قوله تعالیٰ الا بذکر الله تطمئن القلوب
الحمد لله والمنة
که این نسخهٔ مجتمع شفا مفرح طلبا و مجموعهٔ حکما و اروی
دل طبیب و مفرح روح عاقل و لبیب یعنی کتاب جو نسخہ جات نایاب مجرب اطبا مطلوب و مرغوب
۱۳۳۳ھ
مفرح القلوب
۱۹۱۵ء
حسب الفرمائش حامیان دین متین صاحب الصدق و الیقین جناب شیخ الٰہی بخش
محمد جلال الدین صاحبان تاجران کتب بازار
کشمیری اندرون شہر لاہور
در مطبع اسلامیہ سٹیم لاہور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید المرسلین وعلی آله واصحابه اجمعین اما بعد فقیر حقیر جانی محمد اکبر عرف محمد ارزانی مشهور در اصدقای تمامی مالیان این اوراق وطالبان این مذاق میگرداند که پس از تالیف طب الاکبر ومفرح القلوب که در امراض اهم اغراض آن بود خواستم که نسخه در ذکر کلیات بنحویکه حاوی قوانین وذخیره قواعد دلنشین با اسلوب نیکو باشد بنویسد اما فرصت نمییافت اتفاقاً بعض محبان صادق الاخلاص ومخلصان کثیر الاختصاص نفعهم الله سبحانه بهذا بتدریس قانونچه محمد بن محمود الجغمینی که نسخه در غایت ایجاز ولطافت ست وبنا بر سهولت حفظ مقدمات کلیه اکثر گوینده در جنبش قانونچه باشند پیشانیه اشتغال می نمودند وبعضی از یاران پارسی خوان که بسماعت وی نیز بهره ور بودند درخواستند بالضرور اقدام بر شرح وی نمودیم وزنگ خفا از روی آیینه مدعاها بمکن زدودیم هر چند شرحهای دیگر نیز دارد اما ترصد از جناب حکیم علی الیه المرجع والمآب آنست که نفع این رساله اعم تر از همه باشد وما توفیقی الا بالله وازانکه متضمن بفوائد مرغوب ودلائل مطلوب ست مسمی شد بمفرح القلوب ترقب از عنایت سراسر هدایت است که قبولیت بخشش هر ذره آنکه مؤلف ذره مثال بمقدار کمال اعتبار بخشیده مقبول نظر اعزه جلیل القدر سازد بمنه وکرمه این رساله بر دو مقاله گفته شد

المقالة الاولی فی الامور الطبیعیة

وهی تشتمل علی خمسة فصول مقاله اول ثابت ست در امور طبیعیه یعنی احکامیکه بطبیعت منسوب ست وتعریف این امور جمهور چنین کرده اند که آن مبادیست که وجود بدن بران مبتنی ست وقوام بدن از وی ست واگر عدم چیزی ازینها فرض کنیم بدن را اصلاح وجود نباشد واین هفت امورست ارکان امزجه اخلاط اعضا ارواح قوی

افعال و نسبت اینها به طبیعت ازینجهت است که بعضے ازینها ماده است مر وی طبیعت را و آن ارکان و اخلاط و اعضا و ارواح ست و بعضی صورتست مر آنرا و آن امزجه و قوی ست زیرا که امزجه صورت اولی است و قوی صورت ثانیه و بعضی غایت ست مر آن را و آن افعال ست و میتواند که امور مذکوره را بطریق مسامحه ماده و صورت طبیعت گویند و ازانکه میان قوت و فعل شدت تعلق است اطبا افعال را نیز لاحق کرده اند و الا فی الحقیقة افعال از تعریف این امور خارج است کما لا یخفی و طبیعت بر قول بقراط قوتی است که مدبر بدن است بغیر اراده و بغیر شعور و او مبدا هر حرکت و سکونست و بر قول افلاطون قوتیست الٰهیه که بر مصالح بدن موکل ست و علامه گفته که اسم طبیعت در عرف طب بر چهار معانی اطلاق مییابد یکی بر مزاج که خاص ست مر بدن را دوم بر هیئت ترکیبیه سوم بر قوت مدبره بدن چهارم بر حرکت نفس و از قرشی محکی ست که طبیعت قوتیست که از شان اوست حفظ کمالات آنچه او در ویست و بعضے گفته اند که او مبدا اول ست مر حرکت جسمے را که او در ان جسم است و مر سکون آن جسم را بالذات و مراد از مبدا چیزیست که موقوف علیه مسائل و احکام ما یبحث عنه باشد و این مقاله مشتمل ست بر پنج فصل الفصل الاول فی الارکان و الامزجه فصل نخستین ثابت است در بیان ارکان و امزجه اما الارکان فهی اجسام بسیطة و هی اجزاء اولیة لبدن الانسان و غیره اما ارکان اجسامی ست بسیط که اجزاے اولیست مر بدن آدمی و غیر آنرا از سه الید ثلثه یعنی حیوانات و نباتات و معادن و هی التی لا یمکن ان تنقسم الی اجسام مختلفة الصور و الطبایع و ارکان ازانجمله است که ممکن نیست انقسام او با جسام مختلفة الصور و الطبایع یعنی هر یکی از ارکان که صورتی و طبیعتی مخصوصه دارد دوام که او بسیط است بر همان صورت و طبیعت مخصوصه خود ست و در جزوی از اجزا ایش امتیاز و اختلاف نیست باید دانست که رکن در لغت جزو دیرا گویند که جزو اولیه باشد یا ثانویه اولیه چون عناصر و ثانویه چون اخلاط لیکن در اصطلاح مخصوصست باجزای اولیه که آنرا ارکان و عناصر و اسطقس و اصل و ماده و هیولی گویند فائده جسم باعتبار بودن او جزو مرکب بالفعل مسمی میگردد برکن و باعتبار انقلاب و استحاله یکی بدیگری مسمی میگردد باصل زیراکه هر واحد از اجسام گویا اصل ست مر غیر را و باعتبار ابقای ترکیب از وی مسمی میگردد بعنصر و باعتبار انتهای تحلیل با و مسمی میگردد باسطقس و معناش در لغت یونانی ما تنحل الیه الشی ست و باعتبار بودن او قابل مر صور را مطلقا بغیر تخصیص بصورت معینه مسمی میگردد بهیولی و باعتبار بودن او قابل مر صورت معینه را مسمی میگردد بماده کذا قال القرشی فی شرح القانون اما جسم چیزیست قابل مر ابعاد ثلثه را یعنے طول و عرض

وعمق را و مرکب است از هیولی وصورت اما بسیط بر چند معنی اطلاق می یابد یکی بر آنکه جزو نداشته باشد چون نقطه
وحدت دوم بر آنکه نباشد او را جزو از اجسام مختلفة الصور چون ارکان وکواکب و افلاک سوم بر آنکه هر جزو
محسوس که از و گرفته شود آن جزو مشارک باشد مر کل را در اسم وحد چون لحم وعظم ومانند آن از اعضای
بسیط چهارم بر آنکه او قلیل الاجزا باشد نسبت بدیگرش چنانچه عضله که با وجود آنکه مرکب است او را
بسیط میگویند لانها اقل اجزاء من باقی الاعضاء المرکبة **ف** ظاهر شد که مراد از بساطت ارکان عدم
ترکب اوست از اجسام مختلفة الصور والطبائع نه عدم انقسام او باشیای مختلفة الحقائق زیرا که هر جسم
بسیط متالف ست از دو جوهر مختلفة الحقائق که یکی از ان هیولی و دوم صورت جسمیه است پس اگر نوعیه نیز
ملحوظ باشد از سه جوهر مختلفة الحقائق مرکب خواهد شد صورت نوعیه غیر صورت جسمیه است و اختلاف خواص
بدان متعلق ست پس در معنی بساطت تجرید از حقائق مختلفه دخلی ندارد و اگر چنین بودی هیچ جسم به بساطت
موصوف نشدی ولیس فلیس وهی اربعة النار وهی حارة یابسة والهواء وهی حار رطب والماء و
هو بارد رطب والارض وهی باردة یابسة و ارکان چهارست یکی آتش و آن گرم وخشک ست دوم هوا
و آن گرم وترست سوم آب و آن سرد وترست چهارم زمین و آن سرد وخشک ست اکنون بدانکه عناصر یا خفیف
اند یا ثقیل وهر واحد ازین دو یا مطلق ست یا مضاف آنچه خفیف مطلق ست آتش ست لهذا طالب غایت محیط
است ومحدب او مماس مقعر فلک قمر ست و آنچه خفیف مضاف است هواست لهذا طالب جهت محیط است و
محدب او مماس مقعر نار ست و در هوا سه درجه است چنانچه گفته آید و آنچه ثقیل مطلق ست زمین ست لهذا طالب
غایت مرکز است و فروتر از همه ارکان است و آنچه ثقیل مضاف است آبست لهذا طالب جهت مرکز ست و
زیر هوا و بالای ارض واقع است وهر واحد را از عناصر که بمکانی مخصوص داشته اند بحسب مقتضای طبع و
لیست
و گرنه با مور قاسره عنصری بمکان عنصری دیگر وارد میشود کما لا یخفی و معنی خفیف آنست که بالطبع میل او بجانب محیط
باشد و ثقیل آنکه بالطبع بجانب مرکز مائل بود و محیط مقعر فلک است و مرکز آن نقطه مفروضه در وسط که هر جزو فلک
نسبت بآن نقطه متساوی البعد باشد **ف** هر واحد از عناصر متکیف ست بدو کیفیت چنانچه گفته شده و
مخصوص بودن او بدین کیفیات از امر واهب العطیات است که عقل در تعقل آن قاصرست وحکما این را خواص صور نوعیه
گویند یعنی هر صورت نوعیه را خالق او خاصیتی داده است که باعث کیفیات گشته و در اثبات آن کیفیات محتاج
باستدلال شده اند نه در اختصاص آن اما دلیل بر حرارت آتش که در مکان خود است آنست که آتشی که نزد ماست

گرمی او ظاهر و محسوس نیست با وجود آنکه مرکب است پس بسیط بالطریق اولی گرم خواهد بود لیقصر آفتهم و کونه فی مکانه و اثر حرارت
قویه احراق است و تجفیف و تذویب و دلیل بر یبوست آتش عسر قبول اوست مر اشکال را زیرا که اگر چنین
بودی مانند هوا و آب اشکال مسدسه و مربعه بآسانی قبول می نمودی والوجود بخلاف ذلک زیرا که نار بجز
شکل صنوبری متشکل نمیشود از انست که فضای تنور از ان مملو نمیشود و در زوایای او خلو از نار نمایان میباشد
و دلیل دیگر اینکه اگر نار یابس نباشد باید که رطب بود زیرا که اگر قبول اشکال بسهولت میکند آنرا رطب گویند و الا
یابس و دیگر واسطه درمیان نیست پس اگر آتش رطب بودی چوب تر زود تر بدان مستحیل شدی و نیک افروختی زیرا که
استحالهٔ بسوی عنصری که مناسب بکیفیت اوست اسهل میباشد و لیس فلیس و اگر گویند در حطب رطب برودت
مانع است نه رطوبت گوئیم که در چوب خشک یبوست نیز باید که مانع باشد و چوب تر و یابس در افروختن متساوی باشند
و هذا خلف و دلیل دیگر آنکه اگر نار رطب می بود یا یابس نمی بود حرارت مفرط نمیداشت زیرا که رطوبت مانع افراط حرارتست و
اگر چنین بودی گرمی هوا شدید می نمودی و لیس فلیس و دلیل دیگر آنکه اگر نار رطب می بود هرگاه سردی بدو رسیده و
او را سرد میساخت استحالهٔ نار بآب میشد بهر آنکه استحالهٔ عنصر بعنصری که مناسب کیفیت اوست میشود و حالانکه نار
چون سرد میشود ارض میگردد چنانچه در صاعقه مشهود است و صاعقه جسم ناریست که سرد شده میل بارضیت
می نماید پس ثابت شد که نار یابس است و از آنکه این نار که در ینجاست و بنابر ترکیب هوا قبول تفرق و اتصال
بسهولت می نماید قادح مقصود نمیتواند شد بهر آنکه احتمال دارد که نار صرف که در مکان خود است غیر قابل باشد
قبول تفرق و اتصال را بسهولت و حالانکه این نار مرکب هوا نیز شکل صنوبری خود نمیگذارد و تحیل(?) که در اثبات
ذات یبوست عدم قبول اشکال بسهولت کافی باشد و عدم تفرق و اتصال اجزا بسهولت دلیل شدت
یبوست بود و مقرر است که یبوست نار کمتر از یبوست ارض است فثبت انها حارة یابسة و بدانند که نار به تبع فلک
دایم در حرکت است اما دلیل بر حرارت هوا آنست که اگر بارد می بود ثقالت و کثافت در وی رو می نمود لان
البرودة علة لهما و حالانکه هوا سبک است و لطیف و محلل و مجفف و مستقرش بالای آب است و این
صفات از لازمهٔ حرارت است غایت آنکه حرارت او بنابر رطوبت بشدت نیست و دلیل دیگر آنکه هرگاه آب
گرم تر میشود مستحیل بهوا میگردد با وجود آنکه هر دو در رطوبت بیکدیگر مشارکت و ازین پس معلوم شد که میان هر دو
مخالفت نبود مگر در حرارت پس چون حرارت در آب اثر کرد و برودت ازان زائل شد صورت
نوعیهٔ آب به صورت نوعیهٔ هوا منقلب گشت ف هوا یا آنکه گرم ست سرد محسوس می شود

بهم آنکه این هوا مرکب است از اجزای بارده مائی وارضی و وجه دیگر آنکه هوا اگرچه گرم است لیکن نسبت بابدان
باسرد است چنانچه آب نیمگرم نسبت باب گرم سردی نماید ولهذا هوا چون می جنبد سردتر محسوس میگردد بواسطهٔ
تبدیل اجزای هوائیه ماسه بدن که عند المکث از حرارت بدن متکیف بحرارت میشود چه هوای جدید لاحق میگردد
انتحرک وی سردست نسبت بهوای ماسه ابدان اما وی میل برطوبت هوا بسهولت قبول اشکال است ورطوبتش
بیشترست از رطوبت آب لهذا در هوا هیچ ممانعت نیست یعنی حرکت جسم در وی در غایت سهولت میباشد بی منعی و
هوا چهار درجه دارد یکی آنکه مماس مقعر نارست و وی بر طبع خویش ست یعنی گرم وتر زیراکه بسیط ست ونهایت
این طبقه تا اینجاست که منقطع تصاعد دخنه واقع شده وبعد درجهٔ بسیط درجه هوائی دخانیست وطبع این طبقه
ثانی گرم وخشک است بنابر امتزاج دخان وبدآنند که نهایت درجه تصاعد اکثر دخان تا اینجاست وباشد که بعضی
از دخنهٔ قوی الحرارت باشد وشدید الناریة واز اینجا نیز صعود نموده وطبقهٔ بسیط راهم قطع کرده با نار لاحق شود و
لیکن دخان مذکور در آنجا واقف نمی تواند ماند و نجمد و وصول بکرهٔ نار از صدمهٔ حرکت دوریهٔ ناریه پس میگردد
وانزمهریر هم فروسو می میگراید واز اسباب تولید ریاح یکی اینست چنانچه در بحث ریاح بعد ذکر اقالیم بیاید وبعد
درجهٔ دخانیه درجه هوائی بخاریست وغایت صعود بخار تا اینجاست واین درجه سومی شدید البروده است ومسمی است
بزمهریر وتکون ابر وژاله درینجاست ووجه برودت او اختلاط ابخرهٔ بارده مائی وارضی ست واگرچه باعث
تصعید ابخره حرارتست لیکن تا رسیدن بخار باینجا آن حرارت قاسره زوال می پذیرد وبخار مرتفع بماحصل
طبع خویش رجوع میکند وهوا را سرد میسازد و از آنکه حرارت منعکسهٔ شمسیه تا این محل نمیرسد وصعود ابخره دائم
میباشد بالضرور برودت درین درجه لازمی بود و نقصان برودت در هوای ماتحت از ولیست بواسطه هبوط ابخرهٔ
بارده از اینجا لهذا در هوای غیم گرمی محسوس میشود بنابر منع کردن ابر نزول بخار بارد را فائده اگر گویند
بخار نسبت بدخان خفیف ست پس وجه تفوق طبقهٔ دخانیه چه باشد گوییم اگرچه دخان نسبت ببخار اثقل ست
لیکن اجزای ارضیه که در دخانست بنابر یبوست ذاتی محافظت میکنند اجزای متصاعده ناریه را که در وی است
بخلاف بخار که اجزای مائیه او بنابر رطوبت امساک اجزای ناری بشدت نمیتوانند کرد لهذا دخان بسبب
بقای فاعل صعود بیشتر میکند وطبقهٔ چهارم از زمهریر تا سطح ماء وارض ست واحوال این بحسب حرارت منعکسه وبخار
متنزل در حرارت و برودت مختلف ست چنانچه مرئی ست در روز و شب و سرما و گرما و در هوای صاف و غیم و قوی ترین
اسباب سخونت این هوا حرارت انعکاسیه است لهذا هر چون که از زمین بالاتر رویم و حالانکه آفتاب بر سمت الراس باشد برودت

بیشتر محسوس خواهد شد و ازینجاست که در مواضع مرتفعه حرارت کمتر محسوس میشود لقلة وصول الحرارة الانعکاسیة
الیه و پوشیده نیست که از برای انعکاس حرارت شمس و غیره جسم کثیف شرط است زیرا که انعکاس بدون
تمانع نفوذ نور صورت نمی بندد و پس ازین ارکان قابل انعکاس نیست مگر ارض و ماء لانهما کثیفان
و از انکه ارض کثیف تر است جهت انعکاس قابل تر است از انست که بسبب حرارت آفتاب آن قدر که زمین
گرم میشود آب گرم نمیشود و اگرچه موضوع باشد در محلش و آب و زمین با وجود آنکه بارداند لیکن بواسطهٔ اثر
حرارت انعکاسیه برودت ایشان کما حقه ظاهر نیست لهذا اگر آب را از موضعش بردارند و در هوا آویزند سرد
می نماید نسبت بدانکه بود بواسطهٔ زوال سبب حرارت و تمیل آب بر طبیعت خود و مسافتیکه حرارت انعکاسیه تا
آنجا میرسد هفده فرسخ است از زمین بجانب بالا و بعضی گویند طبقهٔ دخانی مماس کرهٔ نار است و طبقهٔ
مذکور را بعد کن مسافت منقطع شده و رقیق است و تحت او طبقهٔ البسیط است و تحت او طبقهٔ بخاریه که زمهریر
باشد و تحت او طبقهٔ انعکاسیه و بعضی هوا را سه طبقه را زند و دخانیه را از کرهٔ نار شمارند و گویند که نار دو طبقه
است یکی بسیط و دیگر که ما تحت اوست مرکب از دخنهٔ مرتفعه است و حدوث نیازک و شهب درینجاست
والله اعلم اما دلیل بر برودت ماء کثافت جرم اوست و ادراک آن بحس لمس بارد و برودت او در غایت
زیرا که هیچ عنصری سرد تر ازان محسوس نمیشود اما دلیل بر رطوبت او سهولت قبول اوست مر اشکال را و
پوشیده نماناد که آب بالطبع جامد میباشد لیکن بادنی سبب که بدو میرسد از حرارت آفتاب خلع جمود می نماید و
قبول تفرق و اتصال و اشکال بسهولت میکند ازینجهت او را رطب گویند زیرا که رطب همچنانکه اطلاق میکنند
بر جسمیکه قابل اتصال و انفصال و تشکل ست بسهولت بالطبع همچنین بر جسمیکه اگرچه بالطبع متماسک است
لیکن بادنی سبب قابل سهولت اتصال و انفصال و تشکل میشود نیز اطلاق می کنند هوا از قسم اول است
و آب از قسم ثانی کذا قال الشیخ فی الشفاء و ظاهرست که اگر آب بالطبع جامد نمی بود نزد زوال قاسر که
مانع جمود است جمود در آب ظهور نمی نمود و بستن آب در کرهٔ زمهریر و هنگام سرما در شهرهای کثیر البرودة
مؤید این قول ست و ثابت شده که برودت آب اقوی است از برودت دیگر عناصر و مبرد هوا اوست
پس تکاثف آب که بر و علت اوست عنصر دیگر سبب تبرد او بالقسر نمی تواند شد و نیست این تکاثف مگر
بواسطهٔ تمیل آب بر طبیعت خود فثبت انه بالطبع جامد اسائل این و قبضه ایست لازمة المعرفة که بیان آن
ناگزیر است و از جمود طبیعت آب که گفته شد ثابت میشود و لازم نمیشود زیرا که یابس آنست که هرگز قریح وجه قبول

اتصال و تفرق و تشکل بسهولت نتواند کرد مادام که بسیط ست و آب بسیط باندک حرارت سهل القبول
میشود بس رطب باشدت یابس و آب طبیعی شیرینست و شوریکه در آب بحر محسوس میشود بسبب امتزاج
اجزای ارضیه است شیرینی آب باران و شیرینی بخار آب شور بحکمت عملیه موید این معنی ست که چون بخار
آب از اجزای کثیفهٔ ارضیه مفارق میشود بطبیعت و صرهٔ اصلیهٔ خود رجوع می نماید و حکمت در شوری دریای
شور آنست که تا مزاج او گرم و خشک باشد و بعید از عفونت بود و اگر نه چنان بودی وبای عام در عالم لازم بودی
زیراکه رطوبت جسم کثیف مادهٔ عفونت ست فائده تقاضای طبیعی آب آنست که بر جمیع اجزای زمین محیط باشد
و حائل بود میان هوا و زمین لیکن چون کشف بعض زمین جهت ظهور مرکبات درخواست بود خالق الخلق
حیله برانگیخت تا آب در بعض اجزای زمین در آمد و زمین از یک جهت مکشوف شد و حیله آن بود که کواکب
را تاثیر بخشیده است که بقوای خود بعض عناصر را گرم میکنند و بدان سبب عنصر متبخر یا متدخن می شود پس
هرگاه بعض اجزای ارض گرم شود و متصاعد گردد دخان شده آنقدر را از اجزای ارض کاواک
می نماید زیراکه زمین سیّال نیست تا جبر نقصان تواند کرد و از آنکه آب طالب جهت مرکزست بالطبع آن
جایگاه خالی می در آید در روی زمین حابس هوا میگردد جهت ظهور موالید ثلثه و تخصیص کشف بقعه از آن از جمله
صنعتهای فاطر الارض والسموات ست و کرهٔ ارض چون مختلفة الاجزای فی الارتفاع والانخفاض می تواند که
بعد غوص آب در وی آنچه مرتفع ست پدید آید زیراکه آب متساوی التدویر ست نزد انخفاض بعض اجزای
پس بسبب تداخل در زمین انخفاض در شکل او واقع میشود مثلا کلوخ خشک ناهموار در میان آب قلیل
المقدار که از هر جانب کلوخ محیط تواند شد بهم آب در این کلوخ تداخل خواهد نمود پس آنچه از اجزای کلوخ مرتفع
است مکشوف خواهد شد و گمان نشود که نفوذ آب در جمیع اجزای ارض ست زیراکه آب طالب غایت مرکزیت
و تاثیرات کواکب تا قرب مرکز واصل نمیشود تا بعلت تدخن جهت ضرورت خلا نفوذ آب لازم آید و از آنکه
استحالهٔ عنصری بعنصر دیگر نیز از تاثیرات مودعه فی الکواکب ست در هیچ عنصر نقصان واقع نمی شود
از تبخر و تدخن بورود بدل عن عنصر آخر آب که در خلل زمین می در آید بتدریج مستحیل بارض میگردد و باز
چون در اجزای ارض بسبب تدخن فرج می افتد دیگر آب در آنجا میدر آید بهمین سان استحالات در
عناصر تا بقای عالم باقی ست اما دلیل بر برودت ارض کثافت اوست از آنست که در وسط همه واقع شده
زیراکه فروترین مواضع آنست که از آسمان دورتر باشد و دورترین مواضع از آسمان مرکز ست پس آنچه

ثقیل ست بالطبع باید که بمرکز راجع باشد زیراکه نسبت او بجمیع اجزای دائرهٔ کرهٔ متساویست وچون این
متحقق گشت در وجه بودن ارض در وسط حاجت نماند نه آنکه گفته اند که قوت دافعهٔ آسمان از هر طرف در دفع
زمین ست یا جاذبه او از هر جانب در جذب لانه یشیر فی کون الارض فی الوسط بالقسر اما دلیل بر یبوست
زمین عسر قبول اوست مر تفرق و اتصال و تشکل را کما لایخفی و باید دانست که یبوست او بحس لمس مدرک
نیست وکذلک رطوبت آب زیرا که یبوست و رطوبت از کیفیات انفعالیه اند و برای احساس بلمس فعل از
محسوس وانفعال از حاسه لازم لان الاحساس انفعال من المحسوس و اما انقباض و درشتی که می یابد لا
از عسر بشی یابس نه بواسطهٔ احساس ست او مر یبس را بلکه برای آنست که چون شی یابس قبول غمز از غامز نمیکند
پس حکم میکند عقل بر بودن آن چیز یابس وکذلک رطوبت آب نیز مدرک بلمس نمیشود ولدونت که از لمس او
معلوم میشود بنا بر لطافت قوام اوست که چون جرم او محسوس است ببرودت و قبول میکند در ود هر چیز را
درخود بسهولت حکم میکند عقل بر آنکه رطب ست بخلاف حرارت و برودت که از کیفیات فاعلیه اند بالذات
محسوس میشوند بلمس **ف** ضروریه آنچه گفته شد از بودن ارض در وسط و کرویت افلاک و عناصر بنا بر
تجویز عقل حکماست لیکن در شرع شریف خلاف این ظاهر میشود و مافی الشرع فهو حق زیراکه اقوال حکما بنا
استدلال ست و استدلال را استقلال نیست مولوی روم رح فرموده اند بیت پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود **انتباه** نفع نار در کائنات تلطیف و نضج ست و تنفیذ هوا در جسمها
وکسر برودت آب و زمین و نفع هوا در کائنات تخلخل اجسام ست وکشادگی آن وجه و آن و نفع آب
در کائنات آنست که دیگر ارکان بدو قابل هیئت شوند و نفع زمین در کائنات آنست که هر چند
بدو استوار گردد و تمساک هیئت نماید و اما الامزجة فنقول ان الارکان اذا تصغرت اجزاؤها و تماست
لیکن مزاجها پس گوییم بدرستیکه ارکان هرگاه متصغر و خرد میشوند اجزای او با یکدیگر مس میکنند فعل
بعضها فی بعض بقواها المتضادة اثر میکند بعضی ازان در بعض دیگر بقوتهای متضاده و کسر کلواحد
منها سورة کیفیة الآخر و می شکند هر یک از ارکان غلبهٔ کیفیت دیگر را فاذا انتهی الفعل و الانفعال
منها الی حدما پس هرگاه منتهی میشود تاثیر و تاثر از ارکان بسوی حدی حدث لذلک المرکب کیفیة
متشابهة فی اجزائه فهی المزاج حاصل میشود مر آن مرکب را کیفیتی متشابه در اجزا ایش و آن مزاجست یعنی آن
کیفیت حاصله مسمی ست بمزاج و بدانکه قسم دوم از امور طبیعیه مزاجست و مزاج مصدرست چون حارجست که از روی

مجازاً اطلاق کرده اند بر کیفیت ممتزجه لحصوله لکونه سبباً لحصولها و از انکه حدوث مزاج موقوفست بر امتزاج
عناصر و حصول امتزاج موقوفست بر فعل و انفعال هر واحد و عناصر اجسام اند و هر جسم را ماده و صورت
لازمست و کیفیت عارض و بسبب ماده جسم را بالقوه وجودست و بسبب صورت بالفعل اختلاف کرده
اند علما در آنکه ازین سه چیز فعل و انفعال بکدام منسوبست چنانچه مشروحاً گفته آید بسه قول **قول اول**
آنکه هر واحد از کیفیات فعل میکند در ضد خود و منفعل میشود ضد او ازان مثلاً حرارت در برودت اثر
میکند و برودت در حرارت و رطوبت در یبوست اثر میکند و یبوست در رطوبت و مشهور نزد اطبا همین است
چون بالا مذکور شده که رطوبت و یبوست کیفیات انفعالیه اند و درینجا فعل نیز بدانها منسوب گشته
زیرا که اثر کردن که فعل ست در رطوبت و یبوست نیز متحقق ست پس بینهما تخالف واقع می شود
برین قول و در رفع وی دو چیز گفته اند یکی آنکه مراد از انفعالیت آنها این ست که اینها در حرارت و
برودت فعل نمیکنند نه آنکه در ضد خود فعل نمیکنند مثلاً یبوست که ضد رطوبت ست در یکدیگر فعل و
انفعال دارند لیکن در حرارت و برودت فعل ازینها نیست اما منفعل ازینها میگردند بخلاف حرارت و
برودت که هم خود فعل و انفعال دارند و هم در رطوبت و یبوست فعل میکنند پس جهت انفعال درین
دو کیفیت عام واقعست و جهت فعل خاص مشهور بکیفیتان انفعالیتان گردیدند و وجه دیگر آنکه اگرچه از
رطوبت و یبوست نیز فعل در ضد و غیر ضد متحقق ست لیکن از انکه فعل بتوسط حرارت و برودت اظهر ست
و انفعال بتوسط رطوبت و یبوست اظهر بنا بر کثرت ظهور فعل در اولین و انفعال در آخرین آنها را
بفاعلیت و اینها را بانفعالیت میخوانند و الا فی الحقیقة هر واحد از کیفیات اربعه هم فاعل ست و هم
منفعل هذا کله علی رای من قال بهذا القول و در ابطال این قول از امام رازی آورده اند که این قول
از دو چیز خالی نیست یا آنکه انکسار کیفیتی از ضدش مقدم باشد بر انکسار ضدش و این محالست زیرا که چون شی
قبل از انکسار کسر نتوانست کرد و حال آنکه پیش از مکسور شدن قوی بود پس بعد انکسار چگونه کاسر میتواند
شد کاسر خود را یا آنکه فعل و انفعال که عبارت از کسر و انکسار ست از هر واحد معاً ظاهر شود بی سبقت و این نیز
محال است زیرا که کسر مستلزم غالبیت و انکسار مستلزم مغلوبیت و بودن چیزی هم غالب و هم مغلوب در وقت
واحد از جهت واحد ممکن نیست و در رفع ابطال صاحب نفیسی گفته که نفس کیفیت فاعل ست و صورت کیفیت
منفعل و ظاهر ست که چون فعل و انفعال باعتبارین مختلفین شد یا نقض وارد نشود خواه فعل و انفعال معاً

شود خواه بتقدم و تاخر ولیکن در بودن سورت و غلبهٔ کیفیت مغایر نفس کیفیت بدین حیثیت که همچنان که اسناد فعل بنفس کیفیت کنند و اسناد انفعال بالاستقلال بسورت و غلبهٔ او نمایند خوض تمام درکار است تا بر غموض او آگاهی شود **قول دوم** آنکه فاعل صورت نوعیه باشد بتوسط کیفیت و منفعل ماده و این مذهب حکماست و در تحقیق این قول گفته اند که در جسم حاصل نیست مگر صورت و ماده و کیفیت صورت بالذات فاعل ست در ماده خود و ماده منفعل و ثمرهٔ فعل و انفعال اینها حدوث کیفیت ست از کیفیات و در آن جسم از آنست که هیچ جسم بی کیفیت نیست پس ماده که بالذات شائستگی انفعال دارد فاعل نتواند شد لان المنفعل لایکون فاعلا و اما کیفیت از دو حال خالی نیست یا لحوق او جسم را بسبب صورت است یعنی صورت مبدأ اوست چون حرارت آتش را و برودت آب را یا بسبب ماده است یعنی بماده تعلق دارد و چون رطوبت آب را و یبوست آتش را پس آنچه بصورت تعلق دارد چون صورت فاعل ست او نیز فاعل ست و آنچه بماده تعلق دارد چون ماده منفعل ست او نیز منفعل ست از آنست که حرارت و برودت را کیفیتان فاعلتان گویند و رطوبت و یبوست را کیفیتان منفعلتان و این کیفیات فقط باعث اتمام فعل و انفعال مذکور نمی توانند شد بعلتی که در ابطال قول اول از امام مذکور شد لیکن بسورت و غلبهٔ کیفیات متکسر میشود پس وجود کاسر لازم آمد و چون مغایرت بین کاسر و منکسر شرط ست و در جسم چیزی برای کاسر بودن نماند مگر صورت بالضرور واجب آمد که فعل را بدان اسناد کنیم و از آنکه اثر او در مادهٔ دیگر بالذات متعدی نمی تواند شد کیفیت را که بآن متعلق است واسطه گردانیم پس متحقق شد که صورت عنصری مادهٔ عنصر آخر را استحیل میسازد و بسوی کیفیت خود و سورت کیفیت آن عنصر منکسر میگردد و از آنکه در کلام بعض علمای عظام چون شیخ و غیر آن اسناد تفاعل بکیفیات واقعست کلام مذکور را قائل باین قول تاویل میکنند که مراد از تفاعل کیفیات تفاعل مبادی کیفیات است ولیکن چون نزد اطبا مبادی کیفیات که عبارتست از صور و مواد معلوم نیست بحس ظاهر و تعریف شی مجهول غیر ممکن بالضرور تفاعل را بکیفیات که ظاهر اند و محسوس منسوب ساخته اند والا فی الحقیقة مقصود مبادی آنهاست بدانکه مائیت صورت آبست و ناریت صورت نار و اما برد ماء و رطوبت او و حرارت نار و یبوست آن اعراض اند که لاحق میشوند جسم ماء و نار را و مسمی بکیفیت اند و بر این قول دوم که مذهب حکماست دو اعتراض کرده اند یکی آنکه چون ثابت شد که صورت فعل میکند در غیر مادهٔ خود مگر بتوسط کیفیت و مادهٔ منفعل نمیشود مگر در کیفیتی که او راست پس در این صورت لازم آمد که اسناد فعل و انفعال بکیفیت باشند و دوم در دفع

این اعتراض گفته اند که کیفیت فاعل ست باعتبار صورت و منفعل ست باعتبار ماده و هرگاه فعل و انفعال
را اعتبار مختلف بود تحقق آنها در یک چیز ممنوع نباشد و بعضی گفته اند که فاعل صورت است بواسطهٔ نفس
کیفیت و منفعل ماده است در صورت کیفیت نه در نفس کیفیت فاختلف الاعتبار الیها دوم آنکه هرگاه
آب گرم را با آب سردی آمیزند همگرم میشود و این بجز فعل و انفعال هر واحد نباشد و حال آنکه صورت
آب واحدست نه مختلف زیرا که از تجزی جسم که بر نوعیت خودست تخلف در صورت او واقع نمیشود پس
اسناد تفاعل بکیفیات متحقق باشد و در دفع این اعتراض گفته اند میتوان گفت که صورت آب گرم مغایر باشد مر
صورت اولی را که قبل از گرم شدن بود و از آنکه اجسام در صورت جسمیه باهم متحد اند و تخالف نیست که در
صورت نوعیه و حکم بر تخالف نوع نمیتوان کرد مگر باعتبار کیفیات خواه تغیر در یک کیفیت باشد خواه در دو کیفیت
پس هرگاه آب سرد گرم شود اگرچه در رطوبت اتحاد ست اما در حرارت تفاوت افتاده لازم می آید که صورت
او نیز مستحیل بصورت دیگر شود اما بقای هیئت او بر قوام ماسبق قادح مقصود نیست زیرا که در بقا و فنای
صورت نوعیه شکل مخصوص مدخل ندارد مثلا اگر گندم را دقیق کنند صورت متخالف نمیشود با وجود آنکه شکل حبوبی
باطل شده و این نیست مگر بواسطهٔ عدم تغیر کیفیت فثبت ان تغیر الکیفیة مستلزم لاختلاف الصورة و لا
مدخل لبقاء الهیئة المشخصة و لفنائها فیه اما آنچه از کلام شیخ مفهوم میشود مبطل این دفع اعتراض است
چنانچه در شفا گفته النار علة لتسخین عنصر الماء و لتسخین علة لابطال استعداده بالفعل لقبول کیفیة الماء
او حفظها و این کلام صریح دلالت میکند بر بقای صورت نوعیه در آب گرم با وجود بطلان کیفیت فافهم و صاحب
نفیسی نوشته که کیفیت مرکب را بر کیفیت بسیط قیاس نتوان کرد زیرا که کیفیت بسیط تابع صورت میباشد
لهذا از بطلان کیفیت بسیط بطلان در صورت او نمی افتد اما بطلان صورت را بطلان کیفیت لازم است
بخلاف کیفیت مرکب که در وی صورت تابع کیفیت ست لهذا ابطلان کیفیت مرکب را بطلان صورت
لازم میباشد و این نیز موید قول شیخ ست لان الماء البسیط فتسخنه لا یبطل صورته **قول سوم** آنکه کیفیت
فاعل باشد و ماده منفعل و مختار بعض متاخرین همین ست و دلیل برین آورده اند که تسخین آب گرم مثلا که
مشهود میشود بدیهی ست و تسخین بجز مسخن صورت نه بندد و متحقق گشته که آب گرم بر صورت نوعیهٔ خودست
که باقیست و هو مبرد لا مسخن پس ثابت شد که فاعل سخونت کیفیت باشد و چون کیفیت عارضیه فاعل میتواند
شد کیفیت ذاتیه بطریق اولی خواهد بود و از آنکه فاعل منفعل نمیشود بالضرور ماده که منفعل باشد فثبت ان

الکیفیة فاعلة والمادة منفعلة فی امتزاج العناصر وبعضے این قول را رد میکنند و میگویند کہ فاعل درینجا صورت ما ہست نہ بتوسط کیفیت عرضیہ و بدرستیکہ صورت ہر عنصر فعل میکند در مادہ خود بالذات و در مادہ غیر خود بواسطہ الکیفیت خواہ کیفیت ذاتیہ باشد خواہ عرضیہ و در دفع این اعتراض گفتہ اند کہ برین تقدیر لازم می آید کہ صورت آب گرم مبرد باشد مادہ خود را بالذات و مسخن بود مادہ غیر را بکیفیت عرضیہ وہذا باطل بالبدیہة لاستلزام اقتضاء الطبیعة الواحدة فی آن واحد امرین متنافیین

ف در متشابہ بودن مزاج در اجزاے مرکب سہ توجیہ کردہ اند یکی آنکہ مراد ازین تشابہ در حس است باین معنی کہ اگرچہ قایم بجزو ناری حرارت است و قایم بجزو مائی برودت لیکن ظاہر نمیشود در ممتزج تفاوت بینہما در حس مانند سکنجبین کہ مرکب است از عسل و خل کہ ہرچند حلاوت قایم بعسل ست و حموضت بہ خل اما از مجموع کیفیتے آخر حاصل شدہ است کہ ساتر آن دو کیفیت گشتہ و از درک آنہا علی الانفراد مانع آمدہ دوم آنکہ مراد ازین تشابہ در اجزای ممتزج فی الحقیقت ست باین معنی کہ جملہ عناصر خلع کیفیات متعددہ متضادہ نمودہ کیفیت واحدہ حقیقیہ کہ متوسط ست میان کیفیات متضادہ لبس کردہ اند سوم آنکہ مراد از تشابہ در نوع است باین معنی کہ کیفیت مزاجیہ حادثہ از ترکیب کہ متوسط ست توسطا مابین الکیفیات الاربعة و قایم ست بجزو ناری متشابہ است در نوع مر کیفیت متوسط موصوفہ را کہ قایم ست بجزو مائی و ہمچنین باشد کہ جزو ناری مثلا سرد شود نسبت بدانکہ بود و جزو مائی گرم گردد نسبت بدانکہ بود وکذلک رطوبت و یبوست پس کیفیت مزاجیہ کہ قایم ست بہ یکی از اجزاے مرکب ہرچند غیر کیفیت مزاجیہ قایم بدیگر است و متباین از وست بعدد لیکن در نوع متشابہ است و این برآنست کہ کیفیت واحدہ بعدد ممکن نیست قیام او بہ محال متعددہ و قس علیہما الہواء والارض حاصل آنکہ از امتزاج عناصر اربعہ و تفاعل کیفیات ایشان کیفیتے متحصل گشتہ کہ بنوع ہر واحد از کیفیات اجزای مرکب تشابہ دارد و ازین ثابت شد کہ صور عناصر در مرکب ہمچنان باقی ست و حدوث صورت و کیفیت متشابہ عند الترکیب مبطل آن نمی شود از انست کہ چون جسم را در قرع انبیق مقطر سازیم اجزای اربعہ عناصر از وی متمیز می نماید باقیا علی صورہا و اجزای مائی و ارضی خود ظاہر الدلالة اند بر ارض و ماء و اجزاے بخاری بر ہوا وکذلک بر نار نیز لتصاعدہا و آنچہ بعضے گفتہ اند مبطلان صور عناصر در مرکب باطل است لما علمت **فائدہ** تقیید قول بتوسطا ما جہت آنست کہ تا سایر امزجہ دران

داخل باشد لان الحار اذا کان عشرة اجزاء والبارد خمسة کانت الکیفیة امیل الی الحرارة فلا تکون متوسطة علی الاطلاق **انتباہ** اگر قائل گوید کہ حد مزاج نقض می یابد از الوان و طعوم و روائح حادثہ در ممتزج زیرا کہ ہمچنانکہ بر مزاج صادق می آید کہ کیفیتی ست کہ حادث می شود در ممتزج از تفاعل کیفیات متشابہ بیباشد در اجزای آن مرکب کذلک بر الوان و غیرہ نیز صادق می آید لانہا کیفیة تحدث عن تفاعل الکیفیات علی الوجہ المذکور جواب آنست کہ این کیفیات از تفاعل مذکور حادث نمیشوند بلکہ از صورتیکہ حادث میشود از مزاج کہ حادث میشود از تفاعل مذکور حادث میگردند و مراد در حد مزاج چیزی است کہ حادث میشود از تفاعل مذکور بلا واسطہ فافترقا و طم یرد النقض وینقسم بحسب القسمة العقلیة الی مایکون معتدلا بالحقیقة وہو ان یکون المقادیر من الکیفیات المتضادة فی الممتزج متساویة ویسمی معتدلا بالحقیقة و منقسم میشود مزاج بحسب قسمت عقلی یعنی باعتبار تجویز عقل نہ باعتبار وجود او در خارج بسوی چیزی کہ معتدل بالحقیقت است و او آنست کہ مقادیر کیفیات متضادہ در مرکب متساوی باشد و این را حکما معتدل بالحقیقة نامند والی مایکون خارجا عن الاعتدال الحقیقی و منقسم میشود بسوی چیزی کہ خارج است از اعتدال حقیقی لیکن القسم الاول محال لا یمکن ان یوجد فی الخارج اصلا لیکن قسم اول یعنی معتدل حقیقی از انجملہ است کہ ممکن نیست کہ یافتہ شود در خارج ہرگز بل الذی یوجد من الامزجة انما ہو خارج عن الاعتدال الحقیقی بلکہ آنچہ یافتہ میشود از مزاجہا جز این نیست کہ او خارج است از اعتدال حقیقی **ف** مزاج یا معتدل ست یا غیر معتدل از روی حقیقت اما معتدل آنست کہ در ممتزج او کیفیات اربعہ یعنی حرارت و برودت و رطوبت برابر باشند بروجہی کہ میول عناصر کہ حامل کیفیات اند بسوی امکنۂ آنہا متساوی باشد و ظاہر ست کہ این صورت نخواہد بست مگر آنجا کہ قوی یعنی صور نوعیہ متساوی باشند لانہا ہی المقتضیة للآثار التی منہا المیل و این مستلزم آنست کہ عناصر متساوی باشند از روی کمیت بحسب حجم و از روی کیفیت نیز بحسب شدت و ضعف زیرا کہ ہرگاہ مقادیر اجرام عناصر متساوی خواہد بود از روی حجم طبائع وی کہ مقتضے آثار ست نیز متکافی و برابر خواہد بود و ہرگاہ مختلف خواہد بود غالب در حجم غالب در میل خواہد بود لامحالہ زیرا کہ جسم محل ست و صورت حال و بتجزی او صورت نیز متجزی میگردد پس اختلاف صور در اقتضای میل باختلاف کمیت اجسام ست و تناسب صور بتناسب او و قید حجم در کمیت اجسام بنابر آنست کہ نار و ہوا خفیف اند لقدیر وزن دران نتوان کرد با جملہ معتدل حقیقی کہ مذکور شد

وجود او در خارج ممتنع ست و دلیل بر امتناع می گشت کہ عناصر متساوی فی الصور از دو وجہ بیرون نیست
یکی آنکہ نباشد اورا قاسری کہ منع کند عناصر را از تمیل آنہا با مکنہ آنہا و ظاہر آن است کہ درین
صورت ترکیب حاصل نمیتوانند شد زیرا کہ عناصر بالطبع مائل و شایق احیاز خود اند و اگر مائل باحیاز
نباشند لازم می آید کہ مطلوب بالطبع متروک بالطبع باشد و ہو محال دوم آنکہ باشد مر اورا قاسری کہ
مانع تشتت اجزا بود و این نیز غیر ممکن ست زیرا کہ قاسر مرکب را در مکان یکی ازین بسایط خواہد داشت
یا در مکان دیگر و مکان دیگر خود تحت السماء موجود نیست غیر مکان بسائط لان الخلاء محال ولا بسیط غیر ہذہ
الاربعۃ و استمساک قاسر اورا در مکان احد البسائط مستلزم ترجیح ست بلا مرجح و ہو ایضا محال و اگر گویند
جائز ست کہ آن قاسر ہم بالطبع مائل بمکان یکی از بسائط بود پس ترجیح بلا مرجح لازم نیاید گوئیم قاسری کہ بالطبع
مائل بمکان خواہد بود ناچار ست کہ او ہم جسمی داشتہ باشد زیرا کہ اقتضاے مکان معین خاصہ
طبیعت جسم است و چون قاسر را جسم ثابت شد محال ست کہ دو جسم مختلف در ماہیت مقتضے باشند
مکان واحد را بالطبع کما قرروہ و ایضا این قاسر یا بسیط خواہد بود یا مرکب اگر بسیط ست البتہ خارج
از عناصر اربعہ خواہد بود و ہو مما لا نطق بہ احد و اگر مرکب ست این نیز محتاج بقاسر خواہد بود و منتہی بتسلسل
یا بدور خواہد شد فثبت ان المعتدل الحقیقے لا یوجد فی الخارج اصلا اما غیر معتدل یعنی خارج از اعتدال حقیقی نیز
بر دو قسم است یکی معتدل بالفرض دوم خارج از اعتدال مفروض و این ہر دو موجود در خارج اند چنانچہ گفتہ آید و
ینقسم الی ما یسمیہ الاطباء معتدلا بالفرض و منقسم میشود مزاج ثانیا بسوی چیزیکہ می نامند اورا اطباء معتدل
بالفرض و اطلاق اعتدال برین بنا بر اشتقاق اوست از عدل در قسمت والا نظر بتعادل یعنی تکافو غیر معتدل
است و ہو ان یکون لموضوع ما نوع مزاج و ہو اصلح الامزجۃ لہ و او آنست کہ باشد موضوع را نوع مزاجیکہ او
بہترین امزجہ باشد در حق ممتزج و عام ست کہ موضوع بدن باشد بتمامہ یا عضوی از ان کہ حاصل ست در
وی و مراد از بہترین امزجہ آنست کہ بہر مرکبی بحسب تقاضای حال او حاصل شود از عناصر بحسب کمیات و کیفیات
آنہا قدری کہ لایق مزاج آن مرکب بود و باعث تکمیل فعلی کہ از ان مرکب مطلوب باشد مثلا اسد کہ مقصود از ان شجاعت
است از دیاد حراریتیکہ موجب آنہا باشد در وی ضروریست و این را اعتدال اسدی گویند و کذلک در ارنب کہ مستحق
خوف و نامردی ست زیادتی برودتیکہ موجب وی باشد دران لازم ست و این را اعتدال ارنبی گویند و قس
علیہما غیرہما و الی ما یکون خارجا عن ہذا الاعتدال و منقسم میشود بسوی چیزیکہ خارج است از این

اعتدال مفروض والمعتدل بہذا المعنی یعرض لہ ثمانیۃ من الاعتبارات و معتدل باین معنی یعنی معتدل مفروض
عارض میشود او را ہشت وجہ از اعتبارہا احدہا المعتدل النوعی بالقیاس الی ما ہو خارج عنہ وہو المزاج
الذی یحصل للانسان مثلا بالقیاس الی سائر الکائنات یکی ازان معتدل نوعی ست بقیاس بسوی
آنچہ خارج است از نوع او و آن مزاجیست کہ حاصل است آنرا مثلا نظر بسائر موجودات و ظاہرست کہ
مزاج انسانی بواسطہ ظہور آثار فیضانی و روی افضل ست از دیگر مرکبات و این دلیل اعتدال اوست
نسبت بدیگران والثانی المعتدل النوعی بالقیاس الی ما ہو داخل فی نوعہ وہو المزاج الذی یحصل لاعدل
شخص من اشخاص نوع الانسان دوم ازان معتدل نوعی ست بقیاس بسوی چیزی کہ او داخل است
در نوع وی و آن مزاجیست کہ حاصل است مراعدل شخص را از اشخاص نوع انسان باید دانست
کہ اعتدال نوعی کہ قیاس بخارج ست محتاج است بسوی آن اعتدال نوع در وجود خود کہ حاصل
می شود مر ہر فرد را از افرادش علی تفاوت مراتبہ و اعتدال نوعی کہ قیاس بداخل است محتاج است
بسوی او نوع در وجود بیت کمالات خود و این حاصل نمیشود مگر کسی را کہ واقع است در حاق وسط
و تفصیلش آنست کہ اعتدال مزاج انسانی عرضی فراخ دارد و او را دو طرف ست و ہر طرف را
حدیست کہ اگر انسان ازان حد تجاوز کند من حیث المزاج از مزاج انسانی خارج شود و میان دو
طرف وجود وسط حقیقی کہ آنرا حاق وسط گویند ضروریست و این وسط نسبت بآنچہ مائل بطرف
است معتدل باشد و آنچہ میل بطرف دارد نسبت باین وسط معتدل نباشد و بعد از اعتدال و
قرب بآن بحسب دوری و نزدیکی ازین وسط ست پس ہر انسانیکہ مزاج او در وسط است معتدل نظر بآنچہ
غیر اوست و داخل ہست در نوعش و کذلک آنچہ قریب بوسط است معتدل ست نسبت بآنچہ میل بطرف دارد
اما مراد از اعتدال نوعی قیاس بداخل معتدل تر ست الثالث المعتدل الصنفی بالقیاس الی ما ہو خارج عن
صنفہ وہو المزاج الذی یحصل لسکان اقلیم من الاقالیم سوم ازان معتدل صنفی ست قیاس بآنچہ او خارج
از صنف او و آن مزاجیست کہ حاصل ست مر باشندگان اقلیمی از اقالیم را یعنی طایفہ از نوع ممتاز باشند از غیر خود کہ داخلست
در نوع مثلا مزاجیکہ مر ہر شخص را از اشخاص ہند ست لایق تر ست او را من حیث انہ ہندی از مزاج حبشی و جز آن
از اصناف کہ داخل اند در نوعش حتی اگر از مزاجیکہ مخصوص بصنف اوست خارج شود از صنف نباشد الرابع المعتدل الصنفی
بالقیاس الی ما ہو داخل فی صنفہ وہو المزاج الذی یحصل لاعدل شخص من اشخاص صنف معین چہارم ازان معتدل

صنفی است قیاس بآنچه او داخل ست در صنف او و آن مزاجی ست که حاصل ست معتدل ترین شخصی را از
اشخاص صنف معین و بدانکه آنچه در اعتدال نوعی نظر بداخل گفته شد از اتساع عرض اعتدال و اثبات طرفین
و وسط حقیقی بینهما در ینجا نیز بهمان وجه ملحوظ باید کرد تا روشن شود که هر که از اشخاص صنف معین در حاق وسط
است او معتدل تر است نسبت بدیگر اشخاص که داخل در صنف وی هستند انتباه اعتدال نوعی بود یا
صنفی از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه نفس اعتدال که بسبب او از غیر خود ممتاز باشد ملحوظ بود کما لا کان ذلک
الاعتدال او ناقصا و انیست مراد از اعتدال نوعی و صنفی نظر بخارج دوم آنکه تمام اعتدال که بسبب او کمال
در نوع یا صنف متحقق شود و ملحوظ بود و این صورت نمی بندد مگر بقیاس بداخلش تا نظر بافرادی که واقع در وسط
اند تمامی اعتدال در نوع یا در صنف ثابت شود و این است مراد از اعتدال نوعی و صنفی نظر بداخل چون
مبتدیان را بلکه متوسطان را این مبحث اعتدال ثمانیه نیک بدرک نمیشد درین مختصر مفصل مرقوم گشت تا هیچ
شبه نماند و یکی را با دیگر اشتباه نیفتد الخامس المعتدل الشخصی بالقیاس الی ما هو خارج عنه و هو المزاج الذی
یحصل لشخص معین حتی یکون موجودا صحیحا پنجم از ان معتدل شخصی ست قیاس بآنچه او بیرون است از ان شخص
و آن مزاجیست که حاصل میشود شخصی معین را تا که می باشد آن شخص موجود صحیح حاصل آنکه فردی معین
را از صنفی قیاس کنیم بافراد دیگر هم از صنف او پس آن فرد را بهتر و صحیح تر یابیم نسبت ببعض افراد
آن صنف اگرچه نظر ببعض دیگر غیر معتدل باشد و ازین معلوم شود که مزاج این شخص من حیث هو شخص
لایق تر ست مر این شخص را از امزجه بعض اشخاص که از صنف اویند السادس المعتدل الشخصی بالقیاس
الی احواله فی نفسه و هو المزاج الذی اذا حصل للشخص کان علی افضل ما ینبغی ان یکون علیه ششم از ان
معتدل شخصی ست قیاس باحوال در نفسش و آن مزاجی ست که هرگاه حاصل شود مر شخص را باشد بهترین حالی
که سزاوار باشد بودن او بر آن حالت حاصل آنکه شخصی که متصف ست باعتدالی نسبت بدیگر اشخاص هم
احوال او نظر بنفس او نیز متفاوت است مزاجی که در بهترین حالات او متحصل است لایق تر ست او را
از امزجه که در دیگر احوال او می باشد پس چون مزاج افضل احوال را بمزاج دیگر حالات که غیر افضل است
قیاس می کنیم آنرا معتدل می یابیم این است مراد از اعتدال شخصی قیاس بداخل السابع المعتدل
العضوی بالقیاس الی غیره و هو المزاج الذی یجب ان یکون للنوع لکل عضو من الاعضاء مخالفا لمزاج غیره
هفتم از ان معتدل عضوی است قیاس بغیر او و آن مزاجی است که واجب است بودن او مر نوع را بهر عضو

از اعضا ممتاز و مخالف باشد آن عضو بسبب آن مزاج مخصوص غیر خود را و این چنان باشد کہ اندامہا
را با یکدیگر قیاس کنند مزاج بعض اندام نظر باندام دیگر معتدل باشد مثلا اعتدال دماغ آنست
کہ سرد و تر باشد و رطوبت او از ہمہ اعضا بیشتر بود و این مزاج اگرچہ در حق دماغ معتدل است
اما چون جلد را برین قیاس کنیم جلد معتدل تر باشد زیراکہ کیفیات اربعہ در جلد اقرب باعتدال است
چنانچہ در باب اعضا گفتہ آید الثامن المعتدل العضوی بالقیاس الی احوالہ فی نفسہ وہو المزاج الذی اذا
حصل للعضو کان علی افضل ما ینبغی ان یکون علیہ ہشتم از ان معتدل عضوی است قیاس باحوال او
در نفسش و آن مزاجیست کہ چون حاصل عضو شود باشد آن عضو بر بہترین حالات کہ سزاوار است
بودن آن عضو بر آن حالت و ظاہرست کہ مزاج ہر عضو کہ در بہترین حالتہای او موجود است لایق تر
او را از امزجہ سائر احوال وی انیست مراد از اعتدال عضوی نظر بداخل و اما الخارج عن الاعتدال
بحسب اصطلاح الاطباء فینقسم الی ثمانیۃ اقسام اما خارج از اعتدال مفروض بطور اصطلاح طبیبان
منقسم میشود بہشت قسم لانہ اما ان یکون احر مما ینبغی زیراکہ بدرستیکہ یا ہست غیر معتدل مذکور کہ
باشد گرم تر از انچہ میباید یعنی بنسبت بحال معتدل مفروض گرمی در وی زیادہ بود او ابرد منہ یا
سرد تر از ان باشد او ارطب منہ یا تر تر از ان باشد او ایبس منہ یا خشک تر از ان باشد او
احر وارطب منہ یا گرم تر و تر تر از ان باشد یعنی در دو کیفیت زیادہ بود او احر وایبس منہ یا گرم تر
و خشک تر از ان باشد او ابرد وارطب منہ یا سرد تر و تر تر از ان باشد او ابرد وایبس منہ یا سرد تر و خشک
تر از ان باشد **ف** مزاجیکہ خارج است از اعتدال مفروض منحصر است در ہشت قسم زیراکہ
خروج از ان متحقق نمی شود مگر بزیادتی کیفیتی از کیفیات و کیفیات خود چہار اند پس اگر خروج در
یک کیفیت است آنرا مفرد گویند و این مشتمل است بہ چہار قسم و اگر خروج در زیادہ از یک کیفیت
است لازم است کہ در دو کیفیت باشد کہ غیر ضد اند زیراکہ اجتماع ضدین محال است پس این
نیز بجز چہار قسم صورت نہ بندد چنانچہ بیان نمودہ شد و این را مرکب گویند پس ثابت شد کہ
غیر معتدل ہشت قسم است چہار از ان مفرد است و چہار مرکب است تنبیہ در بیان آنکہ لفظ
معتدل در اصطلاح اطبا در چند جا اطلاق می یابد یکی از انجا کہ کیفیات متضادہ برابر باشند
و آن را معتدل حقیقی می گویند و گفتہ شد کہ ولا وجود لہ دوم آنجا کہ دادہ شود ہر مرکب را مزاجی

که او آن را بهتر باشد و این مشتق است از عدل در قسمت چنانچه ضبط یافت و ازینجاست که گفته میشود
در هر نوع که مزاج او در حق او معتدل ست سوم آنجا که او قریب است باعتدال حقیقی چنانچه گفته میشود
که جلد اعدل اعضاست چهارم آنجا که چون وارد بدن شود از حرارت بدن منفعل گردد و اثر نکند در وی
بانفعالات کیفیتی زائد بر آنچه انسان راست چنانچه گفته میشود که فلان دوا معتدل است پنجم آنجا
که محتاج نکند انسان را بسوی پوشش یا ترویح معتدبه چنانچه گفته میشود که خط استوا و زمان ربیع
معتدل اند زیراکه در خط استوا و در زمان ربیع ابدان معتدل مزاجان منفعل نمی گردند از حرارت و
برودت با غیرها تا محتاج بدثار که لباس را گویند یا ترویح شوند ششم آنجا که همچنانکه احساس حرارت عضوی
شود احساس برودت نیز شود چنانچه گفته میشود که زمان خریف معتدل است زیراکه بدن در وی
همچنانکه از حرارت منفعل میشود از برودت نیز منفعل میگردد **الفصل الثانی** فصل دوم ثابت است
در بیان اخلاط و او جمع خلط است و الخلط جسم رطب سیال یستحیل الیه الغذاء اولاً و خلط جسمی است
رطب بالفعل که قابل تسییل است و مستحیل میگردد بسوی وی غذا در اول استحاله یعنی چیز ماکول که
وارد معده میشود صورت نوعیهٔ خود را گذاشته بخشیتن که صورت دیگر میگیرد و آن صورت خلطی ست
چنانچه در بیان تولد اخلاط در همین فصل مفصل گفته آید و بدانکه معنی جسم و رطب در فصل اول مذکور شد
و درینجا معنی سیال معلوم نموده می آید پوشیده نماند که سیال آنست که از شان او بود انبساط اجزا
اجزائیش متسفله بالطبع پس معلوم شد که رطوبت در سیال بودن شرط نیست که از آن است که رمل یعنی
ریگ را سیال می گویند باوجود آنکه شدید الیبوست است و کذلک لازم نیست که هرچه رطب
بود سیال باشد زیراکه هوا با آنکه رطب است لیکن سیال نیست زیراکه اجزای او بالطبع میل
بتسفل ندارد حاصل آنست که آنچه بعضے گفته اند که مراد از سیال بالغ فی الرطوبت است و برین تقدیر
لفظ رطب را که در حد خلط واقع است زائد میدانند باطل باشد و قید رطب به بالفعل جهت
آن نموده شد تا وارد نشود که صفرا و سودا را که یابس ست خلط نتوان گفت زیراکه مراد ازین یبوست
بالقوه است و مراد از آن رطوبت بالفعل ست فافترقا ف قوله رطب احتراز است از عظم و لحم
و غضروف و امثال آن و قوله سیال احتراز است از شحم و مانند آن و باید که گمان نشود که بلغم جصی
و زجاجی برین تقدیر خارج از حد خلط باشد زیراکه مراد از تشبیه بجص یعنی گچ و بزجاج ذائب یعنی آبگینه گداخته تشبیه است

در کون است نه در قوام و ایضاً چون مراد از رطب وسیال بحسب الطبع است اگر فرضاً در رطوبت وسیلان
بسبب امتزاج مغلظی فتوری افتد نیز منافی مقصود نیست و قوله یستحیل الیه الغذاء احترازیست از کیلوس بدلیل
آنکه استحاله را دو استعمال ست یکی آنکه در تغیر کیفیات اطلاق کنند و نشان وی آنست که بی لفظ الی باشد
چنانچه گویند استحال الماء البارد او نگویند استحال الماء الی البارد و دوم آنکه در کون و فساد یعنی تغیر صور نوعیه
اطلاق نمایند و در یجا لفظ الی لازم دانند چنانچه گویند استحال الماء الی الهواء و نگویند استحال الماء
الهواء و چون استحاله غذا مقیداً بالی است و آن بے کون و فساد صورت نه بندد و استحاله کیلوسی که در
کیفیت است نه در نوعیت مدخلی کیلوس را در حد خلط نباشد و دلیل بقای کیلوس بر نوعیت طعم او
است زیرا که کیلوس چون بقی بر آید هرچه خورده باشند طعم آن باز دهد و ازین ثابت شد که کیلوس
بر صورت نوعیه که لازم غذا بالقوة البعیدة است همچنان باقی است پس در هر حد خلط که غذا بالقوة القریبه
است داخل نباشد و کذلک خمر و ماء اللحم در حد خلطے داخل نمی توانند شد لانهما غذاء آن بالقوة البعیدة
لا بحالة و چون استحاله خلطے مشروط باکل است و استحالات خمری و ماء اللحمی بی اکل صورت میگیرد
در اخراج اینها از حد خلط همین قدر کافی ست و معنی از قیود آخر است اما غذا چیزیست که از شان
اوست که چون وارد معده حیوان شود و از وی منفعل گردد بشرائط مخصوصه جزو بدن گردد و غذا را در
طب بر دو معنی اطلاق میکنند یکی بر جسم رطب که از صورت غذائیه که عبارتست از غذا بالقوه منخلع شود
و لبس صورت عضویه نماید و این را غذای بالفعل گویند دوم بر جسمی که او بالقوه قابلیت این داشته باشد
یعنے صالح آن بود که بتغیر کثیر یا قلیل بحسب تفاوت درجات متلبس بصورت عضو شود و این غذا بالقوه دو
درجه دارد یکی آنکه قریب باشد که بالفعل گردد و اینرا غذا بالقوة القریبه گویند همچون رطوبت اولی یعنی اخلاط و
بعض رطوبت ثانیه دوم آنکه بعید بود و این را غذا بالقوة البعیدة نامند و مثال او نان ست و گوشت و جز آن
و در قول یستحیل الیه الغذاء مراد از غذا همین قسم اخیر ست و از هنگام اکل تا که جزو بدن گردد چهار استحاله علی
الاطلاق مستحیل میگردد چنانچه عنقریب گفته آید ان شاء الله و قوله اولا احترازاست از رطوبت ثانیه زیرا که او
غیر خلط ست فی الحقیقة و اطلاق خلط بر وی مجاز ست و بدانکه خلاف نیست درآنکه رطوبت ثانیه که بیانش
در کیفیت تولد اخلاط مفصل ست از امور طبیعیه است و امور طبیعی منحصر ست در هفت قسم پس اگر آنرا تحت
اخلاط شمرده نشود لازم می آید که امور طبیعی هشت باشد و هو خلف و از اعضا نیز نتوان شمرد زیرا که این رطوبات

معد اند جهت تغذیه اعضا پس جائز نیست که معدود از اعضا باشد و تعداد او از خلط که بنا بر مغایرت و
ضرورت کلیه است که امور مذکوره بهفت چیز محصور کرده اند منافی اخراج وی از حد خلط که حقیقت ایست نمی
تواند شد **سوال** چون در حد خلط اولیت استحاله مذکور مضبوط است باید که خون را که از بلغم متولد میشود و سودا
را که از احتراق اخلاط متکون میگردد خلط نگویند والحال علی خلافه **جواب** آنست که اولیت باعتبار نوعیت
در خون متولد از بلغم و در سودای متولد از خلط محترق نیز حاصل است لان خلطیهما قد تکونت من الکیلوس
لامحالة اما دمویت و سوداویت که باعتبار استحاله خلط الی الخلط مرة ثانیة ظهور یافته امری است زاید بر خلطیت
زیراکه بینهما جسمی که مغایر الصور باشد واسطه نشده فثبت انهما تتکونان عن اول استحالة الکیلوس علی ما ذکرناه
و باید دانست که خلط اگرچه محترق و سوخته شود لیکن از حد خلطیت بر نمی آید زیراکه احتراق اگرچه شدید
بود اما خلط را از حد رطب بر نمی آرد و احتراق اخلاط بیشتر ازین نیست که قوام او غلیظ شود و مع ذلک قبول
اشکال بسهولت کند و کثرت و قلت غلظت بحسب شدت و خفت احتراق است و انواعه اربعة و اقسام خلط
چهار است و حصر او در چهار جهت آنست که عنصر نیز چهار است و اغذیه مرکب اند از عناصر پس واجب است
که در غذا قوتی واحد غالب باشد لان المساواة محال و چون قوتی از عنصری در غذا زیاده باشد بالضرور
باید که خلطی مناسب لطبع آن قوت زائده پدید آید لهذا هر خلطی بر طبع عنصری واقع است اولها
الدم و هو حار رطب نخستین اخلاط خون است و وی گرم و تر است و بر طبع هوا است و دلیل بین
آنست که مشاهده می کنیم که چون خون در بدن زیاده میشود حرارت و رطوبت غالب می آید و بیماریهای
گرم و تر حادث می نماید و از اغذیه گرم و تر چون گوشت و شراب متولد میگردد و در وقت حار رطب
و در سن نمو که حار رطب است اشتداد می نماید و بیماریهای خونی ابد بارد یابس زائل میشود و بعضی گویند
که خون بارد است زیراکه در زنان بیشتر میباشد از آنست که در هر ماه حیض می آرند و شک نیست که مزاج
انوثت بارد است **و جواب** این شبهه آنست که تولد خون در بدن زنان لانسلم که بیشتر باشد از بدن
مردان لیکن چون تحلیل در بدن ایشان کمتر میشود بواسطه برودت مزاج که مکثف مسامات است و ایضا قلت حرکات ایشان
دران معاون بالضرورة طبیعت باذن خالقها آنرا بحیض مندفع میسازد و فائده خون در بدن تغذیه است یعنی هرچه از بدن بتحلیل
ناقص شود بدل او گردد و این بدل تا که سن نمو است زیاده از نقصان وارد میگردد و در سن وقوف بقدر نقصان و
در سن انحطاط کمتر از آن و فی الحقیقة غاذی خون است و دیگر اخلاط همچو ابازیر مصلح اویند کذا قال الشیخ دوم الصفراء و هی حارة

یا لبتة و از انواع خلط صفراست و آن گرم و خشک است و بر طبع نار است لهذا چون در اسهال بر می آید در طرف
مقعد لذع و لهب احساس میشود و نزد قی او حرقت در معده و تلخی در دهن محسوس میگردد و او امراض گرم و خشک پیدا
میسازد که از بارد و رطب انتفاع می یابند و فائده او آنست که خون را لطیف کند تا بدان سبب در مسالک ضیقه خون گذر
یابد و خون اگرچه بنسبت بلغم و سودا لطیف است لیکن بنسبت صفرا غلیظ تر است و بواسطه اختلاط بلغم و سودا
بیشتر غلیظ میگردد پس حکیم حقیقی صفرا را نیز با و مرکب ساخته تا در هر عضو ضیق المسلک نافذ تواند شد جهت تغذیه دیگر آنکه
بعضی اعضا است که در غذای او بودن صفرا ضرورست همچون ریه زیرا که او عضو لطیف است و غذای عضو لطیف نیز باید که
لطیف باشد و چون صفرا نیز لطیف است و اختلاط او بدان لازم شد تا بجعل غذائه مناسبا له دیگر آنکه انسان را به
قضای حاجت خبردار کند و این چنان باشد که صفرا از مراره نخست بر امعا صایم ریزد و وقت حاجت و بسبب حدت
و لذع و جلا رطوبت را که بر سطح داخلی امعا واقعست جهت منع تضرر او از ثقل بزداید پس امعا از حدت صفرا خبر
یابد و قوت دافعه او بدفع آن گراید و آدمی به تبرز توجه نماید و البلغم و هو بارد رطب و از انواع اخلاط بلغم است و او
سرد و تر است بر طبع آب و دلیل بر برودت و رطوبت او آنست که زیادتی او امراض بارد و رطب پیدا میکند و به گرم و خشک
زائل میگردد و در مزاجها سرد و وقتهای بارد و رطب بیشتر میشود و از اغذیه بارد و رطب متولد میگردد و فائده او
آنست که چون غذا وقتی ببدن نرسد او مستحیل بخون شود و بدل ما یتحلل گردد دیگر آنکه اعضا و مفاصل را تر
دارد تا از گرانی حرکات که مجفف است جفاف نیفتند دیگر آنکه در غذای بعض اعضا چون دماغ و نخاع داخل شود
زیرا که دماغ هم بلغمی مزاج است لهذا سرد و تر است و میان غذای و متغذی مناسبت لازم دیگر آنکه خون را لزوجتی می
بخشد و قوت میدهد آنرا بالتصاق با عضا و السوداء و هی باردة یابسة و از انواع خلط سودا است و او سرد و خشک است
و بر طبع زمین است و دلیل برین کثرت تولد و لیست از اغذیه بارد و یابس و تولید آن امراض بارد و یابس را که
منتفع شوند به گرم و تر نزد محققین برودت بلغم بیشتر است از برودت سودا چنانچه گرمی صفرا افزونتر است
از گرمی خون و فائده او آنست که خون را غلظت و متانت دهد عند الحاجت یعنی نزد توقف او جهت تشبیه بعضو و
عمل او در خون در ینوقت همچون عمل الفحه است در لبن و آنچه در فائده صفرا ذکر یافت که خون غلیظ را رقیق
میسازد تا نفوذ کند در مسالک ضیقه با این قول که سودا خون را غلیظ میکند منافات ندارد زیرا که جمع این هر دو
فائده که هم ضد اند در یک وقت مقصود نیست بلکه در وقتی حاجت با نیست و در وقت دیگر حاجت با آن و قدر برین تصرفات
با مر الله سبحانه مفوض طبیعت است تا خون را که مرکب است از اعدا دیگر گاهی بتاثیر صفرا متاثر میسازد و ذلک عند

نفوذه فی المجاری الضیقة دیگر گاهی بتاثیر سودا و ذلک عند وصوله بالاعضاء و دیگر آنکه در غذای بعض اعضا داخل
شود چون عظام و رباطات و غضاریف و جز آن که صلب مخلوق‌اند لاجل التشابه بین الغذاء والمغتذی و
اعضائیکه داخل میشود در غذای او سودا بیشتر اند از آنچه که داخل میگردد در غذای آنها بلغم و اعضائیکه داخل
میشود در وی بلغم بیشتر اند از آنچه که داخل میگردد در غذای آنها صفرا و دیگر آنکه قدری ازان عند الحاجت بر فم
معده بریزد تا خبردار کند آدمی را بر جوع و تحریک گرسنگی نماید باید دانست که طحال خانهٔ سوداست و درمیان او و فم
معده مسلک‌ست هرگاه که آدمی را حاجت بغذا واجب شود قدرے ازان بر فم معده می آید و بسبب ترشی و زمختی خود فم
معده را که عصبی‌ست و قوی الحس لذع کند و اجزای او بیفشرد و مع ذلک او را قوت دهد تا دریابد آدمی را کیفیتی که
مسمی بجوع‌ست و دلیل بر آنکه ترشی باعث جوع و محرک شهوت‌ست آنست که می بینیم بعض مردم را که اشتهای اوشان
ضعیف‌ست چون ترشی می خورند اشتهای اوشان پدید می آید لهذا در شهرهای گرم روزه داران
افطار بسرکه مے کنند و اگر نه کنند اشتهای پدید نیاید مطلق یا چنانچه باید کما لایخفی ف افضل
ترین اخلاط خون‌ست ازانکه بدن را حسن و جمال میدهد و محبوب طبیعت‌ست زیراکه مناسب حیات و مزاج
روح‌ست ازان است که چون مسهل میدهند تا مقدور است طبیعت آنرا نمی گذارد و دیگر اخلاط را بر
می آرد و بعد از خون فضیلت بلغم راست زیراکه او بالقوه خون‌ست و بعد از بلغم صفرا است زیراکه در
حرارت با خون موافقت دارد و ذکر صفرا بعد خون جهت توافق اوست با خون در حرارت والا فی الحقیقة
رتبهٔ ذکر او بعد بلغم‌ست کما فی اکثر المعتبرات و بعد از صفرا سودا است اگرچه باعتبار آنکه او ضد خون‌ست هیچ فضیلت
ندارد لیکن چون محتاج الیه قوام بدن‌ست و رکن اوست و مقاوم خون‌ست خالی از فضل هم نیست زیراکه وجوه
فضل مختلف‌ست وکل واحد منها ینقسم الی طبیعی و غیر طبیعی و هر واحد از اخلاط منقسم میشود بطبیعی و غیر طبیعی اما
الدم الطبیعی فهو احمر اللون لانتن له حلو جداً اما خون طبیعی پس او سرخ رنگ‌ست بوی بد ندارد و شیرین تر
است نسبت بدیگر خلط شیرین باید دانست که در اصطلاح اطبا خلط طبیعی آنرا گویند که در کبد متولد شود و نافع بدن
باشد پس آنچه در کبد متولد شود اما بدن را ازو انتفاع نبود یا آنچه در عضو دیگر متولد شود آنرا غیر طبیعی گویند و
خون طبیعی را چهار صفت است سه ازان مصنف در متن ذکر کرده و چهارم اعتدال قوام‌ست چنانچه هر چهار
مفصل ذکر کنیم با فواید کثیره آنکه صفت اول در خون سرخ بودن‌ست زیراکه کبد نیز سرخ‌ست و متولد و لیست باین
معنی او را مشابه خود میسازد تا بدان اغتذا کند و ظاهرست که چون بیاض کیلوسی زائل شود از جسم و سرخ گردد

دلیل بر استحالهٔ تام باشد لمشابهتها ایاها و دلیل دیگر بر فضیلت حمرت آنست که حمرت دلیل اعتدال حرارتست
چنانچه صفرت دلیل اشتداد حرارت وسواد دلیل استیلای برودت و بیاض دلیل فجاجه وخامیست و حمرت خون طبیعی بحسب
مکان نیز متفاوت میباشد آنچه در قلب و شرائین است ناصع الحمرت است نسبت بآنچه در اوردهٔ کبد است والافی الحقیقه خون طبیعی
قانی است هر جاکه باشد زیراکه ناصع الحمرة صفرا است یعنی مائل بشقرت و زردی و آنچه در کبد و اوردهٔ است قانی است یعنی سرخ محض که
شائبهٔ زردی و سیاهی در وی نباشد و سرخی این نسبت بسرخی خون شرائین غلیظ میباشد صفت دوم آنست که
بوی متعفن و بوی ترش و مانند آن روایح ردیه نداشته باشد وانما ذکر النتن علی سبیل المثال ومع ذلک باید که عدیم
الرائحه نیز بود که این دلیل غلبهٔ برودت است و صفت سوم آنکه معتدل القوام باشد یعنی قوام او متوسط بود میان قوام
صفرا و بلغم نه همچون صفرا رقیق بود و نه چون خلطین دیگر غلیظ زیراکه رقیق مفرط صلاحیت غذائیت عظام ندارد و غلیظ مفرط
شایستگی تولد روح ندارد و المعتدل یصلح لهما و چون این صفت در غایت ظهور بود مؤلف بیان نکرده است
و صفت چهارم آنست که شدید الحلاوة و شیرین باشد یعنی لذیذ بود و طعم او شبیه بطعم چیزی شیرین باشد
چون عسل و شکر نه آنکه شیرینی او مثل عسل و شکر باشد و نفع حلاوت وی آنست که اعضا آنرا زود
تر و بیشتر جذب کنند زیراکه اعضا همه شیرین اند مگر آنکه در بعض اعضا با وجود حلاوت مرارة ما محسوس
میشود همچون عسل که چون زیاده از حد معین بچشانند تلخی زند و در بعضے عفوصة ما و در بعضے
تفاهة ما چنانچه فواکه شیرین بعضے بعفوصت مائل است همچون تمر یعنی خرمای خام و بعضے بتفاهت
همچون تربز اما غیر الطبیعی فهو الذی یخالفه و اما دم غیر طبیعی آنست که مخالف طبیعی باشد و این غیر
طبیعی از دو حال بیرون نیست یکی آنکه در جمیع صفات طبیعی مخالفت داشته باشد مثلا سپید
منتن غلیظ القوام معدوم الحلاوت باشد و این را غیر طبیعی مطلق میگویند و دوم آنکه در بعض صفات
مخالف بود و این را ناطبیعی در صفت مخالفت میگویند مثلا اگر از حمرت متغیر باشد آن را ناطبیعی
در لون گویند و اگر با نتن بود ناطبیعی در رائحه گویند و اگر متغیر در طعم بود یا در قوام ناطبیعی در طعم
یا در قوام گویند و برین قیاس اگر مخالفت در دو صفت یا سه صفت باشد ناطبیعی
را نیز بآنها مقید سازند چنانچه گویند در مخالفت در لون و رائحه انه غیر طبیعی فی اللون والرائحة
و قس علیه غیره پوشیده و مخفی نماناد که خون ناطبیعی دو قسم است یکی
از ان دو گونه آنکه خون فی نفسه یعنی از اسباب بی امتزاج خلط آخر از دائرهٔ طبیعی بیرون آید

دوم آنکه باخلاط خلطی از اخلاط ثلثه نا طبیعی شود و هر خلطیکه متغیر اوصاف او گردد نشان او خلط و در خون ظاهر میشود
و هم در بدن و هم بعد خروج آن از بدن کما لا یخفی و این نا طبیعی گاه باعفونت لتعفن خون را حمی مطبقه لازم ست اگر
داخل عروق باشد و اگر خارج از عروق بود احداث تپ نمی نماید مگر آنکه ورم بزرگ پیدا کرده باشد خاصه در باطن که
درینصورت حمی عرضیه لازم دارد اگر گویند خون مرکب با خلاط هست هرگاه فاسد شود باید که همه اخلاط که باو ممتزج
اند فاسد گردند و مرض دموی صرف را وجود نباشد گوئیم اخلاط اگرچه با خون مرکب اند لیکن مع ذلک خون بر بساطت
خود باقیست و وی با اخلاط یکذات نشده است تا فساد او مستلزم فساد دیگر اخلاط باشد و کذلک هر خلطی از اخلاط که
در عروق با خون مرکب اند در یکدیگر نیز امتیاز دارند از انست که عند شرب مسهل هر خلطی که مسهل مشروب باخراج
او مخصوص است همان خلط از عروق بر می آید و تعفن آن خلط موجب عفونت خلط دیگر نمیگردد زیرا که مادهٔ هر خلط متفاوت
است و تغیر هر واحد مخصوص بسببی و هر سببی متغیر با یکدیگر مغایر چیزیکه مفسد صفراست مفسد بلغم نیست برای آنکه اخلاط
چون هم مخالف اند مفسد هر واحد نیز در یکدیگر مخالف باشد و بالفرض اگر واحد چیزی مفسد دو خلط یا زیاده از ان باشد
اما از فساد او یک خلط را فساد دیگر لازم نمی آید لاختلاف مواد ها بر آنکه ماده بعضی سریع الانفعال است و ماده بعضی بطی
الانفعال و آن هم مشروط بالشرائط پس ثابت شد که فساد خون فساد اخلاط دیگر نمیکند وجوبا و لزوما بدانکه در بعض
مردم خون بغایت رقیق میشود و کثیر حتی که بعرق بر می آید و گاهی قوام خون غلیظ تر میشود حتی که خون علق میگردد یعنی
منجمد چنانچه در مجذوم **فائده** معلم اول یعنی ارسطو گفته است که هر خونیکه بست منجمد میشود مگر خون ایل و ارنب و هر حیوانیکه
عظیم الجثه است خون او غلیظ است و هر حیوانیکه ذی دم ست دماغ و قلب حجاب کبد دارد واما الصفراء الطبیعیه
فهو رغوة الدم الطبیعی و هو احمر ناصع خفیف حاد اما صفرای طبیعی پس او سر جوش و کف خون طبیعی ست و او سرخ خالص
و سبک تیز ست بدانکه بالا گفته شد که هر خلطیکه طبیعی ست تولد او در کبد ست و او صفات وی سه است یکی آنکه سرخی او
مائل بزردی باشد چون شعر زعفران و این بسبب زیادتی لطافت او ست بر خون و مقرر ست که جسم سرخ که لطیف
و رقیق گردد بزردی میزند دوم آنکه خفیف بود زیرا که بر طبع نار ست و از انست که سرآمد دیگر اخلاط میباشد سوم آنکه حاد
بود زیرا که بسبب افراط طبع متکون میگردد و موجب شدت گرمی ست از انست که مرور او بر اعضاء بر هر عضو باعث
احراق میشود و احداث لذع مینماید واما غیر الطبیعی فاقسام اربعة اما صفرای نا طبیعی چهار قسم است الاول المرة الصفراء
وهی صفراء یخالطها رطوبة رقیقة تخفیفین مره صفراست و آن صفرائیست که رطوبت رقیق بلغمی با و مرکب بود بدانکه مره
بکسر میم و تشدید را مهمله مع الهاء در لغت بمعنی شدت است چون صفرا قوی ترین اخلاط است لهذا بر وی اطلاق مره میکنند و

کذلک بر سودا اما تخصیص این قسم صفرا باین اسم در اصطلاح بنا بر آنست که چون قسم اول و دیگر از صفرا باسمی مختص اند
بواسطه مشابهتی که گفته آید و این قسم را مشابهه نیست پس این صنف را باسم عام مسمی کردند تا از اصناف آخر ممیز
باشد و وجه دیگر آنکه این صنف نسبت بدیگر اصناف صفرا کثیر الوجود است پس بتسمیه این بمره صفرا اشارت میکنند بر آنکه
گویا صفرا منحصر درهمین ست و لون این صنف زرد میباشد زیراکه رنگ صفرای طبیعی سرخ ست و رنگ بلغم سپید و از
اختلاط سرخی یا سپیدی زردی حاصل میشود الثانی المحیة وهی التی یخالطها رطوبة غلیظة نوع ثانی از صفرای نا طبیعی مسمی
است بصفرای محی و وی آنست که مختلط باشد او را رطوبت غلیظهٔ بلغمی و مشابه زردی بیضه باشد از روی قوام و لون و لهذا
منسوب بمح کردند و مح بضم میم و حای مهمله صفرة البیض است و این نوع نیز زرد باشد بعلتی که در نوع اول گذشت الثالث
الصفراء الکراثیة وهی ان تکون مرکبة من الصفراء المحترقة ومن المرة الصفراء و تولدها انما یکون فی المعدة
نوع سوم مسمی ست بصفرای کراثی یعنی گندنائی و وی آنست که مرکب باشد از صفرای سوخته و از مره صفرا و تولد وی
نیست مگر در معده و اینچنین باشد که بعض اجزای صفرای محترق شود فی نفسه و سیاه گردد و از شدت احتراق پس صفرای
دیگر که زرد است آمیزد و مشابه شود بآب گندنا در لون زیراکه از اختلاط سیاهی یا زردی سبزی حاصل گردد الرابع الصفراء
الزنجاریة وهی اسخن انواع الصفراء و طبعها قریب من السموم نوع چهارم صفرای زنگاری ست و او گرمترین اصناف
صفراست و طبع او نزدیک بسموم است وفی الحقیقة این قسم در قسم ثالث داخل ست باندک تفاوت و او آنست که چون
احتراق صفرا که مرکب به صفرای غیر محترق میشود باشتداد نباشد کراثی مینماید و چون باشتداد باشد زنگاری نماید زیراکه از شدت
حرارت که باعث زوال رطوبت و تحلیل وی است جسم سپیدی میزند چنانچه در خاکستر مشهود است که نسبت بانگشت سپید
مینماید زیراکه در انگشت حرارت اثر تمام نکرده ست لهذا رطوبتی که موجب التصاق اجزای جسم است در وی باقی ست و
بهمان سبب در وی هوا متخلخل نشده اند لهذا سیاه است و چون حرارت بیشتر اثر کند و ازاله رطوبت نماید حتی که اجزای
او از هم جدا شود آنوقت به سپیدی میل کند و نوع دیگر ...... از صفرای نا طبیعی که ماتن آنرا اصالةً ذکر نکرده و وی
آنست که صفرای نا طبیعی آمیزد با قلیلی سودای نا طبیعی یعنی محترق گویند و لون او سرخ مائل بکدورت باشد بسبب
اختلاط صفرا با سودا و قید بقلیل اختلاط صفرا با سودا بهر آنست که اگر سودا بسیار باشد آنرا از اصناف سودا خواهند
شمرد نه از صفرا لان الحکم للغالب و فی الحقیقه صفرای محترق همین ست و اگرچه بر کراثی و زنگاری نیز اطلاق محترق
آمده است لیکن مجاز است و باید دانست که در کراثی و زنگاری که بعض اجزای صفرا محترق شده با بعض دیگر که محترق
نیست آمیزد و شرط نیست که اختلاط آنها بشدت بود حتی که بصر بینهما امتیاز نتواند کرد زیراکه اگر چنین شود بلکه اجزای محترقه از غیر آن

ممتاز بود آنرا صفرای سوداوی گویند حاصله عنها و فرق در کراثی و زنگاری و دیگر اصناف آنست که مختلط در کراثی
و زنگاری نفس شیٔ است باعتبار اختلاف اجزای آن و مختلط در دیگر وارد خارجیست یعنی مختلط غیر مختلط است چنانچه و کم
یافت اشتباه بعض اطبا گفته اند که صفراء الطبیعی شیرین است مانند عسل و ترشی نیز تجویز نیست لهذا در شرح قانون نفیسی که
انا قد مرضنا بحمیٰ کنا تقیٔنا فیها صفراء محة وکان طعمها حلوا ابدا لانه احتمل ان خون با صفرا موجب حلاوت طبیعی ساختن و نقیٔ شود اند
فی الاکثر زیرا که اگر خون بکثرت است صفرا آنرا مستحیل بخود میکند و اگر بسیار است آنرا خون صفراوی گویند نه صفراء الطبیعی
پس ثابت شد که صفراء نا طبیعی میشود که با اختلاط بلغم یا سودا بشرط غلبهٔ صفرا بر آنها کیفا در بلغم وکما در سودا یا حصر
بعض اجزای صفرا و اختلاط وی با اجزای دیگر شود که غیر محترق اند بشرط شدت اختلاط چنانچه گفته شد فائده صفرا
که نافذ میشود با خون حدت و کثرت از حدت صفرا اینکه نافذ میگردد در مراره زیرا که قابل الحدة مناسب به تغذیه
کثیر الحدة اولی است جهت غسل فضول ثقیله امعا و عضلهای مقعد و اخراج ثقل اما البلغم الطبیعی فهو الذی یصلح لان یصیر دما
لانه دم قاصر عن تمام النضج اما بلغم طبیعی پس وی آنست که صلاحیت آن دارد که تغیر یافته خون شود گویا وی خونیست که هنوز نضج
تمام نیافته یعنی قریب است به مستحیل شدن بخون و قید قریب برای آن کرده شد تا بلغم حامض و تفه که از اقسام نا طبیعی اند از
طبیعی خارج شوند زیرا که این هر دو اگرچه صلاحیت خون شدن دارند لیکن بعید اند در استحاله اما تفه نسبت بحامض قلیل
البعد است و چون بلغم باشد خون صحیح بر آنها حاجت است آنرا مضر نیست چنانچه صفرا است مراره و سودا را طحال بلکه او
همراه خون در عروق سیلان دارد تا عند الاحتیاج مستحیل بخون گردد و بلغم طبیعی را دو صفت است یکی شیرینی قلیل زیرا که
قریب بنضج است و حلاوت از نشان نضج است چنانچه در دم گفته شد دوم اعتدال قوام و دوم آنست که از خون اندک
غلیظ تر باشد و ذلک لقصور نضجه والبلغم الطبیعی شدید البرودة نیست بلکه او قیاس بسبب قلیل البرودة است و قیاس بخون
صفرا بارد و اما غیر الطبیعی فاقسامه اما غیر طبیعی پس اقسام وی پنج است بدانکه بلغم غیر طبیعی آنست که بعید از مستحیل
شدن بخون بود یا غیر ممکن الاستحاله بخون باشد خواه تولد او در کبد بود خواه در غیر آن چون اما سا یقا و هر چیکه باشد
تغیر وی یا از جهت طعم پیدا شده یا از جهت قوام اما از جهت رائحه و لون نمیتواند شد زیرا که بلغم همه اقسام آن سپید عدیم
الرائحه است زیرا که بارد است و برودت موجب بیاض و عدم الرائحه باشد پس اگر با وی چیزی آمیزد که لون آنرا تغیر دهد آنرا
از اقسام مختلطه شمرند اقسام بلغم از آنست که صفرا آمیخته از اصناف صفرا میباشد با وجود آنکه بلغم در آن بیشتر
لصفرا بیشتر میباشد زیرا که نسبت میکنند شیٔ را بآنکه چیزیکه او در اینچیز محسوس تر بود و زیاده محسوس از صفرا و بلغم
محسوس میشود از لون صفرت است و بیاض فائده بلغم طبیعی اگر غذا نرسد و مستحیل به غذا میکند که آن غیر طبیعی باشد

آنست کہ غالب آید بر آن جوہر ارضی و این صنف از بلغم کثیف ترین اصناف ست و حدوث این بر دو وجہ است یکی
آنکہ سوداے عفص یعنی خام با و آمیزد و مزہ آنرا تغیر دہد و بدانکہ سودا تا کہ پختہ نشدہ است از ترشی میباشد و بعد از نضج
ترش میگردد و پس اگر سوداے خام در بلغم می آمیزد آنرا نیز عفص میسازد و اگر سوداے پختہ با و آمیزد آنرا ترش میگرداند دوم آنکہ
برد شدید بر بلغم استیلا کند و مائیت آنرا منجمد سازد و بدان سبب او تحلیل بارضیت شود و عفص گردد مانند فواکہ نو پیدا کہ
ہنوز حرارت ضعیفہ کہ باعث تحمیض ست و حرارت قویہ کہ موجب حلاوت ست ہیچ در وے اثر نکردہ باشد زیرا کہ ترش نمیشود و عفص ہم
نیز میل بہر دو یبس دارد بلکہ میل این بہر دو یبس زیادہ از بلغم حامض ست و علت ہر دو یبس و برفع مناقضت این
بالکلیہ اطبا کہ بلغم رطب ست در مبحث مالح و حامض گرایش الی مس التفہ وہو الذی لا طعم لہ و یغلب علیہ الجوہر المائی
وہو ابرد الاصناف نوع پنجم تفہ است و وے آنست کہ بی طعم بود و غالب است برین جوہر مائی و او سرد ترین اصناف بلغم
است و کثیر الفجاجہ و بعید از تحلیل شدن بجو نست و این قسم را مسیخ نیز گویند بمیم و سین مہملہ و یاے تحتانی و خاے معجمہ بروزن
فعیل زیرا کہ در لغت مسیخ و تفہ مرادف اند و سبب بے طعمی این عدم اختلاط اوست با چیزی مغیر و تعفن وی زیرا کہ بلغمی کہ
ہنوز بہ نضج نرسیدہ باشد محقق شود تا کہ لطیف وے بہ تحلیل رود از مکث طویل و ما بقی غلیظ شود و در وے برودت زیادہ گشتہ و
بسبب کثافت اما چون از اختلاط مغیر کہ مبدل طعم باشد معرا است بے طعمی از طعوم مخصوصہ نیست و بر کیفیتے کہ لازم ماہیت
است یعنی بی طعمی باقی ست و درینجا ایراد کردہ اند کہ اطبا این قسم را در اقسام بلغمی کہ ناطبیعی من حیث الطعم ست ضبط کردہ
اند و چیزیکہ او طعم نداشتہ باشد آنرا در ذوی الطعم ذکر کردن مناسب نباید و جواب این از دو وجہ میدہند یکی آنکہ مسیخ
را از اقسام ما لہ الطعم نشمردہ اند بلکہ از اقسام بلغم گردانیدہ اند از جہت طعم یعنی بلغم دو گونہ است یکی آنکہ طعم دارد دوم
آنکہ طعم ندارد و پس بلغم من حیث الطعم دو گونہ باشد و چنانچہ جائز است کہ گویند حیوان از جہت نطق یا انسان ست یا غیر
انسان یا آنکہ غیر انسان ناطق نمیباشد دوم آنکہ لفظ طعم گاہی اطلاق میکنند بر چیزیکہ حکم کنند بران حس ذوق خواہ
محکوم علیہ کیفیت موجودہ مذوقہ باشد یا عدم آن بود **فائدہ** بلغم ناطبیعی یا من حیث الطعم میباشد یا من حیث القوام
آنچہ من حیث الطعم ست و مانند آنرا ضبط کردہ گفتہ شد کنون آنچہ ناطبیعی من حیث القوام ست و حسب وضع کتاب معترض
آن نشدہ گفتہ می آید بدانکہ غیر طبیعی از جہت قوام بر دو قسم ست یکی آنکہ متفق القوام بود دوم آنکہ مختلف القوام باشد
قسم اول در متفق القوام ان دو گونہ ست یکی آنکہ بغایت رقیق باشد و سبب این غلبہ اجزاے مائیہ است بر وے چون از غایت
رقت مشابہ آبست آنرا مائی نامند و او بواسطہ رقت سریع الاثر ست در عضو دوم آنکہ بغایت غلیظ باشد و آنرا جصی نامند و ازین
گمان نشود کہ تشبیہ بجص یعنی گچ باعتبار کثافت قوام ست کہ او مثل گچ غلیظ ست زیرا کہ قوام بلغمی از بلاغم بدین کثافت نمیرسد بلکہ

تشبیه او باعتبار آنست که چون نخچ را در آب میگدازند و بیاض در وی مع غلظت ما پدید می آید همچنان این بلغم در بیاض و
غلظت بدان میماند و او غلیظ ترین اصناف بلغم است قسم دوم در مختلف القوام و این نیز دو گونه است یکی آنکه اختلاف او
محسوس نباشد جهة مجاجیة او و این را خام گویند لبقائه علی مجاجیته اگر گویند چیزیکه اختلاف در آن محسوس نباشد حکم به اختلاف
او چگونه توان کرد جواب این است که حکم بر اختلاف بنا بر آنست که بعضی اجزای او بسرعت غوص میکنند در جسم قابل و بعض
اجزا به بسرعت غوص نمیکنند فیها یحکم بالاختلاف وان لم یکن محسوسا فی الواقع دوم آنکه اختلاف او محسوس بود و این را مخاطی
گویند جهة مشابهة او بمخاط زیرا که مخاط یعنی بلغم بینی در غالب امر مختلف القوام میباشد در حس واما السوداء الطبیعیة فهی عکر
الدم الطبیعی اما سوداء طبیعی پس دُرد خون طبیعی است زیرا که نسبت سوداء با باقی اخلاط همچون نسبت ارض است با باقی ارکان
و تمییز وی از اخلاط همچون تمییز ارضیت از اجسام سائله و از اخلاط قابل ترسب نیست مگر خون پس اگر این خون محمود است
رسوب او نیز محمود است یعنی طبیعی و اگر محمود نیست رسوب وی نیز محمود نیست و سوداء طبیعی است و حصر قابلیت ترسب اجزا در خون
بنا بر آنست که ماده او شایسته آنست بخلاف بلغم که از غایت لزوجت صالح باین کار نیست زیرا که اجزای او در یکدیگر مشتبک
است اجزای ارضیه که در وی است نمیتواند خرق بعضی دیگر کرده میل به ثقل نمود و صفرا نیز قابل اینکار نیست بسه وجه یکی آنکه ماده او
لطیف است اجزای ارضیه کمتر دارد و چون اجزای ارضیه کمتر باشد قادر بر خرق باقی اجزا و تنزل باسفل نتواند شد دوم آنکه
ماده صفرا دائم الحرکة است و جسمی سایل که متحرک باشد اجزای ارضیه از وی ته نشین نشود چنانچه در آب جاری مشاهده است که چنانچه در آب
ایستاده اجزای ارضیه ته نشین شود در جاری نمی نشیند سوم آنکه ماده صفرا در بدن قلیل المقدار است و رسوب او که اقل قلیل
است باین که مندفع میشود و مصرف مرارة عزیزیه در وی یا مستغرق میگردد و مصرف مرارة عزیزیه در وی و چون منشور شود و لطیف
وی تحلیل میرود و باقی کثیف شده سوداء احتراقی میگردد نه رسوبی و چون محترق شد که جهة رسوبی چند این صفرا
در کار است سوداء الطریق او قابل باینکار نباشد که ترسب اجزای آن صعب است و بیش از آن است که قابل رسوبیت ماده
خون است فقط واما غیر الطبیعیة فهی الخلط المحترق اما سوداء غیر طبیعی آن خلط محترق یعنی سوخته است باید دانست که هر خلطی از
اخلاط اربعه که محترق شود یعنی اجزای لطیفه او تحلیل رود و کثیف باقی ماند آن سوداء نامیده است و این را سوداء احتراقی نامند
و مره سوداء گویند زیرا که محترق با قوت و حدت باشد و معنی مره قوت است لیکن باید دانست که سوداء محترق در قوت و ضعف
حدت بحسب هر خلطیکه از و حاصل شود مختلف میباشد آنچه از احتراق صفرا شود اشد است از آنچه از احتراق بلغم بود و آنچه از احتراق
سوداء بود از آنچه از احتراق بلغم باشد و کذلک تتفاوت فی الفساد و تتغیر ان یجعل الحال این نیز مختلف است سوداء که از وی قلیل الفساد
و بطی الرداءة است زیرا که الدم افضل الاخلاط [illegible] و سوداء صفراوی اشد فی الفساد و سریع الرداءة و بواسطه [illegible]

حدت ولذعش و سرعت نفوذش لیکن علاج نیز زود قبول میکند و زود اندک متعفن میگردد بسبب لطافت ماده صفراوی
وآنچه از سودای رقیق بود ابعد است از آنچه از سودای غلیظ حاصل شود زیرا که او بسبب رقت غائص تر و نافذتر است لیکن اگر
تدارک کنند علاج نیز زود قبول میکند بواسطه آنکه ماده رقیق زود تحلیل یابد و آنچه از سودای غلیظ بود و غلیان او و تشبث او
باعضا کمتر میباشد جهت غلظ ماده لهذا از تحلیل و نضج و قبول علاج عاصی میشود و سودای بلغمی رقیق باشد یا غلیظ کمتر
قبول میکند و مادهٔ را بالنسبت باخلاط ثلثه اما چون ماده او غلیظ است از نضج و تحلیل نیز زود نمیپذیرد و ضرر وی گرچه کمتر است
اما دیر میماند و ظاهر است که درین تا غلیظ بالنسبت برقیق اقوی و شر است فائده سودای دموی آنچه در اجزایش احتراق
عام نبود و طعم او شور میباشد مائل بحلاوت قلیل و آنچه در او احتراق عام بود و تلخ میباشد و سودای صفراوی تلخ تر میبود و
سودای بلغمی آنچه از بلغم مائی بود و تلخ مائل بحلاوت بود و آنچه از بلغم غلیظ باشد تلخ مائل بحموضت میباشد و یا مائل بعفوصت
و سودای سودا و آنچه از سودای رقیق باشد بشدت الحموضت میباشد و بسرکه میماند در طعم و رائحه و آنچه از سودای غلیظ باشد
ترشی در وی کمتر بود و مائل بعفوصت میباشد انتباه سودای ناطبیعی سه گونه است یکی آنکه از احتراق اخلاط باشد
و این مفصل گفته شد دوم آنکه از برد خارجی یا داخلی غلیظ از اخلاط منجمد شود و سودای ناطبیعی گردد و از آنکه این قسم قلیل
الوجود است مصارع در رصد و بیان آن نشده و این سودای عفص و خشن و غلیظ باشد و بجیدت بود خاصه آنچه از جمود خلط غیر حار
باشد سوم آنکه در وی خون ناطبیعی باشد و این قسم را اکثر اطبا ذکر کرده اند بنا بر ظهور وی زیرا که هرگاه خون ناطبیعی باشد بدیهی
است که رسوب او نیز ناطبیعی خواهد بود والراسب لایکون الا سوداً واما کیفیة تولد الاخلاط فاعلم ان الغذاء هو الجسم
الذی من شانه ان یصیر جزءً من بدن الانسان اذا ورد علی المعدة استحال فیها الی جوهر شبیه بماء الکشک الثخین
الذی یسمی کیلوسا اما کیفیت پیدا شدن اخلاط پس بدانکه بدرستیکه غذا آن جسم است که از شان او گردیدن جزو از بدن
انسان است هرگاه وارد میشود به معده مستحیل میگردد در آن بسوی جوهر یکه مثل آب کشک غلیظ بود و این جوهر مسمی است
بکیلوس در زبان سریانی و تحقیق استحاله اینست که صورت نوعیه اول همچنان باقی است چنانچه در اول مبحث گفته شد
و ابتدا این هضم از وقت شروع در مضغ است تا بقا غذا در معده پس آنچه صافی است بجگر میرود و آنچه غلیظ و کثیف است
بامعا میرود چنانچه گفته آید و ینجذب الصافی منه الی الکبد من طریق العروق المسماة بماساریقا و ینطبخ فی الکبد و
یسمی کیموسا و کشیده میشود یعنی از قوت جاذبه جگر خلاصه کیلوس بسوی جگر از راه رگهای که مسمی است بماساریقا و آن
عروق چند شعر مانند اند در صلابت و دقت که در مقعر کبد و حدبه معده واقع اند و از مقعر کبد بامعا نیز رسیده اند جهت جذب
خلاصه غذا از آنها و منفعت خلا اینها است و اجرام ایشان تا مفتوح باشد و منطبق نشوند و منفعت باریکی این رگها

ظاهرست که خلاصهٔ صاف شده بجگر رود و از احداث شود و باز این خلاصه که بجگر میرود بهمه اجزای او ساری گردد همچون اسفنج که
باب تر کنند زیرا که جگر جوف ندارد بلکه متخلخل ست و نفع این نیز روشن ست که تا غذا بواسطهٔ ملاقات هر جزوش باجزای جگر
نرم و پخته شود و مستحیل باخلاط گردد و درینجا صورت نوعیهٔ غذا مستحیل بصورت اخلاط میگردد چنانچه در ابتدای مبحث اخلاط گفته شد
وچون آن خلاصه در جگر پخته شود اخلاط اربعه ازان پیدا گردد و فضلهٔ آن هضم که مائیت ست بمثانه رود و بعضیکه در جگر و بعد آن
در عروق میشود آنرا بزبان سریانی کیموس گویند فیحصل منه شیٔ کالرغوة و شیٔ کالرسوب وقد یکون معها شیٔ محترق اذا افرط الطبخ
و شیٔ فج اذا قصر الطبخ پس حاصل میشود ازان خلاصهٔ مطبوخه فی الکبد چیزی همچون سرجوش و چیزی همچو درد و گاهی باشد با رغوه
و رسوب چیزی سوخته وقتیکه طبخ افراط کند و گاه باشد با اینها چیزی خام وقتیکه ناقص شود طبخ و چون تولد رغوه و رسوب از اخلاط
طبیعیه از حرارت معتدله ست و تکون محترق که ناطبیعی ست از حرارت مفرط ایراد کرده اند که حصول اینها در یک طبخ
چگونه باشد چه لازم می آید که حرارت فاعله واحده دریکوقت هم معتدل باشد هم مفرط و هذا مع جوابش نیست که حرارت اگرچه
واحده است اما تفاوت باعتبار مواد ست پس محال نباشد لهذا احتراز واحد در خارج نیز می بینیم که در حق بعض مواد محرق
میشود و در حق بعضے مرقق و ملین کما لا یخفی و همین جواب ست در اجتماع فج با اینها فالرغوة هی الصفراء الطبیعیة پس جوش
صفرای طبیعی ست والرسوب هی السوداء الطبیعیة و درد و ته نشین سودای طبیعی ست والمحترق لطیفه صفراء
غیر طبیعیة و چیز سوخته لطیف صفراء غیر طبیعی ست و کثیفه سوداء غیر طبیعیة و کثیف و سودای ناطبیعی ست و
الشیٔ الفج هو البلغم و چیز خام آن بلغم ست طبیعی بود یا غیر طبیعی بدانکه در تولد بلغم طبیعی دو قول ست یکی آنکه در بعض طبخها
میشود نه در هر طبخ کبدی و این قول مائل تیز همین ست و ایراد کرده برین میشود که بلغم طبیعی ضروریست بهر آنکه جزو
اعظم غذای بعض اعضا ست پس باید که در هر طبخ کبدی تولدش ضرور باشد جوابش آنکه عدم تکون او در هر طبخ نافی
ضروری بودنش نیست نعم در بعض طبخ ضروریست گو که در هر طبخ نباشد نمی بینی که شرب آب ضروریست فی الجمله اما هر ساعت
ضروری نیست و عدم افتقار بهر لحظه ضرر نمیکند ضروری بودن او را قول دوم آنکه در هر طبخ کبدی میشود چون اخلاط
طبیعیه دیگر بدلیل آنکه غذا مرکب ست از عناصر اربعه و در هضم هم از هر عنصر خلطی مناسب با نسبت پیدا میشود و لا
محالة لا بد انها لیست بضروریة اما المصفی من هذه الجملة النضیجة فهو الدم و لیکن آنچه صافی و پخته است ازینجمله او خون
است اینست طریق تولد اخلاط در جگر و چون وجود هر خلطی از اخلاط موقوفست بر علل اربعه که فاعلی مادی صوری غائی ست
و معرفت بدان ملاک امرست زیرا که علم بوجود شیٔ کامل نمیشود مگر بعد علم باسباب آن میگوید فسببه الفاعلی هو حرارة معتدلة یعنی سبب
فاعلی خون حرارت میانه ست که نه مفرط بود نه قاصر و سببه المادی هو المعتدل من الاغذیة و الاشربة الفاضلة و سبب مادی خون

اغذیه واشربه معتدل کامل الکیموس است چون گوشت بره ونان گندم وسببه الصوری النضج الفاضل وسبب صوری خون نضج
کامل است وسببه الغائی تغذیة البدن وتسخینه وترطیبه وسبب غائی خون چند چیز است یکی آنکه بدن را غذا دهد دوم آنکه بدن
را گرمی بخشد بحرارت ذاتیه وتولید ارواح سوم آنکه بدن را ترطیب دهد والصفراء سببها الفاعلی اما الطبیعی منها
فحرارة معتدلة اما سبب فاعلی صفرای طبیعی حرارت معتدل است واما المحترقة منها فالحرارة المفرطة وسبب
فاعل صفرای محترقه حرارت مفرط است وسببها المادی اللطیف الحار والحلو الدسم والحریف من الاغذیة وسبب مادی
صفرای طبیعی وغیر طبیعی غذای لطیف گرم است وشیرین وچرب وتیز وسببها الصوری فی الطبیعی منها هو النضج الفاضل
وسبب صوری صفرای طبیعی نضج کامل است وفی غیر الطبیعی منها مجاوزة النضج الی حد الافراط ودر صفرای غیر طبیعی افراط
حرارت نضج است وسببها الغائی تغذیة الاعضاء التی یجب ان یکون فی غذائها قسط من الصفراء وتلطیف الدم لیسهل بها
نفوذه فی المجاری الضیقة ولذع الامعاء لتحس بالحاجة الی دفع الفضلة وسبب غائی صفرای چند چیز اند یکی آنکه در
غذای بعض اعضا چون ریه داخل شود دوم آنکه خون را لطیف کند تا در مجاری تنگ نفوذ تواند کرد سوم آنکه امعا را لذع کند تا
حاجت بدفع فضله دریابد چنانچه در مقدمه بحث اخلاط گفته شد وسبب البلغم الفاعلی حرارة مقصرة وسبب فاعلی بلغم طبیعی بود یا غیر
طبیعی حرارت قاصره است وقصور این بنسبت باخلاط دیگر است والا بعض اقسامش چنانچه بلغم شور بحرارت فاعلیه قویه
وجود میگیرد وسببها المادی الغلیظ الرطب اللزج البارد من الاغذیة وسبب مادی بلغم غذای غلیظ رطب لزج سرد است چون سمک
طری وقثا وقند وسببه الصوری قصور النضج وسبب صوری بلغم نضج قاصر است وسببه الغائی ان یکون معدا لتغذیة البدن عند
فقدان الغذاء وترطیبه وتغذیة بعض الاعضاء التی یجب ان یکون فی غذائها قسط من البلغم وسبب غائی بلغم چند چیز است یکی آنکه
آماده باشد بجهت آنکه چون بدن غذا نیابد او خون شود وغذای بدن گردد دوم آنکه ترطیب بدن نماید سوم آنکه در غذای بعض اعضا
داخل گردد چنانچه گفته شد وسبب السوداء الفاعلی اما الطبیعیة منها فحرارة معتدلة اما سبب فاعلی سودای طبیعی حرارت معتدله است
زیرا که او رسوب خون طبیعی است واعتدال حرارت در فاعلیت وی بنسبت بحرارة غیر طبیعی است والا شک نیست که وی از
اعتدال حرارت فاعلیه خون متجاوز است واما المحترقة فحرارة متجاوزة عن الاعتدال اما سبب فاعلی سودای محترقه حرارت زیاده از
اعتدال است ویا آنکه سبب فاعلی سودا جمود است برودت قویه است وسببها المادی سوا الغلیظ القلیل الرطوبة من الاغذیة وسبب مادی
سودا غذای غلیظ قلیل الرطوبة است مانند بادنجان وماش شور وگوشت خشک کرده گاو وگاومیش والحار منها وسبب مادی
سودا غذای گرم است وسببها الصوری الثقل الراسب بحیث لا یسیل ولا یتحلل وسبب صوری سودا ثقل نشین است که سیل نشود وتحلیل
نیابد کما ینبغی وسببها الغائی تغذیة الاعضاء التی یجب ان یکون فی غذائها قسط من السوداء وتنبیه شهوة الطعام بان تنصب الی فم المعدة من الطحال

فیبشد لعفوصة وید غدغ بحموضة فیثور الشهوة و سبب غالب شود و چند چیز است یکی آنکه داخل شود در غذای بعض اعضا که دخول
قدری ازان در غذای آنها واجب باشد دوم آنکه برانگیزد آرزوی طعام را باین نوع که بریزد قدری ازان بر فم معده از سپرز
و چون او عفص است و ترش بسبب عفوصت برهم بندد یعنی فراهم کشد فم معده را و بسبب ترشی خلش دهد آنرا پس آرزو می غذا طلبد
پس اگر این انصباب بعد خلو معده و بحسب تقاضای معتاد طبیعت است این را شهوت صادق گویند و علت غایی آن نیز سوداست و همین قسم است
والا شهوت کاذب خوانند و او مرضی است والمرض لا یکون علة غائیة اذ العلة الغائیة هی المطلوب للطبیعة و ذلک لیس بمطلوب

فائده تحقیق هضم اول و هضم ثانی مبرهن شد از روی متن لیکن کیفیت هضم ثالث و رابع گفته می آید تا بر مضمون اربعه
اطلاع شود بدانکه هضم سوم در عروق است و آن عبارتست از مستحیل شدن رطوبت اولی بر رطوبت ثانیه بحیثیتی که اجزای
ماده مستحیله بحسب مزاج هر عضوی که آن جزو بدان منسوب است مستعد و متکیف گردد پوشیده نماند که چون در عروق اخلاط نضج پیدا کند
این نیست که آنهمه یکبارگی مستحیل برطوبت ثانیه میگردند و جنس خلط در عروق نمی ماند بلکه اخلاط مع بقائها فی العروق
بعضی ازان وقتا بعد وقت مستحیل برطوبت ثانیه میگردد پس در عروق رطوبت اولی و رطوبت ثانیه همیشه موجود است
بخلاف کیلوس که او از معده بجگر می آید و چون پخته شد همه آن یکبارگی مستحیل باخلاط میگردد و کبد از نوع ماده کیلوسی خالی
میگردد تا کیلوس دیگر رسد و اخلاط نیز در جگر تا تمامی نضج میباشند بعده هر یکی بمحل خود روان میشود مگر قدری که بغذای
او کار می آید و اگر احیانا خلطی زیاده از آنچه باید در جگر بماند احداث سده و ورم نماید بالجمله رطوبت ثانیه که در صدد ذکر
آن هستیم از دو نوع بیرون نیست یکی آنکه فضول بود و بدن را بدو حاجت نیست و او داخل اخلاط نا طبیعیه است و اخراج او
واجب اگر اخراج نکنند متعفن شود و حمیات احداث کند دوم آنکه غیر فضول بود یعنی محتاج الیه بدن باشد و این چهار قسم
است یکی آنکه در تجاویف عروق صغار و دقاق موجود است دوم آنکه مستحیل شود بجوهر عضو بحسب مزاج فقط و مقصود از هضم سوم همین است
سوم آنکه بمنزله طل یعنی شبنم در اعضا منتشر است چهارم آنکه التیام و التصاق اعضا بدان است و هضم چهارم در اعضاست
و آن عبارت است از استحاله رطوبت ثانیه قابل التغذیه باعضا و غذا بالفعل همین جا میشود زیرا که ماده غذا
عضو میشود و فضلات این دو هضم مثل عرق و وسخ که از بدن و بینی و گوش برمی آید مندفع گردد و هضم که بعده است سه سی است

فائده در تحقیق لفظ نضج و بیان علل اربعه با مشابه بدانکه تعریف نضج چنین کرده اند که النضج هو احالة من الحرارة للجسم
ذی الرطوبة الی موافقة الغایة المطلوبة یعنی نضج آنست که حرارت اثر کند در جسمی که تری داشته باشد و او را بگرداند بسوی حالتی که در حقیقت
زایدست مطلوب باشد و درینجا ایراد کرده اند که در حد نضج حرارت ماخوذ است و متفق اند اطبا بر آنکه نضج صفرا بارد است پس حد جامع
نیست و جواب آنست که نضج جمیع اخلاط طبیعیست نه بذاته طبیعت و نضج حرارت غریب است پس اسناد نضج بحرارت ثابت باشد بودنا

اسبابی بارده وز ماده صفرا معاون طبیعت اند زیرا که طبیعت بحسب ماده محتاج بمعاونیست که بدان مناسبت
واین قادح مقصود نیست و ایضا ایراد نموده اند که احاله حرارت منضجه را بماده رطب مقید کرده اند و برین تقدیر لازم می آید
که اخلاط یابسه و غذای یابس از قبول نضج خارج باشد و جواب آنست که اخلاط و اغذیه خالی از رطوبت نیستند پس آنجا ذات
رطوبت در حق اینها صادق آید رطوبت اخلاط خود بالفعل ظاهرست اما رطوبت اغذیه یابسه نیز متحقق ست بنا بر آنکه او مرکب ست
از عناصر و چون بعضی از آن رطب اند بر مرکب اطلاق ذی رطوبت توان کرد نظرا الی اجزائه الرطبة و انواع نضج چهارست
یکی از آن نضج الثمره است و وی آنست که بسبب فواکه یا جزء آن بدرجه که تولد مثل از آن تواند شد دوم نضج الغذاست
و او آنست که غذا صلاحیت جزو شدن عضو پیدا کند و اسم خاص این نضج هضم ست سوم نضج صناعی ست و او
آنست که غذای صلاحیت آن پیدا کند که آنرا عاقلان در اکل توانند صرف نمود در وقت غیر مضطره و این نضج بر چند
وجه ست و در هر وجهی باسمی مسمی میگردد وجه اول آنست که حرارت فاعله نضج هوائی بود یعنی بهوا آمیخته باشد مع
ذلک ملاقی جسم ما ینضج بود یعنی درین جسم و در حرارت مذکور واسطه مانع ملاقات نباشد و این نضج مسمی ست بشی و نظیر
وی مثلا کبابیست که در هوای آتش کنند وجه دیگر آنکه حرارت مذکوره ارضی بود یعنی با جسام ارضیه ممتزج بود و مع
ذلک ملاقی ما ینضج بود و این نضج مسمی ست بتکبیب نظیر وی مثلا کبابست که بر اخگر گذارند تا سوخته شود وجه دیگر حرارت
مذکوره ملاقی نشود جسم ما ینضج را بلکه بینهما واسطه باشد پس آن حرارت در ان متوسط اثر کند و در ما ینضج اثر نماید و
نظیرش دیگ ست و تابه که در نار و طعام حائل میباشد و این نضج با واسطه از سه حال بیرون نیست یکی آنکه
ترکیب جسم دیگر با این منضج مشروط نبود البته و این نضج را قلی گویند دوم آنکه با او ترکیب جسمی دهنی مشروط بود و این را تطجین
نامند سوم آنکه با او ترکیب جسمی مائی مشروط باشد و این را طبخ خوانند و گاهی اطلاق میکنند طبخ را بر تصفیه از فضول
چنانچه گویند طبخ الذهب اذا صفی و بیشتر اطلاق قلی بدانجا کنند که چیزی را بواسطه جسمی بر آتش بریان نمایند بی
اختلاط مائی و حمص بجای مهمله و میم و صاد مهمله مرادف قلی ست و گاهی طبخ را بمعنی دیگر ازین الفاظ بر سبیل
اشتراک اطلاق نمایند و از قرینه موضعیه معلوم شود نوع چهارم از نضج نضج الفضلات ست و او آنست که ماده سهل
الاندفاع شود و انچنان باشد که آنچه غلیظ ست رقیق شود و آنچه رقیق ست غلیظ شود و آنچه لزج ست تقطیع پذیرد زیرا که
مقصود از نضج اعتدال قوام ست تا عند الدفع عصیان نکند ماده سودا محتاج بترقیق ست و بلغم بترقیق و تقطیع و
صفرا بتغلیظ اما خون محتاج بنضج نیست در اخراج لیکن از انکه او مرکب اخلاط ثلثه ست بحسب غلبه خلط مختلط نزد اخراج دم
گاهی بتغلیظ و گاهی بترقیق حاجت می افتد و مراد از آنکه اندفاع میشود کما لا یخفی علی المجربین اما سبب در لغت جبل ست یعنی ریسمان و در

عرف عام چیزیکه بدان توسل کنند جهت حصول امری از امور و در اصطلاح حکما که عرف خاص ست چیزیکه موقوف علیه چیزی بود و عام ست
که توقف بروی آن اما ماهیت بود یا برای وجود پس اگر سبب تام ست مراد علة تامه است و اگر سبب ناقص مراد علة ناقصه است و علت تامه
چیزیست که وجوب معلول بر وجود و اجب باشد مانند ضیاء شمس و حرارت نار را و گفته اند که علت تامه چیزیست که جمله ما یتوقف علیه
وجود الشی بود و علت ناقصه بخلاف آنست و مراد از علل اربعه همین علت تامه منقسم ست و چهار قسم ست مادی صوری فاعلی غائی
زیراکه سبب در مسبب داخل بود یا نه آنچه داخل بود اما بالقوه آنرا مادی گویند چون آهن نسبت بسیف و اگر داخل بود اما
بالفعل آنرا صوری گویند چون صورت سیف که معوج بود یا راست و مانند آن و آنچه داخل نبود یعنی خارج از مسبب باشد اگر موجد مسبب
آنرا فاعلی گویند چون حداد نسبت بسیف و اگر مقصود از مسبب آنرا غائی گویند چون قتال با عدا و علت غائی اگرچه
در وجود موخر است لیکن در ذهن مقدم است

الفصل الثالث فی الاعضاء فصل سوم است در بیان اعضا

وهی اجسام متولدة من اول مزاج الاخلاط کما ان الاخلاط اجسام متولدة من اول مزاج الارکان و اعضا اجسام
اند که متولد میشوند از اول مزاج و امتزاج اخلاط چنانچه که اخلاط اجسام اند که متولد میشوند از اول مزاج ارکان
فائده درین محل بیان امور چند لازم ست تا شبهات که بر حد اعضا و اخلاط وارد میشود مرتفع گردد یکی آنکه
بدانند که مراد از تکون اعضا از اول مزاج اخلاط آنست که متکون شود عضو از جسمیکه آن جسم از اول مزاج اخلاط
متکون ست زیراکه از اخلاط رطوبت ثانیه میشود و از رطوبت ثانیه اعضا و اگر این قید نکنند رطوبت ثانیه و خلط
متولد از خلط باید که در عضو داخل شود زیراکه متکون من اول مزاج اخلاط بر اینها صادق میشود بیواسطه پس قید
واسطه لازم آمد تا حد عضو تمام شود دوم آنکه معلوم نمایند که مراد از تکون اعضا از رطوبت ثانیه عام ست که بیواسطه باشد
همچون تکون اعضای مفرد ازو یا بواسطه باشد همچون تکون اعضای آلیه ازو زیراکه اعضای مفرد از رطوبت ثانیه میشود
و اعضای مرکبه از اعضای مفرد وجود میگیرد پس عضو مفرد از رطوبت ثانیه میشود و اعضای مرکبه از عضو مفرد پس اعضای مفرد
بیواسطه باشد و ازین قید تعمیم عضو مرکب در حد عضو داخل ماند سوم آنکه در تکون اخلاط از اول مزاج ارکان نیز قید
مذکور لازم دارند زیراکه از اول مزاج ارکان نبات میشود و از نبات اخلاط پس نبات بیواسطه باشد و عام ست که تولد اخلاط
از نبات بیواسطه باشد همچون تولد خلط از اغذیه نباتیه یا بواسطه باشد همچون تولد خلط از اغذیه حیوانیه و تولد حیوان از اغذیه
نباتیه و تولد خلط از خلط چهارم آنکه در اخراج ارواح از حد اعضا توجیه فرمایند زیراکه اجسام متولد من اول مزاج الاخلاط در
حقش نیز صادق آید و توجیه مذکور دو گونه است یکی آنکه گویند که مراد از جسم که در حد عضو است جسم کثیف است و روح لطیف دیگر آنکه مراد از
تولد اعضا از جسمیکه حاصل شده است از اول مزاج اخلاط وجود تولید اعضا است از آن جسم یعنی وجود اعضا بیواسطه او ممکن باشد و ازین قید ارواح از حد اعضا

خارج شد زیراکه تولد ارواح از رطوبت ثانیه بسبیل وجوب نیست گاه ارواح ازان متکون شود وگاه از اخلاط بلاواسطه باینکه جزء اخلاط لطف پذیرد و متبخر شود حاصل گردد و دور نیست که مزاج روحی من غیر اشتراط تقدم مزاجی که سبب آن بگردند اخلاط رطوبت ثانیه وهی تنقسم الی رئیسة و غیر رئیسة و اعضا منقسم میشوند برئیسه و غیر رئیسه و التی لیست برئیسة تنقسم الی خادمة الرئیسة والی غیر خادمة الرئیسة و اعضائیکه رئیسه نیستند منقسم میشوند بخادم رئیسه و بغیر خادم رئیسه والتی لیست بخادمة الرئیسة تنقسم الی مرؤسة وغیر مرؤسة و اعضائیکه خادم رئیسه نیستند منقسم میشوند بمرؤسه وغیر مرؤسه اما الاعضاء الرئیسة فهی التی تکون مبادی القوی محتاجا الیها فی بقاء الشخص اوالنوع و اما اعضای رئیسه پس وآنست که مبادی قوتها باشند و بسوی حاجت باشد در بقای شخص یا بقای نوع بدانکه مبدا آنست که سبب چیزی بود و مبدا عام ست که فاعلی بود یا قابلی و اعضای رئیسه کلها من وجه مبادی فاعلی اند و من وجه مبادی قابلی اند وجه فاعلیت فاعل بودن ایشان ست مرارواح راکه حامل قوی ست زیراکه چون ارواح مبدا قابلی قوی ست و اعضا مبدا فاعلی ارواح مبدئیت اعضا بقوی ثابت باشد لان مبدا المبدا للشئ مبدا لذلک الشئ و وجه قابلیت قابل بودن ایشان ست مرنفس راکه فایض میشود بر قوای مذکور از مفیض مطلق و بودن هر عضو از اعضای رئیسه فاعل و قابل قول اکثر محققان ست در ذکر ارواح و قوی مفصل گفته آید و بطور امام بعض اعضای رئیسه مبدا فاعلی ارواح اند همچون قلب و بعض دیگر مبدا قابلی ارواح اند زیراکه فاعلیت قابلیت نزد او نظر بارواح ست فقط و فاعل ارواح بجز قلب عضوی دیگر نمیگویند چنانچه گفته شود در ارواح اما بحسب بقاء الشخص اما اعضای رئیسه که مبادی قوی اند بحسب بقای شخص یعنی بقای وجود حیوان من حیث الشخص موقوف بر آن قوتست فثلثة پس آن اعضا سه اند القلب یکی ازان سه دل ست و هو مبدا للقوة الحیوانیة و دل مبدا قوت حیوانیست و حاجت بسوی این قوت بنا بر آنست که بدن مرکب ست از عناصر اربعه و هر واحد ازان خواهشمند مکان خود ست بالطبع و پیوسته در اراده انفکاک و جدائیست پس ضرورت شد احتیاج بقوتیکه بجبر آنها را گرفته وارد و از هم نگذارد و بهذا فاسد و متعفن نمیشود بدن مادام که این قوت در روح ست و دلیل بر بودن این قوت در دل دو چیز ست یکی آنکه دل اول عضویست که متکون و متحرک میگردد و آخر عضویست که ساکن میشود عندالموت کما قرروه و این دال ست بر آنکه معدن حیات و قوتش او باشد دوم آنکه هرگاه شریانی از شرایین محکم بربندند از ما ورای موضع ربط اثر قوت حیوانی منقطع میشود و عضو مذکور فاسد و متعفن میگردد همچون اعضای موتی و چون ثابت شده که شریان از دل میروید پس مبدئیت قلب این قوت را متحقق باشد والدماغ عضو دوم ازان دماغ است و هو مبدا لقوة الحس و الحرکة و او مبدا قوت حس و حرکت ست یعنی قوت نفسانی و حاجت بسوی این قوت بنا بر آنست که بعض اشیا مضر بدن ست و بعض نافع پس لازم ست که چیزی باشد در بدن که بواسطهٔ او بدن را شعور بود بضار و نافع و ایضا حرکت بود تا بواسطهٔ آن طلب نماید نافع را و احتراز کند از ضار و آنچه باینکار مخصوص ست قوت نفسانی ا

ودلیل بر بودن این قوت در دماغ سه چیزست یکی آنکه هرگاه بعضی از اعصاب سخت بربندند یا قطع شود از ما ورای آن حس و حرکت باطل میگردد
دوم آنکه هرگاه اصل نخاع منسد شود یا منقطع گردد حس و حرکت آنچه مادون است باطل میشود سوم آنکه هرگاه آفتی قویه که باعث انسداد بود
بدماغ رسد حس و حرکت تمام بدن باطل میگردد و روشن است که منبت اعصاب دماغ ست یا نخاع و وصول قوت نفسانی در اعضا بواسطه
اعصاب و نخاع خلیفه دماغ ست و فیضان قوت مذکور در اعصابیکه از نخاع رسته اند نیز از دماغ است پس مبدئیت دماغ قوت النفسانی
را ثابت باشد و الکبد و عضو سوم از اعضای رئیسه جگرست و هو مبدء القوة الطبیعیة و جگر مبدء قوت طبیعی ست یعنی قوت تغذیه و
تنمیه از اینجا باعضا میرسد و درین اطبا را اختلاف است اکثر بر همین اند اما مراد ازین در اول کونست یعنی در اول تکون از جگر بوساطت
اورده باعضای دیگر قوت طبیعی رسیده است این نیست که بسبیل مدد همیشه میرسد همچون غذا بخلاف قوت دماغ و دل که همیشه از آنها باعضا
میرسد بسبیل مدد و اتفاق کرده اند اطبا بر آنکه اگر اورده منسد شوند و نزد اعضا مادهٔ غذا موجود باشد فعل آن عضو در تغذیه باقی می
باشد و باطل نمیگردد و لیکن بر عدم بطلان فعل عضو درین صورت دلیلی نگفته اند تا حجت باشد و نرسیدن قوت طبیعی بسبیل مدد متحقق گردد
و بعضی گفته اند که او سبحانه در هر عضوی برأسه قوت تغذیه بخشیده است و از عضوی دیگر بآنها نرسیده است و نزد این قوم جگر از عضو رئیس
نیست لیکن اکثر ثقات برآنند که از جگر قوت تغذیه باعضا رسیده است بنوعی که گفته شد پس عضو رئیس باشد **فائده** قوت تغذیه
و تنمیه بهر کیفیتی که باشد حاجت بجانب او ضرور نیست زیرا که بدن دائم در تحلل است درین صورت واجب است که قوتی باشد که ایراد بدل
ما یتحلل همیکند باینکه تولد خون نماید زیرا که خون مادة الحیوة است هم بدل روح متحلل از و میشود و هم عوض بدن و این
عوض بمقدار متحلل بود یا زیاده ازین یا کمتر از آن کما لا یخفی اما حاجت بتغذیه دائم ست تا بقای عمر و حاجت به تنمیه تا
بکمال نشو است و بس و اما بحسب بقاء النوع فهذه الثلثة مع الرابع و هو الانثیان لیکن بحسب باقی بودن نوع انسان
پس این سه عضو مذکور اند با عضو چهارم که او هر دو خصیه است یعنی در بقای نوع خصیتین که محل نضج منی ست نیز دخل دارد
پس او هم از رئیس باشد و چون بقای نوع بعد بقای شخص است آنچه در بقای شخص دخیل ست بطریق اولی درین مشروط بود اما
خادمة الرئیسة فمثل الاعصاب للدماغ و الشرائین للقلب و الاوردة للکبد و اوعیة المنی للانثیین اما اعضائی که
خادم اعضای رئیس اند پس نظیر و همچون عصبها است مر دماغ را و شریانها است مر دل را و اورده است مر جگر را و اوعیه منی ست مر خصیتین را
فائده اعضا که خادم اند دو گونه اند مهی و مؤدی مهی آنست که چیزی را مهیا سازد برای قبول فعل مخدوم او و مؤدی آنست که چیزی را
که مخدوم او دران فعل کرده باشد آنرا از آن نقل کند و بسوی دیگر اعضا که قابل آن چیز اند برساند اما مهیه چنانچه ریه است مر قلب را زیرا که
هوا را وی تعدیل کرده بدل میفرستد و درینجا فائده است واجب الاستماع و آن آنست که اطبا اختلاف کرده اند دران که هوا ای
بسیط روح میشود یا نه مذهب بعضی این است که هرگاه مزاج هوا از قلب تعدیل یافت مستحیل بروح میشود اگرچه با او چیزی مختلط نشود لیکن

شیخ این را منع میکند و میگوید جائز نیست که عنصر بسیط تنها مستحیل شود و مشابه بجوهر مرکب گردد اما هرگاه هوای مستنشق
مختلط شود با جزای لطیفهٔ خون که در قلب است اختلاطی که پیدا شود از جملهٔ آن مزاجی صالح مر روح را پس خلاف نیست درین که هوا مذکور
با ینطریق روح میگردد یعنی این هوا مع مختلط جمله روح میشود و اطبا را درین اتفاق است و کبد و سائر اعضا غذا مهیا اند مر دماغ را
و معد مهیا است مر جگر را و اوعیهٔ منی مر انثیین را اما مودیهٔ دل و دماغ و جگر در متن ضبط یافته و موذیهٔ انثیین در مردان اجلیل است
و رگهاکه ما بین اجلیل و انثیین واقع اند و در زنان رگهای اند که از انثیین بسوی رحم منی ازان مندفع میشود و رحم نیز خادم است
زیراکه محافظت منی میکند اما نهی است و نه موو و عدم تعرض مؤلف که خوادم مهیهٔ اعضاء رئیسه شخصیه خادم مودیه نوعیه بنا بر معروفیت
این خوادم است کما لا یخفی و بدانکه اوعیهٔ منی عبارتست از رگهای دو ریه پیچیده که خلل آنها پرست بگوشت غددی و موضوع
اند نزدیک انثیین و اینها را مولدهٔ منی گویند زیراکه خون را آماده میسازند که چون بانثیین رسد منی گردد و اطلاق مولد
منی بر اینها صادق است بهر آنکه در مولد للشی شرط نیست که مکمل شی بود و مادهٔ خون چون درین رگها میرسد منی میگردد اما
کمال و بیاض ورا بعد وصول در انثیین حاصل میشود و للشی کالملاک او ناقصا و اما الاعضاء المروسة فهی الاعضاء
التی تجری الیها القوی من الاعضاء الرئیسة کالکلی و المعدة و الطحال و الریة اما اعضائیکه مروسه اند پس آنها اعضائی
هستند که جاری میشود بسوی آنها قوتها از اعضاء رئیسه بدانکه عضو مروس چهار گونه اند یکی آنکه رئیس باشد اما خادم نبود و آن
دماغ است و انثیین دوم آنکه هم رئیس باشد و هم خادم بود و آن کبد است زیراکه وی بنا برآنکه قوت تغذیه را باعضا میدهد
رئیس است و بنا برآنکه قبول میکند قوت حیات از قلب مروس است و بنا برآنکه خادم قلب و دماغ میکند خادم است سوم آنکه رئیس نباشد اما
خادم بود و آن معده است و جز آنکه در متن مذکور است چهارم آنکه نه خادم بود و نه رئیس و آن لحم حساس است و اما الاعضاء التی
لیست بخادمة و لا بمروسة فهی الاعضاء التی تختص بقوی غریزیة لها و لا تجری الیها من الاعضاء الرئیسة قوی
اخری کالعظام و الغضاریف اما اعضاء غیر رئیسه که نه خادم اند و نه مروس پس آن اعضائی هستند که مختص اند بقوای
غریزیه که مر ایشانراست و جاری نمیشود بسوی آنها از اعضاء رئیسه قوای دیگر یعنی در ذات آنها باستقلال قوت غریزی است
که امر تغذیه بدان تمام میشود و از عضو دیگر نمیرسد و آن مانند استخوان و غضروفها و گوشت که حس ندارد فائده مراد
از عدم جریان قوی از عضو باین اعضاء قوت طبیعی و نفسانی نه حیوانی است زیراکه هر عضوی که هست قبول حیات از قلب میکند لامحاله
و شک نیست که عظام و جز آن متصف بحیات اند و تنقسم الاعضاء بالجملة الی مفردة و هی التی ای جزء محسوس اخذت منها کان
مشارکا للکل فی الاسم و الحد و منقسم میشوند اعضاء بجملتها بسوی مفرد و آن آنست که هر جزو محسوس که گرفته شود
ازان باشد آن جزو مشارک مر کل را در اسم و احد و الی مرکبة و هی التی لا تکون کذلک و تسمی اعضاء آلیة و بسوی مرکب و آن

که بنا بر شبه همچنین وی می نامند آنرا اعضاء آلیه **فائده** مراد از آن جزو محسوس که در حد عضو مفرد واقع ست آنست که ای شی یقال انه
جزوه یعنی هر جزوی محسوس که بر وی توان گفت که این جزو فلان عضو ست بگیری در اسم و حد بکل خود شریک باشد در نوعیت
نه در کلیت و ازین تعریف شبهات از حد مفرد مرتفع میشود زیرا که اگر قید یقال انه جزوه نباشد لازم می آید که شریان را مثلا
مفرد نگویند بهر آنکه اگر جزوی بغایت خرد در عرض یا جزوی بزرگ در طول از شریان قطع کنیم این جزو را مشارکت با
کل او نخواهد بود در اسم و حد با آنکه فی الحقیقة جزو اوست زیرا که وجود شریان مشروط ست بر آنکه مجوف باشد و مضاعف بود و چون قطعه
مقطوعه آن مشتمل بر کل شریانی نباشد چگونه دانسته شود که جزو شریان ست پس جزو مذکور را او را شریان گفته نشود پس شریان
مفرد نباشد والحال علی خلافه و چون بقید مذکور مقید کرده شد اطلاق مفرد بر شریان و امثال آن ثابت ماند و لهذا غشا و
وتر را از اعضاء مفرد می شمرند با آنکه هر واحد مرکب است از عصب و رباط و چون عصب و رباط را از آنها جدا سازند این عصب
و رباط را غشا و وتر نخواهند گفت و حال آنکه اینها اجزاء آنها اند زیرا که اینها اگرچه اجزاء آنها هستند فی الحقیقة
لیکن از دائره یقال انه جزوه خارج اند پس متحقق شد که در عضو مفرد عدم ترکب از اعضا مشروط نیست بلکه تشابه
در اجزا مشروط ست آنهم مقید بقید مذکور و تعداد عضله از مفرد است با آنکه مرکب است نیز از این وجه است و درینجا ایراد کرده
اند که چون در حد مفرد جزو را بر یقال انه جزوه مقید کرده اند هرگاه از ید مثلا بقدر گنجد قطع کنیم شک نیست که ما بقی
جزو ید است و مشارکت با کل در حد یعنی بعد قطع نیز ید بلکه پیش از قطع محدود بود موصوف است پس لازم می آید که ید
را که عضو آلی ست مفرد گویند و حد مفرد مانع نباشد و جواب آنست که ید را که از وی قدری بغایت اندک بریده باشند
لامحاله ید خواهند گفت نه جزو ید مخصوص در حد جزو است فائده تبع و نفع تقیید حد مفرد با آنکه جزو مذکور را مشارکت با کل باشد
در نوعیت نه در کلیت ظاهر است زیرا که اگر کلیت ملحوظ بود چون جزئیت را با کلیت ضدیت است مشارکت جزو با کل هرگز متصور نبود
مثلا جزوی را که از لحم باشد جزو آن از عضو مفرد بگیر لحم محدود و بحد کل نخواهد بود اما ازین حیثیت که او جزو است و جزو مغایر است
مر کل را تباین بینهما از جهت جزئیت و کلیت باقی ست اگرچه در نوعیت اشتراک است مثلا حد عظم آنست که صلب باشد و یبیس بود
پس هر جزوی که از وی فرض کنیم متصف باین صفت خواهد بود و مراد از اشتراک نوعیت همین است اما چون در عظم کلیت و تحدب
هر موضعی از بدن تشخص هیئت لاحق ساریم شک نیست که در جزو او این حیثیت نخواهد بود پس متحقق شد که مقصود در حد مفرد
اشتراک جزو با کلش باعتبار نوعیت ست نه کلیت **انتباه** چون حد مفرد معلوم شد مرکب را از خلاف آن نیز خفا در حد نماند یعنی
مرکب آنست که هر جزوی که از وی بگیری مشارکت نباشد با کل در اسم و حد و مراد از جزو درینجا نیز جزوی ست که او را جزو آن عضو
توان گفت وگرنه ید که از وی جزو بغایت صغیر ببرند لازم آید که مرکب نبود زیرا که جزو فی الحقیقة همچنانکه بر اقل شی توان گفت بر

اکثر شی نیز توان گفت حقیقۃ یعنی جزو قلیل کہ از دست جدا سازند آن نیز فی الحقیقۃ جزو دست ست و آنچہ از دست
بعد قطع قدری ازان ہمچنان باقی ست آن نیز فی الحقیقۃ جزو دست ست زیراکہ دست حقیقۃ عبارت از مجموع آنست اما
در عرف ہمچنانکہ آن جزو بغایت قلیل را جزو ید میگویند کذلک آن بقیہ را نیز جزو ید نمیگویند بلکہ ید میگویند و بدانکہ
عضو مرکب را عضو آلی ازان گویند کہ وی آلت نفس ست در تمام حرکات و افعال اگرچہ بعض اعضای مفرد
نیز آلہ نفس است چنانچہ اعصاب کہ آلہ نفس اند در نفوذ روح حساس متحرک باعضا و شرائین کہ آلہ در
نفوذ روح حیوانی باعضا و اوردہ کہ آلہ اند در نفوذ خون باعضا لیکن تسمیہ مرکب بآلی انسب ست بہر آنکہ
مقصود از خلقت عضو مرکب ہمین ست کہ آلہ باشد بخلاف مفرد کہ مقصود از خلقت وی آنست کہ تمامی
عضو مرکب ازان بود و اگر نہ چنان بودی عضو مفرد در خلقت بدن کفایت نمودی و احتیاج بمرکب نیفتادی
پس تسمیہ شی بچیزے کہ مقصود ازان شی باشد اولی بود بدانکہ اطبا اعضا را بنوع دیگر تقسیم کردہ اند معطی
و غیر معطی و چون ہر واحد ازین دو یا قابل میباشد یا غیر قابل جملہ چہار قسم میشود یکی معطی قابل و آن دماغ
و کبد ست دوم معطی غیر قابل و آن قلب است برای فیلسوف سوم غیر معطی قابل و آن چون لحم حساس است
چہارم غیر معطی غیر قابل و آن چون عظم است **فائدہ** دربیان معنی معطی و غیر معطی و قابل و غیر قابل بدانکہ
ہر عضو را قوتی است غریزی کہ بدان امر تغذیہ او تمام میشود و مع ذلک بعض اعضا مبادی قوت اند و باعضا
دیگر قوت میدہند و این را معطی میگویند و بعضے غیر معطی اند و اینہا اگر از عضو دیگر قبول قوت مینمایند
قابل اند و الا غیر قابل اند چنانچہ گفتہ شد و مراد ازین قوت غیر قوت تغذیہ است کما لا یخفی و اختلاف
درآنکہ قوت تغذیہ ہر عضو را بذاتہا حاصل ست یا از جگر میرسد دربیان رئیس و غیر رئیس گفتہ شد و باید دانست کہ در
معطی بودن عضو را ریاست شرط ست ولیکن رئیس را معطی بودن لازم نیست زیراکہ در ریاست تغذیہ قوت او
بعضو دیگر شرط نکردہ اند مبداء بودن او جہت قوت کفایت میکند بخلاف معطی کہ تعدیہ قوت از وی بدیگری شرط
کردہ اند مع کونہ مبداء لہذا انثیین را با آنکہ رئیس ست معطی نمیگویند پس معطی اخص از رئیس باشد **الفصل
الرابع فی القوی و ہی ثلثۃ اقسام** فصل چہارم ثابت است دربیان قوتہا و قوتہا سہ گونہ اند نزد اطبا اما نزد فلسفہ
قوی چہار اند و قوت ہیئتی ست در جسم حیوانی کہ حیوان را بواسطہ آن مباشرت افعال بالذات ممکن ست یعنی قوت مبداء فعل
بالذات و دلیل بر وجود قوت ظہور فعل ست زیراکہ وجود فعل بدون مبداء محال ست و دلیل دیگر آنکہ بدن شک نیست
کہ مشترک ست با سائر اجسام در جسمیت و مع ذلک از بدن ظاہر میشود آثارے کہ در غیر آن نیست و این نیست مگر از امرے کہ

محال باشد و در این جسم و لازم جسمیت نبود زیرا که اگر لازم جسمیت بایستی همه اجسام را در آن اشتراک بایستی و لیکن قلیلی و این
امر چون متحقق شد مسمی بقوت گشت نظراً الی الفعل و بدانکه قوی دوگونه است اولی و ثانوی اولی قوت حیوانی و
نفسانی و طبیعی است و هر واحد ازین جنس است متضمن بر قوای جزئیه چنانچه گفته آید و ثانوی چون سمع است و شم و بصر و
ذوق و لمس و این قوای نه از اینجاست که بدن بسوی وی مفتقر و مضطر بود در بقای شخص یا نوع بخلاف قوای اولیه
که مضطر الیه بدن است و قوای مذکور چون سه گونه است میگوید احدها قوة طبیعیة و هی فی الکبد یکی ازان قوت طبیعی است و
آن در جگر است و ثانیها قوة حیوانیة و هی فی القلب دوم ازان قوت حیوانیست و آن در دل است و ثالثها قوة
نفسانیة و هی فی الدماغ و سوم ازان قوت نفسانی است و آن در دماغ است اما القوة الطبیعیة فتنقسم الی قسمین مخدومة
و خادمة اما قوت طبیعی منقسم میشود بر دو قسم که مخدومه و خادمه است اما المخدومة فتنقسم الی ما یتصرف فی الغذاء لبقاء الشخص و هی
الغاذیة و النامیة اما مخدومه منقسم میشود بسوی چیزیکه تصرف میکند در غذا برای بقای شخص و آن غاذیه و نامیه است و الی ما یتصرف
فی الغذاء لبقاء النوع و هی المولدة و المصورة و منقسم میشود بسوی چیزیکه تصرف میکند در غذا برای بقای نوع و آن مولده و مصوره
است و اما الغاذیة فهی التی تحیل الغذاء الی مشابهة المغتذی لیخلف بدل ما یتحلل منه اما غاذیه پس آنست که میگرداند
غذا را از صورتش بسوی مشابهت عضو غذا کننده تا برسد عضو را بدل آنچه بتحلیل رفته است از عضو و مخفی نیست که اعضا دایم در
تحلیل اند و اگر بدل ما یتحلل نرسد حیوان هلاک گردد و اما النامیة فهی التی تزید فی اقطار الجسم علی التناسب الطبیعی
لیبلغ تمام النشو و اما قوت نامیه پس وی آنست که زیاده میکند در اقطار جسم یعنی در طول و عرض و عمق او تا برسد جسم
بتمامی بالیدگی و اما المولدة فعلی نوعین نوع تحصیل المنی فی الذکر و الانثی اما مولده پس او دوگونه است نوعی آنست که پیدا میکند
منی را در نر و ماده و نوع یفصل القوی التی فی المنی فیمزجها تمزیجات مختلفة بحسب کل عضو عضو و هی المغیرة الاولی و نوعی
آنست که جدا میکند قوتها را که در منی است پس می آمیزد آنرا آمیزشهای مختلفه موافق هر عضو عضو یعنی هر جزو منی را مستعد
میگرداند برای قبول صورت عضوی از اعضا تا در مقابل هر عضو جزو از منی مستعد شود به تشکیل شدن بدان عضو و این قوت را
مولده را مغیرهٔ اولی نامند و فعل این قوت دوگونه است زیرا که قوت مذکوره دوگونه است چنانچه گفته شد یکی آنکه تولید منی می نماید
در نر و ماده و او از ایشان مفارقت نمیکند دوم آنکه مفارق میشود از ایشان به صحابت منی و در منی تفرق میکند به تفصیل و مزج
قوی که در منی است بحسب هر عضو عضو و این فعل در منی میشود مگر حال بودن او در رحم زیرا که اگر در ایشان این فعل پدید آید باید که بعد اختلاط
منی نر و ماده در رحم بتغیری دیگر محتاج افتد زیرا که تغیر کیفیات پس از اختلاط ایشان ضرورست و تغیر بی مغیر نباشد و در منی مغیر که
مغیر کسی نگفته و چون محل این قوت ثابت شد که در منی هنگام بودن او در رحم می باشد لازم آمد که محل قوت مصوره هم اندر رحم باشد

در منی جهت مصادفت عمل مولده مر عمل مصوره را زیرا که عمل مولده اعداد و تهیه مواد اعضا است برای قبول صور و عمل مصوره
الباس صورت عضویه است مر آن ماده مستعده را بحسب مقتضای آن ماده پس باید که محل هر دو واحد باشد **فائده** اطبا اختلاف
کرده اند در آنکه مولده و مصوره از نفس مادر فایض میشوند بر منی هنگام بودن او در رحم یا از نفس پدر فایض میگردند
بر منی هنگام بودن او در انثیین و مستحیل میگردند همراه منی عند خروجش از انثیین و ظهور پیدا میکنند فعل آنها در رحم و قول اول
صحیح است و دلیل بر ضعف قول دوم آنکه عضو جزو بدن است و تعلق نفس در وی بنسبت بفضلات بیشتر است شک نیست
که چون جزو منقطع میگردد از بدن تعلق نفس از وی نیز منقطع میشود لهذا قبول عفونت میکند پس منی که از جمله فضلات است و تعلق نفس
در وی بنسبت بجزو بدن کمتر است بعد از خروج او از بدن تعلق نفس پدر بدان چه سان تواند باقی ماند تا این مدت که در رحم بماند و اعضا
از آن متکون گردد **نکته** در وجه تسمیه مولده بمغیره اولی باید دانست که اطلاق مغیره همچنانکه برین قوت بعض اطبا کرده
اند بر غاذیه نیز اطلاق کرده اند بوجود معنی التغیر فیهما و از آنکه مولده نظر ببدن مولود تقدم دارد بر غاذیه آنرا باولی و این را
بثانیه مسمی ساختند جهت فرق بینهما و پوشیده نیست که این مولده که تصرف میکند در منی که ماده مولود است از جمله قوای
مادر یا پدر است علی اختلاف المذهبین نه از قوای این شخص که از ماده مذکوره موجود گشته زیرا که مولده که از جمله قوای این
شخص است پس از تکون اعضاء رئیسه و دیگر قوای مخصوصه بعضو مخصوص قوت طبیعی موجود میگردد کما لا یخفی پس تسمیه مولده
باولی نظر بعمل اوست در بدن غیر و الا نظر ببدن صاحب خود مغیره ثانیه است زیرا که عملش بعد عمل غاذیه است در بدن ذی
قوت بهر آنکه عمل غاذیه در خون است و عمل مولده در منی و شک نیست که منی بعد خون متکون میگردد پس عامل در منی
بالضرور باید که موخر از عامل در خون باشد **انتباه** در هر عضو همچنان که جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه موقوف علیه تغذیه
آن عضو اند قوت مغیره نیز یعنی غاذیه موقوف علیه است و قوای اربعه مذکوره خادم اند مر مغیره را و عمل تام مغیره آنست
که چیزیرا که هاضمه مستعد عضو شدن ساخته باشد مشابه بعضو گرداند بالفعل و بدانکه فعل مغیره هیچ عضو بفعل مغیره عضو دیگر
اشتراک ندارد مگر مغیره جگر فقط که فعل او با فعال مغیره دیگر اعضا مشترک است زیرا که عمل او گردانیدن غذا خون است
و شک نیست که خون صلاحیت تغذیه جمله اعضا دارد بخلاف مغیره مری و معده مثلا که فعل آنها صیرورة خون است
بمشابهت مری و معده و غذائی که مستعد برای تلبس صورت مری و معده است عضو دیگر بدان هرگز انتفاع نمی یابد بلکه غذا
مذکور بنسبت بدیگر اعضا فضله است و از این تقریر روشن شد که فعل هاضمه آنست که غذا را مستعد سازد که عضو شود و در حالت
انعقاد بر نوعیت خود بماند و فعل مغیره آنست که آن ماده مستعده را مشابه عضو کند مزاجا و قواما و لونا و جوهرا و در حالت صورت
نوعیه سابقه فساد میگیرد لا محاله بصیرورتها عضوا بالفعل و آنکه بعض اطبا بر هاضمه اطلاق مغیره کرده اند بنا بر لغت است و گرنه در اصطلاح

جمہور مغیرہ مغایرہ ہاضمہ است کما بین الفرق بینہما و از آنکہ کار غاذیہ ہر عضو دو گونہ است یکی آنکہ غذای مستعد را باعضو پیوستہ
سازد و دوم آنکہ پیوستہ و ملتصق شدہ را مشابہ بعضو گرداند من کل الوجوہ بعض اطبا مغیرہ اولی ہم غاذیہ را گویند نظر بالصاق و مغیرہ
ثانیہ نیز غاذیہ را نامند نظر بتشبیہ لہذا در بحر الجواہر میگوید المغیرۃ الاولی وہی التی تلصق الغذاء بالعضو و تفعل لہا ضمۃ فیہ و المغیرۃ الثانیۃ
ہی التی تشبہ بالصقۃ الاولی بالعضو فتجعلہ جزءا منہ بلونہ و ہیئتہ و من ضعف ہذہ یکون المرض البہق و من ضعف الاولی یکون
الاستسقاء اللحمی و قیل المغیرۃ الاولی ہی القوۃ المولدۃ و المغیرۃ الثانیۃ ہی الغاذیۃ لان فعل الاولی متقدم علی الثانیۃ
فی بدن المولود و لکل ان یصطلح بالجملہ لفظ مغیرہ در کتب این قوم بدو وجہ اطلاق یافتہ است لہذا مشروحا گفتہ شدہ تا
در ہر محلی مناسب آنجا اخذ توان کرد و چون متحقق ست کہ بعد ہاضمہ غیر از غاذیہ قوتی دیگر متصرف نیست و فعل وی دو گونہ است
نظر بمغایرت فعل اکثر اطبا ہمان را بمغیرہ اولی و ثانیہ مسمی کردہ اند چنانچہ گذشت و اما المصورۃ فہی التی یصدر
عنہا تخطیط الاعضاء و تشکیلہا و تسمی المغیرۃ الثانیۃ اما مصورہ پس وی آنست کہ صادر میشود از وی خطوط عضوہا و
شکلہای آنہا یعنی قوت باذن خالقہا ہر جزو منی را میپوشاند صورت عضوی بر وجہیکہ مقتضای نوع ذی منی باشد پس اگر منی مختلط
از دو نوع باشد حیوان متولد از آن با ہر دو نوع من وجہ مشابہت پیدا میکند چنانچہ بغل کہ ہم بشکل فرس میماند و ہم بشکل حمار

و اما الخادمۃ فہی الجاذبۃ و الماسکۃ و الہاضمۃ و الدافعۃ للثفل و اما قوتہا کہ خوادم غاذیہ اند چہار اند یکی جاذبہ دوم
ماسکہ سوم ہاضمہ چہارم دافعہ ثفل و وجہ حاجت بدین قوای بنا بر آنست کہ ہرچند غاذیہ در تغذیہ عضو کافی ست باین
معنی کہ ہرگاہ فعل او تمام شود غذا بعضو میرسد لیکن تمامی فعل او موقوف بر استخدام این چہار قوتست و وجہ احتیاج غاذیہ
بسوی جاذبہ آنست کہ پوشیدہ نیست کہ غذا نزد عضو مغتذی موجود نیست و آمدن غذا از محل خود بذاتہ باین عضو غیر
ممکن پس ناچار گشتہ باید تا آنرا در موضع بکشد و ہو الجاذبۃ و وجہ احتیاج بماسکہ آنست کہ غذا بعد جذب جاذبہ لابدست کہ
زمانی باید تا کہ شبیہ بجوہر مغتذی گردد لان الاستحالۃ لابد لہا من زمان پس واجب آمد کہ ضابطی باشد کہ آنرا تا این مدت در انجا نگہ
دارد و آن ضابطہ ماسکہ است و اگر گویند جائز است کہ غذا بنفسہ در انجا بایستد بی ضابطی پس بماسکہ حاجت نباشد گوییم کہ غذای
مجذوب جسمی رقیق سیال میباشد و اینچنین جسم بر سطح عضو بی قسر قاسر مستحیل الوقوف ست و وجہ احتیاج بہاضمہ آنست کہ غذای مجذوب
ہرگز قبول صورت عضو نمیکند مگر بعد از آنکہ مستعد بدان گردد و این استعداد حاصل نمیشود مگر آنکہ قوام و مزاج او صلاحیت آن پیدا
کند و قوام و مزاج متصور نمیشود مگر بتفریق و جمع و ترقیق و تغلیظ اجزای غذای مجذوب و فاعل مر این اشیا را لازم و آن قوت ہاضمہ
است و فرق در ہاضمہ ہر عضو و غاذیہ اش گفتہ شد کہ غاذیہ مشبہ غذا بالعضو ست و ہاضمہ مہیی آن تشبیہ و وجہ احتیاج
بدافعہ آنست کہ شک نیست کہ غذای مجذوب مرکب از دو جوہر میباشد یکی صالح با تغذیہ دوم غیر صالح بدان پس بالضرورۃ در عضو

فضله باید که بماند چون ماندن فضله باعث تضررست دفع وی لازم آمد و دفع بدون دافع محال پس حاجت بقوای اربعه ثابت
شد و خوادم این قوتها کیفیات اربعه است یعنی حرارت برودت رطوبت یبوست و باین وجه قوای اربعه نیز مخادیم اند
پس خادم حقیقی یعنی خادم محض که او را خادم نباشد کیفیات اربعه اند و مخدوم حقیقی مصوره است و دیگر از قوای طبیعیه
من وجه خادم اند و من وجه مخدوم کما لا یخفی **فائده** خدمت کیفیات اربعه مر قوای اربعه را بنا بر آنست که فاعلیت
قوای مذکور تمام نمیشود مگر بحرکت و حرکت که متمم افعال این قوی است بدون کیفیات اربعه صورت نمی بندد و از آنکه
معاون ترین اشیا بر حرکت حرارتست هر قوت بالذات بدان محتاج است و به کیفیات دیگر بالعرض چنانکه گفته آید اما
حاجت جاذبه و دافعه بسوی حرکت بهر آنست که فعل این هر دو نقل شی است از مکانی بمکانی و این نمیشود مگر بحرکت و کذلک هاضمه
زیرا که فعل وی احاله و طبخ است و آن بدون تغلیظ آنچه رقیق است و ترقیق آنچه غلیظ است و تقطیع آنچه [illegible] و بهم پیوسته
است و جمع آنچه متشتت و متفرق است نمیتواند شد و این همه محتاج بحرکت مکانیه اند اما ماسکه اگرچه فعل وی آنست
که ممسوک را منع از حرکت کند لیکن این منع نیز بی حرکت نباشد زیرا که عمل ماسکه آنست که لیف مورب را حرکت دهد بسوی
هیئت اشتمال و با آنکه لیف مستعرض نیز معاون باشد باینکه جمع کند اعضای سافله را از عضوی که مشتمل بر ممسوک است پس مانع
آید ممسوک را از خروج قال جالینوس المورب و المستعرض اذا تحددا جمیعا ضاقت المنافذ و ذلک مما یعین علی الامساک ازین
تقریر ثابت شد افتقار هر یکی ازین چهار قوت بسوی حرارت اما کیفیات ثلثه باقیه بعضی ازان مخصوص به بعضی قوای است چنانچه
گفته میشود پیدا آنکه جاذبه را نیز یبوست خدمت میکند مع الحرارة زیرا که استیلای رطوبی هرگه در جوهر روح که حامل قوتست یا در آلات
قوی انتشار گیرد مانع افعال آنها میگردد علی ما ینبغی زیرا که رطوبت مرخی است و رخاوت با حرکت مخالفت دارد بالذات پس
که ضد رطوبت در جذب مطلوبست تا مقوی فعل آنها باشد اما دافعه را یبوست و برودت هر دو خادم اند مع الحرارة وجه خدمت یبوست خود بیان کرده
جاذبه گذشت و خدمت برودت مر دافعه را آنست که او مکثف لیف است و عاصر لیف مذکور است یعنی که ناچار است ازان در عصر تا که
دفع بتمامه حاصل شود و ظاهرست که افشردن محتاجست بآنکه افشرده زمانی شایسته بر هیئت اشتمالی و عصری باقی باشد تا آنچه در
ولیست بحسب اراده مستخرج گردد اما ماسکه را نیز یبوست و برودت خادم اند مع الحرارة وجه خدمت یبوست خود بیان کرده گذشت و کذا
وجه خدمت برودت و ظاهرست که احتیاج به برودت در امساک شی عظیم تر است زیرا که هیئت مذکور لابدست که زمانی طویل باقی
باشد و هذا لا یتصور الا بالبرودة اما هاضمه را رطوبت خدمت میکند مع الحرارة زیرا که رطوبت اعانت میدهد هاضمه را در قبول
فعلش از احاله طبخ و تغییر و ازین قوای اربعه محتاج برطوبت نیست مگر هاضمه و اما الحیوانیة فهی التی تفعل انبساط
القلب و الشرایین و انقباضهما لترویح الروح و اخراج الابخرة الدخانیة و بها تکون حرکة الخوف و الغضب اما قوت

حیوانی پس وی آنست که انبساط و انقباض در رگهای جهنده و ترویح روح و اخراج بخارهای دخانیه بدو و حرکت خوف و غضب
بدان متعلق ست و این ترویح روح بجذب نسیم ست و جذب نسیم هم از راه ریه میشود و هم از راه منافذ شرائین بواسطهٔ مسام جلد بدن
از آنست که در هوا چون حبس نفس کنند زمانی طویل بر آن مصابرت توان نمود بخلاف آنکه چون در آب فرو آیند آنقدر مصابرت
بر حبس نفس نمیشود زیرا که در صورت اول اگرچه استنشاق هوا از ریه نیست اما از منافذ شرائین ست و در صورت دوم این نیز
نمیماند پس اضطرار بسرعت روی می نماید **فائده** قوت حیوانی آنست که چون در اعضا حاصل آید آنها را برای قبول قوت حس
و حرکت مهیا گرداند بشرط انتفاع موانع و حصول شرائط و حیات بدن بدین قوتست و مرکبش روح حیوانیست و آلت او حرارت
غریزی و قوت نفسانی حادث نمیشود در روح و اعضا مگر بعد حدوث قوت حیوانی بخلاف قوت طبیعی که او بر همه قوی مقدم
است و مختص بحیوان نیست بلکه در نبات نیز موجود ست کما لا یخفی و دلیل بر مغایرت قوت حیوانی مر قوت نفسانی را آنست که
می بینی عضو مفلوج را که حی ست و مع ذلک حس و حرکت ندارد و حکم بر حیات عضو مذکور بنا بر آنست که اگر حی نمی بود متعفن
می شد و فساد در وی می افتاد چنانچه در ابدان موتی مشهود است و مغایرت این قوت مر قوت طبیعی را ظاهر است
بدانکه گاه باشد که قوت طبیعیه باطل شود و قوت حیوانی باقی بود خواه بطلان نفس قوت طبیعی شده باشد یا در فعلش علی
اختلاف المذهبین چنانچه بطلان نامیه در سن وقوف و بطلان مولده در نسا عند انقطاع الحیض و بطلان غاذیه عند
حصول سوء المزاج در عضو مودی این قولست اگر گویند که شیخ گفته است که هر عضو را در نفس خودش قوتیست غریزیه
که بدان قوت امر تغذیه آن عضو تمام میشود و چون چنین باشد چگونه جائز بود که قوت تغذیه باطل او منعدم شود
و قوت حیوانی حالانکه باقی باشد گوئیم غریزی بودن قوت طبیعی مر اعضا را تا بهنگامی وقت ست که مزاج آنها به
اعتدال ست اما هرگاه مزاج متغیر ببدی شود ممکن ست که قوت تغذیه دران نماند مع بقاء حیوة یا گوئیم
که قوت طبیعی از سوء مزاج منعدم نمیشود بلکه اثر او باطل میگردد بجهت عدم قبول عضو مر آنرا و وجه انتساب خوف و غضب و فرح
بسوی قوت حیوانی با وجود آنکه مبادی این امور قوت نفسانی ست آنست که هنگام خوف می بینیم روح را که حامل این قوت
است عارض میشود انقباض بسوی داخل و هنگام غضب و فرح عارض میشود آنرا حرکت بسوی خارج **و اما النفسانیة فهی تنقسم
الی مدرکة و محرکة** اما قوت نفسانی پس منقسم میشود به مدرکه و محرکه باید دانست که قوت نفسانی عبارت از آنست که حس و حرکت بدان متعلق ست و
حاجت حیوان بسوی این قوت ظاهر ست که او را اگر گریختن از اضداد و مائل شدن به منافع بدون حرکت ممکن نیست زیرا که هرب و قرب
هر واحد از حرکت است و گریختن و نزدیک شدن بدون ادراک ضار و نافع باشد و موجب ادراک همین
قوت است پس احتیاج بدان ضروری باشد **اما المدرکة فتنقسم الی ما فی الظاهر و الی ما فی الباطن** اما

مدرکه منقسم میشود بسوی چیزی که در ظاهر ست و بسوی چیزی که در باطن ست و مراد از مدرکه درینجا مدرک حسی است و
بدانکه آنچه مدرک کلیات و جزئیات ست آنرا مدرک عقلی گویند و آن نفس ناطقه است و هرچه مدرک جزئیات ست فقط
آنرا مدرک حسی نامند و این دو گونه است چنانچه گفته آید و اما التی فی الظاهر فهی السمع و البصر و الشم و الذوق و اللمس اما
آنچه در ظاهر یعنی خارج دماغ مدرک ست و این حواس خمسه ظاهره است و آن شنوائی و بینائی و شمیدن و ادراک چشیدن و سودن
است و هر واحد از حواس مفصل گفته آید بعون رب الناس بدانکه حواس ظاهری همچو جواسیس نفس اند حواس باطنی را و مراد از حاسه
قوتیست که درک امری بدان متعلق بود و پوشیده نماند که حواس ظاهره را پنج گفتن بنا بر قول صحیح و مشهور ست و الا بعضی هشت گفته
اند زیرا که قوت لمسیه چهار میدانند یکی آنکه حاکم ست میان حار و بارد دوم حاکم میان رطب و یابس سوم حاکم میان صلب و لین
چهارم حاکم میان خشن و املس و بعضی حاکم میان ثقیل و خفیف افزوده پنج نیز زیاده گفته اند و باعث بر قول ایشان این زعم
شده است که حرارت مثلا مخالف ست برودت را و رطوبت یبوست را و صلابت لینت را و خشونت ملاست را و جهت احساس هر مضاد
قوتی جدا لازم و این زعم باطل ست بهر آنکه سواد و بیاض و حمرت و صفرت نیز متضاد اند و مع ذلک کسی بتعدد قوت باصره
نرفته و کذلک تعدد مذوقات و مشمومات و مسموعات ظاهر ست پس باید که مدرکات اینها نیز متعدد باشند و حصر حواس بر هشت
نوع صحیح نشود و لیکن فلیس و آنچه در جواب این بعضی گفته اند و تضاد در جنس لمس محصور داشته قول قائلین بحواس ثمانیه را
تقویت نموده اند چون آخر سرانجام آن با تمام نرسید ترک بیان آن الیق دانست و مبحث حواس خمس ظاهری را به
پنج فائده گفته شد **فائده** در بیان قوت سمع و آن قوتیست مودعه در عصبی که مفروش در مقعر صماخ ست و ادراک آن
باذن خالقها موقوفست بر وصول هوای منضغط متکیف بکیفیت صوت و تعریف وی چنین کرده اند که صوت کیفیتست
که حادث میشود از تموج هوای منضغط بسبب مماس عنیف که واقع است میان جسمین متصاکین و این مماس را
قرع گویند یا بسبب تفریق عنیف که واقع گردد در جسم و این تفریق را قلع نامند و در مماس و قلع قید عنیف از ان
کرده اند که اگر اینها بجد و آهستگی باشند صورت از ان محسوس نمیشود و تموج هوا که مماس یا قلع عنیفین باعث
اوست صدمه ایست بعد صدمه مع سکون بعد سکون و چون هوا متکیف میشود بکیفیت صوت یعنی قبول میکند حرکات را
که واجب شده است از نغمات صوت و بهمان هیئت و نظام بآلت حاسه میرسد ادراک بدان حاصل میشود و بسماع و تفهیم
معانی متعدده از سماع که هر واحد بتموجی مخصوص صفتیست از صنائع صانع مطلق ست که فهم آن از عقل خارج ست اما استدلال
بر آنکه احساس بصوت بوصول هوای حامل بصماخ است بوجه میکنند یکی آنکه مشهور ست که اگر کسی انبوبه طویل بگیرد و یکطرف در صماخ
یعنی سوراخ گوش شخصی بگذارد و بطرف دوم دهن وصل کرده بصوت عالی تکلم کند آن شخص را خواهد شنید و هیچ یکی از حضار مجلس نخواهد

شنید بعدم وصول تموج الهواء الیهم زیراکه درینصورت تموج هوا محصور درانبوبه است دوم آنکه مرئیست که هرگاه شخصی بمفاصله بعیده
چیزی را بچیزی بزند ضربه او پیشتر از سماع صوت او محسوس میگردد سوم آنکه اظهر است که صوت همراه باد میل میکند چنانچه
در صوت مؤذن که بر مناره ایستاده باشد پیدا و روشن است که مردمانی که در جهت هبوب باد اند آواز او را میشنوند اگرچه
دور باشند و کسانیکه در جهت مخالف اند نمیشنوند اگرچه قریب باشند و باید دانست که حس سمع فاضل تر از همه حواس است بهر آنکه
راه تعلم و دانش و تشرف بمعرفت که عین بینش است گوش است لهذا هرکه از مادر کر زاید سخن گوی نشود و ناقص ماند زیراکه
سخن نامسموع نگردد و در تلفظ نیاید پس فقدان سمع باعث بطلان کلام و اکثر مرام میشود بخلاف دیگر حواس که بطلان
او موجب بطلان حاسه دیگر نمیشود اند شد از انست که او را در ذکر مقدم داشته اند **فائده** در بیان قوت بصر و آن قوتی
است مودعه در تقاطع صلیبی که بین عصبتین مجوفتین عصبتست و از شان اوست ادراک اضواء و الوان و اشکال باید
دانست که از غور مقدم دماغ بالاتر از افزونی که مشابه بحلمتی الثدی است و شم بدان تعلق دارد دو عصبه اند یکی از یمین
و دیگر از یسار و عصبه یمنی بسوی یسار فرود آمده است و عصبه یسری بسوی یمین نازل شده در آنجاکه برابر اقصی الانف است
باهم پیوسته اند بسبیل تقاطع صلیبی و از مجموع دو ریخ یکجا شده آنچه از یمنی آمده است بچشم یسری رسیده است و آنچه از یسری
آمده است به چشم یمنی در آمده و موضع تقاطع محل نور است چه از هر دو چشم هر چیزیکه مرئی میشود در انی همین نور است لهذا از دو
چشم هر چیز یکی مینماید و هرگاه بسببی در ان مجمع التوا افتد چنانچه در فضا آید اعوجاج واقع شود و یکجانه که بود گویا
دو خانه گردد احولیت عارض میگردد و لتکثر محل النور زیراکه درینصورت بواسطه وقوع تفرقه در نورانیت در مرئی
متحقق میشود و فعل هر چشم علیحده ثبوت بیابد **تنبیه** در تحقیق ابصار اطبا و حکما اطوار مختلف دارند بعضی بخروج
شعاع رفته اند و بعضی بتکیف هوا و بعضی بالانطباع شیخ بر جلیدیه بالجمله تنقیح این بحث کما ینبغی از درک عقل بشر غیر
ممکن است لهذا بتطویل ذکر آن تسوید صفحه بیاض ننمود **فائده** در بیان قوت شم و آن قوتیست مودعه در زائدتین که
در خیشوم روئیده اند شبیه بحلمتی الثدی و از شان این قوتست ادراک رائحه باذن خالقها و در کیفیت ادراک
اختلاف کرده اند حکمای جمهور بر آنند که ادراک روائح باین طریق است که هوا متکیف بکیفیت ذی رائحه باله شم میرسد
پس شامه آنرا ادراک میکند و بعضی گویند که ادراک کور بسبیل تبخر و انفصال اجزاء ذی رائحه است نه تکیف هوا یعنی اجزاء
صغار لطیف از ذی رائحه جدا میشود و در هوائیکه بدان محیط است منتشر میگردد و چون بشامه ملاقی میشود مدرک میگردد
و در اینقول گفته اند که اگر همچنان بودی در طول زمان نقصان در حجم ذی رائحه رو نمودی زیراکه انفصال اجزاء شی موجب
نقصان آن میگردد در وزن و حجم و حالانکه قلبی از مسک مشموم میشود بطول از منه مع تغیر الاهویه بلا نقصان

اما امام گفته که حق اینست که هر دو ممکن الوجود است و بعض دیگر بر آنند که حصول شمیم بفعل ذی رائحه است در شامه بی آنکه هوا متکیف شود یا اجزای آن متبخر و منفصل گردند و این قول نزد حکما در غایت ضعف است لهذا در اکثر کتب وجه ثالث مذکور نیست و اگر قائلی گوید که از افلاطون و امثال او منقول است که افلاک شمیم دارند و در آنها روائح است و حال آنکه نه در آنجا هوا است و نه تبخر و نه تحلیل پس معلوم شد که ذی رائحه عبارت از جسمی است که بواهب الصور خاصیتی در آن نهاده باشد که در شامه فعل کند بشرط انتفای اسباب مانعه گوئیم بر تقدیر ثبوت و تسلیم که تحقق شمیم در افلاک بوجه مذکور ثابت شود در عنصریات بطریق مذکور نتوانند شد زیرا که تفویض باثار صور نوعیه که خاصیت باشد بر تقدیریست که ثبوت آثار بر کیفیات ممکن نباشد و فلیس فائده در بیان ذوق و این قوتیست در عصبی که مفروش است بر جرم لسان و ادراک طعوم از شان اوست بواسطهٔ رطوبت لعابیه که منبعث است در لحم غددیکه در اصل زبان واقع است و مسمی است بمولد اللعاب و ادراک بواسطهٔ لعاب از دو وجه خالی نیست یکی آنکه اجزای ذی طعم مختلط گردد با لعاب پس در زبان غوص کند و بعصبه ملاقی شود و مدرک گردد و برین تقدیر فائده این رطوبت تسهیل وصول جوهر ذی طعم است بسوی حاسهٔ ذوق دوم آنکه رطوبت بسبب مجاورت متکیف شود بطعوم من غیر مخالطة و غوص کند و مدرک شود برین تقدیر محسوس بالحقیقة نفس رطوبت است که متکیف شده است نه جرم ذی طعم و بر هر دو تقدیر میان آلة و محسوس واسطه نیست زیرا که جرم او و طعم یا کیفیتش ملاقی آلة میشود بخلاف ابصار که محتاج است بآنکه بین البصر والمبصر جسم شفاف حائل باشد انتباه در احساس طعم کما هو شرطی است که رطوبت لعابیه بصرافت خود باشد و بطعمی دیگر مختلط نباشد خواه این مختلط دارد خارجی باشد خواه جبلی از انست که صفراوی عسل را تلخ درک میکند لاختلاط الصفرا برطوبة اللسان لانها تدرک بالذوق و تمنع حس طعم الآخر فان مرارتها غالبة کیفا علی کل طعم آخر فائده در بیان قوت لمس آن قوتیست موده در پوست و اکثر گوشت و غیرهما چون اغشیه که از شان ویست ادراک حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و امثال آن که تعلق بلمس دارد طریق حصول این حس آنست که لامسه منفعل میگردد از ملموس عند الملامسة پس ملموس فاعلست و لامسه منفعل و از انکه رطوبت و یبوست را کیفیتان منفعلتان گفته اند ایراد کرده اند که احساس رطوبت و یبوست بلمس چگونه صورت گیرد و وجه این در بحث ارکان در بیان یبوست ارض مذکور شد انتباه نفع و ضرورت این قوت در ظاهر بدن ظاهر است زیرا که باعث صیانت حیوان از مضرتهای کما لا یخفی و از انکه جلد در معرض آفات خارجیه و داخلیه است و این معنی موجب بطلان یا نقصان قوت لمس او میشود حکیم مطلق لحمی را که در تحت اوست نیز ذی حس گردانیده است تا اگر جلد را آفتی رسد گوشت در باب احساس قائم مقام او باشد زیرا که حاجت حیوان بحس لمس چنانچه گفته شد از اشد حاجاتست و باعث حفظ او از هلاک است و بعض اعضای باطنه که عدیم الحس مجبول اند بنا بر نفع عظیم

چنانچه کبد اگر ذی حس می بود چون محل تولد اخلاط ست وبعضی حاد اند ولذاع سخت ایذا روی می نمود وهمچنان سپرز
وگرده که مصب مجاری اخلاط لذاع اند وکذلک شش که دائم الحرکة است لیکن غشائیکه بر جگر ودیگر اعضای عدیم
الحس محیط است حس دارد تا بحدوث آفت بدان عضو طبیعت بر مقاومت آن مبادرت نماید اما عظام که معاون بدن
ودعامهٔ حرکات اند اگر این حس میداشت حیوان اکثر متألم میماند بسبب ضغطها ومزاحمت ومصاکات که احتراز ازان ممکن
نیست باید دانست که حواس ظاهری فی الحقیقة خوادم مدرکهٔ باطنیه اند وبمنزلهٔ جواسیس ومخبران وبند و اما التی فی
الباطن فالحس المشترک والخیال والمتصرفة والوهم والحافظة اما آنچه در باطن مدرکست حواس خمسهٔ باطنی ست که مذکور شد هر واحد مفصل
گفته می آید اما الحس المشترک فهی التی یتادی الیها جمیع الصور المحسوسة اما قوتیکه مسمی ست بحس مشترک آنست که می رسند بسوی او همه
صورتهای محسوسه یعنی حواس ظاهری آنچه ادراک میکنند ودر باطن آگاهی ازان میشود تعلق بدین حس دارد لهذا او را مشترک
گویند یعنی چون حواس ظاهری مدرکات خود را بدان میرسانند اشتراک او بحواس ظاهری ثابت شد ودلیل بر وجود حس مشترک
آنست که می بینیم که در ما امری هست که حکم میکند در محسوسات من حیث التمایز بانکه این طعم غیر این لونست وحاکم برین ناچار که
جامع اینها باشد یعنی باید که این لون واین طعم نزد حاکم مذکور حاضر باشد پس واجبست که در ما چیزی باشد که صور محسوسات دران جمع شوند
وآن چیز نفس ناطقه نیست زیرا که محسوسات را درک نمیکند مگر قوت جسمانی لمناسبة بینهما وایضا هیچ یک از حواس ظاهری نیست که
هر واحد ازان درک میکند مگر محسوسها که مخصوص بدانست برای آنکه بصر درک طعم نمیکند وذوق درک لون نمی نماید
کذلک غیر اینها پس واجبست که آن چیز غیر نفس ناطقه وغیر حواس ظاهری باشد وآن حس مشترکست وادراک حس
مشترک مشروط بحضور ماده نیست اما ادراک او اگر بحضور ماده است مشاهده گویند واگر مع الغیبة ست تخیل نامند
بخلاف ادراک حواس ظاهره که او مشروط بحضور ماده است ومحلها اول البطن المقدم من الدماغ وموضع این قوت اول بطن
مقدم ست از دماغ وفایده بودن او درین محل آنست که تا صورتها که محسوس بحواس ظاهر میشوند بسهولت بدان متادی
شوند ودلیل بر بودن او درین محل تجارب طبیه است که مشهودست که هرگاه که بمقدم دماغ آفتی میرسد اختلال در فعل حس
مشترک پدید می آید اما الخیال فهی التی تحفظ ما تقبله الحس المشترک من الصور المحسوسة بعد الغیبوبة اما حس دوم از حواس باطن
خیالی ست وآن قوتیست که حفظ میکند چیزی را که قبول میکند آنرا حس مشترک از صور محسوسه بعد غیبوبت آن از حس ظاهر وقید
غیبوبت بنا بر آنست که صور محسوسها مادام که در حس ظاهر است از حس مشترک غائب نیست اما بعد غیبوبت حاجت بدین قوت است
تا محافظت صور معینه نماید لهذا گفته اند که خیال خزانهٔ حس مشترکست بدانکه اگر این قوت نبودی هر آئینه هیچ چیز بعد
غیبوبت یاد نماندی وآنچه کرت ثانیه محسوس شدی بعد غیبت انسان او را نشناختی پس ضار را از نافع وصدیق را از عدو فرق نکردی

وامر معاش و معاد مختل گشتی و دلیل بر آنکه حفظ صور از قوتی دیگرست و ادراک آن از قوتی دیگر نه از قوت واحد آنست که متحقق شده
که قبول غیر حفظ است لهذا آب قبول شکل میکند اما حفظ شکل نمیتواند نمود لعدم القوة الماسکة ای الحافظة فیه و تغایر افعال
دلیل بر تغایر قوی ست زیرا که از واحد صادر نمیشود مگر واحد پس بودن یک قوت قابل هم و حافظ هم محال است فثبت ان القابلة
غیر الحافظة و هو المطلوب و محله آخر البطن المقدم من الدماغ و موضع این مؤخر بطن مقدم ست از دماغ و اگرچه این هر دو قوت
در بطن مقدم اند اما خیال در مؤخر بطن ست و حس مشترک در اولش زیرا که خیال خزانهٔ اوست و خزانه هر قوت مناسب آنست که
خلف آن باشد و دلیل بر بودن این قوت درین محل اختلال فعل اوست عند وقوع آفت در موضع مذکور **فائده** حس مشترک
و خیال نزد اطبا واحد است و کذلک تخیله و وهم زیرا که نزد ایشان مدرکهٔ باطنی سه قوت است پس هر قوت در بطنی از بطون ثلثه
دماغ و تقسیم مدرکهٔ باطنی به پنج قوت بنا بر مذهب حکماست کذا قال السدید و اما المتصرفة فهی التی تتصرف فی الصور المحسوسة
و معانیها الجزئیة بالترکیب و التفصیل اما حس سوم از حواس باطن متصرفه است و آن قوتیست که تصرف میکند در صور محسوسه که آنرا
حس مشترک درک کرده است و بخیال سپرده و تصرف میکند در معانی جزئیهٔ آن صور که درک کرده است آنرا متوهمه و این تصرفات بترکیب
است و تفصیل مثل ان تتخیل انسانا ذا راسین فقد رکبت راسا علی بدنه مانند آنکه تخیل کند آدمی را مثلا که دو سر دارد و پس
تحقیق ترکیب کرد سر را بر بدنش یعنی این تصرف من حیث الترکیب است و اگرچه غیر نفس الامر است اما باعتبار تخیل و گویا به تحقیق
مرکب گشته است و مثل ان تتخیله عدیم الراس فقد فصلت راسه عن بدنه و مانند آنکه تخیل کند آدمی را که بی سر است پس تحقیق
جدا کرد سر را از بدن او و این تصرف من حیث التفصیل است و تحققش نیست مگر بحسب تخیل چنانچه گفته شد و از آنچه گفته
شد از تصرف او من حیث الترکیب و التفصیل در صور محسوسه تصرف او در معانی نیز حدس توان کرد و بترکیب و تفصیل **فائده**
تصرف قوت مذکور در صور و معانی بترکیب و تفصیل مجموع شش گونه است یکی آنکه بعض صور را با بعض صور ترکیب کند
چنانچه تخیل کند مثلا انسانی را که دو بال دارد یعنی صورت جناح را با صورت انسان بی جناح مرکب سازد دوم آنکه بعض
معانی را با بعض معانی ترکیب کند چنانچه تخیل کند صداقت جزئیه را با عداوت جزئیه و تقیید جزئیه بنا بر آنست که درک معانی
کلیه به نفس ناطقه تعلق دارد و ان کان یاخذها منها سوم آنکه بعض معانی را با بعض صور ترکیب کند چنانچه صداقت جزئیه
را که در زید است متخیل نماید چهارم آنکه بعض صور را از بعض صور جدا نماید چنانچه تخیل کند انسانی را که سر
ندارد و پنجم آنکه بعض معانی را از بعض صور جدا نماید چنانکه تخیل کند صداقت جزئیه را که از زید مسلوب
است ششم آنکه بعض معانی جدا نماید چنانکه تخیل کند صداقت جزئیه را که مسلوب ست از عداوت جزئیه
باید دانست که قوت متصرفه باعتبار استخدام نفس ناطقه مر آن را در معانی کلیه مسمی است به مفکره زیرا که در مواد

مفکره تصرف میکند و باعتبار استخدام وهم مرآنرا در صور و معانی جزئیه مسمی است به متخیله زیراکه در صور خیالیه و معانی آن تصرف
میکند اگر گویند که وهم مدرک معانی است نه مدرک صور پس او چگونه میتواند متصرفه را در صور محسوسه استعمال نمود جواب آنست
که قوی باطنیه مانند مرایای متقابله است هرچه در یکی از آن مرتسم میشود در دیگر نیز بجهت تقابل منعکس میگردد و بعض فضلا
چنین جواب داده اند که وهم حاکم بر قوای حسیه است و او اصل است و هم مدرک معانیست و هم مدرک صور اما نسبت ادراک او
بمعانی فقط بنا بر آنست که هیچ یکی از قوای حسیه بجز وهم در ادراک معانی دخلی ندارد و نه آنکه درک وهم در صور نیست و
مخصوص بمعانی است بلکه سائر ادراکات و اعمال حسیه بوهم است و بقوتی دیگر که مرتبه اش فروتر از مرتبهٔ وهم است پس
هر واحد از ادراک و اعمال حسیه را منسوب ساخته اند بسوی قوتیکه در ادراک و تصرف با وهم مشارکت دارد و محلها اول
البطن الاوسط من الدماغ و موضع قوت متصرفه اول بطن اوسط دماغ است و بعض فضلا در تخصیص این قوت به بطن اوسط و
گفته اند که اگرچه موضع این قوت همه دماغ است لعموم تصرفها اما سلطنت و غلبهٔ او در اوسط است تا قربت وهم بصور بود و هم
بمعانی و بدان سبب تصرف او در هر واحد از آن بآسانی شود و استخدام وهم مرآنرا نیز بسهولت باشد انتباه استخدام نفس
ناطقه مر این قوت را متصور نمیشود مگر در انسان پس مفکره خاص بانسان باشد و اما الوهم فهی القوة التی تدرک بها المعانی
الجزئیة المتعلقة بالمحسوسات من الموافقة والمخالفة والعداوة والصداقة اما حس چهارم از حواس باطن وهم است و آن قوتیست
که درک کرده میشود بسبب آن معنیهای جزئیه که متعلق به محسوسات است از موافقت و مخالفت و عداوت و صداقت جزئیه همچون محبت
جزئیه که درک کرده میشود از زید نسبت بولد خویش و کذلک عداوت جزئیه که درک کرده میشود از گرگ معین نسبت بشاة معین
و وجه اسناد درک معانی بوهم با آنکه وهم درک صور نیز میکند عنقریب گذشته در متصرفه و دلیل بر وجود وهم ادراک معانی
مذکوره است زیراکه هیچ مدرک بجز او نیست اما دلیل بر مغایرت وهم مر حس مشترک را بودن اوست از آنجمله که از حواس ظاهر
بسوی حس تادیه نیست و دلیل بر مغایرت او مر خیال را ظاهر است زیراکه خیال حفظ صور محسوسه میکند در محسوسات معانی
غیر محسوسه و محلها آخر البطن الاوسط من الدماغ و موضع وهم آخر بطن میانهٔ دماغ است و دلیل بر بودن او در آن محل اختلال فعل
اوست عند وقوع آفت درین موضع و بعض علما بر آنند که قوت وهمیه در همه دماغ است لیکن بطن اوسط که مسمی به دودة
مخصوص تر است بدان و میتواند که تعیین او بدین محل بنا بر این اختصاص باشد و بودن وهم در سائر بطون متفق علیه باشد لیکن
ظاهر کلام مشعر باختلاف است واما الحافظة فهی التی تحفظ المعانی المذکورة بالوهم اما حس پنجم حواس باطن حافظه است و
آن قوتیست که حفظ میکند و نگهدارد معنیها را که بوهم مدرک شده باشد لهذا گفته اند که حافظه خزانه وهم است و نسبت حافظه بوهم
نسبت خیال است بحس مشترک و حافظه معاون وهم است بحفظ و قوی آنرا ذاکره نامند بهر آنکه ذکر تمام نمیشود مگر بحافظه

زیراکه ذکر ملاحظهٔ محفوظ است بعد ذهول پس ذکر مرکب از دو چیز است یکی ادراک چیزیکه مدرک شده باشد در وقت دیگر دوم حفظ زیراکه ادراک شان وهم ست وحفظ شان حافظ چنانچه تخیل ملاحظهٔ صور محفوظ است در خیال عند غیبوبت آن صور پس تخیل نیز مرکب از دو چیز ست یکی ادراک صوریکه مدرک شده باشد در وقت دیگر دوم حفظ زیراکه ادراک شان حس مشترک ست وحفظ شان خیال پس ثابت شد که ذاکره بالحقیقه مرکب ست از مدرکه یعنی حافظه وآنرا مفکره ومسترجعه نیز نامند بواسطهٔ آنکه استعداد او مر استنباط معانی را وتصور معانی را بسبب عنبیت شیبا و هرگاه معانی مفقود میشوند از ذهن طلب اعاده آن میکنند بشرط بقای علم بفقدان باید دانست که تذکر طلب ملاحظهٔ معانی محفوظ است بعد ذهول از ان واسترجاع المعانیست بعد زوال آن واین فعل محتاج بسه محل ست یکی ازان تصرفست در صوریکه در خیال اند وعوض آن صور بوهم تا که مدرک شود معنی آن واین شان متخیله است دوم ازان ادراک معنی آن واین شان وهم ست وسوم ازان حفظ معنے ست واین شان حافظ است پس متذکره بالحقیقه مرکبست از متخیله وواهمه وحافظه لیکن حافظه مسمے بدان شده در اصطلاح اطبا واستدلال بر وجود حافظه بطریقیکه در خیال مضبوط ست توان کرد ومحلها البطن الاخیر من الدماغ وموضع حافظه بطن اخیر دماغ ست تا قریب بوهم باشد وخزانهٔ آن بود ودلیل بر بودن او درینجا نیز از اختلال فعلش عند رسیدن آفت باین محل توان کرد واما المحرکة فتنقسم الی باعثة وفاعلة اما قوت محرکه پس منقسم میشود بسوے باعثه وفاعله چون از بحث قوت مدرکه فارغ شد شروع در محرکه که قسم اوست نمود از انکه محرکه نیز یا باعثه است یا فاعله میگوید اما الباعثة فهی التی تدعوا الی الحرکة نحو النافع والمظنون نافعا اما باعثه قوتیست که میخواند ومی انگیزد فاعله را بحرکت اقبالیه بسوے چیزی نافع که فی الحقیقه نافع باشد یا گمان میکند که نافع است او تدعوا الی الحرکة عن الضار والمظنون ضارا یا میخواند فاعله را بسوے حرکت هربیه از چیزیکه ضرر دهنده است فی الحقیقه یا گمان میکند که ضار ست وباید دانست که باعثه را شوقیه ونزوعیه نیز گویند وقوت مذکوره سوائے متخیله وواهمه است ودلیل بر مغائرت باعثه مر متخیله را آنست که انسان گاهی تخیل صورت لذیذ میکند وآرزومند نیز بآن میشود وگاهی آرزومند نمیشود پس معلوم شد که قوتیکه مبداء شوق ومبداء عدم شوق است غیر متخیله ست وکذلک تغائر او بواهمه نیز هویداست چنانچه در معانی وهمیه واجماع وغیر اجماع در فعل وترک مشهود میشود زیراکه اجماع حاصل نمیشود مگر بعد شوق وبسیار باشد شخصے را که شوق چیزی در غایت بود لیکن عزم بران نباشد بسبب تجاذب حیا یا امر دیگر تنبیه اجماع کنایه از عزم شدید که خالی از فتور باشد یعنے تردد دران نبود واین را عزم جزم گویند وفعل مسمی ست بارادت وترک بکراهیت وباید دانست که قوت شوقیه دوگونه است شهوانیه غضبیه زیراکه شوق اگر بسوے جلب نفع ست شهوانیست واگر بسوے دفع ضرر ست غضبیه ست وحرکت اراد. نیز چهار قوت تمام میشود یکی قوت تخیلیه یا وهمیه دوم قوت شوقیه سوم قوت عازمه چهارم

قوت فاعلہ زیرا کہ ہرگاہ انسان چیزی را تصور میکند نافع باشد یا ضار اطاعت میکند او را قوت شوقیہ و چون شوق غالب شود
قوت عازمہ ظہور میگیرد پس فاعلہ کہ محرک عضل ست و بعضی بر آنند کہ قوت شہوانی و غضبانی خادم شوقیہ اند نہ قسم او و صاحب موجز بر
ہمین ست اما شیخ و غیر آن بر انند کہ سابق گفتہ شد و اما الفاعلۃ فہی القوۃ المستحیلۃ للعضلۃ المطیعۃ للقوۃ الباعثۃ اما قوت
اما قوۃ فاعلہ کہ قسیم باعثہ است و فاعل حرکت ست و قوتیست کہ در عمل و حرکت می آرد عضلہ را و مطیع قوت باعثہ است و طریق
آنست کہ اگر باعثہ بر انقباض عضو باعث شد فاعلہ در ہم میکند و منجذب میسازد عضلہ را بسوی مبداء او پس وتر نیز منجذب میشود
بسبب انجذاب عضلہ بمبداء خود پس در عرض می افزاید و در طول می کاہد پس بالضرور عضویکہ وتر مذکور بدان متصل است
منقبض میگردد و اگر باعثہ بر انبساط عضو بود قوت فاعلہ عضلہ را استرخی و سست میکند و مائل میسازد بسوی خلاف
جہت مبداء پس بتبعیت وی وتر نیز ممتد میشود و بسوی خلاف مبداء خود پس در طول می افزاید و در عرض نقصان روی
می نماید و بالضرور عضویکہ متعلق بدانست منبسط و کشادہ میگردد اینست کیفیت قبض و بسط عضو فتبارک اللہ
احسن الخالقین **الفصل الخامس فی بقیۃ الامور الطبیعیۃ** فصل پنجم ثابت ست در بقیہ امور طبیعی وہی الافعال
الصادرۃ عن القوی و آن افعال ست کہ از قوی صادر میشود و الارواح و دیگر ارواح ست تنبیہ در فصول اربعہ امور
طبیعیہ خمسہ بیان کردہ و دو از امور سبعہ کہ باقی بود درینجا ذکر نمود پس اگر امور الطبیعیہ السبعۃ مذکورہ محصور داریم
کما علیہ الجمہور اسنان و ما بعد آنرا بر بقیۃ الامور معطوف سازیم معنی چنین باشد کہ فصل پنجم ثابت ست در بقیہ امور طبیعیہ
کہ افعال و ارواح ست و در بیان اسنان الخ و اگر محصور نداریم کما علیہ البعض مصنف را نیز از ان بعض شمردہ اسنان
و جز آنرا بر افعال معطوف نمائیم وہو الاظہر و الاسنان و الالوان و السحنۃ و الفرق بین الذکر و الانثی دیگر ما بقی از
امور طبیعیہ اسنانست و الوان سحنہ و فرق در نر و مادہ چنانچہ ہر یک گفتہ می آید اما الافعال فتنقسم الی مفرد و مرکب
اما افعال دو گونہ است مفرد و مرکب اما المفرد فہو الذی یتم بقوۃ واحدۃ کالجذب و الامساک و الہضم و الدفع اما مفرد آن است
کہ بیک قوۃ تمام شود ہمچون جذب و امساک و ہضم و دفع و اگر قائلی گوید حصول ہضم موقوف ست بر امساک پس باید کہ
ہضم مرکب باشد از فعل ماسکہ و ہاضمہ جوابش آنست کہ ماسکہ در حقیقت ہضم کہ عبارت از تغیر غذا است دخل ندارد و
تغیر استحالی از ہاضمہ فقط تحقق میپابد و بودن ماسکہ بشرط حصول فعل ہاضمہ امری زائد ست بر ہضم کما لا یخفی چنانچہ ہاضمہ
نیز شرط حصول فعل ماسکہ است و کذلک ہاضمہ و دافعہ را پس فعل ہیچ یکی ازین قوای اربعہ را در حقیقت فعل آخر مدخل نیست
و المرکب ہو الذی یتم بقوتین کالنفوذ للغذاء و فعل مرکب آنست کہ بدو قوت تمام شود ہمچون نفوذ غذا فانہ یتم بقوتین الجاذبۃ
و الدافعۃ زیرا کہ نفوذ غذا بر وفق طبیعت بدو قوت تمام شود یکی جاذبہ یجذب الیہ دوم دافعہ منجذب و ازینجملہ است از وارد یعنی بلغ

زیرا که وی نیز بدو قوت میشود یکی جاذبه طبیعی و دیگر دافعه ارادی و این بر طبق قول شیخ نیست اما نزد قرشی بجاذبه
ارادیه و دافعه ارادیه از وارد انجام میپذیرد و از جمله یعنی از افعال مرکبه است شهوت طعام زیرا که وی نیز بدو قوت وجود میگیرد
یکی جاذبه طبیعی دوم قوت حساسه که در فم معده است بالجمله باید دانست که ترکیب این قوی در نمودن فعل مرکب عام است نه اینست که از قوای
مختلفة الحقایق بود یا از متفقة الحقایق مختلفة الحقائق آنست که بینهما مغایرت من حیث الجنس باشد چنانچه قوت طبیعی با
نفسانی جمع آید کما ذکر فی شهوة الطعام والازدراد ایضا علی وفق رای الشیخ الهمام و متفقة الحقائق آنست که در جنس
متحد باشد چون قوای اربعه طبیعیه که عبارت از جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه هر عضو است اما الارواح فهی اجسام تحدث من
بخاریة الاخلاط المحمودة ولطافتها اما ارواح اجسام اند که حادث میشوند از بخاریت خلطهای نیک و لطافت آن و طریق
تولد روح چنانست که خون چون در بطن الیسر قلب وارد میشود و نضج مییابد در آنجا لطیف میشود و بعضی از اجزاء ایش
مستحیل بخار لطیف میگردد و روح همین است و دلیل بر آنکه تولد روح از اخلاط است تقویت وی است عند تناول غذا
و ضعف وی هنگام قلت و فقدان غذا و آنچه بعضی گفته اند که روح از هوای مستنشق متولد میگردد و کما صرح جالینوس
غیر معقول است زیرا که اگر چنین بودی در بقای حیات بدون غذا استنشاق هوا کفایت میشود و جهت وجود ماده روح که هوا
باشد و پس فلیس لیکن این قدر هست که هوا در تصفیه و تبرید روح بسوی اعضا مدد میدهد چنانچه آب و آنچه استدلال کرده
اند گویندگان تولد روح از هوا بآن که می بینیم که امتناع از تنفس مدت طویل باعث هلاکت است و این نیست مگر بسبب
انعدام ماده و بدل روح که هواست جوابش آنست که سبب هلاکت عند منع استنشاق زوال استعداد قبول قوت
حیوانیت از روح زیرا که روح بسیار گرم است و هوا که نسبت بروح سرد است وصول او آناً فآناً باعث تعدیل وی
میشود چون ازان باز داشته شود روح گرم میگردد و محترق میشود و مستعد قبول قوت حیوانی نمی ماند و بالضرور
هلاکت رو می دهد پس هلاکت در صورت منع استنشاق بواسطه انتفای مصلح آنست نه بسبب انتفای ماده و مدد او
کما زعموا و باید دانست که ارواح اگرچه حامل قوی است لیکن نزد اطبا ثابت شده که حرکت روح بتحریک قوت است
و احتیاج قوی در انتقال از مبادی بسوی مقاصد بنا بر آنست که قوی نزد اطبا کیفیت است و کیفیت از جمله اعراض
است و انتقال عرض بدون انتقال محل که معروض او باشد محال است و ازانکه باعث بر انتقال معروض همین عرض است فتح مراد
مدار و تخالف جهتی الاحتیاج **فائده** آنچه مراد از روح در کلام اطبا است گفته شد اما روح در کتب الهی مذکور یافته و زبان شرح
از فرمان قل الروح من امر ربی ساکت از بیان آن شده و در زبان فلاسفه بنفس ناطقه مسمی است و مشار الیه بلفظ
انا که هر واحد بدان ناطق است همین است و نزد جمهور محققین هم همین را نامند و بعضی گویند که نفس ناطقه اگرچه بالذات بارواح

یکی ست اما باعتبار مختلف ست زیرا که لطیفہ مدرکہ انسانی را باعتبار تعلق ببدن و تدبیر او نفس ناطقہ خوانند و باعتبار توجہ او بعالم
قدس روح نامند و بعضی دیگر در عقل و نفس ناطقہ نیز فرق کنند و گویند کہ عقل قوتی ست مر نفس ناطقہ را و فاعل فی الحقیقہ نفس
ناطقہ است و عقل آلت اوست بمنزلہ سکین نسبت بقاطع و بثبوت پیوستہ کہ تعلق نفس ناطقہ ببدن و فیضان قوی از نفس ببدن
نمیشود مگر بعد وجود اعضا رئیسہ و کمال بدن **انتباہ** چون قوی سہ است و ہر واحد بحامل محتاج ارواح نیز بسہ قسم منقسم شد
چنانچہ میگوید و تنقسم الی الطبیعیۃ وہی التی تنفذ من الکبد فی العروق الغیر الضوارب الی جمیع البدن و منقسم میشود
روح بطبیعی و وے آنست کہ نافذ میشود از جگر در رگہائے غیر جہندہ یعنے اوردہ بسوئے ہمہ تن والی النفسانیۃ وہی التی تنفذ من
الدماغ فی العصب الی اقاصی الاعضاء و منقسم میشود بنفسانی و وی آنست کہ نافذ میشود از دماغ در عصب بنہایت اعضاء
والی الحیوانیۃ وہی التی تنفذ من القلب فی الشرایین الی جمیع البدن و منقسم میشود بحیوانی و وے آنست کہ نافذ میشود
از دل در شریانہا بہمہ بدن واما الاسنان فہی اربعۃ اما اسنانہا بحسب تغیرات ظاہرہ من اول العمر الی آخرہ جملہ چہار درجہ
دارد سن النمو یکی سن نموست وہو الذی یدوم فیہ النمو و وی آنست کہ نمو در وے دائم است و منتہاہ قریب من ثلثین سنۃ و نہایت این
نزدیک بسی سالست و این را سن حداثت نیز گویند یا بدو آنست کہ ظہور نمو تا بیست سال ظاہر است و بعد ازان نیز شک نیست کہ حال
انسان را اجمال و کمال قوت و ترقی میباشد و این دلالت دارد بر عدم توقف نامیہ از انست کہ طول اجسام فقط میشوند و دیگر میرویند بعد
عشرین و بعضی تصریح کردہ اند منتہائے سن مذکور را به بیست و ہشت سال لیکن لفظ قریب ثلثین بدون تعین اقرب بصواب بینما یکمالا
یخفی عن اختلاف الاحوال و سن نمو نیز چہار درجہ دارد و سر ہر ہفت سال یعنی در ہر سابوع یافتہ میشود تغیر یکہ موذی میگردد بکمالی
چنانچہ مشہور ست کہ عند مضی سابوع اول صلابت مادر اعضا واقع میشود و قوت پیدا بندا فعال بعض قوت و دندان اصیہ
وسست تبدیل میگیرند بدندان قوی و بہر این کمال حضرت رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم فرمودہ اند علموا الصبیان الصلوۃ وہم
ابناء سبع واما عند مضی و اتمام سابوع ثانی صلابت کافیہ و قوت وافیہ در اعضا روح میدہد و ازانست کہ بلوغ مرد و زن
درین سن متقرر است و نیز کالیف شرعیہ درینحال متحقق واما عند مضی سابوع ثالث انسان را کمال قوی ظاہر میشود و لہذا
درین سن لحیہ میروید و توقیر بہم میرسد و اما نزد مضی سابوع رابع ہی الیست فعل نامیہ بہر آنکہ درینحال صلابت اعضا بنہایت میرسد
پس مجاری را التیاع متعذر میگردد و کذا قال محمد قرشی اما جمہور اطباء سن حداثت را به پنج مرتبہ نہادہ اند و در ہر مرتبہ با سمی
مخصوص ساختہ چنانچہ گفتہ میشود و [illegible] بعد آن [illegible] کہ مولود را استعداد حرکت نبود [illegible] باشد دوم سن
[illegible] قبل از [illegible] ودندان افتادہ باشد و بعضی روئیدہ باشد [illegible]
[illegible] سوم سن [illegible] انسان [illegible] یعنی احتلام نشود

واقع نشده باشد تا چهارم سن نبات و آن آنست که سبزه بر روی پدید آید و محتلم بشود پنجم سن فتی ست و آن آنست که نمو دران کما و کیفا متوقف
بشود و بتدریج و تغلب الحرارة والرطوبة فی هذا السن و غالب میشود حرارت و رطوبت غریزی و درین وقت باذن الله سبحانه ما به رطوبت و حرارت در نمو که
کنایه از تجدید اعضاست اعانت میدهد و سن الوقوف و دوم سن وقوف است و این سن شباب نیز گویند بجهت بودن حرارت شباب یعنی قوی و
المستکمل للنمو من غیر ظهور النقص و آن آنست که نمو دران بنهایت رسیده باشد و بر انحال ثابت باشد بغیر ظهور نقصان و منتهاه قریب من خمس
و ثلثین سنة و غایت این قریب بسی و پنج سال است و این دور نیست که رطوبت غریزیه وافر نبود و قوی بدنیه قوی و متکاثر نباشد زیراکه اگر
رطوبت غریزی وافر و قوی و شدید نباشد تا چهل سال سن وقوف میماند کما لا یخفی و تغلب الحرارة والیبوسة فی هذا السن و غلبه میکند گرمی و
خشکی درین وقت **تنبیه** اطبا متفق اند برآنکه سن شباب و صبی حارست لیکن اختلاف کرده اند در آنکه حرارت سن شباب متساوی است
مر حرارت سن صبی را یا کم و زیاده و درینجا چند قول ست **قول اول** آنکه حرارت صبیان زیاده بر حرارت شبان است و دلیل آورده
اند که مخفی نیست که نمو در صبیان است و نمو صورت نمی بندد مگر از کثرت رطوبت غریزیه و رطوبت مذکوره ماده حرارت است و ماده بذاته نمو نمیتواند
کرد بلکه مفتقر ست بسوی فاعل که حرارت است پس لازم می آید که حرارت درین غالب باشد و ایضا پوشیده نیست که افعال طبیعیه صبیان از
اشتها و هضم با وجود صغر اعضا زیاده بر شبان است و این دلیل واضح ست بر کثرت حرارت و مخالفین این قول در رد دلیل اول جواب
میدهند که عدم نمو شباب بواسطه غلبه یبوست است نه بواسطه قلت حرارت و شک نیست که امتناع فعل همچنانکه از عدم فاعل متحقق میگردد
از عدم استعداد قابل نیز متحقق میگردد و ایضا میتواند که انسان را کمالی باشد مقدر نمو پس هرگاه برسد مر آنکمال الی چون طبیعت
بمقصود طبیعی رسیده باشد دیگر به تنمیه نکوشد و حالانکه حرارتش همچنان ثابت بلکه زیاده باشد و در رد دلیل دوم گفته اند که میتواند که کثرت
اشتها و شدت هضم در صبیان بواسطه کثرت حرکات ایشان باشد و بواسطه توجه تمام طبیعت ایشان بهمین امور زیراکه درین وقت انسان
را اندیشه و دیگر امور مشغول نمیباشد بجز اکل و مانند آن **قول دوم** آنکه حرارت شبان بیشتر از حرارت صبیان است و اینجا نیز دو دلیل می آرند یکی آنکه
شک نیست که حرکات شبان قویتر از حرکات صبیان است و قوت حرکات نمیتواند شد مگر از تقویت سبب او که حرارت است لان الحرکة لا
توجد الا بالحرارة دوم آنکه مشهود است که شبان را رعاف بیشتر می افتد و این دلیل غلبه خون است و غلبه خون قاطبة نشان افزونی حرارت
غریزیست و مخالفین این قول در رد دلیل اول میگویند که ضعف حرکات صبیان بواسطه غلبه رطوبت است در ایشان زیراکه استرخا
مانع قوت حرکت است و در رد دلیل دوم گویند لا نسلم که خون شبان بیشتر از خون صبی باشد نظر بر احوال هر واحد یعنی
خونی که در صبی ست بنسبت بحال او کمتر از خون شبان نیست چه نسبت بحال شباب آنچه او فوق ست نظر
بحالش در صبی نیز آنچه با و مقدر شده است او فوق است نظر بحالش و کثرت رعاف لازم نیست که از کثرت
خون باشد زیراکه می تواند که بواسطه یبوست عروق بود بهر آنکه باس نیز متصور این است **قول سوم**

آنکه حرارت صبی مساوی بود حرارت شاب را کما و مخالف آنبا شد حدة و لیناً و این قول ز جالینوس است و پوشیده نماند
که مراد از مساوات در کم درینجا مساوات در قوت تاثیر ست نه در مقدار زیراکه حرارت کیفیت ست و در وی تقدیر مقدار نیست
اما دلیل بر مساوات تعذر طرفین ست که زیادتی و نقصانست و وجه تعذر نقصان حرارت شبان نسبت بصبیان بداهت است
زیراکه اگر همچنان می بود ضرورة ذبول در شباب رو می نمود و لزوم ذبول مر ضعف حرارت را بنابر آنست که حرارت غریزی
حافظ رطوبات اصلی ست و مانع فعل امور محلله و حرارت غریبه است هرگاه او ناقص شود ذبول طاری گردد و آنچه ایراد میکنند که
اگر در شباب حرارت ناقص نشود باید که نمو نیز واقف نگردد جوابش در رد دلیل قول اول مذکورست اما وجه تعذر زیادتی
حرارت در شباب آنست که زیادتی حرارت غریزی مستلزم یکی از دو چیز است یکی آنکه اعتراف باید کرد که در شباب نفس آخر فایض میشود
بر نفس سابقه موجود و هذا خلف و این دران صورت جاریست که حرارت غریزی را از جنس حرارت عنصری ندانند بلکه گویند
جزویست سماوی که فایض میشود بر بدن هنگام فیضان نفس و جدا میشود از بدن وقت جدا شدن نفس یعنی روح ازان
کما هو مذهب المحققین دوم آنکه اقرار باید کرد که جزو ناری ممتزج میشود با عناصر بعد وجود بدن و اینمحال ست زیراکه بعد
امتزاج عناصر تداخل عنصر آخر امکان ندارد و این دران صورت جاریست که حرارت غریزی را از جنس حرارت ناریه بدانند
کما هو مذهب طایفة لا تحقیق لهم من عامة الاطباء و بالجمله حرارت غریزی را خواه از اجزای سماوی دانند و خواه از جنس عنصری
چنانچه بیان مذهبین نموده شد زیادتی دران غیر ممکن ست و کذلک نقصان تا آخر سن وقوف اما آنچه در کتب اطبا واقعست که فلان چیز
حرارت غریزی را زیاده میکند مقصود ازان ظهور اثر اوست کما هی بزوال مانع بروز آثار نه زیادتی ذات حرارت حقیقة رطوبات
غریبه که در معده مجتمع شود و منع ظهور اثر حرارت کند در رد و ناضمه افگند اگر گویند که رطوبت حرارت را ضعیف ساخته صادق باشد و
همچنان هرگاه چیزی ازاله او شود و حرارت بر حالت خود راجع گردد اگر گویند که فلان چیز مزید حرارتست درست باشد فافهم
و آنچه ایراد کرده اند که اگر حرارت شباب افزون از حرارت صبی نباشد تدبیر اجزا ایش ممکن نبود بهر آنکه اعضای شباب بزرگتر
از اعضای صبی است و تدبیر عضو صغیر که قوتش بحسب اندازه عضو مقدار ست بتدبیر عضو کبیر کافی نباشد جوابش آنست
اعضای صبی اگرچه خرد ست لیکن چون درین هنگام عضو در تزاید و تجدید ست جهت نمو انتمای او قایم مقام کبیر عضو است
آن حرارت که در صبیان بتنمیه توجه دارد در شبان بحفظ اعضا که کبر یافته است مصروف میگردد اما مخالف حرارتین مذکورتین
در حدت و لینت شکی ندارد زیراکه در صبی چون رطوبت بیشتر ست ظهور حدت آن کمتر ست بهر آنکه حرارتی رطب اسکن و الین باشد و حرارتی
یابس احد و الذع میبود چنانچه مشهور ست که اگر آب را و سنگ را گرم کنند با آتش واحد گرمی سنگ بیشتر از گرمی آب محسوس میگردد
و سبب افزونی رطوبت صبیان جهت آنست که موضوع اینها یعنی ابدان ایشان قریب به مبداست زیراکه منی ماده بدنست و آن گرم

تر ست پس هر چه قریب بمبدأ بود ارطب باشد و سن الانحطاط مع بقاء القوة و هو سن الکهولة و سوم سن انحطاطست با باقی بودن
قوت و این را سن کهولت نیز گویند و هو الذی یتبین فیه النقصان الا ان القوة لم تضعف بعد و سن کهولت آنست که ظاهر
میشود در وی نقصان مگر آنکه قوت هنوز ضعیف نشده باشد یعنی اگرچه نقصان در بدن ظاهر میشود چنانچه ذهاب بصارت و
بیاض موی بران دلالت دارد لیکن قصور در قوت ظهور نمیکند بنوعیکه معتد به باشد و هذا قریب من ستین سنة و این سن قریب بشصت سال ست
و یغلب البرد و الیبس فی هذا السن و غلبه میکند سردی و خشکی درین عمر غلبهٔ برد بنابر نقصان حرارت غریزیست و غلبهٔ یبوست
بنابر استیلای تحلل بر رطوبت درین وقت و سن الانحطاط مع ظهور ضعف القوة و هو سن الشیخوخة الی آخر العمر و چهارم سن
انحطاطست با ظهور ضعف بین در قوت و آنرا سن شیخوخت نیز گویند و حد سن تا آخر عمرست و یغلب البرد و الرطوبة الغریبة
فی هذا السن و غالب میشود برد و رطوبت غریبه درین سن و وجه غلبهٔ برد و یبس درین سن نیز همانست که در کهولت گفته شد و اما
برد و یبس شیخ نسبت بکهل نیز متحقق شد و صلابت عظام و خشکی جلود دال بر استیلای برد و یبس درین دو سن است اما غلبهٔ رطوبت غریبه در شیخوخت
بهر آنست که هاضمه درین سن بواسطهٔ ضعف حرارت ضعیف میشود و بدین سبب رطوبت فضلی در بدن بیشتر میگردد و همه اعضا را ترطیب میدهد
ترطیبی که بسبیل تغذیه و چه سرایت کرده باشد چنانچه در صبیان است بلکه بسبیل بلت و غیر اختلاط باشد رطوبت صبیان از رطوبت شاخ
سبز مثل داده اند و رطوبت شیخان را برطوبت چوب خشک که در آب تر کرده باشند و درینجا رطوبت در جوهر شی نفوذ نمیکند و با وجود امتزاج
تمیز اجزای یابسه از اجزای رطبه میتواند شد بخلاف چوب سبز که درو این امکان ندارد و انتباه رطوبت غریبه مزید جفاف اعضای
اصلی ست بهر آنکه رطوبت مذکور بر اعضای مزبور محیط میباشد و ازین سبب منع غذای آن مینماید علی ما ینبغی و حال آنکه خود شایستگی
اغتذا ندارد زیراکه فضلیست پس بالضرور جفاف در تزاید میباشد تا آنکه کار با تمام رسد و اگر رطوبت غریبه درین سن نمیبود جفاف در مشایخ نسبت
بکهول بظاهر مینمود **فائده** موت در اصطلاح حکما دو گونه است طبیعی و اخترامی طبیعی آنست که رطوبت اصلی صرف شود و بالضرور موت
واقع شود و اخترامی آنست که اگرچه رطوبت و حرارت غریزیه برحال باشد اما از اسباب خارجیه چون قتل و غرق و امثال آن
و از امور داخلیه چون امراض مهلکه و جز آن موت واقع شود و اخترام بمعنی قطع ست و این را موت غیر طبیعی نیز
گویند و پوشیده نماند که آنچه از تقدیر اسنان گفته شد بنابر اکثریه و باعتبار اقالیم معتدلست و الا در بعضے از اماکن
در سی سالگی شیخوخت روی مینماید و در بعض دیگر تا شصت سال شباب میباشد علی حسب حال الاقالیم
پوشیده نماند که وجوب موت ببراهین ثابت شده اما تعیین اکثر مدت حیات و حصر او بصد و بیست سال غیر
مدلل ست و از بعضے مرویست که گفته اند که ممکن است که انسان نهصد و شصت سال عمر یابد و الله اعلم
اما الالوان فاربعة و الابیض من البلغم پس رنگ سپید از بلغم است زیراکه بلغم سپید ست پس هرگاه او غالب

آید رنگش بر جلد ظهور مینماید و باید دانست که برص نیز از مبیضات جلد است زیرا که موجب قلت تولد خون و صفرا و سودا
است و مع ذلک آنچه متولد از انها میشود بواسطه برد غلیظ و غائر میباشد و بسوی خارج بدن نمیتواند رسید بجهت آنکه سبب حرکت
حرارت است و آن خود مقهور برودت شده و شک نیست که رنگ اصلی جلد سپید است چون دیگر اعضای اصلی زیرا که عصبانیست
و لون او از اخلاط است و هرگاه ملون نرسد باو بالضرور برنگ خود مینماید و هو البیاض و فرق در میان هر دو بیاض آن
است که آنچه از بلغم میباشد با ترهل و لین جلد بود و برص زنداوت و شدت ظهور برودت در ملمس لازم میباشد بخلاف
برص فافهم والاحمر من الدم و سرخی رنگ از خون بیشتر غالب است زیرا که خلط سرخ همین است و احمر ناصع که در وی صفره مضبوط
است آن فیمی از لون اصفر است کما لایخفی و قید شدت غلبهٔ خون در احمر از جلد جهت آنست که خلط دم
از آنکه میل بغلظت دارد نسبت بصفرا تا وقتی که از حد اعتدال نباشد متحرک شده بظاهر بدن نمی تواند
گرائید والاصفر من الصفراء و زردی رنگ از غلبهٔ صفرا است در اکثر و گاه باشد که زردی در رنگ از قلت
خون واقع شود چنانچه در ناقهین مشهود میشود و فرق بین الصفرتین آنست که آنجا که صفرا غالب میشود با اشراق میباشد
و علامات حرارت موجود میبود بخلاف آنچه از قلت خون بود که متعاقب امراض و استخراج با فراط دم شاهد بر آنست والاسود
من السوداء و رنگ سیاه از غلبهٔ سودا است خواه غلبهٔ او بنابر کثرت تولد او باشد بحقیقت یا بنا بر وقوع سده باشد در مخارج
که چون از برآمدن بجز غش باز ایستد بالضرور ممتلی شده بظاهر بدن مدفوع میگردد اما السحنة فهی حال الجسد فی السمن
والهزال اما سحنه پس آن عبارت است از حالت بدن باعتبار فربهی و لاغری و مقصود ازین بیان اسباب فربهی و
لاغری است فالسمن ان کان شحمیا فهو من البرودة والرطوبة پس فربهی اگر از پیه است پس آن برودت و رطوبت
است زیرا که سبب مادی شحم مائیت خون است و آن ارطب از متین دم بود و سبب فاعلی شحم و مجمد او برودت است لهذا در ابدان بارده
و اعضای بارده چون امعاء و امثال آن بیشتر متولد میشود و در اینجا ایراد میکنند که قلب گرم تر از سائر اعضا است بالاتفاق و مع
ذلک شحم بر وی بیشتر است و جوابش آنست که شک نیست که طبیعت باذن حکیم مطلق جل شانه حتی الامکان در اصطلاح بدن و هر
عضو را حسب لایق وی محافظت میکند پس قلب که گرمترین اعضاء است و بدین سبب پیوسته در وی غلبهٔ او محتاج ترین اعضا است
بترطیب بناء علیه پیوسته طبیعت ماده شحمی بر وی میفرستد تا به سبب جمود رطوبت باشد از آنکه غشا بر قلب محیط است جهت برودت مزاجیه
مانع قد آن ماده شحمی میگردد و هرچه از آن از حرارت قلبیه میگدازد عوض آن دیگر طبیعت ارسال میسازد کما هو من شأنها لاعتنائها بامر
القلب وان کان لحمیا فهو من الحرارة والرطوبة و اگر فربهی از گوشت است پس آن از حرارت و رطوبت است زیرا که سبب مادی او دم متین غلیظ است
و دم از همه اخلاط ارطب است و سبب فاعلی او حرارت است که هرچه از رطوبت مائیه در خون است به تحلیل و تبخیر آن را صرف نموده بقیه را لحمی میگرداند والهزال

ان کان مع السمرة فهو من الحرارة والیبس ولاغری اگر با سمرت باشد پس او از گرمی و خشکی است زیرا که سمرت که آنرا ادمت نیز گویند و آن کنایه از
سببیا کمتر که مشرق باشد او تر حمره او گندم گون است و چون با لاغری جمع شود سببش احتراق اخلاط خواهد بود با حرارت محترقه جلد که محلل رطوبات و موجب
هزال گردد بهر تقدیر دلیل خشکی و گرمی باشد و ان کان مع البیاض فهو من البرودة والیبوسة واگر لاغری با سپیدی باشد پس او از سردی
و خشکی است زیرا که سپیدی دلیل قلت خون است و قلت خون باعث برودت و لاغری دلیل قلت بلغم است و قلت بلغم موجب یبس است
واما الفرق بین الذکر والانثی اما فرق در نر و ماده باعتبار مزاج اینست که میگوید فالذکر احر وایبس پس نر گرمتر و خشکتر است
والانثی ابرد وارطب و ماده سردتر و ترتر است باید دانست که جنس انثی ارطب از جنس رجال است و هر فرد رجل گرمتر از
هر فرد نساء است باعتبار مزاجات اعضاء رئیسه که مقتضای ذاتی مزاج ذکور است لیکن نظر باعضای باقیه و نظر بمجموع مزاج
بدن نساء است که عورت گرمتر از مرد باشد و این معنی قادح مقصود نیست و تعمیم حرارت ذکور بوجه مسطور نقص ندارد و دلیل بر حرارت
ذکران چند چیز است یکی آنکه تکون اینها اسرع است از تکون اناث چنانچه در تشریح رحم گفته آید دوم آنکه سقوط بیشتر جنین ذکر را
میشود و سرعت تکون و سهولت سقوط دلیل بر حرارت مزاجست زیرا که حرارت کیفیتیست فاعله محرکه سوم آنکه تولد پسر در جانب
ایمن رحم بیشتر باشد و شک نیست که طرف ایمن حیوانی گرمتر از ایسر است چهارم آنکه ثابت شده که هر که منی او گرم بود در اکثر اولاد او فرزند
نرینه آید پنجم آنکه متحقق است که افعال مردان سریع تر و قوی تر از زنان باشد و اینجمله نشان حرارت است و آنچه از بعضی متقدمین منقول است
که مزاج زنان گرمتر از مزاج مردان است باستدلال آنکه ایشانرا حیض می آید و دلیل غلبه خون است جوابش داده اند لانسلم که کثرت
خون زنان بواسطه کثرت حرارت نیست بلکه بسبب قلت تحلل است زیرا که برودت مزاج و کثرت سکون ایشان مانع تحلل خون بدن ایشان است و چون
تحلیل کما ینبغی نمیشود حکیم مطلق اخراج او از ین طریق مقرر فرموده پس کثرت حیض خون زنان از عارضه برودت است نه از سبب حرارت والله اعلم

المقالة الثانية في التشريح

وهی تشتمل علی فصول مقالهٔ دوم ثابت است در تشریح و آن مشتمل است بر فصلها بدانکه تشریح در لغت اظهار و کشف شی است و در اصطلاح عبارت
است از علمیکه بآن شناخته شود حقیقت و صورت و هیئت و کیفیت و کمیت اعضاء و باید دانست که انتفاع از تعلیم تشریح ظاهر است خواه از جهت علم و نظر باشد
خواه از جهت عمل اما انتفاع از جهت نظر یعنی علم مجرد از بیان عمل بدیهی است که چون اطلاع بر تشریح شود معرفت بدن کما ینبغی حاصل
میگردد و بدان سبب بحث از احوال و عوارض بدن اسهل باشد و اما انتفاع از جهت عمل بر وجوه است یکی آنکه چون مواضع اعضاء متحقق شود
وضع ادویه موضعیه بحیثیتی که نفوذ قوت آن بعضو مقصود اسهل باشد ممکن شود همچنان در ادویه مشروبه چون وضع اعضاء معلوم
باشد حسب آن در دوا ایک مخصوص بعضو است تصرف میتواند کرد از امتزاج ضعیف با قوی موافق تقاضای محل مرض
چنانچه در جای بیگاه او مذکور شود دوم آنکه هرگاه عضوی از جای خود بلغزد و یا بیرون آید رد او بر هیئت طبیعی آسان باشد سوم آنکه

نزد بطلان و قطع شریان و عصب را چون وضع معلوم کرده باشند آفت نرسد بالجمله نفع دانستن تشریح محتاج
بشرح نیست جهت تفهیم انموذجی نموده شد کافی است

الفصل الاول فی العظام

فصل اول در
تشریح استخوان و منافع استخوان در بیان ظاهرست اما الجمجمة فهی مرکبة من سبعة اعظم اما کاسهٔ سر مرکب است از
هفت استخوان اربعة کالجدران چهار قطعه ازان همچون دیوارهاست که از هر طرف یک قطعه ایستاده است
و این عظم نسبت بقحف سخت واقع شده جهت آنکه وصول صدمات و وقوع سقطات تفسیر بجهتین و سخت تر از
همه استخوان موخرست جدار مقدم را عظم جبهه گویند و موخر را عظم قمحدوه و دو عظم دیگر که یمین و یسار واقع اند
مسمی بحجریین اند و حجری ازان گویند که سخت اند نسبت بعظم جبهه و درین دو عظم گوش مخلوق شده و مجموع چون
چهار دیوار استوار شده و قحف بران موضوع گشته وواحدة کالقاعدة و یک استخوان ازان عظام سبعه مانند قاعده
یعنی سطح سفلی ست مر سائر عظام را و بنای همه آنهاست و این عظم مذکور کثیر الاضلاع اسطوانی الشکل کثیر الصلابة
واقع شده زیراکه حامل همه استخوان ست و انصباب فضول دماغی و صعود بخار بدنی بدو دایم ست و دروی ثقبه
ایست که از اعلای حنک تا قحف نافذ شده و فک اعلی دران مرکوز ست و آنرا عظم وتدی نامند والباقیتان
یتألف منهما القحف و دو استخوان دیگر که باقی مانده مرکب شده است ازان پوشش سر که مشابه سقف بر جدران
موضوع گشته و این دو استخوان نرم و ضعیف الجرم اند و نفع رخاوت و عدم شدت صلابت آنست که تا بخار محلل
نفوذ دران باسهل تواند کرد و گرانی بر دماغ نیارد و بعضها مشدود الی البعض بدروز و یقال لها الشئون و بعضی ازین
استخوان در بعض یکدیگر تداخل کرده بدرزها که گفته میشود آنرا شئون و باید دانست که هر واحد ازین
استخوان را دندانهاست و کاواکیها مانند اره و دندانهای و رکاواکیها پیوست گشته و این وصل را شان گویند و درز
خوانند و همه درزها پنج ست سه ازان درز حقیقی فی الحقیقة اجزای فرونی استان مانند اره هر یک در حفرهٔ دیگر
تداخل کرده است و دو دیگر درز دروغین ست یعنی مانند درز می نماید و لیکن جرم اینها در جرم آخر غوص نکرده و
تداخل ننموده است بلکه در سطح ظاهری منحصر و مقتصر شده لهذا این را درز قشری گویند لحدوثها علی القشر و
هر یک ازین درزهای خمسه بیان میشود بدانکه درز حقیقی سه است یکی ازان که مسمی ست باکلیلی و او با جبهه و هر دو
استخوان یافوخ اشتراک دارد و مقاطعش چون مشابه اکلیل ست که بر سر می نهند باکلیلی موسوم شده
و اکلیل بفارسی تاج ست و درز مذکور قوس مانند ست و دوم ازان مسمی ست بسهمی و این درز لیست مستقیم
در وسط طولانی سر و از انکه درز اکلیلی قوس مانند ست و از وسط درز سهمی راست تا رست و طول رفته است

این را بسهم نسبت کرده اند یعنی بمشابه تیرست که در وسط کمان منتصب گشته بدین شکل —— واین را
سفودی نیز گویند بفتح سین مهمله وضم فای مشدده وسکون واو ویا دال مهمله ویای نسبت وسفود آلتی ست که
بدان گوشت را کباب میکنند بکطرف قوسی شبیه با دو در وسطش عمود مانندی منتصب وسوم ازان لامی ست به لامی ولامی
ازان گویند که درز مذکور بلام یونانی که همچون دال میباشد می نماید بدین شکل ، واین درز مشترکست میان مؤخر هر دو استخوان
در یافوخ و محدوده وهر دو طرف درز لامی تا عظم وتدی منتهی شده اما درز غیر حقیقی که آنرا کاذبان گویند وقشری خوانند
دو در طول سر واقع اند ورا ستارست با درز سهمی رفته اند یکی از یمین ویکی از یسارش بدین شکل واز جمله درزها
صادقه وکاذبه این شکل وحاصل بیشتر خطوط سیاه نشان درز قشریست و سرخ علامت درزهای ثلثه
حقیقیه که مذکور شد و هذه العظام تسمی قبائل الرأس واین استخوان هفت گانه کاسه سر را قبائل الرأس نامند
ونفع متعدد بودن آنست که دماغ عضو رئیس ومخزن مشاعرست وسرو قایه اوست وبدیهی ست که عضو کردی
عظمی که از عظام متعدده مجبول باشد استوارتر باشد نسبت بدانچه یک لخت بود ودور سریان عفونت که در جزوش وارد
بیشتر وابعد بود بالنسبة الیه واما اللحی فالاعلی مرکب من اربعة عشر عظماً اما الحای بالا مرکب است از چهارده استخوان
والاسفل من عظمین متلاصقین ولحای زیرین مرکب از دو استخوان است که باهم پیوسته اند یعنی یک قطعه از یمین ویک
قطعه از یسار ودر تحت ذقن هر دو بهم پیوسته اند ودر بعض نسخه متلاصقین نیست باید دانست که لحی بالفتح نبت
لحیه را گویند یعنی محل روییدن ریش وحد این دو استخوان از ابرو تا زنخدان ست در طول واز صدغ تا صدغ در
عرض وصدغ بالضم بنا گوش را گویند وحد فاصل میان لحای اعلی واسفل نهایات ولحی را فک نیز گویند بفتح فا
الکنون بدانکه فک اعلی از چهارده استخوان مرکب شده است بدین طریق که شش ازان در هر دو چشم راست ودو عظم دیگر اند
که هر واحد مثلث است ودو عظم دیگر اند که منحرف واقع اند ودو عظم دیگر بر آمده اند در وسط که آنرا عظم وجنه گویند ووجنه بفتح
واو وسکون جیم وبانون وها بمعنی رخساره است ودو استخوان ازان در بینی راست وچون معرفت عدد عظام مذکور کما حقه بدون مشاهده
از جمله متعسرات بود بتعداد اجمالی اقتصار نمود و پوشیده نماند که در اصل بینی دو استخوانست تا نصف بینی رسیده وبعد ازان دو
غضروف که با استخوان مذکور اتصال دارند ناشی شده اند ودر تمام هیئت او گشته وفیما بین غضروفین وعظمین دیوارست غضروفی حاجز شده
است وجوف الف را دو قسم ساخته ومنخرین عبارت ازین دو تجویف است واین دو منخر تا اصل بینی رسیده اند وباز آنجا یکی
شده ودرین مجمع دو راه افتاده است یعنی دو ثقبه دران کشوده است یکی از عظم مصفا جهت خروج آلایش دماغ دوم از جنک
جهت وصول نسیم بریه وخروج رطوبات حلق عند الحاجت ومصفات کسیره استخوانست نرم متخلخل که بروی آن دو عصبه زایده که

آلت شم اند موضوع شده و دراین ثقبهاست پیچیده ارمانند ثقبهای اسفنج فائده ثقبها ظاهرست که واسطه وصول رائحه
مشمومات و انحدار فضلات ست اما نفع تواریخ و پیچهای ثقبها آنست که تا هوای مشموم بتدریج تعدیل یافته و اصلاح گرفته
بدماغ رسد و بسبب بنای دماغ از برودت دهوای خارجی که دفعة رسد و آفات او نماید محفوظ ماند فتبارک الله احسن الخالقین فائده چون الف
داخل فک اعلی بود و تشریح عظام آن مؤلف اجمالا نموده الف را علیحده بیان نفرموده و کذلک اذن را که داخل عظمان حجریاست
جدا ذکر نکرده اما فک اسفل از دو استخوان بیش ندارد چنانچه گفته شد و هر دو فک آنجا که ملتقای ایشانست وهنگام حرکت دهان
فصل بینهما نمایان ست منضم شده اند و برباطهای استوار مربوط گشته و من ثنتین اثنین و ثلثین سنا و هر دو لحی ازسی و دو دندان
مرکبست چنانچه مفصل گفته میشود بدانکه شانزده دندان در فک اعلی ست و شانزده در فک اسفل و این باعتبار اکثر الناس ست
و الاگاه باشد که در بعضے نواجذ نبود و در فکین زیاده از بیست و هشت دندان نباشد اما اسامی اسنان بدین وجه است
که مذکور میشود ثنایا و آن چهار دندان پیش ست دو بالا و دو زیر و بعد ازین رباعیات ست بهمانوجه و این هشت دندان
عریض اند و سرهای تیز دارند تا قاطع اشیا بآسانی شوند و بعد ازینها انیاب اند و آن نیز چهار اند دو اعلی و دو اسفل و جرم اینها
آگنده و سرهای ایشان نوکدار ست تا کسر اشیای صلب اسهل بود و اینها را بپارسی نیش گویند و بعد اینها طواحن ست و اینها
را اضراس نیز گویند و طواحن شانزده است هشت در فک اعلی و هشت در فک اسفل پس از هر جانب چنانچه
چهار مرتبست و اینها را بپارسی دندان آسیا گویند و دندان مذکور آگنده و پهن سر مخلوق شده اند تا طحن یعنی
سحق اشیا آسان باشد و بعد اینها نواجذ ست و آن نیز چهار ست دو بالا و دو زیر و ماورای اینها محل روئیدن
دندان نیست و اینها را اسنان الحلم نیز گویند زیراکه در اکثر امر بعد بلوغ میرویند تا سن وقوف و اسنان مذکور را
بپارسی دندان خرد و دندان عقل گویند باعتبار آنکه بعد بلوغ که وقت کمال عقل ست بروز میکنند نه آنکه اگر در بعضی اینها
بر نیاید باعث نقصان عقل او میشود کما لا یخفی ثنایا جمع ثنیه است و انیاب جمع ناب و اضراس جمع ضرس و نواجذ
جمع ناجذ بذال معجمه فائده اگرچه در مجمل اللغة نوشته که نواجذ بین الناب و الاضراس ست و در نهایه گفته که نواجذ
از اسنان ضواحک ست یعنی آنکه حالت ضحک ظاهر میشود و بعضے مرادف انیاب و اضراس دانند اما اکثر و اشهر
همانست که گفته شد اینها اقصی الاسنان باید دانست که هیچ استخوان حس ندارد دیگر دندان و این بر تقدیریست
که او را از عظام شمرده آید اگر از عصب دانند حس او بوجه احسن ثابت میشود از آنکه دندان در ظاهر صلابت و بیاض دارد و مخ و لکن
ذی حس ست در خلقت و حکما را اتفاق افتاده بعضی بر آنند که استخوانست و حس ذات او نیست اگر ذی حس بودی از تراشیدن
و سائیدن متألم میشد و لیکن الم و وجع که در وی ظاهر میشود بسبب یا سوء مزاج عصبست که باصول دندان التیام دارد یا بورم غور و

ازانکہ این اعضا با دندان شدید الاتصال واقع اند چنان تخیل میشود کہ وجع در نفس دندانست و بعضے برانند کہ او
عصب است اگر عصبے بود از سردی و گرمی منفعل نشدے و از ترشی خدر نمیگشت و پوشیدہ نیست کہ خدر جز عصب را نمیباشد و خدر دندان
مسیست بہر سن اما حق آنست کہ گوہر دندان از استخوان است و عصبہای دماغی بگوہر او پیوستہ و با وے آمیختہ و این عصبہا در بیخ او منتشر
پس احساس وجع و ضربان و تخدیر بواسطہ عصب است و صلابت و تفتت و عدم تادی از تراشیدن بنا بر اصل جوہر است کہ استخوان
است بالجملہ حس در دندان متحقق ست بہر کیف کہ باشد و جالینوس گفتہ کہ دندان حس دارد و گاہ باشد کہ مختلج شود ہمچون لب و
ثابت بن قرہ و شیخ و بعضے تابعانش ہم برہمین اند و ایضا اختلاف کردہ در اینکہ تولد او از نطفہ است یا از غذا یعنی از خون و
آنچہ متحقق شدہ تکون او از خونی شبیہ بمنی ست زیراکہ طفل ازانکہ قریب العہد بتکون است مزاج او را احالہ بخون بمزاج منی
اسہل میباشد جہت مشابہت سن مر آنرا و چون قوت فاعلہ ملاقی میگردد و مادہ قابلہ را کہ در منبت الاسنان است بالضرور دندان
روئیدہ میشود و مادہ اش بس کہ شدید المشابہت بمنی ست اگر گویند از منی متکون میشود نیز می شاید و این جہت است کہ دندان را
از اعضای اصلیہ ممتاز نکردہ اند و گفتہ اند کہ اعضای اصلیہ آنست کہ از منی متکون شود و تکونش از منی عام ترست از انکہ
بواسطہ باشد کما فی السن یا بدون واسطہ باشد کما فی بواقی الاعضاء الاصلیہ **انتباہ** گاہ باشد کہ دندانہا در مشایخ
بعد سقوط دیگر میروید حتی کہ حکایت کردہ اند شیخی بود کہ ششم بار دندان بر آوردہ بود و در نبات اسنان درین سن چند وجہ است
یکی آنکہ مادہ سن او کہ باقی بود و در ینوقت نامی شدہ دوم میتواند کہ بعض مشائخ از مزاجی عارض شود شبیہ بمزاج صبی پس متولد
شود سن بعرض سوم آنکہ آنچہ در مشائخ میروید دندان نیست فی الحقیقۃ بلکہ جنس ثالیل است کہ سخت شدہ و قایم مقام
دندان گشتہ چہارم آنکہ عصبے کہ متصل است بدندان بعد سقوط دندان منکشوف میشود و بتدریج درشت میگردد و گوشت
کہ در نواحی اوست زدودہ میگردد از مضغ پس عصب نیز کور قایم مقام دندان مینماید و فی الحقیقۃ دندان نیست و اما الید ان
فکل واحد منہما مرکبۃ من کتف اما دست پس ہر یک ازان مرکب است از کتف و کتف را بپارسی شانہ گویند و آن استخوانست
صفحہ و مثلثی شکل کہ از یک طرف عریض و تنگ جرم واقع شدہ و از طرف دوم آگندہ و غلیظ و بعضے از اصحاب تشریح گفتہ اند
بر سر شانہ انسان دو پارہ استخوان ست کہ آنرا قلۃ الکتف گویند و این مخصوص بانسانست و در دیگر حیوانات نیست
و آن دو زائدہ یکی فوق شانہ و دوم خلف است و سبب این دو زائدہ کتف با چنبر گردن مرتبط است کہ آنہارا منقار
الغراب نامند و منافع ہر عضو ظاہر است و زیادہ بر آنست کہ مرقوم شود اکنون بدانکہ در کتف سہ لغت است یکی فتح کاف و سکون
تای فوقانی دوم کسر اول و سکون ثانی سوم در ہر دو فتح پوشیدہ نماند کہ کتف فی الحقیقۃ در ید داخل نیست زیراکہ شروع ید از
منکب است و منکب مجلس مفصلے را گویند کہ مجمع استخوان شانہ و بازو است آنرا بپارسی دوگوش گویند پس تعداد کتف در ید مجازا باشد

یا مشعر بر اختلاف اقوال فی حد الید و عضد و از بازو بآید دانست که استخوان بازو اگرچه فی الحقیقة مؤلف از
چهار پاره استخوانست اما اصل یک استخوان بزرگ و سه پاره دیگر بر سر و بیخ او ملتصق شده و مجموع یکی می‌نماید لهذا می
گویند که عضد یک استخوانست و استخوان بازو خمیده مخلوق شده و مستدیر و خم او یعنی محدب او طرف وحشی و مقعر او طرف
انسی و وحشی آنچه طرف خارج بود و انسی آنچه طرف بدن باشد و ساعد مؤلف من عظمین متلاصقین یسمیان بالزندین الاعلی و الاسفل
و مرکب ست ید از ساعد که ساخته شده از دو استخوان که با یکدیگر پیوسته اند در طول آنرا که در سمت نر انگشت ست زند اعلی گویند
و آنرا که در سمت انگشت خرد ست زند اسفل نامند و اگرچه استخوان ساعد نیز چهار پاره است اما اصل و بزرگ دو عظم ست و دو
پاره خرد یکی بر اعلی و یکی بر اسفل ملتصق گشته و مجموع دو پاره می‌نماید لهذا گفته اند که ساعد از دو عظم مؤلف ست و استخوان ساعد خمیدگی
ندارد و منافع خمیدگی عضد و عدم خمیدگی ساعد و جز آن در خلقت جز و جز و عضوی از اعضا باشکال مختلفه فوائد ست که
بجز علم الهی احاطه آن متعذر ست و پاره از آن در مطولات مسطور گشته و رسغ مؤلف من ثمانیة اعظم و مرکب ست ید از رسغ
که مؤلف ست از هشت استخوان از انجمله هفت اصلی ست و یک زائد آنچه اصلی ست بدو صف نهاده است سه از آن از جانب ساعد و چهار
از جانب اصابع و در وسط پشت دست هر دو صف باهم پیوسته اند و آنکه زائد ست بطرف خنصر و بر عظم صف ثانی موضوع شده و وقایه
عصبی ست که بکف در آمده است یعنی عصبی که بکف در آمده استخوان زائد پناه او گشته و عظام مذکور جمله خمیدگی دارند و سخت و آگنده و
بی تجویف اند و شدید الارتباط و اگر نه چنان بودی در کار دست فتور تمام رو نمودی و رسغ بضم اول و سکون ثانی پشت دست
را گویند و در اصطلاح اطبا پشت پا را نیز گویند و بجای سین صاد نیز لغت در آمده و استخوان های رسغ دست و پا را بپارسی خرده گویند
و کف مؤلف من اربعة اعظم و مرکب ست از کف که مؤلف از چهار استخوانست و پوشیده نماند که در کف چهار استخوانست که
از انگشتان تا وسط کف موضوع شده تا در تقعیر کف معاون باشد و سبابه و وسطی و بنصر و خنصر با این چهار استخوان پیوسته است
بخلاف ابهام یعنی نر انگشت که با استخوان رسغ پیوستگی دارد و استخوان کف را مشط گویند و مشط با رسغ پیوند مستحکم گرفته است
و خمسة اصابع مؤلفة من خمسة عشر عظما و مرکب ست دست از پنج انگشت که مؤلف از پانزده استخوان اند در هر انگشت سه پاره
پاره زیرین نسبت بزیرین اعظم ست تا حامل از محمول قوی تر باشد که این معنی باعث جودت شکل و فعل ست و عظام مذکور بی تجویف
اند و فیما بین سلامیات فرجها که هستند محشو اند از استخوانهای ریزه جهت توثیق و اینها را سمسمانیه گویند بفتح سین مهمله و سکون میم و فتح
سین مهمله ثانی و میم ثانی و الف و کسر نون و فتح یای تحتانیه مشدد و هاء موقوف و سلامیات جمع سلامیست بالضم و هی
المفاصل **فائده** چون در مباشرت افعال ایدی و احتکاک بدن و لفظ اشیا احتیاج تمام باصابع بود خالق مطلق بر
سر آنها از ناخنها پشتی داده تا بواسطه اینها حصول مرام با انتظام شود فتبارک الله احسن الخالقین و ناخن را بتازی ظفر گویند

بالضم و بضمتین و اظفار جمع اوست و اظافیر نیز آمده و آنچه جوهری گفته که جمع ظفر اظفر ست غلط ست و ازانکه ظفر همچون
شعر من الزوائد ست نه اعضا در متن ذکر نیافته و اما العنق فمرکب من سبعة اعظم هی فقار العنق اما گردن مرکبست
از هفت استخوان و آن فقار عنق ست بدانکه فقار جمع فقره است و فقار استخوانهای خرد مثقوب الوسط ست که از اصل گردن
تا نشستگاه موضوع گشته نخاع از دماغ و نباله مانند در اینها متحدر شده و فقار پنج مرتبه دارد نخست مهرهای گردن است
و عدد آن هفت ست دوم مهرهای پشت ست و عدد آن دوازده است سوم مهرهای کمرگاه است عدد آن پنج ست چهارم مهرهای
عجز ست و عدد آن سه است پنجم مهرهای عصعص و آن نیز سه است جمله سی فقره است و در خلقت فقار منافع بیشمار ست چنانچه
در مطولات مسطور ست و انفع ترین منافع آنست که باعث انتصاب قامت و حافظ اعضا از اضداد آفت و وقایع نخاع
که منبت اعصاب ست باشد و کالثالث فوائد فقار گردن اماله سر ست تا او را چپ و راست و صیانت قصبه ریه و مری و سائر فقار
عنق و ظهر غیر فقره دوازدهم پشت که با قطن متصل ست در هر دو پهلو زوائد دارند مشابه به فروعهای اصل ال لهذا این
زوائد را اجنحه گویند و نفع این جناحها یعنی بالها وثاقت جرم فقره است و دفع لواحق خارجیه از اعضای باطنیه شریفه نما
و بر پشت همه این فقره ها زوائد ست خار مانند و آنها را اشواک و سناسن گویند بفتح سین مهمله و نون و الف و کسر
سین ثانی و سکون نون ثانی و مفرد آن سنسنه است و زوائد مفصلیه که واسطه انتظام فقرات ست با یکدیگر هستند بشواخص
و مفرد او شاخص ست هر چند فقرهای عنق خردتر از ماتحت خود ست جهت آنکه واجبست در وجود تهیّت و نظام فعل شی مرکب
از اجزای متعدده علی سبیل التفرق که حامل ثقیل تر از محمول باشد لیکن ثقبهای فقار علوی وسیع تر از سفلی ست تا نخاع
از اصل آگنده بود و تا میرود بتدریج میکاهد خوب مانند کما هو یشاهد فی النهر و اصل الاشجار و از یمین و یسار هر مهره
یک عصب بر آمده و از مهره آخرین یک عصب چنانچه در تشریح اعصاب گفته آید ان شاء الله و اما الترقوة فمرکبة من عظمین
اما چنبر گردن مرکبست از دو استخوان باید دانست که دو پاره استخوان ناهموار بر عظام القص که عبارت از استخوانهای
سینه موضوع شده است اوسط و دو که آنها را نحر گویند هر دو پاره با عظام سینه پیوسته اند و میانها فرجه هست چنانچه مشهود ست
و طرف آخر اینها با استخوان کتف و عضد مربوط ست و استخوان مذکور خمیدگی دارد و اندرون خمیدگی ثقبها ست و گذرها
که رگها ازان بر دماغ بر آمده اند و اعصاب دماغ ازان فرو نازل شده و ترقوه بجز انسان از کسی نباشد بنا بر خمیدگی و گذرها
که در وست چنبر گویند و الله اعلم بالصواب و اما الصدر فمرکب من سبعة اعظم و هی عظام القص اما سینه مرکبست از هفت استخوان و
آنرا عظام القص گویند و قص بضم قاف و صاد مهمله سینه را گویند و بجای صاد سین مهمله نیز آمده چون در وضع سینه ملاک امر
محافظت قلب و ریه و مری بود حکیم مطلق بنای او عظمی فرموده ازانکه جهت تنفس انبساط و انقباض ضروری بود خلقت عظام مذکور لیکن

نمود و یکدیگر را میانجی غضاریف ترتیب و توصیل بخشید و چون اضلاع که با استخوان قص پیوسته است هفت بود عدد اینها را نیز هفت
گردانیده و در مقطع و نهایت این عظام فی الوسط غضروفی عریضی مستدیر الشکل ودیعت فرموده تا واسطه بود میان اعضای
سخت و نرم و وقایه باشد مرفم معده را که شدید التالم است از آفات خارجیه و غضروف مذکور را عظم الخنجری گویند لتشابه بالخنجر و
اما الظهر فمرکب من سبعة عشر فقرة واربعة وعشرین ضلعا اما پشت مرکبست از هفده فقره و بیست و چهار قبرغه و مراد از ظهر
درینجا از ما تحت عنق تا فقرهٔ عجز است و درین صورت قطن نیز در ظهر محسوب باشد و اگر ظهر را مراد از پائین فقار عنق و قطن داریم کما
فی سائر المعتبرات دوازده فقره مر ظهر را باشد و پنج مر قطن را و اگر ظهر را از قطن جدا میگفت اظهر میبود تا توافقه بالقانون و
بدانکه فقرهای دوازده گانه که از ما دون عنق تا قطن است مسمی است بفقار الصدر نیز و بالا گفته شد که همه فقار اجنحه دارند
مگر فقرهٔ دوازدهمین ظهر و فقدان اجنحه ازین بنا بر آنست که کنارهٔ حجاب بدین مهرهٔ دوازدهم پیوسته است اگر اجنحه میبود حجاب را
افراشت و استخوانهای پهلو بهمین دوازده فقره اتصال یافته از هر طرف دوازده اما اضلاع و ضلوع جمع ضلع است و ضلع بکسر ضاد معجمه و
سکون لام یا بفتح آن استخوان قوسی مشهور است که بترکی قبرغه گویند و چهارده از آنکه با سینه پیوسته اند از هر طرف هفت مسمی است باضلاع
الصدر و ده دیگر که بعد از وی است از هر طرف پنج مسمی است باضلاع الزور و عظام الخلف و اینها بتدریج کوتاه تر از ما فوق
خود اند و پنجمین که از همه کوتاه تر است و آخرین همه اضلاع است آنرا ضلع قصیری گویند بتصغیر و پوشیده نماند که اضلاع صدر
از آن طرف که با فقار پیوسته در هر سر ضلع دو زوائد بر آمده است و در دو فقره ادکاواکی غائره که در هر جناح فقره واقعست
مرکوز شده و درینجا مفصل مضاعف حادث گشته و از آن طرف که بعظام القص پیوسته نیز دو زوائده بر سر ضلع در فقره که در هر عظم
القص واقعست مرکوز شده اما اضلاع زور که عظام الخلف باشد آنها نیز همان سان پیوسته اند اما بطرف دوم اینها غضروفی
بر سر هر یک موضوع است بهر دو کار یکی آنکه صلابت استخوان اعضای سینه را که حجاب است وجز آن اذیت ندهد دوم آنکه عند الصدمات بسبب آنکه
آنها در چیزی مرکوز نیست شکسته نگردند بخلاف اضلاع صدر که سر آنها با استخوان سینه پیوسته است و از آفت شکستن محفوظ گشته
بنحویکه مذکور شد و فوائد تعداد اضلاع و تطول آن با یکدیگر بعضی از بعضی دراز و بعضی کوتاه مخلوق شده زیاده بر نوشت است
که در نوشتن آید للمؤلف بیت هر عضو و از نفعها از حکمت بحر جود * چندانکه نتوانی شمرد از کثرت آن وجود * اما العجز
فمرکب من ثلث فقرات ویتلوه عظمان یسمیان عظمی العانة * اما عجز مرکب از سه فقره است و دو استخوان با او پیوسته است و این
دو استخوان را عظمی العانه گویند و حقیقت فقار مذکور و وجه تسمیه عظمین مزبورین باضافتهما الی العانه گفته میشود بدانکه
عجز بر وزن عضد و کتف ما تحت قطن واقع است و استخوان او با استخوان قطن میماند و فقرات عجز اشد ترین فقرات است از
روی مهندمیت و وثاقت مفصل و اجنحه فقراتش عریض تر از اخواتهاست و مخارج اعصاب اینها بر وسط جنبین نیست بلکه

پس پیش و فوقیست و این بهر آنست که تا مفصل و رگ که در هر دو جانب او واقع ست مزاحمت نرساند پوشیده نماند که العجز دو پاره استخوان
پیوسته است یکی از سوی بند او و یکی از جانب چپ و هر دو عظم بزرگ حجم اند و نام خاص ندارند لیکن از انکه در استخوانهای مذکور چهار جهت متحقق است
هر جهت را بنامی خوانده اند چنانچه آنرا که بجانب وحشی است عظم الخاصره گویند و حرقفه نامند یعنی استخوان تهیگاه حرقفه بحای مهمله
رای مهمله و قاف و فا و ها است و آنرا که اسفل انسی است حق الفخذ نامند یعنی حقهٔ ران و این جائیست بزرگ که استخوان ران
دران مرکوز است و آنرا که جانب قدم است عظم العانه گویند یعنی استخوان زهار و هر دو عظم در وسط زهار باهم پیوسته اند و زهار
موضع رستن موی زیر ناف است و آنرا که بسوی خلف است عظم الورک گویند یعنی استخوان سرین فائده استخوانهای مذکور بمثابهٔ
بنیاد است مر همه عظم فوقانی را و حامل و پشتیبان عظام سفلی را و بالای این استخوان اعضای شریفه چون مثانه و رحم و اوعیهٔ منی
مردان و مقعد و قضیب و فرج موضوع است و هر چند هر جهت این عظم بنامی مسمی است لیکن بعظم العانه مشهور شده تسمیة الکل باسم
اشهر اجزائه واما العصعص فمرکب من ثلثة فقرات اما عصعص مرکب است از سه فقره و بدانکه فقار مذکور غضروفیست و
زوائد ندارد و بالا گفته شد که از هر فقره دو عصعصه است مگر از فقرهٔ آخرین عصعص که یک عصعصه است و آن بضم عین مهمله و سکون صاد مهمله و ضم
یا فتح عین ثانی و سکون صاد ثانی است و با استخوان نشستگاه معروفست واما الرجلان فکل واحد منهما مرکب من فخذ و ساق و قدم اما
پاها پس هر واحد ازان مرکب است از فخذ و ساق و قدم و الفخذ هو اعظم العظام فی البدن و ران بزرگترین استخوانهای
بدن است زیرا که حامل است اعضای ما فوق خود را و ناقل است ما تحت را و هیچ استخوانی در بدن انسان بزرگتر ازان نیست و او
ذی تحدب و تقعر است حدبه اش جانب وحشی است و تقعرش طرف انسی و نفع این حدب آنست که اوست عند جلوس وقایه بودن
بنابه تحدب مر عضلات کبار و اعصاب و عروق را و در اسفلش دو زائده است جهت مفصل رکبه که به نقره و کاواکی استخوان ساق در آمده
است و برباطات قویه مستحکم گشته و بالای مفصل مذکور استخوانی غضروفی مستدیر الشکل ذی تقعیر موضوع است و این عظم را رضفه
نامند بفتح رای مهمله و سکون ضاد معجمه و فتح فا مع الها و عین الرکبه خوانند و نفع این آنست که سبب تقعیر و کاواکی زوائد
مفصل را پوشیده دارد و چون مفصل مذکور حرکات قویه و کثیره واقع میشود جهت توثیق او بمثابهٔ سرپوش باوفاست آفات
خارجیه ازان باز دارد و مقوی او بود و آنرا بپارسی آئینهٔ زانو گویند هر چند لائق و رصد و بیان آن نشده لیکن چون متضمن
فوائد و لایق منصب شرح بود مذکور نموده شد والساق مرکب من عظمین متلاصقین و ساق مرکب است از دو استخوان که باهم پیوسته
اند در طول و ساق نیز بطرف وحشی تحدب دارد و بجانب انسی تقعر برای فوائدیکه در تحدب فخذ گفته شد و سمیان القصبتین الکبری و
الصغری هر دو استخوان نامیده شده اند بقصبه یکی را کبری گویند و دوم را صغری کبری ازان گویند که وی دراز تر از دوم
است و فی الحقیقه ساق همین است و طرف انسی است و با فخذ پیوسته بخلاف صغری که خرد تر و کوتاه تر از کبری است و با فخذ ملاقی نشده است لیکن

از اسفل با کبری سر اسر منتهی شده است و وی بجانب وحشی است و عظم ساق کوتاهتر است بنسبت فخذ تا در تحمل قوی و در حرکت سبک
باشد والله اعلم و القدم مرکبة من کعب و عقب و زورقی و نردی و اربعة اعظم للرسغ و خمسة للمشط و خمسة اصابع مرکبة من اربعة عشر
عظما و قدم که عبارتست از ما دون ساق مرکبست از استخوانهای بسیار چون کعب و عقب و زورقی و نردی و چهار استخوان رسغ
و پنج استخوان مشط و پنج انگشت که جمله مرکب اند از چهار قطعه در هر انگشت سه قطعه است مگر نر انگشت که دو قطعه دارد بخلاف نر انگشت
دست و همه عظام قدم مشروحا مذکور میشود بدانکه کعب را در پارسی شتالنگ گویند و نتوی او در دو جانب قدم نمایان و این موضعی است که
ساق با قدم بند شده و او واسطه است میان ساق و عقب از طرف بالا و دو زائده دارد که یکی از ان در قصبهٔ کبری و دو دیگر در صغری
مرکوز است و طرف سفلای کعب در عقب مرکوز است از طرف وحشی و بعظم نردی اتصال دارد و بجانب قدام بعظم زورقی انتباه توهم نشود از واسطه
بودن کعب میان ساق و عقب که عقب را با ساق اتصال نیست و کعب بینهما فاصلست زیراکه از ارکان ساق در عقب شده است و در جوار
این مفصل استخوان کعب جهت استقامت بدن مخلوق گشته و این نیز از بالا به قصبتین و از پائین به عقب مرکوز شده بمثابه شادروان
باین معنی او را واسط در ساق و عقب گفته شد و کعب بالفتح بلندی را نامند از انست که کاعب زنی پستان برآورده را گویند
و شتالنگ را که بلندی دارد بدین نام میخوانند و بلندی شتالنگ انسان بنسبت سائر حیوانات زیاده است کما لا یخفی و اشرف ترین
عظام رجل است در افادهٔ حرکت اما عقب را بپارسی پاشنه گویند و آن استخوان بزرگ سخت جرم است که از جانب خلف و تحت کعب مستند و واقع
است مگر آنکه از طرف وحشی میل قبت دارد و اطالت دارد اما از طرف اسفل عریض و صلب مخلوق شده تا راست بر زمین باستد و زوائد
ساق در نقرهٔ عقب مرکوز شده و حوالی وی عظم کعب مستحکم گشته چنانچه گفته شد و اشرف ترین عظام پاست در ثبات و استقامت و
عقب را کلتف و فلس فرس بمعنی پاشنه آمده و استوای پاشنه یعنی درست نشستن آن بر زمین نشان خیریست چنانچه در حدیث مذکورست که
آنحضرت صلعم را بدیدن زنی جهت خود پیغمبر فرستاده بودند فرمودند انظری الی عقبیها و وجه آن گفته اند اذا استوی عقبها استوی سائر
جسدها اما زورقی استخوانیست ذی تحدب و تقعر که حدبهٔ او طرف فوقانی است و تقعر وی بسوی اسفل تا گوشت کف پای در آن
گنجد و معاون به ثبات پا شود و باید دانست که زورقی از جانب خلف با عقب پیوسته است و از جانب وحشی به عظم نردی و از قدام با عظام رسغ متصلست
اما پاشنه زیر وی است و دو زائده از پایه آمده او دو زورقی نشسته تا استوار باشد و از مجموع مفصلی حاصل گشته تا قدم بدان بهر دو جانب
حرکت تواند کرد و زورقی از ان گویند که وی بنا بر تحدب و تقعر و طولانیت بکشتی میماند و کشتی را بتازی زورق گویند و زورقی
را استخوان کف پای و اخمص نامند و اخمص بخای معجمه چون افعل آنجای زیر قدم را گویند که بر زمین نشیند اما نردی استخوانی است
مسدس بشکل نرد که بجانب وحشی قدم که عبارت است از طرف خنصر موضوع شده و از جانب انسی با زورقی پیوسته فائدهٔ او حصول
ثبات است هر آنجانب را بر زمین و باید دانست که بعضی عظم نردی را از عظام رسغ که استخوان خرده گویند میشمارند و برین

تقدیر عظام رسغ چہار عدد میشود و بعضی وی را استخوان علیحدہ میدارند و عظام رسغ در بعضی تشریحات از سبب بیش نمیشود و اما رسغ پای مخالف ست مر رسغ کف دست را زیرا کہ رسغ پای یک صف است و آن دو صف ایضا این قلیل العدد ست چنانچہ گفتہ شد بالجملہ عظم رسغ بر طبق قول مصنف چہار ست سہ از ان راسرہا با زورقی مرتبط ست از یک طرف و از قدام شبیہ عظام مشط قدم متصل و استخوان چہارم بہ زردی ہمی ست چنانچہ مذکور شد **فائدہ** متحقق شدہ کہ استخوان رسغ ہمگی چہار ست و یکی از ان کہ بسمت خنصر ست بہ نردی ہمی ست پس مؤلف کہ بعد ذکر نردی چہار استخوان رسغ گفتہ میشوند کہ تقدم و تفرد ذکر وی بنا بر تخصیص وی باسمی مخصوص و باز در تعدا و عام ضبط نمودن از قبیل ذکر عام بعد از ذکر خاص بود نہ مشعر بر تباین کما یفہم من ظاہرہ و باشد کہ بہ مقتضای الانسان مرکب من السہو و النسیان سہوی در تالیف یا تسطیر واقع شدہ باشد اما مشط قدم پنج قطعہ است در مقابل پنج انگشت تا اتصال وی باین سبیل مقابلۃ الفرد بالفرد کہ و اوثق ترین مرتبہ تقابل ست در باب استحکام ثابت باشد اما پنج انگشت مرکب ست از چہاردہ استخوان زیرا کہ نر انگشت دو استخوان دارد و باقی اصابع ہر واحد سہ استخوان و مفاصل اینہا را نیز سلامیہ گویند چنانچہ در ید تحقیق لفظ سلامیہ کردہ شد مع فوائد آخر فہذہ جملۃ عظام بدن الانسان اینست ہمہ استخوانہای تن آدمی پوشیدہ نماند کہ جملہ عظام بدن سوای سمسمانیات و سوای لامی عظم کہ در حنجرہ است و سوای عظمیکہ گاہ یافتہ میشود در قاعدہ قلب علی ما قال الشیخ و صاحب الکامل دو صد و چہل و ہشت میشوند علی الاصح و بحسب الظاہر و بعضی دو صد و چہل و ہفت گویند بنا بر آنکہ حق العجز با استخوان خاصرہ یکی میشمرند و اگر و صل ہای استخوانہا را اگرچہ فی الحقیقت جدا جدا ہستند لیکن در ظاہر متمیز نمی نمایند نیز تعداد میفرمایند عظام ہمگی دو صد و پنجاہ و شش باشد و منفعتہا تشدید بنیۃ البدن و حفظ و فائدہ استخوانہا استواری و محافظت عمارت تن ست و در ہر چیزے و ہزاران صنائع مبرہن فتبارک اللہ احسن الخالقین **انتباہ** در ذکر اجمالی عظام بدانکہ عظم سر مع درزہای وی یازدہ پارہ است و ہر دو فک شانزدہ پارہ و دندان سی و دو مہرہای گردن و پشت سی و چنبر گردن دو پارہ و کتفہا دو پارہ و قلۃ الکتف دو پارہ ہر دو دست شصت پارہ قبرغہ بیست و چہار عظام القص یعنی استخوان سینہ ہفت پارہ عظم خاصرہ یعنی تہیگاہ دو پارہ ہر دو پای شصت پارہ جملہ دو صد و چہل و ہشت پارہ میشود بر طبق قول اصح لہذا گفتہ اند کہ اعداد رحم مطابق تعداد عظم بدن ست **بیت** عدد عظم چو خواہی کہ بدانی بہ یقین ٭ می برون آید از انجا کہ برون می آئی ٭

الفصل الثانی فی بقیۃ الاعضاء المفردۃ

فصل دوم ثابت است در باقی اعضای مفردہ و ہر واحد از ان مذکور میگردد مجملا اتباعا للمؤلف اما الغضروف فہو جسم الین من العظم اما غضروف جسمی ست نرم تر از استخوان و اصلب

من سائر الاعضاء و سخت تر از همه اعضاء خلق نیست بر اتصال العظم بالاعضاء اللینة و خلقت کرده شده تا سبب
وی پیوند عضله و پی نرم با استخوان سخت بتدریج باشد چنانچه بر سر پهلوها و بر سر شانه پیدا است و اگر قوت و آسیبی رسد
عضله از استخوان کوفته نگردد و غضروف از آن سبب چندان منعطف شود که اذیت بعضله نتواند رسید و سوی این در
عضونکه حاجت بدان بود بهر غرض موضوع گشته سبحانه تعالی شانه فائده حنجره غضروفیست و فائده غضروفی بودنش
آنست که چون دائم الحرکت افتاده شد تا مانند پوست و گوشت و ایضا از عدم صلابت بجوالی حلق و لهات عند
الحرکات ایذا نرسد چه اگر استخوان می بود ایذا می داد و در وسط سینه آنجا که مقطع و نهایت عظام نقص است مقابل
فم معده غضروفیست همچون سر خنجر لهذا او را غضروف خنجری گویند و او وقایه فم معده است از اصابه آفت خارجیه
و سر پینی غضروفیست و نفع غضروفیش آنکه تا منتصب باشد و بدان سبب منفذ نفس در خواب بسته نگردد و ایضا
وقت انتشار با سانی جمع شود و چون بگذارند باز گردد بحالت خود و گوش غضروفیست و نفع غضروفی بودنش
آنست که تا چون باد بانی ایستاده باشد بجهت جمع اصوات و شکسته نشود و عند الصدمات و قصبه شش غضروفیست
و نفعش آنکه تا راه نفس پیوسته کشاده باشد و ایضا در انحنای رقبه منع نکند و از ماده نزله زود تر متاثر شده
فساد نپذیرد و فقار عصعص نیز غضروفست تا آسان بران توان نشست و جنبان بود از آنکه این غضروف
اشبه بعظام است در صلابت در تعداد عظام این سه فقره را نیز می شمرند و دیگر اعضا که دران غضروفست
بسیار اند چنانچه چشم و پلک آن از اصل و قاعده دل و آئینه زانو و امثال آن و هر جا که هست متضمن منافع
کثیره است اما العصب فهی اجسام بیض ای پی جسمی سپید است و سپیدی وی جهت آنست که مزاجش سرد است و هرچه بارد
تر بود بلغم دران غالب باشد و غلبه بلغم بیض رنگ است و نفع بارد بودنش آنست که تا از کثرت حرکات محترق نشود
چه وی آله حرکات است اگر گرم بود بسوخت از بسیاری حرکت که باعث تسخین است لینة فی الانعطاف وصلبة فی
الانفصال نرم است در پیچیدن و سخت است در گسستن و جدا شدن باید دانست که اعصاب تمامه غیر مجوف اند مگر عصبیکه بچشم
آمده است او محل نور است و همی است عصبه مجوفه و اعصاب بعضی دراز کشیده و بعضی پهن باز گسترده است و همه آن سه گونه است
و هر سه بصورت مانند یکدیگر است لیکن بفعل و منفعت هر یک مخالف دیگر است نوع اول را عصب گویند باسم مطلق مسمی است
و مقصود در ینجا بیان همین است و نوع دوم را رباط گویند و سوم را وتر چنانچه گفته شود خلقت لیتم بها للاعضاء الحس
والحرکة مخلوق شده است اعصاب تا مستکمل شود بسبب آن هر اعضا وی حس و حرکت احس ترکیب و معلوم است که حیوان را امتیاز
از نبات و جماد بحس است و بحرکت اختیاری و اصل قوت حس و حرکت از دماغ است و آلت هر دو عصب است و پوشیده نماند که عصب دو

منفعت دارد یکی ذاتی و دیگر عرضی منفعت ذاتی آنست که دماغ بتوسط اعصاب افادهٔ حس و حرکت میکند سائر اعضا را و
نفع عرضی وی به دو وجه است یکی آنکه تشدید لحم و تقویت بدن نماید دوم آنکه از وقوع آفت در اعضای عدیم الحس آگاه باید چنانچه جگر
و سپرز و شش که حس ندارد لیکن غشای عصبی بر آن پوشیده شده است تا اگر اعضای مذکوره متورم شوند یا بریح متمدد گردند
بثقل ورم و تفریق ریح غشای آنها که منجذب و متفرق میشود در میباید انسان که وجع در کدام عضو است و باید دانست
که دماغ را مبداء اعصاب گفته اند با آنکه بعض عصبها از نخاع رسته است و این بنا بر آنست که نخاع از دماغ ناشی شده است
پس هر چه از نخاع رسته گویا از دماغ رسته لان مبدأ المبدء للشیء مبدأ لذلک الشیء **فائده** اگر گویند ثابت شده که عصبها
بجز عصبهٔ مجوفهٔ چشم همه غیر مجوف اند پس روح نفسانی چگونه در آن نافذ میشود و باعضا میرسد و مواد بلغمی چسان در آن تداخل
نموده احداث فالج و جز آن مینماید جوابش آنکه هر چند عصب جوف ندارد لیکن مسام و مسالک ضیقه دارد و جهت نفوذ روح که
جسمیست لطیف همین قدر منفذ کفایت میکند با آنکه روح نافذ نیز قلیل المقدار میباشد در اغلب و اغلب بهر آن گفتیم که
روح نافذ در عصبهٔ مجوفه کثیر المقدار است لهذا او مجوف مخلوق شده تا جسم کثیر در آن تواند گنجید زیرا که تا امکان وسیع نبود جسم
کثیر در آن نمیگنجید اگرچه لطیف باشد اما بلغم که از منابت تداخل میکند در اعضا در غایت رقت و قلت میباشد و انهم بقهر واقع
میشود و ماده مائی بقهر در مسالک ضیقه میتواند در آمد لامحاله و چون بعض اعضا از دماغ رسته و بعضی از نخاع میگویند
و ینقسم الی ماینبت من الدماغ و متنوع میشود عصب بسوی آنچه میروید از دماغ و هی سبعة ازواج و آنکه از دماغ رسته
هفت جفت است پوشیده نماند که از اعصاب دماغی استفادهٔ حس و حرکت میکنند مگر اعضای راس و وجه و احشا چنانچه
گفته آید مشروحاً اما جلد وجه و سائر اعضای غیر سر و رو و غیر احشای باطنه استفادهٔ حس و حرکت از اعصاب نخاعی مینمایند
کما تذکر انشاء الله تعالی و بیان این هفت زوج بهفت شعبه گفته آید **شعبه اول** بدانکه زوج نخستین از اعصاب دماغی از غور بطنین
مقدمین دماغ بر آمده است نزد یکدیگر آمدند که شبیه بحلمتی الثدی اند و عصبتین مذکورتین مجوف اند و مقدار تجویف آن نزد اینها زیاده بر
نیست که سوزن در آن گنجد و آنچه از راست آمده است به چشم چپ فرود آمده او آنچه از چپ آمده به چشم راست در آمده بر شکل تقاطع
صلیبی سر آنها که بطرف چشم آمده پاره کشاده شده است و بر رطوبت زجاجیه مشتمل گشته و در وسط که ملتقای اینهاست از هر دو
فضای واحد حاصل شده است که آنرا مجمع النور گویند و نفع حصول فضای واحد از دو مجری درین محل آنست که از دو چشم هر چیز
یکی دیده شود و اگر نه چنانچه بود هر چیز دو نمود بنا بر همین است حول زیرا که تا در مجمع النور از جای خود التوائی نیفتد حول نمیشود و جالینوس
میگوید که عصبهٔ راست و عصبهٔ چپ در وسط راه باهم ملاقی شده اند و در اینجا جوف هر دو یکی گشته پس آنچه از راست آمده است میل کرده بچشم
راست آمده و آنچه از چپ آمده به چشم چپ نازل گشته بدین تقریب تقاطع صلیبی حقیقتی نمیتواند شد [illegible]

گردد زیرا که تفاصیل عصبتین از مجمع النور با ثبات نمیرسد که بر سبیل تقاطع است یا بر طریق تماس بالجمله مدعی حاصل
است که مجمع النور واحد است اتصال و انفصال آنها بهر کیف که باشد و بالا گفته شد که هیچ عصبه غیر از این دو عصب مجوف
نیست و وجهش نیز بیان یافته **شعبهٔ دوم** بدانکه زوج دوم از اعصاب دماغی از پس زوج اول روئیده است
مائل بجانب وحشی و بطرف چشم فرود آمده است الیمین بالیمین والیسر بالیسر از ثقبهٔ نقره که بر مقله مشتمل است بیرون آمده در مقله
یعنی بجوف چشم منشعب گشته است بشش شعبه و هر شعبه بعضله از عضلهای چشم پیوسته بجهت افاضهٔ حس و حرکت بچشم
و این زوج دوم بسیار غلیظ و اقتشده تا آنکه غلظ و مقاومت کند بهیئتش و بدان سبب قادر بر تحریک بود زیرا که
عصب نیکو از مبدأ دور نرفته است تا کسب صلابت نماید بلکه قریب است بمنبع او که مظهر فعل اوست از مبدء که قوی
است یعنی دماغ **انتباه** اگر گویند که اعصاب حرکت دماغی از بطن مؤخر میروئید و اعصاب حسی از بطن مقدم پس اسناد حرکت
بزوج دوم که منبتش مقدم دماغ است چگونه جائز باشد گوئیم کلیات اطبا اکثر مبتنی بر اکثریت است و تعیین حرکت با اعصاب مؤخر
بنابر مجانست و الا افادهٔ حرکت از بعض اعصاب مقدم دماغ و کذلک افاضهٔ حس از بعض اعصاب مؤخر او نیز متحقق است چنانچه
معلوم خواهد شد **فائده** اعصابی که از دماغ رسته اند هر یکی را مخرجی مخصوص است که از آن بیرون آیند و به مقاصد خود میرسند و این مخرج
را منفذ گویند و ثقبه خوانند هر جا که درین مبحث ثقبه مذکور شود همین مراد خواهد بود **شعبهٔ سوم** بدانکه زوج سوم از اعصاب دماغی از موضع
که مشترک است میان مقدم دماغ و مؤخرش رسته است متصل بقاعدهٔ دماغ و بعد رستن با زوج چهارم مختلط گشته قدری مختلط رفته او
باز جدا شده منشعب بچهار شعبه گردیده و تشریح شعبها و شعب شعبها مفصل گفته شود بدانکه شعبهٔ نخستین از مخرج عروق سباتی بر آمده است
و سوی رقبه منحدر شده حتی که بحجاب سینه رسیده پس پراگنده شده است در صفاق و احشا غیر از حجاب مؤخر و احشای مذکور معده
و امعاست و شعبهٔ دوم از ثقبهٔ ثانیه که در عظم صدغ است بیرون آمده و چون از مخرج تجاوز میکند متصل میگردد بعصبی که منفصل شده
است از زوج خامس و بیانش خواهد آمد و شعبهٔ سوم ازین مخرج و از منفذ زوج دوم بیرون آمده است و سه شاخ شده شاخ اول
بناحیهٔ ماق اکبر میل کرده و در عضل صدغین و ماضغین و حاجبین و جفن و جبهه متفرق گشته و شاخ دوم نافذ شده در ثقبهٔ که نزدیک
لحاظ یعنی ماق اصغر واقع است پس بباطن انف رسیده و در طبقهٔ مستبطنهٔ انف متفرق گشته و شاخ سوم منحدر شده در تجویف
بونجی که مهیا است در عظم وجنه و درینجا متفرع شده بدو فرع یکی بداخل تجویف فم رفته و در اسنان علیا و لثات عالیه پراگنده شده
تا افاضهٔ حس بآنها کند و فرع دیگر در ظاهر اعضای آنجا مثل جلد وجنه و طرف انف و شفت علیا منتشر گشته و شعبهٔ چهارم
از زوج ثالث از همانجا که جدا شده است در فک اعلی نافذ گشته و بزبان در آمده پس اکثر وی در طبقهٔ ظاهری زبان متفرق
شده و افادهٔ حس ذوق می نماید و آنچه ازین شعبه بعد تفرق فاضل مانده در عصب اسنان و لثهای سفلی و شفت سفلی

منبت گشته این بود بیان زوج سوم و شعبهای وی و شعب شعبهای او شعبهٔ چهارم بدانکه زوج چهارم از اعصاب دماغی از خلف زوج ثالث رویئیده است امائل تر بقاعدهٔ دماغ و با زوج ثالث آمیخته چنانچه گفته شد پس جدا شده و بحنک آمده و افادهٔ حس ذوق بدان مینماید و زوج چهارم صغیرست لیکن اصلب است نظر بزوج سوم زیرا که وی بحنک آمده و صفاق حنک سخت تر از صفاق لسان است و به محل سخت حال نیز سخت باید شعبهٔ پنجم بدانکه زوج پنجم از اعصاب دماغی اگرچه دو فرد دارد اما هر فرد از ان دو شق شده است بالمناصفه بهیئت مضاعف بلکه اکثر اطبا جز انند که هر فرد ازین زوج است بالجمله زوج مذکور از دو جانب دماغ رویئیده است و قسم اول از هر زوج و بسوی غشای مستبطن صماخ در آمده و بتمامه دران متفرق شده و قسم مذکور از جزو مؤخر دماغ رویئیده است و حس سمع بسبب همین است اما قسم ثانی ازان خردتر از قسم اول است و از ثقبهای عظم حجری بیرون آمده و بعد بر آمدن بعصب زوج ثالث مختلط گشته پس اکثر آنها بناحیهٔ خد و عضلهٔ استخوان گوش عریضه رسیده و ما بقی بسوی عضل صدغین و چون آلت حس مکشوف میبایست تا وصول اصوات بدان اسهل باشد عصبهٔ پنجم که بسبب روئیدن وی از مؤخر دماغ صلب مجعول شده است جهت اینکار مخصوص گشته شعبهٔ ششم بدانکه زوج ششم از اعصاب دماغی از مؤخر دماغ رویئیده است و وی با زوج پنجم شدید الاتصال است و باغشیه و اربطه مشدود گشته با دگر بهر دو عصبه واحد اند و بستر زوج مذکور از زوج پنجم مفارق شده سه شاخ گشته و هر شاخ از ثقبه که در منتهای درز لامی واقع است بیرون آمده اند معا بعده شاخه ازان بسوی عضلات حلق و اصل لسان رفته تا زوج سابع را مدد دهد بر تحریک و شاخ دیگر بسوی عضل کتف و آنچه قریب آنست منحدر گشته و اکثر وی در عضلهٔ عریضه که بر کتف است متفرق شده و شاخ دیگر که بزرگتر ازان دو شاخ است بسوی احشا منحدر شده است از راهیکه عروق سباتی ازان راه بالا می بر آید و شاخ مذکور با عروق سباتی درین محل که ضبط آن و مصعود انیست مشدود و مربوط شده است و چون برابر حنجره میرسد شعبهها از شاخ مابط جدا میشود و بعضل حنجره که سر آن عضلها بالای حنجره و غضاریف وی است برداشته میدارد میرسد بستر شاخ مذکور چون در میگذرد و تجاوز میکند از حنجره شعبهای دیگر ازو بر می آیند و صعود نموده بعضل حنجره که سر آن عضلها واز گونست و عضلهای مذکور در انطباق و انفتاح طرجهالی معاون اند میرسند و بنا بر همین که ازین شاخ شعبه بالا می بر آید جهت جذب عضلات مزبور عند الحاجة این شاخ را عصب راجع میخوانند بستر شاخ مسطور بتمامه منحدر شده است و شعبها ازان بر آمده در اغشیهٔ حجاب صدر و عضلات آن و در قلب و ریه و اوردہ و شرائین که درین موضع اند متفرق شده اند و باقی در حجاب صدر نافذ گشته و در اغشیهٔ احشا پراگنده شده بعظم عانه منتهی میشود شعبهٔ هفتم بدانکه زوج هفتم از اعصاب دماغی ازان موضع که مشترک است میان دماغ و نخاع بیرون آمده است و اکثر وی در عضل محرکهٔ زبان و در عضلی که مشترک است

ودر ورقی ولامی متفرق گشته این بود تشریح اعصاب دماغی ویکون بها حس الحواس الخمس وحس بعض الاعضاء وحاصل
میشود بسبب اعصاب دماغی حس حواس پنجگانه وحس دیگر اعضا چنانچه مذکور شد والی ماینبت من النخاع ومنقسم میشود
عصب بسوی آنچه میروید از نخاع یعنی حرام مغز وچون از تشریح اعصاب دماغی فارغ شد شروع کرد در تشریح اعصاب
نخاعی چنانچه میگوید وهو احد وثلثون زوجا وفرد لازوج له عصب از نخاع رسته یعنی سی ویک جفت ست ویک عصب تنها ست
که زوج ندارد واین عصب آگنده است گویا این عصب آخرین اصل ست ودیگر فروع او ویند بمشابه شد درخت وشاخها
آن و اعصاب نخاعی بچهار شعبه گفته آید **شعبهٔ اول** در اعصاب نخاعی که محصور در عنق اند وآن هشت زوج اند وهر زوج
جدا جدا ذکر میشود پس انکه زوج نخستین بیرون آمده است از ثقبتین که در فقرهٔ اولی واقع اند ودر عضلهای سر پراگنده شده
وزوج مذکور خورد تر از دیگرانست لهذا زوج ثانی جبر نقصان آن کرد اما زوج دوم بیرون آمده است از ثقبتین
که فیما بین فقرهٔ اول وفقرهٔ ثانی واقع اند ودو موراب شده صعود باعلای فقار کرده است وبقدام منعطف گشته بر لقبهٔ
خارج که میان دو گوش ست ثبات نموده تا تدارک کند قصور زوج اول را و ایصال حس لمس بسر بیشتر از همین میشود
اما زوج سوم بیرون آمده است از ثقبتین که فیما بین فقرهٔ ثانی وثالث اند وهر فروش دو شاخ شده یکشاخ در عمق
عضل عنق که در آنجا آمده متفرق شده پس بسوی فقار صاعد گشته وبعد رسیدنش در برابر فقار باصول آنها منبت
میشود وپس از ان بسوی پس آنها مرتفع میگردد ومختلط میشود با رباطی غشائیه که از سناسن تا این جایگاه روئیده
پس منعطف گشته نفوذ میکند بطرف هر دو گوش جهت تحریک عضلهای گوش وشاخ دوم بسوی قدام میل کرده تا
بعضلهٔ عریضه که بر کتف است رسیده است وهر بد وصعود با این شاخ عروق وعضلات که حافظ وبند پیچیده شده اند
جهت تقویت او ویکون اقوی فی نفسه وشاخ مزبور گاه مختلط میگردد با عضل صدغین وعضل اذنین در بهائم وانشا
وی بیشتر در عضلهای خدین است اما زوج چهارم بیرون آمده است از میان فقرهٔ ثالثه ورابعه واین نیز دو شاخ همچون
زوج سوم دارد ویکشاخ بقدام آمده ودیگری بخلف رفته وشاخ مقدم صغیر ست ولهذا زوج خامس باین آمیخته
وگفته اند که ازین شاخ شعبه مانند نسج عنکبوت بر آمده است وبر عروق سباتی ممتد گشته وبر دوش حجاب منصف
صدر گشته بحجاب حاجز رسیده است وشاخ دوم که کبیر ست بسوی خلف منعطف شده ودر عمق عضل
غائر گشته بسوی سناسن بر آمده وشعبه ها بسوی عضل که مشترک است میان سر وگردن فرستاده پس
بغایت خود رسیده منعطف شده است بقدام ومتصل گشته بعضل خد واذنین در بهائم وگفته اند که از اینجا به
صلب نیز منحدر شده است اما زوج پنجم بیرون آمده است از میان فقرهٔ چهارم وپنجم واین نیز دو شاخ

شدہ یکی از انکہ مقدم آمدہ خرد تر است بسوی عضل خدین و عضل کہ نگون میباز دسر را و عضل کہ مشترک است
و سر و گردن را رسیدہ است و شاخ دوم دو شعبہ شدہ یک شعبہ ازان میان شاخ اول و شعبہ ثانی و اسطہ گشتہ
و بالای کتف آمدہ و پارہ از زوج سادس و سابع باین شعبہ آمیختہ است و شعبہ دوم با شعبہای زوج خامس و سادس
و سابع آمیختہ و در وسط حجاب نافذ گشتہ اما زوج ششم و ہفتم و ہشتم بہمہا وجہ از بین الفقرتین بر سبیل ولا بیرون آمدہ
اند چنانچہ زوج ہشتم از ثقبہ کہ مشترکست میان آخر فقار عنق و اول فقار ظہر بر آمدہ است و شعبہ ہای اینہا
در یکدیگر شدید الاختلاط اند لیکن اکثر شعب زوج سادس بسوی سطح کتف آمدہ است و ازانجا تجاوز نکردہ و
پارہ ازان بعضلہ ہای سر و گردن و صلب و مرکز حجاب رسیدہ با شعبہ خامس مصاحب شدہ اما زوج ثامن بجلد ساعد
آمدہ است با عصاب نخستین فقار صدر مختلط گشتہ و ازین زوج چیزی بحجاب نرسیدہ شعبہ دوم در اعصاب
نخاعی کہ مخصوص بفقار صدر اند یعنی فقار ظہر و اینہا دوازدہ زوج اند زوج اول از میان فقرہ اول و ثانی
بر آمدہ است و دو شاخ شدہ شاخیکہ بزرگست در عضل اضلاع و عضل صلب متفرق شدہ و شاخ دوم بسوی اضلاع
می آید ممتد او با زوج ثامن عنق مختلط شدہ بساعد و کف دست میرسد جہت افادہ حس حرکت و لہذا مجنوب
در می یابد گاہی وجع در دست اما زوج دوم بیرون می آید از ثقبہ کہ متصل ثقبہ مذکورہ است پس جزوی ازوی
متوجہ میشود بسوی ظاہر عضد و افادہ حس باو میکند و مابقی آن با سایر ازواج باقیہ مجتمع شدہ باز جدا میشود
و متوجہ میگردد بسوی عضل کہ موضوع بر کتف اند و عضل کہ موضوع بر صلب اند اما زوج ثالث و رابع و خامس تا
زوج دہم ہر واحد ازینہا بیرون می آید از ثقبہ کہ فیما بین فقرتین واقع اند اما زوج یازدہم و دوازدہم
بیرون می آیند از ثقبہ کہ در نفس فقرہ یازدہم و دوازدہم واقع است **فائدہ** ازین عصب فقار صدر
آنچہ از فقار صدر روئیدہ است از دو وجہ بیرون نیست یا آنکہ شعبہای او بکتف آمدہ یا بہ عضل صلب و عضلہا
کہ فیما بین اضلاع خلف واقع اند و بر خارج صدر موضوع اند رسیدہ و آنچہ از فقار اضلاع زور روئیدہ است میرسد
فیما بین اضلاع و عضل بطن و ہمراہ شعبہ ہای این اعصاب جاری میشوند اوردہ و شرائین و بہ مخارج اینہا در می آیند
و بہ نخاع و اصل میگردند شعبہ سوم در اعصاب نخاعی کہ مخصوص بہ فقار قطن اند و این پنج زوج است و ازواج
مذکور فیما بین مشترک اند درینکہ واحد ازینہا بیرون آمدہ است از ثقبہ مخصوص خود پس جزوی ازان بعضل صلب و جزوی بعضل بطن
و بہ عضلہ مستبطنہ صلب میرسد لیکن سہ زوج عالی آمیختہ است با عصبی کہ نازل شدہ است از دماغ و دو زوج سفلی منشعب شدہ
بشعبہای بزرگ و شعبہایش بسوی ناحیہ ساق یا ساقین آمدہ و باین شعب شعبہ از زوج ثالث و شعبہ از اول اعصاب

بعجز آمیختہ است لیکن این دو شعبہ کہ دران آمیختہ از مفصل ورک تجاوز نکردہ اند بلکہ در عضلۂ ورک متفرق شدہ ماندہ اند و شعبہ ہای زوجین مذکورین از انجا تجاوز کردہ تا ساقین منحدر شدہ اند **فائدہ** عصب کہ بسوی پای آمدہ بعضی ازان ظاہر و نمایان آمدہ و بعضی زیر عضلۂ غائص و مستتر آمدہ و از انکہ برای عضلہ کہ از ناحیہ عانہ میرویہ بطریقی بسوی رجلین نبود نہ از خلف بدن و نہ از باطن فخذین جاری شدہ جزو از عصب کہ خاص بعضلہای رجلین ست بسوی جوف نافذ گشتہ ودر مجرای کہ بسوی خصیتین ست و بعضلۂ عانہ رسیدہ لیستر منحدر شدہ بعضل رکبہ **شعبۂ چہارم** در اعصاب نخاعی کہ مقسوم بہ فقار عجز و عصعص اند این شش زوج اند و یک فرد اما زوج اول از نہا با عصب قطنی آمیختہ است بر قول بعضی و ازواج باقیہ و فرد کہ آخرین ہمہ است و از فقرۂ آخرین عصعص رویئیدہ متفرق شدہ اند در عضل مقعد و در نفس قضیب و در عضل مثانہ و رحم و غشای بطن و در اجزای انثیین و داخلیہ عظم عانہ و در عضل کہ منشعب شدہ است از عظم عجز این بود تشریح اعصاب نخاعی **فائدہ** فیما بین الفقرتین دو ثقبہ واقع ست کہ عصبہا ازان بیرون می آیند بخلاف چہار فقرہ کہ ثقبہ در نفس آنہا واقعست و مخرج عصب آن شدہ یکی ازان فقار اربعہ فقرۂ نخستین عنق ست و دو فقرہ در فقار صدر کہ یازدہم و دوازدہم باشد و یک فقرہ آخرین کہ در عصعص ست و عصب مفرد ازان می برآید چنانچہ گفتہ شد

وبہا یکون الحس للاعضاء التی دون الرقبۃ وحرکاتہا و بسبب اعصاب نخاعی حاصل میشود حس و حرکت مر اعضا را کہ سوای گردن اند یعنی اکثر اعضای غیر رقبہ را افادہ حس حرکت ازینہاست والا بالا گذشت کہ در بعضی حجب تصرف اعصاب دماغی ست نہ تصرف نخاعی و کذلک بعض اعصاب نخاعی در رقبہ و سر رسیدہ اند و افادہ حس و حرکت مینمایند **انتباہ** اگر گویند کہ ثابت شدہ کہ حس و حرکت اکثر اعضای تنورۂ بدن از اعصاب نخاعی ست نہ از اعصاب دماغی پس در صورتیکہ فساد در دماغ افتد چون و منبت اعصاب دماغی ست باید کہ ضرری در اعضائیکہ تصرف اعصاب نخاعی در انست ظاہر نشود و حالانکہ در سکتہ و صرع می بینیم کہ در حس و حرکت ہمہ اعضای فتور راہ بیابد جوابش آنست کہ اگرچہ در اعضای تنورۂ بدن افادۂ حس و حرکت از اعصاب نخاعی ست لیکن اعصاب مذکور بیش از واسطہ نیستند و مبدا حقیقی ایشان کہ نخاع ست و نیز مبدا و منشا قوای حاسہ و محرکہ نیست فیضان روح نفسانی بسوی نخاع کہ خلف دماغ ست و از انجا بسائر اعضا بواسطۂ اعصابش وارد میشود دیگر از دماغ کہ محل روح و قوت نفسانی ست کہ حس و حرکت بدان روح و قوت تعلق دارد و ظاہرست کہ ہرگاہ در مبدا و اصل سدہ افتد روح مذکور بسوی نخاع نافذ نمیشود مطلق کما ینبغی بر حسب وقوع سدہ و بالضرور در حس و حرکت سائر اعضا فتور راہ

یابد اما الاوتار فہی اجسام تنبت من اطراف العضل او تار جمع وتر ست و آن اجسام اند کہ میرویند از سر عضلہ ہا و تالیف اوتار

از عصب ورباطست وبیشتر از عصبی ورباطی که از عضله می برآید مولف گشته چنانچه در تشریح عضله گفته آید بعضی گفته اند
بیتواند بود که از غیر عصب ورباط مخلوق باشد و درین باب علما را اقوال ست هرچه اقرب بصواب و اجمع بود بجای خود مرقوم
شد وگمان نشود که از عضله وتر برآمده است زیرا که بعض عضله وتر ندارند چنانچه در عضله جبهه مشهود ست که وتر ندارد
و به تعداد وتر در اعضای مفرد با آنکه مرکب از عصب ورباطست در بیان اعضای مفرد و مرکب گذشته شبیهه بالعصب
مشابه است بعصب در لون وطبع ومطاوعت در قبول حرکات مختلفه و وی متوسط ست در لین عصب و صلابت
رباط وهم ذی حس ست وهم ذی حرکات تتصل اطرافها باعضاء فتلاقی الاعضاء المتحرکة پس ملاقی میشود و متصل میگردد
وتر اعضای متحرکه را یعنی طرف آخر وتر که مقابل منبت اوست باعضای متحرکه رسیده است فتارة تجذبها بانجذابها پس گاهی جذب
میکند ومیکشد اعضا را بسبب کشیده شدن وتارة ترخیها باسترخائها و گاهی سست میکند و منبسط میسازد اعضا را باسترخا
خود و باید دانست که مبدا ظهور حرکت اعضا عضلات اند هرگاه عضله متشنج و مجتمع میگردد و رجوع بمبدا مینماید اوتار نیز
به تبع وی کشیده میشوند و اعضا را میکشند و هرگاه عضله منبسط میگردد و بخلاف مبدا راجع میشود اوتار نیز مسترخی
میشوند و بالضرور استرخا یعنی انبساط در اعضا رو میدهد و القابض و الباسط هو الله الذی لا اله الا هو واما الرباطات
فهی اجسام شبیهة بالعصب اما رباطها پس وی جسمها مشابه بعصب اند در لون وقوام لیکن بیاض او وصلابت او بیشتر از بیاض
وصلابت عصب ست زیرا که رباط از استخوان میروید و عصب از دماغ یا نخاع و مراد از شدت صلابت درینجا عسر الانفصال است
نه عدم الانعطاف کما لایخفی تاتی من العظم الی اللحم می آید رباط از استخوان بسوی گوشت وتوصل بین طرفی عظم المفاصل
وبین اعضاء اخری و وصل میدهد میان دو طرف استخوان بندگاه یا میان عضوهای دیگر یعنی بعضی از رباط بسوی لحم آمده
بعضی برای ربط استخوان مفصل با یکدیگر یا ربط دیگر عضوها در یکدیگر مصروف شده بالجمله منفعت رباط معلوم شد دیگر آنست که
منشظی و شاخ شاخ شود و با عصب یکدیگر منتسج گردند و خلل آنها بگوشت مملو شود و عضله متکون گردد پس شاخهای او
وشاخهای عصبی که بعضله سر بر زنند و وتر از ان تکون گیرد چنانچه گفته شد و بعض اغشیه نیز از ان متکون میشوند بدانکه رباط که
به عضله آمده بنام مطلق مسمی است یعنی بجز رباط چیزی دیگر نمیگویند بخلاف آنچه برای اتصال عظام مفصل و اعضای دیگر مخصوص
عضوها را باعضوی بر می بندد که آنرا عقب نیز می نامند جهت مشابهت وی با عقب قوس وعقب قوس عبارتست
از چیزی که بر قوس می پیچند جهت استحکام وبپارسی بندکمان گویند و رباط مذکور نیز چون برای استحکام مقررست آنرا باین
نام میخوانند و رباط حس ندارد و نفع بی حسی وی آنست که تا از کثرت حرکت عضلات از وقوع ضغط و حکاکات دران درد و ایذا نباشد
واما العضلات فهی اجسام لحمیة عصبیة اما عضلها پس آن اجسام اند که گوشت دران بیشتر است لهذا لحمی عصبی گفته اند واول

مرکبست چنانچه میگوید وترکیبها من اللحم المحض ومن العصب والاوتار والرباطات وترکیب عضلا از گوشت خالص است و
از عصب و اوتار و رباطات چنانچه گفته شد که شاخهای رباط و عصب که باهم یافته میشوند و خلل وکاواکی آنها بگوشت آگنده
و پر میشود و عضله همین ست و بعد خلقت وشاخهای که از عضله بر می آید و تر متکون میشود و پوشیده نماند که در وسط عضله
طولا جرمی عصبی محور مانند ست که آنرا محور عضله خوانند و محور مذکور فی الحقیقت در هر عضله میباشد لیکن در عضلهای
کلان نمایانست و در عضلهای خرد چون عضله پلک و مانند آن کم نما و تر اگرچه در ترکیب عضله دخلی ندارد لکن لا یخفی
لیکن از انکه سر عضله نبت اوتار یست گویا عضله نیز از ان مرکبست و متعرض ناشدن مؤلف بذکر غشا و ترکیبش یا
بنا بر ظهور آنست یا بزعم آنکه چون غشا بر دی مجلل ست نه متداخل در قوامش و پیداور اجزای ترکیب دخلی نیست
ومع ذلک اگر بجای اوتار غشا میگفت موجه بود و منفعتها ان تحرک الاعضاء بمعاونة الاوتار لها و نفع عضلها
آنست که حرکت دهد اعضا را عند ارادهٔ طبع بواسطهٔ یاری دادن اوتار مرآنرا و ان تکسو العظام و نفع دیگر آنکه
بپوشد عظام را چون عضلها بر سر استخوان موضوع اند موجب عدم تضرری رود و دیگر اعضا میشوند از رسیدن حر و برد
زیراکه عضله چون مؤلف ست از اعضای بارد و حار بسبب اعتدال مزاج خود وقایهٔ اعضای ما تحت خود میشود از برد و حر
و تحقن الحرارة الغریزیة فی الجسد لئلا تتحلل و نگاه میدارد حرارت غریزی را در بدن و منع تحلل و میکند از مسام
بسبب کثافت جرم فائده عضله نزد شیخ از اعضای مرکبست اما مؤلف بدین باب تابع قول جالینوس شده و آنرا از اعضای مفرده
شمرده و وجه تعداد وی و از اعضای مفرده در ابتدای مبحث عضو مفرد و مرکب گذشت و جمله عدد عضلات پانصد و بیست و نه است
و چون تفصیل اینها چندان ضروری نبوده باجمال بسند نموده شده است واما العروق الضوارب التی تسمی الشرائین اما رگهای
جهنده اند مسمی بشرائین اند فهی اجسام عصبیة مضاعفة پس آن جسمهای عصبی مضاعف اند یعنی دو تاتی من القلب می آیند
یعنی میرویند شریانها از دل مجوفة میان کاواک اند چنانچه لازمهٔ رگهاست لیس لها حس و حرکة فی نفسها نیست مرشرائین را
حس و حرکت در ذواتش وفی تجویفها روح کثیر و دم قلیل و در جوف شریانها روح بیشتر و خون کمترست و منفعتها ان تفید
الاعضاء قوة الحیوة التی تحملها من القلب و فائده شرائین آنست که برسانند اعضا را قوة زندگانی که برمیدارند
از دل یعنی قوة حیوانی که در دل ست مسلک نفوذ آن بتمام اعضا همین شرائین اند بتوسط شرائین همه جا میرسد و نفع دیگر آنست که
قلب و روح ترویح میرساند بانبساط و انقباض و اخراج بخار دخانی بجذب نسیم زیراکه همچنانکه جذب نسیم از راه ریه میشود و بتوسط
شریان وریدی کذلک هر شریانی از مسام جلد بدن نیز جذب هوا میکند و دفع بخار دخانی از روح که در دل ست و مینماید از انست که
کشف بدن در هوای معتدل باعث ترویح و تفریح تمام میشود اما چون آن طرق وصول هوا بسوی قلب است فائده استنشاق هوا از

منخرین و دہن پر ظاہرست و منع وصول نسیم ازین مسلک عظیم باعث ہلاکت میشود و بہمین سبب حیوان را حاجت
شدید بوصول نسیم بقلب بود حکیم مطلق شریانی را که در ریہ آمده یک تو مخلوق ساخته تا ہوا نزد وتہ دران نافذ تواند شد و
حکمت در جلولت شریان آن بود که تا ہوا صافی شده بدل رسد زیرا که اگر ما بین ریہ و قلب منفذے بود و وقوع شرائین بینہما
بسبیل طریق واقع میشد چنانچه در معده و جگر بوساطت ماساریقا حاصل ست و در جگر و دل بواسطہ اورده دیگر وجود یافته
ہوائے خارجی دفعةً بی توقف و اصلاح گرفتن نفوذ میکرد و دل را ایذا میرسانید بنابر علیہ جرم ریہ شریان وریدی
منتشر گشته تا ہوائیکه در ریہ آید از مزاج ریہ اصلاح یافته بتدریج در مسام شریان گراید و بدل رسد فسبحان الله العزیز
الحکیم و این شریان را منسوب بورید از ان میکنند که وی نیز چون ورید یک طبقه است و فائده اش در تشریح ریہ بیاید
فائده شرائین از تجویف ایسر قلب رسته اند زیرا که تجویف ایمنش اقرب بکبد ست و برای جذب غذا مشغول ست و نفع مجوف
بودنش آنست تا دروی روح بیشتر گنجد و بسائر اعضا رسد و ایضا خون آنقدر که مدد بد روح را دران مستقر شود و نفع
دو طبقه دار بودن آنست تا حیوانی که اصل و ماده حیاتست محفوظ تر باشد بواسطه استقامت و ما او پوشیده نیست
که آنچه دو طبقه دارد اگر در یک طبقه اش آفتی رسد طبقه دوم در حفظ ما فی الجوف کفایت میکند و نفع مجوف بودن ان است
که تا از حرارت روح و خون و حرکت اخلاط متاذی نشود زیرا که اگر ذی حس میبود ایذای دائمی روی نمود اگرچه حرکت
شرائین بدیہیست لیکن اطبا را درین اختلافست که حرکت وے بالذات ست یا بالقسر یا بتبع قلب چنانچه در بحث نبض گفته
شود انشاء الله و مذہب مولف آنست که بالذات حرکت ندارد و لہذا گفته لیس لہا حرکة فی نفسہا و الا حرکت او خود بخود ظاہر
ست و اما العروق الغیر الضوارب التی تسمی الاوردة اما رگہای غیر جہنده که مسمی باورده اند فہی اجسام عصبانیة غیر منفذة
پس آن اجسام عصبی اند که یک طبقه دارند نابتة من الکبد مجوفة میروید از کبد کاواک و مجوفه در بحث شریان و درینجا ہم
احتمال خبر بودن دارد و ہم احتمال حال شدن پس آخر او رفع و نصب ہر دو مجوز ست لیس لہا حرکة و حس نیست مر اورا حس
و حرکت اصلاً و فیہا دم کثیر و روح قلیل و در ینہا خون بسیار و روح کمترست و گمان نشود که اورده تمامہا اوعیه خون اند زیرا که
بعضے از ان مخصوص بجذب غذا اند و خون در آنہا نمیباشد و چون ماساریقا و بعضے مخصوص بدفع مائیت چنانچه رگی
که فیما بین جگر و کلیه و مثانه واقعست جہت نفوذ مائیت و منفعتہا ان تسقی الاعضاء الدم الذی یتحلل من الکبد
منفعتش آنست که بنوشاند اعضا را خونیکه بر میدارد آنرا از جگر یعنی خون که در جگر متولد میشود بواسطت اورده بہمه اعضا
میرسد **فائده** اورده جمع ورید ست و آنرا عروق سواکن نیز گویند و شرائین را و اورده که عصبانی گفته اند مراد آنست که مانند عصب
نرم و ملیس سخت و درست اند نه آنکه شعبه از عصب در آنہا مرکب شده زیرا که شریان و ورید مفرد اند حقیقة علی الاصح و علی الارجح

بنابران گفته شد که بعضی بران رفته که در سطح داخلی طبقه داخلی شریان غشائی رقیق همچون نسج عنکبوت موضوع است و بعضی بر
سطح خارجی طبقه خارجیه شریان نیز گفته اند که غشائی مجلل است و باید دانست که حجم ورید نسبت بحجم شریان بسیار تنگ واقعست چنانچه گفته
اند که پوری حجم شریان نسبت بحجم ورید یازده چند است طبقه خارجی شریان شش چند و طبقه باطنی پنج چند و اورده همه یک طبقه اند
لکن ورید شریانی که از جگر بدل آمده و مغذی دل و شش است و نفع دو طبقه دار بودن اینست که تا دل را غذا صافی تر شده برسد
زیرا که ورید مذکور در جرم دل منتشر است و غذا از وی بدل بسبیل ترشح میرسد و کذلک بریه و پوشیده نماند که از جگر نخستین دو
رگ بر آمده اند و آن اصل همه اورده اند یکی از جانب مقعر کبد و دوم از طرف حدبه کبد آنچه از مقعر بر آمده آنرا باب الکبد گویند
و شعبهای آنرا که بمعده و امعا رسیده است ماساریقا خوانند مخصوص بجذب غذا است جگر کیلوس را از همین مجری جذب میکند و همچنانکه شروع
هضم معدی از وقت مضغ است شروع هضم کبدی از وقت ورود غذا بماساریقاست یعنی در ماساریقا نیز قوت هاضمه است علی الاصح و
این رگها بغایت باریک است بمشابه موی تا غذای صافی و لطیف بجگر رود و گرنه آنچنان نبودی سده در کبد لزوم میبود و دیگر آفات قویه واقع
میشد و همچنانکه کیلوس از معده و غذای لطیف از امعا ازین رگها بجگر منجذب میشود ماده جگر نیز ازینها بتدریج مندفع میگردد و
بیشتر ورود فضله وی بر امعاست و باشد که از جگر بمعده آید و ازینجا بروده گراید بالجمله در معده و جگر و امعا بجز ماساریقا طریقی دیگر
نیست و شعبه های باریک باب که در جرم جگر متفرقست بسمت مقعر آنرا جداول ماساریقا نامند فائده گاه باشد که شاخی ازین ماساریقا
خصوص آنچه بروده پیوسته است فراخ شود حتی که قطع بزرگ بیضه مقدار از جگر دران تواند گنجید چنانچه در اسهال کبدی مشاهده اهل تجربه
شده است که قطعه لحمی بر آمده و بعده بهلاکت افتاده و قطعهای خرد خرد خود بیشتر می بر آیند و باثبات رسیده که قطعه مذکور خون بسته
و از جرم امعا نیز نیست پس لابد از جگر باشد و حالانکه آفت در جگر و هلاکت بعد بروز آن مؤید است بر بودن وی از جگر و چون بجز ماساریقا
مسلکی فیما بین جگر و امعا نیست بالضرور اعتراف باید کرد باتساع مجری که ماساریقاست و از آنکه بعد تشریح مجرای غریب بدن امکان ندارد
کما صرح المحققون کثرت اتساع دران بعید نمی نماید با آنکه جرم عرق قابل تمدد و وسعت است و آنچه بعض علما در خروج قطعات
کبد نوشته اند که قطعه جگر جدا شده در [illegible] افتد و بامعا ملاقی میشود پس طبیعت بافت روده را از انجا مسهل ساخته فرجه اندفاع
میکند بنحویکه آن قطعه در روده میدر آید و بباطن امعا میگراید در غایت بعد مینماید والله اعلم بحقیقة الحال و آنچه از حدبه
جگر بر آمده آنرا اجوف گویند و بعضی از شعب وی در نفس جگر متفرقست و باقی بیرون آمده دو شاخ شده یکی صاعد گشته و باعلی منشعب
شده و دوم هابط شده و باسفل متفرق گشته بهر وصول غذا باعضاء اعلی و اسفل و این شعبها تا رسیدن بنهایت بچهار اسم مسمی میشود
قریب مبدا را جداول اورده گویند و بعد او روده آنرا سواقی جداول و بعد آنرا رواضع السواقی و بعد آنرا عروق الشعری
از جهه پستی است نسبت بمقدم باریک تر است بمشابه اغصان و ایضا از اول اجوف دو شاخ بر آمده و بگرده و مثانه آمده جهت دفع مائیت

و ایصال غذا و این دو شاخ را طالعین نامند بهر آنکه باز طالع شده اند چنانچه در تشریح گرده بیاید و درین مختصر در
تشریح شریان و اورده همین قدر اختصار نموده شد و آنچه از آنها فصد کرده میشوند و در باب استفراغ بفصد مشروحا خواهیم
گفت بعون الله تعالی و اما اللحم فیتولد من متین الدم اما گوشت متولد میشود از متانت خون و لهذا آنچه از وی ناقص میشود عود
میکند و سائر اسنان زیرا که ماده وی خون است و آن دایم در بدن موجود است و همچنان فاعل او بخلاف اعضای منویه که عود
بعد نقصان متعسر بلکه متعذر است چنانچه در بحث عضو گذشت و یعقده الحر و الیبس و عقد میکند یعنی می بندد گوشت را
حرارت و یبوست اما حرارت تحلیل میکند رطوبت مائیه را که محدث رخاوت و ترهل است و یبوست استمساک آن ماست مینماید و
بحقیقت یاری میدهد در عقد و منفعته ان یسخن الاعضاء و یدفع الآفات عنها و نفع گوشت آنست که گرم دارد اعضا را
و دفع نماید از وی آفتها را و ظاهر است که اگر گوشت نباشد اعضا و عضلات و مصادمات متاذی گردند و ایضا برد و ایذا رساند
و ضعف در قوی افتد و هیکل ناموزون نماید کما لا یخفی و پوشیده نماند که لحم از آن طرف که با جلد اتصال دارد ذی حس است
همچون جلد و ما بقی بی حس است و چون حجم لحم را سه حصه فرض کنیم دو حصه فوقانی حس دار خواهد بود حاصل آنکه اکثر اجزای وی ذی
حس است و کمتر بی حس و نفع در حس وی آنست که تا خلیفه جلد باشد در احساس عند وقوع آفت بجلد و سبب حس اشتمال کیفیت عصبی است
در وی و اما الشحم فیتولد من مائیة الدم و دسومته اما پیه متولد میشود از اجزای رقیقه چرب که در خون است از آنست که شحم سپید و
نرم میباشد و یعقده البرد و منعقد میسازد وی را برودت بجمود و قبض لهذا بیشتر تولد وی بر اغشیه اعضای عصبانی است و حرارت آنرا
میگدازد و منفعته ان ینذی العضو الذی یجاوره و یحفظه و نفع وی آنست که تر دارد عضوی را که همسایه اوست و محفوظ
دارد و اما الغشاء فانه جسم عصبانی رقیق عدیم الحرکة اما غشا جسمی عصبی است تنک جرم بیحرکت و مراد بعصبی آنست که شبیه به عصب است
در لون و باید دانست که غشا سه گونه است یکی آنکه منتسج است از لیف عصب فقط همچون غشائی که مجلل نخاع است دوم آنکه
منتسج است از لیف رباط فقط همچون غشائیکه مجلل و مانع است زیرا که غشاهای مذکوره از رباطیکه از اطراف
عظم مخف روئیده است حاصل شده است سوم آنکه منتسج است از لیف عصب و رباط همچون اغشیه سائر بدن و لهذا حس قلیل
در غشا راست حس اندک باعتبار اکثر آنکه در تمام بدن است و الا غشائیکه مجلل و مانع است اصلا حس ندارد بهر آنکه
از لیف رباط فقط متکون شده است و رباط حس ندارد و غشا که مجلل نخاع است حس کثیر دارد بنابر آنکه از لیف عصب فقط
متکون شده بخلاف اغشیه که از لیف عصب و رباط متولد شده اند که برای آنکه عضو ذی حس و عضو غیر ذی حس است لهذا حس قلیل
دارند و فائده ذی حس بودن این اغشیه آنست که تا اعضای عدیم الحس چون ریه و کبد و طحال بواسطه اشتمال غشا بر اینها آگاه
از حس باشد و منفعته ان یغشی الاعضاء و یصونها و نفع غشا آنست که بپوشد اعضا را و در پناه دارد آنها را از خلل نگاه دارد

که مؤلف گفته والا فوائد دیگر نیز دارد کما لا یخفی و پوشیده نماند که غشا در بدن از نه فایده بیرون نیست یکی آنکه اجزای
عضوی را که خود بروی پوشیده شده است محفوظ و مجتمع دارد بر هیئت خود چنانچه در دماغ مشهور است که اگر غشا بر
آن محلل نباشد استمساک هیئت و صورت نه بندد دوم آنکه عضوی را با عضو دیگر مرتبط سازد چنانچه مثانه که کلیه را با صلب
مرتبط ساخته است او هرچند تعلق کلیه با صلب بعصب و رباط است لیکن تمامی تعلق از غشا است سوم آنکه واسطه بود میان عضو و صلب
و بین تالیین از صلب متضرر نشود چنانچه در اغشیه ام الدماغ پیدا است چهارم آنکه مانع تفرق عضو باشد چنانچه در مری و معده
و امعا هویدا است پنجم آنکه رگها و روی منتسج شوند و معد بغذا باشند چنانچه در غشای مشیمی ظاهر است ششم آنکه بحیلولت خود الجزء
کدره را از بعض اعضای شریفه باز دارد چنانچه در حجاب حاجز ظاهر است زیرا که اگر فیما بین اعضای تنفس که ریه و قلب
است و اعضای غذا که معده و جگر است و حجاب حاجز که بعضی و با فرغشا نیز گویند حاجز و حائل نباشد از ابخره اعضای غذا
ابدا تمام بدل و به ریه سد پیوسته و آفت عظیم احداث نماید هفتم آنکه حفظ حرارت کند و تحلیل آن نماید چنانچه در غشا لیکه
بر جوف معده است و آنرا اصفاق گویند محسوس است هشتم آنکه عضو را دو حصه میکند بحیلولت خود در نصفش تا اگر آفتی بدان
عضو رسد عام نباشد بلکه تا ممکن باشد بیک شق بسند کند چنانچه در غشا لیکه منصف دماغ است یعنی دماغ را در طول دو حصه کرده
معلوم است لهذا تا که ماده سخت قوی نبود سکته و لقوه مرکب و فالج مرکب نمی افتد زیرا که ماده اندک است و اما دفع او بخارج
ممکن نیست اینجا بالضرور طبیعت ماده را بیک شق دفع میکند تا آفت عام نباشد نهم آنکه در اعضای عدیم الحس افاضه حس کند
چنانچه در جگر و شش و سپرز مبین است و اما الجلد فانه جسم عصبانی اما پوست جسم عصبی است که بافته شده است از شظایای
اطراف عصب و عروق و باقی وی نسبت بأغشیه و صفاق غلیظ تر است و جلد انسان قیاس بحیوانات رقیق تر است و کم موی
و ضعیف القوه و الحس کثیر و هر جلد را حس بسیار است بنا بر استفاده کردن از عصب کثرت حس او برای آن است که تا درک منافی
زود تر کند و بدان سبب حیوان خود را از آفت باز دارد و هلاک نگردد و پوشیده نیست که معتدل ترین اعضا جلد است
زیرا که کیفیات اربعه در وی متساوی است بهر آنکه چون ویرا با اعضای حار قیاس کنیم سرد است و چون با اعضای سرد قیاس کنیم گرم
و چون با اعضای رطب قیاس کنیم خشک است و چون با اعضای یابس قیاس کنیم تر است و معتدل باشد و بدانکه گرم ترین
اعضا قلب است و سرد ترین اعضا عصب و تر ترین آن دماغ است و خشک ترین آن استخوان و منفعت ستر الاعضاء
و فایده جلد پوشیدن اعضا است تا ایشان را محافظت نماید و از آفات در پناه دارد و باید دانست که جلد چون از عروق رقیق و
شظایای عصب منتسج شده است سوراخهای باریک فیما بین نسج واقع گشته مسام عبارت از آن است و نفع مسام آن است که
بسبب تنفس نسیم داخل شود و فضلات مستخرج گردد و ظاهر است که جلد بعضی و در بعضی غلیظ است و جلد بعضی باریک رقیق و بعضی را موی و

بعضی هیولیست بعضی نسبت به بعضی کثیر الحس چنانچه بالا نیز گفته شد و جلد فی الحقیقة مرکبست اما مؤلف و بعض دیگر در مفرد
شمرده اند چنانچه وجهش مکرر گذشت و اما الشعر فمنه ما یزین الجسد و اما موی پس بعض ازان چیزیست که زینت میدهد بدن را
و هو شعر الرأس و آن موی سرست و موی حاجبین نیز ازین قبیل ست و منه ما یزین بعض الناس دون البعض و بعضی ازان
چیزیست که زینت میدهد بعض مردم را نه بعض را مثل اللحیة و نظیر وی ریش ست زیرا که وی در حق مردان زینت ست نه در حق زنان
و منه ما فیه المنفعة و الزینة و بعضی ازان چیزیست که درو نفع و زینت ست مثل هدب العین و نظیر او مژه است که با وجود زینت
تقویت میدهد نور بصر را بجمع و مانع سقوط اجرام صغار از چشم میگردد هنگام مفتوح بودن چشم و منه ما فیه المنفعة دون
الزینة بعضی ازان چیزیست که درو منفعت ست فقط نه زینت مثل سائر شعر البدن چون تمام موی بدن فانه ینقی به
البدن عن الفضول پس بدرستیکه موی مذکور پاک میشود بسبب آن بدن از فضلها یعنی فضله بدنی که در هضم آخر حاصل میشود
بواسطه وی مندفع میگردد فائده در خلقت موی بدن که بخار دخانی که اجزاء مائیه ازان بیشتر بتحلیل رود و پاره
که تماسک اجزاء ارضیه بدان تواند شد دران بماند چون در مسام در آید و زمانی شائسته آنجا محتبس بماند بی تحلیل شدن
بکیفیت غیر ملایم بخار مذکور منعقد میگردد و بماده شعری و چون از متعاقب مدد میرا از قوت دافعه خصوصا رطوبت بدن
لزج و چرب باشد ماده منعقده از مسام بیرون آید مطول شده هیئت طریق تکون موی پس آنجا که بخار نافذ شود و در مسام
پاینده شود لیکن زمانی صالح که دران منعقد تواند شد محتبس نماند یا ماند اما کیفیت وی از سوء المزاج متغیر شود بکیفیت
غیر ملایم در چنین صورتها موی متولد نمیگردد و عدم نفوذ بخار در مسام بر چند وجه ست یکی آنکه ماده اندک بود یعنی بخار دخانی کمتر متولد
شود بسبب نقصان حرارت و نارویدن لحیه نسوان و صبیان ازین قبیل ست دوم آنکه خود ماده بخار دخانی ست کمتر
متولد شود و سقوط موی در ناقهین بواسطه نارسیدن مدد ازین قبیل ست سوم آنکه رطوبت درین بخار بیشتر بود و دخانیت
کمتر و ظاهرست که تا ناریت غالب نباشد بخار از مسام بخروج نمیشود و بیرون نیامدن لحیه در صبیان ازین جهت ست
چهارم آنکه منافذ یعنی مسام شدید الضیق باشد بسبب برد مزاج یا یبس مکثف پس ماده شعر آنقدر که میباید نتواند گذشت پنجم آنکه
سیلان فضول چون طمث و مانند آن باعث اماله بخار گردد اما عدم لبث بخار در مسام تا زمانیکه موی متولد شود بر سه
وجه ست یکی آنکه ماده رقیق بود و بدان سبب زود تحلیل پذیرد و ظاهرست که تا کثافت که لازمه دخانیت ست در بخار نبود قبول انعقاد نمیکند زیرا که
لبث نمینماید دوم آنکه مسام وسیع باشد بغایت و بدین سبب ماده مستعده زود مستخرج گردد و تحلیل پذیرد سوم آنکه اگرچه ماده و مسام
باعتدال باشند اما اسباب محلله مفرط از امور بدنیه یا خارجی اتفاق افتد و ماده را منعقد ناشده بتحلیل برد اما تکیف ماده بکیفیت
ناملایم سببی که فساد تکون میکند و نفوذ ماده در مسام و لبث وی در آنجا در تولد موی کفایت نمیکند تا که محفوظ از تغیر تکیف بکیفیت غیر

بما لحیه نباشد چنانچه در داء الحیه و داء الثعلب مشهورست که بواسطه احتباس خلط ردی در منابت موی و ماده شعری نیز فساد میگیرد
فائده بعضی حکما شعر و ظفر را از فضلات می شمرند نه از اعضا و شیخ ابو علی منهم و اما الظفر فجوهر عصبی اما ناخن جوهریست
شبیه بعصب در لون نه آنکه وی عصبست چنانچه بعضی زعم کرده اند زیرا که تصریح کرده است شیخ باینکه ظفر مخلوقست از استخوان
نرم و منفعته ان یدعم الانامل و یعینها علی تناول الاجسام الصغار و امساکها و فائده ناخن آنست که استوار و
قایم دارد سرهای انگشتان را و یاری دهد آنها را بر تناول اجسام و گرفتن آن و دیگر منافع نیز دارد چون حک و لقط
و باشد که بعضی جا کار سلاح کند و جرم وی ذی انعطاف و اقعشده تا عند الاصطکاک و مصادمت اشیای صلب منعطف شود و
شگافته نگردد و چون در معرض انحکاک و انجراد بود دایم النشو مجبول گشته **انتباه** در تعداد اعضای مفرده اقوال اطبا مختلف
واقعشده نزد مصنف چهارده اند عظم غضروف و تر رباط عضل شریان ورید لحم شحم غشا جلد شعر ظفر و شیخ در قانون گفته عظم
غضروف عصب وتر رباط شریان ورید غشا لحم و ابو سهیل المسیحی سیزده نوشته شریان و ورید یکی داشته پس آنچه شیخ گفته نزد
او هشت باشد و پنج چیز که شحم و سمین و مخ و ظفر و جلد باشد بران افزوده است و صاحب کامل نیز سیزده میگوید لیکن بدل مخ شعر مقرر
مینماید و بعض اطبا شانزده میگویند نه آنچه شیخ گفته هفت دیگر اینست شحم سمین غدد جلد ظفر و شند و شعر والله اعلم بالصواب
چون از بیان اعضای مفرده فارغ شد شروع مینماید در اعضای مرکبه **الفصل الثالث فی تشریح الاعضاء المرکبة** کالدماغ
والعینین والاذنین واللسان فصل سوم ثابت در تشریح اعضای مرکبه چون دماغ و دو چشم و دو گوش و زبان اما دیگر
اعضای مرکبه بفصول مختلفه مذکور خواهد شد مفصل اما الدماغ فجوهر رخو متخلخل ابیض اللون اما دماغ جوهر نرم متخلخل سپید
رنگست فائده رخو بودن آن تا شکل وی مستحسن باشد و مستتبع آن تخیلات نیک بود زیرا که شی لین اشکال را بسهولت قبول
میکند و فائده دیگر آنکه تا اعضا را غذا از وی برسد بهر آنکه اعضا از دماغ و نخاع اغتذا میکنند لیکن نرمی مقدم دماغ بیشتر
برای آنکه وی منبت اعصاب حسی است و حس انفعالیست از محسوس و جهت این کار لینت لازم اما موخر دماغ نرمی کمتر دارد
آنکه منبت اعصاب حرکت است و حرکت را صلابت مبدا لازم و صلابت موخر دماغ نظر بمقدم است والا دماغ همگی نرم است کما لا یخفی
مرکب من المخ والشریانات والاوردة والغشاء المسمی بام الدماغ والغشاء الصلب الذی یلاقی القحف دماغ مرکبست از مغز
و رگهای جهنده و ناجهنده و غشا که مسمی است بام الدماغ و غشائی دیگر که ملاقی قحف است اما عصبها که از وی رسته است
از اجزای ذاتیه دماغ نیست لهذا معدود در ترکیب او نگشته و باید دانست که اورده و شرائین که بدماغ درآمده اند اول در اسفل
دماغ باهم منتسج گشته اند و فوهات هریک دیگر مفتوح شده و ازان فضای مقعر در آنجا که بطن اوسط حاصل آمده و فضای مذکور را اطبا
معصره گویند و معصره دو نفع دارد یکی آنکه خون که بغذای دماغ می آید نخست در ینجا درنگ کند و در تو ها و شکنهای آن

بگردد و مزاج دماغ قریب بصالح غذای او گردد دوم آنکه فضلات دماغی در وی مجتمع شود بتدریج بحنک منحدر گردد
وبعده شعبه های اورده وشرائین از معصره متفرق شده اند بجانب دماغ ونزدیک بطن اوسط رسید شعبه های
مذکور غلظت وآگندگی پذیرفته اند پس بعضی بخلف ونواحی رفته وبعضے مقدم دماغ ممتد گشته آنچه بمقدم آمده با
شرائین صاعده که دریجاست ملاقی شده وشبکیه ومشیمیه که طبقه چشم ست ازینها ناشی میشود ودرمیان
قحف ونفس دماغ دو غشا حائل اند تا وقایه دماغ باشند غشائی که ملاقی نفس دماغ است نرم ست
ورقیق وآنرا ام الدماغ گویند زیراکه وی حافظ شکل اجزا وناصر قوی وافعال دماغ ست پس وی اصل ست در
بقای هیئت این ومعنی ام اصل ست واین غشا بر دماغ محیط ست وتا آخر منقطع شده یعنی بر موخر دماغ اشتمال ندارد زیراکه
موخر دماغ بسبب صلابت محتاج بوقایه نیست وغشائیکه ملاقی قحف ست صلب ست وغلیظ واین را ام غلیظ وام
جافیه نامند وجه اطلاق ام معلوم شده اما جافیه ازان گویند که غشای مذکور چونکه بروالطامر بوط شده است بقحف وبه
غشای لین افتاده نیست جوفی بین الغشائین در اکثر اماکن حاصل شده ونفع شر وبرد آنبودن این غشا آنست که تا
دماغ از ثقل او متاذی نشود و اربطه که این غشا را با قحف مرتبط ساخته اند اربطه مذکور از شئون ودرزهای قحف
بر آمده اند ومنتسج گشته وغشای مجلل قحف نام یافته فائده در نفع حیلولت غشا میان دماغ وقحف بدانکه دماغ بغایت
نرم ست وذکی الحس ودر حالت تزید جوهر او ودر وقت انبساط که لازم انقباض وی ست وهنگام صیحه شدید ودیگر عوارض که
مر بود آنرا مرتفع میسازد آنرا ممکن المماسه ست با قحف اگر میانجی درمیان نمی بود عضو لین از ملاقات عضو صلب بآفات
قویه وصداع دائمی می آمود لهذا دو غشا بینهما حاجز گشتند تا آنچه ملاقی عظم ست بلا واسطه بعینه ملاقی دماغ نباشد
وآنچه مماس دماغ ست نرم تر از آنچه فیما بین قحف ست مخلوق شده زیراکه دو عضو که ضدیت داشته باشد از صلابت
ولینت یک میانجی کفایت نمیکند بهر آنانکه شک نیست که این میانجی باید که بهر دو جهت مناسبت داشته باشد والا
همین میانجی باعث تاذی میگردد و دو ضد یک حاجز که بهر واحد مناسب بود در چنین محال نازک صورت
پذیر نیست ونفع دیگر در وجود غشا حفظ شکل دماغ ست لانه لین واللین یحتاج فی حفظ الشکل الی القاسر
حفظ رگهای منتشره در دماغ از التواء چه اگر انتصاب عروق با غشیه نمیشد تلاطم وتزاحم بینهم می افتاد وپوشیده نماند که از ظاهر
کلام مصنف چنان مستفاد میشود که این دو غشا در ترکیب دماغ داخل اند ومقوم وی اند وفی الحقیقه چنان نیست زیراکه از کلام
شیخ وغیره معلوم شده است که غشا از دماغ خارج ست ودر نفس نفس دماغ دخلی ندارد وتعداد مؤلف غشا را در تشریح دماغ
از اجزای بنابر قرب او ان است بر سبیل مجاز نظر باینکه حفظ شکل وی موقوف بر غشا است والا لازم آید بفرد تشخصی از جمهور آن معقول نیست

وهیئة الدماغ شبیهة بمثلث و صورت دماغ مشابه است بشکل مثلث مخروطی یعنی سه گوشه دارد که دو گوشهٔ وی باهم قریب
بود و گوشهٔ سوم بعید چه معنی مخروط دو از ست و چونکه مخروطیت این نزد اطبا ظاهر بود مصنف تفریق بیان آن نکرده و
پوشیده نماند که بنای اشکال مربع و مثلث بر سطح خطوط ست و اطلاق وی بر ذی حجم صدق نمی‌آید بدینجا گفته که شبیهة بمثلث
بالجمله آن سمت که میان دو گوشهٔ وی است غلیظ و آگنده مجعول شده و مسمی است بقاعده و گوشهٔ سوم که مقطع طول واقع شده مسمی است
بزاویه و این طرف دقیق ست قاعده طرف پیشانیست و زاویه پس سر چنانکه میگوید قاعدته من جانب مقدم الراس
قاعدهٔ دماغ موضوع ست از طرف جبهه و زاویته التی یحیط بها الساقان من جانب المؤخر و زاویهٔ دماغ که رسیده اند بآن
زاویه دو ساق از پس سر ست بدانکه شکل مثلث مخروطی بسه خط تمام میشود یک خط قصیر و دو خط طویل بدینوجه
△ خط قصیر طرف قاعده است و خطین طویلین که از دو طرف خط قصیر ممتد شده مسمی ست بساقین و ملتقای
این دو خط بزاویه و به یکون الحس والحرکة و از دماغ حاصل میشود حس و حرکت ارادی در بعض اعضا یعنی دماغ مبدأ
قوت حس و حرکت ست و قوی بواسطه خدمت او باعضا فایض میگردند و قید بعضی ازان نمودیم که حرکت و حس اکثر
اعضا از نخاع ست چنانچه در تشریح اعضا گذشت مع جواز انتساب حس و حرکت جمیع اعضا بدماغ لانه مبدأ او مبدأ
المبدأ اما الحس فبواسطة العصب اللین اما حس پس بسبب عصب نرم ست که از مقدم دماغ برآمده و اما الحرکة فبواسطة
العصب الصلب اما حرکت پس بسبب عصب سخت ست که از مؤخر رسته و وجه نبات اعصاب لین از مقدم و صلب از مؤخر در مبحث
عصب گذشته فائده دماغ منقسم میشود بسه تجویف که ببطون مسمی ست بطن اول در مقدم دماغ ست و بزرگتر ست از بطنین
آخرین و منبت اعصاب حسی و محل حس مشترک و خیال ست و بطن سوم در مؤخر دماغ ست و این بطن اگرچه نسبت ببطن
مقدم بسیار خرد ست لیکن نظر ببطن اوسط بزرگتر ست و منبت اعصاب حرکت و محل حافظه است اما بطن میانه که
وسط هر دو بطن واقع ست وسعتی ندارد بلکه بمشابه موری آب بین البطنین حادث شده طویل کروی شکل و محل متصرفه
و وهم ست و این بطن را دهلیز نامند و از آنکه باعث اجتماع بطنین شده مجمع البطنین گویند و ازواج خوانند و
از آنکه اجزای دماغ که برین بطن حاویست و دودی شکل مینماید و الیتا بطن مذکور مانند دود یعنی کرم حرکت مینماید انبساط
و انقباض دوده نامند و سبب حرکت مذکور وی آن که در درون این بطن بهر دو جانب دو فرودی از جوهر دماغ براست واقع شده
اند و باربطه مربوط گشته و از شان این زائدتین ست که یکبار حرکت میکنند بتماس و مقاربت و بار دیگر بجدائی و مباعدت
لهذا اطبا بخصیتین تشبیه کرده اند هرگاه اینها ممتد میگردند بمقاربت میگرایند مجری یعنی بطن بسته میشود و حرکت انقباضی
اینست چون بمباعدت میگرایند و متقلص میگردند کشادگی در مجری روی مینماید و حرکت انبساط این ست و نفع درین

قبض و بسط تصفیهٔ روح نفسانی ست از ابخرهٔ دخانی و از حرکت دودهٔ دماغ بتمامه متحرک میگردد و این زائدتین را
لوزتین و ثنیتین و عنبتین نامند و بدانند که بطون باسرها ذی غضون اند بخلاف زائدتین که املس یعنی صاف و بی شکن اند و
غضون بغین و ضاد معجمتین جمع غضن ست یعنی شکن که بر سطح عضو می افتد و مراد از غضون بطن تراند و تشبیهاست
برسان پارهای خود و چسپیدن برهم افتاده در جرم دماغ و نفع در تزاید آنست که اگر روح کثیر آید و در فضیهٔ بطون نگنجد و درین نقب
در آید فائده دیگر نضج روح ست تلبیث وی درین مضایق و تکیف او بمزاج دماغ چنانچه در تجاویف نضج میپابد و مناسبت
بدماغ پیدا میکند و بدانکه دماغ از اول تا آخر موازی در رسمی دو حصه است و این انقسام در حجب و مخ و بطون تمام نافذ شده
و عصبها و عرقهای هر حصه جداست و چون باهم شدید الاتصال اند تمایز بینهما محسوس نیست مگر در جزو مقدم و نفع در دو حصه
بودنش آنست که اگر در یک شق مادهٔ دماغی فرود آید شق دیگر سالم ماند چه از شان طبیعت حفظ اجزای بدان مهما امکن و
پوشیده نماند که برای دفع فضول دماغی دو مجرای طبیعی واقع اند یکی در بطن مقدم آنجا که زائدتین شبیهتین بحلمتی الثدی اند
از نفس آنها مستخرج میشود مادهٔ بسوی انف دوم در بطن اوسط قریب بموخر و مادهٔ بطن اوسط و موخر ازین ممر مستخرج میگردد بجوف
حنک تنبیه استدلال بر آنکه هر بطنی بقوتی مخصوص است از ظهور ضرر در فعل آن قوت عند حدوث آفت در آن بطن میتوان کرد
و اما العینان فکل واحدة منهما مرکبة من سبع طبقات و ثلث رطوبات اما هر دو چشم پس هر یکی از آن دو مرکبست از هفت
طبقه و سه رطوبت اگرچه اورده و شرائین و اعصاب و عضلات نیز در ترکیب چشم داخل اند لیکن چون ملاک امر میان طبقها و رطوبتها بود
مولف همین دو بسند نموده و با وجود وضوح این امر که ضمناً نیز معلوم میشود راه اطالت در مختصر نکشود لیکن ما اعصاب را نیز
ذکر کنیم که مجید بالمقصود همانست زیرا که مجرای نور ست و بدانکه طبقات اغشیه اند بعض آن موضوع بر بعض چنانچه بیان
میشود و رطوبات جسمی ست مائی ذی جمود که در طبقات محصور گشته و آن نیز مذکور میگردد و چون ملتحمه نخستین طبقه است
نظر بخارج شروع از آن کرد و گفت الطبقة الاولی الملتحمة و هی التی تلی الهواء و طبقهٔ نخستین ملتحمه است و وی
آنست که متصل و ملاقی هواست بدانکه طبقهٔ مذکور غضروفیست و غلیظ الجرم مختلط بعضلهای محرکهٔ چشم ممتلی
بگوشت سپید چرب و وی از شاخهای غشای صلب که زیر پوست سر و زیر قحف واقعست ناشی شده آمده
و پیش چشم سطبر گشته و همه اجزای چشم را پوشیده است مگر قرنیه را که قدری از آن جهت نفوذ نور مکشوف
مانده و حوالی آن با طبقهٔ مذکوره التحام و اتصال گرفته لهذا ملتحمه گویند تا آنجا که سیاه مینماید یا ازرق قرنیه
است و ماورای آن ملتحمه حاصل آنکه قرنیه نیز مماس هواست فائده رستن این طبقه از غشای فوق
القحف حسب رای بقراط است و رازی برین دلیل آورده که چون ورم ملتحمه شدید باشد تجاوز میکند بجانبی

چشم را حتی کہ برخسارہ میرسد و اینمعنی بی مشارکت غشای مزبور صورت نہ بندد و اما ریجانس و روفس برانند
کہ از غشای صلب دماغ کہ داخل قحف ست رستہ باستدلال آنکہ رمد شدید مغیر ذہن و حواس میگردد و ہذا
لیس بشیٔ زیراکہ الم غشائی خارجی نیز ذہن و حواس را متغیر میسازد بسبب مجاورت او و دماغ را چنانچہ در
صداع ضربی مشہود میشود و بیماریہا کہ درین طبقہ افتد خاصۃ و بمشارکت چہار دہ است والطبقۃ الثانیۃ القرنیۃ
و طبقۂ دوم قرنیہ است وہی بعد الملتحمۃ و آن پس از ملتحمہ است ولا لون لہا و نیست رنگی مر این طبقہ را فی نفسہا
وانما یتلون بلون الطبقۃ التی تحتہا و رنگین نمی نماید مگر از رنگ طبقۂ کہ زیر او ست بدانکہ قرنیہ طبقہ ایست
صلب و شفاف مانند شاخ سپید کہ بغایت تنگ و باریک باشد و تسمیۂ این بقرنیہ ازین جہت ست و وی از
اطراف طبقۂ صلبیہ بر آمدہ است و بعینہ محیط گشتہ و بر ہمہ طبقات و رطوبات کہ تحت اوست پناہ گشتہ جہت حفظ
لہذا حکیم مطلق آنرا چہار تو آفریدہ ہمچون طبقات شاخ تا اگر آفتی رسد بسبب ذی طبقات بودن اثر او در سائر اجزای سرایت
نکند و میتوانند کہ بواسطۂ تو دار بودنش بقرن یعنی شاخ تشبیہ دادہ اند بالجملہ سخت ترین اجزائیش ہمانست کہ
حاس ست و محاط بملتحمہ نیست جہت محافظت جنین واقع شدہ تا قایم مقام ملتحمہ باشد و مثال این طبقہ با رطوبت
جلیدیہ ہمچون مثال آبگینۂ قندیل ست نسبت بضیای سراج یعنی منع اصابت آفات خارجیہ میکند و مانع بروز نور
داخلی نمیگردد جہت شفافیت و امراضیکہ درین طبقہ افتد ۹ اند والطبقۃ الثالثۃ العنبیۃ و طبقۂ سوم عنبیہ است
وہی قد تکون سوداوی و این گاہی در بعض مردم سیاہ میباشد وقد تکون زرقاء و در بعضی آسمان گون وقد تکون شہلاء
و در بعضے مائل بسرخی ہمچون حدقۂ میش وہی بعد القرنیۃ و او پس از قرنیہ است بدانکہ عنبیہ طبقہ ایست غلیظ الجرم
و در وسط و مقابل جلیدیہ ثقبۂ واقع شدہ مانند ثقبۂ کہ در انگور میشود وقتیکہ از خوشہ جدا میکنند و ہمین تشبیہ بدین
نام خوانند غرض ازین ثقبہ نفوذ نور ست و رنگ طبیعی این نزد جالینوس آسمانگون ست و نزد ارسطو سیاہ و در اکثر
نزول الماء سیاہ چشم را افتد و ظاہر این طبقہ یعنی آنچہ حاس قرنیہ است سخت ست تا از صلابت قرنیہ
ایذا نیابد باطن او نرم و ملایم و ذو خمل و ذی خشونت واقع شدہ مانند اسفنج و ازین طرف بہ بیضیہ اتصال
یافتہ و منفعت ذی خمل بودنش سہ است یکی آنکہ چون آب نازل میشود عنبیہ و قادح آنرا بدستکاری فرو
کند در خملی از حمول آن آب بند شود و از محاذی ثقبہ یکسو گردد دوم آنکہ فضلہ کہ بر چشم ریزد در خمل بایستد مبادا کہ
و بر ثقبہ نریزد سوم آنکہ رطوبت بیضیہ کہ صاف و لغزندہ بسبب مجاورت جسم ذی خمول بر جای خود باشد و
سائل نگردد و امراضی کہ بدین طبقہ مختص اند پنج اند و بعد الطبقۃ العنبیۃ الرطوبۃ البیضیۃ و پس از پردہ

عنبیه رطوبت بیضیه است وهی رطوبة صافیة شبیهة ببیاض البیض وآن رطوبتی ست صاف مشابه بسپیدی
تخم مرغ یعنی از روی لون وصفا وقوام ولهذا بیضیه نامند ومنفعت خلقت این رطوبت پیش روی جلیدیه آنست که ضوء
قوی بتدریج بر جلیدیه افتد وبدان سبب جلیدیه از اذیت ضوء قوی وهوای گرم محفوظ ماند وسه مرض باین مختص است
والطبقة الرابعة العنکبوتیة وپرده چهارم عنکبوتیه است وهی طبقة شبیهة بنسج العنکبوت وآن پرده ایست
مشابه بافت عنکبوت وهی بعد الرطوبة البیضیة ووی پس از رطوبت بیضیه است وطبقه مذکوره از کناره شبکیه
رسته وشاخهای باریک از طبقه مشیمیه باین آمیخته واو حاجز ست میان جلیدیه وبیضیه وچون بغایت تنگ ست مانند
خانه عنکبوت بدین نام مسمی شده وفائده رقیقش آنست که منع ابصار نکند ودو مرض باین طبقه مختص ست وبعد هذه الطبقة و
پس ازین پرده الرطوبة الجلیدیة رطوبت جلیدیه است وهی رطوبة صافیة تشبه الجلید وآن رطوبتیست صاف مشابه برف
واین رطوبت اشرف اجزای چشم ست زیراکه تعلق حقیقی بصارت بدو ست وباقی اجزا همه خادم اند لهذا در وسط
واقع شده تا محفوظ تر باشد واز آنکه او جامد وصافی ست مانند برف جلیدیه نامند زیراکه ترجمه جلیدیه برف ست
وچون گرد شکل ست برودیه نیز نامند وترجمه برد که درین محل واقع شده ژاله است ومقدم وی پهنا ست وموخرش
دراز فائده پهنائی قدامش آنکه وقوع اشباح را مواقع بزرگ باشد ومرئی خرد را نیز نصیبی وافر بود وفائده
درازی موخرش آنکه اشباح در عصبه مجوفه بهنداام اندر شود ویک مرض بدان مختص ست وبمشارکت بسیار افتد
وبعدها الرطوبة الزجاجیة وپس از جلیدیه رطوبت زجاجیه است وهی تشبه الزجاج الذائب ووی مشابه است
بآبگینه گداخته زیراکه صاف غلیظ القوام سپید رنگ ست باندک سرخی مائل گویا زجاج ذائب ست لهذا زجاجیه گویند
وبر نصف موخر جلیدیه مشتمل گشته جهت تبلیغ غذا بجلیدیه وامراض که درین طبقه افتد دوست علاج او صعب نسبت
بامراض دیگر اجزای چشم برآ بعد وصول اثر دوا داخلی بود یا خارجی وبه تعسر اطلاع بر علت این رطوبت والطبقة
الخامسة الشبکیة وپرده پنجم شبکیه است وهی بعد الزجاجیة ووی پس از زجاجیه است وطبقه مذکوره از اطراف عصبه مجوفه
ناشی شده است وبر زجاجیه وجلیدیه از طرف خلف مشتمل گشته تا آنجا که مابین جلیدیه وبیضیه است و
از آنکه اشتمال او برین دو رطوبت مانند احتوای شبکه است بر صید بشبکیه مسمی شده وامراض که بدین افتد پنج
اند وعلاج آنها نیز صعب ست زیراکه اثر دوا بخوبی نمیرسد وایضا ذکی الحس وکثیر الشریان ست والطبقة السادسة المشیمیة
پرده ششم مشیمیه است وهی تشبه المشیمة ووی مشابه مشیمه است وهی بعد الشبکیة ووی پس از شبکیه است
بدانکه بافت این طبقه از اطراف غشای رقیق دماغی واز اورده وشریان واقع است ومشیمیه از آن گویند که

اشتمال او بر شبکیه چون اشتمال مشیمه است بر جنین و چون طبقهٔ مذکور کثیر العروق و منفذ غذای صائب اجزای چشم
است امراض و موی بیشتر در وی می افتد و الطبقة السابعة الصلیبیة و پرده هفتم صلیبیه است و هی بعد المشیمة و
وی بعد از مشیمه است تلاقی عظم العین متصل ست استخوان چشم را یعنی استخوان خانه چشم را و وی از اطراف غشای صلب
دماغی که بعصبهٔ مجوفه متصل ست ناشی شده فائده آنچه از تعداد طبقات هفتگانه ذکر شده بنا بر قول جمهور ست و الا اختلاف
درین بسیار ست و بعضے صلبیه را از غشا میشمارند نه از طبقه زیرا که نزد این بعض طبقه جسم ثخین الجرم نباشد و فرق میکنند در غشا
و طبقه و الحق ما قلنا و بعضی شبکیه را در طبقات نمی شمرند و بعضی عنکبوتیه را نیز از اجزای شبکیه میدارند و بعضی با هر دو ملتحمه را
نیز و بعضے با هر سه عنبیه را نیز از اجزای مشیمه میگیرند و بعضے با هر چهار قرنیه را از اجزای صلبیه قیداد و مینمایند پس نزد جمله شش اند
و نزد بعضے پنج و نزد بعضی چهار و نزد بعضی سه و نزد بعضے دو باشد اما در رطوبات سه گانه همه اتفاق دارند و کذا در طبقه مشیمیه
انتباه عصبهای چشم دو گونه است یکی آنکه اوا ضه حس لمس و حرکت میکنند دوم آنکه مخصوص بابصارند و مسمی بعصبهٔ مجوفه
و در تشریح اعضا گفته آمد اما الاذن فهی مرکبة من اللحم المحض و الغضروف و العصب الحساس اما گوش پس ترکیب یافته است
از گوشت خالص و استخوان نرم و پی که حس دارد و منفعتها قبول الصوت و جمعه لیدا الصماخ و فائدهٔ او قبول کردن
و جمع نمودن آواز ست تا داخل شود آواز در سوراخ گوش و بدانکه صماخ در عظم حجری واقع اند و وی تعاریج است
تا هوا بتدریج در آید اصلاح یافته در نهایت صماخ که مسمی بتجویف هوای ایستاده است عصبه این منفذ و حوالی جوبه
مفروش ست و این عصب را غشای نبلی گویند هرگاه هوای حامل الصوت در صماخ نفوذ کند و بتجویف رسد هوای ایستاده را
در حرکت می آرد و حسب تموج خود پس عصب مفروش منفعل میگردد و با مر الله سبحانه سمع حاصل میگردد و صماخ بکسر صاد مهمله و سین مهمله
نیز آمده است و جوبه بضم جیم و سکون واو و فتح بای موحده و وقف ها غایت صماخ بطرف داخل اما اللسان فهو مرکب من اللحم و
العروق و الشریانات و العصب الحساس و الغشاء المتصل بغشاء المری اما زبان پس او مرکب است از گوشت و اورده و
الشرائین و عصب حساس و غشائی که پیوسته است با غشای مری گوشت او رخوست و سپید و نمودن او سرخ از خون عروق و
است و عصب منشعب شده است از اعصاب دماغی و زبان در طول را شامل ست دو حصه اما بسبب احتوای غشا منقسم
نمی نماید و در بیخ وی غدهٔ لحمی ست که آنرا مولد اللعاب گویند و زیر این دو سوراخ ست که میل دران گنجد جهت خروج
لعاب و این سوراخها را ساکبی اللعاب گویند یعنی ریزندگان لعاب و نفع بروز لعاب نداوت زبان و باجها
و لیست تا زبان سهل الاطاعة باشد بواسطهٔ نداوت و زیر زبان در نفس او دو رگ بزرگ سبز واقع اند و
ازین رگها شعبهای کثیر متفرق شده و در جرم زبان منتشر گشته اند و این دو رگ را بزرگ را ضرد بن نامند و ایضا برای

حرکت لسان عصبها و عضلهای مخصوص در زبان واقع ست و منفعته تقلیب الطعام و المعونة علی الازدراد و نفع زبان
گردانیدن غذاست تا بتمامه مضموغ شود و یاری دادن در فرو بردن و ایضاً معاون بر تکلم و نفث و آلت حس
ذوق ست و از آنکه جرم او نازک ست از کیفیات بدن زود تر متاثر میگردد لهذا الوان او بحسب لون ماده از او
دلائل مقرر نموده اند همچون چشم

الفصل الرابع فی الریه و القلب

فصل چهارم ثابت ست در تشریح
شش و دل اما الریه فهی مرکبة من اللحم علی لون الورد و من غضاریف قصبة الریة و الشرایین النابتة من القلب اما شش
پس وی مرکب ست از گوشت وردی رنگ از غضروفهای قصبه شش و از شریانهای که روئیده اند از دل و بدانند که لحم ریه
رخو و متخلخل ست و آنچه در بعض نسخ این دو لفظ در متن داخل شده غیر صحیح است و لیس لها فی نفسها حس و حرکة و
نیست مر ریه را در ذات خود حسی حرکتی اما غشاؤها فله حس قلیل اما غشای ریه یعنی پرده که بران محیط است پس آنرا
حس اندکست پوشیده نماند که ریه بتمامها بشکل تنبوره بیمانند جزو بزرگ آن مشابه کدوی تنبوره است و مراد از لفظ ریه
خاصة همین ست و آنچه گردن مانند از وی بر آمده است بمنزلة عنق آنست و مسمی ست بقصبة الریه و سر آنرا حنجره میگویند
و تشریحش به سه جزو ذکر کنیم **جزو اول** در حنجره و آن عضویست غضروفی مرکب از سه غضروف یکی از پیش و آنرا درقی و
ترسی گویند درقی بفتح دال و رای مهملتین و قاف سپر را نامند و ترس بضم تای فوقانی و سکون رای مهمله و سین مهمله کذلک
و انا نکه این غضروف من حیث الصورة یا من حیث المحافظة بدرق غازیان میماند بدین نام میخوانند و نتو او زیر زنخ -
محسوس میشود و بعد بلوغ منشق در لمس می در آید و دو غضروف باقیه از پس اند مائل اندکی و این دو کوچک اند
یکی نام ندارد و اما باسم لا اسم له میخوانند و دیگرش را مکبی بینامند بهر آنکه در وقت بلع طعام و آب بر ثقبه قصبه در می
افتد تا چیزی در قصبه نرود و انفتاح و انغلاق حنجره ازویست و ظاهرست که جهت تنفس حاجت بانفتاح دایم است
و کذلک عند بلع افتقار بانغلاق لازم چه اگر بسته نشود و قدری از جسم غریب دران رود سرفه شدید آرد و نایست
تا که آن بر نیاید و گاه باشد که آنچیز عنق شود و هلاک سازد لهذا تاکید کرده اند که وقت اکل و شرب حرکتی انچنین نکنند
که احتمال ورود آن در قصبه باشد و اقوی ترین اسباب آن تکلم قوی یا ضحکات باشد در اثنای بلع و مکب بضم میم و کسر کاف و
تشدید بای موحده بمعنی برو افتنده و حنجره آلت تمامی صوت و حصر نفس ست و در جوف وی جسمی مشابه بلسان مزمار که منضم و
منفتح میشود و صوت بدان حاصل میگردد و ازانست که نزد حدوث آفت در حنجره فساد در صوت می افتد **جزو دوم** در قصبه ریه
و آن مرکب ست از غضاریف کثیر ذی دور و آنچه هر یکی اتصال ندارد کامل التدویر ست و هر چه متصل باشد ناقص التدویر است
و دوره هر واحد ازین بقدر ثلثی دائره واقع ست و بطرفین وی غشای متصل گشته که متمم دور دائره گردیده و فیما بین

الغضاریف اغشیه لینه حائل اند که مرتبط بینهم شده و در باطن قصبه تمامها غشای املس مائل به یبوست و صلابت مستبطن
است و کذلک ظاهرش نیز غشائی مستظهر و اقدام مری ست لهذا در علل وی وضع دوا به سینه و در علل مری بر پشت بینماید
جهت قرب عضو مأوف بدانست فائده انسان را به تنفس دائم حاجتست لهذا مسلک او غضروفی مخلوق شده تا شایبه
انطباق نباشد چون بعض اجزای او از خلف بمری پیوستگی داشت غضاریف آنجا ناقص مجعول گشته و غشا قائم مقام
آن دران محل گردیده تا از صلابت غضروف ایذائی بمری نرسد و در ازدراد شئ کثیر الحجم ممانعت نبود و از انکه او آلت
صوتست باطن آن بغشا مماس شده تا امر صوت مستکمل باشد و بهر آنکه مهبط نوازل حاد و مصعد ابخرهٔ قلب و مقرع
صدمات الصوت بود غشای مذکور بصلابت و یبوست مائل گردیده تا سهل القبول و سریع الانفعال نباشد و برای
آنکه امتداد و اجتماع او حالت تنفس و ایضا از صدمات انزعاجی و ابلاعی نیابد همه غضاریف او باربط غشائیه
دریکدیگر مربوط شده و علاوه جهت همین غشای بالای او نیز پوشیده تا محافظت تمام نماید جزو سوم در نفس ریه و
آن مؤلفست از شعب قصبه و شعب شریان وریدی و شعب ورید شریانی و لحم رخو متخلخل بنحویکه جامع همه شعبه ها
گردیده و بالای وی غشای محیط است و این غشا نیز مانند لحم ریه وی منافذ واقعشده تا رطوبات فضای سینه دریه
داخل تواند شد زیرا که مجرای طبیعی بهر خروج رطوبات فضای سینه همین ریه است آنچه در نواحی اوست در وی در می
آید و براه قصبه بر می آید و بدانند که ششش دو حصه شده یکی بطرف چپ و دوم بطرف راست آنچه بطرف راست است سه
شعبه شده و آنچه بطرف چپ است دو شعبه گشته و فوائد انقسام او بدو قسم و تخلخل او و ترکب او به شعب ورید و شریان و لحم و نفع
وجود ریه در بدن و طریق وصول هوا بدل و مدد دادن هوا روح را بسبب فائده گفته آید فائده اول پوشیده نماند که حاجت
انسان بتنفس دائمی ست و ششش آلت حقیقی آنست لهذا حکیم مطلق آنرا دو قسم کرده و اجزای هر قسم علیحده علیحده وضع
نموده چنانچه دماغ را تا اگر یک قسم را آفتی رسد قسم دوم مقوم امر تنفس بود و ایضا وی متخلخل ساخته اسفنج مانند تا هوای
منجذبه را فضیه کثیر باشد جهت انبساط و تمکن و مع ذلک عند انقباض بدفع یاری دهد چنانچه در اسفنج مشهود است
که همچنانکه تشرب آب کثیر مینماید چون اندکی می افشرند همه آنچه در وست بر می آید و اینکار از غیر جسم متخلخل نیاید و از انکه
انشعاب جسم موجب انبساط حجم او میگردد مجموع ریه از اواخر تنج شق گشته و بهر آنکه طرف ایسر قلب واقعشده است
سه حصه از ریه بایمن رفته و دو حصه بایسر تا فضای اینجانب را مزاحمت نباشد و علاوه بر آن هر دو طرف سینه ذی تساوی بود
و بدانند که از دل شریانی بریه آمده و این را شریان وریدی گویند بهر آنکه وی مانند ورید یک طبقه مخلوق شده و او غذای نضیجه
از دل بریه میرساند و هوای صافی از ریه بدل میبرد و بفایده دیگری آید و ایضا وریدی از جگر بدل آمده و از انجا بریه

جهت ایصال غذا بریه واین را ورید شریانی گویند بهر آنکه مانند شرائین دو طبقه است بیشتر ایصال غذا ازین است
زیراکه شریان وریدی مخصوص بتنفس است و غذا که ازین شریان می آید بغایت اندک میباشد تا باعث امتلای فضای رگ
نشود و مانع نفوذ هوا و خروج آن نگردد بدانکه غذائیکه بریه میرسد چون پختگی تمام دارد و زود تحلیل بعضو میگردد واین
بهر آنست که ریه بنابر اشتغال او بامر تنفس و دوام حرکت از استقصای هضم قاصر است بنا علیه قادر بر حق نصیبه وی نیز
غذای نضیجه مقرر فرموده تا بادنی تصرف خلع صورت غذائی نموده لبس هیئت عضوی نماید گوشت ریه مملی خلل و بنا مشعب
العروق است و بنابر غلبه هوائیت حمرت او بسپیدی میزند و وی معبر از انست **فائده دوم** منفعت ریه در بدن
استنشاق هواست و تصفیه آن و اخراج فضلات چنانچه گفته شد اما نفع استنشاق آنست که بیک تنفس یعنی تنفس
گرفتن یکبار هوای بسیار منجذب شود و برای وصول بدل معد و مهیا باشد تا اگر حبس نفس اتفاق افتد و بدخول
هوای خارجی تعطیلی واقع شود چنانچه هنگام غوطه زدن و صیحه متصله کردن و دم گرفتن قصدا از عبور کردن بر قاذورات
و جز و آن میشود اضطرار واقع نگردد و هوای موجوده در ریه بترویح قلب تا حدی شائسته کفایت کند زیراکه دل بنابر آنکه کثیر الحرارت
است پیوسته بکسب برودت احتیاج دارد و مبرد دیگر مفرط البرد که دم بدم واصل میشود بنفس دل بجز هوا نیست و معلوم شده که
هوا اگرچه گرم است اما نسبت به بدن سرد است خصوصا نسبت بعضو باطنی شدید الحرارت با آنکه هوائیکه نزد ماست از ابخره
مائیه برودت مائی کسب کرده است بالجمله اکثر حیوانات بری بدین مفتقر اند و در مبرد قلب تنقیه بغیر مفرط البرد از ان بود
که دل معدن روح است و وی گرم است و لطیف از برد مفرط افسرده میشود **فائده سوم** شریان وریدی در جرم ریه متفرق
شده است و یک طبقه از ان مجعول گشته تا نفوذ هوا در مسام وی بسهولت شود زیراکه وصول هوای ریه بهمین طریق
است که از راه مسام در جوف رگ مذکور می درآید و بقلب میرسد و بانه بهمین طریق ابخره وی بهوا اختلاط گشته مستخرج
میگردد نه آنکه افواه شعبهای عرق مذبور در جوف ریه مکشوف واقع اند چنانچه افواه ماساریقا در معده چه اگر چنان
می بود وصول هوا که انجذاب او قوی است بلا تمهل و بدون اصلاح یافتن بدل میرسد و متاذی میشد بنا علیه تخلل
آن از مسام عرق مقرر شده تا بسبب ضیق منفذ زود نگذرد و بایستد تا که از کثافت پاک شود و مناسبت بمزاج دل
پیدا کند و عمده ترین آلات تنفس ریه است لهذا آنرا مبدا الحیات گویند زیراکه اگرچه حصول استنشاق از تمام بدن میشود
چه از راه مسام جلد هوا در منافذ شرائین میدر آید و ترویح روح مینماید لیکن ترویح عام و البته باستنشاق ریه است و بقای حیات
بدان موقوف است غایت آنکه اگر حصر نفس معتاد سازند زمانی طویل بر آن اقتدار بیابند و در هنگام هوائیکه در ریه محصور است
امر ترویح دل الی انجام میدهد زیراکه از حصر نفس در منجذب شدن هوا بریه بدل فتور نمی افتد بهر آنکه حرکت دل و شرائین که عبارت ان

قبض و بسط او دائمی ست خواه تنفس گیرند خواه نه نهایت آنکه در تنفس گرفتن دم بدم هوای جدید می در آید و ترویح بروح
روی مینماید و بر تقدیر حبس تا که هوای محصور در ریه از کثرت اختلاط ابخره قلبیه گرم نشده است و فروتر از مزاج قلب است ترویح
آن کفایت میکند و چون گرم شد اضطرار بهوای خارجی رو میدهد و اگرچه دخول هوا در منافذ شرائین از مسام جلد نیز ممکن
است بنا بر قبض و بسط آنها لیکن اتمام فعل آنها درین امر ایضا به تنفس مربوط است مگر آنکه از کثرت اعتیاد بحصر نفس
جذب نسیم از منافذ شرائین عادت شود چنانچه در بعض اهل ریاضت مشهود میشود که تا روزها محصور النفس مینشینند و پوشیده نماند که هوا
ممد رقیق روح است مانند آب غذا و همچنانکه آب صرف غذا نمیشود هوای صرف نیز روح نمیگردد و قومیکه این گمان کرده
اند باطل است زیرا که ثابت شده که بسیط غذای مرکب نمیشود بعدم المناسبة بینهما چه در غاذی و متغذی مناسبت شرط
است اما آب چون با رطوبات مرکب میشود غذا میگردد و کذلک هوا با ابخره اخلاط آمیخته روح میشود اما القلب فانه جسم مخروطی
کهیئة الصنوبر اما دل جسمی ست مخروطی شکل مانند صنوبر یعنی یکطرف او آگنده و طرف دوم باریک قاعدته فی وسط
الصدر قاعده او در میان سینه است و راسه مائل الی جانب الیسار و سر او مائل بجانب چپ است و پوشیده نماند که سر دل فروتر است و محاذی
پستان چپ رسیده است و قاعده وی بالاتر است بدین شکل نفع در اماله دل بطرف چپ تباعد است او از جگر بهر تعادل
هر دو طرف بدن در حرارت لان کلیهما حاران و چون وی شریف ترین اعضا بود در سینه که صندوق بدن است موضوع
گشته تا محفوظ تر بود و هو احمر قانی و وی سرخ رنگ مائل بسیاهی ست مرکب من اللحم و اللیف و الغضروف و الغشاء الصلب
و مرکبست از گوشت و لیف و غضروف و غشای سخت و بدانکه گوشت او سخت مخلوق شده تا قبول آفت را قابل نباشد
بسرعت و ایضا بواسطه اجتماع حرارت بتلطیف خون بوجه احسن و اکمل نماید تا روح از آن متولد شود و لیف او سه گونه
است طویل بهر جذب و عریض بهر دفع و مورب بهر امساک تا هر قسم از حرکت بوقوع آید و غضروف چون صلب ترین اعضا است
بعد عظم بودن وی در عضو باعث استحکام عضویت و فوائد دیگر نیز دارد و غشای وی هم آن صلب مجعول شده تا وقایه باشد آنرا از اصناف
آفات و لهذا غشای مذکور بر جرم دل افتاده و بهم پیوسته نیست بلکه برو آن وحید است مگر نزدیک اصل او که قاعده است پیوستگی دارد و نفع
دیگر در تیرای غشای سهولت انبساط و لینست و بدانند که ارتباط اربطه و نبات شرائین همه از جانب قاعده واقعست و ایضا در محاذات
عضویست عظمی مینماید مانند که اندکی بغضروف میماند و فی الحقیقة غضروف نیست و نفع او نیز استقامت استخراج شرائین است
و ایضا بهمین طرف آنجا که مدخل ماده نسیم ست دو پاره گوشت عصبی بر آمده است بر شکل دو گوش که آنرا اذنی القلب خوانند
دخول نسیم و خروج بخار را مستعد اند هرگاه دل منقبض شود این هر دو فراهم آیند تا نسیم هوا که گرفته باشند با بدل اندر شود و چون منبسط
گردد هر دو همین باز شوند تا کسب هوای دیگر نمایند و هو منبع الحرارة الغریزیة و دل جایگاه پیدا شدن حرارت غریزیست و معدن روح است

وبیان وجود حرارت غریزی مفصل گفته آمدیم وله بطنان و مر دل را دو خانه است بر طبق قول جمهور احدهما الایمن یکی ازان دو بطن بطرف راست است وهذا مملو بالدم الکثیر والروح القلیل و این بطن پر است از خون بسیار و روح اندک زیرا که بجگر متصل است و عمده فعل وی اشتغال بجذب غذا و استعمال آنست وله مجاری یجری فیهما من القلب الی الریة دم الغذاء و مر این بطن را دو گذرها و راهها که جاری میشود دو ازدل بسوی شش خون غذا یعنی خونکه آن غذا است ومن الریة الی القلب الهواء و جاری میشود از ریه بسوی دل هوا اما آنکه یک مجری بسمت جگر است و وریدی دران داخل شده جهت ایصال خون از جگر بقلب و مجرای دیگر بسمت ریه است و ورید شریانی ازان برآمده و بسوی شش رسیده است جهت ایصال غذا بریه چنانچه در تشریح ریه گذشت و ازانکه زیاده بر واحد حکم جمع داده اطلاق مجاری بر مجریین باک نیست و هرچند از شریان وریدیکه از بطن الایسر برآمده است نیز حصول جذب هوا و دفع بخار میشود لیکن مخصوص تر و عمده تر درین باب ورید شریانیست والثانی الایسر و بطن دوم بطرف چپ است و این نسبت با ایمن بزرگتر و استوارتر وهو مملو بالروح الکثیر والدم القلیل و بطن ایسر پر است از روح حیوانی بسیار و خون اندک ملاک امر از دل تولید روح است و عمده غرض از وجود خون در وی تکون روح است ازان و مصنا بودنش با روح و در شریانهای وی با عضا از هردو طریق شریان زیرا که خون قلب بمثابه مرکبست مر روح حیوانی را و بمنزله ذخیره است تا عند نقصان روح روح دیگر من حیث المدد متکون هم میشود زیرا که در شریان نیز روح متکون میشود اما نه بنوعیکه در دل میشود و چون مبداء شرائین قلب است آنکون و در شرائین هم از فیض مبداء آنهاست و ازین جهت است تخصیص نسبت او بقلب وهو منبت الشرائین و بطن ایسر محل رستن شریانها است و این نیز دو دهن دارد یکی دهنه شریان عظیم است که همه شریان بدن ازان برآمده اند و دوم دهنه شریانیست که بریه رفته و نفوذ هوا از ریه بدل ازین نیز حاصل میشود و بشریان وریدی مسمی است

فائده مابین بطنین مذکورین مجری واقعست که خونیکه از ایمن بایسر می آید درینجا نضج یافته و معدن روح که بطن الایسر است مناسبت پیدا کرده همی آید و مجرای مذکور هنگام تعرض القلب تسع میشود و وقت تطول او منضم میگردد یعنی انضمام و انبساط او حسب انضمام و انبساط قلب است و قیاس این مجری همچون قیاس بطن اوسط دماغ است و بعضی این را هم از بطن میگیرند قلب را سه بطن ثابت مینمایند اما جالینوس و دیگر محققان دهلیز و منفذ میشمارند نه بطن ولکن لا مشاحة فی الاصطلاح و قاعده بطن ایمن بسیار فروتر است نسبت بقاعده بطن الایسر و حکمت درین آنست که هرچه صاف تر است بایسر گراید و آنچه کثیف تر است همانجا بماند لتقعره و تسفله بالنسبة الی قعر الایسر انتهاه هر حیوانکه دل او بزرگ باشد و قلیل الحرارت بود دلاور نباشد و آنچه دل وی خرد بود اما کثیر الحرارت باشد آن نیز دلیر باشد و آنچه دل و قلیل الحرارت بود اگرچه بزرگ باشد بد دل بود مثل شتر و خرگوش و پوشیده نماند که قلب تحمل نمیکند الم را و نه ورم را ازانست که بعد ذبح حیوان آفتی در دل یافته نمیشود بخلاف دیگر اعضا که اکثر ماؤف مشهود میگردند و گاهی یافته میشود در دل بعض حیوانات کبیر الجثه استخوانی بمثابه غضروف و گاهی در دل بعض [illegible] خورد استخوان یافته شده و از قرب است با قلب که [illegible] در دل

محسوس نگردد و آنچه بعض اطبا گفته اند که قلب از قبیله عضله است شیخ و دیگر اتفاق تخطیه بران نموده اند غایت آنکه شدید الاشتباه بعضله هست لیکن حرکت او غیر ارادی است بلا شبهه و شک نیست که حرکت عضله ارادیست

الفصل الخامس فی تشریح حجاب الصدر والمعدة والامعاء

فصل پنجم ثابت در تشریح پرده سینه و معده و اوده اما حجاب الصدر وهو مرکب من اللحم والعصب الحساس المحرک اما پرده سینه وی مرکب است از گوشت و پی حساس حرکت دهنده و منفعت انبساط الصدر و انقباضه و نفع این حجاب کشودن سینه است بهر جذب هوا و فرود آوردن آن بهر رد هوا چنانچه در نفخ مشهود است و حجاب مذکور حایل افتاده میان اعضای تنفس از اجزاء غذا مصنون باشد وی از آخر عظم عظام القص بر آمده است و با عضل متحد شده بر سبیل توریب و تا فقره آخر فقار صدر منتهی گشته و بدانجا بجمیع اضلاع ملتحم شده او را دو ثقبه است یکی اکبر برای نفوذ مری و شریان کبیر و دوم اصغر برای صعود جزء ورگیکه مسمی است بباب وابهر از محدب کبد طالع شده بالجمله این حجاب حاجز را جمهور دیافرغما نامند مگر صاحب ست و علاما که حجاب معترض بین الکبد والمعدة را بدین نام خوانند و بعضی حجاب مذکور را از عضله میشمارند **فائده** ازانجاکه مبدا این حجابست غشا ناشی شده است و باعلی بر آمده و دو شق گشته یکی بجانب خلف سینه و دوم بطرف قدام او و انجاکه ملتقی الترقوتین است بهم رسیده و محل حدوث ذات العرض و ذات الصدر همین غشاست اگر ورم در شق قدامی بود ذات الصدر گویند و اگر در شق خلفی بود ذات العرض نامند و این غشا را با حجاب مذکور تعلقی نیست و اما المعدة فهی جسم مستدیر الهیئة مرکبة من اللحم والعصب والعروق والشرائین اما معده پس آن جسمیست گرد و شکل مرکب از گوشت و پی و رگها یعنی اورده و شریانها و وی دو طبقه دارد همچون امعا طبقه داخلی عصبانیست و خارجی لحمانی و صورت معده بکدو گردن دراز تشبیه داده اند و استدارت او نظر بجانب مری و مری نیز جزء معده است چنانچه میگویند و تنقسم الی اجزاء ثلثة و تنقسم میشود معده بسه جزء المری وفم المعدة وقعرها یکی مری دوم فم معده سوم قعر معده چنانچه هر واحد را بیان باید اما المری فانه یبتدی من اقصی الفم الی عند مقطع عظام القص اما مری پس ابتدای وی شروع میشود از نهایت حلق و میرسد تا قریب بجائیکه غایت استخوان سینه است و نیست ما تحت آن مگر غضروف خنجری و پوشیده نماند که مری خلف قصبه ریه واقع است لهذا در امراض وضع دو امابین کتفین مینمایند و مسلک درود طعام و شراب از حلق بسوی معده همین است و وی مولف است از گوشت و حیز آنکه کرشد بخلاف مقطع او که عبارت از فم معده که آن از گوشت عاری است و طبقه غشائیکه طرف باطن مری است بالیفها او مطولست و طبقه غشائیکه بالا او محیط گشته لیفهای آن مستعرض و حکمت در اطالت آن مراستعراض این هر دو لیف سهولت جذب و درازی او کما لا یخفی و اما فم المعدة فعند مقطع عظام القص ابا دهن معده نزد غایت استخوان سینه است محاذی عظم الخنجری وهو عار من اللحم و وی از گوشت عاریست و عصبه در وی منتشر شده و حکمت

و درین آلتست که شدید الحس بالمشم با جهت تنبیه بر ناچیز که سرمایه بقای حیوانست و درینجا شعبه از عصب دماغ متفرق شده جهت افادهٔ
حس و از جهت آنست که استشمام روایح کریهه نشیان می آرد و از آب سخت سرد میان جانبین محسوس میگردد زیرا که عصب مذکور
چون از دماغ می برآید بجانبین مرور نموده بسوی فم معده میرسد را مبدع الانسلاخ نیز میگویند زیرا که انسلاع در معده از اینجا ناشی
میشود و بعضی فواد نامند جهت نزدیکی او بفواد یعنی دل و اما قعرها فعنه اللحم اما قعر او پس دورتر گوشتی است از آن که با ضمیمه
در قعر بیشتر است و موضعه فوق السرة و محل قعر معده بالاتر ناف ست و وی اندکی بجانب ایمن مائل ست جهت استفادهٔ حرارت
از کبد تا مقوی هضم بود و برای آنکه تا اشتداد غذا بهضم جیسوی جگر بیشتر باشد و منفعتها بهضم الغذاء و نفع معده هضم غذا است
تا آن را مهیا سازد بفعل کبد چنانچه مری ورقم مهیا بسازند آنرا به آخر معده فائده همچنانکه از بالا است مری از پایین
معای اثنا عشری است که مدخل طعام معده است و معا مخرج فضله آن چنانچه ذکر یابد اما معده از خلف فقار و از ایمن
و از الیسره طحال مربوط است با ربط و این نیز همچون مری ذو طبقتین است و لیفهای طبقهٔ داخلی مستطیل و مورب است و لیفهای
طبقهٔ خارجی مستعرض لما قلنا انتباه اغتذای معده از خون است که مترشح میشود بروی از عروق یا منصب میگردد بروی
از جگر و آنچه بعضی گویند که از طعامیکه دروی منهضم میگردد اغتذا مینماید معقول نیست زیرا که در هضم کیلوسی غذا مستحیل
از کیفیت میشود نه بنوعیت و بعد تغذیه استحالهٔ کیلوس از نوعیتش و حصول خلط لازم اما الامعاء فهی اجسام عصبانیة
مضاعفة ذات حس مرکبة من العصب والشحم والعروق والشرائین اما روده ها پس آن جسمهای عصبی مضاعف ذی حس مرکب از عصب
و شحم و عروق و شرائین اند و وی شش ست باعدد و امعا شش عدد اند الاثنا عشری والصائم والدقیق والاعور والقولون والمستقیم
چنانچه هر واحد جدا جدا گفته آید پوشیده نماند که سه روده بالا را علیا گویند و از آنکه جرم ایشان باریک است دقاق نیز نامند
و درین امعا شحم نیست بقربها بالاعضاء الحارة لیکن در سطح باطنی آنها رطوبتی لزج واقعست قائم مقام پیه تا دفع
مضرت حدت صفرا و جز آن نماید از جرم امعا و رطوبت مذکوره را اغراس نامند و آن جمع غرس ست بفتحتین و سه روده
پایین را سفلی نامند و از آنکه جرم آنها غلیظ و آکنده است غلاظ نیز نامند و در باطن ایشان بهر غرض مذکور شحم مسطوح است
خاصة ابتدای امعا از زیر معده است متصلا و انتهایش تا مقعد چنانچه ذکر کنیم بدانکه روده نخستین اثنا عشریست و وی
متصل بمعده و مقابل مری است همچنانکه در وسط اعلای معده مری است در وسط اسفلش این است جهت خروج ثفل و دهن او
مسمی به بواب علی الاصح و تجویف او نسبت بمری تنگ واقعست بامر اینکه تا آنکه طعام بهضم بایسته میماند و بعده میگشاید تا که فضله
منحدر گردد و اثنا عشری از آنکه گویند که طول او دوازده انگشت مضموم است با انگشتان صاحبش و هر چند نام دهن او ست لیکن بهر کل آن
نیز اطلاق میکنند تسمیة الشی باسم اشرف اجزائه و روده مذکور اعوجاج ندارد و مستقیم الطول است و معای دوم صایم است و او ذی تا ...

و نفع پیچیدار بودنش آنست که چون غذا درین آید دیر بماند تا آنچه غذائیت بوده باشد باکبد منجذب نماید و صائم از ان گویند که
اکثر امر خالی میباشد و کثرت خلو آزا دو سبب یکی آنکه وی نزدیکتر بجگرست و ماساریقا بیشتر بوی رسیده اند صفوت غذا زود تر
بجگر میرود دوم آنکه منفذ زهره درین روده است صفرا که از زهره با معامی آید جهت غسل ثفل از ان نخستین بصائم وارد میشود و
چون هنوز شدید الحدة است او با رطوبت نیامیخته روده مذکور را بالاستقصا میشوید از فضله بدین دو سبب بیشتر خالی میماند و بودن
وی دقیق لطیف جهت لبث غذا معا فائده ندارد مسمی کردن وی بصائم زیرا که زمان لبث غذا نسبت بزمان خلو او بسیار اقل
قلیل میباشد و للاکثر حکم الکل و گفته اند که این روده در مرض تنگتر میگردد و معاء سوم دقیق است و دقاق نیز گویند تسمیة الجزء
باسم الکل زیرا که این سه روده را دقاق مینامند و از انکه دو روده مذکور باسم خاص نیز مختص شده اند این را باسم کل مسمی ساختند
بالجمله وی آخرین امعاء علیا است بغایت تنگ جوهرست و تلافیف کثیره دارد مع الاستدارة الکثیرة نفع تلافیف و سبب ارتداد
لبث غذاست تا صفوت او بجگر بکشد از راه ماساریقا بالاستقصا و فائده دیگر در ایستادن غذا زمانی طویل در وی
آنست که تا انسان زود زود محتاج به تناول غذا نشود و سعت این هر سه روده یکسان است و بهمان قدر منفذ که در بواب یعنی دهن
اثنا عشری حاصل است تا اینجا بهمان مقدار اتساع آمده و هضم اگرچه در سائر امعا است ولیکن در علیا بیشتر است بقربها بالمعدة و
الکبد و معاء چهارم که نخستین روده امعاء سفلی است اعور است و اعور از ان گویند که یک منفذ دارد برای مدخل و مخرج و مشابه
کیسه واقعست و آنچه در وی می در آید برجیع القهقری می بر آید و منفعت اعوریت آنست که تا بمنزله خزانه باشد مر ثفل را و بدان سبب
مجرای امعا از سده و قولنج مصئون بود و ایضا خباثت زهر هر وقت نیفتد و نسبت این روده قیاس بدیگر امعاء غلاظ همچون
نسبت معده است نظر با امعاء دقاق یعنی همچنانکه هضم در معده نظر بدقاق بیشتر است هضم درین روده نظر بقولون و مستقیم
افزونتر است لهذا میل بطرف راست بیشتر دارد بجهت استفاده حرارت هاضمه از جگر و بطرف پشت کمتر و مبدا ارتمامی استحالات
غذا بثفلیه همین روده است و وی هیچ رباط ارتباط نیافته از انست که متحرک و منتقل میباشد و اند رعلت فتق بیشتر همین در کیسه
خصیه فرو می آید و فائده دیگر در اعوریت آنکه با لبث فضله در وی دیدان تولد کند در امعاء و مادی بود آنها را و نفع
تولد دیدان در بدن بسیار است و اکثر امراض عفنی بتولد دیدان حادث نمیتوانند شد لیکن بشرطیکه قلیل العدد و صغیر الحجم باشد و اگر نه
تولد او خود مرض است و گفته اند که کم کسی خواهد بود خالی از دیدان و با وجود تکثر و تکبر آنها که باعث مرض است نیز کم است من
فضل خالقه و معاء پنجم قولون است و وی با دهن اعور متصل است بخلاف دیگر معا که هر یک بدنبال آخر پیوسته و دهنش در اعور مجهول شد
و روده مذکور هرچند غلیظ تر از دیگر امعاست اما تنگتر است وسعت از نسبت با اعور و مستقیم و چون ناشی میشود نخست براست میل کند
و نزدیک بجگر رسیده بجانب چپ میگردد و مائل باسفل و از قرب طحال گذشته و بکشش ان جانب و یک شده باز بسوی راست میگردد برا

مهره قطن آمده فرو میگراید و بمستقیم می پیوندد و بدانند آنجا که بسوی چپ رسیده است آنرا و بپای سپرز رسیده بغایت تنگ شده است
و فراهم آمده از آنست که چون سپرز هی آماسد ثفل و باد از روده مستخرج نتوانند شد باسانی و حاجت افتد بآنکه پهلوی چپ
را بمالند نیز و اخراج نامد و دید بر خروج و پوشیده نماند که نام این از قولنج مشتق ست و چون قولنج در این بیشتر هی افتد بدین
نام میخوانند تسمیة الشیئ باسم الحال و نفع پیچ او همانست که بالا گذشت و معا ششم مستقیم ست و وی اگرچه کوتاه است اما فراخ
ترست قریب بفراخی معده و نفع فراخی وی آنست که تا مخزن ثفل بود و چیز بسیار در وی تواند گنجید تا عند الدفع خروج آن
چیز آسان باشد زیرا که آنچه بسیار ست بالطبع میل تسفل دارد بنا بر ثقالت که لازم کثرت ست بخلاف شیئ قلیل که محتاج بقاسر
است در بیرون و قاسر او دافعه است و باشد که از دافعه نیز منفعل نگردد لقلة مقداره و اشتغال الطبیعة عن دفعه و باید دانست که
بعض ببعضها این معا جذب است اما از فوق خود خصوصا از قولون جذب میکند ثفل را و پاک دارد آنرا از ثفل و سده و مستقیم
ازان گویند که وی از قولون تا دبر راست واقع شده بی اعوجاج مستند اعلی القطن و بر طرف او نزد مقعد عضله ایست که آنرا شرج
گویند بشین معجمه و را مهمله و جیم کار این شرج آنست که نزد تبرز مسترخی شود تا منفذ مقعد بکشاید و ثفل برآید و باز بعد حصول
منقبض گردد تا انغلاق در منفذ روی نماید و آنچه در معا است بناوقت بپالاید و بسطح داخلی این معا رطوبتی لزج مخاطی واقع است
مع الحمية جهت حمایت معا و منع اذیت از عفونت و این رطوبت را نیز اغراس گویند زیراکه اغراس مختص بامعا علیا
نیست کما لا یخفی و باید دانست که ثفل تا که در اعور و قولون نمی آید عفونت نمیگیرد و منفعتها دفع ثفل الطعام و نفع عام
امعا برآوردن فضله است **الفصل السادس فی تشریح الکبد و المرارة و الطحال** فصل ششم ثابتست در تشریح جگر و تلخه و سپرز
چنانچه هر یک گفته آید اما الکبد فهی جسم مرکب من اللحم و العروق و الشرائین و العشاء الذی یسترها اما جگر جسمی مرکب است از گوشت و
رگها و شرائین و غشا که جگر را پوشیده و گوشت او سرخ ست مانند خون جامد و لیس لها فی نفسها حس و نیست مر کبد را در ذات
خود حسی فائده بیحسی آنست که تا متاذی نگردد از حدت اخلاط زیراکه او مولد و منشا اخلاط است و در اکثر اخلاط ناطبیعی لذاع میباشد
پس اگر ذی حس بود متاذی میماند همیشه و اما غشاء ها فله حس کثیر و لیکن غشائیکه مجلل و ساتر و حافظ شکل وی است حس بسیار دارد
و بسبب نفوذ بعض اجزای وی در ظاهر گوشت کبد نیز بهره از حس است و اینهمه جهت آنست که چون آفتی برسد جگر را بیاگاهاند در اکثر
امور و قصد آن بر دفع آن حاصل آید و همین غشا ربط میدهد جگر را بغشای مجلل معا و معده و ایضا ربط میدهد بحجاب بوساطت رباط
عظیم قوی و باضلاع خلف بوساطت رباط صغیر دقیق و لونها شبیه بالدم الجامد و رنگ جگر مانند خون بسته است زیراکه از کمودت و غبرت
وی فی الحقیقة خون بسته است که از حرارت منعقد شده و هی منبت العروق الغیر الضوارب التی تسمی الاوردة و وی محل رویدن رگها
ناجهنده است و رگهای مذکور را اورده گویند و مفروش ورید و ست در تشریح اورده مفصل گفته آمدیم و درینجا نیز قدری که لازم محل باشد بیابد

گفت بدانکه دو ورید از جگر برآمده است یکی از جانب حدبه و دوم از طرف مقعر حدبی را اجوف گویند و مقعری را باب گویند
آنچه برای ایصال غذا باعضاء و خروج مائیت بجانب کلیه مخصوص شده شعبه‌های اجوف است و آنچه برای جذب صفوت کیلوس از معده
و امعا مخصوص گشته و بماساریقا مسمی شده شعبه‌های باب است چنانچه در تذکره اورده مشروحاً گذشت بالجمله تشرب جگر از صفوت کیلوس مثال
تشرب اسفنج است از آب زیرا که تجویف وسیع ندارد چون معده که غذا از آنجا جمع شود در یک فضا و باید دانست که بر جگر فروعها است مانند انگشتان
باشند که بدان گرد معده مشتمل شده مانند آنکه کسی چیزی را بدست بگیرد و مبسوط الکف باشد و این فروعها را زواید نامند و نفع زواید حصول
تعاطف و انحناست جهت اشتمال او بر معده و زواید مذکوره در بعضی چهار باشد و در بعضی پنج و در بعضی دو و بر زواید بزرگتر مراره آویخته
مائلا الی ناحیة المعدة و در طرف مقعر کما فوق باب الاقعت منقذیست بسوی زهره جهت دفع صفرا بدو و دوم در طرف مقعر دیگریست
بسوی سپرز جهت دفع سودا بدو و ایضا فیما بین جگر و دل رگی واقعست بهر افاده و استفاده مسمی بورید شریانی و اطبا را در آن خلاف
بعضی گویند از جگر رسته و هو الاظهر و بعضی گویند از دل برآمده هر چگونه که باشد میانجی در میان جگر و دل واقع شده است و اهر عضو دارد نفس معده
عصبیست لیکن عصبی باریک از معده بجگر پیوسته و از آنکه آن عصب بغایت باریک است معده را از شرکت جگر مضرت کمتر میرسد عند
لحوق آفت در جگر مگر آنکه الم قوی در جگر باشد که در آنصورت اذیت او بمعده نیز تجاوز میکند بمشارکت و موضعها فی الجانب الایمن و محل
جگر در طرف راست است و ظهرها ملاصق بضلوع الخلف و پشت جگر یعنی حدبه او با قرقره بسین پیوسته است و این پیوستگی در بعضی مردم بشدت
است و جرم کبد بس با قرقره نموده و استناد بران کرده و در بعضی مس شدید نکرده و استناد ننموده و مشارکت کبد با اضلاع و حجاب بسبب
تماس آنست و بطنها ملاصق بالمعدة و شکل جگر یعنی مقعر او بمعده منبسط است علی سبیل الاشتمال و اعلاها یبتدی فیما بین حجاب الصدر
و سر جگر شروع میشود در میان حجاب سینه یعنی از برابر این حجاب و اسفلها ینتهی الی الخاصرة و پائین جگر میرسد بسوی عظم خاصره و فرو
از قعر معده اند و منفعتها تولید الدم لتغذیة الاعضاء و نفع جگر پیدا کردن خون است باحاله کیموس کما مر و تخصیص ذکر او
بتولید دم با وجود آنکه تولید اخلاط دیگر نیز میکند بنابر محبت خون است و در بحث اخلاط گفته شد که غذا فی الحقیقة خون است
و اخلاط دیگر بمثابه ابازیر مصلحه میند و اما المرارة و لیکن تلخه که جسمیست صغیر عصبانی کیسه مانند ملاصقة بالکبد پیوسته است یعنی
آویخته است بر جگر بسمت معده چنانچه گذشت و دو شعبه از عصب شریان که بر کبد آمده اند و در وی رسیده اند جهت افاده
حس و حیات و هی وعاء المرة الصفراء و مراره محل بودن صفراست و منفعتها جذب المرة الصفراء من الکبد و نفع وی
جذب صفراست از جگر زیرا که اگر صفرا بدین منجذب نمیشد و در جگر میماند یرقان می آورد و دیگر امراض کثیره احداث
می نمود و نفع دیگر مراره آنست که تا از وی صفرا بر امعا می ریزد جهت تسهیل و تنبیه چنانچه در باب امعا گذشت لهذا
شعبه‌ای بیشتر از مجرای مراره بجانب امعا واقع است و در اکثر شعبه باریک باسفل معده نیز اتصال جهت تنظیف معده از رطوبات

زیرا که اجتماع رطوبات در وی باعث فساد هضم و دیگر آفات است امعا و گاه باشد که این شعبه فراخ مخلوق شود یا شعبه های
کثیر سبب معده واقع شوند و بدان سبب آدمی دایم در اینها باشد و این از سوء خلقت است در اکثر و گاه باشد که عارض شود زیرا که حدوث
مجاری جدیده ممکن نیست چنانچه مقرر شده واما الطحال فهو جسم مرکب من اللحم والشرایین متخلخل کمد اللون شبیهة بالکبد لیس فی نفسه
حس اما سپرز جسمی است مرکب از گوشت و شریانها و وی متخلخل است برای سهولت قبول او مر فضول سودا را و رنگ او کمودت میزند
و مشابه است بکبد در لون و نیست مر او را از ذات خود حسی تا متاذی نگردد از آنچه مستفرغ میشود و اما غشاءه فله حس کثیر واما
غشاء وی که بدان مجلل شده عصبی است و از صفاق برآمده مر آن غشا را حس بسیار است تا ادراک آفات و دفع آن ممکن باشد و بدانند که از
غشاء مذکور روابط ناشی گشته در ته معده و اضلاع و جز آن مربوط ساخته است و سپرز نیز ذی تجاویف است و حدبهٔ وی بطرف
اضلاع است و ارتباط حدبه آن بدان وثاقت نیست که از طرف دیگر است لهذا آن بمعده التصاق دارد حتی که در ضلع اضلاع است شق
ایسر معده و فرق مشکل میتوانکرد و موضعه فی الجانب الایسر بین ضلوع الخلف والمعدة و مکان سپرز در طرف چپ است میان [illegible]
و معده و هو وعاء المرة السوداء و سپرز جای بودن مره سودا است و منفعته جذب المرة السوداء من الکبد و نفع سپرز کشیدن سودا است
در جگر و درین جذب دو فائده است یکی آنکه جگر از سودای زائد پاک ماند و امراض سوداویه تولد نکند دوم آنکه قدری ازین سودا هنگام
خلوی معده بر فم ریزد جهت تنبیه او بر شهوت طعام چنانچه در ابتدا گفته شد باید دانست که سپرز دو منفذ دارد یکی بسوی مقعر
کبد جهت جذب سودا و این منفذ بزرگتر است و دوم بسوی فم معده جهت انصباب سودا برو و این منفذ خردتر است و نفع اکبریت
اول و اصغریت ثانی ظاهر است تا سودا از جگر بفراغت برآید و تنقیه در جگر رو نماید و بر فم معده کم گراید تا از کثرت جوع تعب رو
نماید و خاصیت سپرز است که چون وی فربه شود بدن لاغر گردد و چون وی لاغر شود بدن فربه گردد و در شریانهای سپرز خون پخته میشود
و مشابه بجوهر سپرز میگردد پس آنچه فضلات است مندفع میشود و هرگاه ضعف در وی افتد کبر و صلابت در وی واقع میگردد و هرگاه
ضعف در جاذبه افتد فساد در جگر واقع میشود و علل سوداویه پیدا آید

الفصل السابع فی بقیة الاعضاء المرکبة

فصل هفتم
ثابت است در بقیه اعضای مرکبه وهی الکلیتان والمثانة والانثیان والقضیب والرحم و اعضای مذکوره اینها اند که گفته آید
اما الکلیتان فکل واحدة منهما مرکبة من اللحم الصلب قلیل الحمرة و شحم کثیر و عروق و شرائین و غشاء واما گرده پس هر واحد
ازین دو مرکب است از گوشت سخت اندک سرخ و پیه بسیار و از رگها یعنی اورده و شرائین و نفع صلابت گوشت وی آن است
که تا قوی الجوهر باشد و از امتلاء مائیت که اکثر بسبب اختلاط اخلاط حاده حادث گشته باشد سریع الانفعال نبود و ایضا از
جگر جذب نتواند کرد مگر چیز رقیق را و از آنکه اغتذا میکند از مائیت خون سرخی او در غایت نیست و چون یابس الجرم
است شحم کثیر وارد شده تا تعدیل او کند بترطیب فائده اورده تغذیه و نفع شرائین تادیه حیات است کما لایخفی و لیس لهما فی

نفعهما حس ونیست مراینها را در ذات اینها حسی ونفع بحسی عدم تاذی آنست از حدت ولذوجت مائیت واما غشائیهما
فله حس کثیر واما غشائیکه بر آنها محیط شده کثیر الحس ست ونفعش دریافت آلام ست چون عارض شود وموضعهما اسفل الظهر
ومکان اینها فروتر پشت ست آنجا که کمر گویند وگرده راست نسبت بگرده چپ اندکی بلند واقع شده ومنفعتهما جذب البول من حدبة
الکبد لتجری الی المثانة ونفع گردها جذب بولست از حدبه جگر تا جاری کند آنرا بسوی مثانه وباید دانست که در باطن هر
کلیه تجویفی ست که می آید بروی مائیت از جگر بتوسط رگیکه مسمی ست بطالع واین گرده ها در آمده باز ببالا بر آمده ست لهذا طالع نام نهادند
واز هر گرده یک رگ بر می آید واین هر دو را طالعان خوانند وچون بر می آیند به شش ودل میرسند ازانست که در علل کلیه تغیر در
بوی دهن می افتد وطریق وصول غذای شش ودل ازین مجراست وغرض درین آنست که تا غذای دل وشش
صافی ولطیف باشد ومنهضم نیک یافته باشد وبواسطه نفوذ او در مجاری کثیره سیلانی کسب کرده بود ومجرائیکه میان گرده ومثانه
واقع ست آنرا ابریج گویند یعنی موری آبخانه وایضا حالبان نامند تجاهلهما بالجمله مائیت که از جگر بر گرده می آید آب
خالص نمی باشد بلکه با خون ممتزج میبود پس گرده خون را از آب استقصا جدا میسازد جزوی خون صافی را
بشش ودل میفرستد وما بقی را صرف غذای خود مینماید وآب را بمثانه دفع میکند ازانست که چون باسلیق یا باضعف گرده
ضعیف میشود بول منصبغ می آید چنانچه در ضعف جگر بر می آید واما المثانة فهی مرکبة من جسم عصبی مضاعفة ومن
عروق وشریانات واما مثانه پس آن مرکبست از جسم عصبی الجوهر مضاعف یعنی دو طبقه دارد واز رگها وشریانها و
بدانکه وی بلوطی شکل ست وطبقه باطنیه او نسبت بطبقه ظاهری سخت واقع شده تا صابر تر بود بر حدت ولذع بول
وعصب مجعول شده تا ادراک کند مائیت نماید لنبته وبدان السبب دافعه او بحرکت آید وطبقه خارجیه صفاقی ست ووی
قوت تا محافظت نماید طبقه داخلیه را واز پاریدن محفوظ دارد زیراکه وی از امتلای دائم ترنجیده میشود وموضعها
بین العانة والدبر وجای مثانه میان عانه ودبر ست لیکن موضوع شده بر معای مستقیم ودر مردان زیر عظم عانه ودر
زنان بر اسفل رحم ومنفعتها جمع البول واخراجه ونفع وی جمع کردن بول ودر آوردن آنست ودفعه وکیفیت
جمع بول وخروج آن بدین طریقست که آن دو مجری که آنها را حالبین وبرابخ نیز گویند از گرده بمثانه آمده اند
بسبیل توریب وچنان نیست که این دو رگ بمجرد پیوستن بمثانه راست اندر وکشاده شده باشد بلکه طبقه خارجی را
منشق ساخته در فضائیکه بین الطبقتین ست در آمده ودر درازی مثانه میروند قریب بدانجا که مخرج بول ست پس
در ینجا اندر طبقه باطنیه نافذ شده اندر تجویف مثانه منفتح گشته اند وبقدرت او تعالی غشای اندرون بر روی این
ثقبتین مفروش ست وآب از نواحی آن در جوف میریزد وغرض درین آنست که چون آب بمثانه جمع آید وطبقه

درونی با طبقۂ برونی تا لاصق نماید پرشده و این دو منفذ که منصب آنست بسته شود و آبرا باز پس شدن عند الدفع ممکن نباشد پس واقعه مثانه بامر الله تعالی آب را از راه عنق او که بطرف قبل واقعست بیرون کند و این عنق مثانه در مردان درازتر و در زنان یک خم دارد و در زنان یک خم و مبدأ این عنق از عضله مخالطست تا آب را بی اراده برآمدن ندهد و اما الانثیان

فکل واحدة منهما مرکبة من لحم ابیض وسیم ومن عروق وشریانات اما خصیتین هر واحد از آن مرکبست از گوشت سپید چرب و از رگهای اورده و شریانها بدانکه گوشت خصیه غددی و نرم و ذی تقب مانند گوشت پستان و رگهای وی کثیر الشعب و کثیر الفوهاتست و غشائیکه از صفاق برآمده بر هر دو خصیه مشتمل ست چنانچه در قبل ضبط کرده ایم در طب الاکبر و ذکر وی البق همان محل ست و منفعتها انضاج المنی و فائده انثیان پختن ماده منی ست اکنون بدانکه منی فضله هضم چهارم ست که متکون میشود هنگام تقسیم غذا در اعضا بسبیل ترشح از عروق و از جمله رطوبت غریبه قریبة العهد بالانعقاد ست و اعضا اصلی بدان اغتذا میکنند و آنرا که فضله گفته اند نه بآن معنی است که وی محتاج الیه نبود مانند بول و غائط و همچون دیگر فضلات واجب الدفع ست کما توهم البعض بلکه بدین معنی ست که آنچه از هضم رابع که در اعضا ست چیزی لطیف قابل التغذیه افزون و فاضل مینماید از غذا طبیعت آنرا جهت بقای نوع مصروف میسازد طریق حصولش بقول بقراط چنانست که خمیره و اصل او از دماغ نازل میگردد و از آن دو رگ که خلف اذنین واقع اند و به نخاع میرسند و از نخاع بکلیتین و از کلیتین بانثیین میروند و از هر عضو رئیس و غیر رئیس شعبه بدین دو رگ پیوسته است که منی از هر عضو از آن شعبها بجانب آن دو رگ میرود و با خمیره منضم میگردد و مجموع بانثیین واصل میشود و بدین وجه که نخست در رگهای پس در آید پس استعداد تبییض پیدا کرده در انثیین بیضیه در خزل مینماید و سپید تر میشود و نضج یافته و باون محل متاثر شده همچون تبییض شیر در پستان و باید دانست که منی تا که در اعضاست برنگ خونست اما خونیکه سپیدی مائل باشد و چون در رگیکه میان گرده و انثیین ست می آید بشیر همین سپیدی میکند لیکن حمرت غالبست و تا که در انثیین نیاید سپید محض نمیشود از آنست که عند ضعف انثیین منی سرخ می برآید و استدلال میکنند بر بودن خمیره منی از دماغ بآنکه قطع رگهای پس گوش قطع تناسل میکند البته و بر مشترک شدن نفس از هر عضو بآنکه ثابت شده که استفراغ اندکی از آن چندان ضعف آرد که استفراغ بسیار آن از خون نمی آرد و ایضا هر عضوی خاصه رئیس که از پدر ضعیف باشد از فرزندش نیز ضعیف بود در اغلب و بقول بعض حکما چنانست که منی از تمام اعضا بجانب جگر می آید بی تعین بودن اصل و خمیره اش در عضوی پس از جگر بتوسط شعبهای اجوف نازل شده بکلیتین میرود و در آنجا از مائیت صاف میشود و قوام میگیرد پس در آن مجریکه میان کلیه و خصیه واقعست عطفها و پیچها کثیر دارد می در آید و پخته میشود و بخصیتین ناقص بعد بخصیتین میرود و نضج تام می پذیرد و پوشیده

نماند که اطبا کلهم اتفاق دارند بر آنکه منی هم در نر است و هم در ماده و دلیل بر بودن منی در انثی وجود خصیه است در وی تا خلقت آن عبث نباشد لان فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة و حکمت در خلقت وی بجز نضج منی ظاهر نیست غایت آنکه منی ماده رقیق تر و بخون طمث مشابه تر است لهذا فیلسوف متقدم بر منی ماده اطلاق منی نمیکند بلکه بلفظ طمث می خواند و ایضا بر بودن منی در نر و ماده قرآن مجید ناطق است کما قال الله تعالی فلینظر الانسان مم خلق من ماء دافق یخرج من بین الصلب والترائب و باتفاق مفسرین آنست که از صلب پشت مرد مراد است و از ترائب سینه زن و قول حکما نیز ازین آیه منافات ندارد لامکان خروج منیه کثیرا عن الصلب و منیها عن الترائب دیگر بدانکه اطبا و حکما متفق اند بر آنکه لا محاله قوت عاقده در منی نر است و قوت منعقده در منی ماده اما اختلاف میکنند در آنکه آیا در منی نر قوت منعقده هم هست تا انهم جزو جنین تواند شد و در منی ماده قوت عاقده هم هست تا وی بمجرد منی مرد تواند گشت یا نه تا ترکیب جنین بجز منی ام و دم طمث نباشد و ظاهر است که چون عاقدیت بمنی نر و منعقدیت بمنی ماده محصور بود ترکیب جنین نخواهد بود مگر از منی ماده و خون حیض که مدد آنست و منی مرد را در جزو بودن جنین مدخل نبود لان العاقد لا یکون منعقدا و اجزاء الجنین کلها منعقد بالجمله حکما منکر اند و اطبا مثبت غایت آنکه اطبا میگویند که عاقده منی ذکر اقوی است نسبت بمنعقده وی بخلاف انثی که منعقده آن قوی تر از عاقده آنست و گفته اند که انتساب وی بعاقدیت و انتساب این بمنعقدیت ازین جهت است چنانچه در مبحث ارکان در وجه تخصیص حرارت و برودت بکیفیتان فاعلیتان و یبوست و رطوبت بکیفیتان منفعلیتان مذکور شد هر واحد از حکما و اطبا بر اثبات مدعای خود دلیل می آرند چنانچه گفته شود فایده حکما میگویند که اگر دو قوت در یک منی باشد لازم آید که یک چیز هم قابل بود و فاعل و هو باطل و اطبا جواب میدهند که این قاعده یعنی امتناع بودن یک جزو قابل و فاعل برین تقدیر جاری نمیشود مگر در جسم بسیط که معرا از تعدد آلات و قوابل بود و منی خود مرکبست از اجسام مختلفه و آنرا که بسیط میگویند بنا بر تشابه اجزای وی است حس پس آن قاعده درینجا راست نیاید باز حکما ایراد میکنند که اگر هر دو قوت در یک منی موجود باشد باید که یک منی کافی در تولید بود و حاجت بضم منی آخر نباشد زیرا که چیزی این نیست معنی قوت فاعله که مبدأ تغیر بود من امر فی امر آخر من حیث هو آخر پس هرگاه ملاقی شود قوت فاعله قوت منفعله را و ظاهر نشود از وی فعل نباشد آن قوت مبدأ تاثیر پس قوت نبود و هذا خلف و جواب داده اند که قوت فاعله اگرچه مبدأ تاثیر است لیکن لا نسلم که علت تامه بود و ایراد مذکور وارد نمیشود مگر بر تقدیر بودنش علت تامه و چون این متحقق شد بتوان گفت که ضم منیین شرط انعقاد جنین بود با آنکه بعضی گفته اند که حصول ولد از منی واحد جائز بل واقع است لکنه قلیل نادر و کیفیت تولد جنین در تشریح رحم بیاید فایده از خصیه

یک رگ موری مانند نواسیر ست و چنان بنماید که از خصیه جدا ست و از وی تکون نیافته هرچند مماس و ملاقی آنست و چون رگهای مذکور بر آمده اند متسع شده اند و دران نزدیکی اتساعی محسوس ست پس بتضیق میل کرده پس وسیع شده خصوص در نسوان عند المنتهی و رگهای مذکور را اوعیهٔ منی خوانند و اینها صاعد شده اند پس بر قبه مثانه میل کرده فروتر از مجرای بول و تشریح اوعیهٔ منی زنان و رحم بیاید انتباه انثیین هم در مردان اند و هم در زنان نهایت آنکه انثیان زنان خرد و پهن اند و در طرف فرج پنهان اند در اصل عنق رحم و در تشریح رحم بیاید و اما القضیب فهو جسم مرکب من لحم قلیل و عصب و عروق و شریانات و اما قضیب یعنی آلت جسمی ست مرکب از گوشت اندک و عصب و اورده و شرایین بسیار و از رباطها و عضلها و چونکه اصل وی رباطست که از عظم عانه رسته و جزو اعظم در تحریک عضلات ست مؤلف متعرض بیان اینها نشده و ظهور بها و بدانکه گوشت وی نیز غدویست و نازک و رباط او کثیر التجاویف و رگهای او فراخ تر ست نسبت بقدرش و انبهیر آنست که نعوظ حاصل شود بمداخلت روح و ریح و دم و حقیقت نعوظ طبیعی اینست که تجاویف رباط وی بریح ممتلی میشود و شرایین بروح و اورده بخون و پوشیده نماند که قوت برخاستن وی از دل ست و حس او از عصب نخاعی که از فقار عجز بر آمده و اصل آن از دماغ ست و غذا از جگر آید و شهوت مباشرت بمشارکت جگر و گرده ظهور نماید و تحت این امر موقوف بر صحت عضلات رئیسه و اصل همه دل ست و له حس کثیر و مر قضیب را حس بسیار ست خصوص در حشفه و کثرت حس این بنا بر کثرت اجتماع اعصاب ست درینجا و ظاهر ست که اگر حس او قوی نبود و التذاذ تام از احتکاک مقام روی نمی نمود و انسان خود را ذلیل اینکار نمی ساخت پس حکمت است بمنفعت دیگر شیرازه کند رو به مزاج ۵ احتیاجست احتیاجست اختلاج ۵ و منفعت ظاهره و نفع قضیب ظاهر ست باید دانست که در قضیب سه مجریست یکی مجرای بول دوم مجرای منی سوم مجرای ودی و این هر سه در اصل ذکر متمایز دارند و را قلیل کشوده اند و احلیل سوراخ واحد ست از اصل قضیب تا نهایت حشفه و حکمت در خلقت سه مجری آن بود که مجرای بول اگر بود که بعضی مائل باشد تا منفعل و متالم نگردد از حدت بول و مجرای منی لازم ست که بیم باشد تا عند خروج منی بسهولت بگشاید و منی بسرعت و بیک جا نکه از مبدا بر آید برحم در آید و چون وجود این دو مجرای و آمد میانجی بنیماله مجرای دویست نیز لازم شد تا مجرای منی را تر دارد و بر دفع منی یاری دهد و بدانکه ودی بدال مهمله رطوبتیست لعابیکه بعد از بول می برآید و در و این در زنان اکثر باشد اما مذی بذال معجمه رطوبتی ست که وقت شهوت بر سر ذکر پدید می آید و محل و مجره الیست در ابتدا آمجرای بول که تبلئین مجرای مذکور مخصوص ست و بدانکه در اکثر طول قضیب از شش انگشت مضموم تا هشت کم و از یازده انگشت افزون نمیباشد و طول عنق رحم بدستور و اما الرحم فهو جسم عصبانی اما زیدان جسمی عصبانی یعنی عصبانی ست در نرمی و سپیدی چنانچه گفته آید و موضعه بین المثانه و المعی المستقیم و القعر و محل و ما بین مثانه و روده زیرین تا بفت عنق عنق

الی الفرج و مر رحم را گردنیست که میرسد تا فرج داخلی قریب بدانجا که منفذ بول است و فی اصله الانثیان و در بیخ عنق رحم دو
خصیه است او مفصل گفته آید و منفعت قبول الحبل و فائده رحم قبول کردن حمل ست و بالله العصمة و التوفیق فائدة شکل رحم
همچون شکل خصیه و قضیب مردست که مقلوب گشته نفس رحم بجای کیس خصیه است و عنق وی بجای قضیب و قضیب چون کالبدست مر
گردن رحم را و گردن رحم همچون غلافی مر آنرا و طول رحم از قریب ناف ست نزدیک با آخر منفذ فرج و ازانکه تشریح رحم بر
اکثر اطبا مبرهن نیست تا بعوام چه رسد بسطی در اینباب لازم الضیق و الحجب است پوشیده نماند که فرج موضعی ست مجوف
و نهایت وی تا آنجاست که بنفس رحم ملاقات میشود اما عنق رحم بمثابه آستین که در آستین کنند و منفذ فرج واقع است
و حتی الثنا رسیده ایلاج در باطن عنق رحم میشود یعنی دخول قضیب در نفس عنق میشود زیرا که مراد از منفذ فرج همین تجویف
گردن رحم ست بهر آنکه منفذ محسوس بجز این دیگر نیست لانه حاجز بین اقطار الفرج و مایولج فیه و طول این منفذ که عبارت
از عنق رحم ست در اکثر از شش انگشت کم و از یازده انگشت زیاده نباشد و آلت مردان هم بدین دستور چنانچه گذشت و
توافق مرد با زن درین امر باعث مصادقت و تخیل ست و عدم تطابق موجب مخاصمت و عقر و عنق مذکور اگرچه عضلی اللحم است
و بعضی رقیق مینماید لیکن باطن آن نرم و گوشت دارست تا قضیب را آسیب نرسد و مانع لذت دخول نگردد و این عنق ذی شکنج
واقعست تا دراز تواند شد چنانچه گفته اند و در اصل عنق که مقطع وصول سر آلت است بابعد دخول فزونی محسوس میگردد و آن فم
رحم ست و فم رحم دایم بسته میباشد خصوص وقت حمل چنان می بندد که میل در وی نتوان در آورد اما در حالت جماع می گشاید
تا منی را بلع نماید و کذلک وقت وضع حمل و رحم بالطبع بر جذب منی شایق ست لهذا وقت جماع رحم بجانب عنق میگراید
از ینجاست که گفته اند ان الرحم کانه حیوان فی بطن الحیوان یتحرک نحو المطلوب هو المنی الطیب و پوشیده نماند که مس
قضیب بفم رحم باعث التذاذ و موجب انزال نسوان است و درین محل خارج از عنق در جوف فرج خصیتین موضوع اند
چنانچه ذکر اینها بیاید اما بر فم عنق رحم رگهای چند منتسج ست که اقتصاص بکارت عبارت از پاریدن آنهاست و نفس رحم که
عبارت از ما دون عنق ست بمنزله مثانه است و وسیع القعر و طول وی نیز باندازه طول عنق وی ست و گوهر او سپید و نرم
و عجیب است و نفع نرمی آنست که در بالیدن جنین نافرمانی نکند و فائده عجیبی آنکه از ثقل جنین ایذا نیابد و رحم را که عصبانی گفته اند
نه بان معنی ست که از عصب دماغیه مخلوق ست بلکه باین معنی ست که از جوهر سپید نرم عصب مانند مخلوق شده لیکن عصبی از دماغ بسوی
رحم آمده است و افاضه حس نموده تا ورک منافی تواند نمود و ایضا بلذت مباضعت متلذذ تواند شد چنانچه گفته آید و
شرکت رحم با دماغ از همین عصب است و رحم تا بالغ از مثانه خرد تر باشد و عند الحیض هم چند وی میشود و وقت حبل کلانتر از آن میگردد
و رحم را دو طبقه است ظاهری و باطنی یعنی خارجی و داخلی اما طبقه باطنی رگهای بسیار در وی وارد و افواه رگهای مذکور در رحم طبقه مسطور

مغاکها مانند واقعست و این مغاکها را نقر الرحم گویند غشای جنین بهمین نقر مرتبط میباشد و طمث از همین جا برمی آید و
غذای بچه از همین موضع میرسد و طبقهٔ مزبوره در نسوان دو خانه دارد راست و چپ گویا دو رحم است اما گردن هر دو
واحد است و در دیگر حیوانات خانهای رحم حسب عدد پستانها باشد و بهمانقدر بچه می آرد و از آنکه در زنان دو خانه دارد دو بچه بیک
شکم اکثر میشوند و در بعض زنان مشهور شده که بیک حمل سه بچه و تا چهار بچه تولد شده میتواند شد که رحم آنان نیز بهمان
قدر خانها داشته باشد یا در یک خانه دو بچه تکون میگرفته باشد بامر الله القادر المتعال و بدانند که در باطن این طبقه طوقی
است مستدیر عصبی و در وسط این طوق ثقوب است الیه مانند و بر آن ثقوب زوائد واقعست مانند بواسیر و جسم رحم از همین
عصب است اما طبقهٔ ظاهری همچون غلافیست که از یک تجویف بیش ندارد و بر طبقهٔ باطنی محیط و مشتمل گشته اما خصیهٔ
نسا همچون خصیهٔ مرد است مگر آنکه از آن مرد بزرگ و گرد باشد و مائل بطول و هر دو را یک غشاست و از آن
زن کوچک و گرد و مائل باستدارت باشد و هر واحد غشا جدا دارند لیکن کیسه که مجلل بر غشاست هر دو را واحد است
و اوعیهٔ منی همچنانکه در مردان از انثیین بقضیب آمده است در زنان نیز از انثیین بوساطت قاذف درون رحم
می درآید باید دانست که دو رگ معوج مستقیم الجوف از بیضتین بجانب خاصرتین رفته و بسوی حالبین رسیده
اند و هر دو طرف اینها بار بیتین مرتبط گشته باز درون فم رحم رسیده اند و آن طرف که برحم پیوسته مسمی است
بقاذف الرحم یعنی اندازهٔ منی در رحم یک قاذف منی ست و دیگر بسیری و منفذ اوعیهٔ ایشان تنگ است
لهذا ایشان را انزال بیک دفع نمیشود بل بدفعات میشود از انست که از تکرار جماع ضعیف نمیگردند
بخلاف مردان و بر کناره فم رحم دو فرولی ست پست و پهن از رانست و چپ نهاده آنرا قرنی الرحم خوانند و وقت
مباشرت ترنجیده میشوند و فم رحم بالنسبت باستقبال احلیل بیشتر میگراید دهن باز کرده تنبیه آنچه در مقدار طول عنق
رحم گفته شده اکثریه است وگرنه از آن هم کم و زیاده میباشد و ایضا کثرت جماع مطول آن میگردد و رحم برباطات
قویه مربوطست بصلب و ناحیه سره و مثانه و بعظم عریض و عنق رحم در بعض زنان مائل به یسار میباشد و در بعضی
به یمین چون غرض از خلقت رحم تولد جنین است کیفیت تولد آن بیان کردن لازم آمد کیفیت تولد جنین چنین است
بدانکه هرگاه در رحم صحیح و نقی منی مرد و زن که صلاحیت تکون داشته باشند باهم آمیخته قرار یابند و از واردات خارجی و موجبات
بدنی و نفسانی که باعث بر انزلاق منی باشد بوقوع نیاید بامر الله الخالق از قوت عاقده که در منی مرد است و از قوت منعقده که
در منی زن است و در تشریح انثیین در مبحث منی مفصل گفته آمده ایم با اختلافی که مابین اطبا و حکماست غلیانی
در آن منی ممتزج پدید می آید و چهار نقطه مانند حباب نمود میکند یکی در محل دل دوم در محل دماغ سوم در محل جگر

چهارم بر مجموع محتوی گردد و این غلیان در یک هفته تمام شود و مسمی است با حالت اولی و بعده نقطهای سرخ ظاهر شود و
منافذ عروق پدید آید و خون طمث بطرف ناف جنین یابد و این در چهار روز تمام گردد و مسمی است با حالت ثانیه
و بعده علقه شود و تمامیت این در شش روز بود و مسمی است با حالت ثالث و بعده مضغه شود و بعض اعضا از یکدیگر تمایز گیرد و قدری
از خون حیوانی و طمثی بران ترشح کند و مستعد قبول صور حیوانی گردد و از و انصبابه روح و تمامی این بدوازده روز بود و مسمی است با حالت رابعه و
بعده مزاج ذکوری و انوثی فایض شود و اعضای اصلی تمام گردد و این در نه روز تمام شود و مسمی است با حالت خامسه و بعده همه اعضا خلقت
یابند و عروق و مجاری و مفاصل بظهور آیند و این را حالت سادسه نامند در پنج روز تمام شود و آنچه از تعیین ایام حالات گفته
شد بنا بر اکثر است و ثابت شده که حالات مذکوره در ذکران بمدت قلیل باشد و در اناث بمدت طویل چنانچه گفته اند که خلقت
پسر سی روز تا چهل روز تمام شود و خلقت دختر چهل روز تا پنجاه روز و بعد ازان تا مدت شش ماه کامل شود و وضع حمل است
در نشو و نمای اشیا و باید دانست منی که در رحم افتد آنرا نطفه خوانند و چون روز چند بران بگذرد و غشایی برو پدید آید چون پوستی که بر
خمیر پدید میشود از داشتن آن در هوا است علقه نامند و چون گوشت گردد مضغه خوانند و چون شکل اعضا و خطوط آن ظاهر
گردد جنین گویند بفتح جیم و چون حس و حرکت دران فایض گردد حیوان نامند و اطلاق جنین درینوقت نیز مجاز آمده است و باید دانست که
جنین در دو چند ایام تمامی خلقت بحرکت می آید و در سه چند ایام حرکت بروز مینماید مثلا اگر خلقت وی بسی و پنج روز تمام شده باشد
بهفتاد روز حرکت میکند و بدویست و ده روز که هفت ماه باشد بوجود می آید و آنکه بماه هشتم تولد شود غالب نیست که بماند و اگر خلقت
او بچهل روز تمام شود بهشتاد روز حرکت کند و بدویست و چهل روز که هشت ماه باشد بر آید و عادت الله بران رفته که این زود بعدم رود
و نادر بود که بهفته بزید و دلائل عقلی که برین گفته اند نیز گفته آید و ازینجا فرض توان کرد ایام تمامی خلقت آنکه بشش ماه زاید
یا بنه ماه یا بده ماه و باشد که تا دو سال یا الی آخره بچه در شکم باشد و بر آید و این بسببی دیگر میشود و حسب مذکور درینجا دخلی ندارد
انتباه بر عدم بقای هشتم ماه اطبا و منجمین هر واحد دلیلها آورده اند اما آنچه معقول تر مینماید اینست که گفته اند مولود در ماه هفتم
بسبب آنکه خلقت او تمام شده جهت طلب خروج بحرکت و اضطراب می آید پس اگر صحیح المزاج و قوی الحال است باذن الله خرق
اغشیه مینماید و بر می آید و اگر بدان قوت نیست خرق نمیتواند کرد لیکن ازین حرکت و اضطراب خسته میشود و متالم میگردد پس اگر
بغایت ضعیف در بچه است در شکم بمیرد و اگر مهلت یافت و بماه نهم رسید خستگی او زائل میشود و قوت میگیرد و در ماه نهم بعافیت
بوجود می آید و میماند و اگر بسببی از اسباب باز در ماه هشتم حرکت کند و بر آید خستگی این حرکت علاوه خستگی سابق میگردد و هوای خارجی نسبت
باو بسیار غریب میباشد پس بالضرور هلاک میشود و سرعت و بطوء هلاکت بحسب قرب و بعد خروج و بیست از زمان حرکت که در هفتم ماه بوجود آمده
پس اگر در آخر ماه هشتم بر آید میتواند که بماند برای زوال مانع حیات که خستگی و الم بود و برین تقدیر آنچه عوام میگویند که اگر یک روز هم از

ماه هشتم باقی باشد و بنا باید نمی زیرا که مسموع شده است مگر بر طریق اهل نجوم که هر ماه حامله را در تصرف یکی از سیاره میدارند و در ماه هشتم زحل
را که مخصوص بتجمید و سردی خود ست و در ماه اول هم آن متصرف بود متصرف میدانند اما در ظهور اثر هلاکت او بعید بر ورد آخر زود
آنها متحقق خواهد بود و بدانند که خون طمث در حامله به سه کار منقسم میگردد یک قسم خود بهرهٔ جنین مصروف میشود و یک قسم بجانب پستان
میرود بجهت تدخر مادهٔ لبنی و یک قسم فضله است که در رحم میماند جهت سهولت خروج جنین و مشیمه و وقت نفاس مندفع میگردد
و ایضا در یابند که بر جنین سه پوشش میباشد پوشش نخستین نظر بخارج مشیمه است و آن غشائیست و صفاقیست رقیق که بشبهار رگها
منتسج شده و غشای مذکور محیط است بر دیگر اغشیه و پوشش دوم که بعد مشیمه است مسمی است بلفافی لانه یشبه اللفائف و غشای
مذکور منصب بول جنین ست و بول جنین که از مثانه بسوی این غشا میریزد از راه ناف جنین می آید نه از احلیل زیرا که
در رحم ست مجرای احلیل بغایت تنگ میباشد و عضله بران محیط بود و خروج بول بی اراده نمیتواند شد ازین راه بخلاف راه سره
که بالطبع بول ازان بر می آید بی اراده و اگر برای بول مجمع نمیبود و در رحم میریخت از شدت حدت ام قوی میداد و اگر در مشیمه
میریخت فساد می آورد و پوشش سوم که بعد لفافیست و ملاقی نفس جنین ست غشائیست رقیق تر از سائر اغشیهٔ مذکوره
و فضلهٔ عرقی جنین درین میریزد و مسمی ست بنفس و از انکه غذای جنین در غایت رقت و لطافت میباشد فضلهٔ برازی درو
کمتر جمع میگردد و لهذا وعای برای براز حاجت نشده و چیز قلیل که بمرور زمان در امعا جمع میشود و چون در غایت قلت است
طبع بر دفع وی محتاج نمیگردد و لهذا غشای بر منفذ دبر محتوی میباشد که قابله ها بعد تولد بانگشت خنصری خرق آن مینمایند تا آن
زمان براز بروز میکند **فائده** در بیان کیفیت بودن جنین در رحم بدانند که جنین بهیئتی از آنکه حرکت کند بخروج بدین شکل میباشد
که هر دو زانو افراشته میبود و شکم پیوسته و هر دو کف دست بر زانو نهاده یمنی بیمنی و یسری بیسری و سر بر هر دو زانو افگنده
چنانچه که بینی میان هر دو زانو بود و چشمانش بر زانو و پاشنه پاها باسفل منتصب میباشد و روی جنین بطرف پشت مادر
میبود و نفع هر وضع که واضع حقیقی مفوض داشته اگرچه بالکنه نتوان یافت اما قدری ازان بر اهل بصیرت جلوه گر است
و اگرچه سر جنین بفوق میباشد اما عند وضع بواسطهٔ قطع علایق که وی را بدین شکل میداشت بنا بر ثقالت طرف سر بالطبع واژ
گون میشود و تولد طبیعی همین ست که از سر برآید و آنچه از پای برآید خطر دارد و قومی بر آنند که نرینه را روی بطرف پشت مادر
میباشد اما مادینه را روی بجانب شکم مادر میبود و الغیب عند الله سبحانه تعالی ۞

المقالة الثالثة فی احوال بدن الانسان و اسبابها و العلامات الدالة علیها

وهی مشتمل علی فصول مقالهٔ سوم ثابت ست در حالهای تن آدمی و اسباب حالها و نشانها که دلالت دارند

برحالہا و مقالہ مذکور متضمن ست بر فصلہا و معنی ہر واحد از ینہا مفصل بیان کنیم بدانکہ احوال جمع حال ست و
حال در اصطلاح عام اطبا اطلاق می یابد بر ہر مرضی کہ باشد اما در اصطلاح خاص اطبا اطلاق نمیکنند مگر بر سہ
کہ صحت و مرض باشد و حالت ثالثہ کہ بینہما واقعست نزد بعضی اما انکہ بین المرض و الصحۃ واسطہ نمید ارند آنرا مختص
بہمین دو می شمارند و نظر بدین اصطلاح خاص اسباب و علامات را احوال نتوان گفت اما اسباب جمع سبب ست و سبب در لغت
ریسمانرا گویند و در عرف عام ہر چیزیرا کہ بدان توسل کرده شود و در اصطلاح حکما ہر چیزیرا کہ ضروری باشد در وجود شی
پس اگر آن چیز داخل در حقیقت شی بود مادی و صوری گویند و اگر خارج بود فاعلی و غائی نامند و در اصطلاح
اطبا چیزیرا کہ فعل کند در بدن انسان بایجاد احوال یا حفظش خواه آن چیز بدنی بود یا غیر بدنی و خواه جوہر بود
چون غذا و دوا و خواه عرض بود چون حرارت و برودت و میتواند کہ شی واحد سبب و عرض و مرض باشد اما
باعتبارات مختلفہ مثلا سعال گاه باشد کہ وی عرض بود چنانچہ در ذات الجنب پس باشد کہ مستحکم شود فی نفسہ
مرض گردد و باشد کہ سبب انصداع عرق شود پس یک چیز ہم عرض بود ہم مرض و ہم سبب اما چون جہات
مختلف ست قدح لازم نیاید **فائدہ** ہر سبب کہ بعد زوالش اثرا و بماند آن سبب را مختلف گویند و الا غیر مختلف خوانند
و اسباب احوال بدن انسان سہ گونہ است بادی و سابق و و اصل چنانچہ پیشتر گفتہ شود در محلش و در اینجا اینقدر
بدانند کہ سبب یا ضروریست یعنی ممکن نیست حیات بدون وی و آنرا ستہ ضروری گویند یا ضروری نیست و این غیر ضروری
از دو بیرون نیست یا آنکہ مضاد طبع بود چون قطع و غرق و حرق و سموم و امثال آن ہر چہ مہلکست یا مضاد
طبع نبود چون اندفان و ترنج در ریل و ندہین بادہان و مانند آن ہر چہ غیر ستہ ضروریست و مضاد طبیعت نیست و معنی
علامت در موضعش عنقریب بیاید **الفصل الاول فی الصحۃ والمرض** فصل نخستین از مقالہ سوم ثابت است
در بیان تندرستی و بیماری الصحۃ حالۃ للبدن معہا تجری افعالہ علی المجری الطبیعی صحت حالتی ست مر ذات بدن
انسان را کہ با آن یعنی بسبب آن جاری می شوند ہمہ افعال بدنی بر مجرای طبیعی و افعال بدنی سہ است طبیعی حیوانی نفسانی
انتباہ تقیید ببدن انسان بہر آن نمودہ شد کہ منصب طبیب تکلم بجز بدن وی نیست زیرا کہ اگر مثلا تکلم از
صحت فرس کند آنرا بیطار گویند نہ طبیب اگرچہ متکلم از بدن انسان نیز بود و اگر بجای معہا بہا میگفت اولی
بود زیرا کہ صحت علت سلامتی افعال ست و لفظ مع بر علیت علت دلالت ندارد برای آنکہ جائزست کہ چیزی ہمراه
چیزی بود و حال آنکہ معلول علت آخر باشد و تقیید بذات بدن از آن کرده شد تا سبب صحت کہ مراعات ستہ ضروریہ است
علی ما ہو حقہ در حد صحت داخل نشود و برین تقدیر حاجت نیفتد بدانچہ بعض شارحان گفتہ و کان ینبغی ان یقول الصحۃ حالۃ للبدن

بلا واسطه لیخرج سبب الصحة و لتقیید بهمه افعال ازان کردیم تا ظاهر شود که نزد مؤلف میان صحت و مرض واسطه نیست
چه اگر سلامتی در همه افعال موجود ست صحت ست والا مرض اگرچه آفت بجز یک فعل بیش نباشد و مذهب شیخ ابوعلی همین است
بخلاف جالینوس که میان صحت و مرض واسطه میدارد و آنرا بحالت ثالثه میخوانند و میگوید اگر سلامتی در سائر افعال است
صحت ست و اگر آفت در همه افعال ست مرض ست و اگر بعض افعال سالم اند و بعضے ماؤف نه صحت نه مرض و حالت ثالثه این
باشد بالجمله بطور شیخ تقابل میان صحت و مرض تقابل عدم و ملکه است و میان تقابل مذکور واسطه نمیباشد زیراکه
خروج از نفی و اثبات غیر ممکن است کما لا یخفے اما نزد جالینوس در صحت و مرض تقابل تضاد ست
و میان این تقابل واسطه لازم چنانچه عنقریب متقابلات اربعه گفته میشوند و حق بطرف شیخ ست زیراکه جذام
برص حمی و جز آن از اعراض که در اکثر بعض افعال صاحبان اینها بسلامت میباشند شک نیست که اینها مرض اند و بالاتفاق
در کتب قدما باسم مرض مسمی آمده پس اگر چنین احوال را حالت ثالثه گوئیم نه مرض لازم آید که وجود مرض یافته نشود مگر
به ندرت و هذا ظاهر الفساد لیکن اینقدر بدانند که در حالت صحت حسب اطاعت آلات و قوی متفاوت ست چنانکه در صبیان و
شیخان و ناقهان ست هرچند نسبت به صحت شاب غیر ناقه ضعیف بنماید اما نظر باحوال صاحبش چنانچه باید هست
و در شبان نیز بعضے افضل بر بعض مینمایم و حالانکه هر دو سلیم اند نه سقیم پس از شدت قوت یکی مخالف آنرا معرا از صحت
نتوان کرد و تامل و تدبر و پوشیده نماند که اگر در یک عضو آفت افتد و اعضاء دیگر سالم باشند نمیتوان گفت که یک عضو مریض است
و دیگر اعضا صحیح اما صاحبش را البته مریض میگوئیم لحصول المرض فی جزئه و آنرا که بمرض ذی نوبت مبتلا ست هرچند در غیر
وقت نوبت همه افعال وے سالم باشند لیکن وی را مریض گویند نه صحیح زیراکه در حد صحت صدور افعال بسلامت قطع نظر از ظهور
آفت ست در وقت معین و چون در اسقام ذی نوبت حصول آفت مد نظر ست صحت مفقود باشد و بار حقیقت آن وجد السلامة
فی الافعال فی اکثر الاحوال **فائده** از آنکه مذکور تقابل ضد و عدم و ملکه ضمناً ذکر یافته لازم آمد که تقابلات اربعه بیان کنیم
که مشتمل بر فوائد ست بدانکه متقابلین آن دو چیز اند که جمع نیابند در شئ واحد از جهت واحده و آن چهار قسم اند ضدین
متضایفین متناقضین بایجاب و سلب متقابلین بعدم و ملکه و حصر در چهار بنا بر آنست که اگر هر دو متقابل وجودی اند
نظر کنیم که تعقل یکی بر دیگری موقوف ست یا نه اگر نیست ضدین گویند زیراکه تعقل سواد مثلاً موقوف بر تعقل بیاض نیست
و اگر هست متضایفین نامند چون ابوت و بنوت زیراکه یکی بی دیگری متعقل نمیشود و اگر یکی وجودی ست و دیگر عدمی باید دید
که اگر عدمی امر وجودی ست از موضع تقابل قابل بعدم و ملکه گویند چنانکه بصر و عمی و علم و جهل زیراکه معنی عمی عدم بصر ست
از آنچه از شان وے ست که بصیر بود و کذلک جهل عدم علم ست از آنچه از شان وے ست که عالم بود پس چوب و سنگ را اعمی و جاهل

نتوان گفت واگر عدم امر وجودی ست مطلقاً بدون تقیید از موضع قابل تقابل با یجاب وسلب گویند کالفرس واللافرس
اما تقابل بین العدمین ممتنع باشد پس بجز این صور اربعه تقابل نماند و پوشیده نماند که مخالفت اعم از تضاد ست زیرا که
تضاد آنست که بینهما غایت خلاف بود چون حار و بارد وسواد و بیاض و درین تقابل واسطه لازم ست چون فاتر در
حار و بارد و دیگر الوان در سواد و بیاض و ازینجا مذهب شیخ و جالینوس روشن میشود که شیخ در صحت و مرض تقابل
عدم وملکه میگوید و جالینوس تقابل ضد پس نزد شیخ حالت ثالثه موجود نیست و نزد جالینوس ثابت ولکل ان یصطلح والمرض
حالة خارجة عن المجری الطبیعی ومعها ینال الافعال الضرر بلا واسطة و بیماری حالتی ست خارج از مجرای طبیعی و
با آن یعنی بسبب آن میرسد افعال را ضرر بلا واسطه و عام ست که لحوق ضرر در سائر افعال باشد یا در بعضی و فائده تعمیم اثبات
مذهب مولف ست که منکر حالت ثالثه است چنانچه در ذیل صحت گذشت و از قید بلا واسطه سبب مرض مستخرج شد و بتاویلے
که در حد صحت کرده بود حکم حالت نیفتاد و در تحدید مرض بر مولف ایراد کرده اند که افعال را معرف آورده و جمع معرف بلام فائده
استغراق مفید ست پس معنی آن باشد که مرض آنست که در جمیع افعال ضرر افتد کما هو مذهب جالینوس حالانکه مذهب مولف مخالف
آنست وجوابش آنست که الف ولام درینجا عوض مضاف الیه ست و مشیر ست بسوی مبداء افعال ای افعال البدن وقد یصوت
حصر در استغراق نمیتواند شد بلکه احتمال بعض و جمیع هر دو دارد وضرر افعل ثلثة چون از حد صحت و مرض فارغ شد شروع
کرد در بیان تقسیم اضرار و کیفیت مضرت در فعل سه گونه است تغیر و نقصان و بطلان یکی تغیر ست و تغیر در فعل
آنست که تصرف کند قوت که مبداء فعل ست در امر یکه تصرف دران غیر مقتضای طبیعی وی بود مثلاً تخیل کند باصره
صور و اشکال را که در خارج موجود نباشد و سببش فساد مزاج دماغ بود نه خود و آفت در طبقات و رطوبات چه اگر بسبب
آفت طبقات و رطوبات اشکال غیر موجوده متخیل شوند از قبیل نقصان در فعل باشد نه تغیر دوم نقصان و نقصان
در فعل آنست که صدور افعال مستقلاً نباشد مثلاً باصره نه بیند اشیا را چنانچه هست خواه باعتبار کم خواه باعتبار
کیف سوم بطلان ست و بطلان در فعل آنست که فنا در قوت افتد مثلاً عمی البصر شود فائده تغیر که به یک تعبیره
نیز باشد مسمی ست بتشویش پس تغیر عام بود و تشویش خاص و چون وی قسمی از ان بود علیحده ضبط نشد والمرض
ینقسم الی المفرد والمرکب هرگاه صحت غیر منقسم بود باقسام اکتفا کرده در تحقیقش تعریف و از انکه مرض تنوع داشت
توزیع نمود آنرا و گفت که بیماری منقسم میشود بسوی مفرد و مرکب پوشیده نماند که تقسیم حال مرض از دو بیرون نیست
یکی آنکه باجتماع دو مرض یا زیاده بوده هیئتی پدید آید که مسمی بود باسمی معین و مخصوص گشته باعلاجی خاص و آن اسم به
اجزا ایش نتوان اطلاق کرد و این را مرض مرکب گویند و مثالش چون ورم ست مثلاً که مرکب ست و اخذ مسمی بورم و مرکب ست از سه

مرض مفرد که سوء مزاج مادی و مرض الترکیب و تفرق اتصال باشد و هر واحد ازین مرضی ست و ورم ازین سه مرکب است و اسم
ورم بر هیچ یکی ازین علی سبیل الانفراد اطلاق نتوانکرد اما بودن سوء مزاج مادی جزو ورم بنا بر آنست که تا ماده بنفوذ و فرو رفتن
در عضو پدید نمی آید و عام ست که ماده ذی قوام بود چون اخلاط و مائیت یا غیر ذی قوام باشد چون ریح و از آنکه عفونت لازم
ماده مورمه است واجب میکند سوء مزاج در عضو اما بودن مرض الترکیب جزو وی بدیهی ست بنا بر آنکه آفت در شکل و مقدار
ورم را ضروری نیست و بدون این ورم صورت پذیر نیست اما بودن تفرق الاتصال جزوش بنا بر آنست که تا تفرق در اتصال
اجزای عضو نیفتد تمکن ماده دران من حیث التوریم امکان ندارد و بهمین فرق کرده اند در نفخه و ورم چنانچه در محلش بیاید دوم
آنکه معرا بود از اجتماع و ضد مرکب باشد و آنرا مرض مفرد گویند و نظائرش در ضمن مرکب گذشت و از آنکه مفرد را بالطبع تقدم
بر مرکب ست تقدم بمفرد کرده و اما المفرد فثلثة اقسام اما مرض مفرد پس سه گونه است سوء المزاج و مرض الترکیب و
تفرق الاتصال یکی سوء مزاج دوم مرض ترکیب سوم تفرق اتصال و هر یک مفصل گفته آید و وجه حصر درین سه آنست
که عضو نیز یا مفرد ست یا مرکب پس مرض اگر مخصوص بعضو مفرد ست مسمی بسوء المزاج بود و اگر مخصوص بعضو مرکب ست مسمی
بمرض الترکیب باشد و اگر مخصوص ست بهر دو مسمی بود بتفرق الاتصال و معنی اختصاص سوء مزاج بعضو مفرد آنست که مرض مذکور
نخست بعضو مسطور می آویزد پس خواه در مرکب متعدی گردد خواه متعدی نگردد و در همان مفرد محصور باشد لیکن ممکن نیست که
سوء المزاج اولا در عضو مرکب افتد زیرا که محالست که مزاج جمله خارج از اعتدال مزاج بود و مزاج هر واحد از اجزایش
معتدل باشد اما اگر مزاج جزوی از اجزا خارج از اعتدال بود و مزاج باقی بر اعتدال باشد شاید مثلا در عصب حرارت پدید
یا برودت افتد حالانکه مزاج باقی اجزایش سالم بود و همچنین در یابید اختصاص مرض الترکیب بعضو مرکب و این نیز دو گونه باشد
یکی آنکه نخست مرض در عضو مرکب افتد بعده بواسطه عروض وی بمرکب در عضو مفرد نیز افتد همان مرض و مثالش تفرق
اتصال مفصل ست بسبب خلع پس عارض شدن تفرق در رباط یا عصب که جزو آن از اعضای مفرد که بمفصل محیط ست دوم
آنکه نخست مرض در عضو مرکب افتد و باشد که مرض مذکور در عضو مفرد نیفتد و مثالش حصول فساد شکل ست در ید مع
سلامتی شکل جزو زیرا که ممکن ست که شکل ید فاسد بود بفساد وضع بعض اجزایش پس شکل اجزا غیر فاسد باشد و شکل کل
فاسد اما مرض تفرق اتصال عام است از ان هر دو یعنی ممکن ست عروض وی اولا در هر دو عضو و مثال عروضش در
مفرد واضح ست مثلا در عصب یا در عظم یا در غیر آنها از مفردات اگر تفرق افتد اولا مانعی نیست و اما مثال عروضش
در مرکب اولا انخلاع عضو ست از مفصل بدون عروض تفرق بجزوی از اعضای مفرده بآنکه مسترخی شود رباطی مثلا بسبب
استیلای رطوبت بر وی پس وقوع تفرق اتصال در وی پس چون مفصل منخلع شد متحقق گشت وقوع

تفرق در عضو مرکب اولا بود و وقوع آن در عضو مفرد **انتباه** اگر گویند که فی الحقیقة مرض تفرق الاتصال نوعی ست
از مرض الترکیب پس تقسیم مرض مفرد بسه قسم چگونه صورت بندد جوابش آنست شک نیست که مرض مذکور باعتبار ذاتش
بر دو گونه است زیرا که یا منسوب بمزاج ست یا منسوب بترکیب بهر آنکه تحقق صحت نیز باستوای مزاج و استوای
ترکیب است پس مرض هم بمقابل آن باشد لیکن باعتبار تخصیص عروض مرض اولا بعضو مفرد یا مرکب یا بهر دو سه
قسم میشود لا محاله چون سوء مزاج و سوء ترکیب و سوء هر دو پس این مرکبست ازان دو اگرچه سومی نوعی ست از دومی
چنانچه گفته شد اما ازانکه نظر بخصوصیات عروض اولیت سومی را بتفرق الاتصال مسمی ساختند دومی را به
مرض الترکیب که اسم عام ست مسمی گردانیدند و گرنه فی الحقیقت مرض الترکیب عام ست و تفرق الاتصال
خاص زیرا که هیچ تفرق الاتصال بی مرض ترکیب صورت نمی بندد اما مرض ترکیب را تفرق الاتصال لازم نیست کج
شدن عضو را مثلا تفرق الاتصال ضرور نیست اما تفرق را هر گونه که باشد سوء ترکیب واجب ست **فائده** بعضی
برآنند که تفرق الاتصال فی الحقیقت بجز مرض ترکیب ست و دلیل آورده اند که سوزن را که در بدن می خلانیم تفرق
حاصل ست و فسادی در شکل نه و جوابش آنست که فساد شکل در خلش سوزن بسبب تفرق ست پس همچنانکه تفرق در وی
غیر محسوس ست فساد شکل نیز غیر محسوس ست و دلائل دیگر را نیز جوابهای شافی ست اما سوء المزاج اکنون هر واحد از امراض
ثلثه را مفصل بیان میکنند و مراد از سوء المزاج حصول کیفیتی خارج از اعتدال ست در مزاج عضو و این مرض را مرض متشابه
الاجزا نیز گویند بنا بر اولیت تعلقش با عضاء متشابه الاجزا تسمیة باسم محله و بدانند که سوء مزاج دو گونه است متفق و مختلف و در تفسیر معنی
این دو لفظ اطبا اختلاف دارند جالینوس میگوید آنچه عام بود در جمله بدن مستوی ست و آنچه مخصوص بود بعضوی دون عضوی
مختلف ست و صاحب کامل نیز برین رفته اما ابوسهیل مسیحی برآنست که آنچه ابدا همید مستوی ست و آنچه میدهد مختلف و محمد بن
زکریا قریب باین مذهب ست و شیخ ابوعلی و تابعانش برآنند که آنچه در جوهر عضو مستقر شود و در وی و در طبیعت مقاومت
نماید و حکم مزاج اصلی پیدا کند مستوی ست و آنچه نه چنین بود مختلف پس حمی عفنیه بطریق شیخ و مسیح سوء مزاج مختلف بود و بطور جالینوس
مستوی و برص نزد شیخ مستوی بود و نزد جالینوس مختلف بوقوعه فی عضو دون عضو و پوشیده نماند که هر واحد ازین اطبا
در اطلاق الفاظ مناسبتی قرار داده اند و لکل ان یصطلح بالجمله شیخ مستقر را مستوی ازان میگوید که وی مشابه مزاج
اصلی شده در عدم ایلام و جالینوس و تابعین وی عام را ازان مستوی گویند که وی در شمول بجمله بدن همچون مزاج
اصلی ست و شیخ غیر مستقر را مختلف میگوید بهر آنکه وی مخالف مقتضای مزاج اصلی ست در ایلام و جالینوس مخصوص بعضو دون عضو را
مختلف میگوید بنا بر آنکه وی مخالف مقتضای مزاج اصل از عدم عموم و شمول و پوشیده نماند که سوء مزاج گاهی خلقی باشد و گاهی عارضی

خلقی آنست که مزاج در اصل خلقت غیر معتدل باشد و این را مزاج غیر فاضل نیز گویند و عارضی آنکه در اصل خلقت مزاج سالم بوده باشد و برا عتدال و بعده متغیر شود و از سوء تدبیر **فائده** سوء مزاج متفق را مستوی نیز میگویند کما لا یخفی
فینقسم الی المادی والساذج پس منقسم میشود سوء مزاج بسوء مادی و ساده اما المادی فهو ان یکون بسبب خلط کیفیة فیتکیف البدن بتلک الکیفیة اما مادی آنست که حاصل شود بواسطه خلطی از اخلاط اربعه که مر آن خلط را کیفیتی باشد پس متکیف کند بدن را آن خلط بدان کیفیت غالبه خواه این کیفیت با عفونت بود یا نه مثل حرارة غالبة بسببها وجود صفرا د مانند گرمی بسیار که موجب وی وجود صفرا باشد واما الساذج فهو الذی لا یکون کذلک واما ساده آنست که چنین نبود مثل برودة المثلوج مانند سردی برف زده وحرارة المدقوق و گرمی صاحب تپ دق و مانند آن نظائر بسیار است هر تغیر یکه در بدن افتد از هوای خارجی یا داخلی اگر تعلق بخلط دارد یعنی موجب تغیر خلط میشود مستقلا آنرا مادی گویند و اگر بروح یا باعضا متعلق بود ساذج خوانند خواه باعث تغیر روح و اعضا حرارت بود یا کیفیتی دیگر مثال سخونت روح حمای یوم ست و مثال سخونت اعضا حمای دقیه چنانچه گذشت و مثال تعلق حرارت بخلط حمای خلطیه همچنان قیاس کنند تعلق برودت و رطوبت و یبوست را پس هر واحد از ساذج و مادی هشت قسم میشود چهار مفرد و چهار مرکب بدین وجه حار بارد رطب یابس حار رطب بارد رطب حار یابس بارد یابس پس خواه با ساذج ضم کنند و خواه با مادی **انتباه** اگر کسی گوید سوء مزاج مفرد مادی متصور نمیتواند شد بهر آنکه هر خلط را فی ذاته دو کیفیت ست هرگاه خلطی زائد شود بر قدر معتدل هر دو کیفیت وی لامحاله خواهند افزود پس مفرد مادی موجود نخواهد شد و جوابش آنست که در وجود سوء مزاج مفرد مادی افزودن ماده شرط نیست تغییر کافی ست پس ممکن ست که بسبب اغذیه یا ادویه مرطبه رطوبت در خون افزون شود بی آنکه کثرت در مقدار خون واجب کند پس حرارت او برحال بود و رطوبت زائد و بر همین دیگر کیفیات را قیاس کنند پس وجود مفرد ممکن متحقق باشد و جواب دیگر آنست که افزودن ماده را افزودن هر دو کیفیت لازم نیست چه ممکن ست که خون چون بیفزاید حرارت وی باشتعال ادنا یابد و رطوبتش برقرار بود بسبب دوا یا غذا یا خلطی دیگر که معدل رطوبت بود پس سوء المزاج را بحرارت منسوب کنند نه برطوبت و فیه ما فیه
و برای تنبیه متعلمان امثله انواع سوء مزاج که جمله شانزده میشود بیان میکنیم مفصلا مثال سوء مزاج ساذج تپ دق است و مثال حار مادی تپهای دموی و صفراوی و مثال سرد ساذج جمود ست که از رسیدن برودت خارجی افتد و مثال سرد مادی فالج و مثال رطب ساذج ترهل ست و مثال رطب مادی استسقای لحمی و مثال یابس ساذج تشنج یابس ست که از پس استفراغ و رنج و ریاضت افتد و مثال یابس مادی سرطان و جذام چون مثالهای مفرد ساذج و مادی ذکر شد مثالهای مرکب وی از ضمن آن روشن ست و باید دانست که سوء مزاج هرگونه که باشد گاه در همه تن افتد و گاه در یک عضو

وسوء مزاج که در خلط آویزد تا عفونت نیارد احداث تپ نمیکند مگر آنکه در خون آویزد کزان عفونت تپ می آورد و آن
تپ را سونوخس گویند چنانچه در محلش بیاید و هرگاه از سوء مزاج آفتی در عضو پدید آید درجهٔ اول باشد و چون طبیعت عضو را
بگرداند و از اعتدال مخصوص بیرون آرد و تباه کند درجهٔ آخرین باشد و سوء المزاج تا چندان از اعتدال دور نشود که
ضرر در فعل پدید آید سوء المزاج نتوان گفت و اما مرض الترکیب فینقسم الی مرض الخلقة و مرض المقدار و مرض العدد و مرض
الوضع و اما قسم ثانی از اقسام مرض مفرد مرض ترکیب است و وی متنوع میشود بسوی چهار مرض چنانچه ذکر کرده شد اصناف
آن بخلقت و مقدار و عدد و وضع و هر واحد ازین مشروحا گفته شود اما مرض الخلقة فهو اما مرض الشکل اما
مرض خلقت نیز چهار قسم است چنانچه میگوید پس آن یا مرض شکل است مثل اعوجاج المستقیم او استقامة المعوج
مانند کج شدن عضویکه راست می بایست یا راست شدن آنچه کج میباید و تربیع مستدیر و استدارت مربع ازین قبیل است
و شکل در اصطلاح حکما هیئتی است که حاصل میشود جسم را بسبب احاطهٔ حدی بمقدار چنانچه در کره یا بسبب احاطهٔ حدود چنانچه
در مضلعات یعنی مربع و مسدس او مرض المجاری یا مرض مجاری نوع دوم از اقسام مرض الخلقة مرض مجری است و مجری
فضائی ست در باطن عضویکه حاوی بود چیزی را که نافذ میشود از عضوی بعضوی خواه آن نافذ کثیف بود چون خلطی
از اخلاط یا لطیف بود چون روح و نفس و مرض مجری از سه وجه بیرون نیست یا من حیث الاتساع بود و مثالش
انتشار النور است و یا من حیث التضییق بود و مثالش ضیق النفس است یا من حیث الانسداد بود و مثالش حدوث
سده است در رگیکه از جگر بمراره آمده و از مراره بامعا رود و محلش بیاید ببایدنست که سده مجرای واقع کبد و مراره یرقان می
آرد و سدهٔ مجرای واقعه مراره و امعا قولنج آرد و الاوعیة یا مرض اوعیه نوع سوم از انواع مرض الخلقة مرض اوعیه است
و اوعیه تجاویف را گویند و تجویف فضائیست در باطن عضو که حاوی بود هر چیزی را ساکن و معنی وعاء نیز همین است و از تقیید حاوی
بودنش مر ساکن را احتراز کرد از آنچه حاوی باشد مر نافذ و متحرک را زیرا که آنرا مجری گویند نه تجویف بان توسیع او تضییق او تنسد
با بینکه گشاده میشود یا تنگ گردد یا بند شود و پوشیده نماند که تعلق این هر سه هم بمجری است و هم باوعیه و امثلهٔ مجری خود گفته
و درینجا امثال آنها که تجویف است بیان کنیم اما مثال کبر و اتساع فراخی کیسهٔ خصیتین است بسبب انحدار جسمی از ما فوقش چنانچه در قیلة و فتق
و مثال صغر و ضیق تصغر معده است و تنگی فضای آن و این گاهی خلقی باشد و گاهی بسبب ورم عضو مجاور افتد بواسطهٔ ضغطهٔ و
معده را و تضییق بطون شریفهٔ دماغ وقت صرع نیز مثال آن است و مثال سده انسداد بطون دماغ است در سکته و مرض چهارم از
امراض تجاویف که ماتن ذکر آن نکرده مرض الخلو است و مثال او خلو تجاویف قلب است از خون و روح عند شدت فرح مهلک شدت و
لذت مهلک او مرض الصفائح یا مرض صفائح نوع چهارم از انواع مرض الخلقة مرض الصفائح است یعنی آنچه بسطح عضو متعلق است

بود داخلی بود یا خارجی بان تخشّن او تملّس باینکه خشن شود یا صاف گردد یعنی عضو یکه صفا و همواری وی مطلوبست چون قصبۀ
ریه ناهموار گردد و آنکه خشونت و ناهمواری وی مطلوبست چون معده و رحم صفا و مفقود الخمل گردد و ظاهرست که چون فساد در
صفائح افتد فعل مقصود ازان عضو ناقص شود و یا باطل و اما مرض المقدار و جنس دوم از مرض الترکیب مرض المقدارست
و وی دو گونه بود چنانچه میگوید فهو ان یعظم العضو اکثر مما ینبغی پس وی آنست که بزرگ شود عضو بیشتر ازانچه باید او یصغر یا
خرد شود ازانچه باید خواه این عظم و صغر خلقی بود خواه عرضی و همچنان خواه عام بود در همه بدن یا خاص بعضوی مثال
زیادتی عام فربهی مفرطست و مثال زیادتی خاص عظم لسان و مثال صغر و نقصان عام هزال مفرطاست و مثال
صغر خاص ضمور حدقه عینان ست وقس علیهما آخر و اما مرض العدد و جنس سوم از مرض الترکیب مرض العدد است
واین نیز چهار گونه است چنانچه بیاید فهو ان یزید زیادة پس وی آنست که زیاده شود یعنی عضوی زیاده شدنی اما الطبیعة
که آن زیاده شدن یا طبیعی ست کالاصبع الزائدة همچون انگشت که افزون از پنج عدد باشد و این زیادتی را طبیعی ازان
گویند که جنس این زائد در بدن موجودست و گرنه هرچه مرض ست غیر طبیعی ست و ضرر زیادتی انگشت منع ویست از
بطش شدید و سرعت حرکات [illegible] و حول ید در داوالی ضیقة الفم و جز آن او خارجة عن الطبیعة یا آن زیاده شدن خارج
از طبیعی ست یعنی جنس وی در بدن صحیح موجود نیست کالثؤلول همچون ثالیل که بثور صلب مشهور اند و این نظر زیادتی غیر طبیعی ست
که به بدن پیوستگی دارد اما مثال زیادتی مذکور که از بدن منفصل و جدا ست حصاة مثانه است و رجاکه در رحم میشود و بدا نسبت
زن بجای میماند او ینقص نقصانا یا ناقص شود عضو ناقص شدنی فی الطبع که آن ناقص شدن طبیعی بود یعنی چیزیکه وجود
او طبیعی باشد در اصل خلقت مجعول نشود و مثالش تولد شخصی با چهار انگشت یا کمتر ازان او نقصانا عارضیا یا آن نقصان
لاحق شود و مثالش قطع انگشت و دست ست و در بعض نسخه اقتصار بر زیادتی رفته و ذکر نقصان مذکور نموده ظاهرا بنابر
وضوح و ظهور او از تقابل خواهد بود و یا از سهو ناسخ و اما مرض الوضع و جنس چهارم از مرض الترکیب مرض الوضع ست
و وضع در اصطلاح حکما هیئتی ست که حاصل میشود هر چیز را نظر بنسبت بعض اجزائش بالبعض دیگر در قرب و بعد
یا نظر بنسبت امور یکه خارج اند ازان چیز مثال اول تفریج اصابع ست یا تضمیم آن و مثال ثانی قیام و استلقا
فمثل فساد الوضع مقاربته او مباعدته عضوا آخر لا علی ما ینبغی اما مرض وضع نظیر وی فساد در وضع ست بدا
نزدیکی عضو یا دوری وی مر عضو دیگر را نه بنوعی که سزاوارست یعنی عضو از عضو دور شود یا نزدیک بوجهی که
مناسب نباشد پوشیده نماند که بحث از وضع عضو منقسم میشود بدو قسم بنا بر اقتضای وی موضع و مشارکت
را زیرا که عضو را نسبت بمکانش هیئتی ست و نسبت بغیر مکان یعنی نظر با عضا من حیث القرب والبعد

و یکیست اولی و ضع بود و ثانیه مشارکت پس مجموع امراض وضع شش صنف باشد چهار مختص بموضع نفس عضو و
مختص بجوار که مشارک اند اما آن چهار که متعلق بموضع اند نخستین ازان انخلاع عضوست از مفصل انخلاعا
تاما و دوم انخلاع غیر تام ست که مسمی ست بوثی و سوم آنست که حرکت کند عضو در موضع خود حالانکه واجب بود سکون
وی همچون رعشه و چهارم آنست که ساکن شود عضو در موضعش و حالانکه واجب بود حرکت او همچون تحجر مفاصل اما آن دو که
بجوار و همسایه اند نظیر آنرا موافق ذکر کرده ست زیرا که امتناع و تغیر حرکت یا بسوی جاره بود و یا از جانب جاره بود و پیوستن انگشت
با انگشت متعذر بود و یا متعسر مثال اول ست و استرخای جفن مثال ثانی ست و تحجر مفاصل مثال تعسر ثانی زیرا که چون پلک
مسترخی شود اصلا بر داشته نمیگردد و بر پلک دوم می افتد و مفاصل چون متورم شوند با فراط اتساع متعسر میگردد
و انبساط که تباعد ست از جار لیست بسهولت صورت نمی بندد و اما تفرق الاتصال اما قسم ثالث از اقسام امراض مفرد تفرق
الاتصال ست و مراد درینجا تفرقیست غیر طبیعی که باعث ضرر میشود و گرنه تفرق که بر مجرای طبیعت ست چون تفرق الاتصال
جوهر منفذی عند نفوذ غذا در وی ازین خارجست لانه لیس بمرض و انما کلامنا فی المرض فقد یکون فی الاعضاء المفردة
پس گاه پیدا شود تفرق الاتصال در اعضای مفرده مثل کسر العظم نظیرش شکستن استخوانست و تعداد اعضای مفرده در بحث
اعضا گذشت وقد یکون فی الاعضاء الآلیة و گاهی پیدا شود در اعضای مرکب مثل قطع الاصبع همچون بریده شدن انگشت
و مرکبات نیز مذکور شده و پوشیده نماند که اقسام تفرق الاتصال بسیار ست و هر یک نامی مخصوص پس آنچه مفصل بیان کنیم **فائده**
آنچه در جلد افتد اگر منبسط ست سحج گویند بفتح سین مهمله و حای مهمله و سکون جیم و اگر غیر منبسط ست و دقیق خدش گویند بفتح خای
معجمه و دال مهمله و سکون شین معجمه و آنچه در لحم افتد اما از خارج اگر حدیث ست و قیح نکرده جراحت گویند بکسر جیم و اگر قیح کرده
قرحه گویند بفتح قاف و آنچه در لحم افتد اما از داخل بسبب تداخل ماده در وی اگر ابتدا ست و ریم نکرده ورم گویند و اگر ریم کرده خراج
نامند بضم خای معجمه و رای مهمله و الف و جیم و اگر بعد بفتح بشگافت ایضا قرحه نامند پس اگر بعد انفجار ریم ماند و التیام نشد و
اصلا بتی بر دهن ظهور کرد و در داخل وی گوشت سپید پدید آمد ناصور گویند و بعضی گفته اند که چون چهل روز از انفجار بگذرد بدین
نام مسمی گردد و آنچه در عظم افتد اگر تفرق در اجزای صغار ست تفتت گویند بفتح فوقانی و فتح فا و ضم تای مشدده فوقانی
و سکون فوقانی ثالث و اگر تفرق قاسم شده باشد عظم را در عرض بدو جزو یا بسوی اجزای کبار کسر گویند زیرا که معنی کسر شکستن است
و تا چیزی متفرق بدو شق نشود یا اجزای کبار از وی جدا نشود شکستن اطلاق نکنند و اگر در طول است صدع گویند و آنچه در قحف
افتد جدا بیاید و آنچه در عصب افتد اگر در عرض ست بتر گویند بفتح با و سکون فوقانی و رای مهمله و اگر در طول ست و قلیل العدد شق گویند
بفتح شین معجمه و سکون قاف و اگر در طول ست و کثیر العدد شرح نامند بفتح شین معجمه و سکون رای مهمله و حای مهمله و آنچه در عضله افتد

اگر در طرف عضلات است هتک خوانند بفتح ها و سکون فوقانی و کاف و اگر در عرض و لیست جز باشد بفتح جیم و تشدید زا
مهمله و اگر در طول و لیست و در عدد کمتر و در عمق بیشتر ایضا صدع خوانند بفتح صاد مهمله و سکون دال مهمله و عین مهمله و اگر
در طول است و کثیر العدد و غائر و پراگنده فسخ گویند بفتح فا و سکون سین مهمله و خای معجمه و آنچه در عروق افتد در رید
بود یا شریان اگر در عرض ست قطع گویند و فصل نامند و اگر در طول است ایضا صدع خوانند و اگر بنوعیست که دهنها
رگ گشاده است بثق نامند بفتح موحده و سکون مثلثه و قاف و تفریق وریدی را مطلقا انفجار گویند و شریانی
ام الدم و جمهور ام الدم آنرا گویند که شریان بشگافد و خون زیر پوست جمع شود و عند البعض باز گردد بشریان و آنچه
در اغشیه و حجب افتد فتق خوانند بفتح فا و سکون فوقانی و قاف و آنچه در غضروف افتد مطلقا رض گویند بفتح را
مهمله و تشدید ضاد معجمه و گاه باشد که بعض بشکستن غضروف کسر نیز اطلاق کنند کما قالوا انکسار الاذن پس اگر تفرق
قاسم شده است بسوی دو چیز یا بسوی اجزای کبار ایضا فسخ می نامند و اگر قاسم شده باجزای صغار ایضا تفتت خوانند
و بعض رض را مخصوص بتفرق اجزای صغار غضروف دارند و این اسامی که ذکر یعنی مصدر واقع ست اگر فاعلیت ملحوظ
نمایند بصیغه اسم فاعل خوانند هرجا که لفظ است عدد کنند روا چون ساجح و خادش و کاسر و باسق و جز آن الفاظ دیگر تنبیه
تفرق الاتصال که در قحف یعنی استخوان سر افتد شجه بفتح شین معجمه و تشدید جیم و های موقوف و وی شش قسم است
و هر قسمی باسمی مخصوص یکی آنکه صداع آرد فقط و آنرا صادعه گویند دوم آنکه کسر در استخوان راه یابد آنرا هاشمه گویند سوم
آنکه سپیدی استخوان نمایان شود و آنرا اوضحه نامند چهارم آنکه قدری از استخوان بزداید و آنرا منقلبه خوانند پنجم شکستگی
استخوان سر تا غشا که مسمی بام الدماغ ست برسد یعنی بجز پوستی تنک دماغ حاجز نمانده باشد آنرا مأمومه گویند ششم آنکه
تا تجویف دماغ برسد و آنرا جائفه خوانند و از آنکه بعضے این الفاظ سته تحقیق آنها میشود حاجت بضبط حروف نبود
انتباه این همه که ذکر شد اسامی تفرق الاتصال مختص باعضای مفرد بود و اما آنچه بمرکب افتد همچون قطع اصبع
و مانند آن گاه باشد که واقع شود میان جزئین عضو مرکب و یکی از دیگری جدا گردد بی آنکه رسد تفرق الاتصال
عضو متشابه الاجزا یعنی مفرد را و این مسمی ست بانفصال و خلع و اگر باشد آن در عصب و زائل شود عضو از موضع خود
است بفک و تفرق الاتصال که بعضو متشابه الاجزا افتد آنرا انحلال الفرد خوانند و گاه باشد که بمطلق تفرق اطلاق کنند
و پوشیده نماند که بعض اعضا احتمال تفرق ندارند مطلقا و آن دل است و قد یسبق الموت لتفرقه و باشند که چون تفرق در عضو
جید المزاج افتد زود بصلاح می آید و اگر در ردی المزاج افتد دیر به شود و قروح خبیثه چون دراز کشد آکله گردد و در اکثر فا
وگاه باشد که تفرق الاتصال در مجری افتد و بدان سبب سعت در آن پدید آید و از اینجاست که قطعها جگر در بعض اسهال و دبیلی

آید بنا بر امتناع ما سار یقالو قوع التفرق فیها و این تفرق سطوحی ست که اجزای عضو را متفرق میسازد و در عرض
پس فضاوی فراخ میگردد و گاه باشد که در غیر مجاری افتد و احداث مجرا جدید نماید چنانچه قرشی در شرح قانون در
این مبحث مینویسد که شخصی حبس بول داشت از مدت پس مترشح شد بول از جلد شکم از چند جا و اینحالت بدوی مستمر شد
که بول و دقت حاجت از بیجا نب ترشح میکرد و از راه مقری هیچ بر نمی آمد و ایضا قصه خود را نقل کرده است که در عقب
پای بسنا آوجراحتی بهم رسیده بود و پس از ربط وی روزی مسهل خورده و بنا بر عدم استحضار کسی که برای تکیه کرده مستنجی
و تا دیر حبس بر تبرز نموده و چون بعد حضور معتمد علیه قصد بقیام کرده قراقر که در امعا بود بجانب جگر رجوع آن در
یافته پیشتر پیوسته ثقل آن بطرف حدبه جگر در انوقت همیافت بیشتر آن ثقل را احساس میکرد که بسوی در ک نازل
میشود و از انجا بعقب متقرح رسید و از نفس خراج در اندک مدت براز مندفع شد و همین سیلان بود دقتی و هر گاه شرابی
و نقوعی میخورد فورا مرور آن بر کبد محسوس میشد و از راه خراج بر می آمد چنانکه میبود پی آنکه تغیر در ان یابد و چون بنا بران استنجا
طبیعت بر مجرای خود استحقاق میکرد بدفعات بر نمی آمد مگر چیزی خرد تر از پشک بز در غایت سختی پس میگوید که ترسیدم
مبادا همین خراج مخرج معتاد گردد و بتدارک کوشیدم و آنچنان بود که پای بر تکیه بلند نهاده میداشتم و اکثر حقنها
میکردم تاکه در مدت یکماه یا زیاده بحالت اصلی باز گشت و همچنان مشهور شده که طفل از راه ناف برآمده انهمه تصنعات
حکیم مطلق ست جل جلاله که عقول از درک آن اعتراف بعجز آورده **سوال** اگر گفته شود که قطع اصبع در مرض العدد
معدود کرده اند و باز همان را در مثال تفرق الاتصال عضو مرکب نیز آورده و حالانکه مرض العدد نوعیست از مرض الترکیب
و این با تفرق الاتصال قسیم واقع شده و المخالفة بین القسمین لازم **جوابش** آنست که ایراد مثال واحد بهر دو قسم
چون باختلاف حیثیت قبح بمقصود ندارد لان بینهما لیس منع الجمع زیرا که اجتماع مرض الترکیب و تفرق الاتصال
با هم و با سوء المزاج هم واقعست کما لا یخفی بخلاف قسیمین که بینهما ضدیت باشد که در آنجا منع الجمع لازم بود همچون اسم و فعل که
مثال برای این هر دو کفایت نکند اگرچه حیثیت مختلف بود کما صرح فی النحو و اما المرض المرکب چون از مرض مفرد و اقسام
ثلثه وی که هر یکی متضمن اصناف بود فارغ شد شروع نمود در حد مرض مرکب و گفت اما مرض مرکب فهو امراض حصل منجملتها امراض
آخر یعنی در فن بیماریها چندیست که حاصل میشود از جمله اینها بیماریها دیگر یعنی بیماریها مفرد که جمع میشوند و از اجتماع آن
عرض مخصوص مشکلی و آنچه پدید آید و آن مسمی ست بمرض مرکب خواه این مرض مرکب بعضو مفرد افتد یا در عضو مرکب مثل الاورام
و البثور چاشند و رمها و بثرها زیرا که اینها از اجتماع امراض ثلثه مفرد و ترکیب میباشند چنانچه میگویند فانها سوء المزاج المادی
و تفرق الاتصال و زیادة فی المقدار پس بدرستیکه ورم و بثره حاصل میشوند از سوء المزاج مادی و تفرق الاتصال و زیادت در

مقداری که قسمی از مرض الترکیب ست چنانچه عنقریب در ابتدای تقسیم مرض بمفرد و مرکب گفته آمدیم و چون از بیان امراض
مرکب فارغ شد شروع کرد در ذکر اوقات مرض و گفت وکل مرض ینتهی الی الصحة و هر مرضی که منتهی میشود بصحت و قید
انتها بصحت بنا بر آنست که ترکیب اوقات بی لحاظ این متصور نمی پذیرد فللازمان اربعة پس آن مرض ست چهار زمانه
الابتداء هو الزمان الذی یظهر فیه المرض ولا یستبان فیه تزیده زمانه نخستین ابتداست و آن آنست که ظاهر میشود
در وی مرض بی آنکه زیادتی در ان نمایان شود یعنی بعد حدوث مرض که تا آخر مرض بر حالتی متشابه الاحوال ثابت ست بی
ظهور ترقی در حالت مرض آنرا زمان ابتدا گویند و این را مقدار با حیان و ایام متوانکرد زیرا که احوال امراض متفاوت
است و زمان ابتدا در بعضی قصیر بود و در بعضی طویل و گاهی اراده میکنند از ابتدا سه روز از شروع مرض قطع نظر
از آنکه ترقی در حالت مرض باشد یا نه والتزید و هو الوقت الذی یستبان فیه اشتداده کل وقت بعد وقت و زمانه دوم تزید
است و آن وقتی ست که نمایان میشود در وی غلبه مرض هر وقت پس از وقت یعنی پس از زمان ابتدا تا آنکه مرض در
ازدیاد است آنوقت تزیدست و وقت الانتهاء و هو الوقت الذی یقف فیه المرض علی حالة واحدة و زمانه سوم انتهاست
و آن زمانه ایست که می ایستد در وی مرض بر حالت واحده یعنی بعد ازدیاد چون بحد برسد و بر همان حالت زائده باشد
بی آنکه زیاده شود یا کم این را وقت انتها گویند و وقت الانحطاط و زمانه چهارم انحطاط یعنی کم شدنست و هو الوقت
الذی یظهر فیه انتقاصه و آن زمانه ایست که ظاهر میشود در وی خفت و کمی در مرض فائده تحقق این ازمنه اربعه اگر
بحسب مرض ست من اوله الی آخره خواه مرض لازمه بود خواه نائبه اینها را اوقات کلیه گویند و اگر بحسب نوبت است اوقات
جزئیه خوانند و مخفی نیست که در نوبت نیز این اوقات چهارگانه موجودست لیکن اوقات نوبت نسبت باوقات مرض
جزئیست کما لا یخفی و باید دانست که حصول اوقات اربعه در مرضی متصور میشود که با وجود انتهاء بصحت قلع ماده
وی بتدریج میشود و ایضا نکس نکنند و الا میتواند که مرض شروع کند و قبل از تزید یا در تزید قبل از انتها یا در انتهای
ظهور انحطاط یکبارگی زائل شود بسببی از اسباب یا بعد افتادن در انحطاط باز ابتدا کند و عود نماید و این گویا مرض
آخر ست که شروع کرده بالجمله فائده از معرفت این اوقات تقدیر تدبیر و تصرف در غذا و استعمال دوا ست حسب وقت و ملاک
امر درین مقدمه علاج اینست **انتباه** در تعدیه مرض از شخصی بشخصی اهل شرع را اختلاف ست یعنی مقتضای
حدیث لا عدوی منع اعتقاد بر ان مینماید و حدیث فر من المجذوم را تاویل میکنند و بعضی بر این تمسک نموده در ان
تاویل میفرمایند والعلم عند الله سبحانه اما حکما باتفاق میگویند که بعض بیماریها متعدیه است یعنی منتقله و بعضی متوارث است
که از مادر و پدر بفرزندان میرسد و آنهم که گفته اند کلیه نیست بلکه اکثریه هم نیست لیکن از قبیل ممکن الوقوع ست که در تجربه

چنین یافته اند گاهی میشود و گاهی نه اما امراض متعدیه اینست جذام جرب جدری حصبه حمای وبائیه قروح عفنه سل
رمد برص خصوص اگر مسکن ضیق و بوی مریض یا عرق آن بصحیح همیرسد و بواسیر نیز تعدیه میکنند اگر کسی بمحل تبرز
باحوری که تبرز میکند و آتشک نیز از همین قبیل ست و ایلاوس بدستور حتی که شیخ گفته اند تعدی من بلاد الی بلاد
انتقال الامراض الوافدة اما امراض متوارثه اینست برص نقرس سل صرع ابنه جدری مالیخولیا دق جرب
بحر رمد قروح عفنه جذام بواسیر حصات کلیه و مثانه بارها گفته شد هر عضو یکه از پدر ضعیف باشد از پسر نیز در اکثر همان ضعیف
آید اما ضعیف اعضای مادر بکثرت که در فرزند ظاهر شود بخلاف امراض مذکوره که توارث اینها در و الد از ابوین بر سبیل
تساوی ست

الفصل الثانی فی الاسباب الضروریة المغیرة الاحوال بدن الانسان والحافظة لها

فصل دوم از مقاله سوم ثابت ست در اسباب ضروری که تغییر دهنده حالهای بدن انسان و حافظ و نگهدارنده آن
حالهاست و سبب نزد اطبا چیزیست که بالذات مقدم بود و واجب کند وجود حالتی را از احوال بدن انسان
با ثبات آنرا بشرط وجود شرائط و ارتفاع موانع خواه فی الحال خواه در استقبال و عام ست که سبب بدنی بود یا غیر
بدنی و جوهر باشد یا عرض مثال آن بدنی که جوهر بود زیادتی خلط ست و مثال بدنی که عرض باشد عفونت خلط ست
لان العفونة کیفیة وهی عرض لا جوهر و مثال آن غیر بدنی که جوهر باشد غذا است و مثال غیر بدنی که عرض بود حرارت
شمس و برودت هوا و هر سبب که موجد و موجب حالت بود آنرا اسباب فاعل و مغیر می نامند و اگر مثبت حالت
بود سبب حافظ و ندیم خوانند و تفصیل ذکر اسباب در اسباب مرضیه می آید و در ابتدای این مقاله ثالثه نیز
گفته شد و معنی ضروری آنست که انسان را بدون وے حیات ممکن نبود و وی ستة اقسام و آن اسباب
ضروری شش قسم ست و عمده در انحصار استقرا است الاول الهواء المحیط بالابدان یکی از آن ستة هوا که محیط بدنها ست
از انکه انسان را حاجت بهوا شدیدتر بود بر همه مقدم آورد و نش لیق بنود و شک نیست که افتقار بدان دمبدم بخلاف
دیگر اسباب که احتیاج بانها موقت ست و بمهلت اما آنچه بعضے از اہل ریاضت اعتبار حبس نفس مینماید زمانی
طویل از مبحث خارج ست زیراکه نادر حکم معدوم دارد و مع ذلک در تشریح ریه گفته آمده ایم که حبس نفس مستغنی از افتقار
هوا نمیسازد و هوائی که در خلل ریه و فضای سینه است ترویح بقلب میرساند در زمان حبس دخول هوا خارجی
اما اگر بتدریج معتاد نشود طول بهلاکت می انجامد کما هو ظاهر و الحاجة الیه انما هی لترویح القلب و تعدیل الروح
التی فیه و احتیاج بسوی هوا اینست که برای ترویح دل و باعتدال داشتن روح که در دل ست و طریق حصول هوا
بدل بر سبیل استنشاق چه از ریه و چه از مسام همه جلد در تشریح ریه و قلب گذشته با فوائد دیگر و بدانند که هوا اما و ام که حیات

ومعتدل و از ابخره و ادخنه و جوهر غریب که منافی مزاج روح بود دور و بیا آمیخته و ایضا مکشوف باشد یا و در جدران و
سقوف محتبس نبود و آنچنین هوا فاعل صحت و حافظ آنست اما هرگاه متغیر شود و از اوصاف مذکوره باعث مرض و
هلاکت میگردد و چنانکه نفع وی اسرع ترست فسادش نیز در بدن زود تر اثر میکند و پوشیده نماند که آنچه اوصاف
حمیده هوا گفته شد که مکشوف بود و غیر محجوب در اینجاست که وبا عام نبوده باشد و الا در زمان وبا عیاذا بالله منها هوای محبوس
بهتر از مکشوف است باید دانست تغیر یکه در هوا می افتد سه گونه است یکی تغیر طبیعی دوم آنست که حسب اقتضای طبیعت
فصول بود دوم تغیر غیر طبیعی که مضاد نیست مر مجرای طبیعی را و این از دو حال بیرون نیست یا از اسباب سماویست یا
از اسباب ارضی نظیر تغیر هوا از اسباب سماوی فزونی حرارتست حتی در شتا از اجتماع دراری نسبت بشمس فزونی برودت
در صیف عند کسوف شمس و دراری جمع دریست بضم دال مهمله یا کسر آن و تشدید رای مهمله مکسوره و سکون
تحتانی کواکب بزرگ کثیر الضوء را گویند و ستاره های مذکور چون با شمس جمع میشوند حرارت هوا زیاده میشود لامحاله
و مثال تغیر هوا از اسباب ارضی عفونت و برودت هواست از اختلاف مساکن و مجاورت جبال و بحار و امثال آن
کما هو ظاهر سوم تغیر غیر طبیعی است و مضاد است مر مجرای طبیعی را و این تغیریست که بدآید هوا از آنچه مقتضای طبیعت است و
و فاسد شود خواه فساد در جوهر هوا بود چون وبا یا در کیفیت هوا بود چون شدت برد که در صیف افتد و شدت
حرارت که در شتا افتد بحیثیتی که ابطال نضج و افساد ابدان نماید فائده تغیر غیر طبیعی را که غیر مضاد مجرای طبیعی بود
از آن غیر طبیعی گویند که بر وفق مقتضای طبیعت فصل نیست و الا نظر بآنکه از مجرای طبیعی خارج نیست میتوان این
را طبیعی گفت پس فی الحقیقة غیر طبیعی همینست آنچه مضاد بود مر مجرای طبیعی را چنانچه در قسم سوم مذکور است
و مؤلف تغیرات اولین را بیان میکند اما تغیر مضادی را بنا بر وضوح آن متعرض بیان نشد و تختلف حال الهوا

بسبب اختلاف الفصول و النواحی و الریاح و مجاورة الجبال و البحار و التربة و مختلف و متغیر میشود حال هوا
بسبب اختلاف فصلها و اقلیمها و بادها و بسبب همسایگی کوه ها و دریاها و بسبب اختلاف زمینها اما تغیر الفصول اما
تغیر هوا بفصلها پوشیده نماند که اطبا تمام سال را چهار حصه کرده اند باعتبار اختلاف هوا و هر حصه را نامی
نهاده اند و فصلها که نزد اطباست غیر آنست که نزد منجمین است زیرا که فصول منجمین از ازمنه انتقالات شمس هر ربعی از
فلک البروج ماخوذ است چنانچه آخر گفته آید و نزد اطبا زمانی را که در وی مردم معتدل در بلاد معتدل احتیاج
نمیشود بسوی پوشیدن مستدفیه و ترویح مستبرده بهیچ میگویند و ابتدا آن شود اشجار که عبارتست از بهار هم در یک فصل
میشود و تقیید به بلاد معتدل از آن نمودیم که در بلاد مائل به برد چون بلادی که نهایت مرتفع واقع اند

هرچند از اعدل اقالیم باشند لیکن در فصل ربیع در بلاد مذکور حاجت بپوشیدن میشود و کذلک در بلاد مائل بحرارت
چون در بلاد یکه در غور و پستی واقع اند بغایت هرچند از اعدل اقالیم باشند لیکن در زمان ربیع در شهرهای
مذکور حاجت تبرویح میشود پس جهت تحقیق آثار فصول اعتدال بلدان در بلندی و پستی ضروری باشد و فائده
تقیید بمردم معتدل نیز ظاهرست و زمانیکه بعد ربیع ست و حرارت دران غالب صیف می نامند و زمانیکه بعد از صیف
می آید خریف می خوانند و وے مقابل ربیع واقع ست لهذا همچنانکه ابتداے نشو اشجار خاصهٔ ربیع بود
شروع تغیر لون اوراق و سقوط آن که عبارت از خزان باشد خاصهٔ اینست و زمانی را که بعد خریف آید
و برودت دران غالب باشد شتا میخوانند و درینجا مؤلف طبع هر واحد ازین فصول اربعه بیان میکند فالربیع معتدل
پس ربیع معتدل است یعنی در حرارت و برودت و رطوبت و یبوست والصیف حار یابس و گرما گرم و خشک ست و سبب
حرارت شدت انعکاس شعاع ست که بواسطهٔ قرب شمس از سمت الرأس واقع میشود و سبب یبوست تحلل
رطوبات است از شدت حرارت و قلت وقوع نداوت و امطار دروے والخریف بارد یابس و خریف سرد و خشک ست
نکته چون طبیعت خریف سرد و خشک ست و در تقابل ربیع واقع شده بعضے چنان گمان کرده اند که طبع ربیع گرم
و تر است و از آنکه گرمی و تری مناسب مزاج نباتات و حیوانات ست تعبیر بمعتدل شده و لیکن نزد اهل تحقیق چنین نیست
بلکه اعتدال وے علی الاطلاق ست در کیفیات اربعه و از آنکه سردی و خشکی ضد مزاج حیوانات و طبع نباتات ست
تقابل وی بمعتدل قدح در مقصود نمیکند و آنچه در بعض جا اطلاق معتدل بر خریف نیز می آید در کلام این قوم مراد از آن
تشابه حر و برد است و از مبحث اعتدال که مذکور میشود خارج و لفظ معتدل بر چند معنی می آید چنانچه در تقسیم مزاج
گفته شد والشتاء بارد رطب و سرما سرد و تر ست و در تقابل صیف واقع شده علت برودت و رطوبت وے بعد شمس است
از سمت الرأس و وقوع نداوت و امطار و عدم تفتح مسام و پوشیده نماند که زمانهٔ هر واحد از ربیع و خریف نزد
اطبا کوتاه تر ست نسبت بزمان هر واحد از صیف و شتا کما لا یخفے و بدانند که هر فصلے ازین فصول احداث میکند
امراض مناسب طبع خود را و از الهٔ میکند امراض مضاد آنرا پس فصل حار واجب میکند مرض حار را و زائل میسازد مرض بارد را
و فصل بارد بعکس وے عمل میکند و قس علیها الاخرے و تفصیل آنست که صیف زیاده میکند صفرا را و حادث میکند امراض صفراوی
را چون غب محرقه و عطش و کرب و مانند آن و شتا زیاده میکند بلغم را و پیدا میسازد امراض بلغمی را چون زکام و نزله
و سعال و امثال آن و آنچه مر تقدیر است که فصول بطبائع خود باشد و الا بسیار باشد که فصل از طبیعتش متغایر بعکس
میشود یعنی در سرما بیماریهای گرمی می افتند و در گرما بیماریهای سردی و مرض که ضد طبع فصل شود بعسر البرء باشد القوة السبب و باشد که

بآسانی بگذرد و بضد یة الفصل و بنای این بر ضعف و قوت طبیعت است اما خریف زیاده میکند سودا را و بنا بر قلت
خون درین فصل که طبع وی ضد خون است ضعف در قوی راه بیابد و امراض کثیر ظاهر میشوند خصوص امراض سودا
اما ربیع بنا برآنکه اخلاط منجمده شتائیه در وی بحرکت می آیند و سائل میگردند و با عضای ضعیفه میریزند احداث میکند
جراحات و اورام حلق را و هر مرض مادی که ماده اش در شتا ساکن بود درین فصل غلبه میکند و حدوث امراض در وی
از رداءت فصل نیست زیراکه وی اصح فصول و انسب اوقات و صحت است بلکه بنا بر انضاج و دفع طبیعت است که چون مزاج
انسان درین فصل قوی میشود مواد منجمده را میخواهد که قلع نماید و دلیل بر تناسب این فصل بمزاج روح کثرت خون و ظهور
حمرت و تازگی در بدن است و کذلک بروز نشو و نما در نباتات و آنچه بعض زعم کرده اند که وی گرم تر است
بهر آنکه امراض حار و رطب پیدا میکند باطل است لما قلنا **فائده** در ذکر فصول بر وضع منجمین بدانکه نزد منجمان
در بلاد شمالی ربیع زمان انتقال شمس است بحرکت خاصهٔ خود از اول حمل تا آخر جوزا و صیف زمان انتقال
شمس است بحرکت خاصه اش از اول سرطان تا آخر سنبله و خریف زمان انتقال شمس است از اول میزان
تا آخر قوس و شتا زمان انتقال شمس است از اول جدی تا آخر حوت **انتباه** آنچه از حصول فصول اربعه در سالی
گفته شد نظر بسکان غیر احوال خط استوا است زیراکه در خط استوا فصول سال هشت میشود بهر آنکه هر فصل
دو بار اعاده میکند و در یک و نیم ماه تغیر در فصل می افتد بدین وجه که از اول حمل تا نصف ثور صیف است و از
نصف ثور تا اول سرطان خریف و از اول سرطان تا نصف اسد شتا و از نصف اسد تا اول میزان ربیع
و از اول میزان تا نصف عقرب باز صیف شروع میکند و از نصف عقرب تا اول جدی خریف و از اول جدی
تا نصف دلو شتا و از نصف دلو تا اول حمل ربیع و تکرار فصول بهر آنست که در خط استوا آفتاب دو بار بسمت
الراس می برآید در اعتدالین لهذا دو صیف واقع میشود و همچنان دو بار از سمت الراس دور تر میرود و در
انقلابین بدان سبب دو شتا عارض میگردند و چون این هر دو باهم تقابل دارند در هر صیف و شتا خریف و
هر شتا و صیف ربیع لازم است پس بالضرور دو ربیع و دو خریف نیز واقع میشوند و در مجموع هشت فصل باشد و معنی
اعتدالین و انقلابین در بحث اقالیم عنقریب بیاید ان شاء الله تعالی و اما النواحی و الریاح اما نواحی و ریاح نیز
از جمله مغیرات هوا است نواحی جمع ناحیه است و ناحیه طرف را گویند و ریاح جمع ریح است و ریح باد را گویند و
باد هوای متحرک است فان الجنوب ناحیتها تسخن و ترطب پس هر آینه باد جنوب و طرف او گرم کننده و تر کننده است و الشمال و ناحیتها
تبرد و تجفف و باد شمال و ناحیهٔ وی سرد کننده و خشک کننده است و الصبا و الدبور و ناحیتهما قریبتان من الاعتدال

و باد صبا یعنی مشرقی و باد دبور یعنی مغربی و ناحیۂ اینها نزدیک باعتدال و وجہ خصوصیت نواحی و هویہ بطبائع مذکور در آخر این قسم و ذکر جبال بعد بیان اقالیم باید **انتباہ** تحقیق نواحی موقوفست بر معرفت وسط زمین کہ عبارت ست از خط استوا و اثبات وسطیت وی وابستہ بمعرفت معدل النہارست کہ عبارتست از دائرہ کہ واقع ست در وسط فلک نہم بناء علیہ برخی از بیان افلاک و ارض لازم آمد تا حقیقت اقالیم بہیچ قویم معلوم گردد و این مبحث بدو بحث ذکر یابد **بحث اول در افلاک** و وی مشتمل ست بر یک مقدمہ و دو کشف **مقدمہ** در ذکر افلاک بر سبیل کلی بدانکہ افلاک نزد حکما جملہ نہ طبقہ است و ہر طبقہ متضمن بر چند طبقہ چنانچہ بیاید اما در شریعت اطلاق آسمان بہفت فلک مخصوصست و بر فلکین عالیین یعنی ثامن و تاسع لفظ کرسی و عرش در رو یافتہ و ہمہ افلاک تسعہ در گردش اند و مقعر ہر فلک علوی مماس محدب فلک ما تحت خودست بی فصل مانند کرۂ عناصر و چون کرۂ ہوا محیط ما تحت خود است یعنی زیر و زبر ارض و ماء از ہر جہت ہواست کذلک نار بر ہوا ہمچنان فلک اول بر کرۂ نار محیط است و فلک ثانی بر اول الی آخرہ زیرا کہ افلاک کروی شکل اند و نسبت زمین با فلاک مانند زردۂ بیضہ است با قشر وی و افلاک کلہم از مغرب بمشرق میروند مگر فلک الافلاک کہ وی بعند و یگر افلاک از مشرق بمغرب میرود و دیگر افلاک را و نالہا نیز بالقسر ہمراہ خود میگردانند اما کرویت افلاک و نا بودن فصل و بُعد بین السمائین در شرع ثابت نیست لیکن علما بحرکت سماوی خصوصیت جہت قائل اند چنانچہ از آیہ والسماء ذات الرجع صاحب بیضاوی گردش مراد داشتہ بالجملہ از اقوال حکما و ہر کہ باشد ہر چہ بشرع توافق دارد معتبرست والا مردود مشہود باد کہ حکما در ہر فلک قطب اعتبار مینمایند زیرا کہ جسم کروی کہ متحرک باشد بحرکت دوری بنوعیکہ تجاوز نکند از مکان مخصوص خود آنرا از وجود قطبین گزیر نیست و قطب آن نقطۂ مفروضہ را گویند کہ چون جسم کروی دور کند آن نقطہ بمکان خویش قایم بود پس در ہر فلک دو نقطۂ متقابلہ غیر متحرک ضروریست و از انکہ حرکت افلاک از مغرب بمشرق ست یا بعکس چنانچہ گذشت قطبی بطرف شمال و قطبی بجہت جنوب لازم آمد در ہر فلک و درین مقدمہ بذکر افلاک سبعہ اقتصار میرود و ثامن و تاسع کہ ملاک امر بیان آنہاست بدو کشف گفتہ خواہد شد جدا جدا بتفصیل پوشیدہ نماند کہ ہر واحد ازین افلاک سبعہ متضمن ست بر چند طبقہ بعضے ازین طبقات محیط بر عالم است بدو تیرہ فلک حاوی امام کز او مرکز عالم ست و بعضی محیط است اما مرکز وی مرکز عالم نیست و این طبقہ را فلک خارج المرکز نامند و بعضی محیط نیست بلکہ در ثخن فلک واقع ست در وسط مخصوص و این را فلک التدویر خوانند بالجملہ ہر طبقہ را فلک می نامند مجازاً و جملۂ اینہا مع جزو اکبر کہ حاویست مسمی بفلک کلی و فلک کلی ہفت سیارات و مابعد اینہا فلک ثامن و تاسع بود

وطبقات که در ضمن فلک کلی اند هریک گردش جدا دارند و افلاک کلها بعض اجزای آنها نسبت بارحوی گردنده
بعضے دولابی وبعضے حمائلی رحوی نظر بسکان تحت اقطاب بود ودولابی نظر بسکان خط استوا وحمائلی نظر به
سکان اقلیم متوسط این دو سمت وحرکت فلک التدویر هر فلک مختلف ست گاهی بطبق فلک کلی متحرک شود
وگاهی بضد آن وبعضے ازان بسرعت گردند وبعضی ببطوء بالجمله فلک تدویر قمر اسرع الحرکت است از همه افلاک
تداویر لهذا قمر رابیک فلک گویند وفلک تدویر او در چهارده روز یک دور میکند وبدانند که ستاره ها دوگونه اند ثوابت
وسیاره ثوابت در فلک ثامن مرکوز اند وبتبع فلک مذکور حرکت میکنند لهذا ثوابت میخوانند اما سیاره هفت
اند که در افلاک سبعه واقع اند در هر فلکی یکی و از آنها شمس بالذات حرکت میکند ومرکوز نیست در فلک تدویر اما
ستهٔ باقیه در فلک التدویر مرکوز اند ولیکن از آنکه فلک التدویر حرکتی جدا دارد از فلک کلی خود نسبت سیاره
مذکور نظر بفلک او متغیر بنماید اینها را نیز سیاره میخوانند وگرنه بجز شمس سیارهٔ حقیقی دیگر نیست ونابودن فلک
التدویر برای شمس بنابر آنست که اگر به افلاک تدویر میبود او نیز مانند دیگر کواکب راجع میشد در تابستان وزمستان
پس زمان حر وبرد مضاعف میگشت وصیف وشتا هر دو احد عشر ماه میشد چنانچه از نجوم مفهوم میشود الکنون معلوم
نمایند که اسامی سیاره ها اینست قمر عطارد زهره شمس مریخ مشتری زحل وهر فلک بنام ستاره که درو ویست
مضاف شده چنانچه بیاید اما سمای اول که مسمی ست بسمای دنیا آنرا فلک القمر گویند واو در یک ماه دوره تمام
کند دوم فلک العطارد ست واو قریب بیکسال دوره تمام کند سوم فلک الزهره است واو در یکسال دوره
تمام میکند چهارم فلک الشمس ست واو نیز در یکسال دوره تمام میکند پنجم فلک المریخ ست واو در یکسال ودو ماه
دوره تمام میکند ششم فلک المشتری ست واو بدوازده سال دوره تمام میکند هفتم فلک الزحل ست واو بسی سال دوره
تمام میکند این بود بیان افلاک سبعه وتعدد در ثامن وتاسع در محلش بیاید وبالا گفته شد که هر فلک علوی محیط باسفل
خود ست وآنچه از تعیین مدت دور هر واحد ذکر یافت بنابر حرکت طبیعی آنهاست والا بالقسر بسبب فلک الافلاک جمله
افلاک را در یکشبانروز بسمت مخالف حرکت طبیعی آنها دوره تمام میگردد ودر کشف فلک الافلاک این مقدمه
ظاهر تر شود وحرکات طبیعیه سموات وستارجات هرکسے درک نمیکند حکما بنظر دقیق رصدی یافته اند و
الغیب عند الله سبحانه وبدانند که در اصطلاح این قوم حرکت فلک که از مغرب بمشرق باشد مسمی ست
بتوالی البروج واین لفظ بخاطر دارند که بیشتر مکرر خواهد آمد **تمهید** هرچند مناسب بمراتب آن بود
که [illegible] فلک ثامن نموده آید اما از آنکه بعض چیزهای فلک تاسع موقوف علیه معرفت بیان

تامن بود تقدم کشف تاسع لازم افتاد **کشف اول در فلک تاسع** بدانکه سمای نهم مسمی است بفلک
الافلاک و فلک الاطلس و فلک الاعظم و حرکت او خلاف توالی البروج ست یعنی از مشرق بمغرب میرود
و دوره او از غایت سرعت حرکت در یکشبانروز تمام میشود اما همه افلاک را باخود حرکت میدهد بالقسر بر
طبق حرکت خویش پس دوره عشری همه افلاک دیگر نیز تتبع او در یکشبانروز میشود اما ادوار طبیعی آنها
برضد این حرکت ست چنانچه در مقدمه گذشت و دلیل بر آنکه افلاک دیگر هم در یکشبانروز دور میکنند
مشاهده شمس و قمر و سائر کواکب ست از ثوابت و چه سیاره که هر صبح از مشرق طالع میشوند بمغرب غروب
مینموده و گذشت که این فلک هیچ ستاره ندارد و لهذا اطلس خوانند اکنون دریابند که محیط حقیقی همین فلک است
و زمین بمثابه مرکز ست و در وسط حقیقی آن چون هر فلک را دو قطب ضروریست درینجا نیز فرض کنند یکی
بسمت شمال دوم بطرف جنوب مقابل آن و فیما بین قطبین خطی تصور کنند که در سائر فلک گذشته باشد از
مشرق تا به مغرب بنوعیکه تباعد این خط در هر جهت فلک نسبت به قطبین متساوی باشد و این خط موهومه
را دائره معدل النهار گویند و منطقه خوانند تسمیه او بدائره معدل النهار بنا بر آنست که چون آفتاب
بحرکت خاصه خویش در محاذی این دائره میرسد در جمیع معموره اعتدال در لیل و نهار پدید می آید یعنی شب با
روز مساوی میگردد اما منطقه از ان گویند که در وسط است و منطقه کمربند را گویند و خط مذکور را موهومه از ان
گفتم تا کسی توهم نکند که در وسط فلک فی الحقیقة نقش خطی واقع است بدانند که تعقل مقدمات فلکیات
چون از معضلات است برای تسهیل افهام مثالی ارقام میشود کره فلک را دو کاسه فرض کنند شمالا و جنوبا
در وسط حقیقی هر کاسه نقطه قطبی ثبت سازند و ملتقای این دو کاسه متساوی المقدار دائره معدل النهار تصور
نمایند و این مقوله در ذهن دارند که در معرفت حال منطقة البروج سود خواهد داد حکما بنا بر آن قضیه خود این
فلک را محدد خوانند و گویند ماورای آن نه خلاست و نه ملا محمد رازی در ابطال مذهب حکما گفته من اراد ان
یکتال مملکة الباری تعالی بمکیال العقل فقد ضل ضلالا بعیدا **کشف دوم در بیان فلک ثامن**
و آنرا فلک البروج و فلک الثوابت خوانند حرکت طبیعی وی مانند افلاک دیگر که ماتحت وی اند بر سبیل توالی بروج ست و گفته
اند که در سی و شش هزار سال دوره تمام میکند و همه ستاره ها بجز از سبع سیاره درین ثابت اند و مرکوز اکنون بدانکه حکما
این فلک را نظر بطرف مشرق و مغرب حصه متساوی کرده اند پس طول بروج بسمت شمال و جنوب با عرض آنها
بناچه از مشرق ـ مغرب یعنی از قطب شمالی تا قطب جنوبی را ستاره آهر برج رسیده بمثابه قاشهای بطیخ و هر حصه

را برج بنامند و هر برجی بسی قسم منقسم میشود و هر قسم را درجه خوانند پس فلک البروج سه صد و شصت درجه باشد و از آنکه
بصنائع فاطر الارض و السما در هر برجی از اجتماع چند ستاره شکلی از اشکال واقع ست آن برج بهمان شکل مسمی
شده چون حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت و آنکه میگویند
فلان ستاره در فلان برج ست معنی آن باشد که اگر خطی مستقیم فرض کنیم که از مرکز زمین بگذرد و کواکب را قطع کند
و از کواکب بگذرد و به فلک الثوابت رسد در آن برج افتد و گرنه ظاهر ست که سیاره ها در افلاک با تحت اند و قوع آنها
در بروج تا من امکان ندارد و این فلک را نیز دو قطب ست و درین محل اتفاقا دو ستاره نیز واقع ست در شمال و
جنوب چنانچه شمالی مشهور و مرئیست و بستارهٔ قطب مشهور اما جنوبی بر سکان اهل شمال مخفی ست و گفته
اند که ربع مسکون در ناحیهٔ شمال ست و ناحیهٔ جنوب بتمامه در آبست و درین سما هم دائرهٔ همان سان
که در فلک تاسع ذکر یافت فرض باید کرد و دائرهٔ مذکور مسمی ست به منطقة البروج و پوشیده نماند که قطبی فلک البروج از
قطبی فلک الافلاک قدری بانحراف واقع شده با آنکه مرکز هر دو واحد ست یعنی مرکز عالم و بسبب عدم توافق قطبش با
قطب فلک الافلاک منطقه وی که منطقة البروج ست با منطقهٔ آنکه معدل النهار باشد نیز منحرف افتاده و معدل
النهار را تقاطع نموده در دو موضع متقابله مع اتحاد سمت دوره یعنی گمان نشود که دور دائرهٔ معدل النهار
بطرف مشرق و مغربست و منطقة البروج که آنرا تقاطع نموده دور آن به سمت شمال و جنوبیست بلکه در هر دو
منطقه بطرف شرق و غربست و قطب هر دو بطرف شمال و جنوب باندک فرق پس بین منطقتین دو فضای وسیع به جهت
شمال و جنوب و دو فضای ضیق بناحیهٔ مشرق و مغرب لازم آمد چنانچه در کرهٔ مصنوعه واضح میگردد و در یابند که چون
این مقام غموض تام دارد و بسط کلام ضرورت افتاده تا افهام بآسانی شود پس معدل النهار را چون خطی مدور عظیم
فرض کردیم در زیر او خطی دیگر از منطقة البروج همان سان تصور نمودیم بنوعیکه این خط خط دوم را قطع حمایلی کرده
باشد چهار جزو در خط منطقة البروج حاصل میشود و نقطهٔ متقابله که موضع تقاطع خطین ست یعنی آنجا که بین الخطین
تقاطع شده و دو قوس که فیما بین نقطتین واقع ست و ظاهرست که خط منطقة البروج از آنجا که معدل النهار را
قطع کرده تا آنجا که باز بطرف مقابل قطع وی نماید یک قوس ست و از آنجا تا بمبدا او از طرف ثانی قوس دوم
یک قوس جنوبی و دوم قوس شمالی آنرا که در یمین معدل النهار ست جنوبی گویند و آنرا که در یسار وییست شمالی خوانند و در بحث
ارض خواهد آمد که اثبات جهات نظر بر آن ست که شخصی رو بمشرق کند پس یمین وی جنوب باشد و یسار وی شمال و مواجه وی
صبا و عقب وی دبور و چون متحقق شد که دائرهٔ منطقة البروج مرکب از دو قوس ست و معدل النهار را قطع حمائلی کرده چنانچه

گذشت اکنون خطی دیگر فرض کنند که از قطب فلک البروج بر آید و در وسط فلک دور نماید بدینوجه که بسمت مشرق رفته و قطب دوم را قطع کرده و بمغرب رفته بمکان خود برسد و این خط بالضرور منطقة البروج را و معدل النهار را نیز قطع خواهد کرد از وسط بدو نقطهٔ متقابله پس آنجا که این خط قطع منطقة البروج نموده در دو موضع متقابله وسط حقیقی هر واحد از دو قوس خواهد بود کما لا یخفی و چون این مقرر شد چهار نقطهٔ متساوی البعد در منطقة البروج لازم آمد و آنجا که با معدل النهار تقاطع کرده در دو روسط هر واحد از قوسین او که محل تقاطع دائره سوئی است و این محل ابعد ترین اجزای منطقة البروج نسبت بمعدل النهار است و بحیث الانحراف آن دو نقطهٔ متقابله را که ملتقای منطقة البروج با معدل النهار است نقطهٔ اعتدال بینامند یکی را نقطهٔ اعتدال ربیعی و دوم را نقطهٔ اعتدال خریفی و وجه اضافت گفته شود و آن دو نقطهٔ متقابله را که در وسط دو قوسین منطقة البروج واقع است از تلاقی دائره سومی مر آنرا نقطهٔ میل کلی خوانند و نقطهٔ انقلاب نامند یکی ازین دو در ناحیه شمال است و دیگری بطرف جنوب شمالی را نقطهٔ انقلاب صیفی گویند و جنوبی را نقطهٔ انقلاب شتوی میل کلی ازان گویند که تمایل و تباعد منطقة البروج از منطقهٔ معدل النهار در ینجا بنهایت رسیده و نقطهٔ انقلاب ازان نامند که خط مذکور چون از نقطهٔ اعتدال جدا میشود تا میرود از حد معدل النهار دور تر می افتد تا که نصف قوس تمام شود پس ازینجا باز بتدریج نزدیکتر میگردد بمعدل النهار تا که بنقطهٔ اعتدال دوم رسد پس آن دو نقطه که در وسط قوسین واقعین بین النقطتین الاعتدالین اند اسناد انقلاب بدانها ازینجهت است اکنون در باید که بواسطهٔ حصول چهار نقطهٔ متقابله در منطقة البروج چهار ربع پیدا میشود ربع اول آنکه فیما بین اعتدال ربیعی و انقلاب صیفی است و مادام که آفتاب بحرکت خود بر فلک خویش بمسامت این نصف قوس باشد زمان ربیع بود از انست که این نقطهٔ اعتدال را ربیعی میخوانند یعنی چون آفتاب ازین نقطه تجاوز کند ربیع میشود تا که بنقطهٔ انقلاب برسد و ربع ثانی آنکه میان نقطهٔ انقلاب صیفی و نقطهٔ اعتدال خریفیست و مادام که آفتاب درین نصف قوس باشد زمان صیف بود و ربع ثالث آنکه میان نقطهٔ اعتدال خریفی و نقطهٔ اعتدال شتویست و مادام که آفتاب درین نصف قوس باشد زمان خریف بود و ربع رابع آنکه میان نقطهٔ انقلاب شتوی و نقطهٔ اعتدال ربیعی است و مادام که آفتاب درین نصف قوس باشد زمان شتا بود ازینجا معنی نقاط ظاهر شود و بفصول اربعه و بالا گفته شد که آفتاب در فلک چهارم است و وقوع وی در منطقة البروج بسیر طبیعی وی بمعنی مسامتست و محاذات کما لا یخفی و همه سیاره بتبع فلک الثوابت و بر حرکت میکنند بخلاف شمس که حرکت وی بالذات است بامر الله تعالی شانه و در هر برج یکماه سیر میکند بوجهیکه گذشت و ازانکه منطقه فلک رابع محاذی منطقة البروج است و سیر شمس دائم بر منطقه و تابع شمس است بر بعین و یسار معدل النهار واقع است مگر در دو موضع متقابله که در مسامت نقطهٔ اعتدالین است پس در مسامت دو بار

آفتاب در تحت معدل النهار می آید و باقی شش ماه کسری کم بطرف یمین وی بماند شش ماه کسری کم بجانب یسار و در تحت
ارض بباید که ربع مسکون در شق شمالی خط استوا است پس بالضرورة منتشا شق شمالی معدل النهار نیز باشد بحث دوم
در بیان ارض و بیان وی اجمالا در بحث ارکان گذشت و در اینجا نیز قدری گفته آید بدانکه اطبا را در وضع وی
اختلاف است بعضی گویند بشکل نیم کره است و بر آب ایستاده و بعضی گویند بر هوا قایم است و بشکل سپر است اما اکثر از قدما بر آنند
که کرویست و مشابه زرده بیضه در وسط فلک واقع و بعضی گویند زمین متحرک است بحرکت دولابی و فلک قایم است تبدل که
در اجزای افلاک نسبت بخود می بینیم بنابر انتقال ارض است اما محققان این قول را بدیهی البطلان گفته اند و ظاهر است
که اگر زمین میگردید آسمان یقین گردش وی از جمله متحرکات عنصری اسرع می بود و بیک شبانروز دوره تمام میکرد و چون
چنین می بود طیور را طیران که بسمت مغرب باشد ممتنع التقدم می بود کما لا یخفی و پوشیده نماند که ارض سه طبقه است یکی
آنکه نزد ماست و وی مرکبست بآب و هوا دوم آنکه زیر آنست و جا مرکبست نه بهوا سوم آنکه قریب بمرکز است و وی بصرافت
و بساطت است و در آب آنجا نرسد گفته شد که ارض بمشابه نقطه است در دایره فلک و چون وی در وسط سما واقع شده
در محاذی معدل النهار بسان خطی بر وسط ارض فرض میکنند و این خط را خط استوا نام می نهند بنابر استوا و
برابر بودن لیل و نهار در اینجا و انچه بدین خط ارض دو حصه میشود یعنی شمالی و جنوبی و این دو حصه بمشابه دو کاسه باشد
که لبهای هر دو باهم پیوسته بود و ملتقای اینها خط استوا است و در وسط حقیقی هر کاسه نقطه تصور نموده اند پس در کره
ارض دو نقطه متقابله ثابت میشود جنوبا و شمالا و این هر دو را قطب میخوانند مجازا و باز ازین قطبها قطب دوم
خطی دیگر میدوانند بنوعیکه بسمت مشرق و مغرب بگذرد و ارض را دو حصه کند فوقانی و تحتانی و ازین دو خط مجموع
زمین چهار حصه میشود متساوی و مقرر شده که هر دو ربع جنوبی و یک ربع شمالی در آب غرق است و یک ربع شمالی
مکشوف این را ربع مسکون نامند اقلیم سبعه و جز آن خرابها و جبال در همین ربع محصور است و نهایت ربع مذکور
تحت قطب شمالی فلک ثامن واقع شده کما لا یخفی اما در تعیین احد الربعین الشمالیین که مسکون از اینها کدام است
حکما متعذر قائل اند و ایضا خط ثالث از قطب شمالی ارضی توهم کرده اند بنوعیکه ارض را دو حصه کند شرقا
و غربا و خط استوا را از دو جا قطع کرده بجای خود برسد و منقطع تحتانی که در نصف فوقانی بعد هر دو خط از وسط
ربع مسکون بخط استوا حاصل میشود مسمی است بقبة الارض و ارفعترین اجزای ارض نسبت بما همین است زیرا که نقطه
قبه نسبت بنقاط اقطاب ارضی و نظر بنقطه شرقی و غربی که از تقاطع خط اول و ثانی واقع شده است
در وسط افتاده پس در کره ارض شش نقطه متقابله فرض کنیم دو نقطه جنوبا و شمالا و دو نقطه شرقا و غربا

و دو نقطہ فوقاً و تحتاً نقطۂ فوقانی قبۃ الارض است و ہذا بالضرور ارفع اجزاء الارض عندنا و نصف الخط ثالث
کہ فیما بین نقطۂ قطب شمالی ارض و نقطۂ قبۃ الارض ست مسمی ست بہ نصف نہار قبہ و بدانند کہ تسمیۂ جہات اربعہ
نظر بشخصے ست کہ روی بمشرق کند طرف مواجہ را کہ شرقی ست صبا گویند و طرف پسپت آنرا کہ غربی است
دبور نامند و طرف راست آنرا جنوب و طرف چپ آنرا شمال اکنون دریابند کہ حکما ربع مسکون را از خط استوا
تا قطب شمالی ارض نود درجہ تخمین کردہ اند و از انجملہ سی درجہ از سمت قطب خارج نمودہ عرض اقالیم را در شصت درجہ
باقیہ محصور میدارند و عدم قابلیت سی درجہ مذکور مر تسکین و تعمیر و نبات را بنا بر غلبۂ برودتست کہ بسبب مباعدت
آفتاب در آنجاست و بعض چہل درجہ از طرف قطب و دہ درجہ از طرف خط استوا نیز طرح و ہند و اقالیم را در
پنجاہ درجہ محصور دارند و در علت اخراج دہ درجہ مذکور گفتہ اند کہ در عین خط استوا بواسطۂ غلبۂ حرارت تسکین
ممتنع ست پس نزد ایشان در اقلیم اول و خط استوا فصل ثابت میشود بدہ درجہ بخلاف سابقین کہ نزد اینہا
بینہما فصل نیست بہر تقدیر باید دانست کہ ہفت اقلیم مانند ہفت بساط مطولہ از مشرق تا بمغرب راستا راست
در ربع مسکون واقع اند برابر یکدیگر اقلیم اول طرف خط استوا است و طول آن سہ ہزار فرسخ ست و عرض
آن صد و پنجاہ فرسخ و اقلیم ہفتم طرف قطب شمالی ارض ست و طول آن ہزار و پانصد فرسخ ست و عرض آن
ہفتاد و پنج فرسخ ست و اقصر اقالیم ہمین ست و ماورای وی معمورہ نہ و دیگر اقالیم فیما بین این ہر دو اقلیم
بترتیب واقع اند و در طول و عرض اقلیم دوم کمتر از اول ست و سوم از ثانی و چہارم از ثالث و پنجم از رابع
و ششم از خامس و ہفتم از سادس و ہوای ہر اقلیم علیحدہ است و مزاج سکان ہر یکی جدا و ساعات ایام ہر
واحد مختلف اما اقلیم اول آنجاست کہ غایت طول نہار اطول او دوازدہ ساعت باشد و ربع و میانۂ او
سیزدہ و نصف و اقلیم دوم آنجاست کہ سیزدہ ساعت باشد و نصف و ربع و میانۂ او چہاردہ و اقلیم سوم
آنجاست کہ چہاردہ ساعت باشد و ربع میانہ چہاردہ و نصف و اقلیم چہارم آنجاست کہ چہاردہ ساعت باشد
و نصف و ربع میانہ پانزدہ و اقلیم پنجم آنجاست کہ پانزدہ ساعت باشد و نصف و ربع و میانہ شانزدہ ساعت
و اقلیم ششم آنجاست کہ شانزدہ ساعت باشد و نصف و ربع و میانہ ہفدہ ساعت و اقلیم ہفتم آنجاست کہ غایت طول نہار
اطول او ہفدہ ساعت باشد و نصف و ربع و میانہ ہیجدہ و بعد این خرابہ بود و برد و برف مفرط باشد و گفتہ اند کہ خط
استوا از جنوب مشرق ارض چین شروع شدہ است پس بجزیرۂ کہ در ہند چکوٹ گویند گذشتہ بسترکینگ دژ کہ او زمین
چین و مستقر الشیاطین مشہور و میر سید بجزائر زردہ کہ مسمی ست بارض ذہب و بجنوب جزیرۂ سراندیپ بشمال جزائر زنج و

بمعظم بلاد زنج میرسد پستر بصحرای سیاہان و بر شمال جبال قمر کہ منبع نیل مصر ست پستر بجنوب بیابان مغرب گذشتہ بہ محیط
مغربی کہ مسمی ست باوقیانوس میرسد و منجمان ہر اقلیم را بسیارہ از سیارہ ہا نسبت میکنند و ہر یکی را در اقلیمی متصرف میدانند
بامر اللہ تعالی اقلیم اول بزحل و آن بلاد ہند ست ثانی بمشتری و آن بلاد چین ست ثالث بمریخ و آن بلاد ترک ست رابع
بشمس و آن بلاد خراسان ست خامس بزہرہ و آن بلاد ماوراء النہر ست سادس بعطارد و آن بلاد یاجوج و ماجوج ست
سابع بقمر و آن بلاد بلخ ست انتباہ بعض ولایتہا محصور باقلیمی ست و بعضی مشترک یعنی بعض آن در یک اقلیم ست و بعض
دیگر در اقلیم دیگر پس تعیین ولایتہا باقلیم ست آنہا نباید لہذا اسامی شہرہا کہ در ہر اقلیم واقع اند در آخر مبحث مرقوم میگردند از ہر
ولایت کہ باشد بآسانی معلوم شود کہ آن شہر از کدام اقلیم ست علی قول الاصح قاعدہ حکما اختلاف کردہ اند در آنکہ
معتدل ترین اقالیم کدام ست بنابر اعتبار اوضاع علویات ترک نظر از اسباب ارضیہ شیخ ابو علی و اکثر قدما بر انند کہ
اعدل بقاع خط استوا است و مختار قرشی و اکثر متاخرین ہمین ست و بعضے از قدما بر انند کہ اقلیم رابع اعدل ست و امام رازی
این قول اختیار کردہ و ہر واحد از فریقین بر اثبات مدعا دلائل نقل میکنند اما دلائل مدعای شیخ آنست کہ شک نیست در آنکہ آفتاب
دایم از خط استوا منحرف میگردد و در سالی دوبار بسمت الراس وی می آید و در نقطۂ اعتدالین پس زود از آنجا میگذرد و بدین سبب
حرارت درینجا بشدت نیست و کذلک سیر آفتاب کہ بانحراف آن واقع ست در غایت بعد کہ وصول او بنقطۂ انقلابین ست
نیز تباعد کثیر ندارد و بدین سبب سرما ہم در انجا بشدت نیست پس اعدل باشد و اگر قائلے گوید کہ آمدن آفتاب در سمت الراس بنا بہ
مقارنت مسافت اقوی ترین مسخنات ست پس عدم تسخن آن موضع چہ معنی دارد جوابش آنست کہ ثابت شدہ کہ برای
ظہور اثر کیفیات ملازمت مؤثر شرط است متاثر را پس سبب اگرچہ قوی باشد و لبث نکند اثر نمیدہد و عند اللبث اگرچہ
ضعیف بود موثر میگردد چنانچہ مشہور ست کہ آہن را اگر در آتش ضعیف نہند و تا دیر بدارند گرمی وی زیادہ از ان میباشد
کہ در آتش قوی لحظۂ بگذارند و ازینجاست کہ حرارت بعد زوال سخت تر از قبل زوال میباشد و برودت در سحر زیادہ از نصف
لیل میشود با آنکہ وقت سحر آفتاب قریب بطلوع ست و در نصف لیل بغایت بعید پس ثابت شد کہ مرور شمس چون بر مدار
اقلیم رابع و نحوہ تا زمان طویل ست اگرچہ بسبب مباعدت حرارت قوی نیست اما تاثیر قوی مینماید لما قلنا حجت دیگر
آنکہ می بینیم سائر سکان خط استوا را کہ احوال اکثر اینہا با ہم تشابہ دارد بنا بر تعادل حرارت نہار آنہا با برودت
لیل آنہا بہر آنکہ شب و روز اینجا برابر ست دایم بخلاف دیگر اقالیم کہ چون آفتاب در بروج شمالی می آید روز در آنجا
اطول میباشد و شب اقصر و بدان سبب تشابہ در حال سکان آنہا نیست و حجت دیگر آنکہ فصول سال در خط استوا ہشت
میشود بنا بر تکرار فصول اربعہ چنانچہ در بحث فصول عنقریب گذشت و بدین سبب در ہر فصلے از فصول فصل بعید نمی افتد

و این همه امور گواهی میدهد بر آنکه هوای بقعهٔ مذکور متشابه است و تضاد و حدت به دران واقع نمیشود پس سکان آنجا گویا انتقال میکنند دایم از حالت متوسط بسوی حالتی که متشابه بدانست بخلاف اقالیم آخر که سکان آن بنا بر تباعد شمس در فصلی و تقارب وی در فصل دیگر گویا انتقال میکنند از ضد بسوی ضد و شک نیست که امثال اینها واجب میکنند نکایت در هوا و بدین سبب تاثیر اختلاف اهویه در ابدان بیشتر میگردد زیرا که احساس بضد هر کسی را که در ضد آخرست قوی تر میباشد فثبت ان خط الاستواء والاقلیم الاول اعدل البقاع اما دلیل امام رازی آنست که از آنچه مذکور شد در اعتدال خط استوا لازم میشود غیر اعتدال آن بهر آنکه مقررست که آفتاب از انجا دور نمیرود اصلا مع ذلک سالی دو بار بسمت الراس می آید و این معنی بالضرور مکثر حرارتست و مخرج از اعتدال و از آنست که از خط استوا تا ده درجه بطرف شمال معموره نیست بخلاف اقلیم رابع که وسط اقالیم واقعشده و خیر الامور اوسطها برودت و حرارت هر دو درینجا متشابه و نسبت بنابر آنکه از آفتاب نه بر نزدیک ست و نه بسیار دور حجت دیگر آنکه ثابت ست که توالد و تناسل و توفیر عمارات آنقدر که در رابع در غیر وی نیست و این اقوی دلیل ست بر اعتدال وی و در دفع قول امام تابعان شیخ همام میگویند که کثرت توالد و تناسل میتواند که باسباب ارضی باشد و کلام ما در آن است باعتدالست که از امور سماوی بود فافهم جواب حجت اول سابق گذشت که آن سبب او امام بدیهی قبل اثره و انکان قویا اما صاحب تذکره نظر بتطبیق قولین مختلفین میگوید که اگر مراد از اعتدال تشابه احوال است پس شک نیست که آن در خط استوا ابلغ ست و اگر مراد از اعتدال تکافو کیفیتین ست پس شک نیست که این در اقلیم رابع ابلغ است بخلاف خط استوا و دلیل برین شدت سواد سکان خط استواست از زنج و حبشه و شدت جعودت شعور اینها زیرا که اینهمه از حرارت قویه است لامحاله و جواب این تابعان شیخ همان میدهند که عوارض و اسباب ارضی ست و هو خارج من محل النزاع بالجمله جمهور برانند که خط استوا اعدلست بعده اقلیم رابع اما اقالیم دیگر بالاتفاق خارج اند از اعتدال بکلها او ببعضها بهر تقدیر در اواخر ثانی و اوائل ثالث غلبهٔ حرارتست بنابر دوام مسامتت شمس بر سر سکان آنجا یا تباعد وی از آنها اما از آخر خامس تا نهایت هفتم و ما بعد آن غلبهٔ برودتست بجهت بعد شمس از مسامتت سر سکان آنجا و لیکن آخر اقلیم ثالث و اوائل خامس قریبست برابع بمقاربت هابه و اگر کسی گوید که اقلیم رابع اگر اعدل از دیگر اقالیم که غیر خط استوا اند میبود هر آئینه ادویهٔ نافعه چون افادیه درینجا پیدا میشد و حال آنکه ادویهٔ مذکوره در غیر وی بیشتر میرویند و جواب آنست که ادویه شک نیست که کیفیتی از کیفیات اربعه دران غالب میباشد و هر اینکار موضع خارج از اعتدال انسب میباشد لهذا در اقلیم رابع دوای معتدل میروید یعنی آنکه [illegible] است و [illegible] دوا [illegible] تا که [illegible] از [illegible] بود دلیل اثبات دوا ست

مطابق [illegible] عدم اعتدال [illegible] الرابع و الاول [illegible] معروف [illegible]

اقلیمی که واقع ست اجمالاً تا طالب را معرفت تا حاصل آید بر حقیقت هر بلد و این بحث بهفت فتح مفتتح سازیم و از اقاویل
آنچه متفق علیه جمهور متاخرین و محققین متقدمین ست اختیار نمائیم والغیب عند الله الملک المکرم **فتح در اقلیم**
اول و ابتدای وی از شمال جزیرهٔ یاقوت باشد بر جنوب بلاد چین و شمال سراندیپ و وسط هند و سند گذرد و بحر
فارس را قطع کند و از جنوب بلاد عمان و وسط بلاد یمن گذشته به بحر محیط منتهی شود و جزیرهٔ دو سمت دارد شمالی و جنوبی
پس شمالی آن جزیره این اقلیم واقع ست و مواضع که در ولیست اینست یمن ولایتی ست مشهور و یا یمن و بعض بلاد
وی ازین اقلیم خارج ست اما آنچه از بلاد یمن داخل در اقلیم اول ست زبید ست و مخا بند و معره و صنعان و سبا
و حضرموت و عدن و نجران و ارم که بشداد منسوب ست بلاد الزنج ولایتی وسیع ست اهل آن را زنگی گویند بلاد النوبه کنار شهر نیل
واقع ست و نوبه از جمله پسران حام بن نوح بود که این ولایت بنامش شهرت یافته بلاد چین ولایت ایست وسیع
و در اقلیم اول و ثانی و ثالث شریک و بعضی گویند که با اقلیم چهارم نیز شریک ست از بلدان و جزائر وی که در اقلیم اول
است بلد سند ابل ست و بلد شیلا و جزیرهٔ زانج و جزیرهٔ لسا و جزیرهٔ الخاصیه ولایتی معروف ست و مشترک ست در اقلیم
اول و دوم از بلاد سودان مقد و نیته شهریست ما بین زنج و حبشه تکرور شهریست از بلاد سودان لسنجویه جزیره
ایست قریب نزنج منقاله شهریست در نهایت زنج سراندیپ جزیرهٔ ایست در بحر هند سلجماسه شهریست قریب بلاد
سودان جابلص شهریست در نهایت مشرق **فتح در اقلیم دوم** ابتدای این از شرق بود پس بر وسط بلاد
چین و شمال سراندیپ و بلاد هند و قندهار و وسط بلاد کابل و جنوب بلاد کرمان گذرد و پس بحر فارس را قطع کرده
بر وسط بلاد رقه و افریقه و شمال بربرستان و جنوب قیروان و وسط بلاد مرطانه گذشته بحر اوقیانوس منتهی گردد و
اماکن که در وی اند این اند مکه معظمه که بمکه نام شهرت و بکه بموحده موضع بیت الله و بطحا سرزمین ست و مدینه مطهره و در سابق
به یثرب مسمی بود و یمامه ولایتی ست حد بحرین و حد عمان و حد نجد دارد هرمز از جزائر فارس ست هندوستان ولایتی
وسیع مشتمل بر ولایتهای بعیده و اشتراک دارد در اقلیم دوم و سوم و چهارم و اکثر بلدان او در اقلیم ثانی ست لهذا ذکر وی
در ذیلش الیق نموده و دیگر مواضع آن در هر اقلیم واقع اند مسطور میشود اما آنچه درین اقلیم اند از بلدان دکهن و
گجرات و جز آن اینند دولت آباد و در زمان سابق بدیوگڈه شهرت داشت قلعه وی از جمله عجائبات ست احمد نگر
معروف ست و پیٹن از احمد نگر سه منزل ست جیول بر ساحل عمان واقع ست و از بنادر مشهوره دکهن ست تلنگانه ولایتی
معروف گولکنڈه یعنی حیدرآباد دار الملک تلنگانه است بیدر شهریست مشهور به کلبرگه یعنی محمدآباد و کلبرگه در دکهن معروف ست مسمی
با حسن آباد برهان پور شهریست عظیم در سرحد خاندیس که شش منزل ست از دیوگڈه احمدآباد دار الملک گجرات ست و گجرات ولایتی

در اقلیم دوم و سوم مشترک کهنبایت و سورت هر دو بندر مشهور اند سومنات شهریست بر ساحل دریای عمان ناگور
شهریست معروف برار ولایتی ست قریب بخاندیس و دکهن بنگاله ولایتیست میان دکهن و گجرات و خاندیس بنگاله ولایتی است
در غایت وسعت منقسم میشود به بیست و دو تومان چون شریف آباد و سانگام و سلیم آباد و گوده و سنارگانو و سری هت و جنت
آباد و گهوراگهات و نارنگ آباد و جهانگیر نگر که درین زمان دار الملک آن سرزمین ست و اکبر نگر که مسمی براج محل و جز
آن اودیسه ولایتیست مشهور در هند و آنرا کچ پتی گویند میان کلکنده و بنگاله واقع شده اجمیر در راجپوتانه واقع است
و مزار خواجه معین الدین چشتی رض بمشابه مهر منیر تابانست اجودهن از بلاد پنجاب ست بنارس معروف ست بهار شهریست در حد
بنگاله قنوج معروفست کوچ ولایتیست میان بنگاله و جهتیا و گورکان از لفظ هند تا اینجا همه بلاد هند ست که درین اقلیم
واقع ست بحرین ولایتی ست میان بصره و عمان حجاز ولایتیست میان یمن و شام مشتمل بر مکه معظمه و مدینه منوره و
طایف و تهامه و نجران و جز آن مصر ولایتیست مشترک در دوم و سوم جده بندر معروف ست گنگ دژ شهریست در توران تبت
ولایتیست میان چین و هند و جزیره سقوطره در بحر مغربست فارس شهریست در بلاد بربر سند ولایتی ست برابر
هند سند و هند هر دو برادر بودند از اولاد حام بن نوح که درین موضع سکونت داشتند فقط در اقلیم سوم ابتدای او از
مشرق بلاد چین بود و بر بلاد یاجوج ماجوج و شمال بلاد ترکستان و وسط بلاد کابل گذرد پس حصار قندهار و وسط
بلاد کرمان و سیستان و بلاد فارس و عراق و جنوب دیار بکر و شمال بلاد مغرب و وسط ولایت شام بگذرد پس بر بلاد مصر و
اسکندریه و وسط قادسیه قیروان و بلاد کلنجه گذشته ببحر اعظم منتهی شود اماکن که درو هستند این اند ایران مملکتی ست
در غایت وسعت عراق عرب ولایتیست در ایران بغداد شهریست مشهور و بمرقد شریف اولیاء کرام پرنور کوفه شهریست معروف
نجف اشرف شهریست دو فرسنگ از کوفه سامره شهریست و در اصل نام وی سر من رأی ست و مزار فیض آثار حضرت امام
علی نقی و امام حسن عسکری رضی الله عنهما در انجاست بعضی آنرا از اقلیم چهارم میشمرند مداین از شهرهای معروف ست در عراق
عرب و وی معظم ترین بلاد سبعه بود و لهذا بدین نام خوانند و شش دیگر قادسیه و رومیه و حیره و بابل و حلوان و نهروان بود
و درین زمان هر هفت شهر مذکور خرابست بصره شهری مشهور و معمور ست ابله بضم همزه و موحده و لام مشدد شهریست
از بصره چهارده فرسنگ در غایت خوبی یزد شهریست معروف طبس کیلک شهریست مشهور ابرقوه شهریست که بالفعل
تعلق بعراق دارد فارس ولایتیست معروف دارابجرد دار الملک ولایت فارس ست زنج شهریست مختصر در ایران
اصطخر شهری عظیم بود الحال جزوی باقی ست بیضا شهریست معروف و ترابش بغایت سپید ست لهذا بیضا میخوانند
کازرون شهریست با طراوت خوزستان ولایتی ست فاسد الهوا اهواز ناحیتی ست و سابق خوزستان بنام

وی میخوانند سوسن شهریست در خوزستان عسکر مکرم شهریست در خوزستان و این هر سه شهر درین زمان ویرانند دزفول
شهریست از خوزستان ششتر دار الملک خوزستانست کرمان ولایتیست شرقیش مکرانست و غربی اش فارس
و شمالیش خراسان بم شهریست در کرمان سیستان ولایتیست که حدودش از خراسانست تا مغازه کرمان
و غزنین و افغانستان و هند فراه ولایتیست مختصر قندهار شهریست مشهور و از مضافات وی شهر داورست و بست
بیهق شهریست مختصر از مضافات قندهار غزنین شهری معروفست و در قدیم غزنین و قندهار از زابلستان میگفتند
لاهور شهریست معروف در هند نگرکوت شهریست در هند مشهور سرهند در هند معروفست و سهرند نیز خوانند هانسی
شهریست در هند که قریب شهر حصار واقع شده و بجای ناسیے بود تهانیسر مشهورست در هند پانی پت شهریست در هند
شاهجهان آباد دار الملک زمین هندست و سابق اسم او نام داشت و بدهلی نیز معروفست آگره شهریست در هند
معروف مسمی باکبرآباد لکهنو شهریست معروف در هند اوده از بلاد هندست کالپی از بلاد هندست اسلام آباد میان
آگره و دهلی واقعست مشهور بمتهره شام ولایتیست مشهور در عرب بیت المقدس دار الملک شامست دمشق شهریست
در شام بعلبک شهریست قریب دمشق غزه شهریست در شام حلب شهریست در شام بحری میان حلب و فرات واقع شده
عسقلان شهریست بر ساحل بحر شام طرسوس شهریست کنار بحر شام فسطاط شهریست بر شمال نیل قاهره شهریست میان
فسطاط و عین الشمس اسکندریه شهریست بر کنار نیل عین الشمس شهریست حمراء شهریست از مصر قمرا شهریست از مصر
بلبیس شهریست از مصر فیوم شهریست در غربی نیل یدقوه از بلاد فارس است باخیم شهریست در مصر ارجان از بلاد فارس
الصفا شهریست از مصر یا میان ناحیه ایست میان غور و خراسان از بلاد غزنه حمص از بلاد شامست بلقا راز
دیار مصرست انطاکیه شهریست از شام بالزم شهریست کنار بحر مغرب که مدفن ارسطوست بیت اللحم قریه ایست دو
فرسخ از بیت المقدس حصن از بلاد کرمانست شاپور از بلاد فارسست تنا شهریست در نواحی مصر طبریه شهریست
قریب دمشق مصر ولایتیست مشترک در اقلیم دوم و سوم پنجاب ولایتیست در هند مشهور پشاور شهریست میان
کابل و لاهور دبنج بروزن فرسخ شهریست در سیستان واسط شهریست میان بصره و کوفه فصل در اقلیم چهارم
و وی وسط اقالیم واقعست و اماکن که درینجا واقع اند این اند خراسان ولایتیست وسیع تر از همه ولایتهای
عالم مرو شاهجهان از اعظم بلاد خراسانست مهنه ولایتیست مختصر و دشت خاوران از مضافات مهنه است بلخ
شهریست معروف چیچکتو میمنه دو ناحیه معروفست اندخو ولایتیست و بعضے میمنه را داخل اندخو میدانند ترمذ شهری
بود داخل ماوراء النهر درین زمان آبادانی قلیل دارد بدخشان ولایتی مشهورست کابل شهریست معروف کشمیر

شهریست معروف غرجستان ولایتیست مشهور غور ولایتیست مابین غزنین و خراسان و بعضی آنرا از اقلیم سوم
شمرده اند بادغیس ولایتیست وسیع اسفزار درین زمان بشهر از مشهورست توشیح قصبه ایست هرات شهریست
معروف خواف شهریست معروف جام مقام معروفست تربت شهریست مشهد مجد ولایتیست مشهور در خراسان نیشاپور
از شهرهای مشهور خراسانست سبزوار شهریست معروف اسفرولایتیست در خراسان که نصف ولایت خراسان را
استیعاب کرده جوین ولایتیست و سابق داخل بیهق بود خبوشان قصبه ایست در خراسان ترشیز شهریست
در خراسان خیاباد شهریست در خراسان تون ولایتیست قهستان ولایتیست که طبس و برجند و امثال آن از
مضافات اوست بسطام شهریست مختصر دامغان در جوار بسطام است اصفهان از معظم بلاد ایرانست زواره
شهریست اردستان ولایتیست متضمن پنجاه و نه ده کاشان شهریست جرفادقان شهریست کره قصبه ایست خوانسار
موضعیست قراهان ولایتیست قم از شهرهای معظم عراق بود و الحال چندان معموری ندارد ساوه شهریست همدان
شهریست ری ولایتیست طهران شهریست و ماوند شهریست که بنای او قدیمست بر همه شهرهای عالم سمنان
شهریست استرآباد شهریست طبرستان ولایتیست مازندران ولایتیست آمل شهریست رستمدار ولایتیست
گیلان ولایتیست قزوین شهریست ابهر شهریست زنجان شهریست سنجاس و سهرورد دو شهر اند طارم شهریست
سلطانیه شهریست آذربیجان ولایتیست تبریز معظم ترین شهرهای آذربیجانست اردبیل شهریست خلخال شهریست
از دو و یار شهریست مراغه شهریست فصل در اقلیم پنجم وی از جانب مشرق امتداد یافته بر وسط بلاد ترکستان و
ماوراء النهر گذرد و جیحون را قطع کرده بر شمال بلاد خراسان و سجستان و کرمان و هرات و جنوب آذربیجان و وسط
ارمینیه و بلاد روم و جزائر یونان گذرد پس بر جنوبی هیکل الزهره و میان بلدان اندلس گشته به بحر اوقیانوس منتهی شود
شیروان در سابق نام شهری بود امروز چند شهر بدان ملحق است بعضی اصل شهر شیروان را که قریب باب الابواب است
در اقلیم ششم شمرده اند و باقی توابع آنرا در پنجم باکوه از شهرهای شروانست علیان از شهرهای شیروانست شماخی شهریست
قبله شهریست اران ولایتیست در برابر مغان تفلیس شهریست از اران گنجه شهریست بیلقان شهری بود خوارزم
ولایتیست ماوراء النهر ولایتیست شرقیش فرغانه و غربیش خوارزم و شمالیش تاشکند و جنوبیش بلخ سمرقند
از معظم بلاد تورانست کش شهریست در جنوب سمرقند نسف شهریست بخارا در بلاد مشهور تورانست فرغانه ولایتی
که کناره معموره عالم واقع شده اوش شهریست مرغینان شهریست هفت فرسنگ از اندجان سغره کوهستان آن
نزدیک مرغینان د و قریه ها دارد خجند شهریست قریب باندجان شاش شهریست قدیم فصل در اقلیم ششم ابتدای

آن از مشرق بود و شمال و یار یاجوج و ماجوج و بلاد خاقان و کیماک و اسفنجاب گذرد پس بعضی از نواحی خوارزم و حوالی
خوارزم و حوالی ختلان شمال قسطنطینیہ و ہیکل الزہرہ و اندلس گذشتہ بجر اعظم منتہی میشود و ترکستان ہمہ بلاد ترک را گویند
و حد آن در عرض از جانب شرقی از اقلیم اول ست تا اقلیم سابع و اکثر اینہا صحرا نشین اند فاراب ولایتی ست جند
شہری معروف بود و الحال خراب ست کاشغر ولایتی ست ختن شہری ست معروف طراز سابق شہری بود و اکنون خراب ست
چگل شہری ست مشہور تاتار قومی اند از ترک در شرقی این اقلیم میباشند روس گروہی اند درین اقلیم بغراج قومی
اند بزرگ کہ اصل آنہا ترک ست و ریش و بروت ندارند کیماس قومی اند از ترک خوز از بلاد ترک ست انفجاب شہری ست در
شرقی ترکستان قسطنطینیہ شہر معروف ست بغایت بزرگ و مسمی ست باستنبول و وے دار الملک سلاطین عثمانیہ ست رومیہ
شہری ست در غایت عظمت ششنوش شہری ست بزرگ و بعضے شلسوف و برخی شلسون نیز خوانند فرسشنہ از بلاد فرانج
است فصل در اقلیم ہفتم و ابتدای وے از جانب مشرق ست بر بلاد یاجوج و ماجوج گذشتہ بر بلاد کیماس و الان
و شمال بلاد خلخ بگذرد و بر جنوب بلاد ترخان و درین اقلیم عمارت کمتر ست بلغار شہری ست معروف و در اوائل فصل صیف
شفق در آنجا غائب نمیشود و کوتاہی روز در بلغار بچہار ساعت میرسد و شب ببیست ساعت و باز بر عکس میگردد
صقلاب ولایتی ست کہ در غربی اقلیم سادس افتادہ و وے اگرچہ داخل اقلیم سابع ست اما پارہ از اقلیم ششم نیز دارد
و بعضے از سکان این دیار از اقلیم خارج اند یاجوج و ماجوج قومی اند کثیر کہ باقصای اراضی مشرق نشینند طرف از سد
سکندر باطن الروم موضعی ست جابلقا شہری ست در نہایت مغرب پوشیدہ نماند کہ در ہر اقلیم اماکن متعددہ است
و درین مختصر آنہا کہ مشہور و سر حد و اند مرقوم گشتہ دیگران را از قرائن و کلیات کہ سابق در تحقیق معرفت اقالیم
بنا بر تقدر ساعات نہاری گذشت توان معلوم نمود چون از مبحث فلک ارض فارغ شدیم بدعامتن رویم و بیان
تغیرات ہوا کہ بنا بر اسباب ارضی روی میدہد نمائیم چنانچہ صاحب کتاب میگوید اما مجاورۃ الجبال و البحار اما اختلاف
کہ حاصل میشود در ہوا بواسطہ ہمسائیگی کوہ و ہامون و دریاہا فان الجبل متی کان فی ناحیۃ الجنوب پس ہر شہرے کہ کوہ
ہرگاہ باشد در طرف جنوب شہری کان ہواء البلد ابرد یعنی میباشد ہوای آن شہر بکوہ سرد تر بنا بر ہبوب باد شمال کہ سرد و
خشک ست و منع ہبوب باد جنوب کہ گرم و تر ست و متی کان فی ناحیۃ الشمال و ہرگاہ باشد کوہ در طرف شمال
شہری کان اسخن میباشد ہوای آن شہر گرم تر بنا بر ہبوب باد جنوب کہ گرم ست و منع ہبوب باد شمال کہ سرد ست
و ایضا کوہ کہ در شمال بلد میباشد بواسطہ تقابل وی چشمہ آفتاب را بیشتر گرم میگردد و شعاع انعکاسی
وی مزید حرارت آن بلد میشود بخلاف کوہی کہ در جنوب بود کہ با آفتاب تقابل ندارد و لہذا شعاع از آن منعکس

نمیگردد و وجه تقابل کوه شمالی به شمس آنست که ثابت شده که مدار آفتاب جنوبیست پس مواجهت او بجبل شمالی
باشد و این علت شدت تسخین ست بهر آنکه شعاع شمس جمع میشود با شعاع منعکس از جبل در بلدهٔ مذکوره اما جبل که در طرف
غربی بلد باشد بهتر ست از آنکه در شرقی بود و وجه بهتری مغربی آنست که منع هبوب باد دبور میکند و باد صبا را از هبوب
باز نمیدارد و در آن بلاد محصور میگردد و شک نیست که باد صبا بهتر ست از باد دبور اگرچه هر دو قریب باعتدال اند و
در اعتدال اینها گفته اند که چون مهب اینها میان جنوب و شمال ست طبع ایشان نیز بین بین شد نه بر طبع شمالی و نه
طبع جنوبی و لهذا هو الاعتدال و قرشی گفته سزاوار آنست که آنچه در باب صبا و دبور لفظ اعتدال واقع شده مراد آنها باشد
که این هر دو باد میباشند بر طبیعت بلدیکه می وزند بران و متغیر نمیگردند بهر آنکه فعل شمس در طول مختلف نیست پس موضعی که این
ریاح از انجا می وزند و شهرهای که بادهای مذکور بران میگذرند با طبع شهر مذکور که مهب این بادها برابر ست لهذا درین
بادها تغیر نمی افتد و از ینجهت مسمی بمعتدل اند نه آنکه این بادها فی الحقیقة اعتدال دارند و وجه عدم اعتدال اینها
در نفس الامر آنست که شک نیست در آنکه مشارق مختلف میشوند باختلاف عروض پس ریاح هر بلده باعتبار بعد و
از خط استواست و ظاهر ست که درینصورت احوال مشارق بنابر مباعدت و مقاربت آنها از خط استوا کثیر الاختلاف است
چنانچه در بیان اقالیم روشن شده غایت آنکه هر اقلیم از مشرق تا مغرب بیک طبیعت واقعست پس بادیکه مثلا
از شرقی اقلیم اول وزد تا هرجا که رود نسبتا غربی بیک و تیره باشد و کذلک اگر از جانب غربی وزد زیرا که هر اقلیم
از اول تا آخر بریک حال ست بخلاف بادیکه از شرقی یا غربی اقلیم دیگر وزد که وی لامحاله نسبت باین تخالف
دارد و بنابر تغایر طبع اقالیم پس باد مغربی یا مشرقی را علی الاطلاق معتدل گفتن راست نیاید زیرا که شرقی هر اقلیم
حکمی جدا دارد و کذلک غربیش اما وجه خیریت باد مشرقی نسبت بباد مغربی آنست که شرقی اکثر در اول روز می وزد
بمصاحبت حرکت شمس و چون آفتاب در عروجست درین باد اثر قوی میکند بتلطیف و تعدیل و تحلیل فضول این
معنی باعث بهتری ریح مذکور ست بخلاف باد مغربی که چون آفتاب بسمت مغرب میرود و اکثر بحرکت می آید از حرارت
شمس و از آنکه آفتاب در غروبست اثری ضعیف در وی میکند و بدان سبب غلاظت در وی باقی میماند از آنست که باد مغربی
مائل ببرودت و رطوبت باشد و هبوب مشرقی اکثر در اول نهار و هبوب مغربی در آخر نهار بنا بر آنست که ماده ریاح
ابخره و ادخنه است که متصاعد میشود و بهر تصعید بخار و دخان حرارت قوی لازم پس در هر جهت که آفتاب باشد
تکون ابخره در انجا متغیر میشود مگر آنکه ماده کثیر و شدید الاستعداد باشد بهر تصعید که درینصورت ادنی حرارت کافی
است و درینحالت بودن آفتاب در آنسمت غیر لازم ممکن ست که آفتاب بمشرق باشد و باد مغربی بحرکت آید و بالعکس چنانچه مشهور

میشود ولیکن این اکثر است کما لا یخفی و وجه دیگر در بهتری جبل مغربی نسبت بمشرقی آنست که چون جبل در طرف مشرق
بلند میباشد مانع وصول شعاع شمس میگردد از بلند تا زمانی که آفتاب بسمت الراس آید پس یکبارگی حرارت قوی در انجا میشود
و اهل آنجا دفعةً انتقال می افتند از برد قوی و این بحرارت قوی باعث اذیت طبیعت است بخلاف جبل مغربی که در آنجا
انتقال از حر قوی ببرد قوی نمیشود و بنا بر آنکه برد اول غیبت شمس قوی نمیباشد پس جبل مغربی بهتر باشد و عدم تعرض
مؤلف بذکر جبل مشرقی و مغربی بنا بر اتضاح حکم بود از قیاس کردن بر شمالی و جنوبی فائده باد شمالی سرد و خشک
است و وجه سردی آنست که ناحیهٔ شمالی سرد است و کثیر الثلوج چنانچه در اقالیم گذشت پس او از انجا که می وزد
بهمان طبع متکیف میباشد و وجه خشکی آنست که اجزاء مائیه باو کمتر می آمیزند بهر آنکه حرارت درین سمت قلت دارد
و تصعد بخار را حرارت قوی درکار دیگر آنکه درین جهت میاه سائله کمتر است بواسطه غلبهٔ برودت تام بر قسمیه و برای
تصعد بخار سیلان در ماده لازم اما باد جنوبی گرم و تر است و وجه گرمیش آنست که هبوب وی یا از حوالی خط استوا است
یا از نزد قطب جنوبی پس اگرچه از خط استوا است لامحاله گرم است بالذات لحرارة المهب و اگر از نزد قطب جنوبی است
شک نیست که بالذات بارد است زیرا که بعد قطبین از خط استوا مساوی است و تاثیر فلک بهر دو جا برابر لیکن بنا بر آنکه باد مذکور از خط
استوا مرور کرده بما میرسد حرارت عارضی اکتساب مینماید پس هرحال حار میباشد و اگر گویند که همچنین در باد شمالی نیز میتوان گفت که
چون بخط استوا میگذرد حار میشود گوئیم تسخین او درین صورت مسلم است لیکن ما که در طرف شمال خط استوا واقعیم در حق
ما وی دائم بارد است و تسخین او در خط استوا قادح مقصود نه زیرا که حکم بکیفیات محسوسه مشهوده است ما اما وجه رطوبت باد جنوبی
آنست که آبها درین جهت سایل است و حرارت قوی کما قلنا و بدین سبب بخار در وی بیشتر می آمیزد و بالجمله باد شمالی مصلب
ابدان و مصفی حواس و مقوی دماغ و محسن لون است لهذا وی را ستوده اند و باد جنوب مرخی و مضعف ابدان است و مکدر حواس
و محدث کسل و ثقل باد شمال بمشابهٔ آب سرد است و باد جنوب چون آب گرم فائده در اسباب حدوث باد بالا گفته شد که
باد هوای متحرک است و وجه حرکتش نزد حکما چگونه است یکی آنکه از تاثیر آفتاب بخار و دخان از ما و ارض بر آید و چون
بطبقهٔ زمهریر رسد حرارت آن بشکند و ثقیل شده باز گردد و در نزول آن بنا بر ثقل تموج در هوا پدید آید و هو الحرکة دوم آنکه
دخان متصاعد قوی باشد و حرارت وی از کرهٔ زمهریر شکسته نشود و وی از زمهریر نیز در گذرد و بکرهٔ نار لاحق گردد از انکه کرهٔ نار دائم
در حرکت است بحرکت فلک حرکت دوری را و دخان متصاعده را صدمه زند و باسفل رو کند و چون بقوت تنزل شود هوا
را بالضرور متموج گرداند چنانچه چیزی بقوت در آب زنند و آب را بجنبانند سوم آنکه ابر سنگین شود و هابط گردد و هوا را در موج آرد
یا شد که ابر حرکت کند از جهتی بجهتی بسبب عوارض هوا را پس بحرکت آرد چهارم آنکه بعض اجزای هوا التکاثف افتد بسببی

وازانکہ تکاثف عبارتست از اجتماع اجزائش بالضرورہ در وقت تکاثف از جہات دیگر ہوا کشیدہ میشود و بحرکت می
آید بحکم آنکہ ہوا بر سبیل جزر و مد حرکت کند مشابہ بحر لہذا گفتہ اند کہ ہوا و آب دو بحر اند و بینہما فرق نیست مگر آنکہ آب غلیظ است
و حرکت او ثقیل و ہوا لطیف است و حرکت او خفیف و ما کہ اہل شرع عظیم بر آنیم کہ باد و غیرہ ہمہ مامور بامر حق اند و باد از جنود
الہی ست و زیر زمین محبوس است بقدر حاجت در عالم میگذارند و مع ذلک حرکت ہوا بدین اسباب مقدرہ کہ ذکر شد اگر مخصوص بہمین نداند
منافات بدعا ندارد انتباہ اگرچہ ذکر رابع متصل مبحث وی کہ قبل از بیان افلاک گذشت مناسب بود ولیکن نظر بانکہ بعض چیزہا
کہ درینجا مذکور شدہ موقوف بر معرفت افلاک و خط استوا و جز آن بود بعد آن ذکر وی در ذیل بیان جبال انسب بود انسب است
و متی کان البحر فی ناحیۃ الجنوب و ہرگاہ باشد دریا در طرف جنوب شہری کان ہواء البلد اسخن میباشد ہوای شہر مذکور گرم تر بہ نسبت
بدانکہ دریا در شمال بود و نسبت بشمال بہر آن گفتیم تا گمان نشود کہ ہوای شہر مذکور از ہوای شہری کہ مجاور بحار نیست نیز گرم تر است
لانہ باطل و متی کان فی ناحیۃ الشمال کان ابرد و ہرگاہ باشد دریا بناحیہ شمال میباشد ہوای آن بلاد سرد تر پوشیدہ
نماند ہر موضعی کہ مجاور بحار واقع است بالذات مرطوبیت بہر جہت کہ باشد بنا برانکہ ابخرہ بحاریہ در ہوای مجاور می آمیزد و
ازانکہ بواسطہ آمیزش بخار در ہوا تغلیظ رطوبت میدہد ہوای مذکور از تاثیر موثرات زود تر منفعل میگردد ازانست کہ بعضی
ہوای مجاور بحر را معتدل میخوانند و در ہوای موضعی کہ جنوب وی دریا بود از انکہ در شمالش باشد فرق نمیکنند و بعضی اعتدال در جنوبی
البحر لازم دانند بنا بر انکسار حرارت ہوای جنوبی از اختلاط ابخرہ مادہ مائی و غلبہ برودت در شمالی البحر واجب انگارند بنا بر
اعانت برودت بخار ہوای شمالی را لہذا شراح درین محل بر قول ماتن رد کہ گفتہ است در جنوبی البحر کان ہواء البلد اسخن
سخن میکنند و حق آنست کہ بمراد ماتن نرسیدہ اند و بر غموض کلام آن مدقق ظفر نیافتہ اند و آن اینست کہ بثبوت رسیدہ
کہ فعل و اثر حار نسبت ببارد قوی تر است پس باد جنوب کہ حار است اگرچہ بر بحر گذشتہ و اعتدال نا گرفتہ ببلد میرسد اما
ابخرہ کثیرہ از بحر درین ہوا دائم می آرد و مع ذلک بنا بر حرارت ذاتیہ در ہوای این بلد کہ بسبب اختلاط ابخرہ غلظت
درو واقعست و عصیان از تاثر دارد تاثیر معتد بہ نمیکند و اثر او کہ حرارتست در ہوای مزبور بنا بر غلظ قوام پایدار
میماند نہ آنکہ مجرد بودن بحر در مہب باد جنوب مزید حرارت میشود لانہ بدیہی البطلان اما بحر کہ در ناحیہ شرقی بلد باشد
ترطیب میکند فقط و غربی ترطیب مع تغلیظ **فائدہ** اگر گویند کہ آب بحر یعنی دریای شور بتحقیق مجفف و یابس است پس ہوای موضع
مجاور او چگونہ مرطب باشد گوئیم آب بحر اگرچہ یابس است بنا بر آنکہ از اجزای یبوست ارضیہ مرکب شدہ لیکن بخار وی مرطب است
بہر آنکہ بخار بحر اجزای مائیست کہ از اجزای ارضی متمیز شدہ صعود کردہ است ازانست کہ آب مطر شیرین و سرد است لانہ بخار یتصاعد
من البحار و یجتمع فی الزمہریر فینزل و ہوا تکاثف و تحلل الی الماء و اما التربیۃ اما اختلاف کہ حاصل میشود ہوا را بسبب

مجاورت ارض حالش نیز بحسب صقلا و رخاوت ارض مختلف ست فان الصخریة الیبس پس بدرستیکه زمین سنگی خشک
ترست بهر آنکه از زمین سخت بخار کمتر می برآید بنا بر عدم تداخل آب کثیر در وی والطینیة ارطب و زمین خاکی رطوبت
ناکترست نسبت بحجری باید دانست که تراب بلاد در تغیر هوا و ریاح و میاه و نبات نیز دخل دارد بلکه در حیوان هم تاثیر
میکند و مؤلف بهمین دو اقتصار کرده بنا بر آنکه دیگر اضعاف را برین قیاس کنند چنانچه معلوم ست که بریتی مجفف و سخن
وکذلک ریگی و شوره زار قریب بکبریتی ست و نزی مرطب و معفن ست و نزی بنون مفتوح یا مکسور و زای معجمه مکسور و یای
نسبت زمینی را گویند که آب در وی نزدیک باشد و حفره های پر آب در آنجا کثیر باشند **القسم الثانی فی**
الماکول والمشروب قسم دوم از اسباب ضروری ثابت در بیان خوردنیها و وجه ضرورت اینها ظاهر ست که
بدن دایم در تحلیل ست از اسباب محلله و اغذیه خارجیه و غذا بدل ما یتحلل میشود چه اگر غذا نرسد بدن ساکن نگردد و ترک نظر
از بقای او پس اضطرار بدن لازم شد یا اما اضطراره بمشروب بنا بر آنست که آب معاون غذاست در طبخ و ترقیق و تنفیذ
وی پس آب متمم امر غذاست و احتیاج بدان نیز ضروری و بدانند که آب صرف غذا نمیشود اما چون با طعام مختلط
میگردد غذا میشود چنانچه پیشتر گفته آمد اعلم ان ما سوی الماء من الاشیاء التی ترد علی البدن و یجری بینهما فعل و
انفعال بدانکه بدرستی آنچه غیر آبست از چیزهائیکه وارد میشود به بدن یعنی در معده و جاری میگردد میان بدن و آن
واردی فعل و انفعال ینقسم منقسم میشود آن وارد بنا بر تغیر و عدم آن الی غذاء مطلق بسوی غذای مطلق و دواء معتدل و
بسوی دوای معتدل و غذائی دوائی و بسوی غذای دوائی و دواء مطلق و بسوی دوا مطلق و دواء سمی و بسوی دوای سمی
و سم مطلق و بسوی سم صرف جمله شش قسم میشود و بیان هریک گفته آید مع فوائد دیگر اما الغذاء المطلق اما غذای صرف
فهو الذی پس وی آنست که یتغیر عن البدن از نشان وی ست که متغیر میشود از بدن یعنی از تاثیر حرارت غریزیه
بدن خلع صورت غذائی نموده قبول میکند صورت خلطی را پس صورت عضوی را لهذا میگوید ولا یغیره و متغیر نمیکند
بدن را تغیر یکه خارج باشد از مجرای طبیعی و یتشبه به و مشابه میشود به بدن یعنی بدل ما یتحلل میگردد و جزو بدن میشود و
مثال او نانست و گوشت و مانند آن و تاثیر غذای مطلق ماکول بود یا مشروب بماده است فقط و بدانند که ماده
فی الحقیقة فاعل نیست زیرا که وی قابل ست لیکن بنا بر آنکه وی یعنی ماده قبول میکند صورت عضویه را و بدل میگردد
عضو متحلل را و مزید عضو میشود و درین نحو اسناد فعل بماده کرده اند و آنرا فاعل نامیده به سبیل مجاز و گرنه در حقیقت امور
مذکوره انفعال ست نه فعل کما لا یخفی فائده اگر گویند هر چه اثر میکند بماده بکیفیت نیز اثر میکند لامحاله زیرا که چون از غذا خون
صالح متولد شده مثلا بالضرور تسخین بدن خواهد کرد پس حصر تاثیر غذا بماده ثابت نباشد جوابش آنست که حکم بتاثیر کیفیت

مختص بدانست که چیزی برصورت نوعیهٔ خود باقی بود و کون و فساد بران طاری نشود و مع ذلک تاثیر کند در بدن و این
در غذای مطلق نباشد زیرا که صورت کیلوسی تا منخلع نشود و صورت خلطی که علت تسخین بدنست متکون نمیگردد و هذا التاثیر
خارج عن المبحث و خون گرم تر که از غذای گرم پیدا میشود و خون سرد که از غذای بارد تولد میکند و احداث کیفیت حار
و بارد مینماید آنرا نیز بهمین قیاس نمایند که حدوث کیفیت بدین حیثیت معتبر نیست واما الدواء المعتدل اما دوای معتدل
فهو الذی پس دوای آنست که بعد ورود در بدن تغیر عن البدن متغیر میشود از حرارت بدن ولا یغیره و تغیر نمیکند بدن را
اصلا کما علیه الاکثر یا تغیر معتد به نمیکند کما علیه البعض ولا یتشبه و مشابه ببدن نمیشود یعنی جزو بدن نمیگردد و بدانند که
بر دوای معتدل لفظ دوا فقط بی تقیید بلفظ معتدل اطلاق نمیکنند و اگر کنند از قبیل مجاز است از اینجاست که
سنگی را که بشکل سفینه ساخته باشند سفینهٔ سنگ گویند باضافتها الی الحجر و حجر و لفظ سفینه بران اطلاق نکنند و عدم اطلاق
لفظ دوا مجرد از تقیید به دوای معتدل بهر آنست که دوا آنرا گویند که بعد ورود در بدن اثری معتد به در بدن پیدا میکند
زیاده برانکه بدنرا بود و اینمعنی در دوای معتدل مفقود است چنانچه معلوم شد پس دوای معتدل مجموع اسمی است موضوع برای چیزیکه
صفتش گذشت و آنچیز نه غذای مطلق است و نه دوای مطلق و نه غذای دوائی و نه دوای سمی و نه سم مطلق و مثال دوای معتدل [illegible]
دوای معتدل و غذای مطلق هست که از تناول آنها تغیر معتد به یعنی تغیریکه ظاهر میشود در حس بوقوع نمیرسد با وجود تکثر مقدار و
خوردن او و تکرار و بهمین فرق میکنند در بینها و در دوائیکه حار یا بارد است مثلا در درجهٔ اول چنانچه در آخر این بحث بیان درجات
او و میباید واما الغذاء الدوائی واما غذای دوائی فهو الذی یتغیر عن البدن پس دوای آنست که متغیر میشود از حرارت
بدن بعد ورود در وی و یغیره و متغیر میسازد بدنرا و یکون آخر شانه تغیره عن البدن و میباشد آخر امر وی آنکه متغیر میشود
از بدن و یتشبه به و مشابه میشود ببدن یعنی جزو او گردد و تاثیر غذای دوائی بماده و کیفیت هست باهم معا بنابر تاثیر او بماده
غذا گویند و بنابر تاثیر بکیفیت دوا و شک نیست که وی با آنکه بدل ما یتحلل میشود در بدن نیز فعل میکند بکیفیت و مثال
وی خس است و ماء الشعیر زیرا که اینها غذای اعضا میگردد و مع هذا تبرید هم مینماید بهر آنکه خونیکه از اینها حاصل میشود
سرد و تر است نسبت بانسان از نیست که تسکین لهب سوزش بدن میکند **فائده** آنچه اثر میکند بماده و کیفیت اگر
تاثیر ماده غالب است آنرا غذای دوائی گویند و اگر تاثیر کیفیت غالب است آنرا دوای غذائی نامند و انقلاب جوهر غذای دوائی
و انخلاع صورت او در اندک زمان میشود و بنابر غلبهٔ غذائیت چه از شان غذا است سهولت انقلاب جوهر و انخلاع صورت بخلاف
دوای غذائی که بنابر غلبهٔ دوائیت انقلاب و انخلاع در آن سهل نیست و فی الحقیقه این هر دو واحد اند باندک تفاوت لهذا مولف بغذای
دوائی اقتصار کرده **انتباه** اگر گویند شک نیست که خس مثلا هرگاه خون میشود و صورت خس منخلع میگردد و چون صورت نماند کیفیت که از

تقاضای صورت حاصل شده بود چگونه میتواند ماند زیراکه وجود معلول بی وجود علت محالست و برین تقدیر لازم آید که خون
متحصله از کاهو امتیازی نداشته باشد از خون متحصله از بادنجان و جوابش آنست که اجزای دوائی بر صورت خود باقی ماند با وجود
استحاله کیلوس باخلاط و بدین سبب کیفیت آن نیز باقی ست پس خون که از کاهو پیدا شود لامحاله سبرد مائلست و خون بادنجان
مائل بگرمی لیکن خون مذکور که مرکبست با جزای دوائیه هرگاه جزو عضو میشود اجزای دوائیه که از نشان آن عدم تشبه بعضو ست همچنان
باقیماند بر عضو ملتصق شده و این التصاق بمثابه التصاق غذا در تربل ست غایت آنکه در تربل غایت ضعف قوت عضو ست و
در بیچاره دوات تخصیص ماده و بنابر آنکه اجزای مذکور در غایت قلت اند باعث تهیج نمیگردند و جواب دیگر آنکه میتواند که با وجود بطلان
صورت غذا و دوائی کیفیت او باقیماند در خون متحصله زیراکه ثابت شده که در مرکبات عنصریه صورت تابع ست و کیفیت متبوع
از بطلان صورت بطلان کیفیت او نمیشود بخلاف بسائط چنانچه در بحث ارکان گذشت و آنکه گفته اند که وجود معلول بی وجود
علت محالست نظر با یجادست یعنی معلول بی علت بوجود نمی آید نه آنکه بقای هر علت برای بقای هر معلول شرط باشد بخار علت
ایجاد سحرست بقای سحر بر وی موقوف نیست پس میتواند که صورت باطل شود و کیفیت آن بماده مستحیله باقی بود بالجمله هویداست که کسی که تناول اغذیه
لطیفه عادت کند اعضای وی نرم و سست میشود و هر که با غذیه غلیظه معتاد بود اعضا او صلب و غلیظ میباشد و این نیست مگر برای
بقای کیفیت اغذیه مذکوره در خون متحصله کما لایخفی و اما دوای مطلق و اما دوای صرف فهو الذی یتغیر عن البدن پس حاصلش
آنست که متغیر میشود از حرارت بدن بعد ورود در وی و بغیره و متغیر میکند بدن را از کیفیت خود فقط پس اگر گرم ست احداث
گرمی یا تری یا خشکی مینماید حسب قوت و شدت کیفیت و یکون آخر شانه تغیره عن البدن و میباشد آخر کار وی آنکه متغیر میشود
از بدن و باطل گردد تغیره من غیر ان یتشبه به یعنی آنکه مشابه بدن شود یعنی از دوای مطلق خون حاصل نمیگردد و تا بدل ما
یتحلل تواند شد و مثال وی فلفل و دار چینی ست و جز آن فائده شارح قانون می نویسد که در دوای مطلق و مطلق الدوا
فرقست چه اگر لفظ دوا فقط اطلاق کنند مطلق الدوا از ان مفهوم میگردد و دوا داخل میشود در وی دوای غذائی و دوای سمی
اما دوای مطلق بنابر تقیید لفظ دوا بلفظ مطلق مخصوص ست بمعنی مقید نبود و دوا داخل نمیشود در مفهومش دوای غذائی و دوا
دوای سمی و سزاوار آنست که دوای معتدل نیز در مطلق الدوا داخل نبود و نه در دوای مطلق منفرد با بیس بر وی لفظ دوا فقط
اطلاق نمیکنند و اگر کنند محمول بمجاز بود چنانچه در محلش گذشت اما الدواء السمی و اما دوای زهردار فهو الذی یتغیر عن البدن
پس وی آنست که متغیر میشود از حرارت بدن و بعد ورود در وی و بغیره و متغیر میکند بدن را بکیفیت و یکون آخر شانه افساد
البدن و میباشد آخر کار وی فاسد کننده تن اگر خورده شود بمقدار شربت و مع ذلک مقرون باصلاح نشود و معتاد نبوده باشد
و مثال وی افیون و فرفیون و سقمونیا و جز آن و این را دوای سمی ازان گویند که وی کشنده است مانند سم لیکن قتل وی بکیفیت است

وقتل سم بصورت نوعیه و درینجا ایراد میکنند که اطبا برای ادویه سمیه نیز اوزان مقرر ساخته اند ولا محاله شربت معینه او مهلک است
زیرا که وی درجه چهارم ست وحال آنکه بمعنی که قتل باشد خارج از صناعت طب ست چگونه راست آید وجوابش آنست که
اهلاک دوای مذکور منوط بدان کسی ست که مزاج او مشاکل مزاج آن دوا بود چون فرفیون محرور را و کافور مبرود را و اگر گویند
بیشتر خواهد آمد که تعیین آثار و تقدیر مقدار نظر بمعتدل المزاج ست پس این توجیه صدق نیاید گوئیم که تخمین اشیای مذکوره قیاس
بمعتدل المزاج امر اکثریست و گرنه بعض قدر شربت نسبت با هر مزاج قوی و ضعیف و موافق و میان ماکول نیز ملحوظ داشته
اند و محتمل که تعیین شربت در حق آنچه بدرجه چهارم ست از قبیل باشد وجواب دیگر آنکه میتوان گفت که قتل از نشان آن دوای
سمی باشد که در آخر درجه رابع بود و مستعمل در ترکیب دون آنست و هذا ضعیف اما جواب باصواب آنست که گفته شود و لا نسلم که
تعیین مقدار شربت مخصوص برای استعمال بود زیرا که میتوان گفت که بهر احتراز بود و صناعت طب حفظ از ضرر است باستعمال چیزی بود یا باحتراز
از چیزی پس محتمل که تقدیر شربت در باره ادویه سمیه برای احتراز باشد نه استعمال و اگر گویند که ما تراکیب متقدمین مییابیم
که ادویه مذکور تمام شربت جهت استعمال مرقوم شده پس این توجیه نیز راست نیاید گوئیم که ادویه مذکوره اغلب آنکه مع
المصلح مستعمل در تراکیب شده و چون ادویه سمیه بلکه سم محض باصلاح قرین شود حکمش نمیماند کما لا یخفی پس قادح
مقصود نباشد و بدانند که متجربین معتمدین جهت اطلاع بر ماهیت اشیاء همه چیزها را بکار بسته اند و مضرت سموم بعد
استعمال به تریاقات مجربه دفع ساخته اند و باستعمال اتفاقی نیز پی بدعا برده اند و درین زمان که تخالف در بعض
اشیا منحیث الآثار محسوس میشود از تاثیر زمانی ست و ایضا میتوان گفت که خاصیتی و اثری در باب دوا ضبط یافته باشد علی
الاطلاق و حال آنکه تازه از ان مخصوص بدان بود یا اثر وی مخصوص بهمان اقلیم باشد یا موقوف بر انتقال از موضع انبات
بود چنانچه از کتب این قوم هویداست اما اوزان که در کتب سلف مضبوط است شک نیست که تناول آن مخصوص بهمان ازمانست
و درین زمان نشاید آن مقدار بکار بست زیرا که مردم اوائل قوی القوی و عظیم البنیه می بودند و اختلاف اوزان شربت
که در حق دوا واحد یافته میشود نیز ازین در یابند که احوال معتدل المزاجان نیز مختلف ست معتدل المزاجی که جثه
بزرگ دارد قیاس او بمعتدل المزاج صغیر البنیه توافق نیاید فافهم و اما السم المطلق اما زهر صرف فهو الذی لا یتغیر عن
البدن و یفسده پس وی آنست که متغیر نمیشود از حرارت بدن البته و فاسد میسازد بدن انسان را بصورت نوعیه
بشرط عدم اصلاح و عدم اعتبار و گرنه مشهور ست که کار شکر میکند چون زهر عادت میشود و مثال سم مطلق بیش ست و مانند
آن و قید بدن انسان از ان کردیم احترازا ازو راکه بعض سمها نسبت ببعض حیوان غذاست چون بیش موش را و هذا
ساقط عن الاعتدال لان کلا منا فی الانسان لا غیر و گمان نشود که مراد از عدم تغیر سم از بدن عدم تسخن او ست در بدن

بفعل حرارت غریزی در وی چه اکثر سموم از ان قبیل اند که تا در بدن از حرارت غریزی گرم نشود تاثیر نمیکنند پس مراد از
عدم تغیر آن باشد که صورت طبیعی در وی متغیر نمیشود لیکن بعض سموم از انجمله اند که بدون تسخین عمل میکنند بمجرد ورود در بدن
بلکه بمجرد بوی چون بلابل و بعضی بمجرد رویت چنانچه در باب بعض حیات محکی ست **فائده** اگر گویند که در حد سم افساد
بدن مضبوط شده و حالانکه در بعض جا اصلاح ازان بظهور می آید چنانچه محکی ست که شخصے افیون داده بودند عقب آن
وی را مار گزید و از هلاکت افیون فورا بر آمد و همچنان قرشی نقل کرده که بسام گرم هیضه گشتم و در اثنا کژدم گزید و فورا
افاقت پدید آمد و کذلک مبروص را نیش داده بودند برص زائل شد پس متقدم نقض باید و جوابش آنست که افساد
سم مر بدن را مشروط بشرط است چون عدم اعتیاد و عدم اصلاح و مانند آن پس خلو از تقدم استعمال و وجود مضادات
نیز شرط باشد در افساد چه اگر تحقیق امری مهلک که مضاد آن سم است ظهور یافته باشد و عقب آن اصابت سم شده
بتواند که سم مذکور بتضاد در رفع اذیت آن امر مهلک کند پس اصلاح بدن از سم بالعرض پدید آید نه بالذات و کلام در آثار
ذاتیست و سم بالذات مفسد است نه مصلح فتامل **اشتباه** در بیان چگونگی تاثیر موثرات ماکول و مشروب بتفصیل پوشیده نماند که
هرچه ماکول و مشروبست جسم ست و هر جسم که مرکب از ماده و صورتست کیفیات در ان لازم زیرا که ماده و صورت جواهر اند
و کیفیات اعراض و بعضے از کیفیات بصورت تعلق دارد چون حرارت نار را و بعضے بماده تعلق دارد چون یبوست نار
را و این مقدمه در مبحث ارکان مفصل گذشته بالجمله تاثیر جسم مذکور در بدن انسان یا بصورت بود یا بماده یا بکیفیت یا بهر
یعنے صورت و ماده و کیفیت و قرشی در شرح نوشته که تحقیق نزد من آنست که فعل ادویه علی الاطلاق بصورت نوعیه است ممنوع
مگر آنکه هرچه فعل او بمجرد صورتست آنرا فاعل بجمله جوهر میگویند و هرچه فعل وی بواسطه کیفیت است آنرا فاعل بکیفیت نامند و
نیست که فاعل بصورت فاعل بکیفیت هم باشد لیکن فعل وی بغیر فعل آنست لا محاله چنانچه سقمونیا اسهال میکند بصورت
و تسخین مینماید بکیفیت حاره اما فعل بماده مخصوص بغذاست غذای مطلق بود یا غذا دوائی و امثله هر واحد بباید
بدانکه اگر تاثیر از کیفیت فقط است دوای مطلق گویند و نظیر وی زنجبیل و مانند آنست و اگر از ماده فقط است غذای مطلق
خوانند و مثال وی لحم است و گندم و مانند این و اگر از صورت نوعیه فقط است ذوالخاصیه نامند و وی دو گونه است
یکی آنکه موافق مزاج انسانی و معاون حیات بود پس اگر آن چیز مفرد است فادزهر گویند و نظیر وی حجر التیس و مانند آن
و اگر آن چیز مرکبست تریاق خوانند و مثال وی تریاق کبیر است و مانند آن دوم آنکه مضاد مزاج بود و مفسد بدن و آنرا سم مطلق
نامند و مثال وی اقسام سموم ست و باید دانست که تاثیر سموم در بدن باحداث سمیت که ثمره اش قتل و هلاکت ست بمجرد
خاصیت نوعیه است قطع نظر از کیفیت با آنکه هیچ سم خالی از کیفیت نیست زیرا که وی تمام جسم ست و هر جسم را کیفیات لازم کما مر در بیان

برآنکه تاثیر سم بحیثیت القتل بصورتست نه بکیفیت آنست که شک نیست درآنکه فعل نار در حرارت او قوی تر از مرکبات حاره است بتمامها بهر آنکه نار عنصر بسیط است و قوة بسیط اقوی باشد و مع ذلک مشهودست که شدت اذیت شرب سموم بدرجها قوی تر از اصابت نارست چنانچه گفته شد که بعضے بمجرد سموم قتل میکنند و بعضی بمجرد رویت و احتراق نار اگرچه عام بود بدین مثابه نرسد و ایضا ملاقات نار بموضعی از بدن تعدیه حرقت بسائر تن نمیکند بخلاف اصابت سم خارجی چون لسع حیه و لذع عقرب که فورا در تمام بدن منتشر میشود و ایضا مرئیست که از تناول چیزی گرم عظم در نبض و حرارت در ملمس پدید می آید بخلاف ملسوع که صغر نبض و برودت ملمس لازمه ویست و ازینجمله ثابت شد که فعل سم بخاصیت ست نه بکیفیت و سموم مشروبه را بر سم لسع افاعی و جز آن قیاس کنند و بدانند که فرفیون و سم افعی و سم عقرب جراره حارست و افیون و سم عقرب غیر جراره بارد و در تحلل ایراد میکنند که چون ثابت شده که هیچ چیز از اجسام معرا از کیفیت فاعلیه نیست و کیفیت فاعلیه لامحاله فاعل ست پس اسناد فعل بعض اشیا چنانچه گذشت که بمجرد صورت عمل میکند لغو باشد و جوابش آنست که از هر چیز فعلے معتد به مقصودست و اسناد فعل باشیا نظر بهمان میکنند حرارت و برودت که در بعض ادویه ذی خاصیت است اعتداد را نشاید چه ملاک افراز فعل وی همانست که منوط بخاصیت یعنی صورت نوعیه شده مثلا قتل که از شان سم ست محض بالمقصود و از وجود همانست و آثار کیفیات وی ساقط الاعتبار اما میتواند که از بعض اشیا آثار مختصه بصورت مع آثار مختصه بکیفیت ملحوظ بود و درینحالت فعل آنرا بهر دو چیز منسوب سازند چنانچه بیاید و اگر تاثیر بماده و کیفیت بود غذای دوائی یا دوای غذائی خوانند و نظیر وی کاهوست و دیگر بقول که هم مثل کاهوست و اگر بکیفیت و صورتست دوای ذو خاصیت گویند و مثالش کاسنی ست زیرا که وی شدید البرودة ست و مع ذلک تفتیح سده میکند و تفتیح از شئی بارد نتیجه و اند شد مگر بخاصیت لانه غیر مقتضے کیفیته و ازینجهت ست نفع کاسنی باعلال بارده حکم نیز و اگر تاثیر بماده و صورتست غذای ذو خاصیت نامند و مثال وی سمن ست زیرا که وی با وجود تغذیه مقاومت میکند با سموم بالخاصیت خصوصا مع عن جاده گاو و اگر بماده و کیفیت و صورتست غذای دوائی ذوالخاصیة گویند مثالش تفاح ست یعنی سیب زیرا که وی بدن را غذا میدهد و تبرید نیز می بخشد و مع ذلک مفرح قلبست بالخاصیة تکملة در شرح کلیات نوشته که درینجا دو اشکال وارد میشود یکی آنکه غذای مطلق هرگاه بالفعل گرم بود یا سرد بدن را نیز گرم کند یا سرد و برین تقدیر لازم آید که آنرا غذا نگویند زیرا که در حد غذا لایغیر البدن مضبوطست و غذای دوائی نیز نگویند زیرا که در حد وی تقدم تغیرش از بدن شرط شده کما مر پس باید که آن غذا نه غذای مطلق بود نه غذای دوائی و کیف اشکال دوم آنکه افساد نار بدن برابدیهی ست و مع ذلک وی از بدن متغیر نمیشود پس باید که نار در حد سم داخل گردد والحال علی خلافه جوابش آنست که هرچه درین بحث از تاثیر موثرات ذکر یافته نظر بدانست که بالقوه اثر کند بعد ورود در معده پس غذائیکه بالفعل در معده اثر کند و موثرات غیر ما کوله خارج از کلام ما بود و اعتبار را نشاید اما الادویة فقد جاء تها الرتبة اما و

پس درجہا کہ چہارست چون از بیان تاثیر ادویہ فارغ شد شروع کرد بتقسیم دیگر کہ متعلق ست بمراتب قوای ادویہ خارج از اعتدال
مفروضہ الدرجۃ الاولی ان یکون فعل المتناول بکیفیۃ فعلا غیر محسوس درجۂ نخستین آنست کہ باشد اثر آنچہ خوردہ میشود و تطلیہ میکنند
بکیفیت فعلی نامحسوس یعنی اثریکہ از کیفیتے پدید آید در بدن محسوس نبود مثل ان یسخن او یبرد تسخینا او تبریدا لا یحس بہ
مانند آنکہ گرم کند یا سرد کند گرم کردنی و سرد نمودنی کہ یافتہ نشود و این مقدمہ مع فوائد کثیرہ بعد ترجمہ کلام ماتن مفصل گوئیم
الدرجۃ الثانیۃ ان یکون لفعل اقوی من ذلک درجۂ دوم آنست کہ باشد فعل قوی تر از آن یعنی اثر وی محسوس شود لیکن
لا یبلغ الی ان یضرہ بالافعال ضررا بینا لیکن نمیرسد اثر او بدان حد کہ ضرر کند با فعال ضرری ظاہری الدرجۃ الثالثۃ
ان یکون فعلہا یوجب بالذات ضررا بینا درجۂ سوم آنست کہ باشد اثر دوا بوجہیکہ واجب کند بمقتضائے ذاتی خویش ضرری نمایان
ولیکن لا یبلغ ان یفسد ولیکن نمیرسد ضرر او بدان حد کہ ہلاک سازد و یا تباہ نماید بدن را الدرجۃ الرابعۃ ان یکون فعلہا بحیث یبلغ
الی ان یہلک و یفسد البدن درجۂ چہارم آنست کہ باشد فعل و اثر دوا بوجہیکہ برسد بدان حد کہ ہلاک سازد خورندہ را یا
تباہ نماید بدن را و در بعض نسخ یہلک یفسد واقع ست و ہذہ الخاصیۃ للادویۃ السمیۃ و اینجا صیت یعنی خاصیت ہلاکت
کہ بمقتضائے کیفیت در دوا واقع ست ثابتست مرادویہ سمیہ را بدانکہ قتل سم بصورت نوعیہ است و قتل دوای سمی بکیفیت
چنانچہ گفتہ آید فائدہ در بیان بعض اغلاط کہ درین مبحث واقع شدہ اند و ثمرات قیود کہ از ان ناگزیرست و این مقدمہ
مجملہ مفصل باید گفت تا طلاب را اطلاعی بر غموض حاصل آید بدانند ہر دوا ئیکہ میخورد آنرا انسان معتدل المزاج از دو
وجہ بیرون نیست یا احداث میکند در بدن کیفیتی زائد برانچہ بدن را بود یا نمیکند اگر نمیکند آنرا معتدل گویند و اگر میکند
آنرا خارج از اعتدال نامند و ہر واحد این دو قسمے گفتہ آید و با لفعل فوائد قیود الفاظ در یابند پوشیدہ نماند کہ
در اصطلاح اکثر اطبا آنست کہ چون مادۂ او منفعل شود از حرارت پدید آید از ان اثری در تن خواہ اثر معتد بہ بود و خواہ
موافق بدن بود یا مضاد آن و چونکہ باشد مشابہ ببدن ناشدن از شان دوا ست پس آنچہ گفتہ میشود از اعتدال و
خروج ازان مخصوص با دویہ باشد با اطلاق آن حقیقت و بر غیر دوا اگر گفتہ شود مجاز خواہد بود و قید خوردن ازان نمودہ
کہ تحقق درجات باستعمال از ادویہ بر خارج بدن نتوانکرد و قید تناول انسان بہر آن شدہ کہ منصب طبیب بیان حال و سیت
لا غیرہ و ایضا اگر امتحان محصور با دمی نبود امکان داشت کہ یک چیز بکیفیات متضادہ موصوف شدی زیرا کہ بسا چیز ہا ست کہ
گرم ست مثلا نسبت ببدن انسان و چون آنرا ببدن حیوانی گرم تر قیاس کنیم سرد باشد ہمچون راوند کہ نسبت بفرس سرد ست
و نسبت بمردم گرم و قید با انسان معتدل از ان نمودہ کہ غیر معتدل شائستۂ امتحان آثار نبود زیرا کہ دوائے معتدل قیاس
بمحرور سرد نماید و قیاس بمبرود گرم و کذلک قلیل الحرارۃ محرور را گرم تر نماید و قلیل البرودۃ مبرود را سرد تر نماید تا کہ مزاج

معتدل نبود آثار اشیا تحقیق نیابد و قید با جهات کیفیت از انست که هرچه آثار زیاده یا صورت نوعیه کنند از بحث خارج باشد زیرا که تعین
جهات مخصوص با آثار کیفیات است و بباید که اکنون قسمی معتدل و خارج از اعتدال بگوئیم پس گوئیم اندر دوای معتدل و معنی او معلوم شده
و مقصود معتدل مفروضه است زیرا که معتدل حقیقی وجود ندارد و کما لا یخفی و در اینجا ایراد میکنند که از کلام مستفاد میشود که
دوا آنست که اثر کند در بدن و در حد دوای معتدل عدم تاثیر ضبط یافته پس لازم آید که این را دوا نگوئیم یا حد دوا را ناقض
دانند و کلاهما باطلان و جوابش آنست که دوای معتدل مراد از تاثیر نیست و دلیل بر وجود اثر در وی آنست که در بدن
صحیح محرور برودت میکند و در بدن صحیح مبرود حرارت چنانچه گذشت و شک نیست که تسخین و تبرید فعل است بای وجه کان وفی
ای بدن کان و حصول تاثیر از شئی که بکیفیت باشد کفایت کند در بودن آن شئی دوا اما عدم تاثیر که در تعریف دوای
معتدل ذکر یافته مراد از دوا آنست که تاثیر معتد به محسوس باید ان معتدله تو اند شد ندارد و پوشیده نماند که این ایراد بر تقدیر است
که دوا را عام دارند و دوای معتدل را خاص کما هو رای البعض اما اگر آنرا قسیم دوای دانند کما علیه الاکثر هیچ وارد نباید و در
بحث دوای معتدل گذشت لفظ دوا فقط بر دوای معتدل اطلاق نکنند الا مجازا قسیم اندر دوای خارج از اعتدال
و عام است که خروج بیک کیفیت بود چون حرارت یا برودت یا رطوبت یا یبوست یا بدو کیفیت بود چون حرارت و رطوبت یا حرارت
و یبوست یا برودت و رطوبت و یا برودت و یبوست و از انکه اجتماع کیفیات متضاده در دوای مفرد از جهت واحد ممتنع است
هیچ دوای خارج از اعتدال خارج ازین هشت چیز نبود و تقیید بدوای مفرد و حصر منع در اجتماع کیفیات متضاده از جهت
واحد بنا بر آن کرده شد تا دوای مرکب القوی و متضاد القوی نقض مدعا نکند و بیان این دو لفظ مع بیان لفظ متوافق
القوة بعد ذکر در جای دیگر گفته آید و کلیه حکما است که هرچه گرم و تر است حرارت او از درجه اول تجاوز نکند چه اگر گرمی زائد
بودی رطوبت را فانی ساختی از انست که هرچه بدرجه دوم و ما فوقها گرم است خواهد بود مگر یابس و یبوست او هم در ان درجه بود
یا فروتر یا فزونتر اما آنچه گرم بدرجه چهارم است یبوست وی نیز بدرجه چهارم است بعینها و جمع رطوبت غریبه با یبوست غریزیه
از جمله اضداد نیست لاختلاف الحیثیة اکنون در یابند که دوا بحسب کثرت و قلت خروج از مرتبه اعتدال بیرون از چهار اعتبار
نبود یکی آنکه خروج بیک درجه بود یعنی فرض کنیم که دوا یکجزو بارد دارد و دو جزو حار مثلا پس وی بیک درجه خارج باشد و قریب
باعتدال بود دوم آنکه بدو درجه خارج بود یعنی یکجزو و دو بارد بود مثلا و سه جزو حار دارد سوم آنکه بسه درجه خارج بود یعنی یکجزو
بارد بود و چهار جزو حار چهارم آنکه بچهار درجه خارج بود یعنی یکجزو بارد بود و پنج جزو حار و این از مرتبه اعتدال بغایت
بعید باشد و هر چهار صورت یکجزو حار با جزو بارد تقابل میکند و آنقدر که زائد بود توصیف دوای مذکور بدان کنند و هر درجه نشانی
دارد اما نشان بودن دوا بدرجه اول آنست که چون استعمال کنند از وی معتدل المزاج قدری تسخن است در اعضای او با حصول

اغراض احداث کند و در بدن کیفیتی غیر محسوس و دلیل بر وجود کیفیت نامحسوس بودن آنست چون زیاده از شربت خورده
شود یا بتکرار تناول نماید زیرا که اگر آنچیز محدث آن کیفیت نمی‌بود اثر وی عند تکثر چرا ظاهر نمی‌شد و همین فرق میکنند در معتدل الی در
آنچه بدرجهٔ اول است چه هرچه معتدل است هر چند زیاده از شربت خورند اصلا از وی کیفیتی از کیفیات اربعه پدید نیاید بخلاف
هرچه بدرجهٔ اول است و اگر گویند که بعضی چیزها مثلا گرم است بدرجهٔ اول چون سقمونیا و تناول شربت معینه آنگاه باشد
که بافراط اسهال احداث میکند کیفیتی محسوس و تغیر در افعال آرد پس حد درجهٔ اولی نقض یابد گوئیم جواب این در درجهٔ دوم بیاید
و نشان بودن دوا بدرجهٔ دوم آنست که از تناول شربتش کیفیتی زائد محسوس شود اما بافعال بدنی که حیوانی و نفسانی و
طبیعی است مضرتی نرساند ضرر بین یعنی اگرچه فی الحقیقة خالی از اضرار نمیباشد اما ضرر او نمایان نمی‌بود مگر آنکه زیاده خورده شود
از مقدار شربتش و بهمین استدلال میکنند بر عدم خلو وی از اضرار و درینجا ایراد کرده اند که بعضی چیزها گرم است مثلا بدرجهٔ
دوم چون تربد و محموده و شحم حنظل و مانند آن و بسیار باشد که از استعمال مقدار معینهٔ او اسهال قوی بافراط و تغیر در مجرای طبیعی
و تضرر در افعال پدید آید لا محاله پس حد تام نبود جواب ایشان نسبت اضرار که از ادویهٔ مسهله بوقوع میرسد بنا بر حرارت دوا نیست
بلکه از اسهال است او و این امریست عرضی زائد بر کیفیات ذاتی و مراد از عدم اضرار نظر بذات است قطع نظر از عوارض پس نقض
وارد نیاید و جواب دیگر آنکه بسیار باشد که در بدن مواد موذی کامن و پوشیده بود و چون ادویهٔ مذکوره خورده شود سیلان نماید ماده
مزبور را بحرارت و بسبب سیلان مادهٔ مستکنه ضرر در فعل پدید آید و این نیز از مبحث خارج است لان السیلان امر عرضی فیحدث
الضرر منه خارج عن مبحثنا و هو الاثر الذاتی و نشان بودن دوا بدرجهٔ سوم آنست که از استعمال مقدار معینهٔ او ضرر بین در
افعال پدید آید بتقاضای ذاتی و بعضی بمجرد تسخین و تبرید و فائدهٔ این تقیید گذشت و هرچه بدرجهٔ سوم است هلاک نمیکند مگر آنکه بیشتر
و مکرر خورده شود و نشان بودن دوا بدرجهٔ چهارم آنست که چون مقدار مخصوصهٔ او خورده شود هلاک نماید بمجرد تقاضای
ذاتیهٔ طبعیه مقرون باصلاح نبود و زود تدارک نیابد وگرنه ظاهرست که سم مطلق باصلاح حکم دوا میگیرد و اما
بعد اتفاق شرب اگر تدارک کنند مضرت نمیرساند **انتباه** هر واحد از درجات اربعه عرضی دارد که طرفین و افراط و تفریط است
و بینهما وسط پس هر درجه سه مرتبه لازم آید لهذا البته باشد که دو دوا بیک درجه باشند و شربت نیز مساوی بود و مع ذلک تفاوت کثیر در
فعل آنها پیدا بود و این نیست مگر بهر آنکه یکی بمرتبهٔ اولی و دیگری بمرتبهٔ ثانیه یا ثالثه و تحقق مراتب چنان شود که هرچه بدرجهٔ
اول است و یک درم شربت اوست مثلا چون دو درم بلکه یک و نیم درم خورده شود و اثر او محسوس گردد باید دانست که در آخر مرتبه است
و چون از دو درم اثرش محسوس نگردد بلکه از سه درم محسوس شود بمرتبهٔ وسط بود و چون بتناول چهار درم یا زیاده اثرش
محسوس نگردد بمرتبهٔ اول شود و در دیگر درجات همین سان قیاس باید فرمود **نکته** در تعیین درجات اطبا را اختلاف است

بعضے برآنند کہ امری اعتباریست آنچہ بدرجۂ اولست مثلا و شربتی معین دارد چون زیادہ از مقدار خورند بوجہی کہ اثر او
محسوس شود بدرجۂ دوم خواہد بود و علی ہذا القیاس پس در ہر دوا از افزودن و کاستن مقدار انتقال از درجہ بدرجۂ دیگر
میشود لہذا قرشی در شرح قانون نوشتہ کل ما ہو فی درجۃ فانہ اذا اکثر او کثر امکن ان ینتقل الی الدرجۃ التی فوقہا اما تقدیر
شربتہا محض برای ظہور کیفیات اربعہ نیست بلکہ بنا بر اغراض دیگر است کہ حصول آن غرض منوط بدان قدر شدہ علی ما
ینبغی مثلا سنای کہ تنقیہ معتدبہ از آن مطلوب بود در مزاج معتدل سفوفا وسہ درم و در مطبوخ ہفت درم وی
کفایت بدعا میکند و کذالک دیگر اغراض کہ از ہر دوا مقصود است پس تخصیص شربات از جہات مقرر شدہ و بعد تعیین شربت
چون تفحص آثار کیفیت کردند ہر کدام را کہ بدرجۂ یافتند ہمان درجہ مضاف ساختند و ازین مستفاد میشود کہ تعیین درجہ
نسبت شربتست نہ باعتبار ذات دوا و تخصیص شربت باغراض شتی و ہر چند کہ باستحقق درجات نظر بکیفیات اربعہ است
لاغیر کما مر و بعضے برآنند کہ تعیین درجات نظر بذات دواست قطع نظر از شربات و استکثار مقدار و تناول و تکرار مخرج
دوا از درجۂ مخصوصہ وی نمیشود حقیقۃ و سدید گازرونی در شرح کلیات تنقیص برین کردہ و گفتہ سزاوار نیست این
گمان کردن کہ دوا بتکرار تناول و تکثیر مقدار انتقال میکند از درجۂ مخصوصہ خود زیرا کہ ہر دوا من حیث الذات بدرجۂ
از درجات موصوفست و برہمی آید از آن درجہ از تکثیر و تقلیل مقدار معینہ اگرچہ تاثیر او زیادہ میشود از استکثار و ناقص
میگردد از تقلیل بہر آنکہ زیادتی تاثیر واقع نمیشود باختلاف نسبتی کہ میان اجزای حارہ و باردہ دواست تا برآید آن دوا از درجۂ
خویش بلکہ اختلاف تاثیر بنا بر تکثر مقدار است لاغیر پس دوائی کہ مثلا گرم است بدرجۂ اولی فرض کنیم کہ در وی دو جزو حار
و یکجزو بارد است و نسبت میان واحد و اثنین نسبت ضعف است یعنی جزو حار دو چند جزو بارد و نسبت مذکور لامحالہ سارست
در جمیع اجزایش ولیکن جہت ظہور اثرش کہ حدوث کیفیت نا محسوسہ است مقدار معین شدہ گو کہ در ضمن وی حصول
دیگر اغراض نیز شود پس ہرگاہ زیادہ خوردہ شود از مقدار شک نیست کہ تاثیر او نیز ترقی خواہد کرد از مرتبہ کہ بود و لیکن
از استکثار نسبتی کہ در اجزای بارد و حار مختلف نمیشود لامحالہ پس تضعیف مقدار بمثابہ آن باشد گویا دو دوا متحد الحد
و الکیفیۃ خوردہ ہر یکی بشربت کامل خویش و ظاہر است کہ چون یک دوا احداث کیفیتے میکند و دوای دیگر احداث کیفیت
آخر از اجتماع کیفیتین متماثلتین کیفیتے زائد کہ معزو را بود پیدا می آید پس تکثر مقدار از شربت معینہ باوجود ازدیاد آثار
مخرج دوا از درجہ نخواہند شد فافہم لاغامض طریق دیگر در تعیین درجات پوشیدہ نماند کہ بدن مشتملست بر اعضای مثل معدہ
و بر مجاری مانند عروق و بر اخلاط محصون در عروق و بر رطوبات محصون در عروق شعریہ و فوہات سواقی و بر اعضا
و شک نیست کہ روح نیز در جمیع اجزای مذکور سارست پس ہرگاہ دوائی بقدر معین خوردہ شود بی افراط و تفریط خالی از آن نیست

که بعد متغیر شدن از کیفیت بدنی تاثیر مائی در هوای غل افضیه کروه مفقود الاثر شود آنرا معتدل خوانند یا اثر آن باقی
ماند و آنرا خارج از اعتدال نامند پس اگر تاثیر او منحصر در روح مجاور مجاریست و تجاوز از آن امکان ندارد بدون استکثار آن
درجه اولست و اگر در روح و اخلاط تاثیر کند درجه دوم و اگر در روح و اخلاط و رطوبات ثانیه تاثیر نماید درجه سوم
و اگر تاثیرش روح و رطوبات ثانیه و اعضا را شامل گردد درجه چهارم و این نهایت درجه تاثیر است و داکثر آنچه تاثیر او تا درجه
چهارم بود مخصوص که در آخرین درجه باشد سم قاتلست مگر آنکه بسبب صورت نوعیه تریاقیت با وی بود تنبیه در بیان مرکب القوی
و متوافق القوی پوشیده نماند که هر دوا دو مزاج دارد یکی آنکه از تفاعل عناصر کیفیتی میانه در ان پدید آید که متشابه
بود بعناصر اربعه و آنرا امزاج اولی گویند دوم آنکه از تاثیر مزاج اولی کیفیتی دیگر در ممتزج ظاهر شود آنرا امزاج ثانی نامند و مثال
مزاج اولی بودن دوا است معتدل یا حار یا بارد یا رطب یا یابس مفرده و مرکبه بترکیب یکی حصول و مثال مزاج ثانی چون ردع
است و تحلیل و قبض و جز آن از تاثیرات که از دوا بظهور می آید بعد ورودش در بدن و تغیر این کیفیات از طبیعت او و چون در بودن
مزاج ثانی تاثیر ضبط شده و ورود بعضی ملاقات وی بر بدن ذکر یافته منع دخول لوان در دواخ را در حد مزاج ثانی کفایت
میکند و از آنکه این مبحث غموضی دارد و مفصل گفته می آید بدانند که نزد جمهور مراتب قوای ادویه سه مرتبه انحصار دارد و قوت نفسانیه
از سبب موجبه افعال آن و فی الحقیقة افعال محسوسه از وست در موضع ملاقی اما مرتبه اول فعل محسوس دوا بسبب کیفیت
متشابه که در مبداء ایجاد از عناصر حاصل شده و مزاج اولی همین است مرتبه دوم فعل محسوس مزاج ثانی ذی مزاج
ثانویست در ملاقی آن و آن از لوازم مرتبه اولی است چه آن ذی مزاج ثانوی مرکبست از اجزا که هر یک را کیفیت
مزاج اولی مختلف الاثر ست مثل تسخین بعضی و تبرید بعضی و از اجتماع و تفاعل کیفیات اولیه کیفیت ثانوی حاصل شده
و اثر او غیر آثار مزاج اجزا خواهد بود چون ردع و قبض مثلا پس هر جسم را مزاج ثانوی طبیعی باشد مرکب القوی نامند و آنچه
صناعی بود و اگر مزاج ثانی را اثر موافق آثار اجزای مفرده اوست آنرا مرکب متوافق القوی خوانند و اگر مخالف باشد
مثلا هم تسخین کند و هم تبرید یا صناعی مفرد بود چون سرکه انگوری که بی امتزاج چیزی دیگر ساخته باشند آنرا متضاد القوی
گویند و ازین کلام مستفاد شد که لفظ مرکب القوی مخصوص است با دویه مفرده زیرا که مزاج طبیعی در صناعی متصور نشود و
لان ما یحصل من الصنعة لا یکون طبیعیا پس اطلاق وی بر صناعی جز این نیست که از قبیل مجاز بود و سرکه را مرکب القوی گفتن
همین محمول باید کرد و دریابند که فی الحقیقة هیچ دوائی نیست که مرکب القوی نیست زیرا که مزاج ثانی لازمه مزاج اولی است
هر چه گرم است یا سرد لامحاله تحلیل و ردع و امثال آن که از آثار مزاج ثانویست در وی باشد اما در عرف عام این لفظ را اطلاق
نمیکنند مگر بر دوائیکه بقوتین متضادتین چون حرارت و برودت مستکثف بود چون کشنیز تر عند الاکثر و مانند آن اما متوافق القوی

بحصول نمی انجامد مگر بتقدیریکه اجزاء ایش همه بریک مزاج باشند چه مرکبات اجزای بارده بارد خواهد بود لا محاله و مرکبات
اجزای حاره حاره و همچنان متضادة القوی صورت نخواهد بست مگر در صورتیکه اجزاء مرکب مختلفة الکیفیات باشند چه مرکبات گرم
و سرد لا محاله گرم و سرد خواهد بود و بحسب غلبه اجزای بارد و یا حار میل بطرفی خواهد داشت و بر تقدیر مساوات استاوی و اگر گویند
که چون مفرد حار را با مفرد بارد در ترکیب دهیم و هر دو در حرارت و برودت بیکدرجه باشند بنسبتی مخصوصه باید که مرکب معتدل باشد نه
حار و بارد گوئیم که از ترکیب ادویه متضاده حدوث آثار کیفیات هر واحد از انها منتفی نمیشود زیرا که هر دو ابعد ترکیب صورت
نوعیه خود هست و اثر هر یک همچنان ثابت جزو حار احداث حرارت میکند البته و جزو بارد احداث برودت غایت آنکه کیفیت
یکی تلافی کیفیت دیگر میکند پس اگر حدوث کیفیات اجزای متضاده بنابر توافق مادهٔ آنها معا باشد حاصل الکیفیت زائد عدم
نمیشود و اگر بتقدم و تاخر شد مدرک میشود و باز مثلا شیئی میگیرد و عند یرد والمتقادم و ازینجاست که در امراض مرکبه ادویه
مرکب میدهند و طبیعت باذن خالقها اثر دوای گرم را بمادهٔ سرد میرساند و اثر دوای سرد را بمادهٔ گرم و این تصرف اگر به
طبیعت مفوض نمیبود دوای مرکب امراض مرکب بنابر اعانت حار حرارت را و مدد بارد برودت را مادهٔ مرض می افزود پوشیده
نماند که مرکبات نیز اقسام اند بعضی از قبیل معاجین و اشربه اند و مزاجی که در اینها پیدا میشود بنابر شدت امتزاج
اجزاء حکمی آخر حاصل مینماید و بعضی از قبیل سفوف و اقراص اند و مزاجی که در اینها پیدا میشود حکمش حکم اجزاء مفرد است
و باندک تفاوت لهذا در اکثر معاجین قبیل باستعمال فرموده اند تا زمانی مخصوص که حصول مزاج در ان متوقع ست بخلاف سفوف
و اقراص که اینها را فورا استعمال میکنند و مرتبه سوم از لوازم مرتبهٔ اول و ثانیست بواسطهٔ انفعال صور نوعیه یا بالخاصیة عجائبات
از دست خواه در مفرد بود خواه در مرکب چنانچه مفصل گذشته و این امریست نامه بمزاج اولی و ثانوی فافهم اما الغذا فینقسم
الی لطیف و اما غذا انیس منقسم میشود بسوی لطیف و عام ست که غذای مطلق بود یا غذای دوائی و هو الذی یتولد منه دم رقیق و غذای
لطیف آنست که پیدا میشود از وی خون تنک و خاصه وی است که منفعل میشود از قوت مغیره بسهولت و ایضا تحلیل میگردد و دو بجوهر
مخصوص بسهولت و هر چه بدین صفت بود ظاهرست که تحلل و تفارق وی از بدن نیز بسرعت خواهد بود و الی کثیف و منقسم میشود غذا
بکثیفی و هو الذی یتولد منه دم غلیظ و وی آنست که پیدا میگردد از ان خون غلیظ و خاصه وی انست که منفعل میشود از
قوت مغیره بسهولت و ایضا نشا باو بجوهر اعضاء انفعال وی بسهولت نمیشود و چون حد لطیف و غلیظ معلوم شد تعریف غذا
معتدل که بینهما واقع ست نیز مبرهن گردید چه هواست که غذای مرکبات عناصر اربعه اند و بر بعضی یک عنصر لطیف یا دو عنصر لطیف
غالب ست و در بعضی یک عنصر کثیف یا دو عنصر کثیف پس آنچه از قبیل اول ست لطیف ست و هر چه از قبیل ثانیست کثیف و آنچه متوسط
بینهماست معتدل ست و همین سبب مصنف متعرض بیان آن نشده اعتمادا علی فهم المتعلم بالمقایسه و کل واحد منهما ینقسم الی کثیر الغذاء

وهر واحد از لطیف و کثیف منقسم میشود بسوی کثیر الغذاء و هو الذی یستحیل اکثره الی الدم و کثیر الغذا آنست که مستحیل میگردد اکثر او
بسوی خون یعنی خون از ان بیشتر متولد میگردد و الی قلیل الغذاء و بسوی قلیل الغذاء و هو الذی یخالفه و قلیل الغذا آنست که ضد
او بود اول را یعنی خون از وی کمتر تولد کند و مخالفت او مقید بضدیت از انکردیم تا بینهما واسطه ثابت شود زیرا که در کثیر الغذا و قلیل
الغذا معتدل الغذاء واسطه است و کل واحد منهما و هر واحد از ان دو منقسم الی حسن الکیموس منقسم میشود بحسن الکیموس و هو الذی
یتولد منه دم صالح و وی آنست که متولد میشود از وی خون نیک طبیعی و الی ردی الکیموس و بسوی ردی الکیموس و هو الذی
یخالفه و او آنست که خلاف حسن الکیموس بود یعنی خون فاسد از وی متولد شود چون در بینهما واسطه نبود مخالفت را بضدیت
مقید نساختیم چه غذا خالی از دو چیز نیست یا حسن الکیموس است یا ردی الکیموس پس بدانند که اقسام غذا بوجه مذکور هیژده قسم آید بدین وجه لطیف
کثیر الغذا احسن الکیموس لطیف کثیر الغذا ردی الکیموس لطیف متوسط الغذا احسن الکیموس لطیف متوسط الغذا ردی الکیموس
لطیف قلیل الغذا احسن الکیموس لطیف قلیل الغذا ردی الکیموس معتدل کثیر الغذا احسن الکیموس معتدل کثیر الغذا ردی
الکیموس معتدل متوسط الغذا احسن الکیموس معتدل متوسط الغذا ردی الکیموس معتدل قلیل الغذا احسن الکیموس معتدل
قلیل الغذا ردی الکیموس کثیف کثیر الغذا احسن الکیموس کثیف کثیر الغذا ردی الکیموس کثیف متوسط الغذا احسن الکیموس
کثیف متوسط الغذا ردی کثیف قلیل الغذا احسن الکیموس کثیف قلیل الغذا ردی الکیموس **فائده** وجه حصر اقسام
مذکوره در هیژده بنابر آنست که هر غذا که هست یا لطیف یا کثیف است یا معتدل بینهما و هر واحد ازین سه یا کثیر الغذا است یا قلیل
الغذا یا متوسط الغذا و بضرب سه در سه نه حاصل شود و چون هر واحد ازین نه یا حسن الکیموس بود یا ردی الکیموس از تضعیف
نه هیژده حاصل می آید مثال اللطیف الکثیر الغذاء احسن الکیموس صفرة البیض النیمبرشت نظیر غذای لطیف که خون محمود
بیشتر از و تولد کند زرده بیضه مرغ است که نیم بند باشد و اگر نیم بند نبود و اندک جوش داده باشند حکم نیمبرشت دارد در تاثیر و تغذیه
وازین قبیل است ماء اللحم که از گوشت گوسپند یکساله بترتیب داده باشند و در مرهم قوی المعده ماء اللحم گوساله بمثابه آنست و شراب
نیز ازین جمله است خصوص ریحانی که قسم اعلی و خوشبوی اقسام ام الخبائث است بخلاف احمر غلیظ که از وی خون غلیظ سوداوی
متولد و مؤلف از امثله لطیفه همین قسم که الطف بود پسند نموده و امثله باقیه در ما بیان کنیم مثال لطیف کثیر الغذا ردی
الکیموس ریه است یعنی شش و لحوم فراخ یعنی گوشت کبوتر بچه که بال بکمال بر آورده باشد و مثال لطیف متوسط الغذا حسن
الکیموس عنب است نضیج بقول البعض چه بعضی آنرا از کثیر الغذا می شمرند چیز نقی و مثال لطیف متوسط الغذا ردی الکیموس
تین یابس است و چیز ردی آن نطیح و مثال لطیف قلیل الغذا احسن الکیموس خس است و رمان و تفاح شیرین و مثال
لطیف قلیل الغذا ردی الکیموس خردل است و اکثر بقول خرفه و مثال الکثیف القلیل الغذاء الردی الکیموس و نظیر کثیف

قلیل الغذا که خلط غیر محمود از وی تولد کند القدید والبادنجان گوشت خشک ست و بادنجان سیاه تخم وارد مؤلف از امثله کثیف نیز بمثال واحد که فرد کامل اقسام خود ست بسند کرده‌اند و با جمله آن ذکر کنیم اما مثال کثیف کثیر الغذا احسن الکیموس بیضهٔ مرغ ست که بسیار جوشانیده باشند و از درجهٔ نیم برشتی گذشته باشد و از انجمله گوشت میش یکساله که از ان کباب سازند یا بریان نمایند و مع ذلک کثافت وی بغایت کمتر ست و اگر گوشت میش حولی را بپزند تا مهرا شود غذای او غیر کثیف باشد و مثال کثیف کثیر الغذا ردی الکیموس لحم بقر ست و لحم بط و لحم فرس و مثال کثیف متوسط الغذا احسن الکیموس اکارع حیوانات و لحم بچا جبل ست و مثال کثیف متوسط الغذا ردی الکیموس گوشت صید ما بود چون غزال و نیلہ گاو و از بدسنور و مثال کثیف قلیل الغذا احسن الکیموس پنیر ست که میانه بود نه طری و نه عتیق و مثال کثیف قلیل الغذا ردی الکیموس در متن گذشت اما مثال معتدل کثیر الغذا احسن الکیموس گوشت میش یکساله و نان پاکیزه است و مثال معتدل کثیر الغذا ردی الکیموس قنبیط و گوشت میش زیاده از یکساله و مثال معتدل متوسط الغذا احسن الکیموس گوشت نعاج ست یعنی گوسپند ماده و مثال معتدل متوسط الغذا ردی الکیموس سمک مقدد یعنی ماهی خشک و گوشت متعز یعنی بز و اغلب آنکه نکوهشی که در باده بز از اطبا منقول ست مخصوص بدان دیار بود و گرنه درین شهر هند که وطن اقامت ما ست گوشت بز لامحاله فاضل تر از گوشت میش ست و مثال معتدل قلیل الغذا احسن الکیموس شلغم ست و چار مغز و مثال معتدل قلیل الغذا ردی الکیموس جزر ست و نحو آن این بود امثله اغذیه سیزده گانه و بدین تفصیل کم کسی ذکر کرده چنانچه بر اهل انصاف هویداست و چون از بیان ادویه و اغذیه فارغ شدیم شروع نمودن در ذکر آنکه فرق چیست در غذای غلیظ و دوای غلیظ و دوای مغلظ و در غذای لطیف و دوای لطیف و ملطف الیق نمود بدانکه غذای غلیظ آنست که خون کثیف از وی تولد کند و دوای غلیظ آنکه حرارت ابدان ما قوت نیابد بر ان بدینوجه که منقسم سازد وی را با جزای صغار و نظیر او سپند ست و دوای مغلظ آنکه از شان وی ست تغلیظ قوام اخلاط بدن نظیر او افیون ست و غذای لطیف آنکه خون تنک از وی تولد کند و دوای لطیف آنکه از فعل الحرارت ابدان ما متصغر الاجزا تواند شد و مثال زعفرانست و دوای ملطف آنکه از شان وی ست ترقیق قوام ماده بود مثال وی زوفا ست اکنون بیان میکند مؤلف آنرا که میدرق غذاست اما الماء فلا یغذو اما آب غذا نمی شود و وجهش ظاهر ست که وی رکن بسیط ست از ارکان بسیط شایسته غذا نباشد زیرا که در غاذی و مغتذی مناسبت شرط ست چنانچه گذشته و مراد ازین آنست که آب صرف بی امتزاج بغذا شائستگی جزو عضو شدن ندارد لیکن چون بغذا آمیزد خاصه که غذا یابس بالفعل باشد از مجموع حاصل میشود چیزی که شایسته تغذیه و بدینوجه آب نیز غاذی ست و گفته شد که هوای صرف نیز روح نمیشود لیکن هرگاه با خون دل آمیزد و هردو با هم

ممتزج گردد از مجموع روح تولد میکند بالجمله انسان را از ارکان باین دو رکن که هوا و آب باشد افتقار و
اضطرار ثابت ست و بدون دخول این دو عنصر بقای حیات او متعذر کما لا یخفی و فائدهٔ اصلی آب در بدن
بسیار ست یکی آنکه غذا را رقیق سازد و مهیا کند جهت نفوذ بمجاری ضیقه و وصول باقاصی بدن دوم آنکه غذا
را مستعد قبول هضم نماید چه شک نیست که اکثر ورا غذیهٔ اجزای ارضیه غالب میباشد و وی عسر الانفعال ست مر قبول
تاثیر هاضمه را پس امتزاج جسم رطب ضروری باشد و از ینجاست که چون فواکه رطبه کثیر الما میباشد بعد تناول آنها
بآب حاجت نیست و اگر گویند که می بینیم بعض حیوانات را که غذا میخورند و آب نمی نوشند گوئیم حرارت در مزاج
ایشان غالب ست حتی که اجزای ارضیه غذائیه را ندوب میسازد و جزو بدن میکند و بآب احتیاج نمی افتد
ولیکن مزاج انسانی که از سائر حیوانات قریب باعتدال واقع شده حرارت او بدین مثابه نیست لهذا
مفتقر بآب ست سوم آنکه مانع احتراق غذا در معده گردد چه ظاهر ست که وقت تناول غذا حرارت غریزی
توجه بباطن میکند پس درینحالت اگر رطوبت نباشد غذا را بسوزد و باعضا آفت للغذیه چهارم آنکه روان کند
غذا را بمجاری ضیقه و معنی بتدرق همین ست و بآید دانست که آب چون باعضا نافذ میشود همراه غذا و زائد می ماند
از اغذیه بعض ازان آب زائد تحلیل می شود بعرق و بخار و قدری بوی دیگر باز پس میگردد بسوی جگر و ببول مندفع میشود
و ازین سبب است انصباغ بول از اختضاب بدن بجنا پنجم آنکه با فضول مختلط شود و ترقیق وی نماید تا خروج
فضول ببول و عرق و جز آن بسهولت باشد ششم آنکه ببرودت ذاتی مسکن احتداد حرارت و یبوست بود
هفتم آنکه اعضا را تر دارد و چون ملاک امر از آب تبدرق بود مؤلف همین قدر اقتصار کرده میگوید بل تبدرق الطعام
بلکه آب روان میکند غذا را و افضل المیاه میاه العیون و بهترین آبها آبهاے چشمه هاست یعنے
آبی که از زمین بر آید و روان شود لیکن استکمال فضیلت آب عین بر تقدیر یست که بدین چند چیز موصوف
بود یکی آنکه منبع خالص بود یعنی زمینی که از انجا بر می آید زمین نیک باشد و تطرونیت و کبریتیت و امثال
آن نداشته باشد دوم آنکه مسیل او خاک پاک بود یا سنگی و آنچه مسیلش سنگی باشد بعیدتر از عفونت
زیرا که تراب چون مختلط شود بآب مستعد میگردد بتعفن و مع ذلک آب جاری بر تراب خالص بهتر ست از آنکه جاری
بر سنگ بود زیرا که طین حر یعنی خالص چون بآب جاری می آمیزد پس ته نشین میگردد و آب را صاف می نماید از
شوائب و با وجود این صفت بنا بر حریت قبول عفونت نیز نمیکند سوم آنکه جاری بود از جنوب بسوی شمال یا از
مغرب بسوی مشرق و لم درین آنست که باد شمال و مشرق افضل اند چون آبها را بآب تقابل می افتد بنابر هبوب ریاح

وبداخلش جوهر آب صالح میشود چهارم آنکه آب از بلندی باسفل می افتاده باشد چه این معنی باعث اسرعیت
حرکت و اسرعیت مزید لطافت جوهر آب پنجم آنکه بعید المنبع بود یعنی آب عین از اینجا که بهتر است که دورتر از مخرج
بود زیرا که کثرت حرکت باعث لطافتست اما این در صورتیست که در راه با آبهای دیگر بیامیزد و بزمین بدی نگذرد
وگرنه قریب المنبع بهتر است ششم آنکه خفیف الوزن بود چه دلیل قلت ارضیت و وی مستلزم لطافت و طریق وزن آب
آنست که پیمانه از آبی پر کنند و آنرا وزن نمایند پس آبی دیگر بهمان پیمانه پر کرده موزون نمایند هر کدام که در وزن
کمتر آید سبک باشد و طریق دیگر آنکه دو قطعه پنبه متساوی الوزن بگیرند و بدو آب تر نمایند جدا جدا پس خشک
سازند تا هیچ تری نماند آنگاه وزن کنند هر کدام که سبک آید آبی که بدان آغشته بود همان سبک باشد هفتم آنکه
نوشنده آب خیال کند که آب شیرین است و حلاوت آب نشان لطافت از این جهت است که آبی بدان آغشته بود
همان سبک باشد هشتم آنکه نوشنده آب خیال کند که آب شیرین است و حلاوت آب نشان لطافت از آنجهت است
که آب چون رقیق و لطیف بود رطوبت دهن را رقیق و لطیف میسازد و در جرم جوهر زبان آنرا نافذ مینماید و از آنکه
رطوبت مذکور حائل بعد و بیت ذائقه از آن منفعل میشود و درک حلاوت می نماید و بدان سبب تخیل میشود که آب شیرین است
وگرنه پوشیده نیست که آب صرف هیچ طعم ندارد زیرا که بسیط است یا قریب به بسیط و هر چه بسیط بود طعم و رائحه و امثال
آن که از خواص جسم مرکب است ندارد و معنی قریب بسیط آنست که در وی چیزی کثیر از اجزای ارضی مختلط نشده چون
ممتزج اقل قلیل بود لاشی باشد و اعتداد را نشاید و حلاوتی که از آب مذکور محسوس میشود نخستین درجه حلاوتست
نهم آنکه چون با خمر ممزوج کنند آب قلیل حرارت خمر کثیر را بشکند و این دلیل لطافت بود زیرا که تا شدت امتزاج
نشود تغییر در خمر پدید نیاید و شدت امتزاج لازمه لطافت است دهم آنکه کثیر المقدار باشد زیرا که وی بنا بر کثرت
مقدار از اختلاط مفسد زود متاثر نمیگردد یازدهم آنکه شدید الجریان بود و ظاهر است که حرکت قویه مزید لطافت
آب میشود دوازدهم آنکه سریع التبرد و سریع التسخن بود در سرما زود سرد شود و در گرما زود گرم شود سیزدهم آنکه بعد
شرب از سر معده زود بگذرد و تمددی در شراسیف نیارد چهاردهم آنکه هر چه بدان پزند زود مهرا شود و این معانی
در غیر لطیف نباشد و مؤلف از اوصاف مذکوره بدین چند صفت کامله اقتصار نموده میگوید افضل میاه العیون
و بهترین آبهای چشمه ها ما کانت تربته طینیة عذبة آنست که زمین او خاکی بود و شیرین و کان مجریها نحو المشرق و
باشد جریان وی بطرف مشرق و منبعها بعیدا و باشد مخرج آن دور و سیلها من الاعلی الی الاسفل و باشد روانی
او از بلندی به پستی و کانت مکشوفة للشمس یعنی باشد سمت جهت وقوع آفتاب و پیدا باشد که در اکثر کتب

و انعقده که آب نهر بهتر از آب عین ست و در ینجا و در قانون مطلق آب عین را ستایش کرده پس توهم نشود که در ما نحن فی
اطبا اختلاف کرده اند بلکه مآل واحد ست زیرا که عین عام ست و نهر خاص چشمهٔ مکشوف بود یا مستور عین خوانند اما نهر
نزد ایشان مخصوص بچشمهٔ غیر مستور و معنی لفظ عین و طریق حدوث آن آخر این بحث گفته آید افضل میاه المطر ما اجتمع
فی الحفرة الصخریة بهترین آب باران آنست که جمع آید در حفرهٔ سنگی زیرا که موضع سخت شایسته آن نیست که اجزای
ارضیه از وی جدا شده و در آب آمیزد و بدین تقدیر آنچه در ظروف چینی گیرند یا در ظرف زر یا نقره بهتر باشد و ضربه
الشمال و الصبا و وقعت علیه الشمس زده باشد آنرا باد شمال و باد صبا و افتاده باشد بر آن آفتاب زیرا که اینها مزید
لطافت میگردد و شک نیست که بهترین آبها آب باران ست بعد آن آب نهر موصوف بصفات مزبوره و دلیل بر فضیلت
آب باران عذوبت اوست و سهولت انحدار و سرعت طبخ و جز آن که لازمهٔ لطافت ست و معلوم شده که تکون مطر یا از
بخار متصاعده است که متقاطر شود یا از استحالهٔ هوا بآب و هوا و بخار هر دو لطیف اند پس آنچه از ینها پدید آید لطیف
خواهد بود و شرط دیگر در فضیلت ما مطر آنست که صیفی بود و از سحاب راعد آید اما صیفی از ان بهتر شده که حرارت گرما فزا
لطافت مطر میگردد چه وقت هبوط او و چه وقت صعود مادهٔ او که بخار ست شیخ و اکثر سلف و خلف بر این اند و لیکن ابو
سهیل مسیحی میگوید که شتوی بهتر ست بهر آنکه هوا در زمان شتا خالی از غبار و دخان میباشد پس آبی که درین وقت
نازل میشود لا محاله پاک باشد از شوائب غریبه و ایضا حرارت منجره کائنه در جو زمان شتا ضعیف میبود و بدین سبب
متنجر نمیشود مگر آنچه الطف ست و در شرح کلیات نوشته و لیت شعری ایکون قول فی هذه اجود لان الصیفی لا یخلو من غبار و
دخان اما آنچه از سحاب راعد آید بالاتفاق بهتر ست از انکه بی رعد بود بشرطیکه مقرون بریاح عاصفه نباشد و وجه فضیلتش
آنکه رعد یعنی آواز ابر حادث نمیشود مگر از تحرک دخان که محتبس در سحابست زیرا که هرگاه برودت و تکاثف ابر
عارض میگردد بخار که در وی است قصد تخلیص خود می نماید بعنف ست ضیق محل و از تفریق عنیف سحاب آواز
مهیب بر می آید بر رای حکما اما در شرع آمده که رعد نام فرشته الیست که موکل بر اجزای سحابست و آواز او
ظاهر میشود بر آن زجر ابر بالجمله آب باران با رعد معرا از دخانیت میباشد اگر بریاح قویه شدیده منضروب نشود
زیرا که ریاح مذکور موجب اختلاط ابخره باب میگردد و در یابند که آب باران با وجود اتصافش بصفات محموده
فروتر از آب نهر موصوف از ان شده که عفونت در وی زود اثر میکند و تعفن و باعث تعفن اخلاط و تضرر صدر و اصوات
میگردد پس آب باران بحیث الذات بهتر از آب نهر ست و لیکن بسبب نقصان عارضی که سرعت قبول عفونت باشد اکثر اطبا آب
نهر را بر ان فضیلت میدهند و ظاهر ست که هر چیز که از ان کمتر محسوس شود بهتر از ما دون خود باشد با می وجه کان اما در

سرعت تعفن ماء مطر اطبا را اقوال است شیخ و دیگر ثقات بر آنند که وی شدید الرقت ست و مفرط اللطافت از مفسد ارضی و هوائی
زود متغیر میشود زیرا که از یشان لطیف رطب سرعت انفعال ست و بعضی گویند که تولد مطر از بخار ست که متصاعد میشود از
رطوبات مختلفه و بسبب اختلاف رطوبات طبیعت قاصر از هضم او میگردد و تصرف کردن در هر ماده و اینمعنی موءدی بعفونت
میشود پس مثال آب باران اجتماع آب نهر و آب بیر است که منتهی ست بنا بر عجز طبیعت از تصرف در وی لیکن این قول ضعیف ست
زیرا که منجر بدان میشود که آب باران فی ذاته رداءت داشته باشد و چنان نیست چه اگر ردی میبود بالذات متصف نمیشد بمحامد صفات
چنانچه بقراط گفته آن ماء المطر اجود المیاه و اعذبها و اخفها وزنا و کذلک مشهورست که اگر شخصے بعید از عفونت شرب بدان
نماید و از معفنات خارجیه اجتناب فرماید اصلا ضرری بروے نمیرسد و اینمعنی دلیل نقاهی ذاتی اوست **فائده** شخصے که مستعد بعفونت
بود و بشرب آب باران مضطر باشد باید که بتناول حموضات گراید تا عفونت احداث نماید زیرا که ترشی مانع عفونت ست خاصه
آنچه بارد یابس بود مع الحموضة و آب باران که بی رعد آید و با ریاح عاصفه باشد خالی از رداءت نیست و اصلاح قوی او
جلنجبین ست و ماء مدابذین من المیاه فهو ردی و سوای این دو آب که آب نهر و مطر باشد آنچه از آبهاست ردی ست چون ماء قنی و ماء بیر
و ماء نز و ماء راکد و معدنیات و ثلجیات و احکام هر واحد گفته آید بفائده جدا **فائده** در معنی عین و معنی احکام قنی و بیر و نز
باید دانست که با مراد تعالی آب در زمین متکون میشود بدینوجه که از تاثیر حرارت و خاصیت کواکب بخاری از ارض و ماء که بضرورت
خلاء در ارض تداخل کرده پدید می آید و بنا بر ناریت که لازمه بخارست بعزم خروج حرکت مینماید پس بهر جهتی که تخلخل در وی راه
مییابد بدان سو میگراید و بواسطه انبساط و اطالت او در ارض برودت مکانی بر او استیلای نماید و ناریت از آن زائل میسازد و با بضرورت
بخار مذکور مستحیل باب میشود چه ظاهرست که چون ناریت از انجا زوال گیرد استحاله باب می پذیرد و پس مدد وصول بخار اگر بیشتر و پیهم میرسد
آبها تراکم مینماید و موضعی از ارض را که قابل انخراق باشد خرق میکند و مری میگردد و در ینجا رسیده اگر بسبب کثرت هجوم سیلان بخار و
بسیار رسیده جریان میکند حسب دائما و منقطعا ضعیفا او شدیدا و این را عین جاری نامند و اگر بحد جریان نرسد بل مستخرج
میشود در محل منخفضه و با بستد همانجا غایت آنکه هر چون آب از آن برگیرند دیگر بدل آن همرسد آنرا عین واقف خوانند
و فرق درین دو ترنیاید و پوشیده نیست که عین جاری بهتر از واقف ست بشرط اقتران او بصفات مذکوره چه اگر مسیل
عین از زمین شوره یا بئاره بود یا دیگر داشته باشد باید پیهی ست که درینصورت عین واقف که نقی المحل ست افضل خواهد بود و کذلک درینجا
قریب بمنبع فاضلتر از بعید از منبع خواهد بود و گرنه در عین موصوف گفته شد که هر چند از منبع بعید تر باشد فاضلتر ست اما قنی
قاف و سکون نون و تحتانی حقیقته حفره است که بکاوند و آب از آن برآید پس بصنعت آن آب را از انجا جاری سازند این باد
القنی یا و در ترجمه آن در پارسی کاریزست و آنچه از عین جاری شعبه بصنعت بمحلی برند این شعبه مستخرجه با نیز قنی گویند مجازا و گرنه ایم بیت

وکذلک آنچه از ماء را که بصنعت جاری کنند اگرچه آنرا هم قنی گویند مجازاً اما حکم اصل خود دارد نه حکم قنی حقیقی و بئر که بپارسی
چاه گویند حفره معمول است که زمین را میکاوند و آب دران جمع می آید پس اگر بصنعت جاری سازند بقنی مسمی شود و نسبت قنی به بئر
همچون نسبت عین جاریست بعین واقف و احکام آب چاه ها مختلف است حسب مکان و حسب ظرف و بهترین آب آنست که شیرین تر و هاضم تر
باشد و متسع بود و مسقف نباشد و ظرف بشبیر نشود وکذلک بعض چاه ها مشهور شده که آب او در لطافت و سبکی با آب گنگ که نهر مشهور است
و بلطافت معروف پهلو میزند بالجمله هر آبیکه صفات محموده دران موجود باشد و عادت نیز دخلی تمام دارد و بسا مردم اند که شرب آب چاه
معتاد شده اند و اصلا ضرری نمی یابند و این سخن خارج از مبحث است اما نز بکسر یا فتح نون و تشدید زاء معجمه حفره صغیره را
گویند که در زمین رطوبتناک باشد و آب نواحی زمین رطب مترشح شده دران جمع شود و بصرف بیاید و این ردی تر از آب چاه باشد
و فرق درین و در عین واقف نیست که در عین آب از تحت الارض بر می آید بخلاف نز که از زمین مجاوره رطوبت آب او ترشح مینماید
در گو فافترقا وجه رداءت اینها احتقان آبهاست و اختلاط آنها با ارض مدت طویله **فائده** در احکام میاه راکده یعنی آبهای
ایستاده بر سطح ارض مقعر غیر مصنوع و این آبها همه ردی اند بنابر آنکه شدید الاختلاط اند با اجزاء ارضیه بسبب طول مکث و
عدم تحرک خاصه که نی دران روئیده باشد و آب راکد قصبی را مای آجامی گویند و آجام جمع اجمه است و اردء آبهای ایستاده آب
رودهاست که عفونت گرفته باشد و آنرا اطباء ماء البطائح خوانند و هر چونکه بودهای راکد آجامی باشد یا بطائحی یا غیر آن بمعده
موافقت ندارد و آفات کثیر پیدا میکند احتراز از آن واجب است **فائده** در احکام میاه معدنیه و علقیه و رداءت اینها نیز بنابر اختلاط
اجزای غریبه است در آب و تکثیف آب بمزاج منبع بالجمله آب که در وی علاقی راه بود حکمش حکم آب آنجاست اما معدنیات سوای ذهبی و فضی
و حدیدی بنابر فساد جوهر معادن مختلف الرداءت است آنچه مزاج هر معدن است آب مستخرجه از وی نیز همان حکم دارد و لیکن ثلثه
مذکوره مفید و مقوی اند زیرا که ذهبی و فضی مفرح قلب است و مقوی ارواح و حدیدی مقوی احشاست و مصلح اعضاء و مزیل
طحال و نافع ذرب و محرک جماع و بدانند که چون اینها را در آبی پاک سرد نمایند گرم کرده بکرات تا آب قوت از آن کسب کند حکم این آب
همچنان باشد در نفع و از توصیف ماء ذهبی وغیره گمان نشود که وی بهتر از ماء عین و مطر است زیرا که ظهور بعضی فوائد بخاصیت کلی نمیتوان
غرضی که از آب نهر مقصود شده بحیثیت التبرید و الترطیب و التوافق فی مزاج المعتدلین وغیر آن نسبت بخاصیت آنکه آبهای مذکور نسبت
بدیگر آبهای معدنیه بسیار قلیل البرودة اند و بمنافع مقرون چنانچه گذشت پس بمنزله دواء باشد و مداومت شرب آن ناروا است زیرا که
مجموع آبهای معاون بجنس ارض می آرد و احکام دیگر معدنیات و تشبیه ها بفائده جدا گفته آید **فائده** در احکام میاه ثلجیه و جمدیه
مانند آن ثلج برف را گویند و آنهواست که بسته شده بر زمین افتد و جمد یخ را نامند یعنی آب که بسته شود باید دانست که هرگاه هر دو از
اینها صاف و روشن باشد و چیزی ردی مختلط نبود لا محاله بصلاح مقرون باشد مگر آنکه کثیف تر از دیگر میاه صالحه باشند بنابر آن تاثیر او از برد قوی

ازانست که صاحب وجع العصب را ضرر کثیر میرسد و لیکن اگر آب را بجوشانند عود بصلاح میکند زیرا که طبخ کثافت از وی دور میکند
اما اگر جمد از میاه ردیه باشد بدی ست که وهم در وبل ازدیاد خواهد بود و کذلک ثلج که از هوای متغیر و تبخیر تولد کند یا بر موضع ردی ساقط شود
ردائت وی ظاهرست و همچنین جمد و ثلج را قطعا با آب ممزوج نکنند اما اگر ظرف پر آب درین نهاده سرد کنند باک ندارد **فائده** در احکام
میاه مختلف باختلاف کیفیت که حرارت و برودتست بدانند که آب سرد معتدل المقدار موافق ترین آبهاست مر اصحاء را بهتر آنکه
معده را قوت میدهد و اشتهاء می انگیزد و بنابر تکثیف و جمع اجزائش و منع میکند صعود بخار را بر دماغ و ظاهرست که مقدار
معتدل از وی مستغنی میسازد و از اکثار شرب تعدیل ما بارد اعضاء و اخلاط را همچون تعدیل هوای بارد ست مر روح را و در منع
غلیان اخلاط و عفونت قوی ترست لهذا اطبا گفته اند که در حمای غلیانی اگر آفتی با حشا نباشد باب سرد فقط علاج کنیم
لیکن آب شدید البرد عصب را ضرر دارد و احشاء متورمه را نیز و اینها اوصاف که در حق آب سرد گفته شد مخصوص بدان آبست که بالذات
سرد شده باشد چنانچه آب شبیه و مانند آن نه آنکه وی را بعمل سرد کرده باشند به برف یا در شوره که این آب را خواص نباشد و غسل و استعمال
آب سرد در فصل حار و وقت حار محرور مزاج را معاون قوتست و حافظ حرارت غریزی و مقوی جلد و بعد از اکثر امراض جلد
را نفع میدهد بشرط تنقیه و تقلیل مواد و منع تداخل هوای متعفنه بیماید ازانست که در دریا غسل با آب سرد ستوده اند اما نخوت
که از کثرت غسل بجامی بار و پدید آید بنابر اثر عرضی ست که از تسدید مسام میشود و لا اعتبار له اما آب گرم که بآتش گرم شده باشد یا بآفتاب
عکس باعتبار شدت تسخین و فتور و باعتبار شرب آن در نهار یا بر طعام مختلف میباشد چنانچه بهم گفته آید پوشیده نماند که نوشیدن
آب گرم بالای طعام افساد هضم میکند و غثیان می آرد و قے خاصه که فاتر یعنی نیم گرم بود زیرا که فاتر در افساد قوی ترست بخلاف
بسیار گرم که گاه باشد که طعام را منحدر سازد و وجه افساد رخاوتست که در معده افتد از حرارت عرضیه و رطوبت ذاتیه ماء مذکور و اقتضای طعام
را فورا مطفو میگرداند و بر سر معده آرد و باشد که کثرت شرب آن استسقا آرد و با رخای کبد و دق پیدا کند با یصال حرارت بقلب و
بدان بگداز و یا فساد هضم جید و عدم حصول تسکین فوری او عطش صادق بدیهی لیکن عطش کاذب را تسکین تمام میدهد بنابر ازاله
سبب عطش صادق انست که از حرارت معده باشد و عطش کاذب آنکه از بلغم غلیظ یا لزج یا شور پدید آید و خاصیت کاند
آب سرد زیاده میشود و از تجرع آب بسیار گرم و از مصابرت بر شرب آب تسکین می پذیرد اما شرب آب گرم بر نهار کثرت که میشوید
معده را با فوائدیست آنچه در وی از بلغم و عسل تنقیه در دویست از رطوبات و نرم میکند شکم را از نرم کردن ثقل و سست ساختن جرم
امعاء لیکن اکثار آب گرم علی الاطلاق ردیست و موهن قوی معده لهذا اطبا کسی را که عادت براین کرده باشد با جداد و قلیلا قلیلا
مصطلگی امر کرده اند و آب بغایت گرم بسیار باشد که قولنج ریحی و ثقلی بگشاید و ریح الطحال را سود دهد و بباید دانست که آب گرم
مسکن وجع ست و مدر بول و حیض شربا و نطولا و بدین جهت کسع درد از دیگر اصحاب صرع را بنابر انضاج و تحلیل ماده دوم

مالیخولیا را بنابر ترطیب و تلطیف و تسخین و ترقیق مادۂ غلیظ سوم اصحاب صداع بارد و اصحاب ربو را بنابر تسکین وجع و انضاج
مادہ ولیکن نفعش در آخر مدظاہر ست جہت تحلیل بقایای مادۂ متشکنہ چہارم کسانی را کہ بثور در حلق و عمود داشتہ باشند
یا ورم در خلف الاذن بود بنابر انضاج و تلیین مادہ بنابر آنکہ این مواضع بواسطۂ عصب از آب متضرر میباشند پنجم کسانی را
کہ قروح در حجاب بود و تفرق اتصال در نواحی سینہ باشد و استعمال آب کہ از آفتاب گرم شود بالخاصیۃ برص می آرد خصوص
کہ در ظروف مسین گرم شود در بلاد گرم و ہنگام گرما فائدہ در بیان احکام بعضی از میاہ ردیہ بدانند کہ آب شور مہزل و مقشف بشرہ و
نخست اسہال می آرد پس قبض بنابر تجفیف رطوبات و لہذا احداث جرب و حکہ می نماید و احکام مذکور منوط بشرب است
و تریاق و مصلح آب شور تناول چرب و شیرین ست اما غسل اعضا از ان مزیل جرب و حکہ و قوباست و محلل خون بستہ
زیر جلد و قاتل قمل و قمقام و رعشہ و فالج و استرخا و امثال آن امراض عصبی را نفعش بدرجۂ تمام و خاصۂ ماء البحر است
کہ چون افعی گزیدہ یا الم رسیدۂ نیش ہوام را در ان نشانند از نکایت سم سالم ماند و در استیصال قروح بہا بواسیر انجا بدان
سریع الاثر ست خصوص صبیان را و مستسقی را بہ ساحل بحر جا دادن گرفتن و بکشتی نشستہ سیر کردن بالخاصیۃ نفع دارد
و بحر در اصطلاح اطبا دریای شور را گویند و آب شور عام ست کہ بحر بود یا از زمین شور پیدا آید یا نمک در آب شیرین
انداختہ باشند و آب شور غیر بحری قریب بآب بحر ست مگر در بعض خواص کہ گفتہ شد اما آب کدر و غلیظ مولد حصات و سدد است
لہذا مبتلا بشرب آن را تناول مدرات عقب آن لازم داشتہ اند تا باخراج اجزای مسدودہ ایمن گردانند از ضرر لیکن
کسیکہ مبطون بود یعنی اسہال داشتہ باشد از ضعف معدہ در اکثر از آبہای غلیظ نفع بیابد بنابر بطوء انحدار آب مذکور و آب
نوشادری مطلق طبیعت ست خواہ بنوشند خواہ در ان بنشینند و خواہ حقنہ بدان نمایند و آب شبی سیلان فضول بطن و
نفث الدم و سیلان بواسیر را نفع دارد ولیکن اغتسال بدان بنشیتہ حمام یوم استحصام حمی آرد و شرب وی حمای عفنیہ بنابر ایجاب
او سدہ را کہ موجب عفونت است و حدوث تپ از آب مزبور در بادیہ نیست کہ مستعد اند بہر حدوث تپ و آبدان مذکور آن
کسانند کہ مسام ایشان تنگ بود و ارواح آنہا گرم مع و استعداد حدوث سدد و در آنان بیشتر و ماء کبریتی یعنی آبی کہ از زمین
گوگرد برآید مسخن و مجفف ست و مسہل و جلوس در ان جہت قوبا و بہق و جرب و تقشر جلد و وجع مفاصل و ریاح باردہ و صلابت
سپرز و درد جگر و رحم و درد زانو و سعفہ و تعقد عصب و جراحت گزیدن سباع را نافع ست و شرب او مضعف معدہ و باصرہ و مسخن
جگر ست و ماء زفتی یعنی آبی کہ از معدن زفت و قیر جہد و شراب او مفتح و مسمن بدن است و مجمرۂ رخسار معدل و قروح لیکن مورث قرحہ
امعا و محدث امراض حارہ و مصلح وی اغذیۂ رطبہ و صمغ عربی و گل ارمنی و ماء مری یعنی آب تلخ مفتح سدہ و ملطف اخلاط غلیظ و مفسد خون است
و مصلحش شکر و عسل و طبیخ و ماء نحاسی یعنی آبی کہ از معدن مس برآید یا مس تافتہ در و مکرر سرد کنند با جہت بثور الفم و ورم لہات و وجع الاذن و

تقویت اعضای ضعیفه نافع است استعمال او بی تشریب کذلک ست استسقا و فساد مزاج را سود دارد اما نوشیدن وی خطرناک ست و
مصلحش نیز شکر و عسل و طبیخ و ماء رصاص الاسود یعنی آبی که سرب تفته دران منطفی سازند مولد قولنج ست و مخمور جنس بول آن
آبی که قلعی دران گرم کرده سرد کنند قریب بماء الرصاص بود و بالا گذشت که آبهای معاون همه عناصر علل پیدا میکنند خاصه که شرب آن
بدنی واقع شود و اگر چه ذهبی و فضی و حدیدی باشند **فائده** در بیان تزکیه آبهای صالح و اصلاح آبهای ردی و تصفیه آبها که دریابید دانست
که آب صالح را اگر خواهند لطیف تر و سبکتر شود در ظرف سفال نهند و آب که از وی تراوه در تقاطر کند در ظرف نیک بگیرند که
این آب بغایت الطف آبها باشد و مسمی بماء التقطیر و هر چه از موضع بلند تقاطر کند بهتر است و وی در تبرید دل گرم و دفع خفقان حار
نفع بسیار دارد اما اصلاح میاه ردیه بچند وجه کنند یکی آنکه آنرا تصعید و تقطیر نمایند یعنی بعرق بگیرند و بهترین طریق تقطیر بخار بقراط
اینست که آبها را در دیگ نهند و بالای دیگ چوبها گذارند بر سبیل تقاطع و برین چوبها صوف نو ندف زده گذارند چنانچه سر دیگ
را تمام بپوشد پس تحت دیگ آتش افروزند تا بخار بصوف بر آید و فرو نچکد در دیگ و آب صوف را امتحان میکنند هرگاه شیرین نماید
صوف را برداشته در ظرفی بفشرند و همچنین هر قدر که بخواهند بگیرند و چون دو سه بار عرق گرفته شد باز آب دیگ بیندازند و دیگر آب
ریزند از این عمل آب شور و تلخ شیرین میشود دوم آنکه بر کناره آب که شور و تلخ باشد حفره کنند وسیع تا آب از آنجا بدین حفره مترشح
گردد پس پهلوی این حفره حفره دیگر کنند و آب را بر سبیل ترشح از حفره بحفره منتقل سازند تا که حلاوت پیدا کند و اگر زمین نواحی
دریای شور باشد بزمین نیک که معرا از بورقیت باشد حفره کنند و آب از دریا بدانجا برده آبریزند پس از حفره بحفره همیگردانند تا که شیرین گردد
سوم آنکه آب را بجوشانند تا چهارم حصه برود اولی باشد و اگر در صد رطل آب یک رطل سرکه انگوری آمیزند و بجوشانند تا چهارم
حصه برود اولی تر باشد و بدانند که اطبا در آب مطبوخ اختلاف دارند بعضی برانند که آب را چون بجوشند لطافت میگیرد و رداءت از و زوال
می پذیرد و شیخ همبرین است و ایشان بر اثبات مدعای خود دو دلیل آورده اند اول آنکه بتجربه رسیده که نفخ در آب مطبوخ کمتر میباشد
و انحدار از معده سریعتر و این دو صفت خاصه لطافت است ثانی آنکه وزن آب مطبوخ سبکتر از غیر مطبوخ میباشد و این نیز نشان
لطافت است و بعضی برانند که آب از طبخ غلیظ تر و کثیف تر میگردد و دلیل آورده اند که چون آب را بجوشانند شک نیست که آنچه
لطیف است متصاعد میگردد لان اللطیف اشد قبولا للتصعد و هرگاه اجزای لطیف مفارق شود آنچه باقی ست لامحاله کثیف خواهد
بغلبة الارضیة علیه و ظاهرست که ازین آبها هیچ یکی خالی از اختلاط اجزای ارضی نیست پس طبخ علی الاطلاق مزید کثافت
باشد و آنچه از خفت وزن و قلت نفخ گفته اند لا نسلم که در همه آبها یافته شود چنانچه بتجربه ظاهر شده و در رد این شیخ میگوید که
متصعد هر چند الطف از باقی است لیکن کثیر التخلخل نیست بهر آنکه متشابه الاجزا است زیرا که آب بسیط است یا قریب ببسیط و عدم وجود آب بسیط که
گفته اند غیر ثابت ست و آبی که بعد طبخ باقی میماند هر چند غلیظ تر از متصعد لیکن بنسبت بدانکه قبل از طبخ بود لطافت گرفته لامحاله و علت

ضرورت حصول لطافت از طبخ آنست که غلظت آب از دو امر بیرون نیست یکی آنکه بسبب دخانیت و کثافت عارض شود و زوال این بطبخ ظاهرست دوم آنکه از اختلاط اجزای ارضیه غلظت پدید آید و این نیز از طبخ زائل میگردد بهر آنکه اجزای ارضیه بالطبع از آب جدا میشوند بسبب بنا بر ثقالت که لازمه ویست لیکن چون اجزا در غایت صغرست و آب میل بغلظت دارد اجزای ارضیه از آب جدا نمیتوانند شد و از طبخ رقت و تخلخل در آب پدید می آید و بدان سبب اجزای صغار ارضی افتاده ته نشین میشوند بتمیز و ترسب و آب لطیف میگردد پس طبخ مزید لطافت باشد در جمله و شارح بعد ذکر قولین مختلفین بهر تطبیق کلامین میگوید که اختلاط اجزای ارضی با آب دو گونه است یکی آنکه امتزاج بشدت نبود چون مای عکر یعنی آبی که بالذات پاک بود و از وارداتِ خارجی غلظتی پیدا کند و این آب شک نیست که از طبخ لطیف شود دوم آنکه اختلاط اجزای ارضی بجا رشدید بود حتی که جدا شدن از وی عسیر باشد چون آبهای معادن و آب بحر که بالذات غلظت دارند و این آب لامحاله از طبخ کثیف گردد و وجه لطافت در اول و کثافت در ثانی بطبخ از دلائل سابقه پوشیده نیست چه گفته شد که اجزای ارضی چون بسهولت از آب جدا میشوند و در ترقق و تخلخل ارض مزید لطافت باشد بخلاف آنکه جدا شدن ارض از آب عسیر بود که درین صورت تخلخل با جزای ارض کمتر می افتد و با جزای مائی بیشتر و این معنی مزید کثافت باشد و طریق دیگر در دفع رداءت آب آنست که خاک پاک خاصه که از شهر نوشنده باشد در آب آمیزند و بدارند تا صاف شود و هر چند که مکرر کنند بهتر باشد اما طریق تصفیه آب کدر و غلیظ آنست که خسته زردآلو آمیزند یا گل ارمنی یا پست گندم یا قدری شب یمانی یا قدری زاج مسحوق و شب زاج هیچ امکن نباید آمیخت که خالی از ضرر نیستند و اگر اخگر چوب نیک در آب سرد کنند تصفیه نماید و هرچه در اصلاح آب ردی گذشت مصفی کدورتست و خوردن پیاز تریاق آبهای ردیست و بلیله پیخور و اوقات منهیه شرب آب الخ منافع و مضار آن در تدبیر ماکول و مشروب بیاید انشاءالله تعالی **القسم الثالث فی النوم والیقظة** قسم سوم از اسباب ضروریه ستّه است در بیان خواب و بیداری اما النوم فیبرد الظاهر و یسخن الباطن اما خواب پس سرد میکند ظاهر بدن را و گرم میسازد باطن را و مرطب ان قصر ترمیسازد و باطن را اگر کوتاه باشد بار زمانه خواب و مبرد و مجفف ان طال و سرد میکند و خشک میسازد باطن را اگر دراز باشد زمانه خواب زیرا که خواب طویل اگرچه بر امتلای معده بوده باشد اکثر حکم خلو میگیرد بهر آنکه چون از هضم غذا فارغ میشود حرارت در روح می آویزد و روح را تحلیل میکند و خشکی می آرد پس این هر دو مذموم بود و محمود خواب معتدلست و چون در ضمن بیان طرفین خیریت درجه وسط مفهوم میشد مؤلف بذکر آن نپرداخته ولیکن ما مفصل میگوئیم و الیقظة بضد ذلک و بیداری اضداد آن میکند آنچه در خواب گذشت قلة و کثرة پوشیده نماند که نوم دو گونه است طبیعی و ناطبیعی درینجا حد طبیعی مذکور تیقظ و طبیعی اگر باعتدال بود محمود است و الا مذموم اما ناطبیعی علی الاطلاق مذموم بود زیرا که مرض باشد و مثال آن سبات و کذلک تیقظ طبیعی و ناطبیعی مثال

غیر طبیعی ظاهرست و دوی مرض باشد و دراینجا طبیعی ذکر میشود اما نوم را چنین تعریف کرده اند که هو ترک النفس استعمال الحواس
ترکا طبیعیا یعنی خواب آنست که بگذارد نفس ناطقه استعمال حواس را ترکی که طبیعی ست و طریق حصول خواب آنست که رطوبت
معتدله در دماغ گرد می آید بسبب حصول رطوبات بخاریه از عروق سباتیه بسوی دماغ پس رطوبات مذکوره سست میکند اعصاب
را و کثیف میسازد مسالک اعصاب را و غلیظ میگرداند روح نفسانی را و بدینسبب روح نفسانی در مسالک اعصاب
نفوذ نمیکند و سکون در حواس ظاهری پدید می آید و فقدان در حرکت می افتد مگر آنقدر حرکت که در حیات ضروریست سلامت
میماند چون تنفس و نمو و هضم اما یقظه تحریک ضد نوم ست و تعریفش چنین کرده اند حالة طبیعیة یستعمل فیها الحیوان آلات الحس و
الحرکة عند انصباب الروح النفسانیة فیها موثرة یعنی بیداری حالتی ست طبیعی که کار فرماید دروی حیوان آلات حس و حرکت
خود را بوجه نفوذ روح نفسانی در آن آلات بشرط تاثیر از قید نفوذ روح و تاثیر او یقظه مفلوج داخل در حد یقظه نماند زیرا که عدم
تحریک وی بنابر عدم نفوذ روح ست یا بنابر عدم تاثیر روح بواسطه عدم انفعال آلات حس و حرکت ازان چنانچه در مجلس مذکور نیست
و وجه اضطرار بنوم و یقظه ظاهرست که تمام حس و حرکت و نظام اشیا اخروی و معیشت موقوف بر بیداری ست پس بیداری ضرور باشد
و ازانکه دوام حرکت و تشویش فعل نفس تحلیل روح و تعب و ملالت احتیاج بخواب نیز لازم آید تا آنقدر از اجزای روح که بحرارت
و حرکت یقظه خرج میشود عوض آن در نوم باز متولد گردد و اطبا یقظه را بحرکت تشبیه داده اند و نوم را بسکون اما تشبیه یقظه بحرکت
ازانست که حرکت تسخین میکند و تجفیف و تحلیل مینماید و روح را بظاهر متوجه میگرداند و یقظه نیز تسخین میکند بانبعاث روح و حرارت غریزی
و تجفیف و تحلیل مینماید بنابر تقلیل اغتذای بدن و روح را بظاهر متوجه میگرداند بنابر تحریک روح و حرارت بخارج اما تشبیه نوم بسکون
ازانست که همچنانکه سکون ساکن میدارد روح و بدن را و ترطیب بخشد از قلت تحلیل و زائل میسازد اعیا و ماندگی را و اعانت میدهد بر هضم
غذا و نضج مواد و تحریک مواد نمیکند کذلک نوم نیز روح و بدن را ساکن میدارد و ترطیب بدن می بخشد بشرط عدم افراط بنابر تکثیر
اغتذای بدن و زائل میسازد تعب و ماندگی را و اعانت نیز بر هضم و نضج مواد میدهد و تحریک نمیکند لهذا در فساد هضم و ثوران
اخلاط ستوده ترین تدابیر تنویم مقرر کرده اند و تدبیر جواب یقظه و آنکه نوم محمود کدام ست و مذموم کدام و معتدل چه فایده
دارد ذکر او مفصل بباید در مبحث تدبیر النوم و الیقظه **القسم الرابع فی الحرکة و السکون** قسم چهارم از اسباب ستة
ضروری در حرکت و سکون بدنی ست و عام ست که حرکت کل بدن از کل مکان باشد یا حرکت اجزای بدن از اجزای مکان و تعریف
حرکت و سکون چنین کرده اند الحرکة هی خروج المادة من القوة الی الفعل بالتدریج و السکون هو بقاء المادة علی القوة او علی
الفعل و حرکت چهار ست اینی و وضعی و کمی و کیفی و تعریف هر واحد ازین حرکات اربعه در مبحث نبض با فواید کثیره ذکر کنیم انشاء الله
تعالی و وجه اضطرار الانسان بدینها بیان نموده می آید اما احتیاج بحرکت ازان جهت ست که حرارت غریزی دایم فعل میکند در همه آنچه وا

بدن میشود و بنا بر دوام فعل عارض میگردد آنرا اکلال و عجز از تحلیل فضلات پس لازم ست که اندک اندک فضلۂ زائد بماند و
ظاهرست که فضلۂ مذکور اگر بمرور ایام مجتمع شود حرارت را در پوشد و سرد کند بدین سبب جناب باری سبحانه حرکت ضروری شده تا بواسطۂ آن
او فضلۂ زائده بتحلیل رود و حرارت غریزی افروخته ماند و منطفی نگردد و لان الحرکة من شانها التسخین و ابن ابی صادق میگوید که حیوان
بالطبع متحرک مخلوق شده و هر که بر هر چه مخلوق گشته تعطل ازان وی را محال باشد پس بالذات محتاج بحرکت باشد قطع نظر از امر
آخر اما اضطرار او بسکون بنا بر راحت بدنست از تعب حرکت چه اگر حرکت دایم باشد هر آئینه رطوبات تمامها تحلیل پذیرد بلکه
متکون نگردد و بدان سبب حرارت نیز زوال پذیرد و از عجائب حکمت الله تعالی است که برای هر واحد از اسباب ضروریه محرکی و باعثی طبیعی مقدر
فرموده تا انسان را بدان مضطر سازد چنانچه جوع بر اکل و عطش بر شرب داعی شده و کلال و نعاس بر نوم و بودن انسان صناعی
الماکل و الملبس و المسکن بر حرکت و علی هذا القیاس و اگر چنان نمی بود گاه میشد که در امر ضروری فتوری می افتاد و مودی
بهلاکت میگشت اما الحرکة فتسخن اما حرکت بالذات گرم میکند و السکون یبرد و سکون سرد میکند و حرکة الجماع تخفف و تنقص
الحرارة الغریزیة فتبرد و حرکت جماع خشک میکند و کم میگرداند حرارت غریزی را پس سرد میکند **فائده** حرکت شش گونه است
شدید ضعیف کثیر قلیل سریع بطی و حکم هر یک جداست اما حرکت شدید حرکت قوی را گویند و فرق آن و سریع آنست که قوی
دفع میکند معاوق را و منفعل نمیگردد ازو و سریع آنست که قطع مسافت کند در اندک زمان خواه بقوة باشد یا بضعف و ضعیف
ضد قوی ست و بطی ضد سریع و معنی کثیر و قلیل هویداست بالجمله فعل قوی چون فعل ضعیف نبود و فعل کثیر چون فعل قلیل نباشد
و فعل سریع چون فعل بطی نبود و ما بین این هر سه چند درجه وسط که معتدل باشد لازم ست پس اضداد مع المعتدلات نه میشود
چون اینها را بایکدیگر که ممکن الترکیب باشد مرکب نمایند بیست و هفت قسم میشود از ضرب نه در سه بدینوجه شدید کثیر سریع شدید
کثیر بطی شدید قلیل سریع شدید قلیل بطی شدید کثیر معتدل در سرعت و بطو شدید قلیل معتدل در سرعت و بطو شدید بطی
معتدل در کثرت و قلت شدید سریع معتدل در کثرت و قلت شدید معتدل در کثرت و قلت و بطو و سرعت ضعیف کثیر سریع
ضعیف قلیل سریع ضعیف کثیر بطی ضعیف سریع معتدل در قلت و کثرت ضعیف کثیر معتدل در سرعت و بطو
ضعیف قلیل معتدل در سرعت و بطو ضعیف بطی معتدل در کثرت و قلت ضعیف معتدل در قلت و کثرت و بطو و سرعت کثیر سریع
در شدت و ضعف کثیر معتدل در شدت و ضعف و سرعت و بطو قلیل بطی معتدل در شدت و ضعف قلیل معتدل در شدت و ضعف
و سرعت و بطو سریع معتدل در شدت و ضعف و کثرت و قلت سریع قلیل معتدل در شدت و ضعف بطی معتدل در کثرت و قلت
و ضعف و شدت بطی کثیر معتدل در شدت و ضعف معتدل در هر سه یعنی در شدت و ضعف و کثرت و قلت و سرعت و بطو
بدانکه حرکت بالذات تسخین و تحلیل میکند و تبرید او عند افراط بالعرض ست چنانچه بیاید و السکون تسخین جنبی قوی

از تحلیل ست و تحلیل بعضی قوی‌تر از تسخین اما حرکت سریع قوی قلیل سخونت او از تحلیل بیشتر ست و حرکت بطی ضعیف
بیشتر تحلیل او افزون‌تر از تسخین ست و وجه کثرت تسخین در صورت اول آنست که سخونت تابع قوت احتکاک
محتاج بزمان طویل نیست پس هرگاه حرکت بسرعت و قوت باشد در اندک زمان حرارت کثیر احداث میکند و مع ذلک
تحلیل کمتر مینماید بنابر قلت زمان زیراکه جهت تحلیل ترقیق و تبخیر ماده شرط ست و بهر ترقیق و تبخیر طول زمان لازم
و وجه کثرت تحلیل در صورت ثانی آنست که بنابر طول زمان حرکت تبخیر در ماده بیشتر راه مییابد و از آنکه میل ببطؤ
و ضعف دارد سخونت کمتر احداث میکند زیراکه درینحالت احتکاک بضعف میباشد و غلبهٔ سخونت را شدت احتکاک
لازم است و افراط حرکت و سکون احداث برودت میکند در بدن اما وجه برودت از افراط حرکت بنابر آنست
که از بسیاری حرکت رطوبت غریزی تحلیل مییابد و از تحلیل رطوبت حرارت تحلیل میرود و وجه برودت از فرط سکون بنابر
آنست که وی واجب میکند احتباس رطوبت را پس مستولی میشود بروی سکون و او واجب میکند انطفا و اختناق حرارت
غریزی را پس مستولی میشود برودت و سکون اعون است بر هضم غذا است بهر آنکه قوت هاضمه که در معده است مثلاً شک نیست که
در جرم ویست پس غذا که وارد او میشود نخست اثر هضم باجزای غذائی که ملاصق معده است میرسد پس ترتجاوز میکند
باجزای مجاوره حتی که در جمله غذا عام گردد پس در وقت هضم اگر سکون واقعست تاثیر هضم بسهیل است و اتم فعل میشود
و اگر حرکت افتاد غذا در معده می جنبد و هضم قاصر میگردد بنابر آنکه در هیئتش تبدل در اجزای غذا میشود و تماس اجزای
معین او با معده پایدار نمی ماند و بدین سبب فتور در هضم واقع میگردد و لیکن حرکت خفیف که باعث تخضخض غذا نشود
بمشابه سکون است باو در عدم ابطال هضم اما حرکت معتدل پیش از تناول غذا مقوی هضم است بهر آنکه گرم میکند اعضای هاضمه را
و برمی انگیزد حرارت غریزی را و تحلیل هم مینماید فضول را و حرکت بعد هضم غذا اعون بر انحدار است زیراکه می جنباند غذا را
و فضول را پس فرود می آرد از اعلی باسفل و از جملهٔ حرکات ریاضت ست و وی علیحده گفته شود اما حصول جفاف
از جماع از آنست که در وی رطوبات قریبة العهد بانعقاد بیشتر مستفرغ میشود و حصول نقص در حرارت غریزی
میگردد بهر آنکه همراه منی جوهر روح هم برمی آید بنابر التذاذ لهذا کسی که لذت آنرا بیشتر یابد از کثرت جماع ضعف در وی
قوی بر می افتد و هرگاه نقصان در روح افتد برودت و یبوست مستولی گردد بالجمله افراط جماع مضرترین اشیاست خاصه که
مقرون بانزال باشد اما اگر حسب تقاضای طبیعت در وقت معتدل با مرغوب الطبع واقع شود و بلا تعب باشد باعث
تقویت روح و انتعاش حرارت غریزیست و تسخین بدن میکند تسخین معتدل خصوص شبان را که دموی المزاج
باشد امن میدهد از امراض کثیره پس اینچنین جماع از جملهٔ ضروریاتست نه از مضرات مضر همانست که بیحاجت و بتعب

کثیر و یا انزال واقع شود فائده و ترتیب جماع باید دانست که صاحب مزاج گرم و تر اندرین کار قوی باشد و
ضرر کمتر یابد از جماع و صاحب مزاج گرم و خشک نیز قوی بود و لیکن از خشکی وی ردی ظاهر شود و هزال بدن و غشی
عین پدید آید و صاحب مزاج سرد و تر و سرد و خشک هر دو درین امر ضعیف باشند و بکثرت جماع زود متاثر گردند
و بهترین وقت جماع بطور قدما آنست که غذا از معده گذشته باشد و هضم اول و ثانی تمام شده و بوعلی و دیگر
محققان بر آنند که بدین قول التفات نباید کرد زیرا که درینوقت جوع باشد و معده خالی شده و در خلوی معده جماع
بغایت بد باشد پس وقت احسن آن بود که طعام در معده هضم شده باشد اما بتمامه از معده نگذشته باشد و حال هضم
چون یکسان نیست هر یکی را ازین امر حکم بوقت کلیه ثابت نبود بالجمله باعتبار اکثر افراد آنچه اصلح می نماید اینست که
بعد تناول طعام اقل مرتبه تا شش ساعت نگذرد شروع درین نکند و بساط مباشرت آنگاه منبسط گرداند که شهوت صادق بود
و اوعیهٔ منی ممتلی و قوتهای تن سالم و قوی و آلت انتشار تمام پذیرفته بی باعثی خارجی چون خیال و مس و ملاعبت
و امثال آن و وقتی شروع کند که هوا معتدل بود و پیش از دخول مس و ملاعبت بسیار نماید و ثدیین معشوقه را قدری بمالند
و سر قضیب بر دو لب فرج بساید تا شهوت زن غلبه نماید و در هیئت چشم او حمرت و تغییر پدید آید پس دخول نماید و باید که
ایلاج بسرعت و شدت کند و اخراج بملائمت و تدریج و هرگاه منی بجنبد بر آمدن دهند و قطعا باز ندارند و گفته اند جماع که
بالجلوس و حرکت بسیار شود ضرر دارد و آخر ضعف در باه می آرد و همچنان با حائض و نابالغ و با زنان که بعید العهد از
جماع باشند مضرست و کثرت استعمال او اکثر بیشتر را با کره شبهات که گاه گاه دست دهد بحکم الکثیر کالکل لا یخفی علی اهل التجربة و جماع
عقب تخمه و بعد استفراغ قوی و بیخوابی و ریاضت و اعیا و رنج و حال هم و غم مفرط نشاید کرد که از کثرت تحلیل بیم غشی
باشد و البته ضعف آرد و ایضا در مستی و خمار نشاید کرد و وقتی که تن گرم باشد یا سرما یافته شود و احتنا سها [illegible]
و آنکه یابس المزاج بود یا قلب یا معده یا احشا یا چشم یا اعصاب او ضعیف باشد تقلیل این کار لازم است و پیش از
وطی آب سرد و شربت سرد نشاید نوشید که استرخا و رعشه و استسقا می آرد و ایضا با آب سرد غسل نباید کرد و خویشتن را از
هوای سرد محفوظ باید داشت و اگر در حال جماع سر و پشت پدید آید یا نزد این کار لرزه در بدن افتد یا از لذات و مانعی
رنجی رسد یا از اندامها بوی بد آید نشان اجتماع اخلاط فاسده باشد و در حضور احتراز از وطی کند و تنقیه بدن نماید و
هر که بعد جماع لقمهٔ چند چرب و شیرین تناول میکند ضرر ضعف جماع باو نمیرسد و مداومت شرب شیر تازه بیشتر تلافی قوت
و تدهین بدن و کف پا و دهان خوشبوی که حافظ قوی منعش است آرد و باه است و نخود در آب تر کرده و صبح آن را
مقشر کرده حسب اشتها باید با ضمیمه دو سه تولد خوردن و آب و قدری عسل یا قند آمیخته یا بدون امتزاج آن نوشیدن

معید باه یا یوسین ست وحافظ ومعاون قوت معین باشد و از ادویه مفرده هیچ چیز باین نمیرسد و مجربست و بهترین
اشکال آنست که زن بر بستر نرم پشت بار خفته باشد و مرد بالای او بود و دیگر طریق همه مضرست و لواطت با آنکه در شرع نهی
و حکمت نیز مضر گفته اند و بتجربه دریافته اند هرکه باز وجه یا جاریه بخود لواطت کند خاصه در هنگام حمل اغلب است
که فرزند او بعلة المشائخ مبتلا گردد و بدانند که صحبت با امردان و مجامعت با شاهدان پر عشوه و ناز که بس
بلوغ و امنیا از رسیده باشد در تقویت امر مباشرت عدیل ندارد با وجود کثرت استفراغ منی ضعف کمتر می آرد مع ذلک
طالب صحبت را احسن آنست که خود را مصروف اینکار ندارد و قبل از مضی سه روز بدان نپردازد زیرا که مابین هر
استفراغ مهلت سه روز لازم است و اند هرگاه از افراط این عمل ضعفی در بدن پدید آید ترک آن واجب و بتفریح و تودیع
و تقویت بپردازند تا آفت قویه نانجامد تقسیم نجامس فی الاستفراغ والاحتباس قسم پنجم از سته ضروریه ثابت
در بر آوردن و باز داشتن ما فی البدن چه بعض چیزیست که اخراج او از بدن ضروریست همچنانکه نگهداشتن بعضی لازم اما
وجه اضطرار و احتیاج باستفراغ از آنجهتست که بقای بدن بدون غذا محالست و وجود غذا ایکه بتمامه آن تحلیل بجوهر
عضو شود نیز محال و در هضم فضله باقی میماند بالضرور پس اگر فضله مذکور در بدن بماند و برنیاید البته فاسد میشود و غذای
جدید را که بان لاحق گردد فاسد میگرداند و بهلاکت می انجامد پس افتقار باستفراغ ثابت شد اما احتیاج باحتباس
از آنجهتست که بدن دایم در تحلیل ست و بدانسبب احتیاج ببدل ما یتحلل عنه نیز دایم دارد و از آنکه استعمال غذا بسبیل دوام
ممکن نیست بالضرور حاجتمندست بآنکه غذا نزد اعضا بایستد که تا غذای جدید وارد شود پس احتیاج بدن بهر دو ثابت شد
از آنست که حکیم مطلق اشیا هر واحد در خلقت انسانی ودیعت فرموده و جهت تحصیل آن قوتی مقرر نموده هر یکی در کار خود مشغول
است اگر قصوری در کار طبیعت افتد از خارج اعانت وی میتوان کرد استفراغا و احتباسا و اسباب هر یکی از ابتدا علی الاطلاق
مؤلف ذکر میکند اما الاحتباس فانما یکون لشدة الماسکة اما احتباس چیزی نیست که باشد از قوت ماسکه و ظاهرست که
ماسکه چون قوی شود فضلات را نمیگذارد او لضعف الهاضمة والدافعة یا از ضعف قوت هاضمه یا از ضعف قوت دافعه
و پوشیده نیست که هاضمه چون ضعیف شد غذا و بیرون هضم نمیشود و بدانسبب تا بزمانی طویل محتبس میماند زیرا که استفراغ موقوف
بر هضمست اگر السبب دافعه بحرکت نیاید اما ضعف دافعه بدیهی ست که بعلت حبس میشود او ضیق المجاری یا از تنگ
شدن راه ها و در این صورت اگرچه رقیق مستفرغ میشود لیکن فضله غلیظ محتبس میماند بهر آنکه نافذ نمیتواند شد
او السدد او غلظة المادة از سده که در مجاری یا غلظت که در ماده پدید آید و در این هر دو صورت فضول البته مندفع نمیشود
و تحقیق مراد و کثرتها یا از بسیاری ماده و معلوم است که ماده چون بسیار بود و افتد بیرون آن اقتدار نمی یابد او لزوجتها یا از لزوجت

ماده و باهرست که ماده لزج متشبث و ملتصق میباشد باعضا و زود مندفع نمیگردد و فقدان الاحساس یا از کم شدن حس بر حاجت دفعی چنانچه در مجرای که مابین مراره و امعاست واقع ست سده افتد و بدان سبب صفرا بر امعا نریزد و آدمی خبر دار نشود بر دفع براز و قولنج یرقانی آرد و انصراف الطبیعة الی جهة اخری یا از باز گشتن طبیعت بجهتی دیگر که غیر جهة دفع باشد و مثالش حبس بول و براز ست در بحران وجه آن که ماده بقی یا بزاق برآید **فائده** آنچه و جب الاستفراغ ست چون احتباس وران پدید آید آفت کثیر ازان رو مینماید چه امراض ترکیب چون استرخا و تشنج رطب مانند آن و چه امراض مزاجی چون عفونت و احتقان و انطفا حرارت غریزی و امثال آن و چه امراض مشترکه چون الصداع والفجار و غیره واما الاستفراغ فانما یکون لاضداد ما ذکرنا اما استفراغ جز این نیست که میباشد از ضد و آنچه گفتیم و استفراغ مفرط مجفف بدن ست زیرا که اخلاط اجسام رطب اند واخراج رطوبات با فراط باعث تجفیف جوهر اعضاست و بنابر استفراغ حرارت که رطوبتست برودت نیز مستولی میشود اما اگر استفراغ با فراط نبود و ماده مستفرغ بلغم باشد موجب تسخین میگردد نه تبرید و کذلک اگر ماده مستفرغ سودا بود و استفراغ با فراط نباشد باعث ترطیب میشود بالعرض زیرا که از انعدام ضد استیلا میکند ضد دیگر مثلا سودا چون کم شود خون چیره گردد و او گرم و ترست پس قلت سودا غیر مفرط مرطب است نه مجفف و همچنان احتباس مفرط نیز محدث آفات میگردد چنانچه گذشت اما احتباس و استفراغ معتدل که بوقت حاجت واقع شوند طبعا و اختیارا نافع و حافظ بدن اند و استفراغ انواع ست چنانچه آخر بحث فصد و حجامت گفته آید و یک قسم او که جماع باشد گفته شد در ذیل بحث حرکت و سکون **القسم السادس فی الاحداث النفسانیة** قسم ششم از سته ضروری ثابتست در عوارض نفسانی و اینها کیفیات اند که عارض میشوند نفس را بتبع انفعالات که حادث میگردند بنابر آنکه مرتسم شود در بعض قوای وی که فلان شی ملایم و نافع ست مر نفس را یا منافر و منافی و مضرست پس طلب کند آنرا که ملایم است و بگریزد از آنچه منافرست و این عوارض را حرکات نفسانی نیز گویند و اطلاق و اضافت حرکت بر نفس تجوزست زیرا که مراد بحرکت نفس حرکت قوای ویست و قوی نیز بنفسها حرکت نمیکنند بلکه بواسطه ارواح که حامل قوی ست متحرک میگردند و تو نمیکند نفس تحریک ارواح بهیچ جهت مگر آنگاه که باشد با و چیزی که بکشد و روان سازد آنرا و آنچه بکار آید خون رقیق صافست از نیجاست که هر سو روح حرکت میکند خون نیز متحرک میشود و حمرت وجه در غضب و فرح و صفرت آن وقت فزع و خجالت مؤید این قولست و اقسام اعراض نفسانی ششست غضب و فرح و فزع و غم و هم و خجل یعنی هر یک گفته آید و جمیع عوارض نفسانی را حرکت روح لازمست خواه باستصحاب یا خواه باتباع و سبب حرکت نفسی آنست که نفس را لامحاله انفعال لاحق میشود از ملایم یا منافر یا از آنچه در وی ملائمت و منافرت هر دو جمیع باشند و لحوق انفعال

بنا بر آنست که نفس را عارض میشود ادراک بحصول کمال خاص بقوت مدرکه و بدان نسبت کسب میکند منافی را من حیث هو منافی
و ادراک انفعالی است پس اگر آن چیز که نفس از وی منفعل میشود ملایم بود همچون چیزی مفرح طلب میکند آنرا نفس متحرک میشود بسوی
آن تا متحد شود بآن زیرا که تقاضای غایت حب حصول محبوب است و اگر آن چیز منافر بود و مع ذلک نفس را مقاومت آن
ممکن باشد چون شی مغضب ایضا حرکت میکند بسوی آن تا مقاومت بدان نماید زیرا که نهایت مقاومت باقبال و اتصال است
و اگر مقاومت مقدور نبود چون شی مفزع میگریزد نفس از آن چیز بخلاف جهت آن تا استخلاص نماید از وی و منافی نگردد
و اگر آن چیز از آنجمله باشد که هر دو امر یعنی ملایمت و منافرت در وی جمع باشند چون شی مخجل متحرک میگردد نفس یکبار قلیلا قلیلا
بسوی داخل لتهرب عنه و باز بسبب عدت بنابر تحقیر عقل آن امر مخجل را و تشجیع او مر نفس را حرکت میکند بسوی خارج پس
گویا مخجل مرکبست از فزع و فرح و بالجمله حرکت نفسانیه را حرکت روح لازم است و کذلک سکون آنرا سکون روح نیز لازم و
مراد بروح درینجا روح قلبی است زیرا که عند عوارض نفسانی روح حیوانی متحرک میشود و ازینجاست که حرکات نفسانی
را بقوت حیوانی اضافت میکنند هر چند مبدا حرکات مذکوره از قوت نفسانی است و وجه آن است که نفس را از ورود عوارض
بدی یا عارض میگردد نفار از آن یا میل بدان و هر چونکه باشد نفس را تسکین و اطمینان میرسد دل را پس هرگاه عارض میگردد نفس
را نفار منقبض میشود دل تا دور باشد از آن منافر و هرگاه عارض میشود نفس را میل بسوی چیزی منبسط میگردد دل بدان ملایم
و دل معدن قوت حیوانی و حرارت غریزیست چون دل منقبض شود قوت و حرارت نیز منقبض میشوند و چون دل منبسط میشود
قوت و حرارت هم منبسط میگردند و گفته شد که بتبع آن روح نیز متحرک میگردد لانه حاملها و باستصحاب روح خون نیز متحرک میشود
لیصیر بدلا عما تحلل منه بالحرکة و وجه اضطرار بسوی حرکت نفسانی در امور ستۀ ضروریه و ضروریات بدنی امور نفسانی است که تحصیل
ضروریات بدن و البته است زیرا که با تحصیل ضروریات بدنی امور نفسانی است و ایضا هرگاه ثابت شده که حرکات بدنی از جمله
ضروریات است چنانچه گذشت و وجود این حرکات موقوفست بعوارض نفسانی که مستلزم اند حرکت روح را مثل شهوت و غضب و
پس اینها ضروری باشند لکونها موقوفا علیها وجود الضروری و وجه اضطرار بسوی سکون نفسانی بنابر آنست که روح لطیف حار سهل التحلل
است اگر دائم متحرک باشد تمامه تحلیل میابد پس حاجت بسکون نیز ضروری باشد تا روح آن قدر که از حرکت خرج شده دیگر پیدا آید
نماند که حرکت روح یا بسوی خارج میشود یا بسوی باطن و در هر دو صورت یا دفعةً میشود حرکت یا اندک اندک چنانچه مولف گفته فمنها
ما یحرک الحرارة الی خارج البدن یعنی بعضی از امور نفسانیست که حرکت میدهد حرارت غریزی و روح را بخارج بدن اما دفعة کالغضب
او الفرح یا یکبارگی همچنانکه غصه و خوشحالی او قلیلا قلیلا کاللذة یا اندک اندک همچون لذت از هر چیز که حاصل شود و منها ما یحرک الحرارة الی داخل
البدن و بعضی از آن امور آنست که حرکت میدهد حرارت و روح را بداخل بدن اما دفعة کالخوف یا یکبارگی مانند ترس و اما قلیلا قلیلا کالحزن و یا

اندک اندک همچون اندوه ومنها ما یحرک الحرارة مرة الی داخل ومرة الی خارج کالغضب اذا کان مع الخوف وبعضی
ازان امور نیست که حرکت میدهد حرارت و روح را یکبار بداخل و یکبار بخارج مثل غضب که با خوف یار بود و مفصل گفته آید اگر امر متعلق
بامور نفسانی ملایم و قوی است چون فرح مفرط یا منافر است اما قوت مقاومت او قوی است چون غضب در مفرط و درین دو صورت روح دفعة حرکت
میکند بخارج واگر آن امر ملایم غیر قوی است چون فرح غیر مفرط و لذت غیر مفرط درین صورت حرکت میکند روح بخارج اندک
اندک و مراد از غیر مفرط فرحت و لذت معتدل است نه در غایت قلت که قابل اعتبار اطبا نباشد واگر آن امر منافر و قوی است همچون فزع
مفرط شدید درین صورت حرکت میکند روح بداخل دفعة لیاسه عن المقاومة وفزع مفرط آنکه مرکب با فرح نبود چه اگر فزع با فرح یار بود حرکت
بداخل دفعة نمیشود چنانچه در خجل مشهود است واگر آن امر منافر و غیر قوی است همچون غم درین صورت حرکت میکند روح بداخل اندک اندک
زیرا که درین حالت بنا بر وقوع موذی خوف حصول چیزی دیگر نمانده و توقع مقاومت نیز گسسته واگر آن امر مرکب از ملایم و منافر باشد
همچون هم که متضمن رجا و خوف است و همچون خجل که مشتمل بر فزع و فرح است درین صورت حرکت میکند روح در یکوقت بداخل و خارج اگر
قائلی گوید که حرکت جسم در یکوقت بدو جهة مختلف محال است پس این گفتن درست نباید گوئیم وقت زمانی را گویند که قابل تجزی
باشد و مرکب با آنات بود پس حرکت جسم در یکوقت بدو جهة محال نباشد لیکن حرکت بدو جهت در یک آن لامحاله محال عقلی است
و ازین قول اعتراضی که بعض شراح بر شیخ کرده اند در قانون مرتفع میشود تامل و تدبر الکنون معانی الفاظ است که معتبر
بامور نفسانی اند گفته آید مع آثاریکه از آنها در بدن عارض میشود اما غضب کیفیتی است نفسانی که بمصاحبت او حرکت میکند
روح بخارج جهت طلب انتقام از موذی و فرح کیفیتی است نفسانی که بتبع او حرکت میکند روح بخارج جهت طلب وصول بسوی
ملذ و فزع کیفیتی است نفسانی که بمصاحبت او حرکت میکند روح بداخل بدن از خوف موذی خواه آن موذی واقعی بود
خواه تخیلی آنچه واقعی است تعدیه او بالی میشود و آنچه تخیلی است تعدیه او بعن میشود و معنی فزع و ترس ترسیدن است و غم کیفیتی
نفسانی که بتبع او حرکت میکند روح بداخل بدن از خوف موذی واقعی و غم را حزن نیز گویند و ترجمه وی اندوه است و هم کیفیتی
است نفسانی که بتبع او حرکت میکند روح و حرارت غریزی بداخل بدن و بخارج نیز بنا بر حدوث امریکه خیر ازو
متوقع بود مع انتظار شر پس هم مرکب باشد از رجا و خوف و هرکدام که غلبه کند بر فکر حرکت مینماید نفس بجانب آن پس اگر جهة
وقوع خیر غالب شد حرکت میکند بخارج واگر جهة شر غالب شد حرکت مینماید بداخل لهذا گفته اند که هم یعنی اهتمام بچیزی جهاد
فکر است وگفته اند گاه باشد که از هم عارض میشود غضب و حزن اما حقد و غضب بسبب تصور فوات مطلوب است که در صورت
متحرک میشود روح بظاهر جهت طلب تدارک بعد چون خبردار میگردد از فوت تدارک باز میگردد بباطن متاسفا و محزون شده
پس دو حرکت مختلف پدید آیند واز آنچه گذشت فرق در هم وغم مستفهم شده و زیاده بران نیز گفته شود تا هیچ ریب نماند

بدانکه هرگاه چیزی ضروری از دست برود یا بدان رسیده نشود یا کاری مکروه واقع شود بحیثیکه منع بران و ملا بدان و مکافات
آن ممکن نباشد بدین سبب نفس حالتی پدید آید این را غم گویند و هرگاه با تمام کاری اهتمام کند و نه حصولش متیقن شود و نه عدم حصولش
یا چیزی هائل و موهم شود که وقوع وی یقینی نباشد بدین سبب حالتی پدید آید این را هم گویند بالجمله مطلوب صاحب غم از دو بیرون
نیست یا فوت شده باشد و ممکن الحصول نبود یا وصول بدان متعذر باشد بخلاف مطلوب صاحب هم که ممکن الحصول باشد اگرچه دشوار بود
خجل کیفیتیست نفسانی که بتبع او حرکت میکند روح و حرارت غریزیه بداخل بدن بتدریج پستر حرکت مینماید بسوی خارج و این از
قبیل استحیاست و در مغرب نوشته که خجالت از خطای عامه است و صواب آنکه خجلت گویند یا خجل **انتباه** مبرهن شده که حرکت
روح یا بطرف خارج میشود یا بطرف داخل بالا گذشت که حرکت خون نیز لازمهٔ آنست پس هرسو که روح متحرک میشود حرارت
بدان سو وارد میگردد و بطرف مخالف برودت لنقصان الدم والروح والحار الغریزی عنه بالجمله افراط حرکت روح بداخل باشد یا
بخارج قاتل است اما وجه هلاکت از حرکت روح بخارج آنست که هرگاه اکثر روح بیرون میل نماید و قدری اندک درون بماند
آن باندک نیز بسبب ضرورت خلا که در باطن حاصل شده متحلل میگردد و فیضی نمیشود تا امتلا کند و بدین سبب قوت روح بضعف میگراید و
تدبیر باطن کفایت نمیباید و بالضرور باطن سرد میشود و آنچه بخارج میل کرده بود بنا بر استعداد مزاج نیز تحلیل مییابد و چون از
باطن بدو منقطع شده لامحاله بظاهر هم برودت طاری میشود و حادث میگردد غشی و موت چنانچه در فرح مفرط و غضب مفرط
مشهود است لیکن موت در فرح بیشتر واقع میشود نسبت بغضب مفرط و باعثش آنست که در غضب حرکت روح نمیشود مگر با غلیان
خون دل و با حصول قوت بطلب انتقام زیرا که طلب انتقام با ضعف قوت صورت نه بندد و چون چنین باشد مستبعد است که غضب
بغشی انجامد فضلا عن الموت وانما یقع نادرا و وجه هلاکت از حرکت روح بباطن آنست که چون روح و خون بباطن می
گراید بافراط اختناق در مجاری افتد بنا بر شدت اجتماع و انحصار روح و خون و بالضرور حرارت غریزی منطفی میگردد
و باطن سرد میشود و ظاهر نیز سرد میگردد و لانصراف الروح والدم عنه پوشیده نماند همچنانکه افراط حرکت نفسی ضرر میرساند
افراط سکون نفسی نیز ضرر میرساند بنا بر احداث برودت در بدن و بلادت در ذهن زیرا که موجب سخونت و ذکاوت حرکت و حرارت و لطافت
روح است لهذا صاحب خون غلیظ شدید البلادت میباشد بالجمله هر امریکه حکیم مطلق موضوع نموده الاف حکمت در وی مضمر شده ازین قبیل است که
مذکور میشود و بدانند که نزد محققان باثبات رسیده که گاهی منفعل میگردد بدن از هیئات نفسانیه که غیر غضب و فرح و حزن و فزع و هم
خجل است و نظیر آن هیئات موثره تصورات نفسانی که آثار امور طبیعیه نماید و این مقدمه ایست که فلاسفه امکان خوارق
عادات بران مبنی ساخته اند و میگویند که تصورات او همیشه گاه باشد که سبب حدوث حادثات میگردد و شک نیست در صدق مذکور لهذا شیخ
در قانون نوشته واما الذین لهم غوص فی المعرفة فلا ینکرونها انکار ما لا یجوز وجوده و شیخ در شفا حکایتها آورده و چه واقعات از خویش وجه

از واردات و دیگران و ما برخی ازان مرقوم نمائیم تا بر مخالفان حجت باشد پوشیده نماند که تجربه رسیده که وقت مجامعت خاصه عند
انزال هرگاه بشکل حسین و یا قبیح منظور باشد به تحقیق نظر در کنند فرزند که ازان منی متکون گردد مشابه بهمان شکل باشد در حسن و
قبح نه در نوعیت زیرا که تصور نفسی در تغیر نوع تصرف نمیتواند کرد کما لا یخفی و کذلک مشهور است که کسی چون چیز ترش خورد
آب در دهان بیننده پیدا میشود و دندان کند میگردند و همچنان کسی را که رمد باشد و دیگری بیشتر در وی نظر کند چشمش نیز برمد مبتلا
در اکثر و بیشتر کسی را که غلبه خون باشد و بجانب سر متوجه بود از دیدن چیزهای سرخ زود ثوران میکند لهذا مرعوفین را منع کرده اند از
نگریستن بسوی اشیای سرخ و انجمله از تصورات نفسانی و از همین قبیل است تبدل مزاج بسبب تفریح مخوفات و مفرحات و مثال ایکه در وی
احتمال شک نباشد و تغیر عظیم و فقه پدید آید حال عشاق است که از ظلم و جفای معشوق هرچه سقوط اشتها میده باشد و مشرف بهلاکت
گردانیده چون ناگهان رویت و وصل دست دهد تغیر و بصلاح نماید و استقامت در مزاج پدید آید و از انجمله است که کسی تصور صحت کند
یا تصور مرض حتی که این تصور مستکمل شود پس البته بر طبق آن صحت یا مرض حقیقی عارض گردد و قصه اطفال و ملا در مثنوی مولوی
خوانده باشی از انجمله است که شخصی بر موضع ضیق عالی مودی بسقوط میشود که بی اسقوط تصور باشد و گره متعادین بر همان که در
بستند مشی میکنند چنانچه در بازیگران مریست بالجمله تاثیر امور نفسی متعین و متحقق است و تصورات را در احداث حوادث دخل تمام
غایت آنکه حسب محل و مقام صد در آثار متفاوت الدرجات میباشد کما هو الظاهر عند الہمام

الفصل الثالث فی الاسباب

المرضة فصل سوم از مقاله سوم تا نیست در بیان اسبابیکه احداث مرض میکنند و معنی سبب مطلق در ابتدای این مقاله گفته شد و در ینجا آنچه بدین
محل تعلق دارد گفته آید و تقسیم الی ثلثة اقسام منقسم میشود و اسباب مرض منقسم بسه قسم بادیه و سابقه و واصله یکی ازان اسباب
بادیست و دوم سابقه و سوم واصله و وجه حصر درین سه آنست که السبب حال بیرون نیست یکی آنکه بدنی نباشد و آنرا بادی گویند
دوم بدنی باشد و بدنی بالاستقراء منحصر است در خلطی و مزاجی و ترکیبی و سبب بدنی نیز دو گونه است یکی آنکه ایجاب حالت میکند
بواسطه و آنرا سابقه گویند و دوم آنکه ایجاب حالت کند بلا واسطه و آنرا واصله نامند و هر واحد ازینها بتفصیل گفته میشود
فالبادیة هی التی لا تکون خلطیا و لا مزاجیا و لا ترکیبیا پس سبب بادی آنست که نباشد خلطی و نه مزاجی و نه ترکیبی بل تکون
امرا من الامور الخارجیة مثل الہواء الحار بلکه باشد امری از امور خارج از بدن چون هوای حار که احداث صداع کند و چون
بارد که ایجاب استرخاء و عصب نماید او من الامور النفسانیة کالغضب یا باشد امری از امور نفسانی همچون غضب که موجب سخونت
در ارواح شود و ایجاب حمای یومیه نماید و ازین قبیل است دیگر امور نفسانی که موجب حمی و جز آن شود و شک نیست که نفس مجرد نیست
پس آنچه از جهة نفس واقع گردد آن نیز بادی باشد همچون امور خارجیه بود در غیر بدنی بودن بالجمله امور خارجی و امور نفسانی را بادی
گویند و اینها را بادی گفتن محتمل سه وجه است یکی آنکه امور مذکور در ایجاب حالت شدید الظهور اند چه بطبیب و چه بر غیر آن ازین را

بادی گویند وبرین تقدیر باید که بادی مشتق از بدو باشد بضم موحده وسکون دال مهمله و واو موقوف بمعنی ظهور دوم آنکه امور
مذکور لامحاله خارج از بدن اند همچون بادیه خارج از مدینه ازینجهة ببادی مسمی شده وبرین تقدیر باید که بادی مشتق از بیدا
بود بفتح موحده وسکون تحتانی وفتح دال مهمله والف بمعنی صحرا سوم آنکه امور مذکور شک نیست که مبداء امراض اند زیرا که
اسباب بدنیه همچون امتلا مثلا وجز آن البته استثنا و باسباب خارجیه اند همچون اغذیه کثیره وفساد اهویه ومانند آن پس
اینهارا بادی گفتن میتوانند که بدینجهت مبادی اند وبرین تقدیر که مشتق از بدء باشد بفتح موحده وسکون دال مهمله وهمزه موقوف بمعنی
ابداء. فائده سبب بادی عام است که ایجاب حالت بواسطه کند همچون طعام کثیر که واجب کند امتلا را در بدن و امتلا واجب
نماید مرض را یا بی واسطه کند همچون حرارت هوا که موجب صداع شود و در صورت اول بیان سبب بادی که تکثیر طعام است و میان
مرض امتلا واسطه شده و در صورت ثانی در سبب و مرض هیچ واسطه نیست حاصل آنکه در میان سبب غیر بدنی و مرض واسطه
باشد آنرا سابقه گویند وگرنه واصله خوانند چنانچه میگوید والسابقة وهی الاسباب البدنیة التی یکون بینها وبین المرض واسطة
وسابقه و آن اسباب بدنیست که میان وی و میان مرض واسطه باشد والواصلة وهی الاسباب التی لا یکون بینها وبین المرض
واسطة و واصله وی آنست که نباشد میان او و مرض واسطه مثال السابقة الامتلاء للحمی مثال سابقه امتلاست مر حمای
عفنه را زیرا که امتلا واجب میکند تپ عفنی را بواسطه عفونت و تپ را العفنی از آن مقید ساختم که حمای یوم که از امتلا شود
در آنجا امتلا سبب واصله است زیرا که در وی و در تپ مذکور واسطه نیست کما لا یخفی ومثال الواصلة العفونة التی یلزمها الحمی
ومثال واصله عفونت است که لازم است آنرا تپ عفنی زیرا که در عفونت و تپ واسطه نیست وهمچنان امتلا که احداث
حمای یوم میکند واصله باشد مر مرض را چنانچه گذشت فائده سبب فاعلی را بر مسبب تقدم زمانی نیست وبرین تقدیر سبب [illegible] را
سابقه نتوان گفت لیکن آنکه سبب غیر بدنی ببادی مسمی شده وقسمی از بدنی را [illegible] بالسابقه [illegible] وبعضی از بدنی
را باسم عام که سابقه باشد مسمی ساختند و باید دانست همچنانکه مرض را سبب میباشد صحت را نیز سبب است مثال سبب بادی
صحت غذای موافق است ومثال سابقه او نضج تام ومثال واصله اعتدال مزاج وترکیب وهذه الاسباب الثلاث
تحدث سوء المزاج او مرض الترکیب او تفرق الاتصال واین اسباب ثلثه یا آنست که پیدا میکند سوء مزاج را یا مرض
ترکیب را یا مرض تفرق اتصال را و بیان اینها گذشت و ذکر سببهای این امراض کرده می آید اما سوء المزاج هرگاه
فارغ شد مؤلف از بیان اسباب مغیره احوال بدن انسان از ضروری و جز آن شروع نمود در ذکر اسباب هر واحد از اجناس
ثلثه امراض مفرده گفت اما سوء المزاج فنقول ان اسباب الامراض لما اختلفت بیین میگوئیم بدرستی که اسباب مرض گرم
[illegible]

مقید بساختیم که تجویز مفرط سبب برودت میگردد و از کثرت تحلیل و عام است که حرکت نفسانی بود یا بدنی چنانچه میگوید اما
نفسانیة یا این است که آن حرکت نفسانی باشد کالغضب همچون غصه و باید دانست که غضب بهرحال مسخن است
اما دیگر امور نفسانی احوال آنها باعتبار افراط وعدم افراط مختلف میشود او بدنیة کالمبالغة فی الریاضة یا بدنی باشد
همچون مبالغه در ریاضت و درینجا نیز مبالغه غیر مفرط منظور است زیراکه افراط در وی باعث تبرید میشود از کثرت تحلیل او ملاقاة
حرارة بالفعل دوم ملاقات حرارتست بالفعل و اینجا هم حرارت غیر مفرط مراد است زیراکه مفرط به برودت می انجامد
او ملاقاة حرارة بالقوة سوم ملاقات حرارتست بالقوه ومثال او تناول غذا یا دوا بود که بالطبع گرم باشد و ادویه که از
استعمال کردن برخارج بدن احداث سخونت کند باید دانست که استعمال دوای گرم داخلا بود یا خارجا سخونت می بخشد
بسبب کیفیت مسخنه لیکن استعمال اشیای حاره برظاهر عضو اگر مفرط بود مسخن باطن میگردد بنا بر جذب خون برظاهر لان المسخنة
تجذب الدم علی محلها او تکاثف المسام وسبب چهارمی حرارت کثیف شدن مسام زیراکه تسدید مسام باعث احتقان حرارت
وابخره میشود و احتقان مزید حرارت میگردد وسبب تکاثف خواه ملاقات اشیای بارده بالفعل بود چون مصادفت برد و هوای سرد
یا آب سرد خواه ملاقات اشیای قابض چون غسل بآب شبی و مانند آن خواه ملاقات چیزی یابس چون طین وخواه چیزی
که حقن حرارت مینماید اما استعمال مبرد برظاهر اگر با فراط بود باطن را نیز سرد میسازد کما لایخفی و در بعض نسخه ها او السدد
مرقوم شده یعنی سبب چهارمی تکاثف مسام است و سده پوشیده نیست که در تصور تکاثف را عام باید داشت و سده را خاص
را تکاثف لازم است و تکاثف را سده غیر لازم و معنی سده در عروق حقیقیه که مانع خروج فضول
طبیعیه گردد از بشره و میتواند که از سده سده مسام یعنی تکاثف مراد باشد درین تقدیر وی عطف تفسیری است
حقیقی چه عطف حقیقی آنست که در معطوف و معطوف علیه مغایرت باشد او العفونة وسبب پنجمی سخونت عفونت است
زیراکه عفونت همچنانکه متولد میشود از حرارت غریبه تولید حرارت غریبه نیز مینماید وعلت حدوث عفونت حرارت ناریه است که برطوبات
که در محیط جهت استیلا کند و حرکت دهد آنرا حرکتی غریبه پس رطوبات مذکور فاسد شود بحیثیکه قابل اصلاح نماند یا بحالت
هر چیزیکه باشد در حالت عفونت فتور در نوعیت نمی افتد یعنی آن شی متعفن بر نوع خود باقی ماند مثلا خون که گنده شود یا خلط
دیگر بعد گندیدن هم همان است که بود مگر آنکه شدت حرارت عفونت باحتراق انجامد که درین صورت هر خلط که باشد دوا میگردد و از
نوعیت خود بیرون می آید و انحصر پرداخته است از بحث عفونت خارج و در بحث حمیات گفته آید آنچه بعضی رفته اند که تپ وجود عفونت ندارد
زیراکه خون چون عفن شود لطیف آن صفرا گردد و کثیف آن سودا پس رد این قول که ظاهر البطلان است بالجمله هرگاه
میشود و عفن میگردد و ابخره حاره از وی جدا میشوند و اعضا را که مجاور وی اند گرم میسازد

سبب سخونت میشود و اسباب المرض البارد ثمانیة و سبب بیماری سرد ملاقات برودة بالفعل یکی از آن مصادقت سرد است که بالفعل سرد بود همچون هوای سرد و آب سرد و این هردو از اسباب برودت اند لیکن بالعرض احداث سخونت نیز می نمایند بحقن حرارت و تکثیف مسام چنانچه در اسباب سخونه شمرده شد و ملاقات برودة بالقوة دوم مصادقت سردیکه بالقوه سرد بود همچون اضمده و اطلیه که بالطبع سرد باشد اگرچه بالفعل حار بود انتباه تنبیه در از لفظ ملاقات مصادقت مبردات نظاهر بدن لهذا در ذیل آن امثله ظاهریه ذکر شد و برین تقدیر عدم بیان مبردات باطنی را در اسباب برودت بنابر وضوح خواهد بود وجه هرگاه ملاقات بارده نظاهر تبرید بخشید بدیهی ست که ورود آن بباطن لامحاله سردی خواهد کرد و میتواند که ملاقات عام باشد خارج کان او داخلا و در مضمون بنابر دلیلی دیگر حاجت نیست و قلة الاکل فی الغایة سوم کم خوردن است بنهایت یعنی بسیار کم خوردن و ظاهر است که غذا چون کم خورد بعوض رطوبت متحلله کفایت نخواهد و تحلل رطوبات باعث نقصان حرارت غریزی و موجب ازدیاد برودت زیراکه حرارت بمثابه چراغ است و رطوبت بمنزل زیت و وجود زیت بچراغ ضرور است پس حافظ چراغ میشود و تحیث الذات قطع نظر از عوارضات کند از حصول رطوبات حافظ ماده حرارت میباشد و وجه دیگر آنکه در صورت قلت اکل حرارت بتحلیل رطوبت بدنی می گراید و افنای آن مینماید اندیشه است که فنای رطوبت را فنای حرارت لازم است دفناؤها مبرد لامحالة و بدانند اغذیه که از وی خون کثیر متولد نشود و حکم قلت اکل است و الافراط فیه چهارم افراط در خوردن است چه در صورت بسبب امتلاء حرارت عاجز میشود از هضم و تحقق گشته منطفی میگردد و بالضرورت برودت زیاده میشود و نظیر وی ضرر از افراط زیت است سراج را والتکاثف المفرط پنجم کثیف شدن مسام با فراط زیرا که در صورت بنا بر اجتماع ابخره و ادخنه کثیره تحقق میگردد و حرارت تا که منطفی میشود و برودت بهمه اعضا می افتد و بدانند که تکاثف بالذات سبب حرارت و بالعرض سبب برودت و الحرکة المفرطة ششم حرکت با فراطست پوشیده نیست که حرکت چون بکثرت باشد هرچند فی الحال مسخن است لیکن در مآل مبرد است بنابر تحلیل حرارت غریزی و عام است که حرکت عام بود یا خاص بعضو بدنی بود چون ریاضتها و صنعتها یا نفسی بود چون غضب مانند آن یا طبیعی بود چون یقظه و بدانند که در حق معتادین افراطیکه در غیر معتادین است افراط نیست پس مرتبه افراط امریست نسبی که بحسب قوت و ضعف مزاج و اعتیاد و عدم اعتیاد مختلف میشود چنانچه معلوم شده که افراط حرکت بنابر شدت سخونت احداث برودت میکند و در آخر باید دانست که غذای مسخن نیز بهمین حکم است اما وقتیکه مقدار آن مسخن از خارج استعمال میکنند چون مفرط باشد بنابر تحلل مسام و جذب حرارت بظاهر و سهولت تحلل احداث برودت مینماید بمثابه تنور که در وی آتش بکشا بنهند از مثالیست ملاقات مسخنات دیگر چون حرارت نار و حمام و ماء که بافراط باشد همین حکم دارد و دوائی بالطبع حار بود چون مسخنات لیکن او دویه که مستعمل شوند بداخل و خشونت که در بدن افتد افراط اینها در و احداث برودت گفته وجهی ندارد اما از کلام صاحب موجز چنان معلوم میشود که اینهم باعث برودت باشد زیراکه وی گفته هرچه تسخین کند با فراط

مبرد است بخونت او یا بالفعل باشد یا بالقوه و حق همین است و آنچه در نقیض نوشته که تبرید ادویه مشروبه حاره و تبرید عفونت وجهی ندارد
چون نیک تامل کرده میشود صحیح وجهی در عدم مفهومیت وجه پدید نمی آید زیرا که افراط حرارت غریبه بواسطه تحلیل رطوبت غریزی
اضعاف حرارت غریزی میکند و ضعفش مبرد است و باعث احداث حرارت غریبی عام است که هر چه باشد استعمالا کان فی الخارج او
الداخل و غذای مسخن را چون و قابلیت که افراط تسخین [illegible] نماید که وجه تبرید ادویه ماکول حاره چنانچه بدی مخفی ماند
و گرنه ظاهر است که تسخین غذا هم بداهت است بهر آنکه از غذای مسخن دوائی مراد لا محاله زیرا که در غذای مطلق افراط تسخین متصور نمی
شود چنانچه در محلش گذشت و اگر گویند از غذای مسخن مراد مسخن بالفعل است گوییم تناول غذا که بالفعل مفرط الحرارت باشد من المتعذرات
و خارج از مبحث حال الناس و بر تقدیر تسلیم الحقیقه در دوا مشروبه که بالفعل حار باشد نیز حاصل میشود [illegible] بالجمله اشیا از تبرید اصلا
تخصیصی به غذا باشد یا دوا چون حرارتش مفرط بود در آخر خود بی مبرد است میگردد و کذلک عفونت مفرط استحاله حمیات حاره بحا [illegible] سوداوی
ازین قبیل است و السکون المفرط هفتم سکون مفرط است و بسیار کنفرت [illegible] فضله بخفق [illegible] احداث حرارت غریبی را واحداث برودت
میکند و شده انفتاح المسام هشتم گشاده شدن مسام با فراطست از هر سبب باشد و مبرد است که چون مسام مفتوح شود حرارت بتبخیر
تحلیل میابد و محدث برودت میگردد و اسباب المرض الیابس اربعة و سببهای بیماری خشک چهار اند ملاقات یابس بالفعل یکی ملاقات
خشک است که بالفعل خشک بود همچون نار و هوای حار و از قبیل است تعرق در رمل و استحمام بمیاه قابضه و یابس بالقوه دوم استعمال تجفیف
که بالقوه خشک باشد و عام است که داخلا استعمال شود یا خارجا و قلة الاکل سوم تقلیل طعام است اگر چه بسبب ماضی بود زیرا که کمی غذا
جهة نقصان بدل ما یتحلل رطوبات احداث جفاف میکند و از قبیل است اغتذا بغذائی که غذائیت در وی کمتر باشد اگرچه کثیر المقدار
خورده شود که غذائیت در وی کثیر باشد لیکن با هضم بعسر [illegible] دیگر در هضم کمتر آید یا باستفراغ برآید و الحرکة المفرطة چهارم حرکت
با فراطست هر گونه که باشد بدنی یا نفسانی یا طبیعی تحلیل رطوبات میکند و نظیر حرکت طبیعیه سهر است و سهر هر چند غیر طبیعی باشد لیکن چون نوم
و تیقظ امری است که بالطبع واقع میشود آنرا طبیعی میگویند و گفته شد که سهر بحرکت مناسبت دارد و نوم بسکون و اسباب المرض الرطب
اربعة و سببهای بیماری تر نیز چهار اند ملاقات مرطب بالفعل یکی ملاقات ترکننده است که مرطب بود فی الحال همچون هوای معتدل و استحمام
بآب شیرین که شدید الحر نبود و باعتدال یا بعد هضم طعام یا قبل الطعام واقع شود و ملاقات مرطب بالقوه دوم ملاقات مرطب است که
بالقوه ترکننده بود همچون ادویه که بالطبع مرطب باشد [illegible] استعمال کرده شوند و مرطبات مشروبه غذا باشد یا دوا [illegible]
الیه بحث اسباب برودت معلوم شده و کثرة الاکل سوم فزونی خوردن است و ظاهر است که از کثیر غذا ابخره رطبه بسیار متولد میگردد
و سبب آنکه با وجود تکثیر طعام حال آن مثل کالانعام از دو حال خالی نیست یا حار البدن بود یا بارد [illegible] اول تولید خون
فزون تر میشود و در ثانی تولید بلغم و خون و بلغم لا محاله مرطب اند و وجه دیگر در مرطب الکثار گفته اند که اکثار مرطب است بهر آنکه حرارت غریزی را

پیوسته شد و مقررست که ابرد معانیغی بنزار طب تحلیل نمیگردد اند و سکون بالمفرط چهارم سکون با فراطست و ظاهرست که بسبب سکون
کثیر رطوبت بسیار جمع می آید در بدن بنا بر عدم تحلیل که از حرکت حاصل میگردد و از جمله است اجتناب از تحلل و کذلک استعمال منقیات
خلط مجفف بنا بر زوال سبب مانع الترطیب رطوبت اولست و باید که چون اسباب امزجه مفرده ذکر شد از ترکیب امکانی آن اسباب
امزجهٔ مرکبه نیز ظاهر گشت چنانچه حرارت که با رطوبت جمع آید یا با یبوست و کذلک برودت و هر ترکیب یکی از ینها و نسبت اسباب بسه
چیز مشروطست یکی توفر مقدار سبب فاعلی دوم طول ملاقاة او بدن را سوم استعداد بدن مر قبول آنرا تا اینجا اسباب سوء مزاج تمام شد اکنون
اسباب سوء الترکیب بیان میشود چنانچه گفت ولنتکلم فی اسباب امراض الترکیب و هر آینه سخن میکنیم در سببهای مرض ترکیب و از آنکه مرض
الترکیب چهار گونه بود مرض خلقت و عدد و مقدار و وضع ابتدا کرد در بیان اسباب امراض خلقت و چون آن چهار قسم بود فساد
شکل مرض مجاری مرض اوعیه مرض صفائح ابتدا نمود باسباب فساد شکل و لهذا گفت اما فساد الشکل اما سببها فساد شکل و
تغیره از مجرای طبیعی دو گونه است یکی آنکه در اصل خلقت واقع شود و اصل خلقت زمان بودن جنین است در رحم چه درین
هنگام آنچه از استقامت او طاری گردد از اسباب باطنیه و بعد تولد همراه باشد آنرا مرض خلقی گویند و دوم آنکه تغیر خلقی باشد و اسباب ظاهر
واحد گفته آید اما آنچه خلقی است نیز دو گونه است یکی آنکه از جهت قوت بود چنانچه میگوید فهو اما لقصور القوة المصورة پس آن یعنی
فساد شکل یا قصور قوت مصوره است باینکه ضعیف شود و بسبب آن نتواند هر جزو منی را بصورت عضوی که در و جهیکه مقتضای نوع ذی منی است
او لقصورها یا قصور و ضعف مغیره است باینکه عاجز آید از تصرف کردن در منی پس نتواند که هر جزو نطفه را که در رحم حاصل شده از منی مرد
و زن مر عضو مخصوص نمود تا حاصل تواند شد در وی مزاجی که صالح بود مر تکون آن المطلوب دوم آنکه از جهت ماده بود و این نیز دو
گونه است اول آنکه بسبب کمیت ماده باشد مثلا ماده کثیر المقدار بود و در عدد طبیعی بیفزاید بر آنچه باید و ظهور انگشت زائد بر پنج
از جمله است یا قلیل المقدار بود و در عدد کمتر آید از آنچه باید و حصول چهار انگشت و یا کمتر از ان نظیر اوست ثانی آنکه بسبب کیفیت
ماده باشد مثلا ماده غلیظ بود یا رقیق از آنچه باید پس بواسطه ناشایستگی قوام معتدل طاعت مصوره نماید چنانچه باید و فساد
شکل که از جهت ماده باشد مؤلف ذکر آن نکرده بنا بر وضوح و میتواند که قصور مصوره عام داریم که حقیقت باشد یا مجاز پس آنچه از
جانب ماده بود بسبیل مجاز بنا بر عدم تصرف مصوره در وی نیز حمل بر قصور مصوره نموده آید و آنچه خلقی نیست یعنی بعد تکون
اول واقع میشود دو گونه است یکی آنکه مرضی بود و نظیرش جذام است و حصول ما جذام بنا بر تعفن اعضا موجود میگردد و بفساد
شکل و سبل بدستور بنا بر تقلیص ماده که مفضی میشود بتجرد اظفار و افساد میکند در شکل و چون این قسم اظهر بود ذکر مؤلف ننمود دوم آنکه عرضی بود
و این نیز دو نوع است یکی آنکه بحالت ولادت واقع شود چنانچه مؤلف میگوید او اشیاء تقع عند الخروج اذا لم یکن طبیعیا یا چیزی باشد که واقع میشود در وقت
بر آمدن طفل وقتی که نباشد خروج بسبیل طبیعت خروج طبیعی بیان تکون جنین گذشت و ظاهرست که چون طفل بر غیر وضع مذکور بر آید مثلا اینجا

آید یا هر دو پا و مانند آن اغلب که از انفتال و ربیا التواء رکبه یا انخلاع کتفین فساد و تشکل فتد و باشد که بسبب خروج نا طبیعی العضو
از اعضا و در رحم بند ماند و هم آنجا ہلاک شود دوم آنکه بعد ولادت افتد چنانچه گفت واشیا تقع عند قمط الطفل یا چیزها که واقع میشود
هنگام پیچیدن طفل در خنده و معلوم است که چون طفل را اعضایش چنانچه باید بر نهاده در پیچند و تا دیر بهمان هیئت بماند البته فساد در
اعضای آدمی افتد بهر آنکه جوارح او نرم و سهل الانعطاف اند واشیا تقع من خارج کسقطة او ضربة یا چیزها که واقع میشود از خارج
همچون سقط یا ضربه واضرار اسبابها بدنی او المبادرة الی حرکة قبل تصلب الاعضا یا شتابیدن بسوی تحریک پیش از سخت شدن
اعضا چه در بیشتر ممکن است که شکل بعض اعضا فاسد شود و در پیچید بعضی بدیگر اشتباه چون او اسباب فساد شکل فارغ شد
شروع کرد در اسباب امراض مجاری و از آنکه مرض مجری سه گونه بود اتساع و تضیق و انسداد و اسباب این هر سه علیحده به بیان آورد چنانچه
گفت واما اسباب الاتساع المجاری اما سببها فراخی مجراها اما ضعف الماسکة یا ضعیفی ماسکه است و ظاهر است که چون ماسکه
بقوت خود نماند در جمع و تماسک و قبض اجزا عضو فتور راه یابد و دافعه بنابر مغلوب شدن ماسکه تشنج چیره میگردد و بالضرور اتساع
در مجری واقع میشود حتی که اتساع ما سار یقا گاهی بحدی میرسد که قطعا به هر رگ جگر در دو در آید و منقطع میگردد یا اسهال چنانچه در مرض
مجاری گفته شد مع بیان امکان حدوث مجاری جدیده واسبابه ضعف ماسکه سببا او حرکة قویة من الدافعة یا حرکت قویست از دافعه
پوشیده نیست که چون دافعه بقوت حرکت کند در اجزای عضو واقع میشود بنوعی که سایر اجزای عضو از هر طرف بسمت
خارج مائل گردند و اتساع در مجری پیدا آید و این هر دو بدنی اند اما ضعف ماسکه بالعرض اتساع می آورد و قوت دافعه
بالذات او ادویة مفتحة یا دواها مفتح است که استعمال نموده شود همچون عاقرقرحا و دارچینی و مانند آن هرچه قول ماده را کشاینده
مجاری باشد او مرخیة یا دواها مرخی است چون خطمی و اکلیل الملک … لادن و مانند آن هرچه گرم و تر بود از مرخیات و این هر دو غیر
بدنی اند ولیکن فعل دواء مفتح در اتساع بالذات است و فعل مرخی بالعرض واما اسباب التضیق المجاری فاضداد هذه اما سببهای
تنگی مجراها پس ضد اسباب اتساع یعنی قوت ماسکه و ضعف دافعه وادویه قابضه مسدده واما اسباب السدة فهو اما سببهای
مجاری پس آن اما وقوع شی غریب فی المجری یا حصول چیز غریب در مجری و عام ست که غرابت آنچیز بالذات بود همچون حصاة که در مجرای بول
افتد و ظاهر است که سنگریزه از جنس بدن نیست بالذات غریب است و منعقده یا غربت او در مقدار بود همچون ثفل کثیر و اقضه … و اخلاط
و غرابتش در کیفیت بود خواه غرابت کیفیت بنابر غلظت ماده باشد یا بنابر لزوجت یا بنابر جمود نظیر جمیع این غرابت در مجری و مثال
غلظت و لزوجت ماده ظاهر است یا بجهة حصول ماده غریب در مجری مانع نفوذ ما ینفذ میشود و غرابت او از غیر تمیم که یا او التحام المنفذ
اندمال قرحة فیه یا فراهم آمدن منفذ است بسبب اندمال و به شدن قرحه که در آن منفذ باشد او انطباق المجری یا باهم پیوستن مجری و
انطباق از سه سبب افتد چنانچه میگوید … برد او ورم … ضاغط یعنی آماس که ضغط کند عضو مجاور را و تنگ سازد فضای آن را او انقباض

در مقدار آنها واقع خواهد گشت پس حصول نقصان از خطای مصوره منضبط شد و همچنان ضعف مصوره نیز باعث نقصان میگردد و بنابر عدم اقتدار بر تصویر عضو صالح المقدار فائده عند التعمق نظر در کلام شیخ و جمهور نزاع لفظی بظهور میرسد زیرا که منع مستیجی خطا مصوره را از اسباب نقصان باعتبار ذوات ست یعنی هرگاه فاعل در ماده قابل اثر کند اگرچه با تیسیر سهیل خطا بود و نقصان را در اینجا نظر بذات مدخل نخواهد بود و آنچه جمهور برانند نیز افاده حصر خطای مصوره به نقصان میکند چنانچه گفته شده در بعض اعضا بیشتر بیسار و بدیهی ست که عضو کمیاده ورود بیشتر گراید زیادتی در مقدار میشاید پس خطا او بالذات سبب نقصان نشد بلکه عدد و نقص من حیث العرض شده و این سخن از بحث خارج است پس نزاع لفظی باشد و بدانکه مولف اسباب نقصان خلقی ذکر کرده و سببها نقصان که بعد خلقت از خارج واقع شوند چون قطع و خرق یا از باطن پیدا آیند و تنقیص اجزای تن نمایند چون ماده اکاله بنابر وضوح بیان نکرده اکنون بیان میکند اسباب فساد الوضع را و وی قسم چهارم مرض الترکیب ست و معنی وضع گذشت و اما اسباب فساد الوضع اما سببها فساد وضع عضو من مقاربة عضو الی عضو آخر و مباعدته از نزدیک شدن عضوی بعضو دیگر یا دور شدنش از عضو از شش قسم بیرون نیست چنانچه میگوید فهی پس آن اسباب اما مادة متشنجة یا ماده کشنده است که عصب و رباط را بکشد و مانع آید از انبساط و مطاوعت قوت محرکه پس هم مقاربت بعضو مقدور باشد نه مباعدت از آن او مرخیة یا ماده مرخی و سست کننده است که منع کند عضله را از مطاوعت در حرکات ارادیه پس مقدور نباشد عضو مسترخی را مقاربت بعضو دیگر بالطبع او اثر قرحة یا اثر قرحه است و ظاهر است که گاهی اندمال جراحت بنوعی اتفاق می افتد که فساد وضع می آرد و منع مقاربت و مباعدت مینماید و این در مداوا قرحه جفن اعلی اکثر اتفاق میشود که پلک متقاص میگردد و بر پلک اسفل فراهم نمی آید او جفاف خلط یا خشک شدن خلط ست در مفصل و منع او عضو را از انبساط و انقباض بدیهی ست او تحجر یا سخت شدن خلط ست در مفصل و فرق در جفاف و تحجر آنست که سبب جفاف حرارت می باشد زیرا که خشک شدن شی فنای اجزای رقیقه رطبه لازم ست بخلاف تحجر و سخت شدن که سببش عام ست حرارت بود یا برودت پس تحجر عام باشد و جفاف خاص و در بعض نسخ تحجر بحرف عاطف فقط بحرف تنویع مرقوم ست و برین تقدیر تحجر با عطف تفسیر جفاف میشود او حرکة مفرطة یا حرکت مفرط ست که غیر طبیعیه یا با حداث پس یا تحریک فضول ریح و غیر آن افساد وضع نماید تنبیه اینهمه که ذکر شد اسباب فساد وضع عارضی ست و فساد وضع مولودی نیز میباشد از اسباب مبطونه چنانچه در بعض اطفال مشهود میشود که بعض اصابع ملتصق میباشد با لبعض چگونه اینجا اسباب مرض الترکیب تمام شد اکنون شروع مینماید در بیان اسباب تفرق الاتصال که قسم سوم امراض مفرد ست چنانچه گفت و اما اسباب تفرق الاتصال اما سببها اتصال تفرق اجزای عضو دوگونه است لهذا میگوید فهی اما من داخل پس آن اسباب یا از داخل بدن ست مثل خلط اکال همچون ماده خورنده که بنابر حدت عضو را بخورد و تفرق در اجزایش افگند کما فی بعض الجذام او محرق یا خلط سوزنده که بر عضو غالب و اتصال اجزا متفرق گرداند چنانچه در ذوسنطاریا کبدی مشهود میشود که اجزای جگر متفرق شده همراه براز بر آید قطعه قطعه بنابر حدت

واحراق ماده او ولاذع یا خلط گزنده که جدا کند بعض اجزا را از بعض ولاذع درین محل بدال مهمله و غین معجمه است زیرا که بذال معجمه و
عین مهمله خوانند مرادف محرق میشود و ذکر آن جدا فائده نمی بخشد و صادع یا خلط شگافنده یا بس که از شدت یبوست تفرق اتصال
نماید و نظیرش عروض تشقق ست از یبوست اخلاط او امتلاء ممدد یا امتلاء ممدد و کشنده که موجب تفرق اتصال گردد و اسباب
امتلاء کو بسیار یکی ریح که از شدت و کثرت مقدار ممتلی و ممدد سازد عضو را و متفرق نماید آنرا چنانچه در فتق می افتد دوم
خلط مرطب بعد یا مبیس حصول تفرق از امتلاء خلط مرطب بنا بر ارخاء رباطات عضو و تهیه و کمر از انزلاق ربط و از خلط مبیس بنا بر
تجفیف سوم شدت حرکت دافعه است حرکتی که خارج از مجرای طبیعی باشد و عضو متحمل آن نشود و از امتلاء مدفوعه کثیر تفرق در اجزای آن پدید
آید چهارم حرکت بر امتلاء است خواه حرکت عنیف زیرا که حرکت بالذات ابنا بر تسخین فرید حجم مجوی میگردد و تخلخل در جوهر عضو حادث میگردد و
بتفریق اجزای آن می انجامد پنجم صیاح و حده و تفرق از و بنا بر تمدد او و تحته آن که امتلاء احتباس بخار واجب میکند لان الصیاح تحبس
الابخرة و اما خارج یا اسباب تفرق از خارج اند کالقطع بالسیف همچون بریدن بشمشیر و المد بالحبل کشیدن بریسمان و الاحراق
بالنار و سوختن باتش و امثال ذلک و مانند این هر چه موجب تفرق میگردد چون رض و نهش و حمل اثقال و جز آن تنبیه چون از
اسباب مرضیه فارغ شد شروع میکند در علامات **الفصل الرابع فی العلامات الدالة علی احوال بدن الانسان من جهة المزاج** فصل
چهارم از مقاله سوم ثابت در بیان نشانها که دلالت دارند بر احوال تن آدمی از روی مزاج و اینها اقسام اند چنانچه بیان میشود
و درینجا معنی علامات گفته آید بدانکه علامت در صناعت طب چیزی است که استدلال کرده شود از وی بر حالتی از حالات بدن چون صحت یا مرض یا
حالت متوسط و در عرف اطبا علامات و دلیل و عرض هر سه متقارب اند در معنی لیکن قرشی گفته که نزد محققان علامت اعم از دلیل ست و
این هر دو عام تر از عرض اند زیرا که اینها هم صحت را شامل اند و هم مرض را بخلاف عرض که غیر باشد مگر مرض را و اطبا گفته اند که عرض نسبت
بطبیب دلیل ست زیرا که وی استدلال میکند از آن بر حالت بدنیه و نسبت بمریض عرض ست زیرا که عارض مرض وی گشته و باید دانست که علامات
دو گونه است یکی آنکه ورود وی در حالت واسطه نبود و مثالش نافض ست زیرا که وی نشان تبی ست که ماده اش خارج عروق عفن شده
و ظاهر ست که در استدلال کردن بر حالت مذکور واسطه نیست و همچنان سائر علامات دال بر حالات از وی است دوم آنکه بین العلامة و الحالة
واسطه باشد و نظیر او علامتی است که دلالت کند بر علامت که دال بر حالت باشد همچون ظهور تب و قشعریره که علامت نافض ست پیش تب و وجه آنکه
نافض واسطه بود ذلک دلائل بسیار و باید دانست که دلالت علامات بر حالات سه گونه است یکی آنکه بر حالت ماضیه دلالت کند و مثال و بنا و
بدن با ضعف و انخفاض نبض ست که استدلال میکنند از آن بر آنکه مریض را عرق آمده بود و این را اندکر خوانند زیرا که یاد میدهد از حالت
گذشته را دوم آنکه بر حالت حالیه موجوده دلالت کند نظیر و استدلال از نبض و دیگر علامات بر احوال [illegible]
[illegible] علامات [illegible] سوم آنکه بر حالت [illegible] دلالت کند

امثال آن استدلال باختلاج لب بر ینست برانکه قی حادث میشود و این را تقدمة المعرفة گویند و سابق العلم خوانند و اخبار طبیب حدوث
حال آینده را تقدمة الانذار نامند مطلقا و گاهی انذار را باخبار بد موسوم مخصوص سازند و باخبار امر محمود بشارت اطلاق نمایند و ازین
علامات بعضے مفید طبیب راست بنا بر ظهور حقیقت وی و بعضے مریض راست بنا بر اطلاع او بر ماجرای خویش و بعضی هر دو را و چون نشانهای
مزاجیه متنوع بود میگوید وهی علی اربعة اقسام و آن یعنی نشانهای دال بر حال بدن اند در مزاج بر انواع ست و هر یکی را ذکر میکنند
چنانچه بیان میفرماید منها الملمس یعنی از آن اقسام ملمس ست فان انفعال اللامس المعتدل عنه بالتسخین فی البلاد المعتدلة الهواء دل علی الحرارة
پس اگر منفعل میشود لامس معتدل المزاج از ملمس بتسخین و حرارت در شهر معتدل الهواء دلالت کند بر حرارت و قید لامس معتدل المزاج
بهر آن نمودیم که لامس غیر معتدل از اعتبار ساقط ست که دو مضیه و کذلک فائده قول مولف که حصول آنها بشهر معتدل مخصوص
داشته ظاهرست که در بلده شدید الحر ملمس هر و بیان نیز گرم خواهد بود و هذا لا یکون دلیلا علی الحرارة المزاجیة واذا انفعل عنه بالتبرید دل علی
البرودة و اگر منفعل میشود لامس از ملمس بتبرید و سردی دلالت میکند بر سردی و اگر لامس لین و نرم درک کند ملمس را دلالت میکند بر تری
وان استصلبه دل علی الیبوسة و اگر صلب و سخت دریابد لامس ملمس را دلالت میکند بر خشکی وان لم ینفعل عنه دل علی الاعتدال و اگر منفعل
نگردد لامس از ملمس یعنی کیفیتی از کیفیات اربعه حس نکند بلکه معتدل یابد دلالت میکند بر اعتدال و درهمچنان سخن که گذشت از اعتدال مزاج
لامس و اعتدال بلد ملحوظ باید داشت و اعتدال هوا نیز شرط ست کما لا یخفی **فائده** بدانند که در بودن رطوبت و یبوست محسوس دلیل بر رطوبت
و یبوست مزاجیه شرط ست که ملموس معتدل در حرارت و برودت باشد چه ممکن ست که جسم فی نفسه یابس بود و بنا بر حرارت مزاجی لینت در آن
پیدا شود زیرا که حرارت طبیعی ملین جسم ست و همچنان میتواند که جسم فی ذاته رطب بود و بنا بر برودت مزاجی صلب نماید زیرا که تصلب از شان برودت
است و نظیرش قیست که با وجود رطوبت جز یابس محسوس میشود پس جهت تحقق این دو کیفیت اعتدال ملموس در حرارت و برودت لازم
باشد و اگر گویند احساس انفعال لامس از محسوس پس بالضرور لازم آید که محسوس فاعل باشد و حالانکه رطوبت و یبوست از کیفیات
منفعله اند گوییم جواب این در ارکان گذشته مع خلافها که بین الاطبا درهما تفصیله درین محل نوشته حق آنست که رطوبت و یبوست از
کیفیات محسوسه ملموسه اند نه آنکه رطوبت سهولة التشکل ست و یبوست عسر التشکل بلکه سهولت تشکل و عسر آن از لوازم کیفیات مذکوره است و تفسیر این
دو کیفیت بلوازم آنها نوعی از تجوز ست **فائده** طریق اصح در معرفت حال از ملمس آنست که مولف گفته و بعضے بر آنند که معرفت ملمس موقوف
بر لحاظ ملموس معتدل ست هرگاه لامس معتدل از حال ملمس شخص معتدل ماهر خواهد بود دیگر ملموسها را بران قیاس خواهد کرد و هر کدام که در کیفیتی
از کیفیات خارج خواهد بود حکم خواهد کرد که فلان کیفیت غالب ست و این طریق صحیح ست بشرطیکه کیفیت ملموس معتدل در ذهن لامس وقت
ملمسهای دیگر مستحضر باشد ومنها اللحم والشحم و بعضے از آن دال بر حال اند در مزاج گوشت و پیه است فان اللحم الاحمر اذا کان کثیرا دل علی الحرارة
والرطوبة پس بدرستیکه گوشت سرخ اگر بسیار باشد دلالت کند بر گرمی و تری مزاج زیرا که سبب زیادتی لحم خون ست و شک نیست که خون

حار رطبست و ایضا سبب فاعلی او حرارت معتدلست زیرا که از تاثیر حرارت در خون اجزای لطیف وی بتحلیل و تبخیر میروند و مابقی
منعقد و متصلب میگردد و ظاهرست که چون سبب فاعلی حار باشد و هم سبب مادی حار غیر مفرط پس مسبب بطریق اولی حار خواهد بود
لهذا در ابدان گرم و تر گوشت بیشتر پیدا میشود و در بارد یابس کمتر و یکون هناک تلزز و پیدا میشود در اینجا سختی یعنی هرگاه گوشت سرخ افزون
تر باشد بستگی و استواری در وی لازمست و اکثر آن بسیار او اگر باشد گوشت سرخ کمتر و لیکن نباشد شحم کثیر و نباشد آنجا پیه بسیار دل علی
الیبس و الحرارة دلالت میکند بر خشکی و گرمی یعنی بودن گوشت اندک و مع ذلک پیه بسیار نبودن نشان گرمی و خشکی ست بنا بر عدم مادهٔ
رطبه و وجود علت حاره و اما الشحم و السمین فیدلان علی البرودة و الرطوبة اما شحم و سمین پس هر دو دلالت دارند بر سردی و تری و یکون
هناک ترهل و پیدا میشود در اینجا استرخا و سستی در گوشت بنا بر رخاوت شحم و سمین و باید دانست که سبب مادی شحم و سمین رطوبت و مائیت
خونست و سبب فاعلی آنها برودت و لهذا بر اعضای سرد بیشتر پیدا باشد چنانچه در تشریح اعضا گفته شد مع وجه تولد شحم بر قلب حار است
و سمین اجزای دهنیه ذی تمایز است که بالای گوشت محسوس میشود **انتباه** استدلال بکثرت شحم و سمین بر رطوبت مزاجی در صورتست
که با دیگر شواهد یار بود چون ضیق عروق و قلت خون و خاصه آنست که صاحبش را وقت جوع ضعفی و چون بدون این چیزها باشد
دلالت نکند بر مزاج بلکه طبیعیست و قلة السمین و الشحم تدل علی الحرارة و کمی سمین و پیه دلالت میکند بر گرمی زیرا که حرارت آنها تذویب ملتحم
اینهاست و پس لازم قلت اینها باشد لنقصان المادة الرطبة و کثرة اللحم مع کثرة الشحم تدل علی افراط الرطوبة و بسیاری
گوشت با بسیاری پیه دلالت میکند بر بسیاری تری بنا بر وفور مادتین رطبتین که لحم و شحم ست و منها احوال الشعر و بعضی از ان اقسام
دال بر حال ارکان مزاج احوال موی ست کیفیت تولد شعر در تشریح اعضا گذشت فسرعة نباته تدل علی الیبس پس سرعت روییدن موی
دلالت میکند بر خشکی مزاج زیرا که سرعت نبات او از کثرت مادهٔ یبست که ابخرهٔ دخانیه باشد و ظاهرست که بی یبوست تکون نگیرد و
اگر نبات شعر با سرعت بود آنجا دلیل آنها باشد که حرارت کثیر با یبوست باشد و کثرته تدل علی الحرارة و بسیاری موی دلالت میکند بر گرمی مزاج
بنا بر آنکه کثرت بی وفور دخانیت نباشد و حصول ادخنهٔ متوفره بدون قوهٔ فاعلیه که حرارتست متصور نشود و قلته تدل علی الرطوبة
و کمی موی دلالت میکند بر تری مزاج زیرا که تری مانع انعقادست و باز میدارد بعض بخار دخانی را از متصل شدن ببعض و بودن قلت شعر
دلیل رطوبت به تقدیریست که ماده تکون موی موجود بود چه آنجا که ماده موجود نبود دلایل فقدان ماده پیدا باشد قلت موی از عدم مادهٔ
خواهد بود نه از رطوبت مزاجی و غلظته تدل علی کثرة الدخانیة و غلظت و آگندگی موی دلالت میکند بر بسیاری دخانیت یعنی ابخرهٔ
دخانیه که مادهٔ یبوست و گذشت که تکثیر ابخرهٔ مذکوره کار حرارتست پس غلظت دلیل حرارت نیز باشد اگر گویند میتواند که سبب غلظت و سعت
مسام بود نه کثرت ماده گوییم توسع مسام موجب تحلیل ماده و مانع تکون شعر ست و بر تقدیری اگر باشد وسعت مسام غلظت در موی باشد
از کثرت ماده خواهد بود پس بهر صورت علت غلظت کثرت ماده باشد لا غیر و رقته تدل علی قلتها و باریکی موی دلالت میکند بر قلت دخانیت و حبس از ضد آن

غلظت پیدا شود و قلت حرارت لازم این شیء المذکور و جعودته تدل علی الحرارة و الیبس و انبوهی موی دلالت میکند بر گرمی و خشکی زیرا که از شان
حرارت تجفیف است و وی مستلزم تجعید شعر باشد و کذلک از شان یبوست تکثیر مواد دخانیه از جهت تصعید آن و این نیز موجب تجعید شعر باشد پس گرمی و خشکی هر دو
علت جعودت اند و میتوان گفت که موجب جعودت التوای ثقب مسام باشد و فرق در این و در اولین آنست که آنچه از التوای مسام باشد انسب است به آنکه در کبر
تغیر پدید نیاید یعنی بر یک وتیره باشد اگرچه در جوانی وچه در پیری بخلاف اولین یعنی آنچه از حر و یبس بود که متغیر میگردد به تغیر مزاج حسب الاسنان چنانچه
مشهود است که در پیری زائل میگردد جعودتیکه در جوانی بود و سبوطته تدل علی ضد ذلک و رستی موی دلالت میکند بر ضد آنچه در جعودت گذشت
یعنی بر برودت و رطوبت زیرا که عدد و سبوطت کثرت مائیت است چنانچه در اشجار که در جای کثیر المیاه روئیده مرئیست که راست و دراز میباشد و به آنچه
که در بعض نسخها واقع شد آنچه از ذکر سبوط سکوت واقع است و بر تقدیر صحت آن محتمل که بنا بر وضوح حال سبوطت از ضدش که جعودت است
بود و سواده علی الحرارة و سیاهی موی دلالت میکند بر حرارت و یبوست نیز زیرا که گفته شد که تکون شعر از بخار دخانیست و دخانیت پس حرارت چونکه
حرارت در وی بیشتر باشد دخان بسیار تر خواهد بود و صهوبته علی البرودة و صهوبت موی دلالت میکند بر برودت زیرا که نشان غلبهٔ بلغم باشد و
صهوبت لونیست متوسط میان حمرت و صفرت که مائل بود به بیاض و شقرته و حمرته علی القرب من الاعتدال و شقرت یعنی رنگی که
زردی مائل باندک سرخی باشد و حمرت یعنی سرخی خالص این هر دو در موی دلیل قرب اعتدال مزاج بود و لفظ تدل از سواد تا اینجا در
متن محذوف است و ظاهر آنست که اگر حرارت غالب بود تسوید شعر میکند و اگر ناقص باشد تبیض مینماید و اگر معتدلست در حرارت و برودت تحمیر مینماید
یا تشقیر اما الوان متوسطه دیگر چون خضرت و زرقت در موی واقع نمیشود کما لایخفی و بیاضه یدل اما علی البرودة و الرطوبة و سفیدی
موی دلالت میکند یا بر سردی و تری چنانچه در سن شیخوخت بنا بر ضعف حرارت بلغم غلبه میکند و لون بلغم مادهٔ شعر را نیز سپید میگرداند از
غلبهٔ خود و شیب طبیعی نزد ارسطاطالیس همین است و جالینوس میگوید شیب طبیعی تکرج است یعنی مادهٔ شعری هرگاه که بر درنگی باز شود
حرارت احراق وی نمیکند چنانچه باید و کذلک نمیتواند که آنرا بعجلت دفع نماید بسوی مسام پس مادهٔ وی دیر می ایستد آنجا و متعفن میگردد و کرخ
می بندد و کره بستن را بتازی تکرج گویند و آن سپیدیست که بر روی اشیای رطوبتناک در هوای تر می بندد و بنا بر عفونت و بعضی میگویند
که چون بنا بر غلبهٔ برودت و رطوبت بخارات مائیه مستولی میگردند بر دخان بواسطهٔ ضعف حرارت از تحلیل آنها پس بالضرور اجزای مذکوره منجمد
میشوند و از برودت ظاهر بدن و سپید مینماید و نظیر سپید شدن سر که است و اما علی الیبس و یا بر خشکی یعنی سپیدی موی یا دلیل برودت
و رطوبت است یا دلیل یبوست شدید زیرا که عند غلبهٔ یبوست رطوبت تحلیل میشود و تخلخل در شعر می افتد و هوا در آن می درآید پس بالضرور سپید
میگردد چنانچه در نبات مشهود است که چون خشک شود سپید میگردد و مقرر شده که تداخل هوا در اشیا باعث تبیض است و این بیاض که منجمله
خشکی بود عقب امراض مجففه پدید آید و در ناقهین اکثر دیده شد که موهای ایشان سفید گشته و باز هرگاه طبیعت بحالت اصلی آمد سپیدی آن
موی زائل شده و سیاهی عود کرده یا بعد سقوط آن موی سپید موی سیاه روئیده و این در نبات نیز مرئیست که بعد جفاف باز رطب میگردد و اما

شیب طبیعی کہ نہ از اسباب عارضی شیب بعد ظہور رشد شعر او بسواد محالست و آنچہ بعض مردم در نہ مقدمہ حکایتہا میکنند مزخرفات محضست
اعتبار را نشاید فائدہ باید دانست کہ بلاد و اسنان او در شعر نیز دخل ست پس حکم از جہت موی بر احوال بدن نظر بدینہا نمودہ باید کرد
مثلا شقرت کہ از نشان اعتدالست نزد سکان بحر زنج ست زیراکہ در زنج لون موی زنگیان بجز سیاہ نبود کذلک در صقلاب کہ سپیدی موی
نصیبہ ایشان آنجاست جہتہ ... حرارت مزاج سیاہ در موی توقع نتوان نمود ہمچنان کثرت شعر در صبی دلیل سودا و مزاج او نباشد
بالفعل بلکہ مستند بود باآنکہ در شیخوخت مزاجش بسودا میل خواہد کرد بخلاف کثرت شعر در شیخوخت کہ دلیل سودا و مزاج او باشد
بالفعل لان مزاج الشیخ یابس بالطبع اما کثرت موی در صبی بنا بر قوت حرارت و قلت رطوبت و ظاہرست کہ چونکہ در سن خواہد افزود
نقصان در رطوبت رو خواہد نمود و نقص رطوبت ملزوم کثرت سودا کما لا یخفی پس کثرت موی درین سن خبر دہندہ باشد از سودا و یبوست
آیندہ در مزاج نہ بر سودا و حالیہ ومنہا لون البدن و بعضی از اقسام و احوال بر حال از روی مزاج رنگ نسبت بد فبیاضہ یدل علی قلۃ
الحرارۃ پس سپیدی رنگ دلالت میکند بر کمی حرارت یعنی بر سردی زیراکہ برودت موجب قلت تولد خون و صفرا و سودا است و مع ذلک
آنچہ متولد میشود از خون در مزاج بارد بنا بر غلظت قوام نافذ نمیشود در بدن و متحرک شدہ بظاہر بدن نمیگراید تا او را منصبغ گرداند
پس بالضرور بیاض اصلی در جلد بروز مینماید و در بحث اعضا گذشت کہ اعضای اصلی ہمہ سپید اند از جلد کہ عضویست عصبانی بدستور
اعضا مذکور این نیز ابیض ست علت حقیقی بیاض جلد ہمین ست وگاہی بعض جلد از غلبہ بلغم ہم میشود و فرق درین و در
بیاض حقیقی آنست کہ بیاض بلغمی اثر پلی دموی و ندا در جلد و شدت ظہور برودت در لمس لازم ست بخلاف بیاض حقیقی و ایضا
آثار قلت اخلاط لازم حقیقی ست و کمودتہ تدل علی کثرتہا و کمودت لون بدن دلالت میکند بر بسیاری حرارت بدانند کہ کمودت نسبت
کہ بسیاہ اند کہ داشتہ باشد و مشرق نبود و این قول کہ مؤلف کمودت را دلیل حرارت ساختہ خلاف قول شیخ واقع ست زیراکہ
در قانون مرقوم شدہ الکمد دلیل علی شدۃ البرد مگر آنکہ نظر بقاعدہ گفتہ اند الحرارۃ القویۃ تدل علی البرودۃ توفیق مابین القولین
نمودہ آید و میتواند کہ در اسباب کمودت مخالفت کردہ باشد از شیخ حقیقۃ سبب کمودت نزد شیخ قلت خون است مع ذلک جمود آن دم
قلیل و مستحیل شدنش بسوی سودا و مراد از جمود پیش خون است در عروق سواقی زیراکہ اگر در عروق کبار آنجا دم نماید بنا بر غائر بودن سبب بیاض
خواہد شد چنانچہ در بیاض گذشت نہ سبب کمودت و حمرتہ تدل علی کثرۃ الدم و الحرارۃ و سرخی لون بدن دلالت میکند بر بسیاری خون
و این ظاہرست اما در بعض نسخہا قانون بجای حمرت کمدۃ مرقوم ست و بر تقدیر تصحیح آن دلالت او بر حرارت قلت ظاہرست
زیراکہ حضرت را سبب حقیقی جمود خون و میلش بسودا مع مخالطت بلغم با خون مذکور و مقرر شدہ کہ تجمید فعل برودت نسبت مگر آنکہ توجیہ
کہ در کمودت گذشت درینجا ہم نمودہ آید و در بیشتر نسخہ بنا بر قول مؤلف کہ کمودت را دلیل حرارت گفتہ ظن غالب آنست کہ خضرت را
ہم دلیل حرارت ساختہ باشد و الغیب عند اللہ سبحانہ و صفرتہ و شقرتہ تدلان علی افراط الحرارۃ و زردی لون بدن و

شقرت او دلالت میکند این هر دو بر افراط گرمی دلیل بودن صفرت مر حرارت را ظاهرست زیرا که نشان کثرت صفراست و
صفرا چون بسیار شود رنگش برنگ خون و جلد غالب می آید و کذلک شقرت که حدوثش از خون رقیق مراریست بحرارتی
تولد شده اما گاه باشد که بنابر قلت خون صفرت پیدا آید چنانچه در ناقهان مشهورست و نیز صفرت نشان افراط حرارت نباشد
کما لا یخفی و فرق بین الصفرتین آنست که صفرت اولی با اشراق بود و دیگر آثار حرارت پیدا باشد بخلاف ثانی که از نهایت هیچ
ورم نبود و آثار قلت خون و وجود نقاهت پیدا باشد و سواد علی الحرارة و سیاهی لون دلالت میکند بر گرمی لفظ یدل درینجا مذکور
نیست واللون الباذنجانی یدل علی البرودة والیبوسة و رنگ باذنجانی دلالت میکند بر سردی و خشکی و باذنجانی سیاهی مخلوط بکبودی
را گویند و موجبش جمود خونست و ظاهرست که فاعل جمود سردیست والجصی علی البرودة جصی دلالت میکند بر سردی و بلغمیت زیرا که جصی
عبارتست از بیاض که مع زرقت اندک باشد و از نشان بلغم احد آنها بیاض است و از نشان سردی ... والرصاصی علی البرودة والرطوبة ولون
رصاصی دلالت میکند بر سردی و تری مع سوداویة زیرا که رصاصی سپیدیست که اندک سبزی داشته باشد مع سواد قلیل پس بیاض تابع
لون بلغم باشد و صفرت از جمود خون و میل وی بسواد پس متحقق شد که علت لون مذکور ماده بلغمیست مع سوداویت قلیل سوداوی و چون
درین لون یبوست را دخل بود در بعض نسخهای بجای رطوبت یبوست مکتوب شده و لفظ یدل درین دو جا که بعد جصی و رصاصی باشد
محذوفست الکنون بعض الوان که مؤلف ذکر او نکرده گفته میشود و آن ادمت است و عاجی اما ادمت که سمرت نیز خوانند و ترجمه
وی گندم رنگیست و گویند است یکی آنکه با اشراق بود و دلیل حرارت باشد دوم آنکه با کدورت بود و غیر مشرق باشد و وی دلیل برودت باشد
علت اول دلیل احتراق اخلاط و علت ثانی جمود خونست اما عاجی که سپیدیست مع زردی اندک دلالت میکند بر سردی و بلغم مع
مرار قلیل و در وجه کیفیت اجتماع بلغم با مرار دو وجه گفته اند یکی آنکه سبب آن باشد که مجاری مراره تنگ بود و بسبب نفوذ صفرا در رگ کمتر شود
و بعضی در خون آمیزد با وجود آنکه مزاج بارد بلغمی باشد دوم آنکه میتواند که مزاج بلغمی بود مع ذلک اغذیه که سریع الاستحاله بصفرا
باشند خورده شوند پس مستعمل میشود و کثرت او با برودت بلغمی جمع آید فائده و اینهمه دلائل بالوان که گفته شد بنابر اکثریت است
و گرنه تغیر لون بسبب کبد و طحال و معده و جز آن نیز واقع میشود کما لا یخفی اما آنچه از کبد بود بصفرت و بیاض میگراید وجه صفرت
قلت خونست که لازمه سوء مزاج و ضعف جگرست و وجه بیاض استیلاء رطوبات مائیه و بلغمیه است و استرداد لون جلد به اصل خون
بنابر قلت خون که علت صفرت ست و آنچه از طحال بود بصفرت و سواد میگراید وجه صفرت قلت تولد دم ست بنابر فساد طحال و وجه سواد
استیلاء سوداست و آنچه از معده بود تغیرش نیز مشابه بحال جگر بصفرت و بیاض باشد لیکن بیاض در امراض معده اکثر باشد و صفرت در امراض جگر
همچنان اعلال و [illegible] تغیر لون [illegible] چنانچه [illegible] الا آنکه [illegible] مزاج
[illegible] و جگر قوی تر [illegible] اختلاف لون [illegible]

نمایند و لیشره وجه یا تمام بدن بسیاهی یا سپیدی و زردی گراید چنانچه در بعض یرقان میشود و در تحقیق گفته اند که میشود اند که مجرای مراره که بسوی
امعاست منسد میشود و بدان سبب صفرا استفراغ نگردد و بخون آمیزد و بدن را زرد کند بنا بر عدم انصباب صفرا بر امعا برودت در معده و امعا افتد و مزاج
اینها سرد میشود و بلغم درینها بیشتر تولد کند و بنا بر محاذات زبان را سپید گرداند پس رنگ وجه یا تمام بدن زرد باشد و رنگ زبان سپید پس یرقان میشوانند که
در یرقان اسود نیز زبان سپید گردد بنا بر کثرت تولد بلغم در معده و امعا بهر سبب که باشد **الفصل الخامس فی العلامات الدالة**
علی احوال البدن من جهة الاخلاط فصل پنجم از مقاله سوم تا بتست در نشانها که دلالت کنند بر احوال بدن از روی
اخلاط اما غلبة الدم فیدل علیها ثقل الراس اما غلبه خون پس دلالت میکند بران گرانی سر و التمطی و خمیازه و التثاوب و فازه و النعاس
و پینگی و کدورة الحواس و کندی حسها و البلادة و کندی فکر و حلاوة الفم و شیرینی دهان و حمرة اللون و اللسان و سرخی رنگ بدن و زبان
و ظهور الدمامیل و البثور و پدید آمدن دملها و بثرها و سیلان الدم من المواضع السهلة الانصداع و سیلان خون از جایها یکه زود
بشگافند چون منخرین و لثه و وجه آن **فائده** لازم غلبه خون نیست که ثقل در بدن محسوس شود زیرا که خون در بدن بیشتر نیست و قوامش
مع ذلک غلیظ تر پس و هرگاه زیاده از مقدار شود گرانی میکند بر اعضا و وجه دیگر آنکه کثرت خون حرارت غریزی را پوشیده میسازد و بدان سبب
حرارت ضعیف میگردد و تحمل بدن چنانچه میکرد نمیتواند کرد و بالضرور ثقل محسوس میشود و دیگر آنکه از کثرت خون رطوبت در ارواح
و اعضا می افزاید و از آنکه رطوبت مضعف حرکتست اقلال حرکت بدن بر روح و اعصاب تعبیر نماید و عام ست که کثرت در دم حقیقة
باشد یا از سبب حرارت غلیانی جوش زده کثیر المقدار شود و مراد ازین کثرت کثرت ما طبیعی که بخواهش طبع بود و یا غتذای اعضا انشاید زیرا که اگر وفور
خون بمقتضای طبیعت بود و بنا بر صلاح قوام مرغوب تمام اعضا باشد باعث خوبی و رونق بدن میشود نه موجب ثقل کما لا یخفی و بدانند که
عند کثرت ما طبیعی بیشتر ثقل در سر محسوس میشود و لهذا مؤلف بهمان اکتفا نموده اما در بعض نسخه ثقل البدن و الراس مسطورست و بر تقدیر صحت
و وضوح این بدیهی ست و وجه فزونی ثقل در سر آنست که و دی بخار لطیفت و صعود ابخره بر و پیوسته میشود پس هرگاه کثرت در خون شود
ظاهرست که بنا بر حرارت تصاعد بخار فزونتر خواهد شد و از آنکه بخار مذکور بنا بر غلظ ماده میل به غلظت دارد و در قضیه سر مذکور تجاویف موجود
است تمکن ابخره فزونتر و دیرتر میشود در آنجا و بالضرور ثقل بیشتر محسوس میگردد مگر آنجا که صفرا با خون آمیخته باشد که دران
صورت بنا بر لطافت بخار ثقل در سر نسبت به ثقل امتلائی دموی محض کمتر میباشد و سر چونکه بود گرانی سر نظر بگرانی بدن بیشتر میباشد و در
اصول عینین و در صدغین نسبت بدیگر اجزای سر فزونتر نماید و وجه کثرت احساس ثقل در اصل عینین آنست که اعضا آتیه بین نرم
تر اند و با رواح کثیر مشتمل و از فضا مجوف ممتد شده اند پس تجاذب و بدین سبب میل ابخره بدین طرف اکثرست و عصب و روح اینجا منفعل تر
و لعقد شد که بسر چه بود در روح و عصب رطوبت بیشتر باشد حمل عضو دشوار تر میگردد و وجه کثرت ثقل در صدغین آنست که اکثر عروق ضاربه
از همین دو جهت می برآیند و اجتماع عروق حامله بدم در موضع واحد لا محاله باعث احساس ثقل میشود مخفی نماند که مرقوم اما سبب تمطی

امتلاے عضلات بسبب از بخار و تحرک طبیعت بر دفعش و آنحالتی ست که مضطرب میسازد انسان را و دیگر تحریک آثار ابعد اعضا و سبب
تثاؤب امتلاے عضلات فکین و تحرک طبع بفتح فم جهت دفعش و تحریک خمیازه ست علی الاصح و سبب نعاس و کدورت حواس و بلادت
فکر صعود ابخره غلیظه دمویست براس و ظاهر ست که ماده اینهمه اسباب خلط دمویست و دیگر دلائل بدینقدر باهر ست که از خواص
خلط مسطور ست و از آنکه زبان سخیف و متخلخل و کثیر العروق ست ظهور حمرت بیشتر درو میشود و کذالک دیگر الوان لهذا تلون آنرا
بانفراده ذکر کرده و دلائل دیگر که بر خلط دم گواهی دهد مولف ذکر او نکرده بنا بر وضوح بسیار از انجمله یکی مزاج ست که حار رطب بود
چه در چنین مزاج زود تر خون فزونتر میگردد دیگر تقدم تدابیر سالف ست که خون افزا بود چون ادمان تناول لحوم و مثل آن دیگر فصل
سال چون ربیع که خاصه او تحریک مواد و تولید خون ست دیگر سن ست و آن سن فتی و شباب ست زیراکه درین عمر امراض خونی اکثر افتد و دیگر عادت
یعنے معتاد بودن با امتلاے خون و دیگر تجربه ست بطریق خصوص در کسیکه تولد خون او بسیار بود و دیگر رویت چیزهاے سرخ ست در خواب
زیراکه مقرر شده که روح متکیف میشود بلون خلط غالب پس هر چه در پیش قوت حس منتسخ میگردد بهمان لون می نماید و اگر سخت
کیفیت در روح قوی تر باشد در بیداری نیز تخیلات بهمان لون تخیل میگردد و دیگر امتلاے نبض و حمرت بول ست **فائده** آنچه از علامات
غلبه خون گفته شد بعضے ازینها خاصه اند و بعضی ازینها غیر خاصه و ظهور قلت و کثرت آثار مذکور بنا بر قلت و کثرت ماده ست و کذالک
خفت و شدت آنها و مع ذلک جهت ظاهر شدن هر علامت ارتفاع مانع ظهور آن لازم ست مثلا حمرت نشان خون ست
اما بشرطیکه خون بسبب غلظت میل بغور بدن نکرده باشد زیراکه بسیار باشد که فساد در خون بود و اثر آن بر بدن درو پدید نیاید لما
قلنا و همچنان دیگر جاها و مخفی نیست که در علامات سائر اخلاط یاد باید داشت و آنجا که تخالف در علامات افتد بقرائن دیگر تنقیح کرده حکم
باید کرد و علامات خاصه از دست نشاید داد و از علامات یک خلط آنچه بدیگر اخلاط اشتراک دارد و همان خاصه او نیست زیراکه خاصه
شئے همانست که در غیر او یافته نشود و منع مانع ظهور خاصه را از خاصگی بر نمی آرد کما لایخفے و هرگاه غلبه در دو خلط یا زیاده
از ان افتد از اجتماع آثار مخصوصه بهر واحد توان یافت و اما غلبة البلغم فیدل علیها بیاض اللون و الترهل و لین الملمس و برده و قلة
و کثرة الریق و قلة العطش الا اذا خالط الصفراء و ضعف الهضم و الجشاء الحامض و کثرة النوم و البلادة اما زیادتی بلغم
پس دلالت میکند بر وے سپیدی رنگ و سستی گوشت و نرمی بشره و سردی آن و بسیاری آب دهان و کمی تشنگی مگر آنکه بیامیزد او را صفرا
و دیگر از آثار بلغم ضعف هضم ست و آروغ ترش و بسیاری خواب و کندی فکر اما بیاض لون بنا بر غلبه ماده ابیض ست که بلغم
باشد و کذالک ترهل و لین ملمس بنا بر رطوبت و برد ملمس بسبب برودت اما کثرت ریق بواسطه کثرت تصاعد رطوبات بدان سبب ست
بسوی دهن و ایضا کثرت تحلب آن از دماغ بدهان و عدم جذب معده مر آنرا زیراکه در معده هرگاه رطوبت بسیار شد رطوبات دهن را نمی
کشد و گرنه کار او ست که بنا بر حرارت پیوسته جذب میکند رطوبت فم را و نشف میسازد و قلت عطش بواسطه برودت و رطوبت

ماده ظاهرست لیکن علی الاطلاق نیست بلکه مشروطست بدانکه از بلغم شور نباشد چنانچه خود مؤلف گفته و مکرر گذشته که
علت ملوحت بلغم آمیزش صفراست در وی لهذا عطش می آرد ولیکن بدرجه عطش صفرا نمیرسد و خاصه ویست که از آب سرد
ساکن نگردد اگر بر تشنگی مصابرت کنند و جرعه جرعه آب گرم خورند سکون یقین پدید می آید و بدستور اگر بادیان با آب سرد بسائیده
بنوشانند بخلاف عطش صفراوی که بجز تبرید نفع نمیدهد اما ضعف هضم و جشای حامض نیز نشان برودت ماده مرخیه است
وهی البلغم زیرا که جودت هضم از حرارت و جشای ترش ضعف هضم را که بسبب بلغم باشد لازم بضعف تصرف الحرارة و مقرر شده که
اقوی ترین اسباب مرخیت شی نقصان تاثیر گرمیست در وی اما کثرت نوم از بهر آنست که بلغم از بهر لزوجت بند میکند مسالک روح
نفسانی را و منع مینماید آنرا از متوجه شدن بر ظاهر بدن و ساکن میدارد در باطن و هذا هو النوم اما بلادت بجهت آنکه معلوم ست که
مضرترین اشیا ذهن را افراط رطوبتست مع البرودت و علامات دیگر که مؤلف ذکر نکرده از انجمله بیاض لونست و علتش بیاض
خلط غالبست و برد مزاج دیگر کسل اعصابست بنابر ثقل امتلا مع البرد که منافی حرکتست و بواسطه رطوبت که مرخی اعضا
لهذا استرخای اعضا واقع میکند زیرا که قوت اعضا از یبوست ست خاصه که مع الحرارة بود ازینجاست که در صفرا ثقل معتد
محسوس نمیشود ولیکن ثقل در بلغم فزونتر از ثقل دم و سودا است لما ذکرنا و دیگر لینت نبض ست بنابر فرط رطوبت و بطوء و
تفاوت او بواسطه برودت و دیگر سن ست و عادت و فصل و تدبیر مقدم و صناعت و در خواب چیزهای سپید چون آب و برف و

مانند آن دیدن واما غلبة الصفراء فیستدل علیها بصفرة اللون والعین ومرارة الفم وخشونة اللسان ویبس الفم والمنخرین

وشدة العطش وضعف شهوة الطعام والغثیان والقشعریرة اما غلبه صفرا پس دلالت میکند بروی زردی رنگ
بدن و چشم و تلخی دهن و درشتی زبان و خشکی دهان و سوراخهای بینی و افراط تشنگی و نقصان آرزوی طعام و برهم شدن
دل و فراشیا یافتن اما صفرت لون و عین بنابر فزونی خلط اصفرست و هو الصفراء و اما مرارت فم بنابر تلخی طعم
صفراست و درشتی زبان و خشکی دهن و منخرین بواسطه حرارت و یبوست ماده مذکورست و شدت عطش بواسطه قوت
حرارت و یبوست که واجب میکند نقصان رطوبات را پس طبیعت جهة اطفای حرارت و استحصال رطوبت طلب مینماید آبرا و فرق
در عطش صفراوی و بلغمی در آثار بلغم گذشت اما ضعف اشتها بهر آنست که صفرا بسبب حرارت مسترخی میسازد فم معده را زیرا که
در مقدمه کتاب گفته شده که باعث اشتها انصباب سوداست بر سر معده و چون بارد و قابض و حامض ست اجزای فم معده را فراهم میکند و لذع
مینماید و این کیفیتیست بجوع و امتصاص یعنی وقتیکه عروق جگر و معده و غیر اعضا با یکدیگر بسبب خلو امتصاص مینماید آنرا نیز جوع
گویند و عروق بدن بجز و جمله تمام دارد و چنانچه گفته شد پس حرارت با طبیعت مبطل جوع ست کما قلنا و ایضا میتواند که از حرارت رطوبت نواحی
معده فراهم شده بر سر آن فم معده ریخته در فم معده احداث میکند و ظاهرست که چون کثافت اجزا او علت جوع ست رخاوت او علت

نقصان جوع باشد و از اینجاست که غثیان نیز لازمهٔ مادهٔ صفرا باشد اما قشعریره بنا بر لذع اجزاء حادهٔ صفراویست و در
وی چنان محسوس میشود که سوزن می خلانند و سببش حدت مادهٔ اوست و بااین نیز فرق توان کرد در قشعریرهٔ بلغمی و صفراوی و علامات
دیگر که در کتاب ضبط نیافته از انجمله استلذاذ بهوای بارد و دیگر مبرداتست و دیگر سرعت و تواتر نبض دیگر قی صفراوی اصفر و اخضر
دیگر تقدم تدابیر صفرا افزا دیگر سن و مزاج و عادت و بلد و وقت و صناعت شاید بودن و در خواب آتش و مانند آن چیزهای زرد
دیدن و اگر مادهٔ غالب تر بود میتواند که در بیداری نیز همان سان متخیل شود دیگر صبغ بول است بنا بر رقت و امثال آن اما گاه باشد که
صفرا بجانب سر یا بطرف ظاهر اعضا مائل بود و در نیصورت صفرت در بول پدید نمی آید و کذلک آنچه گفته شد از آثار نسبت بهر
عضو بدیهیست که شدت و خفت ظهور آن در وی بنا بر کثرت و قلت توجه مادهٔ مذکور خواهد بود و بد النسو و اما السوداء فیدل علیها
قحل البدن و کمودته و سواد الدم و غلظه و زیادة الفکر و لذع المعدة و الشهوة الکاذبة و البول الکمد و الاسود و الاحمر الغلیظ
و کون البدن اسود و ازب اما زیادتی سودا پس دلالت میکند بر لاغری و خشکی تن و تیرگی آن و سیاهی خون و غلیظی و فزونی اندیشه
بیهوده و حدت معده یعنی سوزش معده و اشتهای دروغین و بول تیره و سیاه و سرخ غلیظ القوام و بودن بدن سیاه و پرموی اما خشکی
بدن بنا بر ارضیت و یبوست مادهٔ اوست و مادهٔ صفرا هم اگرچه یابس است لیکن اینقدر خشکی در تن احداث نمیکند بهر آنکه یبوست او کمتر است
نسبت به یبوست سودا و ایضا خون حار است بسبب حرارت تسییل و در رطوبات واقع میشود مانع قحل میگردد اما کمودت بدن و
سواد و غلظت دم بنا بر غلبهٔ مادهٔ اوست و هو السوداء اما زیادتی فکر و وسواس از شان سوداست بهر آنکه سودا چون بخیزد ابخار و
دخان از وی بیشتر می خیزد و در روح آمیزد و اشراق و نورانیت وی را مکدر میسازد و بسبب احداث ظلمت وحشت در آن می افتد
و نتیجه اش وسواسست و پوشیده نماند که روح جوهریست نورانی لهذا بواسطهٔ مناسبت بنور از نور خشنود و انیس و سرور و بسط در وی واقع
میشود و از ظلمت و تاریکی حزن و خوف خاصه که ظلمت اغلی باشد که دایم از وی در قبض و حزن و وحشت میباشد بنا بر عدم مناسبت
و ضدیت که در نور و ظلمت است اما اللذع فی المعدة و الشهوة الکاذبة بنا بر کثرت انصباب سوداست بر سر معده خاصه که سودای طحالی شدید الرداءة
نبود زیرا که سودا اگر ردی باشد با توجه طبیعت بیشتر بر دفع وی میبود و در نیصورت سودا که در طحال است اکثر مندفع میگردد و با معاء و کمتر بجانب
معده میشود پس در جذب سودا بجانب معده خلو او از کثرت رداءة ضروریست بما ذکرنا اما سیاهی و کمدی بول ظاهرست که از
لون خلط سوداست که بنا بر فزونی او پدید آمده و حمرت بول با وجود غلبهٔ سودا دلیل آنست که سودای دمویست و غلظت بول بنا بر
غلظت قوام مادهٔ اوست لیکن تا که نضج تام نیافته بول رقیق می بر آید و بعد نضج به غلظت میگراید لدفع الطبیعة المادة و بباید که اگرچه در غلبهٔ
بلغم هم بول غلیظ میشود لیکن در غلبهٔ سودا غلیظ تر میباشد و سیاهی بدن بنا بر فزونی مادهٔ مذکور است و بسیار موی بنا بر کثرت دخانیت
فائده در بعض نسخها بجای کمودت لون مرقوم است بحذف مرکز و اگرچه برین تقدیر هم معنی حاصل است لیکن بهتر از لفظ لون تقدیر نماید

تا معنے درست آید ای لون لبن سپید و کونه ازرب و در صور اول حاجت بدین تقدیر نمی افتد و هو الاصح والاوضح و از دلائل بکثرت سودا و ظهور امراض سوداویه
است چون بهق اسود و جرب یابس و علل طحال و امثال آن و کذلک سن و عادت و بلد و فصل و مزاج و تدبیر سابق و صناعت و ورود چیزهای
سیاه در خواب و معاون بودن **انتباه** علامات اخلاط که گفته شد گاه باشد که همه آن بظهور آیند گاه بعضی آیند و بعضے نه و بعضی
از ینها خاص اند و بعضی غیر خاص چنانچه در آخر ذکر آن باز روم در مقدمه همین فصل گفته شد با فواید دیگر

المقالة الرابعة فی النبض والتفسرة وهی تشتمل

علی فصول مقالهٔ چهارم تابتست در بیان نبض و قاروره و آن متضمن ست بر چند فصل و باید دانست که معرفت نبض و قاروره
از اهم مطالب این علم ست زیرا که اطلاع بر احوال اعضاء باطنی موقوف بران شده و در هر دو کثیر امر و نبض اول اشیا ست بر حال قلب و تفسره بر
حال جگر و دیگر اعضا که ممر بول واقع اند و نبض در اصل لغت حرکت رگ را گویند و در اصطلاح عبارتست از آنچه مؤلف ذکر کرده
و عنقریب بیاید اما تفسره قاروره را گویند یعنی شیشه که در وی بول انداخته بطبیب عرض کنند و آنرا دلیل نیز گویند و اطلاق این
الفاظ بر بول از قبیل تسمیهٔ حال باسم المحل ست و این مقاله که متضمن ذکر نبض و تفسره است ابدو تعلیم بیان کنم تعلیم اول در نبض و تعلیم
ثانی در تفسره و فصول هر واحد در ذیل آن گفته آید مشروحاً ان شاء الله تعالی **تعلیم اول در نبض** و در ینجا چند چیز که بعضے از ان
موقوف علیه معرفت نبض ست و بعضے از لوازم و شرائط آن است گفته میشود تا بشنیدن ذکر فصل نبض ممد و معاون باشند
پوشیده نماند که اصابع نبض باید نرم و لطیف باشند تا نیک احساس کنند و نباض معتدل المزاج و سلیم الذهن و صحیح الطبع
باید تا قیاس او اعتماد را شاید و نبض در وقتی بیند که نماینده نبض از سیر و تخم و فرح و حزن و آن از امور نفسانی و بدنی و طبیعی
چون ماندگی و ریاضت و استحمام و خواب مفرط و گرسنگی و سیری و مانند آن هر چه تغییر میدهد بر نبض را دور باشد زیرا که لحاظ نبض بعد
اینها البتها اعتبار ندارد و ایضا در یابد که همچنانکه مزاج هر شخصے دیگرست نبض نیز باعتبار هر شخصے دیگر باشد و حسب سن و مزاج و عمر و
فصل سال و هوا متغیر الاحوال میباشد لهذا گفته اند که احوال نبض کما حقه آنگاه ظاهر میشود که طبیب نبض شخص را بارها دیده باشد
و از حالت صحت و مرض او واقف بود زیرا که اگر چه چنین باشد حکم نتواند کرد چرا که بر حالت حادث بنا بر عدم اطلاع بر احوال سابق و ایضا
باید که نبض را بچهار انگشت که مسبحه و وسطی و بنصر و خنصر است بجوید بنوعی که خنصر بطرف ابهام دست نماینده نبض باشد و مسبحه بطرف
ساعد او و اینچنین دیدن خاص اطبای یونانست و وجهش ظاهرست که رگ شریان نزدیک بابهام نمایانترست و هر چند بطرف ساعد
میرود مخفی تر میگردد و پس مسبحه که حس او قوی تر از دیگر اصابع ست باید که بجانب ساعد بود تا شریان را خوب تر دریابد و نبض
دست راست از دست راست ببیند و نبض دست چپ از دست چپ و ساعد را بر پهلو داشته نبض آن باید دید زیرا که اگر ساعد بر رو گردانیده بود
یا بر پشت عرق بر هیئت طبیعی نمی ماند و تخلف در حرکتش می افتد کما لا یخفی و دست ساکن باید داشت و بر چیزی اعتماد نشاید کرد و چنین

ور دست نباید گرفت و باید که دست مربوط نبود و بچیزی و کذلک کمر نیز باید که بشدت مربوط نباشد و دست دوم بر زمین معتمد
نبود و بیننده و نماینده هر دو جالس بوند و جلوس نماینده مربع باشد قامت راست کرده و تکیه نازده و بیننده نخست بیازماید نبض را
در قوت و ضعف تا اگر قوی بود اندکی بقوت تفحص کند و اگر ضعیف باشد انگشتان را بغایت سبک بدارد زیرا که اگر ضعیف باشد
انگشتان را بقوت بران نهد رگ از حرکت بماند و هرگاه ملاحظه نبض کند باید که آنقدر دست بدارد که سی نبضه بلکه سی و پنج
نبضه حاصل آید زیرا که درین مدت اکثر تغیرات و حالات مکشوف میگردد و اوفی مدت تفحص نبض آنست تا دوازده نبضه مکث در
دیدن کند لهذا محمد زکریا از کناش اسکندرانیه حکایت کرده که لا ترفع یدک عن النبض قبل تتمة عشر ضربة و اگرچه در دوازده ضربه
یا در سی ضربه ممکن نیست که شریان از نرمی بصلابت و از صلابت بنرمی گراید یا از امتلا بخلو یا از خلو بامتلا میل نماید لیکن میتوانند که در
مدت و حرارت و عظیمی و صغیری و تفاوت و تواتر مختلف گردد و کذا در قوت و ضعف و تقدم و تاخر و ظاهرست که در دانستن اینها طبیب
را نفع کلی حاصل میشود تا استوا و اختلاف ملحوظ داشته حکم کند بر حال مریض و ایضا باید که طبیب بعد ملاقات مریض زمانی توقف
کند در نبض دیدن و ابتدا بتکلم و احوال پرسی کند بشفقت و محبت و بعد استیناس وی نبض را تفحص کند زیرا که بسیار باشد
که مریض را از ملاقات طبیب گاهی فرح مفرط میگردد و گاهی شرم و خوف پس اگر همانوقت بملاحظه نبض مشغول شود بنا بر
تغیر حال او بمقصود پی نبرد و ایضا در ملاحظه نبض باید که بیننده و نماینده هر دو ساکت باشند و آن محل از غوغای مردم و
صدمات قویه و از هرچه که باعث تشویش طبیعت شود خالی باشد زیرا که درک حالات نبض از قبیل درک معانیست که بدون
حضور خاطر و صحت حواس متحصل نمیگردد و بدانند که ملاحظه نبض از هر شریان که باشد من حیث الذات تفاوت ندارد باعتبار
اشعار بر امور مقصوده لیکن از همه شرائین شریان ساعد را از موضع مشهور مخصوص باحساس داشته اند بر چند کار یکی آنکه و
را زود بیرون توان آورد و در اخراج وی شرم نبود در اکثر دوم آنکه شریان مذکور برابر دست و همچون دیگر شریان اندر گوشت
پوشیده نیست سوم آنکه شریان مزبور ممتلی از اجزاء نیست همچون شریان صدغ چهارم آنکه شریان مسطور اوسع شرائینست و قرب
دل و بانسبت بیشتر ست لهذا احوال دل از ان نیک شناخته میشود لیکن معلوم نماید گاه باشد که در سکته قویه حرکت هیچ شریان
محسوس نشود مگر حرکت شریانیکه در معا مستقیم واقع ست که تا بقای حیات حرکت او میباشد و با دخال اصبع محسوس میگردد
پس در انوقت حکم بموت و حیات مریض داشته بدانند و شریان ساعد از اعتبار ساقط باشد و دیگر فوائد که بهر واحد از امکنه مخصوص
است در ضمن آن گفته خواهد شد اکنون دریابند که مبحث نبض بنا بر بسائط و مرکبات مشتمل ست بر دو فصل چنانچه مولف میگوید —

الفصل الاول فی البسائط من النبض فصل نخستین آنست در بیان بسایط از نبض فنقول اولا پس
میگوئیم اولا ان النبض حرکة من اوعیة الروح بدرستیکه نبض حرکتیست از مکان روح حیوانی مولفة من انبساط و

انقباض مرکب از کشودن و فراهم آمدن تا اینجا حد نبض تمام شد الحال علت غائی نبض ذکر میکنند چنانچه گفت لتبرید الروح
بالنسیم واخراج فضلاته الدخانیة برای سرد دادن روح بجذب هوای تازه واخراج هوای بخاری مستنشقه و بعضی زعم کرده اند که
اگر مؤلف بجای تبرید تدبیر میگفت کما قال الشیخ بهتر بود بهر آنکه روح لامحاله گرم ست و کذلک جهة استعداد او مر قبول قوت حیوانی را
حار بودنش مشروط پس تبرید در حقش مطلوب نباشد و در دفع این زعم گفته اند که روح بالذات مفتقر بحرارت معتدله است لانها حار و تقدم با
لحرارة لیکن از آنکه باختلاط ابخرهٔ دخانیه حرکت کثیر در وی افتد بنا بر اختقان و تکاثف بالضروریه تبرید محتاج است بالعرض
تا بواسطهٔ دخول هوای تازه و خروج ابخرهٔ مسخنه حرارت عارضی زوال پذیرد و بهذا لایقدح بالمقصود و کل نبضة فهی مرکبة من حرکتین
وسکونین و هر نبضه پس آن مرکبست از دو حرکت و دو سکون لان کل نبض یترکب من انبساط وانقباض زیراکه هر نبض مرکب میشود
از حرکت انبساط و حرکت انقباض و لابد من السکون بین کل حرکتین متضادین و ناچار است از سکون میان هر دو حرکت متضاده زیراکه هرگاه
چیزی حرکت کند بجانبی و بنهایت آنجانب رسیده باز پس گردد سکون بینهما لازم باشد اگرچه غیر محسوس بود بالجمله سکونیکه بعد آخر حرکت
انبساط قبل اول انقباض بود مسمیست بسکون ظاهر و سکون محیطی و سکونیکه بعد آخر حرکت انقباض و قبل اول انبساط
مسمی بسکون باطن و سکون مرکزی و قید آخر انبساط و اول انقباض از آن نمودیم تا سکونیکه در مطرقی بعد وقعهٔ اولی و قبل وقعهٔ
ثانی واقع میشود از اعتبار ساقط باشد و گرنه لازم آید که مطرقی مرکب باشد از چهار حرکت و چهار سکون و هذا خلف چنانچه در محلش بیاید
آنچه بعض شارحان نوشته اند که نبض لامحاله از چهار چیز مرکبست دو حرکت و دو سکون و حالانکه مؤلف در حد نبض حرکت انبساط و انقباض
ضبط نکرده پس حد ناقص باشد جوابش آنست لانسلم که سکون جزء نبض بود و چون جزء وی نباشد در حد آنرا دخل نبود وجه ظاهر است که
نبض بحرکت تعریف کرده اند پس سکون که با حرکت تقابل دارد محال باشد که جزء نبض بود لان جزء المقابل لا یدخل فی حقیقة
المقابل الآخر پس سکون محتاج الیه بود نش جهة حصول انبساط و انقباض لازم غیر مقوم باشد مراجزای نبض انه آنکه وی جزء او بود
پس حد تام باشد نه ناقص و ایضا ایراد کرده اند که انبساط و انقباض ظاهرست که در زمان واحد یافته نمیشوند پس حرکت نبض را
از آن دو مرکب گرفتن ممتنع باشد زیراکه در ترکیب هر شئ اجتماع اجزا ما بترکیبه شرطست و بهذا لا یوجد النبض و در دفع این
گفته اند که ترکیب دو گونه است یکی خارجی دوم ذهنی ترکب اجزا که مشهوره جهة ترکیب خارجی است نه بهر ترکیب ذهنی کما لایخفی و
ترکیب نبض باین ترکیب ذهنی ست پس آنرا مرکب بانبساط و انقباض گفتن مع عدم حصولها فی زمان واحد جائز باشد کذا افاد
محمد قاسم الی الکنون حرکت و آنکه نبض از جنس کدام حرکتست و حرکت انقباض محسوس میشود یا نه و حرکت نبض چگونه است و محرک او
کیست و مقادیر حرکتین و سکونین چه قدر میباید و جز آن هرچه تعلق بدین بحث دارد هر یک بفائده علیحده گفته میشود بعونه تعالی فائده
در معنی حرکت و اقسام او باید دانست که حرکت را حکما چنین تعریف کرده اند که هی الخروج من القوة الی الفعل علی التدریج او یسیرا یسیرا او لا دفعة

یعنی حرکت عبارتست از برآمدن چیزی از مرتبهٔ بالقوه بمرتبهٔ بالفعل آهستگی یا اندک اندک یا نه بیکبارگی و فائده این همه قیود مذکوره
آنست که تا کون و فساد در حد حرکت داخل نشود زیرا که خروج شی دفعةً از قوه بفعل مسمی است بکون و زوال او دفعةً مسمی است بفساد
و پوشیده نماند که حرکت غیر اینهاست بهر آنکه در حرکت هرگونه که بود شرطست که متحرک بصورت نوعیهٔ خود باشد بعد تحرک بخلاف کون
و فساد که تغیر صورت مستلزم آنست و تعریف حرکت بدین حیثیت قول بعض قدماست معتمد علیه نیست و ارسطو گفته انها کمال اول لما بالقوه من
جهة ما هو بالقوه یعنی حرکت کمال اولیست چیزی را که بالقوه است از آنجهت که او بالقوه است و توضیحش آنکه هرچه بالقوه است بنسبت
بآنکه بالفعل باشد با نقصان بود و اخراج شی بالقوه را از قوت بفعل آمدن کمال باشد زیرا که کمال امر لایق را گویند که حاصل شود در چیزیکه معد او بود
از آن امر لیکن در باب حرکت که کمال ضبط شده لایق بودن معتبر نیست بمجرد حصول امر کمالست اگرچه غیر لایق بود لهذا اکتفا اند
حق آنست که مراد از کمال درین مقام امریست ممکن الحصول کیف ما کان و حرکت را کمال اول من جهة ما هو بالقوه از آن گفته اند
که حرکت بعد حصول او بالفعل کمال ثانیست مر شئ را و ایضا بدانند که اتصاف و بکمال اول از همین جهت است که گذشت و گرنه فی
الحقیقة حرکت من حیث ما هو بالقوه کمال ثانیست و حصول او بالفعل کمال ثالث بهر آنکه کمال اول در جسم صورت نوعی و جسمی آنست و
حرکت کمال ثانیست و بانتهای آن کمال ثالث و ظاهرست که قوت و فعل بعد صورت باشد فافهم و افلاطون تعریف چنین کرده انها کون الجسم
فی امر من الامور بحیث یکون حاله فی کل ان یعرض مخالفا لحاله قبل الآن و بعده یعنی حرکت بودن جسم است در امری از امور بحیثیتی
که باشد حال او در هر آنی که لاحق میگردد مخالف حالی را که پیش از آن آن و بعد است و تفسیرش آنکه هر آنکه حالیست او مخالف باشد با آن
ماضیه و آتیه را الکون در یابند که حرکت ترک نظر از معنی قطع مسافت هشت قسم میشود علی الاطلاق چهار را از آن بمقولات اربعه تعلق
دارد بنابر وقوع حرکت در آن و حصر آنرا درین اربعه حکما براهین ثابت کرده اند و مقولات مذکور چون این و وضع و کم و
کیف بود حرکت واقعه آنرا بهمان منسوب ساخته اینی و وضعی و کمی و کیفی میخوانند و هر یک مفصل بیاید و چهار دیگر که عرضی و
قسری و ارادی و طبیعی است باعتبار ذات حرکتست قطع نظر از وقوعش در مقوله از مقولات و این سه اخیر یا ذاتی گویند
و احوال اینها نیز عنقریب مبرهن گردد و ترک نظر از معنی قطع مسافت جهت آن گفته شد که اگر حرکت بمعنی قطع مسافت نیز تعداد
شود اقسام او نه میشود لیکن از آنکه این قسم نهم در اعیان موجود نیست معدود درین محل نگشته چنانچه خلاصش کلام در شرح ملخص تمام مضبوط
است و لبش آنکه حرکت بمعنی قطع مسافت امریست متصل مبدا تا منتهی که معقولست مر متحرک را و این امر در اعیان موجود نیست
زیرا که متحرک ما دام که نرسیده است بمنتهی پس حرکت بتمامها موجود نگشته و بعد از آنکه رسید پس بتحقیق حرکت منقطع شد فلا وجود لها بهذا
المعنی فی الاعیان چون اقسام حرکت اجمالا معلوم شد تفصیلش نیز گفته می آید بهشت نهضت **نهضت اول** در
حرکت اینی و آن آنست که متحرک انتقال کند از مکان خود بمکان دیگر و عام است که انتقال از مکان حقیقی باشد یا از مکان مجازی و مثال این

ازنقل کوزهٔ پر آب ظاهر میشود که کوزه را انتقال از مکان حقیقی ست بنابر آنکه از سطح حاوی خویش که وقت سکون در آن تمکن داشت
تجویز کرده بخلاف آب او که سطح حاوی وی که سطح کوزه است همچنان بر آب حاوی ست پس آنرا انتقال نشده مگر از مکان کوزه که
مجازا از مکان آب نیز میتواند شد و ایضا عام است که متحرک را از مکانش انتقال تام بود یا غیر تام تام آنکه از موضع اول بتمام
برآید غیر تام آنکه تجوز کند از محل مع بقای بعض الاجزاء فی بعض المکان الاول و اینرا حرکت مکانی نیز گویند لان لاین
هیئة حاصلة للشیء بسبب حصوله فی المکان آیا بالنسبة الی مکانه الحقیقی او المجازی و ایضا نقله خوانند لان النقل من محل الی محل لازم لها حقیقیا
کان او مجازیا و مکان نزد حکما بمعانی مختلف آمده بعضی برانند که مراد از آن سطح باطن جسم حاوی ست که مماس بود بر سطح ظاهر
جسم محوی را و مذهب ارسطو همین ست و بعضی میگویند که مقصود از آن چیزیست که منع کند چیزیرا از نزول و مشهور همین بنابرین است که
مردم ارض را مکان حیوان میگویند نه مکان هوا الا ان الهواء اللطیف لا یحتاج الی ان یمنعها الارض من النزول و بر طبق قول
ارسطو ارض را نیز مکان هوا توان گفت لان مکانها مؤلف عنده من سطح ارضی و سطح ناری و سطح مائی اما نزد متکلمین مکان فراغ
متوهم ست که قابل بود مر دخول ابعاد جسم را بالجمله احوال امکنه متفاوت واقع شده قسمی ست که سطح واحد باشد و بس همچون مکان افلاک و قسمی آنکه از
سطوح چند مختلف مرکب باشد چنانچه در هوا گذشت و در آب نهر مثلا نیز معلوم ست که مکان او مؤلف از دو سطح ست یعنی سطح ارض که
تحت اوست و سطح هوا که فوق آنست و کذلک عام ست که بعضی سطوح که مکان از ان مرکب شده متحرک باشد و بعضی ساکن چنانچه در حجر که
موضوع بود بر ارض و حاوی باشد بر آن آب جاری مشهود ست که سطح ارضی ساکن ست و سطح مائی متحرک و کذا هر چه بر ارض بود و هوا در حرکت
باشد و همچنان میتواند که مکان مرکب باشد از سطوح مختلف الحقایق لیکن مکان متحرک بود و مکین ساکن یا هر دو متحرک چنانچه در حجر که در آب
روان آویزان بود مشهود ست که آب متحرک ست و حجر ساکن و نظیر متحرک هر دو سیر سماک ست در آب جاری و همچنین نظائر بسیار ست چه در
افلاک و چه در عناصر و آنچه بعضی زعم کرده اند در حجر واقف فی الماء الجاری که حجر ساکن بحرکت اینی متصف میتواند شد بنا بر تبدیل الاین
که در آنجا حاصل ست و هم جوابش آنست که تبدل الاین که در حد حرکت مکانی ضبط شده نظر بحرکت مکین ست و در حجر که
تبدل الاین نظر بحرکت مکان واقع شده و هذا خارج عن مبحثنا نهضت دوم در حرکت وضعی و آن آنست که اجزاء
شئ متبدل گردد و این دو گونه است یکی آنکه از قیاس کردن بر غیر بود و فقط و نظیرش حرکت جسم مستدیر ست بر مرکز خود چون حرکت
رحی و حرکت فلک وضعی خالص که در وی شائبه اینیت نبود همین ست دوم آنکه نظر بنفس شئ بود و مثالش حرکت قیام از
قاعد را و قعود را و ظاهر ست که در ین حرکات تبدل در اجزای متحرک میشود قیاس بذاته و مقصود در ینجا همین ست قطع نظر از آنکه
تبدل در اجزای نظر بخارج هم میشود یا نه و معلوم ست که تبدل اجزا بالنسبت بنفس شئ بنا بر مفارقت و مباعدت بعض اجزا اوی
قیاس بعض دیگر اجزایش و تبدل اجزا بالنسبت بخارج بنا بر تجویز بعض اجزای شئ ست از مقابل و محاذات آنچه خارج بود از شئ خواه مقیس علیه

حاوی بود خواه محوی و باید دانست که حرکت وضعی که نظر بنفس شیء بود از حرکت اینی غیر مفروق است بهر آنکه تبدل اجزای شیء بنسبت نفس شیء بود
بدون تجوز از سطح حاوی که مکان مخصوصه وی است بصورت نمیگیرد چه ظاهر است که قاعد چون قائم شود از سطح هوای که هنگام قعود محاذی فرق او
بود تجوز میکند لامحاله وکذا در تحرک سائر اعضای شخصی بمکانی نشسته متحرک میباشد و مشهود است که اعضا از مکانی بمکانی
انتقال میکند مگر آنکه از مکان معنی ثانی که ما یستقر علیه الجسم است مراد دارند که برین تقدیر حرکت قاعد بقیام و حرکت قائم بقعود بنابر عدم
تجوز جسم از مستقر معرا از حرکت اینی باشد بالجمله اجتماع حرکات مذکوره در متحرک احد بزمان واحد ممکن الحصول است بهر آنکه بیک حیثیت مختلفه
چه ظاهر است که در یک آن اگر متحرک حرکت کند باختلاف وضع تجوز از مکان مستحیل نباشد کما لایخفی و قس علیه حرکات آخر نهضت
سوم در حرکت کمی و آن آنست که کم یعنی مقدار متعلق بود و این دو گونه است یکی آنکه باعتبار ازدیاد حجم بود دوم آنکه باعتبار انتقاص حجم بود
اما آنچه بازدیاد باشد خالی نیست از آنکه زیادتی حجم بسبب حصول ماده بود یا بلحوق کیفیت فقط آنچه از ماده بود و بعد ورود شیء مشابه
بدان شیء شود و در وزن آن بیفزاید آن نمو باشد یا سمن و اگر ماده بعد ورود مشابه شیء نشود اما در وزن بیفزاید آن ورم باشد و اگر مشابه
شود و نه در وزن افزاید در حیات نهج بود یا نفخ و در غیر آن که قابل تداخل عنصر هوای بود تخلخل باشد و نظیر او بالیدن پنبه
و اسفنج و مانند آنست بعد منضغط ساختن و این را تخلخل غیر حقیقی گویند و آنچه بسبب لحوق کیفیت بود فقط مسمی است بتخلخل
حقیقی و تخلخل حقیقی از آن گویند که ورود جسم علت تخلخل نگشته و مثال او گداختن یخ است زیرا که آب که از گداختن یخ
حاصل میشود لامحاله زائد بر حجم یخ باشد مع بقاء الوزن و ظاهر است که علت تذویب بجز کیفیت حرارت امری دیگر نیست و نیز باعتبار
انبساط اجزای نفس شیء متخلخل گشته لا تداخل جسم آخر اما آنچه بانتقاص حجم بود آن نیز دو قسم است یکی آنکه بانفصال بعض اجزای شیء
بود همچون ذبول و هزال دوم آنکه مع بقای سائر اجزا بود و این نیز دو گونه است اول آنکه بنابر تماسک اجزای شیء بود فقط چون
آب که در ظرف نهند و بسته شود یا هوا که بالقسر منبسط شده باشد و بقوام اصلی راجع گردد چنانچه در شیشه مشهود است که چون دهن بر دهانش
نهاده هوا را منجذب سازند باستصاص و بعده دهنش از انگشت گرفته در آب واژگون نمایند بمجرد ارتفاع انگشت از دهن و
آب اندران داخل میشود و این نیست مگر برای نقصان حجم هوا که بنابر زوال قاسر میل بنابر قوام اصلی گشتگی کرده متکاثف و جهت
ضرورت خلا آب اندر شده و انبساط هوای جوف شیشه عند الاستصاص و بعد آن متکاثف گشتن اول ایستاست بر اثبات حصول
تخلخل و تکاثف در هوا ثانی آنکه بنابر خروج جسم غریب که علت تخلخل جسمی شده باشد حاصل شود همچون پنبه و اسفنج که در هم گیرند و ناقص
الحجم گردد بخروج الهواء منه بالجمله تناقص حجم هرچند که بود مسمی است بتکاثف لیکن آنرا که بتماسک اجزا بود تکاثف حقیقی گویند
و آنرا که بخروج جسم غریب بود تکاثف غیر حقیقی نامند نهضت ۴ در حرکت کیفی و آن آنست که حرکت واقع شود در کیف بعد یعنی
تغیر در کیفیت افتد چنانچه چیزی گرم مثلا سرد شود بتدریج و یا بالعکس یا از سپیدی بسیاهی میل کند بتدریج و حرکت در کیف مسمی است باستحاله لیکن

وانست که حرکت در جمیع کیفیات واقع نمیشود بلکه مخصوص ست بکیفیاتیکه قابل اشتداد و ضعف را چون کیفیات اربعه که حرارت
و برودت و رطوبت و یبوست و مانند آن هرچه بلون تعلق دارد چون سواد و بیاض بخلاف آن که قابل بود مر قبول شدت و ضعف را
پس در زوجیت و فردیت و اولیت و آخریت و امثال آنکه قبول نمیکنند شدت و ضعف را حرکت واقع نمیتواند شد **پنجم**
۵ در حرکت عرضی و وی آنست که تابع حرکت جسم دیگر بود چون حرکت جالس سفینه که تابع ست مر حرکت سفینه را و حرکت آب کوزه
که تابع حرکت کوزه است **ششم** ۶ در حرکت قسری و وی آنست که تابع جسم آخر نبود لیکن بتحریک محرکی بحرکت آید و محرک او
در خارج آن متحرک موجود باشد و نظیرش حرکت حجر مرمی بفوق ست زیراکه حرکت حجر هنگام تفوق تابع جسمی دیگر نیست و منع ذلک
محرک وی بعد رامی ست و او لامحاله غیر ست مر مرمی را **هفتم** ۷ در حرکت ارادی و وی آنست که حرکت تابع جسم دیگر نبود و منع لک
محرک او در نفس متحرک موجود باشد و از شان او بود اقتران بشعور الی وقت ما و نظیرش حرکت حیوانات یمینا و شمالا مثلا **هشتم**
۸ در حرکت طبیعی و وی آنست که حرکت تابع جسمی دیگر نبود و محرک در نفس متحرک باشد لیکن مقرون بشعور نتواند بود اصلا و نظیر او
حرکت حجر ست که از فوق باسفل بالطبع بظهور میرسد چه ظاهر ست که حرکتش بتبع دیگر نیست و محرکش در نفس او موجود ست
و هو الطبع و عدم اقتران او بماند از شان وی اقتران بشعور باشد بنا بر جمادیت وی مبین ست و این هر دو اخیر را ذاتی گویند یعنی حصول
حرکت در ذات متحرک بالحقیقة باشد **انتباه** در اوائل این بحث گذشت که حرکت باعتبار وقوع وی در مقوله از مقولات اربعه
چهار قسم میشود و کذلک باعتبار تقسیم ذات خود نیز چهار قسم میگردد و تحقیق اینچهار ذاتی که یکی عرضی و سه ذاتی ست نمیتواند
شد مگر در ضمن حرکت اینی چنانچه معلوم شد **فائده** در بیان آنکه حرکت نبض از کدام جنس ست یعنی در کدام مقوله واقع ست
و اطبا را در اینجا اختلاف ست و هر یکی بقولی گفته می آید قول اول آنکه حرکت نبض حرکت مکانیست و جمهور بر همین اند لهذا
محمد اقسرائی نوشته والحق ان حرکة النبض اینیة و دلیل صحت مدعا اینها آنست که گفته اند حرکت مذکور علی الاصح مرکبست از
انقباض و انبساط و انقباض عبارتست از تحرک اجزای عرق از طرف بوسط و انبساط کنایت ست از تحرک اجزای او از وسط
بطرف لانهما یتقابلان و ظاهر ست که انبساط و انقباض بدون تبدل این حیله عرق نمیشود زیراکه فضا متوسط متسع
میشود یکبار در حالت انبساط و متضیق میگردد یکبار در حالت انقباض و سابق گذشت که تبدل از مکان حقیقی در حرکت اینی لازم
نیست چنانچه در آب کوزه متحرک گفته شد و غرض از بیان این سخن در این ضمن آن ست که تا وارد نشود آنکه در منع حصول حرکت
اینی در عرق نبض گفته اند که مکان سطح حاوی را که مماس سطح محوی ست میگویند و شک نیست که عرق در مکان خود سطح
وی از سطح حاوی خود مفارق نمیشود در انقباض **انتباه** عرق که منقبض میشود و منبسط میگردد و گوشت و پوست که بالای وست
همچنان متصلا بالعرق منخفض و مرتفع میشود چه اگر چنان نباشد لازم آید که در عرق و حاوی وی فضا پدید آید در حالت انقباض و این

محال ست بهر آنکه حصول فضا درینجا مستلزم خلاست والخلاء محال و اگر گویند میتوان گفت که جهت املاء فضا هوا در آید پس خلا لازم
نیاید جوابش آنست که اگر چنین باشد پس بایستی که از امتلاء آن فضا محسوس بود و عروق ملمس مدرک نگردد و ضعیف قول دوم آنکه حرکت نبض حرکت
وضعی ست و قرشی بر هیئت لهذا نوشته ظاهر ست که نبض را نه حرکت در کیفیت ونه درکم و مکانی نیز نمیتواند بود بنا بر آنکه در مکانی
خروج از مکان لازمست و شریان که منبسط و متحرک میگردد ظاهر ست که از مکان بر نمی آید پس بالضرور اعتراف باید کرد که
حرکتش وضعی ست لان الحرکة لا تخلو من احد هذه الاربعة و ایضا معلوم ست که شریان چون منبسط میشود و بعد انقباض یا منقبض
میگردد و بعد انبساط متغیر نمیشود و در دیگر نسبت بعض اجزا ایش نظر به بعض دیگر از اجزا ایش بالقرب والبعد و مراد بوضع اینجا
همین ست پس حرکت وضعی محقق باشد و فاضل علامه برین قول اعتراض کرده از دلیل اول جواب داده که حرکت اینی را خروج
از مکان لازم نیست چنانچه سابق گذشت و بر دلیل ثانی گفته که لا نسلم که مجرد تبدل نسبت اجزا کافی باشد در اثبات حرکت
وضعی بلکه شئ زائد بران که عدم تبدل ایون نیز معتبر ست و بدیهی ست که حرکت نبض بی تبدل ایون صورت نمی بندد دلیل لازم آید که اینی
باشد نه وضعی قول سوم آنکه حرکت نبض در کم ست زیرا که شریان لا محاله متخلخل میشود و عند انبساط و متکاثف میگردد وقت انقباض
اگر چنان نباشد تداخل در جسم لازم آید و هو محال غایت آنکه این حرکت را اختلاف ایون و تغیر نسبت اجزا لازم ست و از لزوم این فتور در
بودنش کمی که مقصود بالذات میتواند شد فثبت انها حرکة فی الکم و محمد اقسرائی نوشته که شک نیست که عرق متخلخل و متکاثف
میگردد در بسط و قبض و ما هو الا حرکة فی الکم و کذلک ظاهرست که در کیف نیز حرکت میکند گاهی چنانچه معلوم ست که رگ گرم تر میشود و باتفاق
و سرد نیز میتواند شد عند البعض لیکن چون مقرر شده که مراد کلی از نبض ترویح و تنقیص ست لاغیر و در کیف نه ترویح حاصل میشود نه
تنقیص پس حرکت کیفی در نبض معدود نباشد همچنان کمی زیرا که مراد طبیب از نبض تخلخل و تکاثف نیست پس نبض یا اینی باشد یا وضعی لاغیر اما
حسبنا نفسه حاکیا عن فاضل علامه قائم نموده که در نبض دو حرکت ست اینی و کمی لیکن معتبر نزد طبیب حرکت اینی ست نه کمی لما ذکر
انتباه بنظر می آید که حرکت نبض نزد بعضی بدلیل تواتر ست و در مقصود حرکت کمی اصلا صورت نمی بندد و وضعی بدون تحقق آن
بصواب نزد این درویش آنست که حرکت نبض را محصور باید داشت در اینی بهر آنکه در هر تقدیر که باشد تبدل ایون لازم است
اما وضعی نیز میتواند شد بشرطیکه عدم تبدل ایون در ماهیت وضعی ماخوذ نباشد و کمی ایضا امکان دارد بشرطیکه حرکت نبض مخصوص
بقبض و بسط باشد اما کیفی لا محاله احیانا واقع میشود لیکن از ما نحن فیه خارج ست و بالا گذشت که اجتماع حرکات متی لفعه متحرک واحد
یک زمان محال نیست لاختلاف حیثیة پس اتصاف نبض بهر چهار حرکت باشد و اعتداد اطبا بعض را دون بعض امر آخر ست اما در صورتیکه در
حرکت وضعی عدم تبدل ایون ماخوذ بود اجتماع وضعی با اینی ممتنع باشد کما لا یخفی **فائده** در بیان چگونگی حرکت نبض و بیان آنکه حرکت او
و این مشتمل بر چند قسم ست قسم اول آنکه حرکت نبض متواتر ست یا قبض و بسط پوشیده نماند که حرکت عرق نزد بعضی بدلیل تواتر یعنی بطریق

صعود و نزول است فقط بدون قبض و بسط پس اجزای عرق مع ثبوت نسبت آنها با یکدیگر یکبار صاعد میشوند تمامها و باز نازل میگردند و استدلال میکنند ایشان بآنکه حرکت رگ اگر بقبض و بسط میبود پس حالت انبساط ازدیاد در عرض عرق مشهود میشد و کذلک نقصان در عرض وقت میلش بانقباض زیراکه در انبساط لامحاله اجزای اشیای متعاقبه یکدیگر بهر جانب افراشته میگردند و این مستلزم آنست که حرکت بسط بعض اجزای عرق اول ملاقی با صحیح شوند بعده متصل بعض دیگر تا که حرکت انبساط بنهایت رسد همچنان انقباض و بعض اجزا باید که اول مفارق شوند از اصبع پس بعض دیگر و چون چنین نیست بالضرورة فزودن در عرض بترتیب حال انبساط و کاهیدن حالت انقباض محسوس نمیشود و تجربه پیوسته که در احساس نبض این معنی مفقود است پس حرکت نبض قبض و بسط نباشد و چون حرکت نبض قبض و بسط منتفی شد حرکت صعود و هبوط لازم آمد بهر آنکه حرکت رگ ازین دو وجه بیرون نمیتواند بود و در رد این قول توان گفت که از عدم احساس ازدیاد و انتقاص در عرض بسطا و قبضا لازم نمی آید که انکار کنیم از انبساط و انقباض و اعتراف نمائیم بتوتیر بهر آنکه علت عدم احساس تفاوت حالت بسط و قبض میتواند شد که قلت تفاوت بود نسبت بازدیاد و انتقاص درین یک ایضا میتواند که با وجود کثرت تفاوت محسوس نشود ازدیاد و انتقاص بنا بآنکه نزد اکثر حالت شریان حالت انقباض مدرک نمیشود و ترک نظر از مقدار عرضش و حکم بر ازدیاد حالت انبساط وقتی نموده اند که مقیس علیه که حالت انقباضی است مدرک شود و لیکن فیلیس آما نزد جمهور حرکت نبض قبض و بسط است چنانچه گذشت و دلیل کامل ایشان که بر همه حجت است با کشف حال عرق است بآنکه پوست و گوشت از بالای شریان جدا کنند و بر حقیقت رگ آگاه شوند و نزد ایشان که محسوس بودن حرکت انقباضی قائل اند حالت بسط و قبض در عرض نیز تفاوت پیداست قسم دوم در آنکه محرک رگ کیست اینجا چند قول است یکی آنکه محرک قوت حیوانی است و عام که قوت مذکور متحد باشد یا متشخص در قلب و شرائین یا مختلف بالتشخص در آنها و مذهب جالینوس همین است دوم آنکه محرک قوت طبیعیه است یعنی طبع شریانی سوم آنکه محرک جاذبه و دافعه و حسیت که در شریان است چهارم آنکه محرک قلب است و جنبش شرائین از جنبش قلب مشابه به جنبش فروع و شاخهای شجر است از جنبش اصل شجر پنجم آنکه علت حرکت شرائین جزر و مد روح و خون شرائین است ششم آنکه محرک او قوت ارادیست و مختار قرشی همین است لهذا نوشته اگر گویند انسان را درین حرکت شعور و اختیار نمیباشد پس ارادی چگونه تواند بود جوابش آنست که حرکت عضلات بالاتفاق ارادیست و حال آنکه حیوان را اصلا دران حرکت اطلاعی نیست پس بودن حرکت ارادی اختیاری شعوری ضرور نیست چه عام است که فعل ارادی طبیعی مقرون بشعور باشد یا نه قسم سوم در آنکه قبض و بسط شرائین هر دو بالقسر اند یا بالطبع یا یکی بالقسر و دیگری بالطبع فاعل کیست و طریقش چیست و اینجا نیز اقوال است یکی آنکه هر دو بالقسر اند و همچنان بود که فرض کنند که چون قلب منبسط میشود جذب میکند روح را از شرائین جهت ضرورت خلا پس شرائین بالقسر نیز جهت استحاله خلا منقبض میگردند و باز چون قلب منقبض میشود روحیکه در وی جمع آمده بود بسوی شرائین باز پس میگردد و شرائین نیز بالقسر منبسط میگردد جهت تمکین روح دوم آنکه هر دو بالطبع اند زیراکه هر دو حرکت افتقاریه بالطبع واقع است برای استنشاق هوا و دفع بخار و اگر گویند از جمله

واحد دو حرکت متضاده ممتنع است صدور جواب این آنست که امتناع صدور حرکتین متضادتین از طبع واحد بر تقدیریست که بعرض
واحد در حال واحد باشد و حرکت نبض ازین قبیل نیست زیراکه از شان طبیعت شریانیست که عند عروض سخونت بروحیکه اندرویست
منبسط میگردانند شریان را و عند احتراق بعض اجزای روح و سخن هوا و از و منقبض میسازد شریان را و بعضی برامکان صدور دو حرکت
متضاده از شی واحد من حیث الطبع آب را نظیر می آرند یعنی نزول آب در خلل ارض طبیعی ست وکذالک نبوع و از ارض نیز طبیعی و
ضدیت بینهما بدیهی و هذا ضعیف بهر آنکه نبوع و خروج آب از زمین بنابر اختلاط ابخره متصعده در مسامات او بالقسر باشد نه بالطبع و اگر
گویند مکان طبیعی آب بالای ارض ست پس صعود محتمل که بالطبع بود گوئیم پس هبوط آب در زمین بالقسر باشد و اجتماع ضدین در طبیعت واحد لازم
نیاید و هو المقصود و بالجمله باید دانست که در بحث ارکان گذشته که تداخل آب در ارض بعلت ضرورت خلاست که تداخل اجزای ارضی و آب واجب
میکنند لیکن دریابند که آنچه گفته اند از بودن ماء فوق الارض و از ان منکشف ربع مسکون ارض که تحت الماست و ازین ربع مسکون
که جهت معیشت منکشوف شده مشهور است که هر جا تقعیر ارض پیدا باشد با آنکه هوا در انجا هست و ضرورت خلا ندارد آب اندرو می
در آید لامحاله پس اگر تفرق را از سطح این ارض طبیعی میبود هرگز آب در ارض مذکور نازل نمیشد و لیس فلیس مگر آنکه گفته شود که او بسجاورت
محل از آب بسلبت مقتضای طبع وی کرده و هو بحکم ما یرید بهر حال دخول آب درین ارض که نزد ما ست و نسبت بسطح کره ما افرادنگی دارد طبیعی ست و
نبوع آب برین قسر علت خلاست و آب عیون نیز دلالت میکند بر اختلاط ابخره متصعده وی چنانچه در بحث میاه ذکر یافت سوم
آنکه انبساط طبیعی باشد و انقباض قسری و اینچنان باشد که فرض کنند مقداریکه شریان را در حالت غایت انبساط حاصل ست طبیعی پس عند
انبساط قلب بنا بر ضرورت خلا روح از شرائین بدل منجذب میگردد و شرائین بالقسر منقبض میشوند و عند انقباض قلب روح از دل
بشرائین باز پس میگردد و انبساط در شرائین بالطبع پدید آید چهارم آنکه انبساط قسری بود و انقباض طبیعی و اینچنان باشد که هیئت
غایت انقباض را طبیعی فرض کنند پس انبساط شرائین بسبب تدافع روح که از انقباض قلب موجب آنست قسری باشد و انقباض آنها که عند انبساط
قلب واقع میشود طبیعی بود لاسترجاع الشرائین الی هیئتها الطبیعیة انتهی و آنچه گفته شد از طریق قسری بودن حرکتین یا حرکت واحد
مخصوص نیست باید که قاسر سبب روح بود اما اگر قاسر سبب هوا بود کما علیه البعض لا آخر طریق دیگر باید گفت در هر صورت مثلا در صورتیکه هر دو حرکت
بالقسر بود و آن گفت که در قلب و شرائین دو قوت یکی جاذبه که جذب میکند هوا را بارد و دوم دافعه که دفع مینماید هوای حار سخنه و فضول
محترقه روح را پس هرگاه شرائین و قلب جذب میکنند هوا را جهت تبرید بالضرور انبساط در آنها حاصل میشود و باز چون دفع مینمایند هوای
متسخنه و روح محترقه را بالضرور فراهم می آیند جهت ضرورت خلا پس قاسر انبساط تجدید هوا باشد و قاسر انقباض خروج هوا و در صورتیکه
انبساط را طبیعی گویند و انقباض را قسری باید گفت هیئتی که در غایت انبساط حاصلست طبیعی ست دفع هوا از شرائین قاسر آن میشود به
انقباض جهت ضرورت خلا و باز بعد زوال قاسر بالطبع رجوع می افتد شرائین را بانبساط و در صورتیکه انقباض را طبیعی گویند و انبساط را قسری

باید گفت یعنی که در نهایت انقباض حاصل طبیعیست و بواسطهٔ جذب که واجب میکند تمدید انبساط در شرائین بالقسر واقع میشود
یا از بزوال قاسر بالطبع بهیئت طبیعی که انقباض است راجع میگردد تنبیه آنجا که قاسر هوا مفروض بود شرائین با قلب توافق است
در قبض و بسط یعنی انبساط قلب وانبساط شرائین معا میشود و کذا انقباضهما و آنجا که قاسر روح فرض کنند بعکس تصور نمایند یعنی
انبساط شرائین عند انقباض قلب میشود و انقباض آنها عند انبساطش و قرشی در شرح خود بتبسیط کلام درین مقام و ایراد نقض بتفصیل
تمام میگوید حق آنست که انبساط طبیعیست و انقباض قسری و فاعل انبساط طبیعت شرائین است و قاسر قبض خود روح بقلب است اگر هر دو
قسری باشند خالی نیست از آنکه قاسر این هر دو روح باشد یا هوا و هیچ یکی از ینها تنها شایستگی اینکار ندارد چنانچه گفته شود و بعد
نکته و بعده تحقیق آن مدقق که در مجمل کرده نموده آید نکته در قاسر نابودن روح بدانند که اگر قبض و بسط شرائین از مجرد روح
مستحصل میشود شرائین را بر جذب هوا از راه مسام بدن اقتدار نباشد لعدم الشعور و به ثبوت رسیده که هوا استنشاق میکنند شرائین از راه
مسام و علت غائی از قبض و بسط همین است پس بالضرور باید امری باشد غیر روح که علت جذب هوا بود و دلیل بر احتیاج انسان در
جذب هوا از مسام شرائین تجربه است آنچه هرگاه آدمی در آبیکه معتدل بود در حر و برد و در آید بنوعیکه اکثر بدن در آب غرق بود لا
محاله بعضی ساعت کرب و بیقراری مضطره پدید می آید ازاد درک و بدیهی که سبب این کرب برودت آبست و نه حرارت آن زیرا که آب فرض کرده
معتدلست اگر سرد میبود امکان داشت که بواسطهٔ تکاثف ظاهر بدن احداث سخونت در باطن میکرد و کرب آورد و کذلک اگر گرم میبود
احتمال داشت که به تسخین بکرب میرسید و چون آب مفروضه آنست و از این جمل متوسطست بینهما بالضرور یقین شد که موجب کرب درین حالت بجز
امتناع نفوذ هوا در شرائین که حیلولت آب باعث آن شده چیزی دیگر نیست و اگر گویند ممکن است که در صورت مذکوره موجب کرب عدم
خروج و تحلل ابخره حاره باشد بواسطهٔ اشتمال آب بر بدن لان الماء یمنعها عن الخروج پس اقتدار بجذب هوا لازم نباید جوابش
آنست لا نسلم که آب بسبب جرم مانع بر ورد ابخره میشود زیرا که وی رطبست و تسدید مسام نمیکند کما لا یخفی پس خروج بخار را اگر سبب
از نارست و بالطبع بنا بر غلبهٔ ناریت میل باستعلا دارد چگونه مانع میتواند شد بلکه تلیین جلد باید که یاری دهد بر اخراج و موید این
قول حسامی بشرهٔ آن شخص ست چه اگر درینوقت ابخره بر نمی آمدند لا جرم زیر پوست محتبس میگشتند پس بالضرور سخونت در جلد بشره
محسوس میشد و حالانکه شخص مذکور را حرارت در باطن و قریب بدل بیشتر محسوس میگردد پس محقق شد که علت کرب امتناع تنفس شرائین است
نه امری دیگر و جاذب هوا به شرائین حب و نکته در قاسر نابودن هوا بدانکه اگر هوا فقط باعث تحریک شرائین شود لازم آید که بعد
دخول انسان در آب حرکت نبض باطل گردد بنا بر انقطاع سبب خواه دهن و بینی نیز غرق بود یا نه لیکن فلیس و اگر گویند میتواند که عند
غوص در آب که با تغریق دهن و بینی است عدم انقطاع نبض بنا بر نفوذ هوا از ریه بشرائین باشد ما را عن القلب در صورت تغریق دهن و
بینی هوا اینکه در ریه محصور است محصل امر تحریک شرائین بود تمسک نیست که وصول هوا بشرائین بیشتر از راه ریه است و از ظاهر بدن منحصر

نمیشود مگر قدری بغایت قلیل جواب آنست لانسلم که جذب هوا بشرایین بیشتر از راه ریه باشد بهر آنکه در تنفس لازم می آید که هوا نخست بدل بگذرد و قدر معتدبه در وی بماند و باز قدر وافی بهمه شرایین برسد و ظاهرست که برای همه کار هوا کثیر المقدار باید نسبت بروحی که در قلبست و چون هوا زاید بر مقدار بروح آمیزد لامحاله افساد جوهر روح و اطفاء حرارت غریزی خواهد نمود پس ثابت شد که جذب هوا بشرایین بیشتر از مسام جلد میباشد و از راه ریه نیز قدری اگر برسد باک نیست نه آنکه وصول هوا بآنها اکثر از ممر قلب باشد و چون مقرر شد که حرکتین شرایین بقسر نمیتواند بود خواه قاسر سبب روح باشد خواه بسبب هوا و کذلک هر دو بالطبع نیز نمیتواند شد لما علمت پس لازم آمد که یک حرکت بقسر بود و یکی بالطبع و از آنکه انبساط بقسر و انقباض بطبع نیز امکان ندارد بعلتی که گفته شد و لامحاله باید که انبساط طبیعی بود و انقباض قسری و این چنان باشد که فرض کنیم هیئتی که شرایین را در غایت انبساط حاصل ست طبیعی ست یعنی انبساط قلب بواسطه دخول روح در قلب جهة ضرورت خلا انقباض در شرایین می افتد بالقسر و باز چون قلب منقبض میگردد و روح بشرایین باز پس میشود و شرایین بالطبع بانبساط میگرایند و از آنکه بنا بر تحرک روح بقلب جزء آن بتحلیل رفته حجم و ایفا نمیکند بانکه شرایین را مملو سازد باقی با علی قوامه الطبیعی پس شرایین بالطبع متسع میگردند جا خالی از هوا تا که بنهایت درجه انبساط خود برسند و ظهور خلا و چون جذب هوا قسر نمیتواند بود باید که قسر نفس هوا نتواند شد و روح متعذر واجب آمد که اسناد فاعلیت که موجب انبساط شریانست بطبیعت شریان نموده آید و اسناد قاسر که باعث انقباض میشود بروح کنند بنابرین و آن بدل حاصل آنکه فاعل بسط طبع عرقست پس وی طبیعی باشد و فاعل قبض عضو دیگر روح بقلب ست پس وی قسری بود و ازهمین ثابت شد عدم امکان طبیعی بودن حرکت انقباضی و قسری بودن حرکت انبساطی و فیها فیه تامل فتدبر **فائده** در بیان آنکه حرکت انقباضی محسوس میشود یا نه واطبا را درین اختلافست بیشتر بر آنند که احساس او غیر ممکن بهر آنکه در لمس ملاقات حاس محسوس شرطست و شک نیست که شریان بحالت حرکت انقباض مفارق میشود از انامل و هرگاه نفس شریان محسوس نباشد حرکتش چگونه مدرک میتواند شد و لیکن نزد محققان این قول ضعیف ست زیرا که گفته اند بدیهی ست که از هرب محسوس مفارقت او از حاس لازم نمی آید چه میشود که حاس نیز بتبع او حرکت کند پس با وجود هرب ملاقات بینهما حاصل باشد و عام ست که ملاقات بلاواسطه بود و حاس و محسوس یا بواسطه باشد چنانچه در انامل و عرق ست و بعضی بر آنند که آخر حرکت انقباضی محسوس میشود زیرا که عند وصول شریان بحرکت خویش بتحقیق مفارقت واقع میگردد آنرا از انامل اما اول انقباض شک نیست که محسوس میگردد در چهار جنس از نبض که یکی از آن قوی و دوم عظیم و سوم صلب چهارم بطی ست و استدلال آورده اند بر قول خود آنکه حالیکه انامل در اول انقباض ملاقی میباشد شریان را بهر آنکه شریان چون قرع انامل میکند لحظه انبساط بالضرور احداث مینماید انخفاض در اجزاء انامل بسبب غمز پس هرگاه شریان میل بحرکت انقباضی میکند اجزاء منخفضه اصابع نیز بالطبع عود مینماید بتبع

بالطبع خود بنابر زوال غمز غامز پس همچنانکه شریان رجوع بمرکز مینماید اجزاء انامل نیز بمتابعت او بهیئت اصلیه راجع میگردند
تا منتفی شود انغماز بناءً علیه حرکت انقباضی نیز درین منتفی شود مدرک میگردد و دو را احساس اربعه چه اگر باشد نبض قوی ظاهرست
که احداث غمز نیز بیشتر خواهد کرد و بس بسبب آن ملاقات شریان بجلد انامل نیز انقباض تا منتفی شود اطول خواهد بود و کما ذکر و کذالک
اگر باشد نبض صلب زیرا که انغماز لین از صلب بحالة فرق دارد بیشتر و بسبب بدانکه غامز هم لین باشد و اما بطئ بنابر آنکه زمان
انقباض او طویل باشد و ملاقات جلد انامل بشریان نیز بطول میبود و ان کان ذلک فی مسافة قصیرة و اما نبض
عظیم بنابر آنکه از شان او اشرافست انغماز و در انامل بیشتر احداث میکند و گذشت که ملاقات جلد انامل بشریان
در بیشتر حرکت انقباضی تا آنوقت ست که اثر غمز باقیست و غمز باغامز ملاقیست چه هرگاه حرکت بنهایت میرسد لامحاله
مفارق می افتد شریان را از انامل چنانکه مکرر ذکر یافته و گروهی این قول را که در ادراک حرکت انقباضیست نیز تضعیف
کرده اند و بیان نموده که قضیه که شما گفته اید و بر هر محسوس مفارقت از حاس لازم نمی آید مسلم ست لیکن تحقق آن در حق
نبض نمیتواند شد بهر آنکه حرکت شریان لامحاله سریعتر از حرکت ارتفاع جلد انامل ست پس وقت ورود انقباض که شریان
بسبب حرکت کرده بمرکز رجوع میکند بنابر بطوء حرکت اجزاء منغمزه انامل را فصل بینهما بالضرور می افتد و چون فصل در
حاس و محسوس ثابت شده امکان ادراک نماند و موید این سخن بداهت ست چه بدیهی ست که هرگاه ما انامل را بچیزی صلب
غمز میکنیم و بعد بر میداریم می بینیم که اجزاء منغمزه انامل دیر بر وضع اصلی خود آید که مقدار آن مدت مضاعف تر بود زمان
نبضه که عبارتست از دو حرکت و دو سکون میتواند بود و چون چنین باشد توافق حرکت اجزاء انامل بحرکت انقباضی شریان
چگونه صورت می بندد پس ادراک او ممکن نباشد و را انقباض اصلا و حق آنست که این تضعیف خالی از ضعف نیست
بهر آنکه گفته شود لانسلم که حرکت شریان اسرع تر از حرکت ارتفاع جلد انامل باشد و استدلال که شما از غمز انامل بر شیء صلب
آورده اید در ینجا راست نمی آید زیرا که مبرهن ست که غمز اصابع اگر بسبب غمز قوی باشد اصلا اثر غمز در ان نمی ماند هر چند شیء
صلب بود و معلومست که غمز انامل از شیء نسبت شریان اگرچه بقوت و صلابت شریان باشد لیکن فی التحقیق سبک ست
و اثر انغماز می از وی نمیماند پس غمز انامل را که از قرع شریان حاصل ست بر غمز دیگر اشیا قیاس نتوان کرد غایت آنکه
شک نیست که ادراک وی بهر یک میسر نیست تا که اصابع در غایت نرمی و حس بنهایت ذکا و تجربه بکمال نرسانیده باشد حرکت
انقباضی مدرک نمیگردد لهذا جالینوس گفته درین باب که من بتعهد بتعهدی ادراک او دراکی و از دیگر محققان نیز محکی ست که
گفته اند مدتی ما ازین اطلاع نداشته ایم بعد مدید اینباب بر ما مفتوح شد بالجملة قائلان ادراک حرکت انقباضی اگرچه
قلیل اند لیکن چون ثقه اند اعتماد بر قول ایشان اکثر از قول کثیرست این بود کلام در حرکت انقباض اما حرکت انبساط

دراول که میل از مرکز بمحیط میکند نیز محسوس نمیشود بالاتفاق لعدم التلاق وکذا سکون انقباضی لما ذکر اما سکون خارجی
لامحاله محسوس نیست لکونه عند المحیط **فائده** دربیان آنکه از اجزاے اربعۂ نبض کدام جزو اعظم ست وکدام جزو اصغر ونسبت حرکت
بحرکت وسکون بسکون وحرکت بسکون چگونه است باید دانست که مدت هر دو حرکت باهم مساوات ندارد ضرورة بهر آنکه چنانکه
طبیعت را احتیاج باستنشاق هوا میباشد بدفع ابخره نیز میباشد پس باید که مقدار هر واحد برابر بود وآنچه از مقادیر گفته میشود نظر بحال اعتدال
ونسبت لما لا یخفی وآنچه در مقادیر سکونین گفته اند ظاهر آنست که سکون داخلی اطول از سکون خارجی ست بهر آنکه مقرر
شده بطوریکه انبساط شریان را وقت انقباض قلب میدانند که زمان سکون داخلی شریانی بعینه مطابق زمان سکون
خارجی قلب ست واظهر ست که سکون خارجی قلبی اطول از سکون داخلی اوست وجه اطولیت زمان سکونیکه بعد حرکت انبساطی
مر قلب را حاصل ست نظر بسکونیکه بعد حرکت انقباضی ویرا حاصل میگردد آنست که شک نیست که قلب مضطر ست بانبساط وانقباض
دایم وملاک امر جهة حصول ترویح همین دو حرکت ست لیکن از آنکه اتصال حرکتین متضادتین محال بود افتقار بسکون نیز
ضمنا لازم آمده پس احتیاج بسکونین بالذات نباشد اما از آنکه بقاے هوا در قلب بزمانه سکون انبساطی میباشد وبودن هوا از زمانی معتد
در آنجا مطلوب ست جهة تعدیل مزاج روح واستحاله او بجوهر روح وبهر اینکار زمانی معتدل المقدار لازم پس غالب آنست که سکون خارجی
قلبی درازتر از سکون داخلی قلبی باشد واین مستلزم آنست که سکون داخلی شریانی اطول از سکون خارجی شریانی باشد این بود بیان
نسبت حرکت بحرکت وسکون بسکون اما نسبت زمان حرکت بسکون پس شک نیست که اگر روح بر اعتدال بود لامحاله زمانه حرکت اطول از
زمان سکون میباشد لما ذکروا ان المقصود بالذات هو الحرکة اما هرگاه برودت مفرط باشد در مزاج ومع ذلک هوا نیز سرد بود ممکن ست که زمان
سکون فزونتر از زمان حرکت باشد که جایز داشته اند که زمان حرکت کوتاه تر از سکون داخلی قلبی باشد وگذشت که سکون خارجی
شریانی وسکون داخلی قلبی معا واقع میشوند در یکوقت وسکون داخلی قلبی اقصر از سکون خارجی قلبی ست بخلاف سکون شریانیکه خارجی
او اقصر از داخلی وی ست **تنبیه** چون از ذکر تمهید مقدمات فارغ شدیم بعد ازین بجمع معانیهم واجناس نبض ذکر میکنیم
بعون الله تعالی چنانچه مؤلف گفته والاجناس التی یعرف منها حال النبض عشرة یعنی جنسهاییکه شناخته میشود از وی
حال نبض ده است ومراد از حال نبض حال اوله نبض ست وتقیید اضافت حال باوله از آن نموده شد که اجناس کوه اجناس نبض
نمیتوانند شد کما توهم جمع من الاطبا بهر آنکه شی واحد را محال ست که در مرتبه واحد زیاده از یک جنس حاصل باشد وایضا نزد
بعضے مراد نیز علی الاطلاق اجناس نمیتوانند شد بلکه اجناس مذکوره اجناس علل اند فقط مراد نبض را لهذا قرشی نوع
واجب نیست که اجناس نسبت تسع باشد زیرا که جنس علی حده از نظام وغیر نظام جنس علی حده نیست تا درین اجناس معدود شود بهر آنکه نوعی
از مختلف که او نوعی از جنس علی حده از استوا واختلاف است چنانچه بیاید ازین نسبت عجب ست از آنچه دلالت میکند نبض بر حال بدن

نبض آن شخص در وقت اعتدال مزاج و تندرستی دیده باشد و از حال وی واقف بوده پس چون عند المرض ببیند کما ینبغی حکم کند
بر تغیر نبض که درجهٔ اعتدال شخصے چه قدر تفاوت کرده و چسان تغیر کرده و وجه حق و موصل بمطلوب همین است اما از آنکه طبیب را
با هر مریض تقدیم معرفت مستحیل است جهت اطلاع بر احوال مرض نو ملازم اعتماد بر دیگر ادله باشد و ملاحظه نبض ضمنا از قراین دیگر
نیز خالی از تائید نباشد طریق دوم آنکه بعضی قدما قرار داده اند و حسنا کامل ابن ابی صادق آنرا اختیار نموده و آن است که
مقیس علیه اصابع نباض باشد پس طویل آن باشد که از چهار انگشت متجاوز محسوس شود و قصیر آنکه کمتر از چهار محسوس گردد و
معتدل آنکه بچهار محسوس گردد و عریض آنکه در عرض انامل بیشتر رسد و ضیق آنکه در عرض انامل کمتر رسد و معتدل آنکه میان هر دو
بود و مشرف آنکه مرتفع بیشتر بود گویا در انگشت می درآید و منخفض آنکه کمتر مرتفع شود یعنی از مرکز خود دورتر نرود و معتدل و
آنکه متوسط بود و این طریق را نیز تزییف کرده اند بدو وجه یکی آنکه اصابع لامس مختلف باشد در عظم و صغر و همچنان عرق ملموس
پس حکم بتقدیر مقادیر اصابع را نشاید چه ظاهر است که اگر اصابع شخصے آگنده بود و اصابع دیگری باریک باشد این هر دو نبض واحد را
به بینند لا محاله نبض نسبت با اصابع یکی قصیر خواهد بود و نسبت با اصابع دیگری طویل و کذلک حال ملموس بدیهی است که چون مردی نبض
طفلے را ببیند اگرچه نبض او طویل باشد اما نباض را قصیر خواهد نمود لما ذکرنا و نزد این درویش احسن آن می نماید که از مقادیر اصابع
در کلام این قوم ضبط باشد اصابع حسب تفاوت نبض مراد نباشد یعنی طبیب نبض هر که ببیند مقدار اصابع او در باشد با اصابع خویش قیاس
نموده حکم کند بر احوالش و وجه دوم بهر تزییف گفته اند که اگرچه معرفت مقدار بمقادیر اصابع ممکن است لیکن معرفت سایر اقسام
بدین طریق غیر ممکن است پس مفید تمام نباشد با آنچه وجه موجه نیست که در آخر طریق نخستین گذشت و الرابع العریض و نوع چهارم عریض
یعنی پهنا و هو الذی یاخذ من عرض الاصابع اکثر مما یاخذ المعتدل و آن است که گیرد از پهنای اصابع زیاده تر از آنچه میگیرد معتدل
و یدل علی زیادة الرطوبة و دلالت میکند بر وفور تری و الخامس الضیق و نوع پنجم ضیق است و هو ما یقابله و آن است که ضد عریض بود
و یدل علی قلة الرطوبة و دلالت میکند بر کمی رطوبت و السادس المعتدل بینهما و نوع ششم معتدل است درین دو و یدل علی اعتدال حال
البدن فی الرطوبة و الیبوسة و دلالت میکند بر اعتدال حال تن در تری و خشکی و السابع هو الشاهق و نوع هفتم شاهق است
و هو الذی یحس اجزاؤه فی الارتفاع اکثر من المعتدل و آن است که محسوس شوند اجزاء او در بلندی زیاده از معتدل و یدل
علی زیادة الحرارة و دلالت میکند بر غلبه گرمی و الثامن المنخفض و نوع هشتم منخفض است و هو ما یقابله و آن است که ضد شاهق
یعنی در بلندی بنهایت کم محسوس شود و یدل علی قلة الحرارة و دلالت میکند بر کمی گرمی یعنی غلبه برودت و التاسع المعتدل و نوع نهم
متوسط بینهما و یدل علی الاعتدال و دلالت میکند بر اعتدال حال الجنس الثانی الماخوذ من کیفیة قرع الاصابع جنس دوم از
اجناس عشره بسیط نبض ماخوذ است از چگونگی کوفتن رگ انامل را یعنی باعتبار رسیدن فقط ترک نظر از [illegible]

وینقسم الی القوی والضعیف والمعتدل بینهما و منقسم میشود این جنس بسوی قوی و ضعیف و متوسط بینهما و بود این جنس دوم بر سه نوع بنا بر مذهب
جمهور اطبا و خلاف قرشی درینجاست در آخر این بحث بیاید اکنون حسب ادعای جمهور مرقوم میگردد فالقوی هو الذی یقرع لحم الانامل و غایة
قویا یبلغ الی عمقه یعنی قوی آنست که میکوبد گوشت سر انگشتان را کوفتنی قوی که میرسد بعمق گوشت و از نشان اینست که چون رگ را
با انامل منغمز سازند حرکت او باطل نشود و دفع نماید عاصر را از خود بقوت و یدل علی شدة القوة الحیوانیة و دلالت میکند نبض قوی بر غلبه قوت
حیوانی علی الاطلاق والضعیف هو المخالف له و ضعیف او آنست که ضد بود مر قوی را یعنی مصادمت نکند با انامل و اگر منغمز سازند تدافع نکند و در
گوشت انامل فرو نیاید اگرچه عظیم باشد و مخالفت او مفسر بضد از آنکه دیدیم تا آنچه بعضے گفته اند که تقابل در قوة و ضعف تقابل عدم و ملکه است
بضد مرفوع بود زیرا که در تقابل عدم و ملکه واسطه نمیباشد و در قوی و ضعیف نزد این قائل نیز واسطه متحقق است پس مخالفت ضد مراد بود لا نقیض
و یدل علی ضعف القوة الحیوانیة و دلالت میکند نبض ضعیف بر ضعف قوة حیوانی بشرطیکه ضعف نبض حقیقی باشد چه اگر علت ضعف و سطا صلابت شریان
بود که با وجود قوت مقدار در حرکت متفاوت نماید از جهت خارج باشد آنرا ضعیف غیر حقیقی گویند والمعتدل هو المتوسط بینهما و معتدل او آنست
که میانه بود در قوت و ضعف و در هر قسم متوسط محمود و طبیعی است مگر این جنس که طرف اعلا او که قوی است محمود و طبیعی باشد چه قوة هر قدر افزون بود بهتر باشد
پس اطلاق معتدل بر متوسط این جنس بنظر وجود حالت ثالثه است بین القوة والضعف نه بنظر از اینکه محمود باشد یا غیر محمود و بدانکه نبض قوی را عظیم
بودن لازم نیست میتواند که قوی با غیر عظیم جمع شود و ضعیف با عظیم چنانچه ظاهرست که اگر رگ مطاوع نبود مر انبساط را بنا بر صلابت و مع ذلک
قوت قوی باشد نبض قوی خواهد بود غیر عظیم و کذلک اگر رگ شدید اللینة بود و گوشت و پوست که بالای اوست از کثافت و آگندگی رگ را فشرده نباشد
رگ کوفتنی تحرک یابد انبساط تام می پذیرد و مع ذلک عند الغمز تدافع نمیکند اصلا پس جمع میشود غیر قوی با عظیم و غیر قوی با ضعیف یا
متوسط در قوت و ضعف فالحاصل نبض عظیم با ضعیف ممکن الجمع است و کذا متوسط در قوت و ضعف **انتباه** باید دانست که این جنس نزد قرشی نه قسم میشود
و وجه آنست که بقول جمهور محرک انبساط و انقباض رگ یک چیز است یعنی قوت حیوانی و بر قول قرشی محرک عرق در بسط قوت طبیعی
شریان است و محرک او در قبض قوت قلب بتوسط جذب روح و امتناع خلا در ابتدای بحث نبض مشروحا گفته شده پس بقول قرشی ممکن است که قوت
شریان ضعیف بود و قوت قلب قوی یا بالعکس اما حصول تسعه از این جنس چنان باشد که فرض کنیم در هر واحد از انبساط و انقباض قوت و ضعف
و توسط را پس بالضرورت احتمال نه می آید در انبساط نزد تثلیث قوی و ضعیف و معتدل و آن نه بدین وجه باشد انبساط قوی با انقباض قوی
انبساط قوی با انقباض ضعیف انبساط قوی با انقباض معتدل در قوت و ضعف انبساط ضعیف با انقباض ضعیف انبساط ضعیف
با انقباض قوی انبساط ضعیف با انقباض معتدل انبساط معتدل با انقباض قوی انبساط معتدل با انقباض ضعیف انبساط
معتدل با انقباض معتدل و معلوم شد که اگر حرکت انقباض بر خلاف طبع شریان بود هرچند که طبیعت شریان قوی تر خواهد بود انقباض
ضعیف تر خواهد بود مگر آنکه تعارض کند او را قوت قلب که قاسرست بر انقباض او اگر قوت قلب قوی بود لازم نیست که انبساط ضعیف باشد

و این بہر آنست کہ در حال انبساط قلب معارض نمیشود مر قوت شریان را و ظاہر ست کہ قوت و ضعف و اعتدال کہ در باب حرکت انقباض ذکر یافتہ
باعتبار امکانیت ست نہ باعتبار درک آن زیرا کہ بالفرض و التقدیر اگر انقباض محسوس شدہ باشد چنانچہ گفتہ اند اما قوت آن حرکت مدرک نمیتواند
شد اصلا بہر آنکہ جہة درک قوت و ضعف حرکت مصادفت عرق با انامل من حیث الانبساط شرط شدہ و ہمچنین در انقباض غیر ممکن ست لان العرق
یہرب عن الانامل فی الانقباض فلا یحصل التدافع بین الحاس و المحسوس و اذا کان کذلک کیف یحکم بالقوة و الضعف فیہ آنچہ درین انتباہ ذکر یافت
مقصود از قرشی بود و تقسیم او این جنس بر نہ قسم فائدہ چندین نمی بخشد کہ نقض مدلول دلالتہا میکند چہ برین تقدیر ممکن ست کہ قوت رگ قوی بود و
حالانکہ دل ضعیف باشد و بالعکس پس آنچہ در متن گفتہ کہ القوی یدل علی القوة الحیوانیة و الضعیف علی ضدہا علی الاطلاق صادق نیاید و الا فی التحقیق
آنچہ مدرک میشود ہمان قسم ست کہ با انبساط تعلق دارد لا غیر و در تجربہ نیز آنچہ یافتہ میشود مؤید قول جمہور ست یعنی قوت نبض مطلقا نشان قوت دل ست و
ضعف او نشان ضعف آن و نبض ضعیف القلب گاہی قوی محسوس نشدہ و نبض قوی القلب ہرگز ضعیف معلوم نگشتہ لیکن قرشی کالمجتہد ست
یحتمل کہ بتجربہ او رسیدہ باشد الجنس الثالث الماخوذ من زمان الحرکة جنس سوم ماخوذ ست از وقت حرکت رگ و مراد از زمان حرکت در ینجا نزد جمہور زمانہ
حرکت انبساطی ست کہ محسوس میشود چنانچہ بیاید و ینقسم الی السریع و البطئ و المعتدل بینہما و منقسم میگردد این جنس بسوی سہ چیز کہ سریع و بطی و متوسط بینہما
باشد فالسریع ہو الذی یتم الحرکة فی مدة قصیرة پس سریع آنست کہ تمام کند حرکت را در مدت کوتاہ یعنی زمانہ ملاقات او با انامل کوتاہ بود در حرکت
انبساط و یدل علی شدة حاجة القلب الی الہواء البارد و دلالت میکند سریع بر بسیاری احتیاج دل بسوی ہوای سرد یعنی نشان حرارت قلب کثرت
افتقار او بترویح ست و جہة سرعت قوت نیز لازم ست و البطئ ہو المخالف لذلک و بطی آنست کہ ضد بود مر سریع را یعنی تمام کند حرکت را
در مدت طویل حاصل آنکہ ملاقات او با انامل دیر باشد در حرکت انبساط و یدل علی قلة الحاجة الی الہواء البارد و دلالت میکند بطی بر کمی احتیاج دل
بسوی ہوای سرد یعنی نشان سردی او و عدم افتقار بترویح کثیر ست و ضعف قوت لازم وی ست و المعتدل ہو المتوسط بینہما و متوسط و میانہ است در سرعت
و بطوء یعنی زمانہ ملاقات رگ با انامل در انبساط نہ بسیار کوتاہ ست و نہ دراز و یدل علی توسط الحاجة الی الہواء البارد و دلالت میکند معتدل
بر توسط احتیاج قلب بسوی ہوای سرد یعنی نشان اعتدال حالست نہ بر حرارت اشعار میکند و نہ بر برودت **فائدہ** شک نیست کہ نبض را دو حرکت
است یکی انبساطی دوم انقباضی پس اگر از زمان حرکت ہر واحد ازین دو حرکت مراد داشتہ شود حسب ترکیب انواع این جنس نہ خواہد بود بدین طریق
انبساط سریع انقباض بطی انبساط سریع انقباض معتدل انبساط بطی انقباض سریع انبساط بطی انقباض معتدل انبساط
معتدل انقباض سریع ہر دو سریع ہر دو بطی ہر دو معتدل اما از آنکہ حرکت انقباضی کمتر محسوس میگردد ساقط الاعتبار شدہ و باعتبار
زمان حرکت انبساط انواع این جنس محصور در سہ آمدہ و معنی حرکت و سکون حقیقیین و مجازیین در جنس خامس بیان یابد و فرق در سریع و متواتر نیز ہمین
گردد بلکہ سریع را قصر زمان حرکت لازم و حرکت را سرعت غیر لازم زیرا کہ ہرگاہ مسافت قصیر بود بالضرور زمان حرکت قصیر خواہد بود اگرچہ حرکت
بسرعت نباشد و فرق در قصر زمان حرکت نبض کہ بسبب قصر مسافت بود و در آنکہ بسبب قصر زمان بسرعت باشد آنست کہ در اول جائز نیست کہ نبض شاہق بود بخلاف

انبساط معتدل انقباض معتدل

ثانی که در وی قید نیست که شاهق بود یا غیر شاهق و فرق در اول و ثانی که غیر شاهق باشد آنست که اگر زمان حرکت حسب مقتضای قوت باشد و
اگر زمان حرکت کوتاه تر از مقتضای قوت بود از سرعت باشد نه غنت مقدار قوت فرض کنند پس زمان حرکت بران قیاس نمایند تا روشن گردد
که قصر زمان حرکت از قصر قوت است از سرعت حرکت فافهم انه فامضی الجنس الرابع الماخوذ من قوام الآلة جنس چهارم گرفته شده از
قوام عرق و قوام عبارت از هیئتی است که حاصل شود جسم را و بدان حکم کرده شود بر جسم که وی سخت است یا نرم و در اکثر استعمال او بر اشیا سائله می
آید لهذا در شرح تلویح گفته القوام بکسر القاف هیئة عارضة للجسم الذی من شانه سرعة السیلان و بطوئه و در تحقیق معنی اول مراد است و قوام بالکسر
ملاک شیء نیز آمده وینقسم الی الصلب واللین والمعتدل بینهما و منقسم میگردد این جنس سوی صلب و لین و متوسط بینهما اما الصلب فهو الذی لا ینغمز اذا
غمزت الانامل علیه اما نبض صلب پس وی آنست که فرو نمیشود اگر غمز کنی سر انگشتان را اما غمز کرده شود سر انگشتان بر وی و باید دانست که نبض صلب
مشتبه میشود بقوی در کثرت نفوذ در انامل و در کثرت انغماز انامل از وی و فرق بینهما آنکه نبض قوی اگرچه عند الغمز قبول میکند غمز را لیکن بشدت دفع
انامل نیز میکند بقوت بخلاف صلب که منغمز نمیشود و دفع انامل بقوت نمیکند مگر آنکه صلب و قوی باهم جمع آیند بالجمله قوت از مقاومت غامز
صعب تر است و صلابت از عدم انفعال عرق از غامز و لیس بینهما تلازم و یدل علی یبس البدن و دلالت میکند نبض صلب بر خشکی تن زیرا که یبس میل به رطوبت
و قلت رطوبت علت عسر قبول است مر انغماز و تمدید را فائده یبس بدن را صلابت نبض لازم است اما صلابت را یبس لازم نه زیرا که در
بحران مشهود است که هرگاه ماده را طبیعت بجهت انضاج چون راس معده و امعا و مثانه و جز آن دفع میکند گاهی تمدد در اعضا پدید می
آید بسبب آن جرم رگ نیز متمدد میگردد و صلب محسوس میشود در روز بحران و حال آنکه یبس واقع نیست پس صلابت نبض وجود یبس ضرور نباشد
لما ذکرنا و اللین هو الذی یخالفه و نبض لین و آنست که ضد صلب بود یعنی بسهولت منغمز میشود و لین بفتح لام و تشدید یای تحتانی مکسور است
و اجتماع این نبض با قوی میشود کما لا یخفی و یدل علی الرطوبة و دلالت میکند نبض نرم بر تری بدن لما ذکر و المعتدل هو المتوسط بینهما و نبض معتدل آن
آنست که میانه بود در صلابت و لین و یدل علی توسط حال البدن فی الیبوسة و الرطوبة و دلالت میکند نبض معتدل بینهما بر توسط حال تن در خشکی و تری
الجنس الخامس الماخوذ من زمان السکون جنس پنجم ماخوذ است از زمان سکون باید دانست که سکون دو گونه است حقیقی و غیر حقیقی سکون حقیقی آنست که
حرکت در ان فی الحقیقة نبود چنانچه در حد نبض معلوم شده که سکون بین الحرکتین ضروریست اما سکون غیر حقیقی عبارت است از زمانیکه حرکت
عرق در ان محسوس نبود خواه در زمان مذکور عرق متحرک باشد خواه ساکن باشد و از ین جنس مقصود همین است پس بنا بر همین که حرکت انقباضی مطلقا
غیر محسوس است بار زمان سکون مشتمل میگردد بر چهار چیز یکی سکون محیطی دوم حرکت انقباضی کلها سوم مرکز چهارم ابتدای حرکت انبساطی
ظاهر است که درین اوقات حرکت نبض محسوس نمیشود اگرچه متحرک باشد و چون سکون را بدین نوع تعبیر نمائیم زمان حرکت مخصوص شود در آخر انبساط
فقط لاحساس الحرکة فیها و در نبض گویا ترکیب نبض از یک حرکت و یک سکون قرار داده اند حرکت حقیقی است و سکون مجازی و بنا بر
همین ابتدای حرکت انقباضی محسوس نمیتواند بود و سکون مذکور بمعنی مذکور بود گو نمیشود که محیط حقیقی بعد حرکت انبساطی حاصل است دوم

مرکزی مجازی که متضمن سه چیز است یکی حرکت انقباضی دوم اول حرکت انبساطی سوم سکون مرکزی حقیقی که بین الحرکتین
واقع است بالجمله مراد از سکون درین نظریه بسبب اول زمانه ایست مشتمل بر چهار چیز چنانچه گذشت و نظریه بسبب ثانی زمانه سکون
مرکزی مجازیست که متضمن شده بر سه چیز چنانچه ذکر یافت و تقسیم الی المتواتر والمتفاوت والمعتدل بینهما و منقسم میشود جنس خامس بسوی متواتر
و متفاوت و متوسط بینهما فالمتواتر هو الذی یقصر الزمان المحسوس بین القرعتین پس متواتر وی آنست که کوتاه بود زمان محسوس واقع
در انبساطین یعنی زمان سکون غیر حقیقی که معاش مفصل گذشته کوتاه باشد نسبت بحالت اعتدال حاصل آنکه عرق چون قرع کند و به
گردد باز فوراً بلا مهلت آمده قرع ثانی نماید بهم یا چون در انقباض حرکت او از محسوس شدن باز ماند همچنان فوراً بانبساط
گراید و قرع نماید و در هر تقدیر مراد واحد است که زمانه واقع بین القرعتین کوتاه بود و فرق در متواتر و سریع همین است که درینجا کوتاهی زمانه
مابین القرعتین معتبر است و در سریع کوتاهی زمانه قرع مقصود و زمانه قرع از آن وقت است که حرکت انبساطی بانامل مدرک میگردد تا
که حرکت مذکور تمام شود پس زمان سکون محیطی در قرع داخل نیست بآنکه عرق در انامل مصادقت دارد چون سکون محیطی در قرع محسوس
نشود آمد بود حرکت انقباضی محسوس نشد باحساس بطریق اولی در آن معذور باشد لان القرع انما یتحقق من الانبساط کما لا یخفی
و یدل علی ضعف القوة الحیوانیة و دلالت میکند نبض متواتر بر ضعف قوت حیوانی خواه بسبب ضعف حرارت باشد خواه برودت
اما متواتر که با سریع جمع میشود نشان شدت حرارت و کثرت انفعال قلب بر ترویج باشد البته و دلالت نبض متواتر بر ضعف
بر تقدیریست که با عظم نباشد زیرا که عظم در نبض بی قوت نبود بشرطیکه مانعی از عظم نبود حاصل آنکه تواتر در نبض عام است
که با ضعف قوت بود یا با قوت قوت لیکن شدت حاجت در هر حال ضرور است چنانچه در بحث عظم بیاید والمتفاوت
هو الذی یخالفه و نبض متفاوت وی آنست که ضد متواتر باشد و یدل علی شدة القوة الحیوانیة و دلالت میکند متفاوت
بر غلبه قوت حیوانی در اکثر و در اکثر از آن گفتیم که از سقوط قوت نیز میشود و فرق بینهما آنکه متفاوت اگر بسیار صغیر بود و بطی
باشد از سقوط قوت است و اگر با عظم و سرعت است از قوت قوت باشد والمعتدل هو المتوسط بینهما و معتدل بینهما وی
که میانه بود در تواتر و تفاوت و یدل علی توسط حال القوة الحیوانیة و دلالت میکند بر میانگی حال قوت حیوانی و در معتدل همان تاویل
باید کرد که در معتدل جنس ثانی که متضمن قوت و ضعف است گفته شد یعنی متفاوت بهتر است از معتدل بشرطیکه علت تفاوت قوت
بود لا غیر و استیفا هر جنس نبض و آنکه ازین اجناس نبض ممتنع الاجتماع کدام است و ممکن الاجتماع کدام در آخر مبحث بگوییم ان شاء الله
الجنس السادس المأخوذ من مقدار ما فی تجویف العروق جنس ششم ماخوذ است آنچه از مقدار میان کاواکی رگها ست قطع نظر از جرم عروق و تقسیم الی
الممتلی والخالی والمعتدل بینهما و منقسم میشود جنس نبض بسوی ممتلی و خالی و متوسط بینهما فالممتلی یدل علی کثرة الدم والروح پس نبض پر دلالت میکند
بر وفور خون و روح [illegible] ... از کثرت خون [illegible] بود و رق

در امتلاء روحی و امتلاء دموی از چند وجه فرق کنند اول آنکه در امتلاء روحی شریان بسبب کثرت ریاح پیش قوت اگرچه متوسط بود تحریک عروق بتمام
میتواند نمود و شرطیکه صلابت جرم او مانع نبود بخلاف امتلاء دموی که رگ بنابر ثقالت از قوت غیر قویه بتمام متحرک نمیتواند شد ثانی آنکه در روحی انتفاخ
نبض مشابه بسیار به نفخ مشک بر باد بخلاف دموی که انتفاخش یعنی امتلاء او بامتلاء مشک پر آب میماند ثالث آنکه در روحی
بیشتر نبض عظیم بسیار باشد اما بخلاف دموی که قوت در وی بنابر ثقل بسط تام نمی نماید و ایضا زیادتی خون نمیتواند رسید بدان حد که
شریان را ممتد و سازد زیرا که اگر امتلاء دم بدین مشابه باشد سبقت میکند بران موت رابع آنکه در روحی نبض متشابه بسیار باشد یعنی مستوی
برای خفت روح بخلاف دموی که نبض دران مختلف میبود بنابر ثقل ماده اینه اور امتلاء دموی نبض منضغط میباشد خامس
آنکه در امتلاء دموی نبض در اکثر امر لین میباشد بسبب ترطیب خون و بلت شریان بخلاف روحی که نبض دران لین نمی باشد از جهت روح
بدانکه لینت در نبض از جهت دیگر واقع شود اجتماع او با امتلاء روحی ممنوع نیست غایت آنکه نفس روح موجب لینت
نمیگردد بخلاف خون که در اکثر بنابر نفوذش در مسام شریان نبض را لین میسازد و در اکثر از آن گفته شد که میتواند که در خون
غلظت باشد و بدان سبب در جرم شریان نافذ نشود و با وجود امتلاء دموی نبض غیر لین باشد و بهمین فرق میکنند در نبض رطب و نبض
رطب مطلق یعنی نبض رطب لازم نیست که لین باشد زیرا که رطوبت هرگونه باشد تداخل میکند در جرم عضو و نرم میسازد و آنرا الاحجار و ان
در هر حال لازم نیست لما علمت اما فرق در رطب صرف و در رطب که سببش امتلای دم بود از عدم وجود امتلاء و وجودش
پوشیده نیست **فائده** لازم نیست که چون خون در تمام بدن افزون گردد در شریان نیز بیفزاید و کذلک کثرت خون شریان را
کثرت خون بدن غیر لازم است زیرا که ممکن است بل کثیر الوقوع که بدن ممتلی باشد از خون غلیظ که غیر صالح است جهت نافذ شدن
در شریان پس در بعضی صور خون شریان کمتر باشد مع کثرته فی البدن لیکن امتلاء بدن که از خون صالح بود در وی لازم است که خون شریان
نیز کثیر باشد مگر بعارضی و همچنان ممکن است که اگرچه خون در بدن کمتر باشد اما در شریان بیشتر بود بنابر آنکه خون بدن
همه صالح النفوذ بود و قوت شرایین قوی باشد و به این سبب خون بیشتر منجذب گردد دران و ایضا در بیان آنکه آنچه گفته شد از امتلای
روحی گمان نشود که روح بدون وفور خون کثرت می پذیرد زیرا که ارواح بنابر لطافت سریع التحلل است پس تا که ماده ممده او
بوفور نبود کثرت در وی ظهور نمیگیرد لیکن چون تکون روح از خون همیشه یکسان نیست گاهی کمتر متولد میشود و گاهی بیشتر آنجا که تولد روح
نسبت بمقدار خون افزونتر بود امتلاء را بروح منسوب میسازند و آثار مخصوصه آن در وی بروز میکند و آنجا که تولد روح نسبت بخون
و عادت کمتر باشد امتلاء را بخون منسوب مینمایند و گرنه فی الحقیقة امتلاء روح را کثرت خون شرط است اما امتلای خون را کثرت
روح شرط نه و آنجا که تولد روح بمقدار خون باشد امتلاء را بهر دو مخصوص میسازند چنانچه گفته شد که امتلا سه گونه است و دو تقدیم
ظهور امتلاء در هر دو علامات مخصوصه هر واحد که ممکن الاجتماع بوند ظاهر میشوند و آنجا بی مخالف و نبض نهی مخالف ممتلی ست یعنی دلالت

میکند بر قلت خون و روح از تمام بدن یا از شرائین فقط و این را که خالی میگویند نه باعتبار آنست که هیچ چیز در جوف شریان نماند
زیرا که خلو شرائین از خون و روح محالست بل باعتبار آنست که رطوبت مائیہ جوفیہ نسبت بحالت اعتدال کمترست و بالا گذشت که
امتلاے شریانرا امتلاے تمام بدن شرط نیست پس خلو شریان را نیز قلت خون بدن شرط نباشد حاصل آنکہ از مجرد امتلاے نبض حکم
بر امتلاے تمام بدن نتوان کرد تا آثار امتلا از دیگر وجوه نیز تا که معاونت نکنند و کذلک از خلو نبض بدون دیگر اعراض خلو حکم بر قلت خون
بدن نتوان نمود این نکتہ واجب البیان است که از مغالطات کثیر مصئون میدارد و طالبان تحقیق را وگرنہ طبیبان که در صدد امتلاے بطن خود اند
از مبحث نبض بمجرد نہادن انامل بر ساعد بہره ندارند تا به تفحص حال عرق و تشخیص اجناس آن چه رسد و المعتدل یدل علی اعتدالہما
و نبض معتدل در امتلا و خلو دلالت میکند بر اعتدال آنہا یعنی نشان استوا حالت در امتلا و خلو الجنس السابع الماخوذ من کیفیۃ جرم
العروق جنس ہفتم ماخوذست از کیفیت قوام رگہا من حیث اللمس فقط و از کیفیات ملموسه درینجا حرارت و برودت کیفیات
فاعلیہ اند مقصود اند و لیس اما رطوبت و یبوست معتبرست لانہما کیفیتان انفعالیتان و ایضا لوازم اینہا که لین
و صلابتست نیز معتبر نشد و ازین جنس بہر آنکه این ہردو معتبر در قوام رگ میشوند لہذا در جنس قوام معدود گشتند و اکثر کتب
و بعضے آنہا را اہم از ملمس شمرده اند و مدعا واحد ست و ینقسم الی الحار و البارد و المعتدل و منقسم میشود این جنس بسوے حار و بارد و متوسط
بینہما فالحار یدل علی حرارۃ ما فی تجویفہ من الدم و الروح پس نبض گرم دلالت میکند بر گرمی آنچه در عرق ست از خون و روح و البارد
یدل علی برودتہ و نبض سرد دلالت میکند بر سردی آنچه در رگ ست از خون و روح و المعتدل یدل علی اعتدالہ و متوسط در حرارت و برودت
دلالت میکند بر اعتدال حال ما فی العروق و کیفیت معرفت ملمس شریان چنان ست که حال آن برابر حال دیگر اماکن که غیر محل شریانست قیاس
کنند **فائده** گرم و تر نمودن شریان بنا بر آنکه محل اجسام حاره یعنی خون و روح ست بالاتفاق ممکن بل واقع ست خاصه عند غلبه سخونت خون در
شریانی و روح اما سرد بودنش را اکثر مستبعد دانسته اند برای آنکه میگویند معقول نیست که شریان با وجود کثرت ارواح و اتصالش
با قلب سرد و تر بود از دیگر اماکن که بعید از منبع اند و لیکن از آنکه در کتب قدما مضبوطست دریافتنا توجیهی لازم و توجیهش دو گونه است
یکی آنکه مراد از برودت عرق نه آنست که ملمس جلدی که فوق اوست سرد بود نسبت بجلد دیگر مواضع لانه بعید لما ذکر بلکه مراد آنست
که ملمس جلد شریان نسبت بحرارتیکه وی را میباید سرد نماید پس مقیس علیه حالت آن شریان نسبت با حال معتدل مفروضه دوم آنکه می توان گفت جلد
فوقانی شریانی سرد نماید نسبت بجلد اماکنی که معرا از شرائین و سبب آن دو چیز است آنکه شک نیست در آنکه جلدیکه فوق شریانست مسام
وی دایم متسع میباشد برای آنکه تنفس شرائین و هر چه متسع المسام بود حرارت در وی مستقر نمی نماید پس گاه برودت غلبه میکند هر جا که در وی
کثافت ست حرارت در آن چون محصور ست برو نه برودت بشدت ممتنع اند شد بخلاف جائیکه در وی تخلخل ست برودت در وی
فرو نشسته اثر میکند و کذلک حرارت چنانچه در کف دست و پا و دیگر جلد محسوس ست پس هر گاه بنا بر غلبه برودت باطنی سردی در بدن واقع میشود

محل شریان سرد تر میباید و کذلک گاه حرارت مستولی میگردد و محل کوکر متر میباید بعضی انفعال من المؤثر لاجل التخلخل و چون شریان
موضع اجسام گرم است حسب الجدید باد حرارت و قلت آن احوال جلد جاس او زود تر متغیر میشود و بیشتر از حرارت و بارد بود در دیگر محال ظاهر
میگردد و پس سرد نمودن موضع شریان قیاس مع اضع دیگر مستبعد است باب الجنس الثامن الماخوذ من وزن الحرکة جنس هشتم ماخوذ است از وزن
حرکت عرق و وزن در لغت عبارت است از آنکه قیاس کنند چیزی را بچیزی تا متحصل شود و از آن قیاس کردن نسبتی که بینهما واقع باشد و نزد
اطبا عبارت است از آنکه زمان یکی از دو حرکت را بزمان حرکت آخر یا زمان یکی از دو سکون آخر یا زمان یکی از دو حرکت را بزمان
یکی از دو سکون یا زمان یکی از دو سکون را بزمان یکی از دو حرکت قیاس کنند و ظاهر است که هر واحد از حرکت و سکون را زمانیست
و هر واحد ازین دو زمان را مقداریست و هر آن مقدار را نسبتی ست و این مجموع ده وجه میشود اول آنکه قیاس کنند زمان انبساط را بزمان انبساط
دوم آنکه قیاس کنند زمان انبساط را بزمان انقباض سوم آنکه قیاس کنند زمان انبساط را بزمان سکون خارج چهارم آنکه قیاس کنند زمان انبساط را
بزمان سکون داخل پنجم آنکه قیاس کنند زمان انقباض را بزمان انقباض ششم آنکه قیاس کنند زمان انقباض را بزمان سکون خارج هفتم آنکه قیاس کنند
زمان انقباض را بزمان سکون داخل هشتم آنکه قیاس کنند زمان سکون خارج را بزمان سکون خارج نهم آنکه قیاس کنند زمان سکون خارج را بزمان
سکون داخل دهم آنکه قیاس کنند زمان سکون داخل را بزمان سکون داخل لیکن بدانند که در شرح مراد از وزن درین جنس ثامن مقایسه زمان
حرکتست بزمان سکون لا غیره بهر آنکه مقایسه زمان حرکت بزمان حرکت و مقایسه زمان سکون بزمان سکون در جنس دیگر است و او اختلاف
داخل است **انتباه** مقصود از زمان حرکت و زمان سکون که درین جنس مقایسه آن متعلق گشته هر دو حرکت و هر دو سکون است یعنی عام است که زمان
حرکت انبساط را بزمان یکی از دو سکون قیاس کنند یا زمان حرکت انقباض را بزمان احد السکونین قیاس نمایند اما این در صورتی است که هر واحد
از امور اربعه یعنی هر دو حرکت و هر دو سکون را مدرک بودن فرض کنند و گرنه مراد از زمان حرکت زمان حرکت انبساط است فقط و از زمان سکون زمانیکه
بین الانبساطین واقعست یعنی زمانیکه حرکت در آن محسوس نمیشود و تفصیل این مقدمه بالا گذشت اکنون باید که نبض باعتبار وزن
دو گونه است یکی را جید الوزن حسن گویند و دوم را غیر جید الوزن سیئه نامند و این سه گونه است چنانچه بیاید اما مؤلف بر ذکر جید الوزن
اقتصار کرده چنانچه گفته فهو ان یکون زمان السکون مساویا لزمان الحرکة و یدل علی اعتدال الحال فی الانقباض و الانبساط یعنی و آنست که
باشد زمان سکون مساوی مر زمان حرکت را و دلالت میکند بر توسط حال در انقباض و انبساط و درینجا چنان تقدیر باید کرد که الماخوذ من وزن
الحرکة ینقسم الی حسن الوزن و ردی الوزن اما حسن الوزن فهو ان یکون آه و چون حال ردی الوزن از خلاف این مفهوم میشد ذکر
آن نیز ساقط شده بالجمله در متون صحیحه همین قدر است که مرقوم شده و آنچه در بعض نسخ قانونچه مفصل بیان حسن و رداءت الحاق عزیزیست
که عبارت دیگر کتب درینجا تضمین کرده اند **فائده** در بیان جید الوزن و غیر جید الوزن اما جید الوزن آنست که نسبتی که بین ازمنه
امور اربعه نبض ست بر مجرای طبیعی بود بحسب اسنان و بلدان و فصول و انواع تدابیر و امزجه طبیعیه هر واحد از آنها همانست که بدان

مقدر رشده مثلا در صبی باید که حرکت انبساط نبض او اسرع از حرکت انقباضش باشد زیرا که حاجت وی بسوی جذب نسیم بیشتر از احتیاج آنست
بسوی دفع بخار دخانی وگذشت که انبساط شریان جهت جذب نسیم ست وانقباض او بهر دفع بخار وچون مقرر شده که حرکت انبساط شریان
صبیان اسرع میباشد یعنی در اقصر مدت تمام میگردد وباید دانست که زمان سکون خارجی اینها اطول میبود زیرا که آنچه از زمان حرکت کم شده بود
در زمان سکون می افزاید جهت استیفای مطلوب واتحاد مسافت چه ظاهرست که چون حرکت عرق بطی یعنی اطول باشد سکون بعد وی اسرع یعنی
اقصر میشود بهر آنکه سکون مستوفی مدعا حرکتست پس عشر حرکت را بطوء سکون لازم باشد وبالعکس حاصل کلام آنکه مر زمان هر واحد از دو حرکت را
قیاس بهر واحد از دو سکون نسبتی ست مقدر حسب الحال چنانچه گفته شد پس اگر این نسبت محفوظست وی جید الوزنست وحسن الوزن
والا غیر جید الوزن واین را سیئ الوزن ورد الوزن نیز خوانند وبدانند که غیر جید الوزن سه گونه است مجاوز الوزن مباین الوزن
خارج الوزن اما مجاوز الوزن آنست که وزن او وزن سنی بود که متصل بسن صاحبش باشد مثلا نبض صبی بر وزن نبض شبان بود یا نبض شبان
بر وزن نبض مشایخ باشد او بالعکس ومجاوز الوزن را مغیر الوزن نیز گویند اما مباین الوزن آنست که وزن او وزن سنی بود که متصل بسن
صاحبش نباشد مثل نبض صبی بوزن نبض شیوخ بود او بالعکس ومباین الوزن را مجانب الوزن نیز گویند اما خارج الوزن آنست که در آن
نبض بوزن سنی از اسنان نماند هرگز مثلا شخصی صحیح را نبض مرتعش بود وظاهرست که ارتعاش نبض منسوب بهیچ یکی از اسنان
ثلثه نیست انتباه خارج الوزن از آن گویند که وی خارج ست از جمیع اوزان طبعیه که بهر اسنان مخصوص ست نه آنکه او مطلقا وزنی
ندارد زیرا که هر گونه نبض که باشد بیوزن نخواهد بود کذا صرح جالینوس وچون معلوم ست که جید الوزن دلیل اعتدال حالست
باید که غیر جید الوزن دلیل رداءت حال باشد وهر چند که خروج بیشتر بود رداءت شدید تر باشد زیرا که هر چه از مجرای طبعی سنی بیرون تر بود دور
تر باشد الجنس التاسع الماخوذ من الاستواء والاختلاف جنس نهم ماخوذست از استوا واختلاف فالمستوی هو المتشابه فی
اجزائه پس نبض مستوی آنست که متماثل بود در اجزا ایش ومعنی تشابه در اجزا بدو وجه صورت می بندد یکی آنکه تشابه در قرعات
بود وبالا گفته شد که تغیر در نبض در اکثر بده وازده قرعه ظاهر میشود وتقیید باکثر از آن کرده شد که در کمتر از آن یا بیشتر
از آن نیز ممکن ست پس نبضی که در دوازده نبضه بیک وتیره باشد حکم باید کرد که مستویست باعتبار غالب ظن اما اگر تا سی
بلکه سی وپنج نبضه باستوا مقرون باشد یقینا مستوی باشد امکان ندارد که اسباب اختلاف در عرق موجود بود وتا مقدار سی وپنجم نبضه
ظاهر نشود اثر او خصوص در امور خمسه که اصل ست بهر بروز تشابه اختلاف بباید ذکر آن دوم آنکه تشابه در یک یک نبض بود نظر با جزاء
خواه باعتبار انامل خواه باعتبار اجزا آنامل یعنی اگر چه باعتبار قرعات مختلف باشد لیکن نظر با جزا آن نبضه احوال مستوی بود او بالعکس
پس مستوی حقیقی آن باشد که هم باعتبار اجزا آن نبضه وهم باعتبار نبضات تخالف در آن نبود که مختلف حقیقی آنکه تخالف در نبض
هم باعتبار اجزای نبضه بود وهم باعتبار نبضات تخالف در آن نبود کذا مختلف حقیقی آنکه تخالف در نبض هم باعتبار اجزا

نبضه بود و هم باعتبار قرعات اکنون . در یابند که اظهر آنچه واقع میشود دران استواء و اختلاف پنج حالت است که معتبر شده
باموز خمسه یکی جنس ماخوذ از حال مقدار دوم جنس ماخوذ از حال قوت سوم جنس ماخوذ از زمان حرکت چهارم جنس ماخوذ از زمان
سکون پنجم جنس ماخوذ از حال قوام پس اگر باشد استوا در جمیع امور مذکوره آنرا علی الاطلاق مستوی خوانند و همچنان اگر باشد
اختلاف در همه امور مزبوره آنرا علی الاطلاق مختلف نامند و اگر در بعض امور استوا بود و در بعضی اختلاف آنرا مستوی فی البعض و مختلف
فی البعض گویند اما جنس وزن از انجمله است که درک او متعسر است قطع نظر از اجناس تسعه او و اختلاف دران اما جنس ماخوذ از حال ما یحتوی
علیه العرق ظاهر است که برای ظهور اختلاف در وی زمان بغایت طویل باید پس درک آن نیز در مدت معتدله احساس نبض ممکن نباشد زیرا که مستبعد است
که خون و روح در قلت و کثرت در ده قرعه مختلف گردد و چون در نبضات این باشد محالست که در اجزای یک نبضه اختلاف در آن صورت
بندد و اما جنس ماخوذ از حال ملمس بدستور مستبعد است هم که اختلاف در آن پدید آید در امدت بدان حیثیت که محسوس ملمس شود و اما جنس
نظام و غیر نظام ظاهر است که مستوی دران نوعیست از منتظم و مختلف دران نوعیست از غیر منتظم پس اعتبار استوا و اختلاف
دران باد اخل شد و لا بعد آخر و یدل علی حسن حال البدن و دلالت میکند نبض مستوی مطلق بر نیکی حال بدن و المختلف ما یخالفه و مختلف آنست
که خلاف مستوی بود یعنی غیر متشابه باشد در اجزا چنانچه گفته شد و میان مستوی و مختلف واسطه نیست لهذا المخالفت بضد معتبر نشده
و یدل علی ضد ذلک و دلالت میکند نبض مختلف مطلق بر خلاف حسن حال و چون مستوی با مختلف جمع شود دلالت کند بر حسن
بعض احوال و عدم حسن بعض دیگر **انتباه** توهم نشود که بیان اختلاف در نبضه واحد باعتبار تجویز عقلیست فقط زیرا که مقرر
شده که هر جزوی از شریان بطبع خویش حرکت میکند پس ممکن است که حرکت اجزای وی موافق یکدیگر بود یا مخالف چنانچه گاه
اندر عضوی بسبب ثقل یا جراحت یا جز آن حرارت زائد بود حرکت شریان آن عضو بیشتر و زودتر از حرکت دیگر شرائین باشد لیکن
نیست که همچنین اختلاف کمتر اتفاق می افتد و دشوارتر معلوم میشود اما اختلاف در نبضات کثیر الوقوع و سهل المعرفة است لهذا اکثر کتب
بذکر همین اقتصار رفته این نیز از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه بتدریج اختلاف پدید آید در یک نوع مثلا نخست عظم محسوس شود پس نبضه ثانی
و عظمی قدری بکاهد و همچنان هر نبضه همین کاهد تا که بنهایت درجه صغر رسد و این را مختلف متصل گویند و مختلف متصل چون بنهایت
صغر رسیده بعظمی گراید آنرا عائد گویند لعوده علی حالة الاولی و درین عود اگر هر نبضه بتدریج زائد شد تا که بعظم رسید آنرا مختلف منتظم گویند
و اگر در میان خلاف کرده بعظم رسید آنرا مختلف نامنتظم خوانند و دیگر اقسام که اختلاف در ان میشود چون سریع و متواتر و جز این برین
قیاس کنند دوم آنکه اختلاف دفعة پدید آید و این اختلاف نیز بر نظام باشد یا بر غیر نظام الجنس العاشر الماخوذ من الانتظام و غیر الانتظام
جنس دهم ماخوذ است از انتظام و غیر انتظام و ینقسم الی مختلف منتظم و مختلف غیر منتظم و منقسم میشود جنس مذکور بسوی مختلف منتظم و مختلف غیر
منتظم و المنتظم هو یحافظ الحرکة علی نسبة واحدة پس نبض منتظم آنست که حافظ بود مر حرکت خود را بر نسبت ذاتیه . اختلاف او بر یک وتیره باشد

هر گونه که بود و یدل علی تشابه حال البدن و دلالت میکند بر تشابه حال بدن در اختلاف یعنی غیر تشابه که لازم آید اختلاف در انسجن نیست لیکن بنابر آنکه احکام و حسب انتظام و غیر انتظام مختلف ست باید دانست که حال مختلف منتظم نسبت بغیر منتظم تشابه دارد یعنی شدید الوداد نیست و گرنه نسبت بمستوی بدیهی که ردی ست و غیر المنتظم یخالفه و نامنتظم در حکم و امر مخالف مر منتظم را و القسم العاشر داخل عند التحقیق تحت القسم التاسع و قسم دهم داخل ست نزد تحقیق زیر قسم نهم لهذا شیخ بوعلی و محمد زکریا اجناس اول نبض را نشمرده اند اما جالینوس جنس مستقله کرده و اکثر متاخرین تبعیت او کرده بهر آنکه جنس مذکور شعب کثیره دارد

الفصل الثانی فی الانواع المرکبة من النبض

فصل دوم ثابت ست در اقسام مرکبه نبض فمنها العظیم پس بعضی ازین نبض مرکبات عظیم ست و هو الزائد طولا و عرضا و شهوقا و نبض عظیم آنست که زاید بود در طول و عرض و شهوق یعنی مرکب ست از سه بسیط یا و الصغیر تقابله و نبض صغیر ضد عظیم ست یعنی آنکه ناقص بود در اقطار ثلثه و المعتدل بینهما هو المتوسط بین هذه الامور الثلثة و معتدل در عظیم و صغیر آنست که متوسط بود درین امور ثلثه و منها الغلیظ و هو الزائد عرضا و شهوقا و بعضے از مرکبات غلیظ ست و غلیظ آنست که زائد بود در عرض و شهوق یعنی ازین دو قطر بسیط مرکب باشد و الدقیق یقابله و دقیق ضد غلیظ است و المعتدل بینهما هو المتوسط بین الامرین معتدل در غلیظ و دقیق آنست که متوسط بود درین دو امر و هذه الانواع الست تدل علی ما تدل علیه بسائطها و این اقسام شش گانه دلالت میکند بر آنچه دلالت میکند بر وی بسائط آنها و چون اسباب بسائط ذکر یافته از اجتماع آن حکم بر مرکبات توان کرد و درینجا فوائد زوائد گفته میشود بدانند که برای نبض عظیم سه چیز در کار ست یکی حرارت زائد که محتاج بترویح کثیر باشد دوم مطاوعت آلت یعنی رگ نسبت قابل بود فعل قوت را و عصیان نکند و ران سوم مساعدت قوت یعنی قوت حیوانی قوی بود و فا در بابرانکه رگ را حرکت دهد بکمال انبساط چه ظاهر ست تا که این هر سه چیز جمع نشوند عظم در نبض پدید نیاید بر طور جمهور و از آنکه در حاجت احتیاج بترویح یکسان نیست هرگاه حاجت زائد باشد از آنچه موجب عظم ست سرعت نیز پیدا میشود با عظیم و چون حاجت زیاده تر باشد با وجود عظم و سرعت تواتر هم منضم میگردد و این همه که گذشت نظر بعظم حقیقی باشد از این مبحث خارج ست و آخر فصل نبض در نبض اعراض نفسانی بیاید و اسباب صغیر از ضد اسباب عظم معلوم تواند کرد یعنی عدم حاجت کثیر و عدم مطاوعت آلت در نبض ها و مساعد نابودن قوت و سبب دیگر جهة صغر نبض انضغاط قوتست تحت ماده غذائی یا تحت ماده خلطی یعنی اگرچه در اصل قوت قوی بوده بواسطه انضغاط صغیر میگردد و اما انضغاط از غذا چنان باشد که هرگاه غذا کثیر المقدار بر معده وارد شود گرانی میکند بر قوت و سست میسازد حرارت غریزی را پس قوت بنا بر انضغاط اقتدار نمی یابد بر تکمیل انبساط اگرچه اسباب عظیم موجود باشند اما انضغاط از خلط چنان باشد که خلط متعفن در محلی مجتمع شود و بکثرت کمیت و کیفیت قوت را منضغط نماید و نظیرش حال نبض ست در اول نوبتهای تپ از آنست که چون بعد اجتماع ماده در عروق عفونت طبیعت غلبه میکند و بازاله آن توجه مینماید رقت و لطافت در خلط مجتمعه پدید آید و اکثر بتحلیل میگراید پس بنا بر زوال ثقل قوت در قوای حالہ میشود و در نبض عظیم میگردد بعد زمان شروع تپ ست و باید دانست که قوت را تا ممکن است

که تحصیل مقصود بعظیم فقط کند تعدی نمی نماید بسرعت و ممکن باشد و اگر تحصیل مقصود نماید بعظم و سرعت تعدی نمیکند بتواتر
و مثل قوت درین امر مثل کسیست که برای کاری مشی کند و چون آن کار مهم باشد بسخت گام فراخ نهد تا مسافت زود قطع شود پس اگر
اهتمام بکار زائد بود با وجود فراخی گام سرعت نیز منضم سازد و اگر ازان هم ازید باشد تواتر هم بآن یار کند سرعت در مشی آنست که زمان
بودن قدم بر زمین کوتاه بود و تواتر در وی آنکه زمانه واقعه بین الخطوتین کوتاه باشد انتباه همچنانکه عند خروج از اعتدال نخست حاصل
میشود عظم پس تر سرعت پس تر تواتر کذلک وقت رجوع باعتدال و زوال حاجت زائد نخست زائل میشود تواتر پس تر سرعت پس تر
عظم حاصل آنکه در حاجت احتیاج از نیها توان یافت و آنچه گفته شد از تقدم عظم نبض بر سرعت عند تزاید حاجت بر تقدیر یست که
نبض عظم مانعی نبود چه اگر آلت بسبب صلابت مثلا عصیان کند بر قوت در انبساط تام سرعت با صغر جمع خواهد شد نه با عظم و اگر حاجت
ازید است با سرعت و صغر تواتر نیز با آن خواهد شد و آنجا که علت عدم تعظم ضعف قوت بود و حاجت افزون تر بود نبض با صغر سریع
خواهد بود بی تواتر و اگر حاجت فزونتر است سرعت با تواتر جمع خواهد شد مع الصغر پس اگر قوت ضعیف تر باشد بحیثیتی که قادر
نبود بر اسرع درین صورت نبض صغیر متواتر خواهد بود فقط تا تدارک کند بتواتر چیزیرا که فوت شده از عظم و سرعت و بدانند که حال
قوت و نبض را باعتبار عظم و سرعت و تواتر تشبیه داده اند بحال کسیکه محتاج بود بحمل چیزی ثقیل و ظاهرست که اگر آن شخص قادر بود
بر حمل وی برمیدارد جهت آنرا بیکبار و بمحل مقصود میرساند همچنان قوت که قوی باشد و مانعی دیگر از انبساط نبود عظیم میشود جهت
استنشاق و عام ست که با سرعت بود یا بی سرعت و اگر قادر نبود بر حمل وی دو حصه میکند آنرا و سرعت مینماید در نقل آن تا تدارک
کند بعجلت قطع مسافت قصور قوت را کذلک آنجا که قوت قوی نباشد یا مانعی دیگر از انبساط واقع میشود نبض بسرعت میگراید جهت
استیفاء استنشاق و اگر آن شخص ضعیف تر بود و چیز ثقیل را نتواند برداشت مگر بدفعات منقسم میسازد آنرا بچند حصه حسب قدرت
و هر یک حصه بر میدارد بعجلت تا بپایه بمحل مقصود رساند و رجوع میکند برای حمل آخر بی توقف فیما بین النقلین همچنان قوت که
ضعیف تر باشد نبض را متواتر میسازد جهت استکمال استنشاق خواه با سرعت بود خواه بابطوء و منها الغزالی و بعضی از مرکبات
نبض ست که مسمی ست بغزالی و هو الذی یقرع الاصابع قرعة ثم یقرعها ثانیا بسرعة بحیث لا یحس له الرجوع و السکون و وی
آنست که برسد انگشتان یکبار پس تر برسد انگشتان را بار دوم بسرعت بنوعیکه محسوس نشود او را رجوع و سکون و یدل علی
شدة الحاجة الی الترویح و دلالت میکند بر شدت احتیاج بسوی ترویح و سبب این اسم سرعت و غزالی ازان گویند که وی مشابه بغزالست
در دویدن و جهیدن زیرا که غزال پاها را چون بر زمین نهد و بر میدارد از غایة السرعة متصور نمیشود وضع و رفع و سکون همچنان حالت
این نبض ست از غایت سرعت زمان حرکت و سکون غزالی مشابه است بواقع فی الوسط و فرق بینهما گفته آید و منها الموجی و بعضی از
مرکبات نبض موجیست و هو المختلف فی عظم اجزاء العرق و صغرها و شهوقها و عرضها مع امتلاء و وی آنست که مختلف باشد در

عظم اجزای رگ و صغر آن و شهوق آن و عرض آن با امتلا کانه امواج یتلو بعضها بعضا گویا موجهاست که پیهم میرسد بعضی به بعضی
مانند تموج بحر از القاء شیء صلب در وی بهمین مشابهت مسمی ساختند بموجی یعنی چنانچه در آب ایستاده چیزی سخت می اندازند دوائرها
از وی ظاهر میشوند و هر دائره داخلی نسبت بخارجی خردتر و سریع الحرکة میباشد همچنان درین نبض طرف رگ که بخنصر نباض میرسد
نسبت بدیگر اجزا ایش بسیار بیشتر و خیلی بلندتر محسوس میشود و آنچه از اجزای رگ زیر بنصر است نسبت باو پست و فروتر میباشد
و همچنان هر جزء بعد اوست صغیرتر و فروتر از جزء مقدم میبود و مشابه دائره‌ها که ذکر شد و سبب نبض موجی از دو بیرون نیست
یکی آنکه قوت ضعیف باشد پس نتواند رگ را بیکبار حرکت داد بالضرور جنبش دهد آنرا شیئا بعد شیء دوم آنکه آلت یعنی رگ نرمی لینت
بود پس اگرچه قوت قوی باشد و قادر بود بر تحریک عرق بیکدفعه اما رگ بنا بر نرمی تمامه متحرک نشود و منفعل نگردد و هر جزوش از تحریک
قوت بیکبار بلکه اندک اندک جزء بعد جزء سرایت میکند اثر تحریک در اجزا ایش و ظاهر است که چیز صلب چون بجنباند از یک
طرف در تمامی آن جنبش می افتد البته بخلاف چیز نرم که جزوی از آن چون حرکت کند جائز است که جزو دیگر منفعل نشود
از حرکت او و یدل علی فرط الرطوبة و دلالت میکند نبض موجی بر زیادتی رطوبت لهذا میگوید و یکون فی الاستسقاء و ذات الریة و الفالج
و السکتة و میباشد نبض موجی در استسقاء و ذات الریه و فالج و سکته و جز و آن هرچه از غلبه رطوبت افتد و اگر در تپ پدید آید نشان عرق
باشد و بعد استحمام و در شرب شراب کثیر نیز نبض موجی باشد و منها الدودی و بعضی از مرکبات نبض دودیست و صورته کالموجی و صورت
دودی همچون صورت موجیست فی الشهوق در بلندی و در عرض و تقدم و تاخر نیز الا انه لیس بعریض و الا ممتلی مگر آنکه
دودی نمیباشد عریض و نه ممتلی و تموجه ضعیف و میباشد تموج او ضعیف چون حرکت او مشابه بحرکت کرم بسیار پایست
بدو منسوب شده و یدل علی السقوط القوة لیکن لا تماما و دلالت میکند این نبض بر ساقط شدن قوت لیکن نه تمامه زیرا که چون
قوت تمامه ساقط گردد نبض نملی میشود و منها النملی و بعضی از مرکبات نملیست و هو فی غایة الصغر و التواتر دودی در غایت صغر و
تواتر میباشد زیرا که قوت درو بغایت ضعیف میبود لهذا میگوید و یکون عند کمال سقوط القوة و قرب الموت و میباشد نبض نملی نزدیک
نهایت سقوط قوت و نزدیک مرگ و از آنکه حرکت این نبض مشابه بجنبش حرکت مور است آنرا نملی مسمی شده انتباه اختلاف نبض
موجی بنا بر رطوبت آلتست که قوت همه آنرا نمیتواند متحرک ساختن بیکبار با آنکه قویست بخلاف اختلاف دودی و نملی که علت او
افراط ضعف هست لا غیر لهذا لازمست که دودی و نملی بطی باشند و متواتر بودند اما بطی بهر آنکه سرعت بی قوت ما نباشد و متواتر
از آنکه هرگاه قوت ضعیف و حاجت شدید بود واجبست که تواتر کند نبض غایت آنکه در دودی چنان گمان افتد که سریع است
اما سریع نباشد لما ذکر و نبض نملی در حق طفل نوزاد طبیعی بود و در غیر آن نشان موت و منها المنشاری و بعضی از مرکبات
نبض منشاریست و هو نبض صلب و آن نبض صلبیست و فی قرعه و شهوقه اختلاف و در قرع و شهوق وی اختلاف میباشد

حتی یحس کانه یقرع بعض الاصابع فی حال نزوله عن بعض تا آنکه محسوس میشود که گویا میکوبد بعض انگشتان را در حال نزول وی از بعض بمشابهٔ حرکت منشار یعنی اره و اگر گویند که در قانون وغیره از اکثر کتب قوم ست که منشاری نبض سریع متواتر مختلف الاجزا است در عظم و انبساط و در صلابت و لین و این صریح ست بر آنکه بعض اجزاء عرق در وی صلب میباشد و بعض اجزا نرم و ما تن علی الاطلاق اجزا صلب گفته پس تطبیق چگونه باشد جوابش آنست که شک نیست که هیچ جزوی از عرق درین نبض مراد از صلابت نیست غایت آنکه در صلابت اختلاف است که بعض اجزا اصلب میشود و بعضی اصلب پس آنچه اطلاق لین در قانون وغیره در باب وی شده مراد از لین نسبتی بود نه لین حقیقی و کذا قال صاحب نفیسی و بدل علی ورم حار عظیم و دلالت میکند منشاری بر ورم گرم بزرگ که در اعضای عصبانی باشند و هر چونکه بود منشاری دلالت کند بر آنکه قوت قویست و لهذا با تواتر سریع میباشد و گذشت که سرعت بی قوت نبود و ظاهر ست که اگر قوت قوی نمی بود قادر نمیشد بر تعظیم بعض اجزا با وجود صلابت و سبب منشاریت نبض اختلاف جرم عرق است در صلابت و لین بحیثیتی که محسوس نتواند بود و ظاهر ست که چون بعض اجزای رگ صلب باشد انبساطش اصغر و ابطاء خواهد بود و بعض دیگر که لین باشد انبساطش سریع و اعظم خواهد بود پس نبض مذکور مختلف الاجزا باشد در صلابت و عظم و صغر و تقدم و تاخر و ذلک هو المنشاریة و سبب اختلاف اجزای رگ عند التحقیق از دو بیرون نیست یکی آنکه آنچه در جرم رگ مصبوب و ریخته باشد مختلف بود در عفونت و فجاجت و نضج و ظاهر ست که حسب اختلاف قوام ماده اختلاف در اجزای رگ نیز محسوس میشود زیرا که ماده که عفن ست جذب میکند لین و کذا ماده نضیج و آنچه عفن نیست لازم میکند صلابت و کذا هر چه فج بود دوم آنکه ورم در اعضای عصبانیه افتد و بدان سبب اختلاف در اجزای عرق پدید آید و وجه اظهر در حدوث منشاریت نبض از تورم عضو عصبی آنست که مقرر شده که بر هر شریان غشا دو محیط ست یکی از خارج و دوم از داخل خارجی غلیظ و نمایانست در هر شریان و داخلی بغایت دقیق و خفی ست و معلوم نمیشود مگر در شرائین بزرگ و بتحقیق یافته که اغشیه منتسج اند از لیف عصبی و لیف رباطی پس هر گاه ورم در عضو عصبی می افتد کشیده میشوند اعصابیکه دران عضو اند بسبب افزودن ورم در حجم عضو و بواسطه تمدد اعصاب آن عضو منجذب میگردند لیفهای اعصاب که در غشای شریانی منتسج اند و با اعصاب عضو متورم اتصال دارند و بواسطه انجذاب الیاف غشائیه منقبض میگردد جرم شریان از انجا که تحت آن الیاف است و بالضرور در فضای جوف شریان نیز دران محل تضیق و تقصر می افتد و بسبب ممانعت الیاف منجذبه بسط شریان علی ما ینبغی متعسر واقع میشود پس حال نبض مختلف میگردد زیرا که اجزای عرق از انجا که الیاف عصبیه مغشیه منجذب نگشته عظیم تر و سریع تر میبوده و از انجا که منجذب گشته صغیر تر و بطی تر میباشد و بنا بر تمدد صلب تر محسوس میگردند و ذلک هو النبض المنشاری و گذشت که از الیاف عصبیه مغشیه آنچه با اعصاب ممتده عضو متورم اتصال دارند منجذب میگردند و آنچه متصل نیستند بحال خود میباشند و ظاهر که اجزای شریان از انجا که بحال خود اند مطاوع

بیاشند قوت محرکہ را در انبساط و بحث عسر و از انجا کہ منجذب اند عصبہا میکنند در انبساط و سرعت **فائدہ** ورم کہ در عضو غیر
عصبی می افتد و احداث منشاریت نبض نماید و رسبب تختیتن اختلاف اخلاست زیرا کہ ورم مذکور تا حالہ نبود و قدری
از مادہ آن در جرم شریان نفوذ نکند و در عفونت و نضج مختلف نباشد نبض را منشاری نبیساز د و ذلک لجمع المصبوب فی
جرم الشریان و ہمین سبب ورم مسطور را سبب جہت منشاری معدود نساختہ اند و منہا ذنب الفار و بعضی از مرکبات مسمی
بذنب الفارست و آنرا دم موش از ان گویند کہ ہمچنانکہ دم موش مختلف الاجزاست در آگندگی و لاغری کہ از یکطرف آگندہ او
از ثانی طرف باریک و فیما بین بتدریج از مرتبہ بمرتبہ رسیدہ کذلک حال این نبض است چنانچہ میگوید وہو الذی یتدرج فی
اختلاف الاجزاء من نقصان الی زیادۃ او من زیادۃ الی نقصان و وے آنست کہ بتدریج شروع کند در اختلاف
یعنی اندک ظاہر شود اختلاف در اجزاء از نقصان بسوی زیادتی و از زیادتی بسوی نقصان و بر طبق قول شیخ و ماتن جہتہ
بود نبض و ذنب الفار ہمین قدر کہ گفت کافی قطع نظر از انکہ بعد رسیدن از مرتبہ بمرتبہ باز رجوع کند بمرتبہ اول یا نہ
لیکن از کلام قرشی کہ در موجز ست رجوع نیز در حد ذنب الفار معلوم میشود کما لایخفی اما آنچہ از اکثر کتب معتبرہ ظاہر میشود باید کہ
در حد وے رجوع با تحدید نباشد و این نبض متضمن بر اقسام ست اکثر از اقسام او باسمی مخصوص و بعضی معدوم الاسم ہر یک در ینجا مفصل
گفتہ میشود با فوائد کثیرہ پوشیدہ نماند کہ ذنب الفار قسمیست از نبض فاری و فاری نبضی ست کہ مختلف الاجزاء بود
در نقص و ازدیاد یعنی از نقصان بزیادت برسد یا از زیادت بنقصان بے لحاظ آنکہ بعد رسیدن از مرتبہ بمرتبہ باز عود کند بمرتبہ اولی
بتدریج یا بدفعہ یا عود نکند اما آنچہ رجوع نکند یا بتدریج رجوع کند بر غیر و تیرہ فاری ثابت باکہ پیشتر گفتہ میشود آنرا ذنب الفار
گویند و آنچہ دفعۃ رجوع کند اسمی مخصوص ندارد پس فار مقسم است و ذنب الفار آنکہ اسم مخصوص ندارد یعنی دفعۃ عود میکند ہم
قسم بسید و فیما بین خود تقسیم بدانکہ ذنب الفار سہ گونہ است یکی آنکہ از اعظم آغاز کند بتدریج بصغر گراید و بجائے رسد کہ از غایت صغر
مدرک و محسوس نشود و آنرا ذنب المنقضی گویند کذا یفہم من الاقسرائی والذخیرۃ و این نوع نبض ردی ست بہر آنکہ دلالت میکند
بر ضعف و عجز قوت از حرکت زیرا کہ قوت عند ضعف جہتہ استراحت باز می ایستد از حرکت و چون از اجتماع روح تقویت بیابد باز حرکت
می پیوندد دوم آنکہ از مرتبہ آغاز کند و بتدریج بمرتبہ کہ ضد مرتبہ آغاز ست برسد ہمان جا ثابت ماند آنرا ذنب ثابت گویند در اقسرائی
ہمچنین ست سوم آنکہ از مرتبہ آغاز کند و بتدریج بمرتبہ برسد و باز از انجا بتدریج عود کند مثلا نخست بصغر یا اعظم محسوس شود پس بتدریج
بعظم یا صغر میل کند و بجد رسیدہ باز بصغر یا اعظم عود کند آنرا ذنب الراجع گویند و ذنب عائد خوانند و اسامی حسب الرجوع مختلف است
زیرا کہ اگر نبض از اعظم آغاز میکند و بصغر رسیدہ باز عود میکند و ہمان عظم کہ آغاز آن ازان کردہ بود میرسد بی کم و کاست آنرا ذنب مترجع
تام الرجوع گویند و دلالت میکند بر آنکہ قوت مستقلست و مر قوت محرکہ حرکت آورد و اگر از اعظم می آغازد و بصغر رسیدہ عود میکند بعظم اما

بدان عظم که در آغاز بود نمی‌رسد آنرا ذنب متراجع ناقص الرجوع گویند و دلالت میکند بر آنکه قوه ضعیف ترست از قوت محرکه
حرکت اولی و اگر از عظم می آغازد و بصغر رسیده عود میکند بهمان عظمی و زان هم ترقی میکند در عظمیت آنرا ذنب متراجع زائد الرجوع
خوانند و دلالت میکند برانکه قوت قوی تر از قوت محرکه حرکت اولی ست و اگر از صغر آغاز کند و بعظم رسد و باز از انجا بصغر رسد و
ترقی کند در صغر حتی که نا محسوس شود آنرا ذنب المنقضی گویند چنانچه در نفیسی و دلالت میکند بر ضعف تام و هو ایضا ردی لما ذکر فی ذنب
المنقضی الاول اما آنچه از صغر آغاز کند و بعظم گراید و باز بصغر عود کند و بر همانحالت متوقف ماند آنرا فاری ثابت گویند کذا فی
النفیسی ازین بیان عیان شده که فاری ثابت نوعی از نبض فار متراجع ست و ذنب الفاری ثابت قسمی از فاری غیر متراجع و گذشت
که فاری منقسم ست و ذنب الفار و قسیم او هر دو قسیم فاری اند فافهم و تامل لانه غامض فیما صرح احد بهذا البحث لما صرحته فابعون
الله تعالی اکنون باید دانست که اختلاف در نبض الفار همچنانکه باعتبار عظم و صغر بیشتر میباشد در قوت و ضعف و در سرعت و بطوء
و در تواتر و تفاوت و در صلابت و لین نیز میباشد لیکن اختلاف اخص که بسبب آن ذنب الفار معتبر شده باشد همانست که در عظم و صغر بود
زیرا که تسمیه این نبض باین اسم بدین مشابهت او فوق هست بهر آنکه دم موش مختلف میباشد در غلظت و دقت از اصلش تا بسر آن
و شک نیست که غلظت و دقت مشابه اند بعظم و صغر لهذا آنحضرت موجز در تعریف این نبض همین دو لفظ را اقتصار کرده بعوض نقصان
و ازدیاد مطلق و ایضا بدانند که اختلاف نبض ذنب الفار بر سه گونه است یکی آنکه باعتبار نبضات بود یعنی نبضه نخست
مثلا قوی یا عظیم یا سریع یا جز آنها شد و باز بتدریج هر نبضه مابعد مائل شود بضعف صغر یا بطؤ گویا بجز و طیست و این نوع
ظاهر ترست و آنچه گفته شد از تراجع و عدم تراجع و اسامی آن بیشتر در حق همین واقع ست دوم آنکه باعتبار یک نبض بود
نظر باجزای کثیر مثلا آنچه تحت اصبع اول ست زائد محسوس شود و آمر و آنچه تحت ثانی ست انقص بود از اول و کذا آنچه
تحت ثالث ست نسبت بثانی و آنچه رابع ست نسبت بثالث انقص باشد و همچنان اگر ابتدا از نقصان شود و انتها
بازدیاد سوم باعتبار یک نبض بود نظر بجزو واحد مثلا ابتدای انبساط از بید نحاید یا انقص بتدریج ناقص شود یا زائد یا جمله
ذنب الفار هر گونه که باشد دلالت میکند بر چهار قوت و استرخاء او از انست که گاهی ناقص شود و گاهی زائد و از ینجاست که ماتن میگوید و
بدل علی ان القوة تتضعف ثم ترجع و دلالت میکند نبض ذنب الفار بر آنکه قوت ضعیف میشود پس بقوت میگراید و دلالت اقسام او
در ضمن هر یک جدا جدا شمرده ذکر یافته و قرشی در شرح قانون گفته که اصناف وی جمله سه است یکی منقضی و وی آن که در نقصان میفزاید
تا که بسقوط انجامد و هو الذی دوم ثابت و وی آنست که باقی ماند بر حالتی که بود حالت آن نبض را ذنب الفار تو ان گفت به سقوط
نا نجامد و نبود و سوم آنکه راجع باشد و وی آنست که رجوع کند از حالتی چنانچه بالا گذشت و نسبت بدیگران اسلم است
بشرطیکه رجوع او بمنتقضی نا نجامد و منها ذو الفترة و بعضی از بعضها مرکب قریب است و هو الذی یسکن حیث یتوقع الحرکة و وی آن که

ساکن بشود هنگامیکه متوقع بود حرکت و تفسیر این بدو وجه کرده اند وجه اول آنکه در زمانه که امید حرکت باشد حرکت بوجود نیاید اصلاً یا
بوجود آید اما محسوس نباشد نظیر آنچه اصلاً حرکت بوجود نیاید آنست که سکون که بعد حرکت انبساط یا انقباض میباشد زیاده شود که
مقدار مخصوصه بود و ظاهر ست که زمانه سکون که در نبض متواتر از مقدار سکون نبض زائد شده حرکت دران متوقع بود که بوقوع نیامده
و بسکون گذشته و مثال آنچه اگرچه حرکت بوجود آید اما محسوس نتواند شد و بدان نسبت. و وی نیز موصوف بسکون باشد آنست که بعد سکون
انقباض عرق بانبساط گراید و هنوز بدرجه محسوس شدن نرسیده باشد که باز بر گردد و عود نماید پس اینجا نیز در وقتیکه حرکت عرق من حیث
المدرک مرجو بود بسکون گذشته باعتبار عدم احساس بحرکت و این وجه نخستین بتاویلی محتاج نیست و از کلام قرشی معنی ذو فترة
در همین محصور مینماید وجه دوم آنکه بعد شروع در حرکت و قبل اتمام او سکون افتد و اینچنان باشد که مثلاً نبض بعد شروع در انبساط و قبل
از تمامی انبساط ساکن بشود و باز حرکت کند و انبساط نماید یا بعد شروع در انقباض پیش از تمامی او وقفه نماید و باز حرکت کند و
انقباض تمام نماید و شک نیست که بین السکونین المذکورین زمان حرکت بود که سکون دران متخلل شده پس نبض مذکور درین تقدیر
مرکب باشد از دو حرکت که یکی از آن منقطع الوسط ست سه سکون و در تقدیریکه فترت هم در انبساط بود و هم در انقباض مرکب باشد
نبض از دو حرکت منقطع الوسط و چهار سکون و این وجه ثانی در معنی که مذکور شد تاویل طلب ست زیرا که توقع شی قبل حصول
الشی میباشد و هرگاه حرکت بوجود آمده باشد و سکون دران متداخل شود و این گفتن که هنگام توقع حرکت ساکن شد لغو باشد و تاویل
آنست که گفته شود توقع حرکت عام ست که مراد از آن وجود حرکت بود یا اتمام حرکت پس چنانکه در وجه اول وجود حرکت
مقصود ست در وجه ثانی اتمام حرکت مامول ست و چون قبل از تمامی وی سکون افتاده لیکن حیث یتوقع الحرکة در حقش صادق
آید و سبب نبض ذو فترت یا اعیای قوت ست که بنابر ماندگی طلب استراحت توقع کند پس قطع مسافت نماید یا عارض ناگهانی که باعث
انصراف طبیعت شود دفعةً و یکبارگی از حرکت باز دارد چنانچه در فزع شدید می افتد و اگر گویند که در حد نبض گذشت که نبض
مرکب ست از دو حرکت و دو سکون اینجا نظر بوجه ثانی سه سکون یا چهار سکون مقدر شده در نبض پس حد ناقص باشد جوابش دهند که
مراد از سکون در حد نبض آنست که بعد تمامی انبساط و انقباض واقع شود و شک نیست که اینچنین سکون که معتد به این بحث است
زیاده بر دو اصلاً در نبض نمیباشد و ایضاً میتوانند که بگویند که آنچه در حدود الاشیا منضبط میباید باعتبار خلو شئ از عارض ست
و ظاهر ست که نبض چون بر طبع بود زیاده بر دو حرکت و دو سکون دران نخواهد بود پس ازین سکونهای عارضی اتفاقیه نقص در حد نشود
و ازین کلام اکثر شکوک که درچنین مقام وارد میشوند بعضها مرتفع میگردد و نبض الواقع فی الوسط و بعضی از مرکبات واقع در دو ست و هو الذی یتحرک
حیث یتوقع السکون و دوم آنست که متحرک شود هنگامیکه متوقع بود سکون یعنی ما بین انبساط و انقباض که زمان سکون ست حرکت افتد و حصول این حرکت
سوم ما بین الحرکتین المتضادتین واقع شود چنانچه باشد که مثلاً بعد تمام انبساط عرق بانقباض گراید فوراً و سکون ضعیف بعد انبساط کرده باشد

یا اصلا سکون نکرده بمجرد شروع در انقباض باز متوسط شود و قرع کند عجله بجهتی که در آن قدر زمانه که سکون ممتنع بود حرکت افتد
پس با انقباض متحرک شود علی ما ینبغی حاصل آنکه میان دو حرکت متضاده حرکتی ثالث وارد شود و بهمین سبب آنرا واقع فی الوسط
خوانند بالجمله این حرکت واقعه اگر در زمان یکی از دو سکون ست نبضه از سه حرکت ترکیب یابد و اگر بهر دو ست از چهار حرکت کما لا
یخفی و دفع ایراد که بر ضد نبض بیان در مبحث ذو فترة گذشت اکنون در بیان نبض مذکور مشابهت دارد بغزالی و مطرقی نیز و فرق
او ازینها گفته آید جدا جدا اما فرق در وی و در غزالی آنست که قرعه ثانی در غزالی لاحق میشود قبل انقضای قرعه اول یعنی هنوز
بعض اجزای رگ از قرع اول فارغ نشده باشند که بعض دیگر از اجزا ایش قرعه ثانی کند حاصل آنکه اجزای رگ درین نبض مختلف
میباشند در سرعت و بطوء و بتقدم و تاخر قرع میکنند بهر کیف که باشد پس بعض اجزای رگ که نخست قرع کرده اند پیش از آنکه بعض دیگر از اجزا
فارغ از قرع شوند ثانیا قرع میکنند بسرعت پس نحو قرع ثانی قبل از انقضای قرع اول جائز باشد نظر باختلاف اجزای عرق بخلاف
واقع فی الوسط که قرع ثانی او نمیشود مگر بعد از آنکه سائر اجزای وی از قرع اول فارغ شوند و فرق دیگر آنکه نبضه لاحقه درین
نبض قرع عام میکند یعنی هر جزو وی قارع او امل میشود بخلاف غزالی که قرعه نبضه لاحقه مخصوص ببعض اجزا میباشد یعنی نمیکند قرع
مگر جزو واحد از آن و فرق در واقع فی الوسط و در مطرقی آنست که قرع ثانی در مطرقی جزو حرکت انبساط ست که قرع
اول نیز جزو آن انبساط ست یعنی قرعه مطرقی متمم انبساط ست پس هر دو قرع وی جزو یک انبساط باشد بخلاف واقع در وسط که قرع
ثانی او بعد تمامی انبساط می افتد و از جزو او نیست و سبب این نبض حرارت قویست که محتاج کند طبیعت را بسوی حرکت در غیر
وقت حرکت و منها المسلی و بعضے از نبضها مرکب مسلی ست و مسلی بکسر میم و فتح سین مهمله و لام مشدده جوال دوز را گویند و
هو الذی یاخذ من نقصان الی حد فی الزیادة و وی آنست که میگیرد یعنی شروع میکند از نقصان بسوی حدی در ازدیاد ثم یتناکس
علی الولاء یعنی میل میکند از زیادتی بسوی نقصان باتصال در جهتها جهته الی ان یبلغ الحد الاول فی النقصان تا که برسد بحد نخستین و
نقصان یعنی انتهای انبساط همچون ابتدای انبساط بود و یکون کذنبی الفارة و میباشد نبض مذکور همچون دو دم موش که هر دو
را از طرف آگنده متصل بسازند پس وسط این آگنده باشد و طرفین باریک و مثال این نبض همچنانست زیرا که حالت انبساط از ابتدای
اصبع اول تا منتهای ثانی بترتیب در ازدیاد میباشد پس از آنجا تا منتهای اصبع چهارم در نقصان میبود حاصل آنکه عظیم الوسط صغیر الطرفین میباشد
حالت انبساط و ضد این نبض را عمیق نامند و مائل الطرفین خوانند و وی آنست که صغیر الوسط عظیم الطرفین نماید حالت انبساط گویا
دو دم موش را از طرف باریک باهم متصل ساخته اند و این قسم را ماتن ذکر نکرده و شیخ نیز در قانون ضبط نموده بنا بر قلت وقوع
وی و علت قلت وقوع وی آنست که سبب مسلی و ضد او لامحاله ضعف قوتست و چون قوت ضعیف باشد لا محال است که شریان را
در امتداد که محسوس میشود باصابع اربع از دو طرف منبسط نماید و در وسط بر صغیر گذارد بنا بر عجز اما البسط و وسط شریان در امتداد تقدیر

اسہل پیدا باشد زیرا کہ نبسط مکان واحد آسان تر ست بر ضعیف از بسط و مکان کما لا یخفے این را وسلی کثیر الوقوع آمدہ بسبب بہ عمیق کہ ضد اوست ومنہا المرتعش بعضی از مرکبات نبض لرزان است و این را مرتعد نیز گویند وہو الذی یجیئ منہ حالۃ شبیہ الرعشۃ و وی آنست کہ یافتہ میشود ازو حالتی مانند رعشہ یعنی عرق لرزندہ محسوس گردد و سبب این نبض ضعف قوت و شدت حاجت و صلابت و یبوست آلتست ومنہا الملتوی بعضی از مرکبات نبض ملتوی است وہو الذی یجیئ منہ العرق کانہ خیط ملتوی و وی آنست کہ محسوس میشود از وی رگ گویا رشتہ ایست بر کشیدہ کہ پیچ میخورد و منتقل میشود وہذا الانواع تدل علی سوء حال البدن و این انواع یعنی ذو فترۃ تا ملتوی آنچہ مذکور اند دلالت میکنند بر بدی حال بدن **فائدہ** اصناف نبضہا کہ در متن بودند تا اینجا تمام شدند و اگرچہ انواع مرکبہ او زیادہ بر آنند کہ معدود شوند لیکن آنچہ مخصوص باسمی شدہ در ینجا ضبط نیافتہ بیان میکنم باید دانست کہ یکی از ان نبض متشنج و این نیز ہمچون رشتہ کشیدہ باشد مختلف الاجزا بود در تقدم و تاخر و وضع و مقرون باشد بصغر از صلابت و وی مندر است بحدوث تشنج و سبب نبض مذکور تشنج شدن اجزای عصبیہ کہ در غشائین محیطین شریان است و ظاہر ست کہ چون در بعض اجزای اعضای محیط شریان کشیدگی افتد نبسط ما بین الغشائین متعسر میگردد و متصغر میشود و بینماید و در اجزای شریان اختلاف می افتد بواسطہ اختلاف اجزای غشائیہ عصبیہ و جہت تشنج آن و شک نیست کہ این تشنج نمیباشد مگر از حرکات غیر طبیعیہ و حرارت قوام آلت لازمہ ویست و اگر گویند چون چنین ست بباید کہ وجود نبض متشنج بعد وجود تشنج باشد پس نبض مذکور مندر بتشنج لان مندر الشی یکون سابقا علی ذلک الشی و جواب بش آنست کہ تشنج وقتی ظاہر میشود در اعضا و بحس حی در آید کہ اعضای بزرگ کشیدہ میگردند و تشنج الیاف عصب صغیر مقدمہ تشنج اعصاب کبیر ست پس مندر بیت او ثابت باشد و دیگر از ان نبض متواتر ست بروزن متصرف و این نیز ہمچون رشتہ کشیدہ باشد زیرا کہ متواتر و متشنج و مرتعش و ملتوی جملہ باہم اشتراک دارند در بودن امر واحد مختلف الاجزا در تقدم و تاخر و وضع لیکن از جہت آخر تفارق دارند کما لا یخفے بالجملہ متواتر آنست کہ اندر وی انبساط کمتر و پوشیدہ تر باشد و کشیدگی رگ ظاہر تر باشد و اکثر وقوع این نبضہا در امراض خشک بود و نوعیست از نبض کہ آنرا ثابت گویند و آن نبضی ست باریک و صلب کشیدہ ذی اختلاف کہ در بیماریہای الیبوست چون دق و ذبول پدید آید و نوعیست از نبض کہ آنرا مطرقی گویند و معروف ست و اینچنان باشد کہ نبض قرع کند اصبع را و بدان کفایت ننماید پس ثانیا قرع کند جہت اتمام انبساط چنانچہ تنبک را کہ بر سندان میزنند باستے دست بر سندان رسیدہ قرع دیگر مینماید بلا ارادہ قالع و بہمین تشبیہ این را مطرقی مسمی ساختند و ترجمہ مطرقہ تنبک ست و جالینوس گفتہ کہ من یافتہ ام مطرقی را کہ دو بار عود کرد یعنی در یک نبضہ سہ قرعہ نمودہ و مستبعد نیست لیکن بدانند ہر قرعہ ذی ضعیف تر از قرعہ ما سبق بیاید و وی تشابہ دارد بواقع فی الوسط و فرق بینہما گفتہ شد در وی و مطرقی را ذو القرعتین نیز نامند و اطبا را درین اختلاف است

که وی دو نبضه است یا یک نبضه بعضی بر آنند که دو نبضه است که بنا بر سرعت قرعهٔ ثانیه بیک نبضه توهم کرده اند و حجت این بعض آنست که قرعه مشعر بر اتمام انبساط است و چون در اینجا دو قرعه محسوس ست لاجرم باید که دو نبضه باشند زیرا که در یک نبضه دو انبساط نباشد و قرشی گفته که این حجت مغالطه است چنانچه گفته آید و بعضی گفته که او یک نبضه است که مختلف است در تقدم و تاخر و شیخ همین را اختیار کرده لیکن در یابند که این اختلاف تقدم و تاخر دو قرعتین جز این نیست که باعتبار آخر شریانست در سمک در طول یعنی اکثر اجزای عرق نخست قرع میکنند پس بعض دیگر از آخر شریان بعد مفارقت آنها فارغ میگردند و در یک نبضه دو قرع واقع میشوند و در بیان اسباب این نبض حقیقت و روشن تر و آنانکه وی را یک نبضه میدانند احتیاج میکنند بآنکه برای دو نبضه زمانه معتدبه باید و حصول آنها درین قدر زمان قلیل که مطرقی دو قرعه میکنند محالست بعقل و تجربه و ایضا شیخ گفته در رد قول کسانیکه آنرا دو نبضه میدانند لازم نیست که هر چه از وی دو قرعه محسوس شود دو نبضه بود و انما هو مغالطه زیرا که اگر چنین بود منقطع الانبساط عائد را نیز دو نبضه گفتن جائز بیشد و ما قال اصلا بلکه دیگر آنکه وی را دو نبضه گفتن وقتی روا بود که او منبسط بشد بتمامه پیشتر منقبض میگشت پس باز منبسط بشد و اینجا آن نیست و نمیتواند شد لما قلنا آنفا بلکه جائز ست که بگوئیم عرق چون نخست منبسط میشود قرع میکند اصابع را پیشتر وقتیکه تمام میکند انبساط را محسوس میشود از وی قرع دیگر اکنون اسباب نبض مذکور ذکر کنیم که بعض علما درین حسب اسباب مختلف میباشد بدانند که وجه حدوث این را سه سبب است یکی آنکه قوت قوی بود و حاجت شدید بود و آلت صلب پس مطاوعت نکند در کمال انبساط بلکه بغایت نرسیده منقطع شود پیشتر باز قوت بنا بر اشتداد حاجت تمام نماید فعل خود را و بحرکت آرد اجزای باقیه آخر شریان را تا تمام نماید انبساط را و در صورت نبض مطرقی صلب قوی و سریع باشد و میتواند که بسط آخر آلت از قوت بعد انقطاع نه از اشتداد حاجت بود بلکه بنا بر آن باشد که برسد شریان بکمال خود در مقدار زیرا که از طبع قوت است بکمال افعال اعضا اگر عائقی نبود دوم آنکه قوت ضعیف باشد پس اگر چه آلت نرم بود منبسط نشود یکبارگی بنا بر ضعف فاعل یعنی قوت بلکه برای استراحت عارض شود وی را نعد و بعده اتمام نماید بسط را و درین تقدیر نبض ضعیف بطی باشد و سوم آنکه اتفاق افتد قوت را شاغلی که مانع کمال انبساط بود چنانچه عارض میشود عند قرع مفرط انتباه از کلام بعض علما چنان مستفاد میشود که دو قرعتین عام است و مطرقی خاص زیرا که قرشی وجه آن نوشته اند که عام است که وزدی قرعتین هر دو مساوی بوند یا یکی اعظم بود و دیگر اصغر و در هر تقدیر هر دو گاهی اسرع میباشد و گاهی یکی اسرع و یکی ابطاء و در اختلاط این وجوه انواع ذی قرعتین حاصل میشود و اگر نبض ذو ثلث قرعات را که در نهایت ندرت است وجود او نیز با این وجوه منضم سازند همه انواع بیست و هفت خواهد شد و گذشت که در مطرقی شرط است که قرعهٔ ثانی او نسبت سابق اضعف میبود پس نوعی بود از جنس ذو قرعتین

حاصل آنکه مطرقی را ذو قرعتین گفتن رواست و ذو قرعتین را علی الاطلاق مطرقی گفتن غیر جائز اکنون ذکر کنیم لواحقات نبض را
اجمالا بچند فائده **فائده** در بیان نبض مرد و زن بدانند که نبض مرد قیاس بزنان قوی‌تر و عظیم‌تر باشد و بطی‌تر و متفاوت بود
فائده در نبض اسنان بدانکه نبض کودک قیاس بنبض بالغ سریع بود و متواتر و در عظم و بطی معتدل اما نظر بحال صاحبش عظیم باشد
و نبض بالغان قوی‌تر از ما سبق بود و هر چون بجوانی رسند قوی‌تر میشود و اگر عظیم میشود سخت عظیم بود و نبض کهل قیاس بجوان
صغیر و بطی بود و در عظم و قوت میانه و نبض شیخ ضعیف و متفاوت بود و لین **فائده** در نبض مزاجها آنجا که مزاج طبیعی گرم
بود و فاعل قوی و آلت نرم نبض قوی باشد و عظیم و آنجا که گرمی مزاج نا طبیعی بود هر چند که نا طبیعی قوی‌تر بود قوت نبض
ضعیف‌تر باشد چنانچه در حمیات محرقه و جز و آن مشهود است و نبض مزاج سرد یا صغیر‌تر باشد یا متفاوت یا بطی باندازهٔ حاجت
و بحسب صلابت و نرمی آلت و نبض مزاج تر یا موجی بود یا عریض و نبض مزاج خشک در اکثر وقتها دقیق باشد و صلب و اگر قوت
قوی بود و حاجت شدید و ذو القرعتین باشد یا تشنج یا مرتعش و باید دانست بسیار باشد که مزاج نصف بدن و طول گرم باشد و نصف
دیگر سرد پس نبض نصف محرور همچون نبض محرور بود و نبض نصف مبرود همچون نبض مبرود باشد **فائده** در نبض هزال و سمین
نبض لاغر قیاس بنبض فربه عظیم و بطی باشد و نبض فربه قیاس بنبض لاغر صغیر و سریع باشد و اگر فربهی از گوشت بود عسر و قوت
بیشتر باشد و اگر از شحم باشد برخلاف آن **فائده** در نبض حبلی نبض حامله بعظم و سرعت و تواتر زیاده از آن بود که قبل از
حمل بوده باشد و اندر قوت بیفزاید و لکن اگر باندازهٔ اعیا که از ثقل حمل پدید آید **فائده** در تغیرات نبض بحسب فصول سال و مزاج
و بلاد نبض در ربیع معتدل باشد بجمیع باب و در قوت افزون بود و در شهرهای معتدل همچنین باشد و در صیف سریع و متواتر و صغیر و
ضعیف باشد و در شهرهای گرم نیز و در خریف مختلف باشد و بضعیف مائل و در شهرهای مختلف الهوا کذلک و در شتا متفاوت باشد یا
بطی یا صغیر لیکن نبض محروریان در سرما قوی‌تر شود و در شهرهای سرد نیز شود **فائده** در نبض نوم و یقظه در اول خواب نبض
صغیر و ضعیف باشد و مع ذلک یا متفاوت بود یا بطی و بعد هضم طعام و مرور زمانی در خواب عظیم و قوی میگردد و در آخر خواب
معتدل المقدار عظیم و قوی و بطی میشود و چون در خواب افراط رود بصغیری و ضعیفی و تفاوت و بطوء باز گردد و هرگاه کسی در خواب
شود و معده و عروق او خالی از غذا باشد صغر و تفاوت و بطوء در نبض بیفزاید بالجمله احکام نبض در خواب مختلف باشد و در بیداری
پدید شود زیرا که هنگام یقظه که عقب نوم طبیعی باشد نخست عظیم و سریع باشد پس بطبیعی خود باز گردد و آنرا که ناگاه بیدار کنند و بترسانند
نبض وی ضعیف باشد پس عظیم و سریع و مختلف و مرتعش گردد پس اگر ترس حقیقی ثابت است نبض تا دیر بر آن حالت بماند و الا
زود متغیر شود و بحال آید **فائده** در نبض ریاضت هرگاه ریاضت معتدل باشد نبض بتدریج قوی‌تر و عظیم‌تر میشود و در
آخر ریاضت سریع و متواتر شود و چون ریاضت فزون از اعتدال شود [illegible] ضعیف گردد و اگر قوت سخت قوی باشد

سریع گردد و هرگاه صحت زیاده با فراط تمام رسد وی گردد یا مختلف **فائده** در نبض طعام و شراب و آب و مراد از شراب درینجا شربت باید دانست طعام که باعتدال خورده شود نبض در ان عظیم و قوی و سریع و متواتر شود و بسیار خورده شود نبض مختلف و بی نظام سازد و اگر بسیار کم خورده شود مائل بقوت و عظم و سرعت نماید و قوتش دیر بماند و اگر ماکول گرم باشد و مزاج اصلی نیز گرم شود سوء المزاج گرم تولد کند و بسبب سوء المزاج قوت ضعیف شود و نبض نیز ضعیف و سریع و متواتر گردد و اگر مزاج اصلی سرد باشد و طعام گرم باشد با مزاج بسازد و نبض عظیم و قوی شود و همچنین اگر صاحب مزاج سرد چیزی سرد خورد سوء المزاج سرد پدید آید و قوت بضعف گراید و بدان سبب نبض صغیر و ضعیف و بطی و متفاوت گردد اما شراب اگرچه بسیار تشرب شود و نبض بدان سبب مختلف و بی نظام گردد لیکن باختلاف و بی نظامی کثرت طعام نرسد زیرا که شراب لطیف و خفیف باشد اما شراب سرد بالفعل خواه بعمل سرد شده باشد خواه بسردی هوای زمستان حکم وی چون حکم غذای سرد است و تغیر نبض از وی حسب مزاج اصلی باشد چنانچه گذشت غایت آنکه هرگاه در تن گرم شود آن تغیر نماند و شراب حار بالفعل خواه از سوختن هوای تابستان گرم شده باشد خواه بآتش حرارت آن از حرارت غریزی پس بعید نباشد و حکم وی چون حکم غذای گرم بود و تغیر نبض از حسب مزاج اصلی باشد چنانچه گفته شد و شراب بهر آنکه زود گوارست تغیر در نبض زود میکند اما آب مرغوب بنابر آنکه غذا را مدد گارست و مبدرق و منفذ بمجاری لطیفه فعل وی از باطن همچون فعل شراب باشد درین امور و بنابر آنکه تن را گرم نکند حاجت از وی نیز افزون نگیرد و از انست که نبض اگرچه از آب نوشیدن معتدل المقدار قوی میگردد اما سریع عظیم متواتر نمیشود و حکم کثرت و قلت وی همچون حکم قلت و کثرت طعام باشد **فائده** در نبض کسی که غسل کند بآب گرم یا سرد اگر آب گرم استعمال کند خاصه در حمام نبض عظیم شود و قوی و بین بعده سریع گردد یا متواتر و اگر در حمام دیر نشیند حرارت بتحلیل رود و نبض ضعیف و بطی و متفاوت میگردد و اگر آب سرد استعمال کنند و سردی بقعر تن رسد نبض صغیر و متفاوت گردد و اگر ظاهر تن سرد شود حرارت در باطن جمع گردد و نبض قوی و عظیم و سریع شود و آب معدنها آنچه خشک کننده است چون شبی و زاجی نبض را صلب کند و آنچه گرم کننده است چون کبریتی نبض را سریع کند **فائده** در نبض اوجاع بباید دانست که تغیر در نبض بسبب دردها یا از شدت درد بود یا از اطالت مدت درد یا بنابر حدوث درد با عضاء شریفه اما چون درد آغاز کند هنوز کمتر باشد نبض قوی و سریع و متواتر شود بشرطیکه وجع در ظاهر بود اما اگر در باطن باشد هم اندر ابتدا صغیر و ضعیف میکند نبض را و هرگاه وجع صعب شود نبض را ضعیف کند و صغیر و متواتر و سریع و هرچند که مدت وجع افزون تر گردد تغیر نبض قوی تر و بیشتر باشد وقتیکه درد نهایت صعب است و قوت ساقط گردد و نبض نملی شود **فائده** در نبض اورام و تغیر ورم نبض را دو گونه باشد یکی آنکه ورم شریان تمام بدن را متغیر سازد و این ورم از سه حال خالی نباشد یا آنکه ورم حار و عظیم بود یا در عضو شریف

باشد و حمی احداث کند یا آنکه نه عظیم بود نه در عضو شریف باشد اما شدید الوجع باشد که درین هر سه وجه نبض تمام بدن تغیر
میگردد دوم آنکه ورم متغیر نکند مگر نبض عضو متورم را و این ورم سخت عظیم نباشد و از اعضای شریف دور شود و تب
نیارد و بی وجع شدید باشد و اینچنین ورم در عضو متورم هم آنزمان متغیر نبض میگردد که بشریان متصل باشد و آسیب او بشریان
مجاور سرایت کند چه اگر ورم بطرفی بود و شریان را از وی گزندگی نرسد شریان آن عضو متورم هم بحال خود بیباشد و
تغیر وران راه نبیابد اکنون بدانند که تغیر نبض از ورم بچگونه باشد یکی آنکه در هر نوعی از انواع ورم تغیر بحالی دیگر بود
دوم در مدت ورم هر وقتی نشان دیگر باشد سوم باعتبار مقدار ورم نشانهای دیگر باشد چهارم آنکه حسب هر عضو متورم
علامات مختلف باشد پنجم آنکه بسبب طبع و حس اعضای متورمه آثار مختلف بود چنانچه گفته شود اما تغیر که حسب انواع
ورم بود چنان باشد که اگر ورم حار بود نبض منشاری و مرتعش و سریع و متواتر باشد و هر چند صلب تر گردد منشاریت ظاهر تر
شود و اگر ورم لین بود نبض موجی شود و اگر بارد بود نبض متفاوت و بطی باشد و هرگاه خراج پخته شود نبض از منشاریت
بگردد و موجی شود و اختلاف دران ظاهر تر گردد و بسیار باشد که سرعت و تواتر کمتر گردد جهت سکون حرارت اما تغیر در مدت
چنان باشد که در ابتدای ورم گرم نبض عظیم تر و قوی تر و سریع تر و متواتر تر باشد همچنانکه در ابتدا اوجاع و درینجا نیز انه اورام
ظاهری مقصود است و در وقت تزاید او در عظم و قوت و تواتر و صلابت و سرعت و ارتعاد بیفزاید و چون نهایت رسد صلابت
و ارتعاد قوی تر گردد و سرعت و تواتر فزونتر شود و هرگاه مدت ورم دراز شود و ورم سخت گردد نبض صلب و دقیق و سریع و ضعیف
و متواتر شود و پس اگر درازی مدت فزونتر گردد سرعت زائل شود و نملی گردد و هرگاه ورم پخته شود و بکشاید و علت بنقصان
افتد قوی تر شود بنابر استرجاع قوت اما تغیر که بمقدار ورم بود چنان باشد که اگر آماس عظیم باشد اعراض نیز بتمام
افزونتر باشد و اگر کوچک باشد اعراض هم کمتر باشند اما تغیر حسب عضو چنان باشد که اگر ورم در عضو عصبانی بود چون معده و زهدان
و قولون و مثانه و غشا که اندر پهلو پوشیده است او حجاب آن نبض صلب تر و منشاری تر باشد و اگر ورم در عضوی بود که اورده
و شرایین دران بسیار باشند نبض عظیم و مختلف باشد و اگر اندر عضو شریانها بسیار تر باشند چون ریه و طحال نبض عظیم تر و
مختلف تر باشد و اگر اورده بسیار تر بود چون جگر عظم و اختلاف چندان نباشد اما تغیر حسب طبیعت و حس عضو چنان باشد که اگر ورم در حجاب یا معده
بود نبض مانند نبض صاحب غشی و صاحب تشنج باشد بهر آنکه چون طبیعت حجاب مانند طبیعت عصب است و معده عصبانیست بدین سبب
هر دو حساس تر اند و از درد بیشتر آگاهی بیند و اگر ورم در ریه باشد نبض همچون نبض صاحب خناق باشد زیرا که همچنانکه در
خناق وصول هوا بقلب متعسر میشود در ورم ریه متعسر میگردد و اگر ورم در جگر بود نبض همچون نبض خداوند ذبول باشد زیرا که چو جگر ورم
کند کیلوس یا غذا نتواند کرد تا جذب شود لیکن ذبول پدید آید لامتناع وصول الغذا الی الاعضا فائده در نبض اعراض نفسانی

و آن فرح و غم و خوف و غضب مانند آن اما نبض در فرح و شادی عظیم و متفاوت بود و در غم ضعیف و صغیر و متفاوت و بطی و
در خوف و ترس ناگهانی سریع و مرتعش و مختلف و مضطرب و در غم ناگهانی صغیر و ضعیف و در غضب و خشم عظیم و شاهق و سریع و متواتر و
و در اینجا نبض مختلف نبود مگر در وقتیکه غضب با خوف و خجل و مرکب باشد یا جهة تسکین غضب تکلف کند در نبض صورت مختلف باشد
و در لذت نبض عظیم باشد نکته عظم نبض دو گونه است یکی حقیقی دوم غیر حقیقی حقیقی آنکه عرق منبسط شود و در اقطار ثلثه فزونتر
محسوس گردد و عام ست که انبساط او از فعل قوت محرکه بود که شریان را از مقدار طبیعی بیفزاید یا از توجه روح کثیر
بود که تحریک نفس از شریان میل بظاهر نماید و غیر حقیقی آنکه باعتبار حس عظیم نماید و فی الحقیقة نباشد و اینچنان بود که شریان
بتمامه مرتفع شود و سبب جلد بسبب حرکت روح بخارج و بدان سبب اکثر اجزای عرق محسوس گردند و گمان افتد که عظیم ست و بنا بر
زیراکه این ارتفاع در عرق من حیث التواتر ست باعتبار گذشت که عظم را انساع فضای عرق زیاده از آنچه بود شرط ست بهر آنکه معنی
انبساط همین ست حاصل کلام آنکه قرشی گفته که نبض عظیم که از عوارض نفسانی و جز آن می افتد یا از جنس غیر حقیقی ست
یا از نوع ثانی حقیقی اما از نوع اول حقیقی ممکن الحصول نیست زیراکه نزد ما قوت انبساط شراین نمیکند مگر بهر آنکه برساند او را بمقدار
طبیعی او پس امکان ندارد که از مقدار طبیعی تعدی کند بواسطه قوت بی لحوق امر آخر زیراکه اینمعنی مفضی بدان میشود که مطلوب
بالطبع متروک شود و هو محال فائده و در بعض امراض اندر سرسام گرم صغیر و ضعیف و فشرده باشد و صلب بود و با صلابت تموج کند و
هرگاه تپ گرم شود عظیم و سریع و متواتر گردد و با عظم و صغر مرتعش و مختلف باشد و در سرسام سرد متفاوت و بطی باشد و موجی و در صداع حار
سریع و متواتر گردد و در صداع سرد متفاوت و بطی باشد و در جنون صلب صغیر باشد و نخست سریع و قوی باشد پس صلب و
صغیر و ضعیف میشود و در عشق نامنتظم باشد و هرگاه عاشق محبوب را ببیند یا نام او بشنود یا آواز او نبض وی عظیم و معتدل گردد
و در لقوه تمددی صلب باشد و در استرخا متفاوت و در فالج موجی و ضعیف و متفاوت و بطی و اگر قوت ضعیف باشد نبض ضعیف و نا
منتظم بود و در صرع آنجا که ماده بلغمی باشد متفاوت و بطی و آنجا که ماده سوداوی بود صلب و صغیر باشد و در سکته موجی باشد و در
حمای یوم بعظم و تواتر مائل بود و اگر مختلف گردد منتظم باشد پس اگر نامنتظم گردد حمای یوم نباشد و در حمای عفنی اول نوبت منخفض و
صغیر و سریع و مختلف باشد و در میانه تپ عظیم و قوی و در غب خالصه نخست ضعیف و صغیر و متفاوت باشد پس عظیم شود و در غب غیر خالصه
ضعیف و صغیر و مختلف باشد و در میانه تپ عظیم شود لیکن بعظم خالصه نرسد و در شطر الغب نخست مختلف و منخفض باشد و در میانه تپ
بعظم میل کند و در حمای بلغمی نخست منخفض و صغیر و ضعیف و متفاوت باشد پس متواتر گردد و مختلف و در مطبقه دموی
ممتلی و نرم و عظیم و قوی باشد با عظم سریع بود و اگر خون عفن باشد عظیم و سریع و مختلف بود و در ربع اگر ماده بلغمی بود نرم
و بطی باشد و اگر صفراوی بود سریع و متواتر باشد و اگر دموی بود عظیم و لین باشد و اگر سوداوی بود صلب باشد و صغیر

این همه که گفته شد از دلائلهای مذکوره من حیث الامراض نظر بذات المرض ست قطع نظر از لواحقات آخر و ایضا باعتبار
اکثریه است و گرنه در بعض امور بسیار باشد که آثار تخلف کند از آنچه مسطور شده **انتباه** از اجناس نبض آنچه ممکن الاجتماع
اند اکثر آنها در ضمن فواید ذکر شدند اکنون بدانند هر جنسی که با جنسی ضدیت دارد و بسیط باشد یا مرکب اجتماع او در یک نبض محال است
مگر آنکه من حیث الاجزا مختلف بود مثلا نبض واحد که سریع باشد و بطی هم با عظیم بود و صغیر هم ممتنع ست مگر آنکه اختلاف در
اجزای عرق بود که در این صورت امکان دارد بل کثیر الوقوع ست که دریک نبض بعض اجزا سریع با عظیم محسوس شوند و بعض دیگر بطی
صغیر چنانچه در جنس مختلف وغیره مفصل گفته شده چون مبحث نبض در غایت غموض بود در هر مقام در بسط کلام نمودیم تا
طالبان را اطلاع بر اسرار این کما حقه مستحصل باشد ان شاء الله تعالی **تعلیم ثانی در بیان تفسره** بدانکه هرگاه
مؤلف فارغ شده از مبحث نبض شروع کرد در بیان بول و آنرا تفسره گویند بهر آنکه احوال بدن را بر طبیب ظاهر میکند
و دلیل خوانند زیرا که بیان میکند احوال بدن را و آنرا قاروره نامند مجازا باعتبار آنکه قاروره شیشه را گویند و چون بول را در
شیشه عرض میکنند بر طبیب حال را باسم محل مسمی ساخته اند و درینجا نخست چند چیز که معرفت آن ضرور در این محل ست ذکر کنیم
پس ترجمه عبارت متن پردازیم پوشیده نماند از آن ضروریات یکی آنست که بدانند که بول چه طور در ظرف بگیرند و چه مقدار
بگیرند و چه سان نگهدارند دوم آنکه بول کدام وقت اعتبار دارد سوم آنکه از تناول مغیرات بول مباشرت اعمال مغیره
بود و مغیر بول چیست چهارم آنکه در قاروره بول بچه وضع نگاه کنند و آنرا بچه بچه بدانند پنجم آنکه بول انسان را از دیگر
اشیا که بدان اشتباه دارند و طبیبان بدان می آزمایند بشناسد ششم آنکه بول از چه چیز و از حال کدام عضو بیشتر نشان میدهد و
سببش چیست هفتم آنکه بر بول صبیان اعتماد نیست و از بول چند چیز با چه جهت و این هفت را بهفت فایده بیان کنیم **فایده**
در آنکه ظرف چگونه باید و متعلق منه بدانکه شیشه بول باید که از آبگینه بود یا از بلور سپید و بزرگ و صاف و شیشه بشکل مثانه
باشد و نفع بزرگی و آنست تا بول بتمامه بگنجد چه اگر بعض بشیشه و بعضی نه باعتبار نشاید زیرا که هر جزو بول از موضعی می آید
منکیف شده پس بالضرور وجود همه آنچه در مثانه بود در شیشه لازم باشد و ایضا استدلال مقدار بول در بعض امور ضرور میشود پس
اجتماع تمامی بول لازم باشد فایده صفا و پاکیزگی ظاهر ست تا هیچ چیز محتجب نماند و ثمره بشکل مثانه بودنش آنست تا هم چنانکه در مثانه
بود اینجا هم همان و تیره باشد و نسبت بدان در جزو از اجزای وی هیچ وجه تبدیل نیفتد لهذا گفته اند که حجم شیشه بنوعی باید که تمام بول
دران گنجد و حرکتش را محال بود نه آنکه لبالب شود و ایضا القدر کلان نباشد که همه بول در بن وی نشیند بلکه معتدل المقدار باید تا بول در آن
تشکل کردی تواند گرفت که مراد از بودن شیشه بشکل مثانه همین ست و نیز باید که دهن شیشه فرو دنی نباشد که این باعث تفریق اجزای بول موجب
احتیاج میگردد بلکه وسط و هموار باشد تا بول بتمامه بحالی در یک محل مجتمع بود و دهن شیشه کدام باید تا آلت دران نهاده بول کنند

واگر در ظرفی دیگر بول کنند پس آنرا در شیشه اندازند باید که آن ظرف پاکیزه باشد تا از شائبهٔ اختلاف مصئون بود و چون بول را در
شیشه کنند باید که از هوا و باد گرم و سرد و از آفتاب محفوظ دارند و در بیرون جا نبرند که بسیار بجنبد تا متغیر نشود **فائده** در بیان
آنکه بول کدام وقت معتبر است بدانکه بول وقتی گیرند که آدمی از خواب متصل برخیزد و هنوز طعام و آب نخورده باشد و قبل از آن هیچ
چیزیکه مغیر بول بود و گفته آید نیندیشیده باشد و کسانیکه شب بیدار باشند و بشب طعام نخورند و در روز بخوابند و ترک غذا نمایند وقت شام
در حق آنها حکم صبح دارد یعنی بول آنان در شام باید گرفت و باید نمود و اینکه گفته شد در حق معتادین است نه آنکه غیر معتاد بسبب روزه
ترک طعام و آب کند که بول صائمین اعتبار را نشاید مگر وقتیکه صوم معتاد شود **فائده** در ذکر اشیائیکه مغیر بول اند چه اکلاً و
چه بدون آن بدانکه از تناول البقول و تره بول سبز شود و از زعفران و خیارشنبر زرد یا سرخ و از مری سیاه و از شراب بلون
همان شراب تکیف شود و بقوامش نیز گراید و از اختضاب حنا در اکثر به حمرت میزند خصوص در نازک بدنان لیکن مستور نماند که بول
مذکور قلیل الاشراق باشد و لازم نیست که غلیظ بود بخلاف صبغ بول که از خون بود که وی در آن غلیظ باشد و از صوم و سهر و
تعب و جوع و غضب و تدافع حاجت بول در اکثر زرد شود یا سرخ و بسیار باشد که بعد سهر بول سپید شود یا نسبت بدانکه بود کم رنگ گردد
بنا بر آنکه حرارت از بیداری مفرط بتحلیل میرود و تحلیل حرارت علت عدم صبغ یا نقصان وی میگردد اما تحقیق آنست که کدر میباشد
بهر آنکه غذا بواسطهٔ سهر هضم نیک نمیابد و بنا بر عدم نضج اجزاء غلیظ در بول ممزوج می آید و کدر میباشد پس باید که طبیب ازین معنی
خبردار باشد تا ابیاض بول مذکور را بر خفت مرض حمل ننماید و از مغالطه محفوظ ماند و از جماع بول گرم شود و چرب نماید و در وی
ثفلی سپید بر شکل رشته پدید آید خواه وقوع با انزال بود یا بی انزال از قی و اسهال و امثال آن نیز متغیر میشود و تغیرات مختلف نماید
و از تقدم تناول غذا و آب که قریب العهد بود بول قلیل الصبغ باشد یعنی چون غذا بخورند و هنوز فصلی معتد به نگذشته که بول کنند صبغ
در آن نمایان نیاید بهر آنکه انصباغ در ما وقتی میشود که غذا مستحیل بخلط شود و مراد ازین بول آن است که ازین غذا حاصل آید چه اگر بول از
غذا پیشین که خورده بود و چندے بران گذشته در مثانه حاصل شده باشد و بعد مثلاً غذا خورد پس از ساعتے بول کنند بول مذکور ازین مبحث
خارج باشد و بسا اتفاق افتد که مرض حاد بود و از تناول طعام بیاض در بول ظاهر گردد و طبیب در مغالطه شود که مرض خفت یافته پس
باید که این امور تمام بنظر دارد تا مصئون باشد و اقل مقدار فصل که در اخذ بول و تقدم تناول غذا باید دوازده ساعت است
یعنی چهار پاس لهذا گفته اند صبحیکه بول بگیرند در آن شب غذا نخورند و گرسنه نیز نخسپند پس اگر شخصی عادت شب خوردن دارد از چند روز
پیشتر ترک عادت کند و یکپاس از زمانه مثلاً غذا نخورده باشد و بعده قاروره بنماید تا استدلال بدلیل اورا آید و امر بترک
عادت و چند روز پیشتر از آنست که ترک عادت فوراً نیز موجب تغیر میشود لاعجاله **فائده** در بیان آنکه قاروره را بچه وجه نگهدارند و
چگونه در ان نظر کنند بیان آنکه در چه مدت از اعتبار ساقط میشود بدانکه نماینده قاروره را باید که قاروره بول را در دست چپ

بگیرد لا حرام الامین واز سایه خود دور دارد و لباس کم پوشیده باشد چنان نشود که عکس او بران افتد و تغیر افگند و آنرا در روشنائی روز
باید دید نی آنکه شعاع آفتاب بروی افتد بهر آنکه قاروره در آفتاب باشد بسبب ضیای آفتاب و ضیای شیشه در بول بر مانند می نماید و
قبل از انکه دروی نگاه کنند طبیعت شیشه را متمکن گذارند تا وقت نظر بول در حرکت و جنبش نبود و ثفل و شوریده نشده باشد و باید دانست
که بعد شش ساعت اعتماد بر بول نمیماند زیرا که لون او متغیر میشود و ثفل او میگدازد اگر وقت گرما بود و یا زیاده کثیف میگردد و اگر
وقت سرما باشد و کذلک زبد منعدم میشود از اطالت زمان بواسطهٔ انحلال ریح و در اکثر اجزای غلیظه متحرک بسبب بریدن
راست میشوند و آب صرف بر بول باقی میماند از ینجاست که بول را اگر دیر بدارند بالای وی رقیق تر مینماید و زیر آن کدر و همچنان بول که
فورا بر آمده باشد بر ان نیز اعتماد نیست زمانی اندک بدارند تا ثفل وی جدا شود یعنی رسوب از مائیت متمیز گردد و پس عرض کنند لهذا اجله
طبیبان گفته اند که یکساعت معتدل باید نهاد تا رسوب کند پس بنماید و آنچه بو علی گفته که پس از یکساعت تمام رنگ و قوام آب گردد
و اعتماد را نمیشاید یحتمل که مراد از ساعت طویله نجومی باشد خصوص در ایام شدید الحرارت یا شدید البرودة بالجمله هر فصل و هر وقت
حکمی دارد آنقدر باید داشت که رسوب پدید آید پس بلا تمهل باید نمود و پس شش ساعت اگرچه فصل معتدل بود تغیر تام در بول می افتد
بالاتفاق و ساقط الاعتبار میشود فائده دربیان آنکه بول انسان را از دیگر مشتبهات بشناسند و معرفت این طبیب را نفع دارد و باعث
ظهور حذاقت وی پوشیده نماند که آنچه ویرا به بول انسان اشتباه افتد دوگونه است یکی اشیاء سیاله بود چون ماء العسل و سکنجبین
و آب زعفران و مری و آبکامه و ماء التین یعنی آبی که کاه در وی ترکرده باشند و جز آن هرچه سائل و متلون باشد و فرق کلی در
بول و درین اشیا آنست که خاصهٔ بولست که چون نزدیک تر آرند غلیظ تر نماید و چون دور برند صاف تر شود بخلاف
دیگر اشیا که در نزدیکی صاف مینماید و از دور غلیظ و مع ذلک لازمهٔ سکنجبین و ماء العسل است که هرگاه شیشه را بالا دارند در بن وی
مانند عسل آلودگی بنماید و در میان شیشه همچون ابر چیزی پدید آید و ایضا زبد در ماء العسل زرد باشد و خاصهٔ آبکامه است که ثفل وی
در یک جانب شیشه میبود و ثفل بول در میان شیشه باشد و ایضا هنگام جنبش و حرکت که ثفل آبکامه را نباشد و نیز در میان
شیشه همچون ابری نماید که ایستاده است و آنچه در بول مردم بود متحرک باشد دوم آنکه بول دیگر حیوانات بود فرق در بول انسان
و دیگر بولها وقتی معلوم میشود که صفت بولهای حیوانات دانسته باشد و در ینجا صفت بول حیوانی چند که در شهرها میبوند
مرقوم میگردد و اگرچه بعض بولها شدید الاشتباه به بول انسان اند و امتیاز بینهما مشکل است لیکن اگر کسی امتحان بسیار کند
تفاوت البته پدید میشود بدانکه بول خر در قاروره غلیظ تر و سپید مینماید گویا سمن گداخته است و بول دواب و اسپ مشابه
آنست لیکن رقیق تر از ان باشد و چنان مینماید در خیال که نصف بالای وی صاف باشد و نصف زیرین کدر و بول اشتر زرد باشد و اندکی با رقت
و اندر میان چون پنبه باز کرده چیزی مینماید و کفک نباشد و بول گوسپند سپید باشد و بزردی گراید و قریب بول آدم بود لیکن بی قوام

باشد و ثفل وی چون روغن بود یا چون ثفل روغن بود و هرچند که غذای حیوان اجود بود بول آن اصفی باشد و بول آدمی مشابه
بود به بول گوسپند و آدمی لیکن بقوام رقیق تر و ثفل شبیه با و صافی تر از بول غنم بود **فائده** در بیان آنکه بول از کدام عضو بیشتر نشان میدهد
و از چه چیز اخبار میکند پوشیده نماند که کیلوس بجانب مقعر جگر خون میشود و کسر از صفرا و سودا که با خون مختلط شده آنجا از
خون متمیز میگردد و لیکن آب که مشروب شده باشد با خون میماند تا قوام او تنک شود و صحبت وی در عروق ضیقه بگذرد و بجانب محدب
کبد گراید پس درینجا آب نیز کثیر المقدار از خون جدا گردد و دیگر آنکه وقتی که آب با خون باعضا رود جهت تبدرق وی و بعد
استحاله خون آبی که زائد از غذاست بجمع القهقری نموده باز پس میگردد و بجانب گرده و مثانه و قدری از راه مسام بتحلیل میرود
و بدین سبب بول مبین حال جگر و حال اخلاط که در جگر مختلط میشوند میباشد و کذلک بواسطه نفوذ او باعضا و رجوع وی ازانجا که
مظهر حال عروق و حال اخلاط عروق و حال هر عضوی که از وی عبور کرده نیز میبود ازانست که نزد اختصاص بجانب منصبغ می
آید بالجمله دلیل از حال جگر و عروق و اخلاط اقوی و اظهر است و از حال امراض سینه و دماغ و اوجاع مفاصل اخفی و
اضعف و از حال معده و سپرز متوسط **فائده** در بیان آنکه به بول صبیان اعتماد نیست و از بول چند چیز باید حیثیت بدانند که
بر بول کودکان ازان اعتماد نیست که طبع آنها بنا بر عدم اقتدار رسوب از آب جدا نمیتوانند کرد و بواسطه غلبه لبنیت و مغلوبیت
صفرا صبغ در بول ایشان کمتر پیدا می آید و طفل هرچند خرد تر بود اعتبار به بول آن کمتر باشد اما چون بعد فطام یکسال بگذرد و قدری
باعتماد شود و بعد اسبوع یعنی چون هفت ساله شود توان بدان استدلال کرد اما دلائلی که طبیب از بول جوید هفت جنس است یکی
لون دوم قوام سوم صفا و کدورت چهارم رسوب پنجم قلت و کثرت ششم رائحه هفتم زبد و مؤلف این هفت جنس بچهار فصل بیان
کرده است چنانچه بیاید و آنکه رقت و غلظت داخل در قوام اند و کدورت و صفا نیز در قوام داخل اند و فرق در غلیظ و کدر در ضمن
ذکر وی مبین گردد و بعضی اطبای قدیم جنس ملمس و طعم را نیز درین اجناس مضبوط ساخته اند لیکن شیخ و سائر متاخرین این دو را
متروک ساخته اند و الاحسن ما فعلوه **انتباه** هرگاه حاجت بول شود بلا تمهل فارغ باید شد که حبس فضلات و تدافع بدان ضرر کثیر
دارد و قرشی در شرح نوشته که بعضے از فقها بنا بر اشتغال مناظره تا دیر حبس بول کرده بودند از عانه و فخذ آنها بول بر
آمده و آنها هلاک شدند همانروز و شخصے دیگر همچنان حبس کرده بود از قطن او بول بر آمد از چند جا و بعده تا دمی که زیست
و هرگاه حاجت بول میشد نخست از قطن بر می آمد پس از تجربه اعتماد چون این حکایت غرابت داشت مسطور شده اکنون بحل
متن میپردازم **الفصل الثالث فی الوان البول** فصل سوم از مقاله چهارم تا بیست در بیان رنگهای بول
و بحقق الحال فیه عند عدم تناول شی صابغ دانسته میشود حال بدن در دلالت لون وقتیکه نخورده باشد چیزی رنگین و ملونات
و مغیرات بول مشروحا گفته شد و پوشیده نیست که بول در اکثر آب محض نمیباشد بلکه مختلط میبود از فضول خصوصا

از فضول هضم ثانی و فضول مذکور آنچه غلیظ است متمیز میشود از آب و ته نشین میگردد و بنا بر غلبهٔ ارضیت و آنچه نه چنانست
منفصل نمیشود اند شد از مائیت مختلط نمیماند دوران و بواسطه شدت امتزاج تمیز بینهما محسوس نمیشود و جمله یک چیز مینماید
و حسب لون خلط غالب تغیر در آب پدید می آید غایت آنکه لونیکه بران خلط منصبغ راست بنا بر اختلاط آب تنزل او آن
لازم است بعلت انکسار از تخلط و الوان که از ملونات ماکوله و مشروبه و جز آنکه غیر خلط باشد حادث میشود بیان یافته
و طبقات خمس و درجات لون بول پنجست و حصر در پنج بنا بر اصول الوانست اگرچه در فروع زائد اند مثلا ازرق هم لونست
لیکن وی نزد اطبا در خضرت معدود شده و کذالک دیگر الوان منشعبه ازین پنج که از ترکیب رنگهای اصلی پدید می آید بسیار است
و الوان مرکبه در آخر بیاید و آنچه گفته شد از پنج بودن طبقات مذکوره موافق قول شیخ و اکثر اطباست اما مسیحی گفته
اصول الوان چهار است بعدد اخلاط اربعه و اخضر از مرکبات است و صاحب ذخیره لهذا بول سبز را در مرکب شمرده بالجمله چون
بتعمق نظر کنند نزاع لفظی است زیرا که نزد شیخ مراد از اصل آنست که لونی باشد همچون جنس که در وی انواع الوان یافته
شود و قطع نظر از آنکه لون مذکور مرکب باشد یا نه و برین تقدیر لون اخضر را اصل توان گفت زیرا که خضرت نیز درجات دارد و نزد
مسیحی اصل عبارتست از لون بسیط و شک نیست که در بیصورت بساطت الوان حسب عدد اخلاط محصور بود در چهار قسمت
ان النزاع لفظی لا غیر الصفرة یکی از آن پنج لون زردیست و الحمرة و دوم سرخی و الخضرة و سوم سبزی و السواد و چهارم
سیاهی و البیاض و پنجم سپیدی و هر واحد علیحده ذکر بیاید و از همه بیشتر صفرت را بیان کرد و در تقدیم وی دو وجه
گفته اند یکی آنکه لون طبیعی بول نزد جمهور اترجیت و آن قسمی از صفرتست پس نظر بقسم که طبیعیست بیان مقسم اولی
باشد به مقاسم دیگر که قسمی از آن طبیعی نیست دوم آنکه بول در اکثر اصفر میباشد و اکثریت اصفرار بول را سبب یکی آنکه
مقرر شده که صفرا بنسبت دیگر اخلاط بیشتر می آید در بول بهر افادهٔ حدوث و در براز نیز بیشتر و غرض از آن تنبیه و تحریک
دافعه است بر دفع فضولات دوم آنکه معلوم شده که چون خون از جگر باعضا میرود صفرا در وی مختلط میباشد بجهت ترقیق و
تنفیذ و مائیت نیز بجهت ترقیق مصاحب خون میبود پس هرگاه خون غذا میگردد مائیت باز پس می آید و صفرای باقیه
نیز در آن ممزوج می بر آید و ظاهر است که این معنی موجب صفرتست و اگر گویند همچنانکه صفرا همراه میگردد با مائیت سودا و بلغم
که مصاحب خون اند نیز میگردند پس تخصیص بول بصفرت نباشد جواب آن آنست که عنقریب گذشت که خلط اگر غلیظ است
راست میشود و الا بنا بر شدت امتزاج بلون میگردد و ظاهر است که صفرا سبکتر است و بدان سبب اختلاط او بیشتر پس
اولی بتلوین وی باشد سوم آنکه قرشی گفته که لون مجموع اخلاط سرخ است و چیزی سرخ که با آب آمیزد صفرت از آن بروز
مینماید چنانچه در شراب احمر ممزوج با آب مرئیست و گذشت که بول محض کمتر میباشد پس اختلاط فضول لازم باشد و بول بالضرورة اکثر

اصفر بود تا که لون دیگر غالب تر آید و وجه حمرت مجموعه واخلاط که قرشی گفته در آخر بحث بول گفته شود اما الصفرة
فمراتبها ستة اما رنگ زرد انواع وی شش ست التبنی یکی ازان کاهی ست و شبیه بدرنیجا یا آبیست که کاه بخته و زرد شده
دران تر شده باشد بازمانی شایسته که اکثر لون کاه دران بر آمده باشد و دیر نمانده یا نفس کاه مذکور ست با لجمله تبنی لونیست
مرکب از زردی سبک بیاض شفاف و تبن بکسر فوقانی و سکون موحده و نون کاه را گویند و سببه سوء الهضم و سبب تبنی
در اکثر بدیهی هضم ست چون راس المغیرات فساد هضم بود و مولف برهمین اقتصار کرده و ما بهمه دلالت او را بیان کنیم بدانکه
تبنی را دو سبب دیگر ست یکی قلت صفرا دوم کثرت مائیت اما قلت صفرا از دو حال بیرون نیست یکی آنکه صفرا فی
الحقیقة کم باشد بنا بر برودت مزاج که مانع تولید صفراست یا بنا بر تناول اغذیهٔ غلیظهٔ بارده که صفرا ازان کمتر متولد میگردد
ثانی آنکه اگرچه صفرا در بدن بیشتر بود لیکن بموضعی مائل شود و بدان سبب در بول کمتر آید و میلان صفرا بموضعی عام ست که
باستفراغ مقرون باشد چنانچه در اسهال و قی صفراوی مشهود ست یا بی استفراغ باشد چنانچه در ابتدای سرسام و ورد بعضی
امراض که صفرا دران بظاهر یا بعضوی دور تر از مجاری بول مائل میگردد و مرئی میشود اما کثرت مائیت نیز از
دو وجه خالی نیست یکی آنکه از امر بدنی افتد و نظیرش تبنیت بولست عند انحدار بلغم رقیق بسوی مخرج بول و عام که بلغم
مذکور فی نفسه رقیق بود یا از ذوبان رقیق شده باشد دوم آنکه از امر غیر بدنی بود و مثال او تبنیت بولست نزد بسیار شرب
آب و فرق درین اصناف بیان کردن لازم آمد تا معلوم شود که علت چیست و پوشیده نماند که تبنی اگر از کثرت مائیت بود
بول کثیر المقدار می آید پس آنچه از اسباب خارجی بود وجود شرب آب کثیر شاهد ویست و آنچه از انحدار بلغم بود کثرت
بول بی شرب آب و اشتها آمدار گواه ویست و ایضاً هرچه از بلغم باشد غلظت دران لازم ست اگرچه بلغم رقیق بود و اگر سبب
تبنی قلت صفرا بود قلت بول و برا ضروریست پس آنچه از انصراف صفرا بود بعضو اول اشتها بران وجود ضروریست
در عضوی که ماده بدان رو نهاده پس اگر باستفراغ مقرون باشد وجود اسهال و قی صفراوی نیز دلالت میکند و تقدم الم در احشا
گواهی میدهد و آنچه از قلت صفرا بود فی الحقیقة قلت بول با قلت آثار صفرا پیدا باشد و در ذخیره میگوید که تبنی دلیل
آرمیدگی صفرا و حرارت باشد و دلیل آنکه مزاج معتدلست و نه اما تفرد به ذلک الفاضل والله سبحانه اعلم والاترجی و نوع
دوم از صفرت اترجیست یعنی آنکه مشابه بود بصفرت قشر ترنج رسیده و وی لونیست مرکب از زردی و مائیت لانه یحدث من اختلاط
الصفراء بالمائیة و زردی اترجی بیشتر از زردی تبنی ست و سببه حسن حال الهضم و سبب اترجی نیکی حال هضم ست و بدانند که
نزد شیخ و مولف و دیگر اکثر سلف و خلف لون صحی دال بر نضج همین ست و در منصوری واجبست که بگویند مقدار صفرا که بمائیت
مختلط شده و احداث اترجیت نماید با اعتدال واقع ست و نزد جماعتی از قدما چون جالینوس و جز آن لون صحی آنست که

مابین اصفر مشبع و احمر ناصع بود و برین تقدیر واجبست که نزد ایشان در اترجی مقدار صفرا مختلط کمتر از مقدار
طبیعی صحی باشد ازینجاست که گفته اند اترجی دلالت دارد بر بردی کمتر از برد تبنی و شیخ بر آنست که خلط صفرا چون بمائیت آمیزد
اگر معتدل المقدار است بول را اترجی کند و اگر بیشتر است نارنجی وجه آنکه بعد و لیست نماید حسب ازدیاد حرارت و اگر کمتر است تبنی سازد
و سیدیگا زرونی در جمع بین القولین گفته که بول معتدل صحی حسب امزجه و اسنان مختلف میباشد چه در امزجه بارده و در اسنان
بارد اترجی معتدل باشد و در امزجه حاره و در اسنان حاره لونیکه مابین نارنجی و ناریست معتدل بود و میگویم من بخدا التوفیق که غالبا
سید از اصفر مشبع که در قول جالینوس غیره واقعست نارنجی اراده کرده و از احمر ناصع ناری و گرنه در قانون و شرح او
میر بهشن که اصفر مشبع ناری را گویند و احمر ناصع زعفرانی را بالجمله مراد از بودن بول صحی مابین اصفر مشبع و احمر ناصع که در
قول واقع شده نه آنست که مرتبه سابع میان ناری و زعفرانی ست مختص بحالت صحت زیرا که مقرر گشته که بعد ناری زعفرانی
و بینهما واسطه نیست چه اگر میبود البته اسمی میداشت و ایضا مراتب لون صفرت محصور بسبعه نیست پس بالضرور باید گفت که
تاویل کلام آنست که لون صحی نزد ایشان لون ناریست که بر قریب بزعفرانی باشد و بعد ازین که در بودن بول صحی متلون بین
لون متوهم میشود از تقریر سید مرتفع میشود فافهم **فائده** در ذخیره نوشته که اترجی رقیق القوام دلیل نضج باشد
و ذی قوام دلیل خامی پس حکم اترجی بر لحاظ قوام بول موقوف باشد و محمد بن زکریا میگوید کثر دیده ام که در امراض حاده اول
روز که تپ آغاز بول اترجی بود و بحران بماند بیمار بیش از روز چهاردهم هلاک شد و ازین مستفاد میشود که اترجیت بول که نزد
جمهور محمود ست مخصوص بحالت صحت باشد نه آنکه در مرض نشان نیکی بود چه ظاهرست که هرگاه مرض حاد بود سزاوار آنست که بول
در آن ناری یا زعفرانی باشد مثلا پس هر وقت که بول تبنی یا اترجی شود لامحاله نشان میلان صفرا بود بعضو شریف جز آن والا
و نوع سوم از صفرت اشقریست و آن لون زرد مائل بسرخیست و سببش زیادة الحرارة و سببش نزد شیخ و اکثر قدما فزونی حرارت
و مقرر شده که صفرت چون مشتد شود و حمرت میزند و عام که شقرت بول بنا بر کثرت اندفاع صفرا بود در وی یا بنا بر اشتداد
صفرت صفرای مندفعه بود یعنی اگرچه صفرا قدر معتدل مندفع شود لیکن صفرت او غالب تر باشد و این را بدو قسم
بیان کنیم قسم اول در شقرت که سببش کثرت اندفاع صفرا بود در بول و ظاهرست که هرگاه صفرا زیاده از آنکه احداث
اترجیت نماید در بول گراید آنجا شقرت بنماید و دلالت این قسم بر حرارت بدیهیست که نشان غلبه خلط حارست چه اگر صفرا غالب بنفسه
بر وزد در بول نمی نمود قسم دوم در شقرت که سببش شدت لون صفرا بود فقط یعنی صفرای مندفعه در بول باعتبار کیفیت متغیره
باشد و باعتبار کمیت بحال بود و این دو گونه است یکی آنکه صفرت او از مرتبه ماتحت ترقی کرده بمرتبه که شقرت آورد رسیده
باشد و بس دوم آنکه صفرت صفرا ازین مرتبه تجاوز کرده بمرتبه آنجا ناریت و زعفرانیت رسیده باشد پس اتفاق افتاد

بلغم رقیق قلیل المقدار شود در وی وآنرا از ان مرتبه فرود آرد بهمین مرتبه که شقرت باشد و هر چونکه بود این قسم نیز دلالت بر حرارت دارد
زیراکه اشتداد لون صفرا در غالب امر از حرارت باشد خواه حرارت محرقه بود چنانچه در صفرای محترقه یا غیر محرق بود چنانچه در مره صفرا
وشدت صفرت را از حرارت مقید بغالب از ان کردیم که گاه بر سبیل ندرت از اختلاط سوداء طبیعی در صفرا شدت در لون
وی نیز میشود و هوا مادرجدا و فرق درین دو قسم آنست که آنچه از کثرت اندفاع صفرا در بول بود اشتعال دران بنسبت بقسم
ثانی کمتر باشد و آنچه از شدت لون بود در هر حال از قسم اول کثیر الاشتعال میبود پس اگر بسببش تنزل از مرتبه رنگین نیز را نسبت
چنانچه در نوع دوم قسم دوم گذشت اشتعال و نسبت بنوع اول قسم دوم افزونتر خواهد بود و به یفرق بینهما تامل تدبر ا اشتباه اگر
گویند لازم نیست که سبب اشقرانست از حرارت بود چه میتواند که علت او نقصان حمرت باشد گوییم ممکن هست اما در غایت ندرت بهر آنکه حمرت
بول دراکثر از خون میبود و هرگاه مائیت دران آمیزد و نقصان در حمرت آن افکنند لا محاله آنرا اشراقی که لازمهٔ لون
اشقرست نخواهد ماند و ایضاً خونکه در بول آید ظاهرست که خروج او بطبع نخواهد بود بلکه البته با مر غیر طبیعی خواهد بود و چون
چنین باشد در غالب امر کثیر المقدار و زیاده بران خواهد برآمد که آنجا شقرت کند زیراکه بهر شقرت حمرت قلیل مشروط شده فقط انیکون
سبب اللون الاشقر هو اشتداد الصفرة والنارنجی والناری والزعفرانی و نوع چهارم و پنجم و ششم از صفرت که ذکر نموده کلواحد
منها یدل علی زیادة الحرارة بالنسبة الی المرتبة التی قبلها هر واحد ازین انواع ثلثه دلالت میکند بر زیادتی حرارت نسبت بمرتبه که قبل
ویست یعنی حرارت ناری بیشتر از نارنجی ست و حرارت زعفرانی زیاده بناری اما نارنجی لونیست اصفر که نسبت باشقر مائلتر بحمرت
و اشراقست اما ناری نسبت بنارنجی مائلترست بحمرت لهذا دلالت او بر حرارت قویتر از دلالت نارنجی و آنرا اصفر مشبع یعنی زرد سیر
گویند و آن لونیست مشابه بآبیکه زعفران دران سائیده باشند و بهمین سبب ناری را اصفر زعفرانی نیز گویند چون شعاع وی
مانند شعاع آتش میباشد بناری مسمی شده و اما زعفرانی نسبت بناری مائلتر بحمرت میبود و لهذا دلالت او قوی ترست بر حرارت
از مادون خود و آن لونیست مشابه بلون شعر زعفران و آنرا احمر ناصع نیز گویند زیراکه سرخی او خالص میباشد و آنچه گفته شد
مذهب شیخ و صاحب کامل و قرشی ست اما ابن ابی صادق و محمد بن زکریا برآنند که حرارت اصفر زعفرانی یعنی ناری بیشترست از
حرارت احمر ناصع که مسمی بزعفرانیست و دلیل اینها آنست که حمرت بول دلالت دارد بر مخالطت چیزی از خون و صفرت دلالت
دارد بر مخالطت چیزی از صفرا و شک نیست که صفرا گرم تر از خونست بهر آنکه اجزاء هوائی و ناری دروی بیشترست نسبت
بخون پس ناری باید که گرمتر از زعفرانی بود و هرگاه از ناریت بحمرت میل نماید حرارت او کمتر شود و جواب این توابعان شیخ
چنان میدهند که حرارت خون لا محاله کمتر از حرارت صفراست اما لانسلم که حمرت در زعفرانی بمخالطت خون باشد
بلکه حمرت وی از شدت لون صفراست و دلیل برین آورده اند که حمرت خون فانیست میرند البته و بدیهیست که حمرت

زعفرانی مشرق میباشد پس لازم نباشد فثبت ان الزعفرانی فائق فی الحرارة علی الکل و آنچه صاحب ذخیره حاکیا عن محمد بن زکریا
نوشته است که وی گفته من در سرسام گرم و کشنده که بغایت گرمی و خشکی باشد همیشه بول اشقر دیده ام و در تجربه بسیار یافته
ام که در بول اصفر حمرت بیشتر از احمرست پس اشقرناری در غایت گرمی باشد و صاحبش بعلاج بار در طب سخت محتاج بود و هرگاه
اشقرناری بی رسوب باشد حال مریض بد باشد صحیح منافیست بر ترجیح قول محمد زکریا و ابن ابی صادق نزد او اما نزد این ضعیف در واقع
حق آن مینماید که قول شیخ ارجح باشد و بودن بول اشقر در سرسام مهلک که عزیزان احتجاج بدان کرده اشقرناری را بر زعفرانی
تفوق میدهند و رجحان حمرت ثابت میکنند مدعا نمیتواند شد زیرا که در امراض حاده فی غایة القصوی بول زعفرانی میباشد البته کما لایخفی علی الماهر
مگر آنکه صفرا بجانب دیگر میل نماید و کما ینبغی با بول بر نیاید که در سر فتور اگر لون تبنی نماید نیز مجوزست و سرسام مهلک که در نظر حجت واقع شده
شقرت بول در آن ازین قبیل است و لهذا اطبا گفته اند که مائیت بول در سرسام دلیل هلاکت است پس تنزل لون بول از مرتبه زعفرانیت
در امراض بغایت حاده بامر عارضی باشد و قدح بمقصود شیخ نکند فافهم انه غامض و پوشیده نماند که بول زعفرانی هرگونه که باشد
امکان دارد و حدوث او از کثرت صفرا یا اشتداد لون و وجهش آنست که لون طبیعی صفرا احمر ناصع است و از وی
زعفرانیت در بول پدید نمیتواند آمد بهر آنکه صفرا آنقدر که در بول مندفع میشود ظاهر است که با مائیت مختلط میباشد و بدان سبب لون
شکسته میگردد و قابل آن نمیماند که بول زعفرانی نماید و اینکه صفرای مزبور صرف بر آید و در بول هیچ مائیت نباشد نیز هیچ ممکن نیست
کما لایخفی پس بالضرور برای زعفرانیت بول اشتداد لون صفرا از ان حمرت طبیعی که دارد لازم باشد تا بعد اختلاط بمائیت لون
شکسته شود قابل آن بود که بول را زعفرانی گرداند فتبصر انیکون سببه هو اشتداد لون الصفراء فقط قطع نظر از آنکه مقدار صفرا
افزون بود یا نه و عام است که علت اشتداد لون صفرا احتراق بود یا تکاثف یا جز آن و در اشقر فوائد اکثر ذکر یافته اند دیگر
اصناف را بران قیاس نماید و اما الحمرة فمراتبها اربع اما الون سرخ در چار درجات الاصهب یعنی ازان اصهب و یدل علی غلبة
الدم قلیلا و دلالت میکند بر غلبه خون اند و الوردی دوم وردیت والاحمر القانی و سوم احمر قانی والاحمر الاقتم و چهارم احمر اقتم
و معنی هر یکیا اکثر فواید گفته می آید و کل واحد منها یدل علی زیادة الدم بالنسبة الی المرتبة التی قبلها و هر چهار ازینها دلالت میکند بر غلبه خون بنسبت بمرتبه
ما قبل یعنی دلالت وردی بر غلبه خون بیشتر از اصهب و دلالت قانی بیشتر از وردی و دلالت اقتم بیشتر از قانی بهر آنکه صهوبت لونیست ضعیف حمرة
قریب به بیاض و صاحب نفیسی گفته الاصهب ما الشقرة تمیل الی الحمرة پس غلبه خون درین لون کمتر باشد و وردی لونیست مشابه
بگل سرخ و حمرت وی قوی تر از حمرت اصهب یعنی لهذا دلالت وی نیز قوی تر از نسبت آن باشد و قانی لونیست که سرخی دران غالب بود و فقط
و اقتم لونیست بسیار سرخ که بسیاهی زند مع غبرت و نظیر و سیاهی پشت باشد و بنابر غلبه حمرت هر واحد ما سبق از خود اول غلبه
خون باشد و بدانند که آنچه گفته شد از دلالت الوان اربعه مذکوره بر غلبه خون اول بودن بعضی از بعض از ماقبل بنابر اکثریت است

زیرا که گاهی حمرت در بول از ضعف کبد و کلیه میشود و گاهی از امراض دیگر نیز سرخ میگردد چنانچه بیاید پس حمرت بول دلیل غلبهٔ
خون علی الاطلاق نباشد و همچنان گاه باشد که دلالت صهوبت بر حرارت خون فرو تر از دلالت آنچه بعید وی باشد پس ترتیب شدت دلالت نیز
مطلق نبود و در ضمن قیاس قرار احمر با فراد صفر علی الوان ارجوانی احمر ذکر شود معلوم نماید که حرارت در جمیع طبقات حمرت نسبت به تبنی و اترجی فرو تر است
بهر آنکه در جمیع طبقات حمرت متجاوز از اعتدال است چنانچه گذشت که حصر اعتدال در جنس صفرت است اما نسبت به نارنجی و ناری و زعفرانی که مصمت است بهر آنکه حرارت
درین نوع صفرت قیاس با نوع حمرت لامحاله بیشتر است بنا بر آنکه این سه از صفرا حادث میشوند و صفرا گرمتر از خون است اما نتایج اصناف
احمر با اشقر مختلف الاحوال است چه اصهب اگر از صفرا باشد پس حرارت در ان قویتر از اشقر بود و اگر از خون باشد ظاهر است که حرارت او برابر بود بحرارت
اشقر و درینجا ایراد کرده اند که حرارت در صفرا بیشتر از خون است بلا شک و ثابت شده که اشقر از صفرا است پس اصهب که از خون باشد چگونه با
اشقر برابر خواهد بود و جواب این آنست که خون اگرچه نسبت به صفرا قلیل الحرارة است ولیکن چون ممتزج در بنات که صهوبت است واجب میکند
بیشتر است بکمیت قیاس به صفرا که در اشقر میباشد پس حرارت خون کثیر با حرارت صفرای قلیل ممکن التکافو بود اما ورد و احمر قانی در اکثر قوی الحرارت
میباشند نسبت با اشقر زیرا که خون در ینها فرو تر است نسبت با اصهب چنانچه گذشت که حرارت خون اصهب با حرارت صفرای اشقر متکافو است پس حرارت
خون در ورد و قانی لامحاله قویتر از اشقر بود و دریابند که در ورد از سودا ممکن نمیشود و از بلغم نیز بعید الحصول است و همچنین نیست که متلون میگردد
از خون غلیظتر از انکه اصهب و احمر میباشد اما قانی بیشتر از خون باشد و غلظت این خون نیز نسبت بخون محدث اصهب فرو تر است و گاهی از
سودا بنا است لطیف که مختلط بود با صفرا متولد میگردد اما احمر اقتم اگر از خون باشد حرارت وی از اشقر فرو تر است بهر آنکه خون در وی
بیشتر از سائر اصناف احمر است و اگر از سودا یا بلغم عفن باشد ظاهر است که حرارت اشقر بیشتر از اقتم بود و اگر از صفرا با غلبه حرارت باشد برابر اشقر
میباشد لیکن حصول اقتم از صفرا نادر باشد و تکون او از سودا و بلغم عفن بیشتر از همه اصناف احمر بود فائده قرشی در شرح قانون نوشته
که اصهب از سودا نمیشود و از بلغم عفن همچنین نیست که از خون یا صفرا متلون میگردد و وجود وی از صفرا بیشتر است نسبت بدیگر طبقات حمرت و خونیکه موجب اصهب است
رقیق میباشد از ینجا که او کثیر الاشراق میبود و دلالت آن بر حرارت قویتر است و این سخن با قول این که مشعر بر قلت دلالت اصهب بر غلبه خون است منافات
ندارد بهر آنکه شدت حرارت از غلبه خون لازم نیست پس دلالت او بر قلت غلبه خون مع دلالت وی بر کثرت حرارت صفرا ممتنع نباشد و همین جواب
در اقتم که گفته اند دلالت وی بر حرارت ضعیف است یعنی اگرچه بر غلبه خون دلالت میکند مقتضی آن است که بیشتر از دیگر طبقات احمر لیکن تکون وی چون از خون
غلیظ است حرارت بیشتر ندارد و اگر مراد از اقتم آن قسم بود که از بلغم یا سودا حادث شود دلالت او بر قلت حرارت بلا تاویل راست است اکنون بدانند که
اسباب احمر از بول دو گونه است بدنی و غیر بدنی آنست که رطوبت محموده بدنیه در بول آمیزد و مفصل گفته آید و غیر بدنی آنکه از خضاب باشد
یا از تناول ثمرات بول یا از مباشرت اعمال که موجب سرخی بول میشود پدید آید این در ابتدا فصل گذشت اما اسباب بدنیه پس تمام یکی آنکه لون و طبع
سرخ بود و آن خون است دوم آنکه حمرت در ان از غلبه رنگ شود خواه حاد و حرارت بسبب عفونت باشد خواه بطول تراکم و اجتماع و احتراق آنچه سرخی در ان

موقوف بر عفونت بود بلغم است زیراکه بلغم چون عفن میشود گاهی سبب حمرت در بول میکند و قلت حدوث حمرت از بلغم عفن بنابر آنست که بلغم
بالطبع ابیض اللون است و از ابیض طبیعی تولد حمرت کمتر شده باشد و هرگاه از بلغم عفن که با حرارتست لون احمر مستبعد باشد از بلغم غیر عفن اصلا حمرت موجود
نشوا ند شد اما آنچه سرخی دران بر عفونت موقوف نبود بلکه موقوف بود بر سبب دیگر که محمر بود چون تراکم و اجتماع و غلظت آن و صفراست زیراکه صفرا
چون متراکم شود و متکاثف گردد بول الاسرخ میسازد بلکه سیاه چنانچه در یرقان مرئیست و ثابت شده که مادهٔ رطب اصفر چون متکاثف گردد بنابر
قلت منفذ و بصر در وی سرخ مینماید پس اگر شدید التکاثف بود سیاه محسوس میگردد سوم آنکه مادهٔ محمره اگر خون باشد اما از خون حاصل شده باشد
و آن سودا و موادیست زیراکه اصل در خون حمرتست و دران قلت باشد و بول الاسرخ میگردد و فرق درین حمرتها گفته شود و خونیکه از اختلاط او در
بول محمر میشود دو گونه است یکی آنکه امتلای خون در تمام بدن شده باشد پس اول نیز بیشتر آید دوم آنکه در بدن امتلا نبود بلکه خاص بول خون
محمر مخرج شود بسبب قروح مجاری بول و مانند آن یا بسبب ضعف جگر یا گرده که خون از آنها تمیز نشود بکمال نضج و فرق درین اصناف حمرت آنست
که آنچه از سودا بود سرخی وی از سیاهی میزند و غلظت در قوام بول بیشتر میباشد و آنچه از صفرا بود خواه بنابر تراکم باشد خواه بنابر احتراق سرخی
روشن میشود و در بدن اشتعال مفرط میباشد و غلظت در قوام کمتر و زیراکه اگر صفرا باشد پس اگر بول کثیر المقدار هم آید پی شرب بکثرت نشان
آن بود که صفرا محترق نشده است بلکه متکاثف نگشته و طبیعت آنرا بیشتر مندفع میکند لهذا گفته اند که بول شدید الحمرة کثیر المقدار
در یرقان دلیل نیک باشد و مشعر بر قوت طبیعت اگر بول اندک آید و شدید الحمرة نبود نشان احتراق خلط صفرا بود و ضعف قوت لازم و
لهذا گفته اند که بول سرخ کمود مائل که قلیل المقدار بود در یرقان اسلم نباشد اما حمرت که از بلغم عفن بود با کمودت میباشد و مائل بسفیدی و
قوام او اگرچه غلیظ میبود لیکن از غلظت بول سوداوی کمتر میباشد اما حمرت که از خون باشد قوام بول دران نسبت ببلغمی کمتر بود و نسبت بصفراوی بیشتر
و سرخی او خالص میباشد مگر آنکه احتراق دران افتاده باشد پس اگر خون در تمام بدن غالب بود همه علامات امتلای دم هویدا بود و اگر از قرحه مجاری
بول بود قیح و جز آن از لوازم قرحه پیدا باشد و اگر از عدم تمیز خون بود از مائیت بول در اکثر شبیه بغساله گوشت میباشد پس اگر ضعف در کبد
آثار ضعف او نمایان باشد و بول بقوام آید و اگر ضعف در گرده بود آثار آن ظاهر شود و بول با قوام آید و اگر در هر دو عضو ضعف بود آثار ضعف
واحد و لا لکند بر آن و بول البته بقوام آید زیراکه قوام بول موقوف بر قوت کبد است کما لا یخفی **انتباه** از آنچه ذکر شد معین گردید که از اسباب
مبینه بول سرخ بی امتزاج مادهٔ احمر صورت پذیر نیست و بر آنچه بول کثرت مادهٔ احمر شرط است چه اگر مادهٔ مذکور زیاده از آنچه که بالطبع بود بنا بر
اشتداد حمرت نمی نماید هر آنکه لون احمر غیر طبیعی است چنانچه گذشت و عماست که حصول مادهٔ احمر از امراض ردیه بود یا از علل حاره حدوث یابد از
حرارت ظاهر است اما از برودت و مسکه نباشد یکی آنکه کبد ضعیف شود و بعلت عدم تمیز خون از مائیت بول سرخ آید چنانچه در فالج ایمن و سوء القنیه
مرئیست دوم آنکه عروق و اعصاب شق ایسر از وقوع فالج درین سمت ضعیف شوند و خونها از جگر چنانچه همیشه جدا میگردانند نتوانند کرد و خون
در جگر افزون شود و بال برآید سوم آنکه درد پدید آید از قولنج بلغمی و بدینسبب اول سرخ آید سرخی این بول از سه وجه است نخستین آنکه جگر از صعود

و در رو ده گرم میشود و بسبب گرمی جگر صفرا بیشتر تولید میکند و بول او رنگین میسازد ثانی آنکه در قولنج مزمن بنابر ممتد بودن مقاومت با وجع توجه میکند طبیعت
بدان محل و بتبع طبیعت روح و حرارت غریزیه و خون و صفرا نیز به آن سو میگراید و بالضرور در آن موضع گرمی حادث میگردد و به واسطه آن حرارت تحلیل و تذویب
افتد در اخلاط و قابل تر در این امر همانست که الطف بود و آن صفرا و خون لطیف است و هرگاه که اینها گداخته میشوند و بمثانه مختلط میگردند
بول را سرخ میگردانند ثالث آنکه در این قولنج بنابر احتباس بلغم عارض میشود و عفونت در وی از حرارت وجع و به واسطه عفونت حادث میگردد
صفرت با دروی و صفرت گورمع تکاثف جرم ماده سیاه بنماید و چون با قاعی برآید بسرخی میگراید و گاه باشد که در منفذی که میان جگر و مراره
یا میان مراره و امعاء است سده بلغمی افتد و بدین سبب صفرا به مراره و امعا نرود و با بول مختلط آید و بول را سرخ کند و خاصه این سده آن است که قولنج
سرد پیدا میکند بشرطیکه از مراره صفرا به معده نیاید چه اگر سده در مجرائی واقع میان مراره و امعا باشد و صفرا از مراره بمسلکی که در مراره و معده است
به معده ریزد انصباغ در بول نمی افکند و قولنج نیز نمی آرد مگر آنکه هر چه آید قی برآید نه در نشیب و با وجود عدم انصباغ بول قولنج آورد و هیجان
گاه باشد که سده در رگهای بدن افتد و بدین سبب رطوبتها اندر عروق محتبس مانند و عفونت پذیرد و رنگین شود و بول را رنگین کند و این بول مشرق
و تفسیر این مبحث مفصل گفته آید و وجه ضعف کبد در فالج که بشق ایمن بود ظاهر است که کبد چون همین شق واقع است شریک آفت
میباشد اما در صورتیکه فالج بطرف ایسر بود وجه تمیز خون از ماهیت کثرت خون در جگر است نه ضعف او و بدانکه آنچه گفته اند بول سرخ
سلیم تر از بول زرد بود بهر آنکه سرخی دلیل غلبه خون باشد و وی بهترین اخلاط است و شدید الحرارة نیست مراد از این زرد غیر اترجی است
و گرنه اترجی لامحاله فاضلتر از سائر اصناف بود و لانه دلیل الاعتدال کما مر اکنون چند فائده که بدین بول تعلق دارد و معرفت آن طبیب را سودمند است
مرقوم میگردد و بدانکه بول سرخ رقیق دلیل درازی مرض بود و سرخ غلیظ که رسوب نکند و صاف نگردد نشان هلاکت باشد و سرخ که رسوب نیز سرخ کند با سلامت
بود و آنچه در رسوب سپید باشد دلیل قوت ماده و انضاج طبیعت و امید سلامت بود و محمد زکریا گوید بول سرخ که غلیظ بود و رسوب او سپید دلیل بسیاری
اخلاط خام باشد و اگر در امراض حاده بول از ابتدا سرخ شود و رسوب نکند همچنان بماند دلیل ضعف جگر و ورم وی باشد و خطرناک بود و اگر در حمیات
محرقه و امراض حاده بول خون محض آید دلیل هلاکت عاجل گردد و اگر در امراض حاده بول سرخ و غلیظ و متین بود و متقطر آید خطرناک باشد و اگر
بول سرخ بود و طبع خشک و مدتی همچنین بماند و در بدن تپ اعلی باشد نشان مرض سل بود و اگر در تندرستی بول سرخ و غلیظ و طبع خشک بود و درد سر و
اعضا گرانی پیدا باشد نشان کثرت فضول و خدشه عفونت و حمیات بود و اگر در حمیات گرم و حمیات مختلط بول سرخ و غلیظ بود و رسوب بسیار کند
دلیل سلامت و زوال مرض باشد اما اگر رسوب نکند یا اندک کند دلیل درازی مرض باشد و نشان عکس بود و بول سرخ و اندک در امراض حاده دلیل سوء حال بود
خاصه که رسوب زرد کند و بول سرخ و غلیظ بی رسوب در امراض مزمنه دلیل نضج ماده باشد و هرگاه تب زائل شود و بول سرخ ماند دلیل گرمی جگر یا
ورم وی باشد والبته نکس افتد و اگر با ضعف معده خارش اعضا بول سرخ بود و رقیق دلیل یرقان و غلبه صفرا باشد و اگر بول سرخ بود
و از سرخی بسیاهی زند و در سبزی گراید دلیل ابتدای یرقان باشد و خاصه بول یرقانی است که پارچه را رنگین کند و جز بول یرقانی هرگز

اینچنین رنگ دم پاره چه نشود و اگر در یرقان مدتی آب سرخ و حنا بود دلیل سده قوی بود و منذر باستسقا باشد بول سرخ در درد سپرز نشان
سده باشد و هرگاه بول یکبارگی چون خون تازه آید دلیل انفتاح یا انشقاق رگ کرده باشد و آنچه از موضع بالاتر آید خون غلیظ نباشد و
ناگاه نیفتد بلکه بتدریج پدید آید و متغیر بود و اگر صاحب تقطیر البول را حواز نار و زیر ناف المی باشد و بول و خون تازه آید نشان قرح بمثانه
و حوالی او بود و بسیار باشد که بسبب جستن و دویدن یا بسبب افتادن از جای بول خون برآید و هرگاه بول با خون و اخلاط غلیظ آمیخته آید و
شیشه اخلاط از آب زود جدا گردد و مریض لاغر و بدحال شود دلیل امتناع منافذ کلیه باشد و بول شدید الحمره در ابتدا باشد و نجات از ان
کمتر بود و بول که در یرقان شدید الحمره بود چنین که سیاهی زند اگر سببش احتراق صفرا بود الم نباشد و اگر سببش تکاثف صفرا بود بسبب کثرت
اندفاع او در بول الم باشد و فرق بینهما آنست که آنچه از احتراق بود بول در ان قلیل می آید و آنچه از اندفاع صفرا بود بول در ان کثیر می آید
اما آنچه اطبا که از بول احمر استدلال کنند بر وقوع بحران آنست که اگر بول روز چهارم از شروع مرض سرخ شود بحران روز هفتم شود و
اگر هفتم سرخ باشد بحران چهاردهم افتد و اگر یازدهم و یا چهاردهم سرخ شود بحران هفدهم افتد یا بیستم و اگر بیستم سرخ شود بحران بعد
چهل روز افتد و اما الخضرة فمراتبها خمس اما لون سبز پس مراتب وی پنج است الفستقی یکی از ان پستائیست و وی رنگیست زرد که سبزی اندک زند و
یدل علی البرودة دلالت میکند بر سردی و این بر طبق قول شیخ رح بشرط حسن الخاتمه و جمهور اطبا است و لیکن قرشی در شرح قانون نوشته که
فستقی نزد من دلالت دارد بر احتراق صفرا آنچه کرانی زیراکه سواد او مغلوبست و صفرت غالب و این دلیل احتراق صفرا بود نه نشان برد
بخلاف سواد یکه کمودت زند که وی البته از برد باشد و میگویم من بتوفیق ذو المنن که قرشی در موجز میگوید الاخضر کالفستقی دال علی التبلیج و
حبست هما للبرد و الحبس پس اگر موجز مقدم بر شرح است مخالفت کلام او از قول جمهور و هم از قولش بدیهی و اگر شرح مقدم بر موجز است قصرا
دارد بر آنکه وی از اختلافیکه داشت رجوع کرده و مطابقت بجمهور نموده و ایضا میتوان که غرض وی ازین دو قول مختلف عدم
تخصیص فستقی باشد بحرارت یا برودت یعنی اگرچه در تجربه یافته شده که در اعلال بارده بول فستقی بسیار باشد لیکن میتواند که در امراض حاره
نیز فستقی شود و محتمل که بشهود وی رسیده باشد چنانچه قول او که نزد من دلالت دارد بر احتراق مؤید اینست یا مراد آن باشد که هرچند
بتجربه معلوم شده که وی از برد است لیکن نظر بقیاس باید که این لون لازم می آید که دلیل احتراق صفرا بود چنانچه گفته که صفرت غالب
سواد قلیل نشان خلط اصفر است دلیل برد و از آنچه ذکر یافت تناقض مرتفع تواند که از کلامین متضادین فافهم و الاسمانجونی و دوم
آسمانی رنگست و آن لونیست سیاه سپیدی آمیز مشابه بلون هوا محسوس که مردم آنرا گمان میکنند که رنگ آسمانست و سبب حدوث این
لون در بول از دو بیرون نیست یکی آنکه اجزای اخلاط که در بول آمیزد جمود در ان اجزا افتاده باشد و بدان سبب بول سیاهی زند زیراکه سواد
لازم جمود اجزای اخلاط است دوم آنکه خلط سودا با بلغم آمیزد و بدانند که سواد محدث این لون از احتراق متحصل نمیتواند شد بر آنکه
احتراق با صفرت میباشد و این رنگ اصلا شائبه آن ندارد دلیل تبلیج و سوم لونیست مشابه بلون آبگینه نیلی در ان مذاب باشد و وی نیز اگرچه بحسب لون

آسمانجونی مرکب است از سواد و بیاض است اما سیاهی این نسبت با آن بیشتر است و سپیدی کمتر و سبب وی نیز بعینه همانست که در آسمانجونی
گذشت مگر آنکه درینجا شدت جمود اجزای اخلاط با کثرت سواد مختلط شرط است و درانجا شدت جمود و کثرت سواد مطلوب نیست
چنانچه گفته شد و نیلنجی باثبات نون ثانیه بعد لام زیرا که وی تحریف نیلجونیست و اگرچه نیلنجی بی نون ثانی نیز آمده است لیکن اول اشهر است
وکل واحد منهما یدل علی زیادة البرد بالنسبة الی المرتبة التی قبلها و هر یک ازین دلالت میکند بر زیادتی سردی بنسبت بمرتبه که پیش ویست یعنی
دلالت آسمانی بر سردی بیشتر از فستقی است و دلالت نیلنجی بر برودت بیشتر از آسمانی و گفته اند که بعد شرب سم نیز بول آسمانجون میگردد
پس اگر با رسوبست امید خلاصی توان داشت و اگر بی رسوبست دلیل هلاک باشد و قرشی گفته که هر سم بول را آسمانی نمیسازد بلکه وی مخصوص
بسمیست که اطفای حرارت غریزی لازم آن بود و بدانسبب جمود در رطوبات افتد ازینجاست که اسباب آنرا از دو بیش نگفته یکی جمود
اخلاط دوم اختلاط سودا بجهة عام که جمود از برد باشد یا از شراب مبرد و الکراثی و چهارم لون گندناییست یعنی مشابه برنگ گندنا و
سودای او بیشتر از سواد نیلنجی است و صفرتش کمتر از ان و یدل علی احتراق شدید و دلالت میکند کراثی بر احتراق شدید و الزنجاری
و پنجم لون زنگاریست و آن رنگیست که از خضرت مائل بود به بیاض و یدل علی احتراق اشد و او دلالت میکند بر احتراق اشد زیرا که
سببش مواد اخلاط است که با بول مستخرج میشوند فائده کراثی نسبت بزنگاری سلیم ترست زیرا که احتراق در زنگاری بیشتر از کراثیست و دلیل تجربه
احتراق خلط در زنگاری قلیل است و وی به بیاض چه ظاهرست که اخلاط البیان نسوزد و در رطوبات وی فانی نگردد و بسپیدی نمیگراید کما هو مشهود فی المحرقات و
بول زنگاری که بعد تعب افتد دلالت کند بر تشنج و بول سبز در صبیان دلالت میکند بر تشنج زیرا که اعصاب صبیان بنابر ضعف قبول میکنند تشنج بسهولت پس اگر بول اخضر
از انواع کائنه از احتراق بود دلالت میکند بر آنکه تشنج یبسی افتد و اگر از انواع کائنه از جمود رطوبات بود دلالت کند بر آنکه تشنج امتلائی خواهد فتاد
بالجمله بول سبز مقدمه بول سیاه باشد در اکثر و گفته اند که بول اخضر دلیل جذام بود و نوعیست از اقسام خضرت که آنرا زیتی گویند و در الوان مرکبه سیاه
گذشت که اخضر فی الحقیقة مرکبست و چون آنرا تبع مؤلف در بسائط ذکر کردیم زیتی را که نوعی از ویست در مرکب بیان کنیم تا بحث مرکب نیز از
مقدمه خضرت بول خالی نباشد لان ذکره کان الیق بذلک المکان واما السواد فمراتبه اربع اما بول سیاه مراتب و چهار است الاسود الکائن من طریق
الزعفرانی یکی از ان سیاهیست که رسیده باشد از طریق زعفرانی یعنی نخست بول اصفر زعفرانی بوده باشد پس از ان سیاه شود و یدل علی سوداء
آخذة من الصفراء و دلالت میکند بول مذکور بر سودای مستحصله از صفرا والاسود الآخذ من القتمة دوم سیاهیست که حاصل شود از احمر اقتم یعنی اول
احمر اقتم بوده باشد پس از ان انتقال نموده سیاه گردد و یدل علی سوداء آخذة من الدموية و دلالت میکند بر سودائیکه حادث شده از دم و علامت
که حصول سودا از احتراق خون بود یا از جمودش و در بحث اخلاط گذشت که سودای جمودی نیز میباشد والاسود الآخذ من الخضرة و سوم
سیاهیست که از بول سبز حاصل آید یعنی بعد سبزی سیاه گردد و یدل علی السوداء المحرقة و بول مذکور دلالت میکند بر سودای خالص یا برودت
و اقتصار مؤلف بر ذکر سودا و عدم تعرض بذکر برودت در دلالت نظر بماسبق است که در خضرت گذشت بالجمله در اسباب محدثه بول اخضر

مذکور شد که موجب سبزی یا جمود اخلاط مستحجره در آنست یا کثرت خروج سودا یا احتراق اخلاط پس اگر موجب خضرت جمود بوده
بعده بول سیاه شود و علت آن کثرت جمود باشد و شمول آنهمه اجزا مستحجره در آن باشد و اگر موجب خضرت سودا بود پس از ان بول سیاه گردد و علت
او کثرت مفرط اخلاط مذبور باشد و اگر محدث خضرت احتراق بود بعقب آن سیاه گردد و علت او شدت مفرط احتراق باشد و از انکه درین سه
صور معلوم شده که محدث خضرت سبب سودا است پس دلالت بول اسود مستحصل از خضرت بر سوداء خالص دق باشد و همینست اینکه عدم تعرض بذکر بول
از یرقان بود زیرا که جمود لازمه برودت است و خلط جامد نیز سودا است چنانچه در بحث اخلاط گذشت والاسود الضارب الی البیاض چهارم
سیاهی است که از سپیدی حاصل شده باشد یعنی نخست سپید بود پس سیاه گردد و درین عبارت لفظ سودا که مجرور است الی و حرف من که جار بیاض است
محذوف شده پس تقدیر کلام چنان باشد که الاسود الکائن من البیاض الی السواد و همینست اینکه عبارت را از حذف محفوظ دارند و معنی آنست
که قسم چهارم سیاهی است که سپید زند یعنی شدید است اذنبا لیکن درین تقدیر مخالفت است و از اقسام ثلثه ظاهر است مگر آنکه تاویل کنند که
همچنین اسود را تقدم بول ابیض لازم است پس ذکر ملزوم با سکوت از لازم خالی از بعید نیست و یدل علی سوداء البلغمی بول بکون
دلالت میکند بر سودا مستحصل از بلغم خواه تولد سودا از بلغم بنا بر احتراق بود و یا بنا بر جمود **فائده** چون از ما فی المتن فارغ شدیم الکنون
بیان کنیم اسباب جزئیه سواد بول را با فوائد دیگر و اسباب اکثریه سواد بول نخست یکی آنکه خورده شود چیزی سیاه کننده بول چون
و شراب اسود و جز آن و شیخ در قانون نوشته که گاهی بول سیاه آید یا احمر قانی از شرب شراب باین وجه که عمل نکند در وی طبیعت پس
همچنان بر آید در بول باقیا علی حاله و هذا لا خطر فیه و قرشی میگوید مراد شیخ از لا خطر فیه آنست که مطلقا در وی خوف نیست چه با بودن
خطر در ان البته از جمله محالات است بهر آنکه خروج شراب با بول باقیا علی حاله جز این نیست که از سقوط قوت کبد باشد و خطر آن بدیهی است بلکه
مراد از لا خطر آنست که خطریکه در بول اسود احتراقی و جمودی باشد درین نیست و نزد این درویش اگر لا خطر فیه مطلق دارند بهتر است و
اغلب که مراد شیخ نیز همین باشد زیرا که عمل نا کردن طبیعت در شراب گاهی از سقوط قوت کبد باشد و گاهی بنا بر استقبال طبع و کثرت شرب بود و
محتمل که اینجا همین مقصود بود چنانچه اقتصار شیخ بر مجرد تصرف طبیعت در مقصود است و سکوت از ذکر سقوط قوت نیز موید اینست والله اعلم دوم آنکه نوشیده
شوند مدرات سودا و علامات این هر دو نوع از تقدم اسباب موجبه پوشیده نیست سوم آنکه احتراق افتد در اخلاط بواسطه آن بول سیاه شود و نشان وی آنست
که در وی تلهب احتراق بود و لون بول شبیه تر بسواد شود یا که مایل بود بزعفرانیت یا بخضرت پس اگر صفرت بیشتر زند دلالت کند بر یرقان و
ایضا تقدم بول اصفر یا احمر بران گواهی دهد که ذلک الماء منتن پیدا بود در بول و ثفل در ان منتشر و قلیل الاستواء باشد زیرا که از نشان احتراق
تفریق و انتشار اختلاف است و ریم قابل و معنائیکه قرشی بر آنست ثفل مراد از منتشر متفرق بیاید چهارم آنکه بنا بر برودت اخلاط
منجمد شوند و علامت عدم تعفن شعاع که لازمه آنکه کثافت سیاه گردند و بول انها نیز سیاه زند بعد امتزاج و نشان وی آنست که آنکه
برودت بدن پیدا بود و لون بول اسود کمد باشد و کدر نبود از رائحه با تکلیف باشد و رائحه قیمه محسوس بمبرد چون جمود شست و ایضا از

حادہ نیز واین بر تقدیریست کہ علت سودا احتراق نباشد بلکہ صفرا موجبہ مرض حادہ عنہ مندفع شدہ باشد بر سبیل بحران آن بول متکاثف شود
و بول را سیاہ سازد و دلیل برین سوداد بولست در یرقان اصفری عروض احتراق لصفرا و ظاہرست کہ در ینصورت علت سودا و خلط بجز تکاثف
نیست پس آنچہ گفتہ اند بول الاسود در حمیات قتالست مراد ازان حمیاتست کہ بحرانی نباشد و عقب آن خفت نیافتد اما ازانکہ اسوداد بول در
حمیات بر سبیل بحران نادر می افتد و بیشتر از احتراق واقع میگردد علی الاطلاق گفتہ اند و بول دلیل مہلک فی الامراض الحادة و وجہ ندرت
آنست کہ علت اسوداد صفرا در بحرانی تکاثفست و مادہ صفرا بسکہ لطیفست تکاثف دران آنقدر کمتر می افتد کہ موجب اسوداد بول گردد
بخلاف احتراق کہ در صفرا کثیر الوقوع ست و بدانند کہ بول اسود را در امراض گردہ بسیار یہا و بسیار یہا ئیکہ از اخلاط غلیظ محمود اشتہ اند واین نیز اکثر
است و وجہ آنست کہ در علل گردہ سواد بول بیشتر بر سبیل بحران باشد زیرا کہ حرارت و برودت گردہ بداخذ میرسد کہ موجب سواد بول شود
باحتراق یا جمود مگر بندرت از احتراق شدید می افتد چنانچہ شیخ گفتہ وقد یکون البول الاسود ایضا ردیا فی علل الکلی والمثانة اذا کان
الاحتراق شدیدا و کذلک سیاہی بول در امراض یا نیکہ از اخلاط غلیظ اگر بحرانیست بنا بر تکاثفست محمودست و اگر از جمود برودتست باید دانست کہ
تکاثف در خلط سہ گونہ است یکی آنکہ برودت مفرط در اخلاط افتد و آنرا منجمد سازد دوم آنکہ برودت خفیف دران غلظ ما احداث نماید سوم آنکہ
بنا بر تراکم اخلاط غلیظہ در اخلاط پدید آید بی آنکہ برودت واقع شود و نظیرش سواد بولست در بحران امراض حادہ دیگر اعلال صفراویہ عند البحران
بواسطہ ازدحام و تلاطم مواد کثافت دران واقع میشود و چون این دو قسم اخیر نادر الوقوعست در اسباب مسودہ بول این دو نوع را اطبا
ذکر نکردہ اند و آنرا بہیچ محصور و جا نشستہ اند لہذا بلفظ اکثر درانجا اشارہ کردہ ایم و شیخ در قانون گفتہ کہ بول سیاہ در مشایخ و در زنان صالح نیست
مر آنہا را ازانچہ معلوم ست کہ سواد بول ایشان نمیشود مگر از فساد عظیم و شارح درین محل میگوید کہ غیر صالح بودن بول اسود مخصوص بمشایخ و نسوان
نیست بلکہ وی در جمیع اسنان غیر صالح ست بجملہ انسان مگر آنکہ بحرانی باشد و آنکہ گفتہ اند مشایخ و نسا نمیشود مگر از فساد عظیم و اگر مراد
ازان آنست کہ اگرچہ سواد در بول ہیچگاہ بی فساد نمیباشد اما در سن پیری و در زنان تا فساد عظیم نبود نمیباشد بصحت نمیرسد این قول بہر آنکہ مشایخ و
نسا بسبب غلظ و جمود مواد خویش مستعد اند مر اسوداد بول را پس حصول بول اسود در ینہا چگونہ متوقف میتواند بود بر فساد عظیم تر از آنچہ
در ابدان غیر مستعدہ افتد و حق آنست کہ شارح درین محل چشم انصاف پوشیدہ بر شیخ اعتراض کردہ کہ مدعا را مطابق مدعای خود مقید ساختہ
و در نظیر جمود و یبس اگر نیز بدہ چرا احتراقی از و بمثال نیاریم کہ اعظمیت سبب آنرا در مشایخ و نسا از دو جہت نیست بہر آنکہ مزاج ایشان باردست و احتراق
را حرارت مفرط لازم چہ قدر حرارت باید کہ در امزجہ باردہ احتراق حادث نماید چہ بہر حصول مراد مثالی احتیاج باید نمود کہ موصل مطلوب باشد
لا غیر و بر تقدیر یکہ جمود بود ہر چند بر آن حصول و اعظم سبب در کار نیست چنانچہ از اعتراض شارح مفہوم گشتہ لیکن بعد حصول بنا بر افراط
برودت کہ علت جمودست و موجب ضعف حرارت غریزی و قوتست خصوص در ابدان ضعیفہ باردہ مشایخ و نسا شک نیست کہ فساد کثیر
لازم میشود پس محصول حسبت ضلال بول سیاہ در ایشان لا محالہ اقدم از دیگران باشد فافہم و بول الاسود کہ بعد تعب افتد الا ما سیند از تشنج و در ذخیرہ نوشتہ

که در بولهای سیاه بتر آن باشد که بر سیاهی بماند و همچنین اگر در بول سیاه رسوب سیاه بود سخت بد باشد و آنچه رسوب او سیاه نباشد بهتر از آن باشد و رسوب
سیاه معلق امیدوارتر از آن باشد که در بن شیشه باشد و آنچه بر سر آب ایستد امیدوارتر از معلق باشد بهر آنکه رسوب سیاه ضد رسوب نیک است
احوال و قرارگاه این ضد احوال و قرارگاه آنها باشد و بباید دانست که هرگاه اندر امراض حاده بر سر بول سیاه ثفلی باشد همچون ابر سرخ دلیل آن باشد
که اندر دماغ آماسی گرم است و بیمار زود هلاک شود و هرگاه بول سیاه و رقیق باشد پس اشقر شود و غلیظ و از آن راحتی پدید نیاید دلیل آن
باشد که در جگر سده یا خراج است و بول سیاه اندر ذات الجنب و ضیق النفس دلیل مرگ باشد و هرگاه اندر یرقان بول از سرخی بسیاهی زند و غلیظ
و تیره باشد بیمار زود تندرست شود و دلیل انفتاح سده بود درویش گوید هرگاه که بول تندرست سیاه باشد دلیل آن بود که در گرده سنگ تولد
خواهد کرد و بول زنان بسبب آمیختن طمث که سیاه میگردد و بول نفسا بدستور در اکثر سیاه باشد و بدان مانند که باد او آمیخته است و این بد نباشد و
اما البیاض فیدل علی البرد و عدم النضج و انقطاع مادة الحیض اما سپیدی بول بر این دلالت میکند بر سردی و ناپختگی خلط و قطع شدن ماده سپید و ما
در اینجا بحسب قول شیخ و شارح هم آنچه متعلق باین مبحث است ذکر کنیم نخستین بدانند که بیاض دو گونه است حقیقی و مجازی بیاض حقیقی آنست
که ذی لون مفرق البصر بود و نظیره لبن و کاغذ است و این نوع شفاف نباشد و بصر در آن نافذ نتواند شد و عدم شفافیت او از آن است که
وی لون سپید باشد و جهت شفاف بودن شی تعری از نفس لون باید و آن لازم چنانچه در بیاض مجازی بیاید و علت تلون بول اختلاط جسم
لطیف متلون است در وی از اینجاست که بول ابیض حقیقی بی غلظ قوام نباشد و جسم مختلط با بلغم سپید باشد یا شحم یا سمین یا اعضای اصلیه بالجمله در صورتیکه سپیدی
بول از اختلاط بلغم بود دلیل غلبه برودت لازم باشد و اگر گویند میتواند که بلغم از حرارت رنگ از و و در بول آمیزد پس اختلاط بلغم در بول با آثار حرارت جمع
آید جوابش آنست که چون حرارت بدان حد بود که بلغم را ذاب سازد و بالضرور لون وی را نیز متغیر سازد و از اختلاط بلغم مذکور بیاض
در بول پدید نیاید پس برای بیاض مسطور بودن بلغم و برودت واجب باشد و در حالتی که علت بیاض بول اختلاط شحم یا سمین بود که
از حرارت قویه گداخته باشد تا جمود بول در قاروره و وجود آثار حرارت بر آن گواهی دهد و فرق در شحمی و سمینی آنست که اگر سریع
الجمود بود شحمی است و الا سمینی لان الشحم اصلب من السمین و در تقدیریکه بیاض بول از اختلاط اعضای اصلیه بود ذوبان اعضا گواهی دهد و
این در آخر دق آید و بالا گذشت که اعضای اصلیه کلهم شدید البیاض اند و در آینده بود لیکن منصف به بیاض حقیقی است به صفت نوع
هر یکی اسمی دارد چنانچه مفصل گفته آید و اشعار نموده شود که در هر یک احداث مختلط چیست نوع اول از انواع سبعه بول ابیض حقیقی مخاطی
است و دلالت کند بر کثرت بلغم خام و مخاطی از آن گویند که سپیدی بول مذکور مشابه به سپیدی مخاط یعنی بلغم بینی باشد و اگرچه از بلغم جصی
هم در بول لون پدید آید اما بغایت نادر است بهر آنکه جصی مفرط الغلظ و الیبوست باشد و [illegible] سبب بود و احداث
لون مزبور نتواند کرد لعدم الاختلاط بالماء نوع دوم سمینی است یعنی سپیدی بول مشابه به سپیدی پیه باشد و دلالت کند بر ذوبان شحم یا سمین
و فرق بینهما گذشت و معلوم شده که در بدن هم جسمی سپید و سمیت چیز شحم و سمین است نوع سوم لبنیست یعنی سپیدی بول مشابه سپیدی شیر بود

مع ذلک غلظت از قوام نیز دارد و دوّی دلالت کند بر آنکه کثرت در بلغم ست مع ذوبان شحم چه اگر شحم صرف بگدازد و شدید الغلظ نباشد
و سمین در حکم اوست و همچنان اعضاء اصلیه چون فقط بگدازند احداث دهنیت معتد به نمیکنند پس برای آن الی ذوبان شحم مع غلبة البلغم
لازم باشد تا از شحم چربیش و از بلغم قوام غلیظ حاصل آید لان الاهالی لا تتحقق الا بهما نوع چهارم فقاعیت یعنی سپیدی بول
مشابه بسپیدی فقاع است و فقاع شرابی معروفست که از شعیر یا ذرت میسازند و اهل هند آنرا بوزه گویند یا بجهة فقاع لونیست
سپید که مائل بصفرة ما بود و بول فقاعی دو گونه است یکی آنکه با مده بود و علامت به در زبده درد و وقوع قرحه در مثانه یا فقط اما
قرحهٔ کلیه ایجاب لون مذکور نمی نماید بهر آنکه مده گرده اندک و سپید نبود که احداث فقاعی تواند کرد دوم آنکه بی مده بود و فقاعی بی مده
یا از ماده کثیره خام فج باشد یا از حصاة مثانه که بگدازد و در بول بر آید نه آنکه حصاة ... و این لون از حصاة کلیه نیاید زیرا که حصات کلیه چون
میگدازد میل بحمرت مینماید و اگر گفته شود چرا ممکن نبود که ذوبان اعضاء شدید البیاض چون عظام احداث لون فقاعی نماید
جوابش آنست که ذوبان اعضاء مسطوره ممکن نیست که از حرارت شدیدة الافراط می افتد و هرگاه در بدن حرارت مفرط باشد
البته بول را رنگین کند و لون فقاعی از ان حاصل نشود بخلاف حصاة مثانه که بهر تذویب وی حرارت غریبه لازم نیست پس
فقاعی بودن لون من حیث الذوب بجز حصاة مثانه ممکن نباشد و فرق کائن از قروح و در غیر آن آنست که کائن از قروح شدید
النتن میباشد بنابر اجتماع بول در موضع متقیح و ایضا درد و حکه اصل قضیب و تقدم علامات ورم مثانه گواهی میدهد و این در کائن
از غیر قروح نبود و کائن از غیر قروح نیز از دو بیرون نیست یا از بلغم خام بود یا از حصات مثانه و فرق بینهما آنست که در
حصاة تقدم علامات حصاة گواهی میدهد و بول و ثفل هر دو نضیج بوند بخلاف خامیه که قصور نضج در آن شرط ست بهر آنکه بلغم
خام بی ضعف هضم متکون نگردد و ایضا تعری آن از آثار حصاة و شدت حموضت رائحه بول گواهی دهد لان الرائحة انما یلوح من
النضج نوع پنجم بول شبیه بمنی ست و تلون این از ماده لزجه سپید ست که حرارت در آن عمل کرده باشد و بمنی مشابه ساخته و این
نوع دو قسم ست قسم اول آنکه بخثونت امر آنکه موجب اینچنین بول تواند بود پدید آید بول مذکور ظهور نماید و این از سه
وجه بیرون نیست یکی آنکه بر سبیل بحران ماده مندفع شود در بول و آنرا مشابه بمنی گرداند چنانچه در بحران اورام بلغمی می افتد
بهر آنکه بحران نمیباشد مگر بعد نضج و اورام بلغمی هرگاه پخته میشود مشابه بمنی میگردد دوم آنکه بر سبیل بحران نیفتد بلکه بر سبیل
تنقیه باشد فقط بی وقوع بحران و اینچنان باشد که در احشا ترهل افتد و از کثرت رطوبات بلغم و بنابر اختلاط خون غاذی
آن عضو در رطوبت مشابه شود و رطوبت مزبوره بحیه هر عضو اما بواسطه غرابت ملتصق بعضو نگردد و ترهل پیدا کند پس هرگاه
طبیعت بر سبیل تنقیه یا درار دفع کند آن رطوبت را که مشابه بمنی ست حادث میکند بول مسطور سوم آنکه نه بر سبیل بحران بود و نه
بر طریق تنقیه و دفع طبیعت بلکه ماده کثرت پذیرفته خود بخود بیرون آید در بول و آنچنان بود که بلغم زجاجی کثرت گیرد و

متعفن شدہ احداث امراض حادہ چون تپ نماید پس بلغم مزبور از حرارت حادثہ بگدازد و مشابہ منی شود و در بول بر آید و اختصاص
بلغم زجاجی بہر این بول بنابر آنست کہ بلغم مسطور مستعد تر ست با آنکہ بلون منی مشابہ گردد عند وقوع الحرارۃ فیہ قسم دوم آنکہ فی تقدم
مرض پیدا آید بواسطہ آنکہ مادہ بلغم در تن و این بول منذر ست بسکتہ یا فالج یا صرع یا تشنج بہر آنکہ ہرگاہ عمل کند حرارت در مادہ مزبور
متصاعد میگردد از روی چیز کثیر بسوی دماغ لیں اگر آن مادہ در دماغ محتبس ماند و سدہ تامہ آورد احداث سکتہ میکند و اگر سدہ ناقصہ
آورد و آنجا صرع نماید و اگر در دماغ محتبس نماند بلکہ بسوی اعضا منحدر شد شک نیست کہ مجاری اعضا را مسدود خواہد ساخت پس
اگر مع ذلک تمدد در اعضا آورد احداث میکند تشنج و اگر تمدد نیاورد وجب نماید فالج و معلوم ست کہ جہت فالج مادہ ارطب
باید و جہت تشنج مادہ بغلظت مائل تا در عرض عصب بیفزاید و کشیدگی در ان رو نماید نوع ششم بول رصاصی و وی سپید کہ قدرے
سبزی داشتہ باشد و معلوم ست کہ در بدن مادہ طبیعے کہ بچنین لون متلون بود نیست پس حدوث وے نمیتواند شد مگر از بلغم کہ عارض شود
آنرا الکموت یا بیامیزد در وے سودا و فرق بینہما آنست کہ آنچہ از کموت بلغم بود در وے رسوب بی نضج مشابہ لان ذلک انما یکون بفرط
البرد و آنچہ از مخالطت سودا یا بلغم بود از رسوب و نضج خالی نباشد و اگر چہ این ہر دو رد اند اما آنچہ عدیم الرسوب بود اردا است
نوع ہفتم بول لبنی ست و آن لونیست سپید کہ با غلظت بود و این یا از بلغم غلیظ بود یا از ذوبان و فرق بینہما آنست کہ بلغمی بے
حرارت میباشد و ذوبانی با حرارت و اشتعال لہذا اللبنی در امراض حادہ مہلک ست لانہ یکون عن الذوبان تا اینجا انواع بیاض
حقیقی ذکر شد اکنون بیاض غیر حقیقی یعنی مجازی بیان کنیم بدانکہ بیاض مجازی آنست کہ چیزے مشف بود و لون اندک غیر مدرک داشتہ باشد
و نظیر وے آب و آبگینہ است و اگر چہ درین ہر دو لون محسوس نمیشود اما اطلاق بیاض مجازا میکنند و عادت برین اجرا یافتہ و میتوانند کہ
تسمیہ اینہا بابیض از ان جہت باشد کہ چون تکاثف درانہا می افتد یا متصغر الاجزا میشوند و سطوح کثیر پدید می آیند این ہر دو
سپید مینماید مثال تکاثف جمود آبست کہ چون بستہ میشود سپید نماید ہمچنان آبگینہ کہ شکستہ میشود سطح کنارہ قطعہ مکسورہ سپید
مینماید بنابر تکاثف و عدم شفافیت کہ کسر در ان حجب وا میکند و مثال تصغر اجزا کف کردن آبست چہ ہرگاہ آب متصغر الاجزا میشود
از حرکت و اختلاط ہوا سپید مینماید و کذلک آبگینہ را چون سحق میکنند بنابر تصغر اجزا و امتزاج ہوا سپید مینماید پس فی الحقیقۃ
این ہر دو لون مدرک نشدند ولیکن نظر بہ بیاض عارضہ با دسمہ مجازا اینہا را در عرف ابیض میخوانند بالجملہ باید دانست کہ مشف
آنرا گویند کہ بصر در وے نافذ تواند شد یعنی محجب ماورائے خود نگردد و مشف دو گونہ است اول کامل الاشفاف کہ مطلقا مانع نفوذ
بصر نمیشود بشرط ارتفاع مانع و ایضا شعاع از ان منعکس نگردد و این نوع مشف عدیم اللون بود در اصل و لہذا محسوس بحس بصر
نمیشود و مثال وے افلاک و نار و ہوا است از ینجاست کہ کوکب مرئی میگردد از ماورائے این ہمہ و ایضا خیال یعنی عکس شے در ہوا نمینماید
و اگر شیشہ پر از ہوا یعنی خالی در آفتاب گرم نہند پنبہ را بدان نزدیک دارند پنبہ نمیسوزد بخلاف شیشہ پر از آب کہ بانعکاس شعاع شمس احتراق

میکند کما لا یخفی و اینهم دلیل عدم انعکاس شعاع از هواست و دوم ناقص الاشفاف ست که بحس بصر محسوس میشود و خیال دران بیناید و
شعاع از آن منعکس میگردد و این نوع مشف مانع نفوذ بصر و محجب ماورای خود نیز میگردد بشرط قلت حجم اما اگر کثیر المقدار بود بین البصر و
المبصر مانع نفوذ بصر و محجب رویت ماورا میگردد و کما هو ظاهر فی الماء العمیق و الزجاج الثخین و مشف مذکور لون قلیل غیر مدرک دارد چه
اگر اصلا بی لون بودی بحس بصر نمودی و لونش اگر مدرک میشد بهمان لون موصوف میگشت و به بیاض مجازا اتصاف یافت
بهر حال مشف کامل الاشفاف از ما نحن فیه خارج ست و مقصود درینجا مشف ناقص الاشفاف ست که مجازا آنرا ابیض نامند و
بول ابیض یعنی مشف مذکور از دو قسم بیرون نیست یکی آنکه آب صرف بود لوناً و قواماً دوم آنکه قوامش زائد بر قوام مائی بود و هر یک جداگانه
گفته شود قسم اول در بول ابیض مشف مائی و این چنان باشد که آب مشروب بهمچنان بر آید بی اختلاط چیزی در وی
و بغیر انهضام در جگر چه اگر چیزی بدان مختلط شود از اخلاط و رطوبات بالضرور لون و قوام آنرا مبدل میسازد و همچنان اگر
در جگر منهضم نماید و لبث کند لا محاله فضول دران مندفع میگردند و لون و قوام را تغیر میدهند و بول مذکور دلالت میکند
بر برد جگر و نشان نومیدی از نضج ست و بدانند که اگر چه بسبب ضعف جگر حرارت نیز میشود لیکن بول مائی از وی نمیتواند بود بهر آنکه
حرارت مفرط بسبب ضعف در جگر نمی آرد و هرگاه حرارت بافراط بود البته بول را متلون و متقوم میسازد و نیز بسبب ضعف و فیها ضعف
که دران بول مائی باشد لازم ست که سببش برودت بود لاغیر قسم دوم در بول ابیض مشف که قوام او زائد بر مائیت بود و منقسم به
اختلاط جسمی که قوام مطلوب بخشد و احداث لون ننماید صورت نمیگیرد و جسمی که باینکار آید بلغم ست چه هر جسم غیر آن شانش که
احداث این بول ندارد چنانچه گفته آید و در بلغم نیز شرطیست که بدین چیز موصوف بود تا بول مذکور از وی متحصل گردد و از جمله
اوصاف ثلثه مشروط یکی آنست که بلغم رقیق بود چه اگر غلیظ باشد مزیل شفافیت بول میشود دوم آنکه رقت بلغم از ذوبان نباشد بلکه از
اختلاط بلغم رقیق مائی بود چه اگر ذوبان بود فی صبغ نباشد در اکثر لان الذوبان انما یکون بالحرارة سوم آنکه بلغم مزبور معتدل
المقدار بود چه اگر بغایت قلیل بود قوام معتد به که مقصود ست نمیدهد و اگر بغایت کثیر بود مزیل شفافیت و بیاض بول میگردد و بالجمله
بول مسطور هر چند نسبت بمعتدل رقیق ست لیکن دلیل بلغم ست لما ذکرنا انتباه باید که بجز بلغم موصوف چیزهای دیگر محدث بول مشف
غیر مائی نمیتوانند شد بهر آنکه جسم مختلط در بول از دو وجه بیرون نیست یا خارج بدنست یا داخل دران آنچه خارج ست ماکول ست
و مشروب و او لا محاله قوام و لون بول میدهد و آنچه داخل ست از چهار وجه بیرون نباشد یکی آنکه عضو بود و ظاهرست که
عضو چون بگدازد و اجزای آن در بول آمیزد آماده لون میکند و دوم آنکه رطوبات او یعنی اخلاط بود و معلوم ست که
خلطی از اخلاط بجز بلغم موصوف چون در بول آمیزد حسب لون خود متلون میسازد آنرا سوم آنکه رطوبت ثانی یا ثالث بود و نیست که چون
رطوبات مذکوره در بول آمیزد افادهٔ لون میکند و ابطال شفافیت مینماید چهارم آنکه حصاة یا جسمی دیگر غیر طبیعی که در بدن بود و بگدازد

و بدیهی است که از اختلاط این دو بول تغیر حقیقی در لون او واقع نشود پس هیچ یکی از این امور خارجی و داخلی قابل حدوث مسطوره نخواهد شد
مگر بلغم مائی که صفتش گذشت اما ارقاح لطیف حمراء از مایست و قابل اختلاط نیست و از احداث تغیر در بول معرا اکنون چند فوائد که متعلق
ببول ابیض است گفته میشود **انتباه** اگر در جمیع اوقات حمی بول سفید بیاید دلالت کند بر آنکه تپ مذکور در اکثر
انتقال بروح کند بهر آنکه دوام بیاض بول نشان ماده بارده غلیظ و قصور حرارت باشد و همچنین تپ در میعاد و عادت او ممتد شده
بشود او میگراید و اگر در تپ حاره نخست بول رنگین باشد و بعد سپید گردد دلالت کند بر آنکه صفرا از مخرج بول بعضو دیگر میل کرده پس
آثار وی در آن عضو پدید آید چنانچه گفته آید بدانکه میل صفرا یا بظاهر بدن باشد یا بداخلش پس اگر بظاهر مائل شود از سه وجه
بیرون نیست یکی آنکه ماده صفرا لطیف و رقیق بود و بعرق مندفع گردد دوم آنکه ماده نسبت با اول غلیظ بود و قلیل الحدة باشد
و تحت جلد محتبس گردد و احداث یرقان کند سوم آنکه ماده ذی حدة و با غلظ بود و اورام و بثور پیدا کند و اگر بباطن مائل شود
وی نیز از سه جهت خالی نباشد یکی آنکه تجویف امعا گراید و باسهال برآید دوم آنکه تجویف معده فتد و بقی یا اسهال مندفع شود
سوم آنکه در عضوی محتبس ماند و آنرا متورم سازد و البته صفرا که از مجرای بول منصرف شود و بباطن بیشتر سرسام می آرد لا
من شأن الصفراء التصعد الی فوق و بول ابالی شبیه بهیت دهنیات ماده منذر بموت یا بدق باشد زیرا که همچنین بول
بی ذوبان شده پیدا نبود پس اگر قوت قویست دق می افتد و الا موت اگر مدتی دراز بول رقیق و سپید بود همچون آب بحت و
در دماغ هیچ علامت نضج پیدا نشود در آخر مرض اندر پرده حجاب ورم و خراج پیدا شود بهر آنکه هر مرضی که نضج او دیر باشد بحران وی با آماس و خراج
بود و اگر بر سر بول سپید رقیق همچون ابر معلق بود کفک سخت بود و خطرناک باشد خاصه که کف نماند و زید بهر آنکه کف نشان خطر است
و صفرت کف بول نشان تصاعد حرارت بدماغ و اگر در سیخال رعاف آید دلیل قرب مرگ باشد بهر آنکه دلیل حدت دم و احتراق
رگهای دماغ بود و دلیل بحران بول سپید در مرطوبی خاصه در زنان کم خطرناک باشد بهر آنکه از مزاج ایشان بعید نیست **فائده**
در تذکیر اقسام بول سپید هر چند انواع وی بتمامه ذکر شده اما متفرق و پراکنده و ناظر را فوراً اطلاع نمیدارد بنا بر علیه اسباب
آن اجمالاً باز مرقوم ساخته بدانکه اسباب بیاض بول ده است اول ارتفاع حرارت و صفرا بدماغ یا مائل شدن بظاهر جلد و
توجهش بهر جهتی که غیر مجرای بول است دوم بسیار بلغم سوم تذویب شحم چهارم قرحه مثانه و آن التهابی بول پنجم زیادتی رطوبت خام
ششم بحران امراض بلغمی هفتم ضعیف جگر و ناگوارش کیلوس و ان اصلاً هشتم سده نهم سوء مزاج سرد باد دهم حرارت کلیه و
غلبه عطش و زود برآمدن آب و این را ذیابیطس گویند و علامات هر یک گذشت اما آنچه بسبب ضعیف جگر باشد و منهضم ناشدن کیلوس
در آن قوام او سپید چون کشکاب رقیق باشد و فرق در ضعف جگر که حرارت بول در او میکند و در آنکه بیاض حرارت مینماید
آنست که اگر با ضعف جگر ضعیف کیلوس همچنان مندفع میگردد بی آنکه مستحیل بکیموس شود و شکلیت کیلوس استحاله نکند

کیموس یعنی در جگر بهضم نیابد سرخ نمیگردد اما اگر هاضمه قوی بود کیلوس را پخته کند اما از انکه قوت ممیزهٔ جگر ضعیف باشد خون
را از مائیت نیک جدا نسازد بول سرخ می آید چنانچه در بول احمر گفته شد و ایضا در یابند که در انجا که سوء مزاج سرد باشد
سبب یا علت ذیابیطس بول در هر دو امر همچون آب ساده می برآید و فرق بینهما از وجود آثار برودت در سوء مزاج بارد و
ظهور علامات حرارت در کلیه و غلبهٔ عطش در ذیابیطس توان کرد بالجمله بول سپید با قوام بهتر از رقیق باشد و در امراض
گرم بول رنگین بهتر از سپید بود و رقت بول بشدت در امراض گرم با وجود سلامتی دماغ و عدم انصراف صفرا از مجرای
بول اول است بر انکه سده در بدن است اکنون بیان کنیم بالا ستسقاء که بول در امراض حاره سپید چگونه میشود و در امراض بارده
سرخ چسان میگردد پوشیده نماند که سپید آمدن بول در بیماری گرم از دو جهت ممکن است اول انکه صفرا از مسلک بول منحرف شود و بول
بول بهیچ نیامیزد و مع ذلک حرارت مفرط در جگر نبوده باشد که در ینصورت بول سپید آید البته و قید تغییر جگر از حرارت مفرط جهت
آن نموده شد که اگر در جگر حرارت مفرط بود و بنا بر تند و تیز جرم جگر و ما فیها امکان ندارد که بول بی رنگ باشد اگرچه صفرا
منصرف بود از مسلک بول و قوام نیز در ینحالت لازم و نیست مگر انکه آب با فراط نوشیده شود و بسبب بول همچنان
مائی محض آید یعنی در تقدیر عطش مفرط و کثرت شرب ماء هر چند ذوبان در جگر افتد از افراط حرارت محرقه لیکن بواسطهٔ غلبه
آب در بول بون قوام بنماید دوم انکه سده در مسالک بول افتد یا تضییق و انعارض شود که در ینصورت نیز بول سپید رقیق
می آید در مرض گرم بواسطهٔ نابرآمدن مادهٔ منصبغه در بول اما سرخ آمدن بول در مرض بارد در بلغمی به پنج وجه است وجه اول انکه وجع
شدید قبض بنا بر افراط درد که بسبب اضطراب روح و تحریک نفس سخونت می آرد و صفرا انگیزاند و در بول برآید و نظیرش صبغ
بول است در قولنج بلغمی و میتوان گفته شود که بواسطهٔ شدت درد از انکه طبیعت بدان توجه بنماید بنا بر مقاومت بارد
و اخلاط حاره نیز در حرکت می آیند و احداث صبغ بنمایند وجه دوم انکه در مجرای واقع بین المرارة و الامعاء سده بلغمی
افتد و مانع آید خروج صفرای مراره بجانب امعا پس صفرا از مراره رجع القهقری نموده بجگر آید و در بول برآید و این
نیز در قولنج بلغمی پدید آید و صبغ بول از سدهٔ مذکوره بشرطیست که صفرا از مراره بمعده نریزد [illegible]
مسلکی است در معده و مراره نیز مسلکی ست غایت انکه مسلک واقع فی المرارة الی الامعاء اکثر غلیظ و مسلک واقع [illegible]
انصباغ بول از سده مزبور مشروط بدانست که صفرا منصرفه از مراره بکبد رسیده در کبد منتشر در بدن نشود چه اگر
باعضا منتشر شود یرقان می آرد خاصه که در مجرا البول سده بود وجه سوم انکه در مجرای واقع در کبد و مراره سدهٔ بلغمی افتد
و بدان سبب صفرا از کبد بمراره نریزد و با بول برآید وجه چهارم انکه ضعف بکبد افتد بنحویکه قوت ممیزه او مائیت را از خون
جدا نتواند نمود چنانچه در استسقاء بارده واقع میشود و از ین قبیل ست صبغیکه در بول افتد از قصور قوت عروق

یا قصور جاذبہ ہمہ تن کہ در خصوصیت خون از کبد منجذب میگردد چہ جدا شدن مائیت از خون در جگر بر سہ چیز موقوفست
اول جذب اعضا دوم جذب عروق سوم قوت کبد پس ہرگاہ در یکی ازینہا قصور فتد بول با کیموس مختلط می آید و درینجا نیز
شرطست کہ موجب قوی قصور بر بود باشد زیرا کہ ما نحن فیہ مقدمہ صبغ بول در مرض بارد است وجہ پنجم آنکہ بلغم در عروق
مسدود شود و متعفن گردد و صبغ در بول آرد و این مقدمہ در بول احمر نیز گفتہ شد **انتباہ** چون بحقیقت نظر کنند صبغ
در بول بی امتزاج مادہ حارہ نمیشود غایت آنکہ درین محل مقصود آنست کہ در مرض بارد نیز بول رنگین میگیرد و بہر کیف
اشتباہ کہ با لکنون در بول احمر کہ ازین اسباب خمسہ پدید آید و آنکہ از غلبہ خون واقع شود فرق مبین نموده میگردد تا ہیچ خفا
نماند بدانکہ حمرت بول کہ در مرض بارد بسبب بود با او نضج نمیباشد زیرا کہ وجع منع میکند نضاج را بنابر اضطراب طبع و ایضا
حمرت وی متشابہ نمیشود بلکہ مختلف میباشد زیرا کہ وجہ صبغ درین انحلال صفرا است کما مر و صفرا آنچہ منحل میشود و بر نمی آید
بحیثیتی کہ امتزاج او تمام متقرر گردد یا فضولیکہ مندفع میشود در بول بنابر غلبہ آنچہ مختلط بصفرای کثیر است رنگین تر مینماید و
المراد من عدم تشابہ الحمرة و ایضا بول مذکور رقیق میباشد و اکثر بنابر فجاجت و اختلاط صفرا مزبور این بول فی الحقیقة احمر نمیباشد
بلکہ اصفر میبود مگر آنکہ با وجود حمرت از مفرط محمرة صفرا یار شود و حمرت بول کہ بسبب مسلک صفرا بود شدید میباشد و زیادہ
زردی بود وجہ شدت حمرت تکاثف صفرا است و قلت صفرت زبدہ تحلل صفرا بواسطہ مخالطت ریح در وی و مکرر
گذشت کہ اختلاط ہوا مبیض جسم ست و صدور بیاض در جسم احمر باعث اصفرار او و ایضا غلظ این بول نسبت بدان
مقتضای حمرتست کمتر میباشد بواسطہ غلبہ خلط رقیق یعنی صفرا و حمرت بول کہ بسبب ضعف جگر بود در اکثر ہمچون غسالہ گوشت تازہ
باشد و عدم اشراق و عدم نضج لازمہ وی است زیرا کہ اشراق بی طبخ کامل یا بی امتزاج صفرا نمیشود و نضج را قوت کبد
لازم و کلاہما مفقودان ہہنا و گفتہ شد کہ ضعف جاذبہ عروق و اعضا در حکم ضعف کبد است باعتبار احمرار بول ولیکن در خصوصیت
نضج میباشد لسلامة الکبد فانضج تام نمیشود و بعدم خلوہا عن الضرر ضعف ما و حمرت بول کہ بسبب عفونت بلغم بود صبغ او مشرق
نمیباشد بہر آنکہ فرط احتقان و احتباس میکند در ان کمودت خصوصیت حاصل است و سرد و ایضا مائیت این بول غلیظ میباشد
و ثفلش نیز با غزارت و غلظت میبود بہر آنکہ بلغم فی نفسہ غلیظ ست و بواسطہ طول احتقان او بسبب غلیظ تر میگردد
بنابر تحلیل اجزای لطیفہ بخلاف حمرت بول کہ از کثرت خون در بدن پدید آید کہ با قوام متساوی الحمرة و با اشراق میشود و ا
آثار مذکورہ این اقسام خمسہ میباشد و بدیگر علامات خون مقرون **فائدہ** در بیان الوان مرکبہ آن نزد شیخ چہار
گونہ است و ہر یک بقسمی گفتہ شود قسم اول غسالی ست یعنی شبیہ بآبیکہ گوشت تازہ دران شستہ باشند و این
متشابہ بود بخونیکہ در آب آمیختہ باشند و سبب بول مذکور عاجزی طبیعت است از انکہ خون را از مائیت جدا کند تمام و علت

عجز طبیعت سه گونه است اول آنکه جگر ضعیف شود یعنی ممیزهٔ جگر نه هاضمه اش چه قریب گذشت که ضعف هاضمهٔ جگر محیض
بولست لعدم استحالتها الکیلوس الی لونها دوم آنکه جاذبهٔ عروق ضعیف گردد سوم آنکه جاذبهٔ همه تن ضعیف شود و ضعف
جاذبه یا بسبب سقوط قوت میشود یا بواسطهٔ استغنای قوت از جذب بنا بر افراط امتلا و فرق میان آنکه از سقوط قوت
و ضعف ممیزه افتد و میان آنکه از امتلا پدید آید بدو وجه قرار یافته یکی آنکه در ضعف ممیزه سقوط قوت لازم ست بخلاف
امتلا و راسخ تر بین علامات همین ست دوم آنکه ضعف هضم در ضعف ممیزه با رشیاست بخلاف امتلا اما این فرق ثانی دایمی و
لازمی نیست چه میتواند که ممیزه ضعیف بود و هاضمه قوی کذا آگاه باشد که در امتلا هاضمه نیز ضعیف گردد و از فرط امتلا
و استغنای اعضا قسم دوم زیتی ست و این نیز دو گونه است اول آنکه در دسومت همچون زیت بود و قرشی گفته سزاوار آنست
که این نوع زیتی مسمی بذوبانی باشد بالجمله زیتی مذکور دایم ردیست زیرا که از ذوبان اعضای افتد و دلالت بر خیر نمیکند
هرگز دیافته نمیشود مگر بر اطلاق قاروره بهر آنکه از نشان دسومت ست که بالای آب بایستد و اما در بودن تمام قاروره بدین
دسومت قرشی نوشته غالب ظنی ان الموت یسبق دوم آنکه در قوام و لزوجت و لون همچون زیت بود و این بسیار یافته میشود
و از اخلاط مختلفهٔ غلیظهٔ لزجه واقع میگردد و لون زیت چنین تعریف کرده اند هو لون یکون بین صفرة و خضرة و
سلقیه و اشفاف مع بریق و سمی و این نوع زیتی نیز دلالت بر شر میکند بنا بر کثرت اخلاط مذکوره اما نه کلیه بل اکثریه
چه گاه باشد که بندرت از استفراغ مواد رسم افتد بسبیل بحران و درین صورت دلیل خیر بود نه شر و فرق در بحرانی
و در کثرت اخلاطی بدان کنند که تعقب راحت لازمهٔ بحرانی ست بخلاف ثانی و از غیر بحرانی آنچه منتن بود از دلیل هلاک
خصوص که بول اندک اندک آید زیرا که نتن نشان عفن اخلاطست و بول اندک اندک آمدن دلیل سقوط قوت و شدت
تب که عفونت در اخلاط مختلفه ردیست خصوص که مع ذلک اخلاط مذکور کثیر و غلیظ و لزج باشند تا کیف که سقوط قوت
یار گردد و کذلک چون با زیتی مذکور مخالطت نماید چیزی مانند غسالهٔ گوشت تازه آنهم ازدست بهر آنکه دلیل ضعف
ممیزهٔ جگرست و این در استسقای خصوص که لحمی باشد پدید آید **فائده** نوع اول بول زیتی که قرشی آنرا ذوبانی گفته
الیق میدانم اگر با وی چیزی چون غسالهٔ گوشت بود در بیمار سل دلیل ذوبان لحم باشد و در قولنج روی نشان
گداختن پیه گرده بود مع قصور قوت که رده از استعمال غذا ادرار و اینهمه ردیست و بول زیتی ذوبانی که پس از بول اسود افتد
دلیل قرب موت باشد و زیتی غیر ذوبانی بعد بول سیاه گاه دلیل خیر بود و بول زیتی ذوبانی که در امراض حاده در روز چهارم
پدید آید منذر بود بموت بهفتم روز **قسم سوم** ارجوانیست آن لونیست مرکب از خضرت و صفرت که عارض شود آنرا اسوداد
و ارادی وقتال بود بهر آنکه لون مذکور دلیل احتراق بر احتراق باشد **قسم چهارم** احمر ست که سیاه در آنجا رسیده باشد و این دلیل

حمیات مرکبه و مختلفه باشد و حصول لون مسطور در حمیات مذکور بنا بر آنست که چون مرکب و مختلف از اختلاط اخلاط کثیره عارض
میگردند و مجموعهٔ اخلاط سرخ بینند باشد و بسبب حرارت تپ سیاهی دران طاری میشود و ایضاً بول مزبور نشان حمیات عارضه
از اخلاط غلیظ باشد بهر آنکه مواد تپ مذکور قریب بسودا میشود بنا بر کثافت و غلظت و بواسطهٔ حرارت تپ که ملتطف از
ماده و مکسر صفرا است میل بحمرت میکند و کذا میتواند که در مرض دموی بواسطهٔ وقوع احتراق در بعضی اجزای خون بول احمر
سیاهی زننده آید **فائده** بول احمر مذکور اگر صاف تر باشد و سواد مائل تر بسوی راس قاروره بود دلالت کند بر ذات الجنب کذا
علم بالاستقرا **انتباه** بالا گفته شد که بول اخضر فی الحقیقه مرکبست اما تتبع مؤلف در بسائط ذکر نمودیم و بعض اقسام نیز که در
ضمن بسائط ذکر یافته اند نزد بعضی از مرکبات است چنانچه صاحب ذخیره میگوید رنگهای مرکب آنچه ظاهرست دوازده اول سبز دوم آسمانگون
سوم زیتی چهارم نیلگون پنجم باذنجانی ششم سرخ لعلگون هفتم همچون شیر هشتم زنگاری نهم ارغوانی دهم ازرق یازدهم آنکه برنگ
شراب بد باشد دوازدهم آنکه برنگ نخود آب باشد و بعضی زیتی را هم در اخضر شمرده اند چنانچه نیلنجی و زنگاری را و بدانند که از
کلام صاحب ذخیره چنان مستفاد میشود که نیلگون دو گونه است یکی آنکه باذنجانی معروفست و ثانی نیلنجی موصوف باخضر و احکام بول
اخضر گفته شده و احکام نیلنجی و آسمانجونی و زنگاری نیز در ضمن آن فلذا احکام زیتی اکنون احوال مرکبات باقیه بیان
میباید بول نیلگون که باذنجانی موصوفست اندر شوصه سخت بد باشد و سرخ لعلگون که رنگ خون است حکمش چون حکم نیلگونست و
بول همچو شیر سخت بد باشد کشنده بود و بول ارغوانی بد باشد و نشان احتراق صفرا و سودا بود و بول برنگ شراب بد و بول برنگ نخود آب بسیار بد
که حوامل را پدید آید و ایضاً کشتنی که اساس گرم بود و بول برنگ شراب بد باشد یا برنگ نخود آب هرگاه که هر چند روز بول برنگی
دیگر و نشان بودن اخلاط گوناگون باشد در تن چون بیان الوان بول تمام شد شروع کرده در ذکر قوام و بوی **الفصل الرابع فی**
قوام البول و رائحته فصل چهارم نابست در قوام بول و بوی و اما من جهة القوام فینقسم الی الرقیق و الغلیظ و المعتدل بینهما
اما از روی قوام منقسم میشود بول بسوی رقیق و غلیظ و متوسط میان هر دو و در اینجا نخست معنی قوام رقیق و غلیظ باید گفت و در ضمن آن
معتدل در غلظت و رقت نیز مبرهن میگردد بدانکه قوام بکسر قاف هیئت و مراد از و در اینجا هیئت جسم رطبست که بدن وی را توان گفت که آیا
وی سهل السیلان یا بطی السیلان و در بحث نبض در جنس رابع معنی قوام مفصل گفته ایم اما رقیق در لغات جسمی سیال را گویند که خرق او سهل باشد
و چون موج زند تحرک اجزای متموجهٔ او صغیر باشد و حرکت آنها سریع بود و غلیظ جسمی است سیال که خرق او عسیر باشد و اجزای او عند
تموج عظیم و بطی الحرکة باشد و آنچه متوسط بود در رقت و غلظت معتدلست اکنون موجبات هر سه ذکر میشود اما الرقیق فلعدم النضج
اما بول رقیق پس آن ناپختگی ست چه در صحت چه در مرض زیرا که مائیت هرگاه طبخ میگردد در جگر و رگها همراه اخلاط بالضرور سبب
میکند از طبخ قوام بول بسط انفشاش اجزای رقیقهٔ مائیه و اختلاط اجزای غلیظهٔ اخلاط نضیج پس گاه بول رقیق باشد نشان عدم نضج بود

خصوصًا در صبیان و چون استبا رقت و دیگر هم هست میگوید اولسدد یا برای آنست که در عروق و مجاری بول افتد و بدان سبب
اجزای غلیظ محتبس ماند و اجزای رقیقه مائیه مستخرج گردد نشان این قسم ثقل و تمدد است که بموضع سده محسوس شود و ضعف او
الکلیة یا برای ضعف گرده است چه هرگاه جاذبه گرده ضعیف شود فضول را از جگر کما ینبغی نمیکشد بالضرور آب رقیق بر می آید و ضعف
دافعه جگر نیز از اسباب ترقیق بول است زیرا که نفوذ غذا و فضول در اعضا تمام نمیشود مگر بدافعه عضو منفوذ عنه و جاذبه منفوذ الیه
ولیکن با آنکه وقوع رقت در بول از ضعف دافعه جگر کمتر واقع میشود ماتن آنرا اتباعًا للشیخ درین اسباب معدود ساخته او لکثرة شرب
الماء یا برای نوشیدن آب بسیار است رقت بول درین صورت بنا بر غلبه اجزای مائیه رقیقه بر اجزای متغلظه فضلیه ظاهر است و تقدم شرب
کثیر و کثرت بول شاهد است او البرد مع الیبس یا برای سردی و خشکی است چه درین حالت بنا بر تکاثف مادّه و تقابض مجاری بر نمی آید
مگر آب رقیق و نشان این نوع میل بول بکبودی است و نحافت بدن شاهد بودن او لطرف المادة نحو المسلک لمائیة یا برای
بازگشتن مادّه است از مجاری آب چه هرگاه مادّه مثلًا بطرف جلد گراید یا بسوی دماغ و معده و امعا بالضرور مادّه رقیق بر می آید بعدم
امتزاجها بالفضول التی تخلطها و این صنف از علامات توجه مادّه بجهتی از جهات معلوم میگردد او لاندفاع رطوبات رقیقه یا برای مندفع
شدن رطوبات رقیقه است چه شک نیست که آب مشروب در بدن اگرچه طبخ یابد قوام زائد بر قوام آب نمی یابد مادام که بفضول بدن
مختلط نگردد پس اگر این مختلط غلیظ بوده باب بر آید احداث غلظت میکند در آن و اگر مختلط رقیق بود یا بنسبت بمائیت قلیل باشد
آب رقیق القوام می بر آید حاصل آنکه همچنانکه خروج آب صرف از اسباب رقت است خروج آب مختلط برطوبات رقیقه یا قلیله نیز از ان قبیل است در
تغلیظ قوام اصلی آب اثر فاحش نمیکند آنرا بحیثیتی که آنرا رقیق توان گفت فائده بول رقیق در امراض حادّه دلالت میکند بر ضعف
قوت هاضمه و عدم نضج و گاه دلالت میکند بر ضعف سائر قوی حتی که تصرف نکند در آب البته بلکه آب همچنانکه در آید بر آید و بول رقیق برین
صفت در صبیان بدتر از انست که در شبان بهر آنکه بول طبیعی صبیان باید که غلیظ تر از بول شبان باشد پس هرگاه بول صبیان در جهت
ماده بغایت رقیق بود از حالت طبیعی بسیار بعید باشد و هرچه از حال اصلی دورتر افتد ارداء باشد لهذا گفته اند که دوام رقت در ینها دلیل هلاکت
است مگر آنکه علامات صالحه و ثبات قوت پیدا بود که درین صورت دلالت بر حدوث خراج خصوص تحت ناحیه کبد و در بول بحران
بلا تدریج منذر نکس باشد و وجه طبیعی بودن بول صبیان غلیظ تر از بول شبان از وفور رطوبت و توفر اکل بلا ترتیب ایشان پوشیده نیست
واما الغلیظ لکثرة الاخلاط او لعدم النضج اما بول غلیظ برای کثرت اندفاع اخلاط میشود یا برای ناپختگی مادّه و هم انند که کثرت
اندفاع اخلاط در بول بخوبی نشود اندک مگر در صورتیکه مادّه غلیظتر نضج یابد و طبیعت آنرا بسبیل بحران دفع نماید چه ظاهر است
که هرگاه مادّه در غایت غلظ بود و نضج در انرا ه نیابد اگرچه بقوام معتدل نمیگراید اما از ان غلظت تنزل نموده بغلظ میل
مینماید که نضج مادّه اغلظ همین است بالجمله ما حصل کلام ماتن آنست که غلظ بول یا از نضج مادّه و دفع طبیعت میشود یا

از عدم نضج اما اگر بجای کثرت اخلاط نضج اخلاط میگفت چنانچه شیخ در قانون گفت اصح بود و ایضا در یابند که غلظ بول
از عدم نضج بیشتر می افتد و از نضج کمتر لندرة وجود البحران بالبول و حصر کثرت اندفاع اخلاط بنضج ماده اغلظ بنابر اکثر یست
چه اگرچه ممکن ست که اخلاط رقیقه مفرط الکثرة بعد نضج باید بول را غلیظ سازد لیکن این نسبت نادرست بهر آنکه قوام غلظ
و رقتی از نضج باعتدال میگراید و تعدیه بغلظت نمی نماید و اکثر لما مر الکنون بیان کنیم که فرق میان غلیظ که از عدم نضج بود
و میان غلیظ که از نضج بود چیست و غلظ که از نضج خلط اغلظ میشود و از نضج خلط رقیق گاهی صور می بندد چگونه باز
دانسته پوشیده نماند اگر نخست بول مفرط الغلیظ بوده باشد بعده از آن مرتبه فرود آید و میل بغلظ نماید دلیل نضج خلط اغلظ بود
و این در انتهای حمیات خلطیه می افتد لان النضج انما یکون عند انتهاء الامراض و کذلک عند انفجار ورم باطن پدید آید لتخرج المدة
والمادة الکثیرة دفعة بالجملة لازمه این نوع غلیظ ست که عقب ظهور بول غلیظ خفت علت پیدا شود و ایضا رسوب او
غلیظ و کثیر بود پس در انفجار ورم خروج قیح و تقدم آثار ورم نیز یار بود اما آنچه از نضج اخلاط رقیقه غلیظ شود تقدم رقت بول و
بعده غلیظ ظاهر شدن دلالت کند و غلظ این کمتر باشد و مقدار رسوبش فروتر و رسوب او رقیق تر و آنجا که غلظ بول بسبب نجاحیت و عدم نضج بود
معرا از آثار مذکوره باشد و عقب آن تخفیفی و راحتی پدید نیاید انتباه غلظ بول که در امراض حاده قبل از منتهی امکان ندارد که بسبب
نجاحیت باشد زیرا که مواد امراض حاده پیش از نضج رقیق باشد و کذلک محال ست که بسبب نضج افتد زیرا که مفروض آنست که قبل النضج است
و بعد نضج نیز کمتر میتواند شد بهر آنکه ماده حاده رقیق تر باشد و چنین ماده اگرچه نضج یابد بغلظ معتد به نمیرسد پس لازم آمد که غلظ بول در
امراض حاده نشود مگر بسبب انفجار ورم یا ذوبان و ذوبانی اکثر الوقوع ست و ورمی قلیل الحدوث بهر آنکه ورم که در امراض حاده میشود اکثر
آنست که ماده او بطریق غیر بول دفع میشود و لهذا گفته اند البول الغلیظ جدا فی الامراض الحادة یدل فی الاکثر علی الذوبان لانه فی الاغلب
یکون ذوبانیا و سلمتیون بول غلیظ در حمیات آنست که مستفرغ شود از وی چیزی کثیر دفعة اما آنکه کم آید دلیل کثرت اخلاط و ضعف قوت
بود و بول غلیظ که نافع باشد آنست که عقب او بول معتدل آید و راحت ظاهر نماید هرگاه در امراض حاده بول از رقت بغلظت
گراید و بعد آن راحت پدید نیاید دلالت بر ذوبان نماید و هرگاه شخص صحیح را بول غلیظ آید تا چند روز بر سبیل دوام و نیاید و جعی در سر
انکسار در بدن منذر بود بحمی و بدانکه گاه باشد که از اندفاع فضلات مستکنه یا انفجار ورم اعضای باطن خصوص که بنواحی مسلک بول بوده
آید غلظ بول پس وجود قروح در اعضای باطنی بر غلظ متحصله از آن و معرا بودن از آثار ورم اعضای مذکوره بر غلظ متحصله از اندفاع
فضله گواهی دهد و غلظ بول که از اندفاع فضله بود عام ست که در حالت صحت افتد یا حالت مرض و هرچند که باشد بالعقب او راحت لازم وارد
فائده باید دانست که تغیرات قوام بول از رنگ بیشتر نسبت و معتمد است در حکم بحال حادثه صادق آید یعنی آنکه نخست رقیق بوده پس غلیظ شود و این
در اکثر دلالت کند بر آنکه طبیعت در صدد نضج مواد ست و ماده متأثر لیکن من کل الوجوه منقطع نشده گاهی دلالت کند بر ذوبان اعضا و لازمه بول

ذو بانی ست که چون تحت سا بماند رسوب انجماد نهد و غلیظ گردد دوم آنکه نخست غلیظ بود پس رقیق و صاف شود و اجزای غلیظ
جدا شده ته نشین گردد و این دلالت کند بر آنکه طبیعت چیره شده و ماده را پخته پس هرچند که زودتر صاف شود اسرع بود اول
بر نضج باشد سوم آنکه از اول تا آخر بر یک وتیره ماند خواه رقیق خواه بر غلظت یعنی از آنچه که اول بوده باشد تغیر نشود پس اگر
با دوام انحلال طبیعت و قوت ثابت بود انضاج تام مترقب باشد و اگر قوت ثابت نباشد خوف بود که هلاکت سبقت کند بر نضج
و اگر بقای وی بر غلظت اطالت کشد و علامات خفیفه پیدا نباشد انذار کند بصداع یا بجهت بودن بول بر یک قوام ارد و
اول بر قصور نضج ست نسبت بآنکه از رقت بغلظت گراید یا از غلظت برقت اما وجه مذمت دوام رقت ظاهر ست زیرا که
این نمیباشد مگر وقتیکه بول مائی بود و هنوز آن تحلل و بعد از نضج مقرر شده اما آنچه بر غلظ باقی ماند بنا بر آنکه دلالت کند بر آنکه ماده
در غلیانست و هنوز منفعل نشده نیز دلالت دارد بر درد و بعد نضج بیشتر از تسمین و لین زیرا که در صورت تغیر بول
انفعال ماده در ماده راه مییابد اگرچه تمام نباشد و دیگر احکام متعلقه بتغلیظ و ترقیق صفا و کدورت گفته آید اکنون متن رائحه بول
بیان میکند اما منتنة الرائحة اما بول از جهة بوی منقسم الی قلیل الرائحة و حامض الرائحة و حلو الرائحة و منتن الرائحة پس منقسم میشود
بسوی کم بو و ترش بو و شیرین بو و بدبو اما قلیل الرائحة فلعدم النضج او برد المزاج او ضعف الحرارة الغریزیة اما کم بوی
پس برای عدم نضج ست یا برای سردی مزاج یا از ضعف حرارت غریزی و اما حامض الرائحة فللحرارة الغریبة فی الاخلاط البارد
الجواهر و اما ترش بو پس از حرارت غریبه ست که در اخلاط بارد الجواهر باشد و اما حلو الرائحة فلغلبة الدم و اما شیرین بو از غلبه
خون باشد و اما منتن الرائحة فلقرحة او عفونة و اما بدبو از ریش مجاری بود یا از عفونت چون از بیان ما فی المتن فارغ
شدیم فوائد دیگر که مخصوص باینموضع ست ذکر کنیم مشرحا تا پوشیده نماند که بیماریها دو گونه است یکی آنکه در ان تغیر بول بحیث
الرائحة لازم باشد و نظیر آن امراض مزاجیه ست خواه بانفرادها باشند خواه بتبع مرض دیگر و کذا امراض تفرق الاتصال که منتقل
شوند و قیح در ان افتد که در بیماریها رائحه بول البته تغیر مییابد دوم آنکه در وی تغیر رائحه لازم نباشد و مثال آن امراض الترکیب ست
که متغیر مزاج نشود چه بعضی از امراض ترکیب چون سده امتلا و غیره که تغیر مزاج در ان افتد حسب آن رائحه بول نیز
متبدل میگردد و دوم ازین قسم خارج باشد للزوم التغیر فیه و آنکه اطبا گفته اند هرگز بول مریضی ندیده شد که رائحه او برائحه بول
اصحا ماند مراد از ان مریض مرضی ست که در استدلال با حوالش افتقار بملاحظه بول باشد مبتلا به مرض چه بسیار
بیماریها باشد در مرض الترکیب که در وی احتیاج بدیدن بول نیست بعدم تغیره کما لا یخفی اکنون در بیان که بول از دو حال
بیرون نیست یا آنکه بو دارد یا نه و هر واحد بتقسیم گفته آید قسم اول در بول ذی رائحه و این نیز از دو حال خارج نیست یا بوی
طبیعی بود یا غیر طبیعی و غیر طبیعی نیز یا منتن بود و یا خفیف النتن یا شدید النتن ست تام که حامض الرائحه بود یا حلو الرائحه یا جز آن قسم دوم

در بول عدیم الرائحه و این نیز از دو بیرون نیست یا آنکه نخست شدید النتن بوده باشد پس عدیم النتن شود یا هم از نخست عدیم النتن باشد
و آنکه اول شدید النتن بود بعده عدیم النتن شود نیز از دو خارج نیست یا آنکه باز ظهور نتن درو شود یا نه و این جمله اقسام هشت
صنف میشود چنانچه هر یک علیحده مذکور میگردد بنوعی نوع اول آنکه معتدل الرائحه بود و این در حالت صحت باشد و در حالت مرض که تغیر
نپذیرد بول و در حالت مرضی که اگرچه تغیر دهد بول را اما تغیر شدید ندهد و در حالت مرضی که اگرچه تغیر شدید دهد بول را لیکن ماده
بنضج رسیده باشد و بول معتدل گشته لانه حینئذ یدل علی خیر و سلامة نوع دوم آنکه در حالت صحت بول آید قوی رائحه شدید النتن و
این دلالت میکند بر عفونت پس اگر انحالت دیر ماند نشان کثرت تولد ماده عفن باشد و منذر بود بحمیات عفنه و اگر دیر ایستاده بود
بار برآن وجه آمده با اعتدال مبدل شده دلیل آن باشد که ماده عفنه که در بدن گرد آمده بود مندفع گشت نوع سوم آنکه در مرض
بول آید قوی رائحه شدید النتن پس اگر مرض مادی بود و ماده نضج یافته باشد سبب آن لامحاله قروح آلات بول باشد یا عفونت ماده زیرا که
چون ماده پخته شد رائحه او قریب شود باعتدال و بدانند که قروح آلات بول هم مغیر رائحه او بود خصوص قروح مثانه بنابر اطالت
بول در آن و کذا اگر مرض غیر مادی بود و بول شدید النتن آید بقروح آلات بول باشد اما اگر مرض مادی بود و ماده او پخته
نشده جایز که نتن بول از عفونت بود یا از قروح مذکوره فرق در آنکه علت نتن عفونت است یا قروح آنست که اگر در آلات بول وجع
پیدا شود و قیح و قشور با بول آید و عفونت همیشه یکسان باشد باید دانست که قروح است اگر گاهی عفونت کم شود و گاهی زیاده و
از وجع و قیح و قشور معرا باشد توان یافت که عفونت است نوع چهارم آنکه بول ترش بوی آید پس اگر در صحت است نشان عفن
شدن ماده سرد بود و دوام این رائحه دلیل حدوث حمیات بلغمیه یا سوداویه باشد و اگر در مرض است نظر کنند که مرض سرد است یا
گرم اگر سرد است دلیل تعفن ماده سرد بود و اگر گرم است علامات انطفای حرارت غریزی باشد و مشعر بسوء حال چه رائحه حامضه بی
برودت نباشد و اجتماع برودت غریب با حرارت غریب متصور نشود پس بالضرور لازم آید انطفای حرارت غریزی که
مستلزم برودت طبیعی است با حرارت غریب جمع آید آنزمان رائحه حامضه در بول ظهور نماید و بدانند که رائحه ترش از
قروح آلات بول پدید نمیشود و کذا از امراض غیر مادی نوع پنجم آنکه بول او میل بحلاوت داشته باشد و این نباشد مگر از خون نوع
ششم آنکه بول عدیم الرائحه آید از ابتدای و این دلالت کند بر برد مفرط و فجاجت و انطفای حرارت منجره نوع هفتم آنکه بول عدیم
الرائحه آید بعد مستحیل شدن بول از نتن یعنی نخست منتن می آمده باشد پس یکبارگی بوی آن رفع شود و راحت نیز پیدا
گردد و این نمیشود مگر بنابر زوال عفونت بغتةً و حصول برودت مزاج فجاةً چنانچه در حالت عفنه مثلا اسهال مفرط فقد شود نحو
یا باد و یا ماده مسهله و بدین سبب مزاج سرد شده پدید آید یکبارگی نوع هشتم آنکه بول عدیم الرائحه آید بعد بول منتن بغتةً و لیکن
عقب آن راحت ظاهر نشود و این در مرض حاد نیز و انطفای حرارت غریزی واقع میگردد و دلالت بر سقوط قوت کند ثم

الفصل الخامس فی صفاء البول و کدورته و قلته و کثرته و زبده فصل پنجم ثابت ست در صفای بول و کدورت
آن و کمی مقدار بول و افزونی آن و کیفیت آن اما الکدر فسببه مادة ارضیة معه ریحیة تخالط المائیة اما کدر پس سبب او حصول اجزاء
ارضیست معه باد که مختلط شود با آب واما الصفاء فسببه مخالف سبب الکدر و اما بول صاف پس سبب او مخالف کدورت یعنی
قلت حصول ارضیت و عدم مخالطت ریح با مائیت و یعرف منهما حال لا اعتدال شناخته میشود از معلوم کردن اسباب این
هر دو حال اسباب بوسیله میانه باشد و رکدورت و صفا و الکنون مبنی صفا و کدر و فرق در کدر غیر غلیظ و غلیظ غیر کدر بیان کنیم معه فوائد
دیگر بدانکه صفا حالتی ست که با او نفوذ بصر در جسم سیال آسان شود و کدورت حالتیست که با او نفوذ بصر در جسم سیال آسانی
نشود و بدانند که اگرچه در عرف عام صاف و شفاف بر سبیل ترادف اطلاق میابد لیکن در اصطلاح خاص بینهما فرق ست چه صاف
مخصوص بجسم سیال ست و عدم احتجاب ماورای او در تعریفاو داخل نه اند بخلاف شفاف که عام ست در سیال و غیر سیال لیکن
عدم احتجاب از ماورای شرط حد او ست پس در صاف و شفاف نسبت عموم و خصوص من وجه متحقق شد با نظر بعرف خاص و فرق در
کدر غیر غلیظ و غلیظ غیر کدر آنست که اگر بول مختلف الاجزاء بود و مع ذلک معرا از شفافیت بود آنرا کدر گویند
و عام ست که کدر غلیظ باشد یا رقیق و اول هم اگرچه همچنان عام ست که غلیظ کدر بود یا صاف پس در غلیظ و کدر نیز نسبت عموم و خصوص
من وجه حاصل آید و مثال غلیظ صاف بیاض بیض ست زیرا که او غلیظ ست بنابر تعذر تحرق و صاف ست بهر آنکه مانع نمیشود بصر را از
نفوذ در خود لیکن کدر نمیتوان گفت که صاف است کما بینهما من التضاد و کذا غلیظ امکان ندارد که رقیق بود بعلت تضاد و ایضا
بدانند که رقیق میشود در رقت او لیکن شده که ارضیت لازم ست و چون ارضیت با آب جمع آید شدت رقت در آن اختلاط
تحقیق نماید اکنون علت کون کدر بیان کنیم تا حقیقت او مفصل معلوم شود بدانکه سبب ظهور کدورت اختلاط اجزای ارضیه است
در حقیقتی که اجزا اند و در نشست و متفرق باشد در آب بنا بر مع ذلک هر واحد از اجزای ارضیه مائیه جدا جدا محسوس میشوند
باقیا علی غلظها و رقتها و ایضا باید که اجزای ارضیه باد کن یا با وی و دیگر متلون باشد تا مانع اشفاف تواند شد چه تغیر از صفا
و کدر ضرور نیست اما مرس آنجا که اختلاط اجزای ارضیه با مائیه بنهجی باشد که از شدت اختلاط تمیز بینهما نماند آنرا غلیظ گویند
کدر و کذا آنجا که اختلاط ارض با ماء بنوعی باشد که اجزای غلیظ همه را باشند و اجزای رقیقه فوق آن بحال خود قایم این را مرکب از غلظ
و رقت خوانند نه کدر و همچنان آنجا که اختلاط ارض با ماء اگرچه بطریقی باشد که اجزای ارض متشتت بود و در ما محسوس باشند [illegible] بسبب لطف
لیکن نفوذ بصر در آن متشابه میشود آنرا غلیظ صاف گویند نه کدر زیرا که عدم نفوذ بصر بر سبیل تشابه جسم کدر ست فایده بول کدر در اکثر
دلالت میکند بر سقوط قوت چه هر گاه قوت ساقط میشود و بر فوت مستولی میگردد و کار بر دو انجاد رطوبات و بول کدر که مشتبه بول
شراب زرد آب نخود باشد لازمه حبالی و کسانی را افتد که در حشا آنها ورم خارج من بود و بول کدر که شبیه بول حمیر در آب باشد

و از شدت قشعریره چنان نماید که متخلخل ست دلالت میکند بر فساد اخلاط بدن اکثر ولا ابن سینا و بر بلغم خام ست که حرارت ما نا در وی تحلیل یابد پس بحالت غلیظه از جنبش آورده لهذا بول مذکور حسب اتفاقات اسباب گاهی دلالت میکند بر صداع موجود و گاهی منذر بصداع میباشد و اوائل آن منذر ست بلیثرغس و السهر البلغمی **انتباه** هرگاه بول برنگ عضوی از اعضا آید و زمانی طویل همچنان می آمده باشد نشان وجود آفت بود در آن عضو این بهر آنست که فضول هر عضو مشابه باشد بآن عضو پس برآمدن بول بدان رنگ و کثرت وران فضلات دلیل صورت میگیرد و کثرت فضله مستلزم ضعف و غایت آن عضو ست مراد ازین فضول آن فضله ایست که از ماده آماده بهر تغذیه و تشبیه آن عضو ست باقی مانده باشد و تشابه تلک الفضلة بتلک العضو ظاهر لان الغذاء کما یتشبه بالعضو یتشبه الفضلة ایضا الفضل عنه و جالینوس گفته بولیکه مشابه بلون عضوی از اعضای بدن یا مشابه بجوهر وی باشد و مدام همی آید و عضو مذکور لاغر شده باشد دلیل ذوبان آن عضو باشد و بعضی از مجربین گفته اند هرگاه در قاروره چیزی ابر مانند یا دخان مانند باشد نشان وجود رای حرص بود اگر این ابر و دخان در مرض دایم باشند نشان موت بود و بول مختلف الاجزا اگر اجزای آن بسیار باشد نشان قوت از تحلیل طبیعت و قوت تنفید او ست مع شدت انفتاح مسام و بولی دیده میشود در وی همچون خیوط که بعض آن مختلط بود بعض دلالت کند بر آنکه بول مذکور بر اثر جماع ظاهر شده و چون از بیان لواحقات کدر فارغ شدیم بذکر مقدار بول میپردازیم چنانچه مؤلف گفته و

اما قلیل المقدار فیدل علی ضعف القوة او تحلیل کثیر او انصراف المادة الی جهة اخری اما بولیکه از مقدار معتاد کم آید دلالت میکند بر ضعف قوت یا تحلیل یا انصراف ماده بجهت دیگر چون این قسم کثیر الوقوع بود زند مؤلف همین اکتفا کرد و ما همه اسباب تقلیل بول مفصل بیان کنیم پوشیده نماند که موجبات قلت انواع ست یکی آنکه آب یا چیزهای آبناک کمتر خورده شود و مع ذلک از حرارت مذوبه که علت تکثیر ست معرا باشد پس بالضرور بول کمتر آید و این نوع از تقدم سبب معلوم شود و ایضا لازم نیست که بول شدید الصبغ باشد با وجود انتفای حرارت و علت شدت صبغ قلت ست چه هرگاه منصبغ قلیل بود تاثیر صابغ دران کثیر میباشد البته دوم آنکه تحلیل مفرط اتفاق افتد پس گرچه آب بمقدار معتاد یا زیاده بران خورده شود ولیکن بسبب تحلیل کثیر مائیت منعدم شود و هوا اگر وده بول کمتر آید و عام ست که فرط تحلیل از سبب ظاهری باشد یا باطنی نظیر ظاهر فرط تعب و حرکت است و گرمی هوا و مثال باطنی حرارت مفرط مزاج بدون روح پس در ظاهری تقدم تعب و حرکت مفرطین با وجود گرمی هوا گواهی دهد بول یعنی در اکثر بادت حده والتهاب میباشد و در سبب باطنی اگر حرارت حمی باشد و مانند آن موجب ست وجود شاهد ولیست و اگر حرارت مزاجیه بود نحافت بدن پیدا باشد و بول ناری و قلیل الثقل بود سوم آنکه مائیت با وجود کثرت مائل شود بجهتی که غیر مجرای بول ست و بدان سبب بول کمتر آید و تمیل ماده عام ست که باستفراغ باشد یا بی استفراغ و تمیل باستفراغ یا از ظاهر بدن میشود و نظیر وی عرق ست یا از باطن و نظیر وی اسهال و قی مفرطین اما تمیل بلا استفراغ یا تابع تفرق اتصال میباشد یا غیر تابع او مثال تابع میل ماده است بسوی فضای بطن

عند انفجار براتج بول زیرا که چون رگهای کوراز ین محل میگشایند بول تجویف بطن میگراید پس اگر بول اندکی بند شود آمد
خروج بول حسب آن بقلت میباشد واگر بول بتمامه تند بجهت آید هیچ بیرون نمی آید ومحتبس میشود وبالکلیه هرچونکه باشد ازین قسم
عارض میشود استسقا لغتنه ومثال میل ماده که غیر تابع بود مرتفرق اتصال انتصاعد مواد سیت بجانب سر بالجمله قلت بول که
بواسطه میل مواد فتیم خواه مع الاستفراغ بود یا بغیر آن دراکثر لازم است که بول اندکی رقیق وقلیل الصبغ وعدیم الثقل بود و
دیگر علامات انصراف بهر جهت که باشد شاهد وی است چنانچه نداوت جلد بر عرق دلالت میکند وثقل بطن احساس مغص باسهال
وصداع وثقل سر بر تصاعد ماده بدماغ وعروض استسقا وفعه بر انفجار براتج ودر انفجار براتج نقصان صبغ بول میباشد لهذا الزم
قلت صبغ را در میل مواد بلفظ اکثر مقید ساختیم وعلت عدم قلت صبغ درین نوع آنست که چون براتج منفجر میشوند بول که
از گرده در وی در آید بعضے از ان از موضع منفجره بسمت جوف میرود وبعضے باقیا علی حاله در مثانه منحدر میشود بخلاف دیگر میلانات
که ماده منصبغه بنابر لطافت وحرکت با رطوبات متصرف میگردد وما بحت در جگر باقیماند وهیچ در بیست که از کلیه
بعنق مثانه متصل شده جهت انحدار رطوبات کبد ومافوقها وچون از هر گروه رگی نازل شده است هر دو رگ را که از گرده
ناشی شده اند براتج میخوانند بصیغه جمع ودر تشریح مفصل گفته ایم چهارم آنکه سده در مجرای بول فتد وبدین سبب رقیق
منحدر میتوانند شد وبنابر احتباس اجزای غلیظ قلت در بول پدید آید وخاصه سده است که بول رقیق وقلیل الصبغ آید البته وایضا
ثقل وتمدد در محل سده محسوس میشود وشدت وخفت ورقت وصبغ حسب قوت وضعف سده میباشد وثقل وتمدد وبدو پنجم آنکه قوت
دافعه کلیه یا مثانه ضعیف شود وبدین سبب بول کمتر آید وبعسر بر آید پس اگر از کلیه باشد ثقل دران محل پدید آید وحال کلیه تباه نماید
واگر از مثانه باشد ثقل در مثانه پیدا بود وعانه منتفخ نماید وبول کثیر المرات آید وهر بار قلیل المقدار ششم آنکه جاذبه کلیه ضعیف
میشود ودرینجا ثقل کلیه کمتر باشد ودر کبد نیز ثقل کمتر بود بسلامة کلیه لیکن گاه باشد که ترهل در بدن پدید آید بواسطه کثرت
مخالطت مائیت با خون هفتم آنکه دافعه کبد ضعیف میشود ودرینجا ثقل در کبد محسوس میشود وفساد در حال آن پدید می آید تا
باشد که تمام بدن تباه شود بهر آنکه ضعف دافعه جگر مستعد میکند بدن را بحدوث استسقا بنابر کثرت مائیت محتبسه از
خروج واما کثیر المقدار فیدل علی ذوبان او استفراغ فضول زائدة اما بول کثیر المقدار دلالت میکند بر گدازش یا استفراغ
فضلهای زائده ودرینجا مؤلف بهمین سبب اقتصار کرده ما مفصل ذکر کنیم بدانند که اسباب تکثیر بول انواع است اول آنکه آب
زیاده از مقدار خورده شود تنها یا با شراب ممزوج کرده یا با طعام پخته یا چیزهای آبناک چون میوها که خصوص بطیخ وامثال آن
مدر بود خوردن اتفاق فتد تو فیر پس بالضرور بول کثیر المقدار آید نشان وی تقدم سبب است دوم آنکه بسبب اغتسال آب سرد یا
ملاقات هوای سرد بشره کثیف شود ورطوبت بدن که بر سبیل عادت تحلیل میرفت نمیرود وافر وشود وبه بول بر آید و

کثرت بول در سرما ازین قبیل ست و وجود سبب تکاثف جلد برین گواهی دهد سوم آنکه سکون مفرط اتفاق افتد و بدان سبب
رطوبات بتحلیل نروند و افزون شوند و برآیند و وجود سبب نیز بران دلالت کند چهارم آنکه ذوبان در رطوبات افتد و ماده با
بول برآید و این یا در حمیات محرقه پدید آید یا در دق پنجم آنکه فضول در بدن بیشتر متولد شوند پس طبیعت آنها را بسبیل بحران دفع
کند از راه بول و این از آثار فزونی مواد معلوم شود و بحر روز بحران نضید ششم آنکه استعمال مدرات کرده شود کنون ذوبانی و جز
آن کلیته فرق بیان کنیم پوشیده نماند که ضعف قوت روز بروز لازمه ذوبانست و کذا التهاب و اشتعال بدن و حدت رائحه بول بخلاف
دیگر اقسام که معرا ازین علامات میباشد و اما المعتدل منها فیدل علی جری الاشیاء علی المجری الطبیعی و اما بول معتدل در قلت و
کثرت دلالت میکند بر جاری بودن اشیاء بمجرای طبیعی و اما الزبد فکثافته وطول بقائه یدلان علی اللزوجة اما کف بول پس کثافت
و دیر ماندن او دلالت میکند بر لزوجت و کثرته تدل علی الریح الغلیظة و بسیاری کف دلالت میکند بر ریح
غلیظ و اکنون وجه تولد زبد مطلقا ذکر کنیم با دیگر فوائد متعلق آن بدانکه هرگاه با رطوبات سیاله جسمی لطیف که از شان او
تصعد است مختلط شود بحیثیتی که ممکن نبود انفصال یکی از دیگر حادث میگردد ازان زبد و همچنین اختلاط مانع الانفصال
نمیتواند شد مگر در صورتیکه بعد تصغر اجزا مختلط شده باشد و در گرد رطوبت هر همه آن جسم لطیف او بنهجی محیط شود که نه
جسم مذکور آن رطوبت را خرق کرده منفصل تواند شد صاعدا و نه رطوبت مزبور آن جسم را خرق کرده منفصل تواند شد سائلا
پس بالضرور جسم مزبور داخل رطوبت محصور بود و ذلک هو الزبد بلفظ مطلق لیکن عرف اطبا آنرا که خرد است بنام زبد مخصوص
میدارند و آنرا که کلان ست بنام حبب و نفاخات میخوانند و حبب بضم عین مهمله و ضم موحده اولی و جسم لطیف که چون
با رطوبات می آمیزد بطریق مسطور زبد ازان متکون میشود و مع هذا که آن جسم هوا باشد یا ریح یا روح مثال هر سه بیان کنیم اما
آنکه از اختلاط رطوبت پدید آید زبدیست که در آب از موضع بلند ریزد و مجتمع شود و ظاهر میشود و آنکه از اختلاط
رطوبت با ریح پدید آید زبدیست که در دیگ از رقیق ذی قوام بر روی زمین آید و آنکه از اختلاط رطوبت با روح پدید آید زبدیست که در
دهن مخنوق ظاهر میگردد و بنا برآنکه از جرم ریه رطوبت میگدازد و با روح که محترق شده با حبس نفس می آمیزد و هم من علامات
اوست و معلوم نماید که جسم لطیف که چون برطوبت آمیزد و بعد از زبد مینماید گاه باشد که آن جسم متکون شود در رطوبت و نظیرش
غلیان ست پس اگر علت غلیان حرارت ذاتی رطوبت بود مثال او غلیان عصارات و فواکه است بی سخونت خارجی و
اگر حرارت خارجی بود مثال او طبخ رطوبات است بنار یا بشمس و هر دو صورت زبد ظاهر میگردد و لا محاله اما زبد که بمصرع حادث میشود
از اختلاط هوای خارج با رطوبات واقع میگردد باین طریق که از دماغ رطوبات سائل میشود و با هوای مستنشق در مجری صافت
میگذرد پس هوای مذکور رطوبات را بدامن تنبیه بدر و در روی نفوذ مینماید و مختلط شده از مجموع زبد

پدید می آید اما زبد بول که در صدد ذکر وی ایم سبب حدوث او اختلاط رطوبات است یا ریح که متولد شده در بدن و
بیرون آمده با بول و ایضا چون در قاروره بول را می اندازند هوائیکه در قاروره محصور بود با اجزای آبول می آمیزد و داخل
شده زبد ازان پدید می آید لیکن این زبد از اعتبار ساقط است و کذا بول را که در قاروره بجنبانند کف میکند و این نیز
ساقط از اعتبار است لهذا گفته اند که زبد معتبر که حکم بران کرده شود آنست که بی جنبش قاروره حاصل شده باشد و پس از آن اندکی
در قاروره ساعتی نهاده باشند زیرا که زبدی که از انسکاب بول در قاروره پدید آید یا بجنبش قاروره زود منتفی میگردد بخلاف زبدی که
نسبت با دو دیرپا باشد بلکه بعد نهادن فروتر میگردد پس حسب قوام رطوبت و قلت و کثرت ریح حجم او و کثرت و قلت و بقای او مختلف میباشد
مثلا اگر ماده غلیظ لزج بود و ریح کثیر زبد بسیار میشود و کثیر الحجم میبود که آنرا عیب گویند و بعد دیر منتشق میگردد و الا موافق آن
هر امر متناقص میباشد و زبد عنب بطئی الانقضا کثیر العدد در امراض کلیه منذر است بطول مرض نکته باید دانست که خروج
ریح با بول ضرورت پس اگر قوام بول لایق تولد زبد است زبد ازان متولد میگردد و الا فلا و وجه ضرورت خروج ریح در بول
که مجرای بول نرم مخلوق شده تا اتصال و مثانه بوجه حسن تواند شد و بنا بر نرمی اجزای او باهم منطبق میباشد زیرا که انفتاح دائمی خاصه
جسم صلب است پس از آنکه مجرای مذکور منطبق میباشد حکیم مطلق ریح را مددگار انبساط کرده تا با بول مترقق گردد و مجری را کما ینبغی
بکشاید و بول را نیز بر دفع مدد نماید پس بول بسهولت بر آید **الفصل السادس فی الرسوب** فصل ششم ثابت در بیان رسوب
و هو کل جوهر اغلظ من المائیة متمیز عنها و ان تعلق او طفا و آن جوهریست غلیظتر از مائیت متمیز از مائیت اگرچه متعلق بود و طافی
باشد حاصل آنکه اجزای متمیزه در بول اگرچه نشین آید اطلاق رسوب متعارف بر آنها ظاهر است اما اگر در وسط قاروره نمایان یا بالا
بالای او آید نیز رسوب بنا بر مذهب اطبا بنا بر آنکه از شان اجزای غلیظ رسوب است و عدم ترسب او بسبب منع مانع امر اتفاقی بود
رسوب باز میدارد کما لا یخفی لهذا شیخ نوشته اصطلاح الاطباء فی استعمال لفظ الرسوب و النقل قد زال عن المجری الطبیعی المتعارف لانهم
یقولون رسوب لما لا یرسب اکنون فواید قیود که در تعریف رسوب مذکور است بیان کنیم با منافع و مگر بعد ازان اقسام وی کرنماهیم پوشیده نماند که قول
مؤلف جوهر بمنزله جنس است و مراد ازان جوهریست که جزو بول بود و فائده این قید آنست تا اجسام دیگر که بحیله مستخرج گردد
و قول او اغلظ قواما من المائیة مراد از مائیت مائیتی است که منفصل میشود با بول و نظر میکند طبیب در وی پس الف لام برای عهد باشد
و این فصلیست که متمیز میکند رسوب را از جوهر ریح مخالط با مائیت و قول او متمیز عنها مراد از تمیز تمیزیست که محسوس شود و این
فصلیست که جدا میکند رسوب را از جوهریکه مختلط است با بول میدهد رالون قوام جوهر مذکور فصولیست که با بول می بر آید
مختلط شده و فصول مذکور رسوب نیست که قوام آنها غلیظتر از قوام مائیت است لیکن تمایز بینهما محسوس نمیباشد و ینقسم الی طبیعی و غیر طبیعی و قدم شود
رسوب بسوی طبیعی و قدم بنا طبیعی اما الطبیعی فانه ابیض راسب متصل الاجزاء متخلخل لطیف اذا حرک انبسط سریعا ولا یسرع النزول اما رسوب طبیعی

محمود پس دوم آنست کہ سپید بود در اکثر وقت تہ نشین باشد و اجزا با ہم پیوستہ بوند متخلخل و سبک باشد و چون حرکت دادہ شود منبسط و منتشر
گردد زود و بسرعت باز نازل شود و مؤلف در تعریف رسوب طبیعی چند چیز بیان کردہ و ما این چند صفت را جدا جدا ذکر کنیم و اوصاف
باقیہ کہ لازمہ رسوب طبیعی است و مؤلف سکوت از آن کردہ نیز بیان نمائیم با انضمام فوائد کثیرہ پوشیدہ نماند کہ رسوب از دو بیرون
نیست یکی آنکہ از فضلہ ہضمہا یا از فضلہ اخلاطہا کہ مندفع میشود بعد نضج ظاہر گردد و این را رسوب طبیعی گویند پس اگر کامل
النضج است محمود نامند و الا غیر محمود خوانند حاصل آنکہ رسوب طبیعی محمود بود یا غیر محمود دوم آنکہ از فضلہ اخلاط نضیجہ یا از انفصال
جرم اعضا پیدا آید و این را غیر طبیعی خوانند و بیان رسوب غیر طبیعی بجمیع اقسام علاحدہ گفتہ آید اکنون اوصاف سبعہ رسوب طبیعی
محمود ذکر می کنیم اما وصف اول آنست کہ سپید باشد و در سپید بودن رسوب مذکور شرطی است کہ وی از فضول ہضم کبدی نباشد
چہ اگر ہضم کبدی بود سرخ خواہد بود نہ سپید چہ فضلہ ہر ہضم بعد استکمال ہضم شبیہ بعضو یکہ در آن ہضم شدہ میباشد باعتبار لون
و ظاہر است کہ لون جگر سرخ است لہذا واجب است کہ فضول ہضم جگر نیز سرخ باشد لیکن از آنکہ فضلہ کبدی از عروق و مثانہ
عبور کردہ آید و عروق و مثانہ لون آنرا تغییر میدہند بنا بر علیہ ظاہر الحمرۃ نمیباشد لیکن ہرچونکہ با فضلہ کبدی کہ بعد استکمال
نضج حاصل شدہ بحمرۃ مائل باشد لہذا قرشی گفتہ در تحلیل الثفل الکامل البیاض لا یکون من فضول ہضم الکبد اما رسوب کہ از غیر کبد باشد پس البتہ سپید بود
بہر آنکہ از ہضم ثالث و رابع میباشد یا از فضول اخلاط آنچہ از ہضم بود معلوم شدہ کہ کمال ہضم ثالث و رابع تشبیہ غذا است با عضای اصلیہ و
لون اکثر اعضا سپید است از اینجا است کہ فضلہ مستخرجہ ہضمین مذکورین سپید میباشد بکرہ تعالی ضمنی و آنچہ از فضول اخلاط بود نیز سپید میباشد بہر آنکہ
فاعل نضج قوت ہاضمہ و مغیرہ است و فعل این ہر دو قوت تشبیہ غذا با عضا است و گذشت کہ لون اکثر اعضا سپید است وصف دوم آنکہ راسب باشد
یعنی تہ نشین بود بہر آنکہ واجب است کہ رسوب طبیعی محمود شبیہ بجوہر اعضا باشد و ظاہر است کہ از شان جوہر رسوب ثابت در جای خود است بنا بر غلبہ ارضیت پس آنچہ طافی
و معلق بود نسبت تام بجوہر اعضا نخواہد داشت و محمود نخواہد بود اما اگر طبیعی باشد باک نیست لما علمت ان المحمود اخص من الطبیعی وصف سوم آنکہ
متصل الاجزا باشد زیرا کہ علت تشتت و تداخل ریاح است و منع او اتصال بعض اجزا از بعض پس اگر ریح در وی داخل نباشد لا محالہ ہمہ اجزا
او در اسفل قارورہ بالطبع مجتمع خواہند بود زیرا کہ از شان ہر جزو رسوب رسوب با سفل است بمثابہ ترابی کہ در آب اندازند فرو نشیند
و بدانند کہ مخالطت ریح با بول نمیشود مگر بسبب خامی و ایضاً دریابند کہ اتصال اجزا کہ ذکر شد لازمہ رسوب محمود یعنی کامل الہضم و النضج
است پس اگر متصل نباشد بل متشتت بود منع نمیکند از بودنش طبیعی کما علمت آنفاً وصف چہارم آنکہ متخلخل و لطیف بود بہر آنکہ حدوث
رسوب محمود از حرارت منضجہ میباشد و از شان حرارت ایجاب خفت است بخلاف آنچہ از برد مجمد رطوبات غلیظ شدہ مترسب شود کہ وی بسبب
جمود ثقیل و غیر متخلخل باشد و حال رسوب متخلخل لطیف است کہ چون بجنبانند منبسط شود بسرعت و فرود آید بتدریج بنا بر خفت و لطافت
وصف پنجم آنکہ لازمہ رسوب محمود است و مؤلف بیان آن نکردہ آنست کہ متشابہ الاجزا و مستوی الملمس باشد بہر آنکہ اختلاف اجزا

مگر انگاه که بعض اجزای او عاصی بر نضج باشند و چون چنین نباشد بلکه همه اجزای وی برای قبول فعل فاعل واحد یکسان بوند بالضرور
انفعال متشابه خواهد بود ولهذا هیئت رسوب محمود واجب است که املس متدیر الشکل باشد لان ذلک هو المتشابه و انچه گفته شد از
وجوب استدارات شکل هر فرد فرد رسوب است زیراکه شکل بسیط اجسام کرویست اما اگر باعتبار هیئت مجموعی رسوب نظر کنند
واجب است که مخروطی الشکل باشد قاعده او اسفل قاروره بود و سر او بطرف اعلایش چه ظاهرست که چون اجزای صغیره متشابه مجتمعه
بموضعی فراهم آیند خواهند بتدریج شکل مخروطی می گزینند چنانچه در تراب که بر زمین اندازند مشهودست که بشکل مخروطی موضوع میشود
انتباه مکرر گفته شد که اوصاف مذکوره که در باب رسوب طبیعی بیان یافته لازمهٔ طبیعیست که محمود بود و ذلک دال علی کمال الهضم
اما طبیعی غیر محمود لازم نیست که بدینهمه اوصاف موصوف بود چه بهر طبیعی بودن رسوب تخالف از اقسام غیر طبیعی کفایت میکند اگرچه
بعضی از اوصاف که در مادهٔ طبیعی مطلق گفته شد یافته نشود دران اجود ما یخالف لا ابیض هو الاحمر ثم الاصفر و نیکوترین رسوب
طبیعی که غیر ابیض باشد در حسن سرخ است بعد زرد حاصل آنکه بعد ابیض بهترین رسوب باعتبار لون سرخ و بعده زرد یعنی اول در فضیلت
و بهتری رسوب سپید است و وجهش عنقریب گذشت مع بیان آنکه بشرط طبیعیه فضیلت کبیدی باشد و بعده رسوب سرخ را زیرا که حمرت رسوب
دلیل غلبهٔ خونست و وی اسلم و اشرف الاخلاطست و مناسب تر بطبیعت لیکن چون حمرت رسوب در اکثر از عدم نضج خون باشد
مستند بطول مرض میشود بهر آنکه نضج خون در زمان طویل حاصل میشود و در اکثر ازان گفتم که گاهی رسوب احمر از نضج خون
میباشد چنانچه در رسوب متصل از هضم کبد غایت آنکه رسوب نضیج شدید الحمرة مخیلا لما ذکرته قریبا و بعد سرخ رسوب زرد نیست اجود بهر انکه رسوب
زرد اکثر از غلبهٔ صفرا میباشد و شدت صفرا نسبت بشدت سودا کمترست و شیخ در قانون بعد الاصفر ثم الزریخی نیز نوشته و اجود است
سبب سوداء محترقه است زیراکه زریخی از صفرای محترقه حاصل میشود این صفرا اسلم از سودای سوخته است فائده نسبت دلالت رسوب بر
نضج مادهٔ بدن همچون نسبت دلالت ورم سپید یکسان هموار متشابه القوام است بر نضج مادهٔ ورم غایت آنکه مدهٔ کثیف است و رسوب
لطیف بدانند که ظهور رسوب طبیعی دلیل نیک است اگرچه صبغ و سطح ونیکه باید نداشته باشد بهر آنکه حصول رسوب مذکور دال انکه طبیعت ماده را
دفع کند نمیتواند شد و اقتدار طبع بر دفع لا محاله دلیل جید است اگرچه لون مندفع و وضع اجزای او کما ینبغی نباشد بخلاف رسوب غیر
طبیعی که حصول وی گاهی دلیل مذموم میشود اگرچه سطح او و صبغ داشته باشد چنانچه در رسوب کبد از گداز شدن اعضا باشد هر هیئت لهذا گفته
اند هر حالتی که دلالت میکند در رسوب محمود بر قوت فعل طبیعت خواص محمود است و الا ظهور آن در رسوب مذموم دلالت میکند بر قوت سبب طبیعی
ازینجاست که شیخ نوشته اما الرسوب الردی المذموم فیشبه جزءًا من سطوحه الکثیر ... که اطبا اختلاف کرده اند درانکه رسوب
افضل در رسوب اول نضج ست لون یا لون اول ست برای آن اول را اقدم بین ست برابها بعض اطبا ترجیح مختار شیخ قول و للثانی است الا
بران میگوید که بیاض در رسوب گاهی از مخالطت فضول باریح میشود نه از نضج تام بخلاف سطح اگه بجز نضیج صورت نمی بندد و در شرح

نوشته که این بحث واهی است بهر آنکه انحصار استوا در نضج غیر صادق است زیرا که استوا گاهی در رسوب مذموم یافته میشود بلا خلاف و استوای مذکور نیز لا محاله مذموم است لان کلما فی المذموم مذموم پس حصول استوا مختص بنضج نباشد و دلیست او بر نضج غیر ثابت بود و اگر گوئی کلام در رسوب محمود است پس ذم استوا در رسوب مذموم قدح بمدعا نکند گوئیم اگر چنین است بیاض که از مخالطت فضول با ریح میشود ایضا اندر رسوب محمود دخل ندارد کما لا یخفی پس وجه رجحان استوا نباشد پس بنظر بتوفیق در کلام میگوید معلوم نماید که رسوب طبیعی دو گونه است یکی آنکه از فضول منهضم بود و دوم آنکه از فضول اخلاط مندفع بنضج بود پس فضول اخلاطی لا محاله استوای رسوب اول بر نضج است از لون بهر آنکه استوا را تا ثیر است در سهولت دفع مقصود بنضج فضول لا کذلک اللون و در فضول الهضمی لون اول بر نضجست از استوا بهر آنکه نضج غذا در استحاله قریب بتشبیه با عضا است من حیث القوام واللون و در سهولت خروج فضول مذکور استوا را اعتداد نیست بنا بر تصغیر اجزا ایش نه بیه رسوب محمود که تعریف و اوصافش بیان شده گاهی مشابه میشود بجده رقیق و بلغم خام پس فرق هر واحد ازین دو با رسوب مذکور فرق بینهما نیز جدا جدا گفته میشود اما فرق در مده و رسوب محمود از سه وجه توان کرد یکی آنکه مده منتن میباشد بخلاف رسوب محمود دوم آنکه مده غلیظ القوام میباشد نسبت برسوب سوم آنکه مده ثقیل تر از رسوب میشود و فرق در خام و رسوب نیز از وجه کنند یکی آنکه خام شدید الامتزاج میشود و شناخته میباشد بشدت اندماج و اختلاط اجزا از عسر التفرق او و عسر اجتماع او بعد التفرق و دوم و سوم بحال است که در مده گذشت یعنی غلظ قوام و ثقل زیرا که رسوب لا محاله لطیف میباشد بخلاف خام مگر آنکه عفن بود که در آنصورت خام نیز منتن میگردد لیکن بوی نتن نیز بسیار نمیماند فافهم سوم آنکه خام منسج الاجزا میباشد و متعسر التفرق بخلاف رسوب پوشیده نماند که حصول رسوب طبیعی در صحت در ضمن مذکوری ایم مکرر گذشت که از دو بیرون نیست یا از فضلات هضمها یا از فضلات اخلاط مندفعه بعد نضج پس آنچه از فضلات هضمهای است عادی بود و در هر حال لازم حصول چه در صحت و چه در مرض خواه مادی بود خواه غیر او و آنچه از فضلات اخلاط بود با استدلال بان مطلوب نیست مگر در امراض مادی زیرا که بسا از امراض غیر مادی است که فضلات در آن رسوب میباشد چون دق بسیط و ایضا در حالت صحت ظهور این رسوب لازم نیست زیرا که در صحت بودن اخلاط زاید در عروق و انتقاص اوا بنضج با فتقار و نه واجب است بخلاف مریض که تحلیل اش از مواد و دو لیه خصوصا اسان در مرض دق بود که اگر وی نضج نیابد و بحران نیاید دلیل باشد و خروج آن محمود بود بهر آنکه نشان نضج این ماده موذی میباشد معلوم نماید که در بول لاغران اهل ریاضت و آنانکه صنایع متعب دارند رسوب کمتر میشود خصوص رسوب ابیض بخلاف فربهان و با آرامان تن آسایان که رسوب در بول ایشان کثیر میباشد لهذا گفته اند بسا باشد که بیمار لاغر باشد و بیماری مستقلع کرده و اعضای رسوب را بفضول نخیلطی در بول آن پدید نیاید و چنان بسیار باشد که اگر چه رسوب قلیل پدید آید لیکن زیاد و مستقل نشود بلکه طافی یا معلق بود و قرشی نوشته که سخافت یعنی لاغری دو گونه است یکی آنکه خون بی حد لطیف بود و جهت آن را مکروه دارند و بغذا صرف نسازد پس اگر چه خون کشیده در عروق مخزون بود لیکن آدمی لاغر شود و در این چنین لاغر رسوب چه ... بسیار برای کثرت فضول دوم آنکه

خون در بدن قلت گیرد و بدانسبب بدن لاغر شود و قلت رسوب و عدمش که مذکور شد مخصوص بدن لاغر نیست که بنا بر حبس بدن و قلت رطوبات
بیشود و اشتباه در رسوب فضول الهضمی و فضول الخلطی ظاهر است که رسوب هضمی بر سبیل لزوم ظاهر میشود و بیرنگ تیره مشابه میباشد و در اکثر
هنگام صحت بخلاف رسوب خلطی که حسب خامی و نضج خلط احوال او مختلف میباشد و در ابتدا امیباشد و بعد چند روز بر طرف میکند بحسب آنکه خواه
طبیعی بود یا غیر طبیعی چون از بیان اقسام رسوب طبیعی فارغ شدیم بیان کنیم غیر طبیعی را چنانچه مولف گفته و اما غیر الطبیعی فینقسم الی [illegible]
و ثفلی و لحمی و شحمی و دمی و مخاطی و شعری و خمیری و رملی و رمادی و علقی و دموی و اما رسوب غیر طبیعی که حدوثش از ضعف طبیعی [illegible]
شده منقسم میشود به رسوب خراطی الخ و هر یک جدا جدا مشروحا ذکر میشود بطبق قول مولف و فائده حصر رسوب در اقسام معدوده [illegible]
در شرح قانون نوشته بعد ذکر اقسام و علیحده میگوییم انشاء الله اما الخراطی شبیه شبیه بالقشور اما رسوب خراطی پس و مشابه میباشد
بقشر یا قطعه صفائح بعض پس قسمی از آن قشر یا مستعرض رقیق الجرم سپید رنگ است و یدل علی انجراد المثانة و دلالت میکند این نوع بر خراش مثانه بهر آنکه
صفائح بیضا حاصل نمیتواند شد مگر از عضوی بیضی و در اعضای بول عضو سپید بجز مثانه و عروق نیست از آنکه حجم این عروق قبیح نیست از
تقشر از صفائح مستحصل نمیگردد پس بالضرور باید که از مثانه باشد و چون جرم مثانه رقیق مخلوق شده لازم است که صفائح مذکور تنگ تر باشند و ثخین و
منه صفائح لحمی و قسمی از آن قشرهای مستعرض اگرچه سرخ رنگ است و یدل علی انجراد الکلیتین و دلالت میکند بر خراش گرده ها زیرا که در اعضای
بول عضوی که از وی اینچنین قشر ثخین سرخ بر آید جز کلیتین نیست و منه کمد اللون و قسمی از آن صفائح کمد رنگ است و یدل انجراد الاعضاء الاصلیة
و دلالت میکند بر خراش اعضای اصلی که غیر اعضای بول اند و بودن وی از اعضای اصلی بنا بر آنست که مثل این رسوب از لحم و شحم نمیتواند شد بهر
آنکه اینها نرم اند و از تقشر عضو نرم صفائح پدید نیاید و قید حصول رسوب مذکور از اعضای بول با بهر آن نموده که در اعضای بول عضوی
نیست که بدین لون باشد و ایضا در این اعضا و نیز مدت طویل نیست که کمودت در اجزای منسلخه اینها ممکن الحصول باشد پس بالضرور باید
که رسوب مذکور حاصل از اعضای اصلیه بعیده بود و اگرچه لون مذکور تابع لون عضو نیست بهر آنکه در بدن هیچ عضو بدین لون مجعول نشده
لیکن آنکه رسوب مزبور از اعضای بعیده آید بسبب طول مسافت متغیر میگردد و کمودت دران می آید انتباه کیفیت حصول رسوب قشری صفائح
از اعضا و گونه های مختلفه آنکه همچنانکه در جلد جرب میافتد و قشور از وی منفصل میشود همچنین از سطوح اعضا نیز از حدوث حکه و جرب قشور بعضی
منفصل شده با بول بر آید دوم آنکه در اعضای مذکور قرحه یا آکله افتد و از جرم وی قشر صفائح ساقط شود و بر آید و پوشیده نماند که رسوب
خراطی کمد و ادکن از دو اعضا رسوبیست بهر آنکه خروج وی از اعضای اصلیه بعیده چون عروق و رباطات بلکه عظام و مثل نیست که جرم
اعضای مذکور قوام ذی متانت دارد و تا سبب قوی نبود تفرق در اجزای این اعضا نیفتد سبب یا قوت علت فرط آفت با بخلاف
صفائح که از مثانه و گرده می آید شدید الرداءة نیست بهر آنکه چون مر فضول [illegible] حصول خراش اینها محتاج بقوت سبب نباشد اگر
[illegible] لیکن [illegible] مهلک میباشد و این تحریر آنچه [illegible] در تحمل قول شیخ که صفائح کمد را از دو از صفائح لحمی [illegible]

نوشته ایراد کرده اند مرتفع میگردد و پوشیده نماند که آنچه اطبا گفته اند که از صفائح بعض و احمر بکثرت مضرت پدید آید بلکه اکثر از بیماری مثانه و گرده
پاک میشود و مراد از این صفائح پوست کنده از قرحه و تاکل باشد و از این توجیه مقتضی که قرحه مثل ذکر کرده رفع میشود و منها اجزاء صغار حمر تسمی کرسنیه
وتسمی ایضا خراطی رسوب متصغر الاجزاء سرخ رنگ است مسمی بکرسنی و کرسنه حبه البیت مشهور از غله بیاریست که آنرا مشنگ گویند و یدل علی
احتراق فی اجزاء الکبد والکلیه و دلالت میکند کرسنی بر احتراق واقع در اجزای جگر و گرده بهر آنکه در اعضای اصلیه عضو یکه بدین لون
باشد جز این دو عضو و قلب نیست و از آنکه تفرق اتصال قلب مهلک است و قبل از آنکه اجزای او در بول بدر آید کار با خر میرساند بود این
رسوب مذکور بجز جگر و گرده ممکن نباشد و منحصر تکون این رسوب از اعضای اصلیه جهت آنست که در اعضای غیر اصلی بغیر از لحم عضو که سرخ نیست
و رسوب که از لحم میباشد بنابر لینت و تحلل عضو لحمی میشود نه کرسنی و لحمی گفته آید و باید دانست آنچه ایشان گفته اند از دلالت کرسنی بر احتراق
اجزای جگر و گرده باعتبار اکثریه است و گرنه از احتراق خون در جگر نیز رسوب کرسنی میشود و فرق بینهما گفته آید که چون اینها که در بودن رسوب
کرسنی از خون دو چیز شرط است یکی احتراق دوم محترق شدن جگر قید احتراق شدن بهر آنست که اگر انعقاد دم اند انجماد بود و منعقد شد بدید سوداء
میگردد و بنا بر شدت تکاثف و انعقاد خون خالی نیست از آنکه رسوب تیره شود با سبب احتراق و چون جمود شایان کرسنی بودن رسوب
نمیتواند بود احتراقی متحقق شود و اما تقیید احتراق خون در جگر بهر آنست که چون خون در غیر کبد سوخته میگردد آن نیز سوداء
میگردد وجه سوداء خون در صورتیکه در غیر کبد محترق شود و عدم سوداء آن تقدیریکه در جگر سوخته گردد آنست که خون مادام که در
جگر است کثیر المائیه میباشد و بسبب حمرت او اقرب بصفرت میشود و در اینجا چون ویرا احتراق میرسد سوداء نمیگردد بلکه
مایل بحمرت میباشد چنانچه صفرا که میسوزد سرخ میشود نه سیاه و فرق در هر دو نوع کرسنی آنست که آنچه از کلیه بود شدید الاتصال مشتبها
وکثیر اللحمیه بخلاف آنچه از کبد باشد از احتراق خون در کبد بود که شدید الاتصال کثیر اللحمیه میباشد بل قابل نمیشود بهر تفتت غایه آنکه
و موی سهل التفتت است نسبت بکبدی بها یفرق بینهما و ایضا موقابل انحلال است انحلال است بخلاف کبدی و بدانکه کبدی نسبت بدانچه
از کلیه بود مایل بسیاهی میباشد البته و اما حال آنچه از گرده آید مختلف میباشد گاهی شدید القرب بصفرت میشود و ذلک عند عدم
افراط الاحتراق و گاهی شدید القرب بصفرت نمیباشد و ذلک عند افراط الاحتراق و منها اجزاء الصغار الاحمر لها تسمی النخالیه
وتسمی ایضا خراطی رسوبی است متصغر الاجزاء که ویرا سرخی بود مسمی به نخالی و یدل علی جرب المثانه و دلالت میکند نخالی بر جرب مثانه و نیز
جهت کثرت عدد و تشابه از این بر همین اقتصار کرده الا از ذوبان اعضای اصلی که سپید اند چون مثانه و عروق و مانند آن نیز رسوب
نخالی می آید و کذا از قروح مثانه و از قروح عروق نیز پیدا آید و فرق بینهما گفته میشود و تقیید ذوبان اعضای اصلی بسپید
جهت آن نموده آمد که رسوب که از اعضای اصلی که سپید نیستند نمیتواند شد بعدم المشابهه و از لحم بدستور تکون نمیتواند یافت لما
ذکر و از شحم نیز بواسطه عدم حصول رسوب شحمی می آید و همچنان از رطوبات هم تولدش غیر ممکن است اما از خون بود العدم المشابهه و از

بلغم و رطوبات ثانیه بهر آنکه رسوب متصله از آنها کثیر التسخن میباشد و اصلاً شبیه نخاله یعنی سبوس نمیشود و فرق در نخالی مثانی و غیر
آن چند گونه است یکی آنکه حکه اصل قضیب لازم مثانیست دوم آنکه مثانی بی نتن شدید نبود سیوم آنکه مثانی با مده و قیح میشود هم
سبیل دوام خواه از قرحه باشد خواه از جرب آن و اگر چه در غیر مثانی قرحی نیز گاهی مده و قیح میباشد لیکن دائم نمیشود بهر آنکه قرحه که در عضو
بعید از آلات بول بود اکثر آنست که طبیعت مده آنرا بمخرج بول دفع نمیکند و اگر کند اکثر آنست که بروز بحران میکند فقط بخلاف
قرحه مثانه و عروق متصله وی که مده از آنها دایم البروز میباشد چهارم آنکه آنچه از مثانه باشد یا از عروق مجاوره وی چون برابخ الکراث
بول دران نضیج نمیشود لسلامة الکبد بخلاف آنچه از اعضای بعیده بود که در اغلب نضج او مزاج جگر نیز فاسد میگردد و انجذاب دم
از وی بجانب اعضا کما ینبغی نمیشود و بدان سبب تمیز مائیت مستکمل نمیگردد و بول ناپخته می آید و غسالی مانند پنجم آنکه از غیر مثانه آید یعنی از اعضای
دیگر که بعید از آلات بول اند و قابل اند جهت حصول رسوب مذکور از آنها التهاب شدید لازم آنست بشرطیکه سببش ذوبان بود ششم
آنکه نخالی مثانی سپید محض میباشد بخلاف آنچه از اعضای بعیده آید که لون او در طول مسافت متغیر میشود و بکمودت مایل میکند و اما
القشیی فهو شبیه بالزرنیخ الاحمر اما رسوب قشیی پس او مشابه است بزرنیخ سرخ و یسمی سویقیا ایضا و نامیده میشود قشیی را
سویقی نیز و یدل علی احتراق الدم او ذوبان الاعضاء او جرب المثانة و دلالت میکند قشیی بر احتراق خون یا گدازش اعضا
یا جرب مثانه و مولف ره در بیان لون این رسوب بحمرت اقتصار کرد بنا بر کثرت وقوعش و ما مفصل ذکر کنیم بخشت بدانکه قشیی
برون رقیق ارد وی گویند که لبنا از وی بر آورده باشد و گفته اند که در سویق شبیه اجزاء بزرگ که میباشد کما ینبغی مطحون نشده از او سویقش گویند
بالجمله رسوب قشیی در عرض چون نخالی میباشد و در ثخن بسیار غلیظ تر از آن حتی که ثخن او قریب بعرض میشود و با اعتبار الوان چند قسم
میباشد یکی آنکه سپید خالص بود و این نمیشود مگر از اعضای بول که سپید اند چون مثانه و برابخ که عند وقوع آفت در آنها رسوب مذکور هم می آید
گاهی بر سبیل قلت و وجه قلت آنست که جرم مثانه و برابخ آنقدر غلیظ نیست که رسوب تنهار از و کثیر الحدوث باشد مگر آنکه مثانه
منخرق شود از خباثت ماده جرب بهم نادر دوم آنکه سپید مایل بکمودت بود و این از اعضای صلبیه بعیده از مجری بول میباشد بسبب
انجراد یا ذوبان اعضای مذکوره وجه کمودت او در نخالی معلوم شده سیوم آنکه سرخ باشد و این کثیر الوقوع است از احتراق خون میشود
یا از تقشر کبد و کلیه پس اگر خون در جگر محترق شده مایل بسرخی زند سرخی او و اگر در غیر کبد محترق شده مایل میزند و چهارم در سرخی کند
و آنچه سوادا و غالب تر بود از احتراق خون طحال باشد فافهم پنجم اسود سواد او آنچه از کبد و کلیه بود شدید السواد نمیباشد و فرق در سبب از کبد و کلیه
آید یا از خون محترق در کرسنی مفصل گفته شد انتهی بقراط گفته هرگاه نقل راسب بول شبیه باجزای کبار سویق بود در روباه از وی
شبیه بصفائح بود یا رقیق ابیض باشد از روی بود و از آنها آنچه شبیه نخاله است ستری و قشیی نوشته که منس یاد دیده ام رسوب سویقی در
پی آنکه در اعضا آفتی بود لیکن آن مریض هالک میشود پس دانسته ام که رسوب قشیی و سویقی از رطوبات غلیظه که طبیعت

اقتدار نیافته باشد به نضج او بلکه دفع کرده باشد آنرا منقطع ساخته نیز حادث میشود ولهذا میگوید که این نوع سویقی نزدمن
نسبت بصفایح قلیل الرداءت است وقال البقراط من کان لہ حمی وکان یبرز فی بولہ شئ شبیه بالسویق الجریش فذلک یدل علی ان
مرضه یطول وصاحب ذخیره نوشته هرگاه سویقی همچون اجزاء از زن باشد سبب آن گدازش و رندش رگها بود و همچون رندش سبوسه نان
باشد از گدازش و رندش استخوانها باشد و سپید سنگین باشد یا اخیر و محمد زکریا گوید این میتواند شد بهر آنکه هر رگ و استخوان سخت تر از
گوشت است و قوت و حرارت اگر بدان حد باشد که رگ و استخوان را بگدازد پس گوشت دل بگداختن اولی تر بود از اینها و چون حرارت
بآن حد رسد که گوشت دل بگدازد مرگ پیش از گداختن دل افتد اما اللحمی فسببه سبب الکرسنی اما رسوب لحمی سبب سبب کرسنی است پوشیده
نماند که رسوب لحمی اگرچه در حمرت با کرسنی مشارکت دارد لیکن در شکل مفارقت است زیرا که صفحه مقدار کرسنی قریب باشد رات
پیشتر باشد بخلاف لحمی که چنین نبود و حدوث این رسوب نیز از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه از اعضا آید اصلیه باشد یا غیر آن دوم آنکه از رطوبات
پیدا شود اما از اعضاء اصلیه آنچه حاصل آنست که رسوب کورا از ذوب تولد کند تکلیه کبد است لاغیر و وجهش آنست که در کرسنی گذشت و از
اعضاء غیر اصلیه قابل تکون این رسوب چیز نیست که قریب العهد بتکون باشد نیز و در وقوع ذوبان در ان منحرج گردد با بول بخلاف
اللحم بسته که هرگاه در وقاعة شود چیزی که موجب انحلال این رسوب بود داند فاجزاء منفصله واکثر اطراف خارج بدن باشد لانه اقرب معلوم
شده که شحم نیز قابل تولد رسوب کور نیست بلیا نقة فی اللون و پوشیده نماند که از رطوبات بجز خون بطالب اشتغالی احداث این رسوب ندارد
آنهم بشرطیکه در کبد محترق شود و وجه عدم حدوث رسوب لحمی از رطوبات دیگر و از خون نیز اگر در غیر کبد محترق شود از آنچه در کرسنی
گذشت معلوم است و بدانند که تولد رسوب لحمی از کلیه باشد نیز بنابر قرب مسافت که مقتضی تصغیر میگردد و نیز از آنکه از جگر بود یا از خون
سوخته شود و اکثر اصغر کرسنی میبود و بواسطه قبول تقطع در مسافت طویله و اما السمی فیدل علی ذوبان اما رسوب سمی پس دلالت میکند بر گدازش
اعضاء غیر اصلیه که لحم و شحم و سمین است بدانند که در بدن جز این سه عضو قابل آن نیست که رسوب کورا از ذوب متولد شود و طریق خصوصش چنانست
که قدری از جرم اینها میگدازد و با بول در مثانه می آید و در مثانه بعد خروج در قاروره با منجمد میگردد و بعد مفارقت حرارت بدنیه و همینست
بینها بدجه اگر منعقد نشود و از مائیت جدا محسوس نگردد آنرا رسوب نگویند بل رسوب دهنیت نامند پوشیده نماند که ذوبان شحم
سهل تر است از ذوبان لحم زیرا که لحم بنابر صلابت نمیگدازد مگر از سبب قوی و فرق در ذوبان لحم و غیر آن که سمین و شحم باشد آنست که ذوبان
لحمی مائل بصفرت و بریق میباشد نسبت بذوبان شحمی و سمینی و شبیه میشود بروغن زیت یا بچای ذهب لهذا گفته اند که رسوب شحمی
که مشابه بزیت بود نشان شدت ذوبان و ذلک انما یکون من ذوبان اللحم و هو لا یذهب الا بسبب قوی اما ذوبان شحمی و سمینی بجز نیست
تفارق ندارد و فائده ذوبان که کثیر المقدار بود لامحاله از مکان قریب باشد زیرا که آنچه از اعضاء بعید در اعضاء با بول آید اگرچه
در اصل کثیر بود لیکن بواسطه منتشر شدن در بدن در مسافت طویله با بول برنمی آید مگر اندک تر از احتیاج شود و همچنین بزرگ بود داند عضو

قریب باشد البته و آنچه خرد بود از اعضای بعیده باشد و اکثر زیراکه در طول مسافت متصغر میگردد و این کبد و مخرج بول عضوی که در وی لحم و شحم
باشد و رسوب سمی از ان تولد کند غیر از کلیه نیست پس اقرب ترین اعضا بمخرج بول همین باشد لهذا گفته اند که هرگاه در بول قطعه سپید پدید آید
بمقدار حب الرمان لیفی و بان شحم کلیه باشد و اگر گویند شحم بر گرده از جانب خارج هست و مجرای بول بسوی داخل پس نفوذ این مقدار قطعه بزرگ چسان صورت
گیرد در مجرایش جواب آنست که نفوذ قطعه جامده از خارج کلیه باطنش لا محاله محال است لیکن کیفیتش آنست که شحم مذکور چون میگدازد و در وی میگردد و بخشی که
سوزی ملاقیه میشود دفع میکند طبیعت آنرا باذن الله تعالی از جرم کلیه بسوی مجرای بول تا مستخرج گردد پس شحم گداخته چون بمثانه می برآید بنابر برودت مکان
منجمد میشود و غلیظ میگردد بشکلی که گفته شد گویند حصر انجماد بقدر حب الرمان چیست چرا بزرگتر از ان نمیشود گوئیم ممکن هست لیکن اکثر بجهت نسبت
بهر آنکه از کلیه شحم گداخته اندک اندک بمثانه میرسد بسبیل ترشح و همانقدر که رسیده منجمد میگردد پس تکون قطعه بغایت بزرگ از ان مستبعد باشد بعلت کمیابی
سوال درسوب سمنیه که از اعضاء سمینه ثلثه در بول می آید بعضی از ان منعقد میشود و هو الرسوب و بعضی منعقد نمیگردد بلکه همچنان گداخته
با بول میماند و آنرا چرب بسیار زود جهت انعقاد بعض و عدم انعقاد بعض دیگر چیست جواب ذوبان دو نوع میباشد یکی آنکه مفرط بود
و رطوبت را فانی سازد و بدین سبب از ضعیت غالب آید بر ماده مذابه و چون چنین باشد بسرعت منجمد میگردد و بنابر کثافت که لازمه اوست
سهولت انجماد دوم آنکه ذوبان در وی قوی نباشد و رطوبتش فانی نگشته و تابه قوی نباشد منعقد نمیگردد لهذا در قاروره گداخته بمخروج
با بول میباشد بلا تمیز و شمار این کمتر است نسبت باول لهذا گفته اند الرسوب السمی اردء من الدسومة و اما المدی فیدل علی انفجار قرحه
اما رسوب مدی یعنی ریمی دلالت میکند بر شگافتن قرحه خواه از نضج ورم باشد خواه از نضج جراحت و در باطن هرجا که ورم باشد و پخته گردد
اکثر آنست که چون شگافته شد بطریقیکه اقرب و اسهل باشد بخروج میل کند و از انجا مستخرج میگردد لهذا حصول ریم در بول بیشتر از
اورام آلات بول میباشد یا از جراحت آنها پس اگر با رسوب مدی بول نضج بود یعنی رسوب محمود داشته باشد باید دانست که محل
بلا شک آلات بول ست خصوص مثانه زیراکه نضج بول بما فوق آن تعلق دارد و باید دانست که رطوبات خام راکه در بول برآید مشابهت
باشد که در بول آید بسیار و فرق بینهما آنست که ریم گنده باشد و بآسانی از هم جدا میشود و بهم باز می آید و ایضا آثار تورم و انفجار
اعضا گواهی میدهد و باید دانست بسیار باشد که ریم ذی نضج باشد و بدین سبب رسوب نمیشود و با بول آمیخته بود بلا تمیز و جمله بول
همچون شیر سفید نماید و غلیظ القوام باشد و اما المخاطی فیدل علی خلط غلیظ خام اما رسوب مخاطی دلالت میکند بر خلط غلیظ خام
بلغمی و مخاط بلغمی را گویند که قوام او همواره نباشد نظیر و بلغم همین است و رسوب مخاطی از سه وجه خالی نیست یکی آنکه ماده بلغم در بدن افزون شود و با بول
برآید دوم آنکه قریب بمخرج بول مرض بلغمی افتد پس طبیعت ماده آنرا بدین سو دفع کند بر سبیل بحران چنانچه در وجع النسا و مفاصل و
اوجاع ورکین اکثر واقع میشود سوم آنکه مزاج گرده شدید البرودت شود و بدان سبب بلغم در وی بسیار تولد کند و این نوع کمتر افتد بهر آنکه غذا
که بکلیتین میرسد از جگر منهضم شده می آید و در همچنین غذا بلغم کمتر میباشد پس سردی مزاج کلیه اگرچه محدث بلغم میتواند شد لیکن بلغم کثیر ازو و

غیر ممکن الحصول و فرق درین هر سه نوع از لزوم امتلاء در تمام بدن در امتلاء و ظهور آفات و تقدم آثار نضج در بحران وجود و
نضج بارد و کلیه دیگری چون اظهر بود و باختلاف نیز دانست و رسوب طحلی کثیر المقدار در آخر نقرس و اوجاع مفاصل دلیل خیر است علامت اما شعری فسببه
انعقاد رطوبة مستطیلة اما رسوب شعری یعنی مو مانند دراز و اطالت پس سبب بستن رطوبت مستطیله است یعنی رطوبت با استطالت
انعقاد یابد و اینچنین باشد که رطوبت که دراز باشد حرارت بآن منفذها رسد و آنرا منعقد سازد و در رسوب شعری از وی حاصل گردد و انعقاد وی نسبت
بانعقاد حصاة لازم تر است بهر انکه ماده وی قیاس بماده حصو لطیف باشد و حرارت عاقده اش نیز نظر بحرارت عاقده حصاة کمتر و
لون رسوب شعری تابع لون ماده میباشد مثلاً اگر ماده او مخالط بخون بود رسوب سرخ باشد و الا ابیض و تولد این رسوب شعری در کلیه باشد لیکن
در مثانه اصلا نتواند شد نزد جمهور بنابر وسعت فضا و کثرت اجتماع ماها که موجب نتیجه انجماد ماده خفیفه است بخلاف ماده حصاة که بتوسط کثافت ذات منعقد
میگردد و دران پوشیده نیست که از نشان کلیه و مثانه تعقد رطوبات مجتمعه فیهما کما لا یخفی و اگر چه بر سبیل شذوذ در بعض اعضاء دیگر نیز چون جگر و
شش تعقد ممکن الوقوع است لیکن و از ما نحن فیه خارج است بهر انکه رسوب شعری از ان مستحصل نتواند شد بتوسط بعد مسافت که تصغر اجزای
رطوبت لازمه آنست و باید دانست که طول رسوب کوه گاه تا شبری باشد و جالینوس گفته که بنصف ذراع دیده ام و در تکون انعقاد رسوب مستطیله
بعضی بر آنند که تولد و در کلیه غیر ممکن است زیرا که کلیه را از نیست پس میگویند که بتقدیر تسلیم گرفته نیست الا انکه در برابخ متولد شود و لا غصیر آخر و
قرشی گفته که البشی است بهر انکه در برابخ حرارت عاقده نیست اما در تعریه برابخ از حرارت عاقده و در تولد رسوب مستطیله در کلیه دلیلی هم نگفته و ایضاً قوم
ساخته که نزد من تولد رسوب شعری بعض از مثانه استبعاد ندارد والله اعلم و اما الخمیری فهو شبیه بقطع الخمیر المنقوع اما رسوب خمیری یعنی او شباهت
بپاره های خمیر که منقوع در آب بود بدانند که این رسوب بزرگ غلیظ سپید رنگ بی اشراق میباشد و تولد این رسوب از دو چیز نیست یکی آنکه بسبب تنقیع بود دلالت
چنانچه از استعمال شیر و پنیر پدید آید دوم آنکه از سبب جلی بود چنانچه ماتن بر همین اقتصار کرده و گفته و یدل علی ضعف المعدة و سوء الهضم و دلالت
میکند خمیری بر ضعف معده و سوء هضم بهر انکه چون معده ضعیف باشد هضم کیلوسی جید نمیشود و چون کیلوس جید نباشد کبد نیز و را احاله آن قاصر
میباشد پس بهم آید در بول باقیا علی کیلوسیته و معلوم است که معده چون ضعیف بود امعا نیز و را که ضعیف میباشد و اما الرملی فیدل علی حصاة منعقدة
او فی الانعقاد اما رسوب ریگی دلالت میکند بر سنگ ریزه که بسته باشد و یا در بستن است و ایشان رملی آن گویند که اجزا او درشت ترابی در و یافته
میشود و حصاة منعقده عام است بعد استکمال انعقاد و یا انحلال آن و رده باشد لهذا الشیخ در قانون عدول کرده و گفته یکی آنکه سنگ
در از انعقاد است دوم آنکه منعقد شده سوم آنکه بعد انعقاد منحل میشود و اما فرق در حالت انعقاد و انحلال چنان کنند که اگر بول مع رسوب
رملی رقیق بود بدانند که سنگ در بستن است یا بسته اما لیکن هنوز با انحلال میل نکرده و وجهش آنست که غلظت بول حالت انعقاد منصرف
میگردد و بسوی انعقاد و بعد انعقاد و قبل انحلال نیز اجزای غلیظ بنا بر انسداد مجرای از سنگ با بول بر نمی توانند آمد پس آنچه رقیق است خارج
میگردد و اگر بول غلیظ بود بدانند که میل با نحلال کرده و وجه خشورت بول درین ارتفاع سبب که گذشت معلوم است **فائده** نوعیست از

از رسوب که آنرا شبیه برمل گویند و وی آنست که اجزای آن را در غایت رخاوت محسوس شوند و در بول این رسوب مقدمه رسوب رملی بود و ماده
هر دو رطوبت غلیظ النضج ست که مستعد باشد برای تحجر و عمل کند دران حرارت عاقده متحجره لیکن تا تحجر و صلابت تام نیفتاده رسوب شبیه برمل
برآید و بعد اشتداد و صلابت رسوب رملی می آید و ایضا بدانند که رسوب رملی دلیل بودن حصات در کلیه و مثانه پس اگر رسوب سرخ بود نشان
بودن حصات باشد در کلیه الا در مثانه بخلاف رسوب شبیه برمل که دلالت او فقط بر حصات مثانی باشد و از کلیه نمی باشد بهر آنکه در ماده که
از وی این رسوب تولد میکند محل حرارت بدرجه تحجر نرسیده بلکه انعقاد ما راه یافته و همچنین ماده در مسافت طویل متغیر میشود و بسبب
حدت بول منقطع میگردد و بغایت متصغر میگردد و با آب می آمیزد و لیکن با آن ورو نمیماند که در قاروره راسب شود شبیه برمل نماید
بخلاف مثانه که چون قریب مخرج ست ماده مذکوره بی تغیر خارج آید و رسوب شبیه برمل از ان ظهور مینماید اما الرمادی فیدل علی بلغم اوده عجز
لهار لطول المکث تغیر اللون اما رسوب خاکستری دلالت میکند بر بلغم یا ریم که عارض شده باشد آنرا بدیر ماندن تغیر رنگ و این بنا بر اکثر بدا
والا گاه باشد که بسبب وقوع احتراق در مده نیز رسوب رمادی آید بی اطالت مکث و این رسوب میان سپید و زرقه باشد و اجزای وی متجرد و
بیپیوند و اما العلقی والدموی اما رسوب علقی و دموی بدانند که دموی عطف تفسیر علقی ست بهر آنکه خون بعد انفصال از موضع
خویش و پس از مفارقت حرارت غریزی انجماد میکند اگرچه در بدن باشد چنانکه با آب ممزوج شده از بدن برآید که در منفصور واجب الانعقاد باشد پس
رسوب دموی غیر علقی نبود و از آنکه این رسوب اکثر از مجاری بول باشد و گاه از کبد و بندرت از ما فوق آن نیز میشود فرقا بینهما فان کان
شدید الممازجة بالمائیة دل علی ضعف الکبد پس اگر باشد رسوب مذکور شدید الممازجة با آب دلالت میکند بر ضعف جگر و ان کان دون ذلک
دل علی جراحة فی مجاری البول فان کان متمیزا فاکثره من المثانة والقضیب و اگر باشد رسوب غیر شدید الممازجة دلالت میکند بر جراحت مجاری البول
پس آنجا که تفرق اتصال در قضیب و مثانه بود رسوب یا بیست متمیز میبود در اکثر و آنجا که تفرق ما فوق مثانه بود اندر مجاری بول رسوب
متمزج می آید و متمیز نمیشود لیکن شدید الامتزاج نیز نمیباشد و قرشی نوشته که فرق در خروج رسوب دموی از مکان قریب و بعید باعتبار
مخالطت اگرچه اطبا کرده اند لیکن فرق صحیح آنست که باعتبار لون بود و گفته اگر رسوب غالب الحمرة بود از قریب باشد زیراکه برآمدن
خون برلونش متغیر نا شده دلیل قرب مخرج بود و اگر مائل بسواد بود از بعید باشد بهر آنکه در مسافت طویله که مستلزم اطالت لبث
خون ست در بدن بعد منفصل شدن از محلش بالضرور تغیر دران افتد و بواسطه مفارقت حار غریزی سواد دران پدید آید
فائده خروج خون کثیر از مثانه نمیشود بهر آنکه عروق مثانی ضیق اند و صغیر و در جرم مثانه هم پوشیده نماند که مولف
چون از بیان کیفیت دلالت رسوب بحیثیت اجزا و فارغ شد شروع میکند در دلالت وی باعتبار مکان چنانچه گفت والرسوب ینقسم بحسب
المکان الی غمام و معلق و راسب رسوب منقسم میشود باعتبار مکان بسوی غمام و معلق و راسب اما الغمام فهو الطافی اعلی البول و طافی یعنی
بالای بول می ایستد و آنرا سحابی نیز گویند و معنی هر دو ابر است و سببه قلة النضج و تصعد الریح و سبب اکثر به رسوب غمامی قلت نضج است و

ریح بالا و از آنکه در جواهر این رسوب ریح متحبس است رسوب نیز بتقلیب ریح بالا می آید سبب طفو و دیگر هم هست چنانچه بیاید بدانکه سبب طفو
بالا آمدن چیزیکه بالطبع میل تسفل دارد از سه وجه بیرون نیست یکی آنکه حرارت قوی دران اثر کند و اجزاء کثیفه را مستحیل بلطافت نموده متصاعد
سازد و متبخر آب و دخان جلب محسوس است عند تسخین شدید دوم آنکه با اجسام متسفله قابل الصعود جسمیکه حرکت و تحریک او باعلا بود مختلط شود و باختلاط
آنچیز قاهر پس آن شیئی متسفل بالطبع را به دارد بسوی بالا چنانچه در گردباد مشهود است که اجزاء ارضیه و اشیاء ثقیله که ممکن التصاعد اند باختلاط ریح بر
میخیزد سوم آنکه ثقل متعرض لشکل آن شیئی باو بنابرین بسبب برآب طافی ماند و فرو نرود چنانچه در رصاص مشاهده است که با وجود افراط ثقل گاهی آنرا تنک ساخته بر آب نهند
طافی ماند و اما حلق فهو الواقف فی الوسط اما رسوب معلق پس وی آنست که بایستد در میان قاروره و سبب قلت الامرین المذکورین سبب اوی کمی هر دو امر
مذکوره در تمام است یعنی اگرچه قلت نضج و تصعید ریح درینجا هم شروط است لیکن قلت نضج این نسبت بقلت که علت طفو است کمتر است حاصل آنکه نضج
در معلق نظر بطافی بیشتر است و تصعید ریح کمتر و اما الراسب فیدل فی الرسوب الطبیعی علی النضج و فی غیر الطبیعی علی سوء الحال اما رسوب تنشین یا پیدا لیکن
در رسوب طبیعی بر نضج و در غیر طبیعی بر بدحال و در طافی و معلق نیز حسب حکم محمودیت و مذمومیت رسوب مختلف میشود چنانچه گفته شود و با فوائد کثیره که در اینجا
لایق است ذکر آن بدانند که رسوب یا محمود بود یا مذموم اگر محمود بود و آن نضج و اصلح او راسب است پس معلق پس طافی و وجهش آنست که اعضا چنانچه
معلوم است که اجسام اند بیجان و واجب است که ارضیت در آنها غالب بود تا قوی و صلب باشند بر حرکت و بعلته انفعال بوند و بودن بعض اعضا
چون قلب و مانند آن منع میکند غلبه ارضیت بدان زیرا که پاره از نار گرم میکند مقدار کثیر از ارض را و چون چنین باشد که فضول مندفعه در
بول از انچه نضج یافته بود آن نیز بران غالب باشد زیرا که نشان پختگی ماده تشابه او با اعضا و گذشت که ارضیت در اعضا غالب است پس تشبیه با اعضا
نیز بالضرور باید که ارضیت غالب بود و هر چه دران ارضیت غالب است در آب فرو نشیند لامحاله بشرط ارتفاع مانع الهبوط که مذکور شد اما رسوب مذموم
دو گونه است یکی آنکه بنابر ارضی بود و چون بل قطاهر است که این نخواهد بود دیگر راسب او دلیل زیادتی شهر نیست دوم آنکه در وی ارضیت ذاتی نبود
بلکه بسبب امر غیر طبیعی که فاعل وی حاصل شده باشد و این نوع نیز لامحاله از بودن پس معلق پس طافی یعنی طافی اسلم بود نسبت بما دون
خود بهر آنکه غلبه ارضیت درین نوع رسوب مذموم دلیل قوت و شدت سبب باشد مگر آنکه سبب طفو اختلاج ریح کثیر باتفاق حرارت مفرط بود یا بود نشیش
شدید الا اعتراض که درین صورت اگرچه طافی بود اما ارد باشد بواسطه غلبه ارضیت که مستلزم قوت سببیت و عدم رسوب بامر فاسد مخرج وی از رد
نمیتواند شد کما لا یخفی انتباه اگرچه در رسوب محمود گذشت که طافی اصلح و انضج نیست لیکن در نحیفان گاه باشد که رسوب محمود طافی یا معلق امراض
ایشان منقضی شود و همچنان در رسوب مذموم که ارضیت در آن غالب نبود طافی را بهتر از معلق و راسب داشته اند لیکن مخصوص بماده بلغمی و سوداویست
چه اگر ماده صفرا بود در رسوب مذموم از آن حاصل آید طافی درین رد تر بود و راسب نسبت بما فوق خود بهتر و علت این آنست که ماده بلغم و
سودا ثقیل نیست و هرگاه طبیعت بران غالب آید و پخته طبخ ماده را بگرداند و سبک کند پس طفو در آن دلیل بهتر بود بخلاف صفرا که گرم و سبک ذاتی
اعتدال است و ترسب او نشان مقهوریت آن ماده و چیرگی طبیعت پس ترسب درین نشان خیریت باشد و کذا الطفو که در رسوب بلغمی و سوداوی

بسبب استعراض جرم رسوب نیز ساقط از اعتبار باشد و محکوم علیه نبود پس رسوبیت او در طافی که از ریح و حرارت بود محصور باشد و فرق میان آن
که آنچه بسبب ریاح طافی بود از کف خالی نباشد و آنچه از حرارت زائده مطفو شود از مائیت و دیگر اشیا تنها خالی نباشد و هرگاه در رسوب بلغمی سوداوی این علامات
نباشد و طافی بود لا محاله از استعراض شکل باشد و شکل مستعرضه او نیز محسوس بود فائده بسیار باشد که بول سفید بود و رسوب اگر چه پخته و
متمیز باشد بسبب غلیظی بول بر آب بسته خاصه که اندک بود و کذلک بسیار باشد که بول رقیق بود و رسوب اگر چه خام باشد اما بسبب رقیقی بول راسب بود
حاصل آنکه آنچه در رسوب و طفو و ترتب احکام بر رسوب گفته شد بنظر بر اعتدال قوام بول است اگر چنان بود اگر چه اعتماد متروک باشد لیکن طبیب را مراعات
این امور ملحوظ داشتن واجب بود و بسیار باشد که رسوب همچون غمامه پدید آید و طبیب از آن بترسد حال آنکه وی ابتداء نضج بود و بعده معلق شود و پس راسب گردد
و بهبود در مرض حاصل آید و هرگاه بعد بحران تام چنین رسوب غمامه باشد خطر آن بود که نکس افتد پوشیده نماند که چون از بیان رسوب فارغ شدم الحال ذکر
میکنم که بول نضیج صحیح چگونه میباشد و فرق در بول صبیان و شبان و مشایخ و رجال و نسا چیست این فائده گفته شود فائده در بیان بول صحیح
نضیج باید دانست که بول پخته نیک واجبست که معتدل بود در قوام و لون و رائحه زیرا که افراط در هر واحد ازین نخواهد بود دیگر با فراط خروج از
اعتدال و در مقدار نیز باید که معتدل بود دیگر آنکه کثرت بر سبیل دفع طبیعت باشد که وی محمود است از آنست که شیخ برای بودن بول نضیج صحیح اعتدال در
مقدار شرط نکرده و ایضا باید دانست که خروج بول از این اعتدالات اگر بسبب مغیری مثل مشروب یا ماکول یا جز آن بود مع بقاء صحت قدح در معتدل بودن نمیکند
ساقط الاعتبار است چنانچه در مقدمه این مبحث گفته شد که حکم بر احوال بول بر تقدیر محفوظیت وی از مغیرات وارد میشود و فرضه و باید دانست که در
بول نضیج صحیح بودن رسوب ضرور نیست و اگر باشد محمود خواهد بود یعنی رسوب غیر محمود امکان ندارد که در بول صحیح بود و عدم وجود بودن رسوب در بول نضیج
بهر آنست که رسوب طبیعی بود یا غیر طبیعی فی الحقیقة بمعنی خروج از امر طبیعی نمیشود و اما اگر غیر طبیعی است خروج از امر طبیعی ظاهر است و لیکن اگر طبیعی بود
از دو بیرون نیست یا از فضول هضم خواهد بود یا از فضول اخلاط و قول از این فضول اگر چه تسلیم کنیم که امر طبیعی است اما شک نیست که فضول اگر بود
چند که کمتر بود و بهتر باشد و ظاهر است که تا فضول معتد به نباشد رسوب از آن ظهور نمیباید پس بول عدیم الرسوب صحیح افضل از ذی رسوب بود و قلیل الرسوب بهتر از
کثیر الرسوب باشد و چون این محقق شد بودن رسوبها و جه کان بدون خروج از امر طبیعی نتواند بود لما علمت میتواند که گوییم لا نسلم که قول فضول
از هضم اخلاط و امر طبیعی باشد یعنی که از فعل طبیعت حاصل میشود و قول آنکه مطلوب طبع است بلکه طبیعی گفتن او باین معنی است که وی ضروری
و لازم فعل طبیعت است بر اکه ضروری مذکور را گاهی طبیعی میخوانند بر سبیل اشتراک اسمی و فی الحقیقة غیر طبیعی است باعتبار مطلوبیت طبیعت
پس بنابرین تقدیر بودن رسوب الا از امر غیر طبیعی که بمعنی غیر مطلوب طبیعی است بطریق اولی لازم است آید و از این معلوم شد که در بول نضیج صحیح
بودن رسوب غیر واجب است و اگر باشد لا محاله رسوب محمود خواهد بود و صفت رسوب محمود گذشت و نابودن رسوب مذموم در بول صحیح ظاهر است که
حصول این رسوب نخواهد بود دیگر از فضول نا طبیعی که لازمه مرض است و بول موصوف در حق اصحاء که یافته اگر یافته شود در مرض
غایت الحدة در اندک بیت یا دفعه دلالت کند بر افتراق مرض در روز دوم از ظهور این بول بهر آنکه نشان غلبه طبیعت

جداست انتباه اعتدال در قوام بول ظاهر ست و اعتدال در رائحه نیز معلوم اما اعتدال در لون آنست که اترجی بود یا قریب باحمر
ناصع بود حسب اختلاف المذهبین چنانچه در بحث بول اصفر در ضمن اترجی با حجج جانبین مشروحاً ذکر یافته و درینجا نیز قدری گفته میشود
مع بیان آنکه لون مجموعهٔ اخلاط سرخ ست بدانکه نزد بعضے قدما لون معتدل در بول آنست که قریب زعفرانی باشد یعنی ناریت باکمال
نرسیده باشد و بزعفرانیت قریب شده لهذا گفته اند که بول اصحا فیما بین ناری و زعفرانیست چه آنها شی واحد نیست بلکه نسبت بچیزیکه بعد او
و نظر باتبدای خود ما بین میشود لا محاله و گذشت که بعد ناری مرتبهٔ زعفرانیست و بینهما درجهٔ دیگر نیست چنانچه در بحث اترجی گذشت
و بحث قدما آنست که بول اخلاط طبیعی مجموعه سرخ قریب بقانیت و این مستلزم آنست که لون بول طبیعی هم سرخ بود اما فروتر
از قانیت بهر آنکه بول مائیتی ست که جدا میشود از اخلاط مصفی شده پس از نجتن اخلاط در جگر و شک نیست که جزوی از
اخلاط ممزوج بما می آید و چون ملونست آب را که بی لون و شفافست نیز برنگ خود میسازد و لیکن از آنکه بواسطهٔ اختلاط ماء
معتدل المقدار اصل رنگ شکسته و ضعیف میشود و از مرتبهٔ قانیت فروتر میگراید و قریب باحمر ناصع مینماید پس بول طبیعی واجبست
که چنین باشد و بر بودن لون مجموعهٔ اخلاط سرخ دو دلیل گفته اند یکی آنکه غالب اخلاط خونست و لون طبیعی خون قانیست پس واجبست
که مجموعهٔ آن سرخ نماید بنابر مقهوریت اجزای دیگر تحت غالب و بواسطهٔ تدارک یکی مر دیگری را که نظیر وی ست چه سواد که مثلا در خون از
امتزاج سودا حاصل میشود بیاض و صفرت را که از بلغم و صفرا واقع میگردد تدارک میکند و لون هیچ کدام از آنها ظاهر نمیتواند
شد تا که طبیعی اند پس بالضرور غیر از لون خون محسوس نمیگردد و درین مجموعهٔ مرکب الاخلاط لهذا گفته اند که خون صرف که بی اختلاط
خلط دیگر باشد کمتر یافته میشود لان الدم هو مرکب الاخلاط دوم آنکه در مقصود مشهورست که اگر بعد فصد با وجود تغیر لون خون از
سواد و حمرت در انجا که فساد بکیفیت بود خون بند نکنیم در اکثر ضرر میرساند و این نیست مگر بواسطهٔ برآمدن خون طبیعی که مرکب الاخلاط
است پس لون اخلاط طبیعی نباشد الا سرخ و ازین توهم نشود که لون صفرا و خون اگرچه جدا باشد نیز سرخ میباشد زیرا که آنچه گفته
شد از حمرت لون اخلاط باعتبار ترکیب آنها با خونست لا غیر پس سپید بودن بلغم مثلا در حالت بساطت و انفراد و سرخ نمودن
او در حالت ترکیب با خون ضرر ندارد و کما لا یخفی و بحث متاخرین آنست که در حالت صحت شک نیست که فضول اکثر متولد میشوند
بواسطهٔ قوت طبیعت و کثرت تحلیل و ایضا معلوم شده که بودن صفرا معتدل المقدار در بول لازم ست تا خبردار کند انسان
را بر دفع بول و مع ذلک بواسطهٔ اعتدال در مقدار کیفیت حرقت نیز نیارد و اگرچه فضول دیگر هم با بول ممزوج میباشد اما صفرا
نسبت بدیگران بیشتر میباشد با بول لما قلنا پس حالت صحت که مستلزم قلت اختلاط فضول ست با بول بنابر قلت تولد
آنها و غیره سبب آید که بول اترجی باشد یا تبنی و لیکن بالاستقرا یافته اند که تبنی بی غلبهٔ برودت و بدون کمی صفرا از قدر معتدل صورت
نمی بندد پس بول اصحا محصور باترجی باشد والله اعلم و در بحث الوان بول این محل فصل گفته ایم وجه تطبیق بین القولین با

فوائد دیگر **فائدہ** در الوان اسنان و فرق در ان بدانکہ بول اطفال یعنی شیرخواران آنانکہ قریب العہد بفطام اند لابد میشود و مائل تر بہ بیاض میبود و جہتش از غذای ایشان ظاہرست و بول صبیان یعنی آنانکہ بعید العہد از فطام اند و ہنوز ببلوغ نرسیدہ غلیظ تر از بول شبان میباشد و کثیر الثفل و بواسطہ کثرت فضول کہ از توفیر غذا حاصل میشود و بول شبان میل بنارنجی دارد و معتدل القوام میباشد بواسطہ حرارت مزاج و غلبہ صفرا و اعتدال قوام بنابر جودت ہضم و بول کہول مائل بہ بیاض میباشد برای ضعف ہضم ایشان بسیار گرفضول مندفع و در بول کثیرست غلیظ میباشد والا رقیق و بول مشائخ رقیق تر میباشد و نادر میباشد کہ غلیظ بود و ہرگاہ بول مشائخ شدید الغلظ آید باید دانست کہ حصاۃ دریشان تولد میکند **فائدہ** در بیان بول مردان و زنان و فرق میان آنہا بدانکہ بول زنان البتہ غلیظ تر و سپید تر و کم رونق تر از بول مردان صحیح میباشد و علت آن کثرت فضلات و ضعف ہضم و وسعت مجاری بول زنان و انصباب رطوبات رحم بآلات بول است اما بول رجال خلاف آن میبود و ایضاً چون بجنبانند مکدر میشود و در اکثر کدورت او بفوق میگراید بخلاف بول زنان کہ مکدر نمیشود و اگر شود کدورت او بغایت قلیل میبود و علت تکدر بول زنان قلت تمیز اجزاست کہ از شان آنہا تمیزست و سبب عدم تمیز اجزای آنہا در کوربودن ظاہرست کہ تکدر نمی تمیز اجزای آنہا در کور نمیتواند شد و ازین معلوم شد وجہ تکدر بول مردان اما وجہ تمائل کدورت بفوق خفت آن اجزاست بواسطہ حرارت و بر سر بول زنان در اکثر زبد مستدیر میباشد یعنی مجموعہ زبد مستدیر الشکل بہم نماید نہ آنکہ ہر جزو او جنین میبود و بول زنان حاملہ صاف میباشد و ابر مانند بالای او بہم رسد و گاہ باشد کہ بول حوامل بجواب نخود و آب پاچہ بود یعنی زرد و در او زرقت محسوس گردد و بر سرش ابر میباشد و بول حاملان ہر چند کہ بود در وسط او چون پنبہ منقوش بہم رسد کذا قال الشیخ و قرشی گفتہ این نمیباشد مگر گاہی بندرت و در بول حاملان بسیار باشد کہ حب ہای محسوس شود کہ فرو می آید و بالا آید و بعضی گفتہ اند کہ در اول حمل زرقت شدید ظاہر میشود در بول و در آخر حمل حمرت نمایان میگردد و مکدر میشود و بول بتحریک در بول صاحب نفاس اکثر امر چیزی سیاہ بہم رسد مانند سیاہی دوده دیگ پوشیده نماند کہ چون استدلال بر از کم میکنند بنا بر آنکہ نظر بسوی بیض و بواسطہ قلت دلالت او بر احوال بدن زیرا کہ بر از کما ینبغی خبر نمیدہد مگر از حال سہال و امراض بطن فقط ماتن بذکر آن نپرداختہ لیکن از آنکہ استقصا در ذکر دلائل بدنی منصب شرح است و بہر بعضی امور معرفت آن ضرور بیان آن بعد بول لازم آمد بفائدہ علیحدہ **فائدہ** در بیان براز باید کہ براز محمود کہ دلالت کند بر سلامتی مزاج اعضا شکم آنہا را و در تغیر مزاج مدخلیت است آنست کہ پنج چیز متصف باشد یکی آنکہ مجتمع و متشابہ الاجزا بود و در رطوبت و شدید الاختلاط باشد یعنی اصلا اختلاف نداشتہ باشد چہ اگر مجتمع نبود و متفرق باشد و انتفاخ دلیل نفخ بود و اگر متشابہ نبود و مختلف باشد یعنی بعضی نرم بود و بعضی خشک باشد یعنی بعضی منہضم و بعضی غیر منہضم و این لا محالہ نشان سوء حال بود دوم آنکہ در مقدار و در انجہ و قوام و وقت معتدل بود [illegible]

[illegible]

فضلهٔ او بے باید کہ نسبت بماکول نصف باشد یا کسرے بالا من حیث الوزن و حکم اعتدال حجم بیشتر می آید و اعتدال در لون آنست که خفیف
النارنجیه بود یعنی زرد و بسبک بشرطیکه چیزے صابغ نخورده باشد و ہمچنانکه در لحاظ بول و حکم کردن بران مشروط است بآنکه اشیائے صابغه را مباشر
نشده باشد و یرقان نباشد همچنانین حالست و اعتدال در رائحه آنست که نه بدبو بود و نه بی چیزے شدید النتن دلیل یبوست است و عادم النتن
نشان فرط برودت و اعتدال که هموار بود بمشابه عسل معتدل القوام بود چه قوام عسل نیز مختلف میباشد اگر تشبیه او بعسل
مطلق داده آید احتمال بعدها نماید و اعتدال در وقت در و آنست که حسب معتاد بعد کمال هضم و استیفای جذب صفوت کیلوس بسوے
جگر مستخرج شود و بعضے گفته اند که وقت متوسط جهت خروج براز آنست که بعد تناول ماکول چون دوازده ساعت یا چیزی بگذرد
فضلهٔ غذای مذکور برون آید و حق آنست که تقدیر وقت بعادت است زیرا که احوال اصحاء همگنان یکسان نیست کما لا یخفی سوم
آنکه سهل الخروج بود و خروجش ارادی باشد و لذع نکند چه سهولت خروج دلیل قوت دافعه است و خروج بارادهٔ نشان سلامتی ماسکه و خلو
ارادت علامت عدم اختلاط مواد کثیره و باید دانست که اگرچه از مراره قدر صفرا بامعا می آید جهت تنبیه لیکن چون اندک آید لذع در معا نمی نماید
مگر وقتی که بسیار آید یا شدید الحدة بود چهارم آنکه در وی بقابق و قراقر نبود بهر آنکه این بکثرت ریح در معا باشد و کثرت ریح در امعا دلیل
ضعف امعا باشد پنجم آنکه در حجم و کمیت قریب بماکول باشد این بهر آنست که آنچه از اجزاے اغذائیه باعتبار منجذب شدن بجگر ناقص میشوند
و سبب نقصان کمیت میگردند لیکن بواسطه طبخ که از شان او بسط و تضخیم است تدارک آن میشود و بدین سبب حجم فضله با وجود
نقصان اجزاء اعظم میگردد و قریب بحجم ماکول میماند اکنون استدلال براز بکه نظر بدان حکم بر احوال بدن کنند بهشت نوع ذکر
میشود نوع اول در کمیت براز و این از سه وجه خارج نیست یکی آنکه زیاده از آن قدر بود که مقتضاے مطعوم و مشروب باشد و این را کثیر
گویند در گاهیکه براز زیاده از مقدار مطعوم بود دوم آنکه کمتر از مقدار مقتضے بود و این را قلیل نامند سوم آنکه مساوی مقتضے بود و این
را معتدل فی المقدار گویند و بیان وجه براز طبیعی گذشت درینجا کثیر و قلیل ذکر کنیم بدو قسم قسم اول در کثیر بدانند که براز کثیر از دو وجه
نیست یا کامل الهضم باشد یا غیر کامل الهضم اما آنچه کامل الهضم بود نیز دو گونه است یکی آنکه اجزاے اغذائیه از وی اندر بدن نافذ
شده باشد علی ما ینبغی و این نیکو اند شد دوام که جسم بدن چون رطوبات و اخلاط اعضا باو بیامیزد و علامت که خروج رطوبات
و اعضا فضله بود در براز از عدم نفوذ غذا بود یعنی از او در جگر بجا سار یقا شده یا معا میگرائید یا از توسط عروق یا از منافذ دیگر
که غیر ممر غذا است بامعا آید بای وجه کان دوم آنکه اجزاے اغذائیه نافذ نشود در بدن بواسطهٔ انسداد مسالک یا ضعف
مسالک یا ضعف قوت جاذبه مجذوب الیه و دافعهٔ مجذوب عنه بالضرور براز زیاده از مقدار مقتضاے تناول می آید و گو
اشتباه گاه باشد که براز زیاده از مقدار متناول برآید مثلا اگر ماکول نیم رطل بود و براز زیاده از نیم رطل باید این نیکو اند بود و مگر در
صورتیکه رطوبات با اعضا بگدازند و کثیر المقدار با براز آمیزند خواه اجزاے اغذائیه از طعام نافذ شوند در بدن یا نه و آنچه غیر کامل الهضم بود و گذشت

او بنا بر عدم صلاحیت اجزایش بانعقاد بسببی بالجمله علت کثرت براز یا ذوبانست یا تزلق یا انفجار ورم یا کثرت اخلاط یا عدم
نفوذ اجزای غذائیه و این عام ست که از ضعف جاذبه جگر بود یا سده ماساریقا و علامت هر واحد ازین اسباب کثرت گفته
میشود بدانکه در ذوبانی براز وسم شدید یا النتن می آید و التهاب و اشتعال بدن بران گواهی دهد و در تزلق چیزی مخاطی مانند بلغم براز برو
میکند و بعد نوم طویل حاجت بچنین اجابت کثیر می افتد و در ورم ها ورم و قیح ظاهر میشود چه هرگاه در احشا ورم بود و منفجر شود و ماده
بطرف امعا آید بالضرور تکثیر براز میگردد یا اختلاط و در کثرت اخلاط تلون براز بلون خلط غالب بیشتر باشد و ایضا آثار امتلا
گواهی میدهند پس اگر اندفاع خلاط از دفع طبیعت است استفراغ یا راحت نیز لازم وی است و در عدم نفوذ اجزای غذا هزال و نحافت بدن
اول دلائل ست خواه از ضعف جاذبه بود و یا از سده و فرق بینهما آنست که در سده ثقل بجانب ایمن محسوس میشود و در اکثر بخلاف
ضعف و در اکثر ازان گفته شد که در سده هم گاه باشد که ثقل محسوس نشود و این در صورتیست که سده در اوائل ماساریقا بود یعنی
بدان سمت که متصل بمعده است باشد و در بیحالت امتیاز در ضعفی و سدی متعسر میشود و نیکوترین تدابیر جهت تفریق در نوع سدی و
ضعفی آنست که اگر مریض مذکور بمفتحات نفع یابد نه بقوابض باید دانست که سدی است و اگر بقابضات نفع یابد نه بمفتحات ضعف
جاذبی ست زیرا که قوابض خاصه که ذی عطریت میدهند قوی را و پوشیده نیست که احوال براز در صورت عدم نفوذ کیفیت که
باشد حسب حال مطعوم مختلف میبود چه اگر طعام در معده هضم خوب یافته براز کیلوسی می آید والا فاسد الهضم یا ناقص الهضم یا
باطل الهضم قسم دوم در براز قلیل و قلت براز از مقداری که مقتضای متناول بود دو گونه است یکی آنکه اجزای غذائیه کثیر المقدار
منجذب شوند بسوی جگر و ثفل اندک ماند چه هرگاه اعضا شدید الحاجه بغذا شدند و از جگر تقاضا میکنند بر سبیل امتصاص جگر از
معده و امعا جذب میکند همه آنچه در ثفل از اجزای غذائیه است و مقررست که در مطعوم اگرچه ارضیت غالب باشد لیکن چون
تحلیل قوی افتد اجزای ارضیه نیز تلطیف پذیرفته صرف بغذا میگردند ازینجاست که در بعض حیوانات سنگ غذا میشود و آنچه
از کثرت مفرطه مواکلات بعض مردم منقول میکنند و قدری محسوس نیز شده که زیاده از قیاس میخورند و فضله بغایت اندک دو سه
روز بعد ظاهر میشود هیچ ثفلی رنج نمیدارد و ازین قبیل ست و عدم بالیدگی بدن با وجود افراط تغذیه بهر آنست که از اعضا
ایشان تحلیل نیز مفرط میشود اگر تحلیل با افراط نمیشد عظم و ربد بالضرور ظهور مینمود دوم آنکه اگرچه اجزای غذائیه با افراط منجذب
شوند بجگر اما بسبب وقوع سده در مسلک انصباب صفرا یا بواسطه دیدان امعا که اغتذا از ثفل میکنند براز کمتر آید و این نوع منجر
بقولنج باشد نوع دوم در قوام براز و این نیز از سه جهت بیرون نیست یا معتدل بود یا رقیق یا غلیظ معتدل آنچه پیشتر ذکر شد رقیق
و غلیظ در ینجا بیان میکنیم بقسمی علیحده قسم اول در براز رقیق و این را طبیعی گویند و دو نوع ست یکی آنکه بی لزوجت بود
دوم آنکه بالزوجت باشد اما براز رطب غیر لزج دو گونه است یکی آنکه از تناول اطعمه ملینه یا بشرب آب گرم لیعیت در

براز پدید آید دوم آنکه از امور داخلیه بحصول آید و امور داخلیه که مرطب براز تواند شد حقیقیه است و عارضی حقیقی آنست که
جسمی ذی رطوبت با براز مختلط شود و از هر طریق که باشد و جسم مذکور معلوم ست که رطوبات اولی خواهند بود یا رطوبات ثانوی یا
اعضای بدویه و عارضی آنست که جسمی از بدن با براز بیامیزد ولیکه بسبب اجزای غذائیه کما ینبغی منجذب نشوند بسوی کبد پس بالضرور
براز کیلوسی آید و علامات ظاهر و احدا از ین اقسام در وقع ماسبق گفته ام اما براز رطب لزج ظاهر ست که بماده لزج مستحصل نمیشود و
عام ست که ماده مذکور از خارج بدن باشد یا از داخل آن آنچه خارجیست استعمال اغذیه لزجه است لیکن در حدوث براز لزج از
اغذیه لزجه دو شرط کرده اند یکی آنکه غذای مذکور کثیر المقدار باشد تا ترطیب براز تواند نمود دوم آنکه مزاج بدن نیز باید که مفرط
الحرارة بود تا هرچه از آن غذا متولد گردد بسبب حرارت آنرا منعقد سازد پس بلزوجت مائل نماید و آنچه داخلیست سه گونه
است یکی آنکه اعضا بگدازند و مظهر لزوجت در براز گردند بنا بر اختلاط و مراد از اعضا اعضای اصلیه اند چه در ذوبان لحم و شحم و
سمین لزوجت پدید آید در براز بهر آنکه اینها ذی قوام نیستند تا لزوجت احداث توانند نمود لیکن ذوبان اینها براز دسم و صدیدی
می آید دوم آنکه رطوبات اولی یعنی اخلاط کثرت گرفته و لزوجت پذیرفته بجانب امعا مندفع شوند و با براز برآیند سوم آنکه رطوبات ثانیه
باعث لزوجت براز گردند و انجیان باشد که معتاد به یا ترک ریاضت کنند و بدان سبب فضول رطوبات ثانیه بتحلیل نرود و مجتمع شود و
بر اعضا بر سبیل التصاق ترهلی لزج گشته پس طبیعت بامر الله تعالی قوت یابد بر دفع آن و مندفع گرداند آنرا بجانب امعا و
فرق در بین انواع ظاهر ست بلون یا نضج و تقدم سبب باده و ایضا تقدم ترهل و حصول خفت بعد اجابت نشان قویست
بر آنکه از دفع طبیعت مر فضلات رطوبات ثانی را و شدت نتن و وجود اشتعال و تلهب و بودنش در مرض حاد دلیل واثق است
بر آنکه از ذوبان اعضای اصلیست که گذشت که در ذوبان لحم و شحم و سمین براز لزج نمیگردد و گاهی براز رقیق ذی زبدیت باشد و زبد
براز بدو قسم علیحده گفته شود و قسم اند براز که غلیظ تر از طبیعی بود و آنرا یابس نیز گویند و عام ست که براز بتمامه یابس آید
یا مختلط برطوبات آنچه بتمامه یابس آید و سبب یا خارجی است یا خارجی استعمال اغذیه یابسه است یا تکثیر و از تعب مفرط معرق
بنا بر آنکه رطوبات چون بعرق مندفع میشوند مضطر میگردد بدن بجذب رطوبات از براز تا بعوض آن در صرف آید و خلا
لازم نیاید و از طول مقام بحمام و مباشرت دیگر محللات غیر معرقه بواسطه تحریک لازمه تحلیل ست سبب یبوست براز و سائر رطوبات می افتد
کما لایخفی و استعمال مدرات نیز از مجففات براز است اما اسباب داخلی سه است یکی کثرت ادرار بول و عرق بی استعمال مدرات بول و بدون
مباشرت اشیای معرقه دوم قوت حرارت مزاج همه بدن یا گرده یا کبد فقط چه هرگاه در تمام بدن حرارت شد و یا در گرده و جگر
حرارت بود جذب رطوبت بیشتر میشود و از معلوم ست بهر آنکه حرارت جاذب است سوم طول لبث ثفل در امعا چه در مقصود از حرارت
امعا نموده رطوبت براز فانی میگردد و بعلت طول لبث ثانیه بواسطه زیادتی حرارت و آنچه مختلط برطوبات آید و مع ذلک باشد

بر پیوست بود پیش عند التحقیق از دو بیرون نیست یکی آنکه تحت در معا براز یابس بچه و پس براز دیگر بران آید و قبل از انکه آنهم
از پیوست گرا اید بسبب انصباب مرار لاذع بتعجیل بر رود و براز مجتمعا بیرون آید دوم آنکه در معا ما تحت براز یابس مجتبس شده باشد پس براز
رطب از معای ما فوق آید و ترطیب او نموده مزلق ساز دبی انصباب براز زبانه قسم سوم اندر بول براز باید دانست که حصول الوان
براز چهارست ابیض اصفر اسود اخضر و هر یک بقسمی گفته شود اما براز احمر نمیشود اند بود بهر آنکه احمر ا را او نخواهد بود مگر از مخالطت خون
و اختلاط خون با براز بحیثیتی که هر دو یکچیز گردند ظاهرست که اطالت زمان نخواهد بود که تشنج و غیره عالیش تا دید باعث جمود او
و خون چون منجمد میشود لا محاله سیاه میگردد پس براز از اختلاط دم سیاه آید نه سرخ قسم اندر براز صفراوی این سه گونه است یکی
خفیف النارنیه و لون طبیعی او همین ست چنانچه در براز محمود گذشت دوم آنکه شدید الصفرة بود چون احمر ناصع و ما فوق آن و این
یا از سبب خارجی بود یا از سبب داخلی سبب خارجی تناول مصبغات ست چون اغذیه که در وی زعفران بود و جز آن اما سبب داخلی یا
کثرت صفرا است یا افراط یا احتراق آن چه هرگاه صفرا محترق میشود اگرچه قلیل المقدار باشد لیکن صبغ او شدید میشود بالجمله حصول
صفرت در براز از صفرای محترق بغایت نادرست بهر آنکه در مراره صفرای محترقه کمتر باشد پس متحقق شد که صفرت براز بیشتر از کثرت
صفرا باشد و فرق در صفرت که از کثرت صفرا بود یا از احتراق وحدت آنست که در صورت کثرت براز کثیر المقدار می آید و اشتعال در بدن
لذع کمتر می بود لا بها طبیعی بخلاف ذی حدت و احتراق که عکس این باشد سوم آنکه صفرتش از لون معتدل طبیعی هم کم رنگ بود
و این نیز یا از سبب خارجی بود یا از سبب داخلی سبب خارجی تناول مبیضات ست چون لبن ماست آن و سبب داخلی دو گونه است
یکی سرعت خروج براز قبل انحدار صفرا بتمامه و این را قصور نضج در براز لازم ست دوم قلت انحدار صفرا بمعا خواه صفرا در
بدن کم باشد فی الحقیقه یا اگرچه کثیر بود لیکن نسبت بمعا قلیل آید هرگاه صفرا در بدن قلیل بود قلت انحدار او ظاهرست اما در صورت
کثیر از دو بیرون نیست یکی آنکه صفرا بجانبی متوجه باشد و بطرف مراره کمتر رود دوم آنکه در مسلکی که ما بین جگر و مراره یا مراره و امعاست
سده ناقصه افتد و بدان سبب آنچه لطیف ست منحدر میشود و صفرای غلیظ نتواند ریخت و حصولش نیز نادرست زیرا که سده که
دربین مسالک افتد غالب آنست که تام باشد بهر آنکه از نشان صفرا التفتیح سده بسبب جلا و حدت و تنفیذ لیس تا که سبب قوی نبود احداث
سده در مجاری نتواند نمود و قوت سبب که عبارت ست از کثرت و شدت و غلظت ماده غالبا آنکه سده تام آرد نه ناقصه و فرق درین اقسام
ظاهرست چه قلت صفرا از غلبه آثار رطوبت و میل صفرا بجهتی از ظهور آفت واضح ست و در سده قی صفراوی یا یرقان لازم است و
شیخ در قانون گفته که لون براز که نارنجیه او در غایت افراط بود و حصول آن در منتهای مرض باشد که دلیل نضج بود و لیسا بود که نشان
رداءت حال بود و شارح در جمع بین الکلامین گفته که اگر ناریت کثرت صفرا است در غالب امر محمود باشد زیرا که در اکثر امر بسبب بحران
و دفع طبیعت میشود مر ماده مرض را و اگر ناریت حدت صفرا و احتراق بود لا محاله ردی بود زیرا که دلیل افراط مرض باشد و فرق بینهما از چند

وجه توان کرد یکی آنکه بحرانی شبانکه بعد نضج بخلاف احتراقی که تقدم نضج دران لازم نیست دوم آنکه بحرانی را تعقب خفت در اعراض ضروریست بخلاف احتراقی که تعقب آن عطب است سوم آنکه در بحرانی براز کثیر می آید کما ذکر بخلاف احتراقی که براز درا بسبب احتراق قلیل می آید بشرط اعتدال تناول طعام قسم اندر براز ابیض و حدوثش از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه چیزیکه ابیض براز در مقاوم صبغ صفرا بود با براز آمیزد و این براز اکثر در حالت صحت آید سببش اندفاع فضلات شبیه بصدید و بدید باشد که از ترک ریاضت معتاد در عروق و اعضا جمع آمده باشد و محمود باشد و باعث نقاء بدن از ماده مسکنه و موجب زوال ثقل اگر در حالت مرض بود سببش انفجار دبیله بود و انتقاص ماده اش بطرف امعاء و تفرقه درین قسم بدیهی است دوم آنکه صفرا از مراره با معا نیاید تا براز رنگین نماید پس ثفل باقی ماند بر بیاض کیلوسی خود بشرط تناول غذای ابیض اللون و سبب امتناع انحدار صفرا انسداد مسلک مراره است خواه در مسلکی که میان جگر و مراره است باشد خواه سده در مسلکی که میان مراره و امعاء بود و فرق در آنکه سده در کدام مسلک است آنست که اگر مسلک فوقانی که عبارت از مجرای واقعه بین الکبد والمراره مسدود شود بیاض در براز بتدریج بروز میکند زیرا که راه مراره با معا مکشوف است تا که در مراره قدری هم از صفرا است باقی بود میریزد و با معا لون یابد پدید آید براز را و چون هیچ نماند صفرا براز سپید بحت می آید و ایضا یرقان لازم سده مسلک فوقانی است چه هرگاه صفرا در جگر محتبس ماند بالضرور یرقان آرد و لکن در این سده شرط است که اول یرقان پدید آید بعده براز سپید بحت گراید بخلاف سده تحتانی که عبارت از مجرای واقعه بین المراره والامعاء است که بیاض در براز دفعة پدید آید دران و ایضا ظهور یرقان دران لازم نیست بهر آنکه هیچ آنکه در مراره و امعاء راهی از مراره بمعده نیز هست میتواند که چون راه طرف امعاء بسته شود صفرا از مراره بمعده ریزد و بدان سبب صفرا در جگر محتبس نماند تا احداث یرقان نماید چنانچه میل کرده و اگر یرقان آرد بنا بر عدم انصباب در معده شرط است درین سده که نخست براز سپید شود بعده یرقان پدید آید زیرا که انقطاع صفرا که علت تبییض است فجاة میشود و انتشار صفرا در اعضا که مهلتی میخواهد بعد انقطاع انحدار صفرا بوقوع می آید پس بالضرور باید که یرقان متعاقب ابیضاض براز روی نماید انتباه تناول چیزهای سپید چون شیر و مثال آن علت بیاض براز نمیشود بلکه سبب قلت صفرت میگردد کما ذکر فی الاصفر و وجهش آنست که اختلاط اصفر با ابیض محدث لون خفیف الصفرة میشود نه محدث بیاض لان باختلاط الصفرة مع البیاض فی ان کان الصفرة قلیلة لا یبقی الابیض علی بیاضه بل یمیل الی صفرة ما قسم اندر براز اسود و دلالت این ما دلالت بول یا بر شدت احتراق است یا بر فرط برودت و جمود مواد یا بر نضج ماده مرض سوداوی و دفع طبیعت آن را بسبیل بحران یا بر تناول چیزهای مسوده چون سماق و مثل آن یا بر شرب چیزیکه مخرج سوداست باشد و علامات هر واحد در مبحث بول بتفصیل مذکور است و هر چه بسبب احتراق بود شک نیست که ردیست و آنچه از فرط جمود بود نادر الوقوع است بهر آنکه اخلاط چون در عروق فسرده میگردند نه مندفع میشوند

اندفاع آنہا بیشتر بطریق بول میباشد بنابر وسعت مسالک بطرف امعا کمتر میگرایند بہر آنکہ مجاری جگر ضیق است و مادہ
مذکور غلیظ و ظاہر ست کہ مادہ مذکور با امعا نمیتواند رسید مگر در جگر شدہ و ہمین سبب شیخ در اسباب براز اسود این را نشمردہ
لان النادر کالمعدوم و این نیز روشن نیست **فائدہ** از تحریر مقرر رسیدہ کہ از جملہ اسباب اسود و براز یک سبب خروج مادہ سوداوی ہم
ہست و از انکہ مادہ سودا عام است کہ طبیعی بود یا محترق از ہر خلط بعضے از امور کہ بہر واحد تعلق ہست بیان کردن لازم آمدہ پوشیدہ
نماند کہ اگر سودا طبیعی باشد یعنی غیر محترق حصول وے در امعا یا بنابر دفع طبیعت میباشد بر سبیل بحران یا بنابر شرب ادویہ محرجہ آن اگر
کثرت او بدین درجہ نمیباشد کہ خود بخود بسوے امعا گراید بدون حرکت طبیعت و بغیر حرکت دوا بالجملہ خروج وے در آخر امراض
سوداوی دلیل خیر ست لہذا شیخ گفتہ اما الکیموس الاسود فکثیرا ما ینفع خروجہ و شارح تخصیص نمودہ کہ مراد از کیموس اسود
سوداے طبیعی ست زیرا کہ خلط طبیعی مسمی بخلط اسود ست و نشان بودن لون براز ازین خلط از خالی بودن آثار احتراق
مخفی نیست اما اگر سودا غیر طبیعی بود یعنی محترق باشد شک نیست کہ از احتراق خون خواہد بود یا از احتراق صفرا یا از احتراق بلغم
یا از احتراق سودا و فرق بینہا از تفصیل سوداے مستحصلہ بلون خلطی کہ از وی حاصل شدہ معلوم ست مع ذلک آنچہ از احتراق
سودا افتد ردی تر ست قاتل و خاصہ او ست کہ براق بود و چون بر زمین افتد جوش زند چنانچہ از سرکہ میجوشد و ایضا سوداے
محرق بر ترشح میباشد یا از تحت حسب قوام مادہ چہ سودا کہ میسوزد از دو بیرون نیست یا رقیق بودہ است یا غلیظ اگر رقیق بودہ
است محترق وی شدید الحموضة میباشد و اگر غلیظ بودہ است محترق وی قلیل الحموضة و مع ذلک وی عفونت میباشد و
غلیان ارض و بریق در سوداے محترق کہ از سوداے رقیق حاصل شدہ بیشتر میبود نسبت بمحترقی کہ از سوداے غلیظ مستحصل
شود بالجملہ سوداے اصلی کہ عبارت است از سوداے غیر طبیعی کہ از احتراق خلط سودا حاصل آید و موصوف ست
بسوداے صرف خروج او یعنی بود یا باسہال دلالت میکند بر غایت احتراق و فناے رطوبات لہذا شیخ گفتہ الخلط
السوداوی الصرف قاتل فی اکثر الامر بخروجہ ای دلیل علی الہلاک یعنی برآمدن خلط مذکور دلیل ہلاک ست ہم
آنکہ مشعر بر سبب مہلک ست کہ مقتضی خروج وی شدہ نہ آنکہ نفس خروج او قاتل ست چہ خروج موذی بہر حال
مفید نیست کما لا یخفی و ہلاکت آن را باکثر امر مقید از ان نمودہ کہ خروج او اگر در ابتداے مرض ست لا محالہ قاتل ست
زیرا کہ نشان قوت سبب مہلکہ است چہ احتراق سودا نمی افتد مگر وقتی کہ اکثر رطوبات بدن فانی شوند و احتراق قوی
باشد و اگر در انتہاے مرض ست باید دید کہ قوت مریض ضعیف ست یا قوی اگر ضعیف باشد این نیز مہلک ست و اگر قوی
بود میتواند کہ طبیعت اقتدار یابد بر دفع و سلامت بکند و لیکن این نادر ست بہر آنکہ مرضی چون بدین قوت بود بعید
است کہ قوت بدن باوی قوی باشد خصوص کہ زبان مرض از اطالت بمنتہی رسیدہ باشد مع ذلک چون

امکان و اشت هلاکت را باکثریت قید کرده اند قسم آن در براز اخضر بدانند که سبزی براز که از تناول مخضرات بود
و لیل انطفای حرارت غریزی ست زیرا که سبب خضرت او یا افراط حرارتست یا افراط برودت و در هر دو صورت
انطفای حرارت غریزی لازم چه بر تقدیر احتراق روح بتحلیل میرود و بنا علیه حرارت نیز منطفی میگردد اما در تقدیر
برودت ظاهرست که افراط در برد منجمد اند بود نگر وقتیکه قوت حرارت از مقاومت وی ضعیف آید او باطل شده باشد و علامت
هر واحد از آثار سبب معلوم ست و ایضاً خضرت براز اگر از جنس زنگاری و کراثی بود از احتراق باشد و اگر از جنس
آسمانجونی و نیلنجی بود از افراط برد و باشد انتباه براز مکدر قسمی از مرکب ست و آن نیز دلالت دارد بر انطفای حرارت غریزی و
حدت او نیز باشد مگر از برد مفرط و کذا براز رصاصی سوال اگر گویند که اطبا بول را با قسام کثیر ذکر نموده و براز بدان تفصیل
بیان نکرده اند لم دران چیست جوابش آنکه چون نظر به براز و تامل دران نکرده بود و دلالتش نیز بر احوال بدن کمتر نکرده
امراض بالیه امراض بطن اطبا با استقصا در ذکر احوالش نپرداخته اند و چیزیکه مرقوم شد برای تشخیص اقسام و
احوال شکم کافی ست و شک نیست که دلالت براز درین دو مرض بیشتر از دلالت بولست سوال اگر گویند براز اخضر را دلیل
انطفای حرارت غریزی مقرر کرده اند نه بول اخضر را مثل چیست جوابش آنکه صبغ در براز بی سبب قوی حاصل نمیشود و بخلاف
بول که بنابر شفافیت با دنی صابغ متلون میگردد پس قیاس بول بر براز درین امر لازم نباشد فائده براز اخضر در اطفال
شیرخواره دلیل انطفای حرارت نیست لزوماً چه در بعضها بسبب آنکه در ماساریقا افتد نیز ثقل اخضر می آید اکثر
امر پس حکم بر خضرت براز طفل حسب مختلف باشد و بر سبیل وجوب شان انطفای حرارت شود فرع چهارم اندر هیئت
براز و این اند و بیرون نیست یا مجتمع بیباشد یا چون سرگین گاو منتفخ و بدانند که در براز ارضیت غالب ست
و هر چه که ارض دران غالب بود واجب ست که مجتمع و ذی متانت باشد اگر مخلی بالطبع بود و چیزی مانع الاجتماع
باو می نیامیزد چه اگر ممتزج بمانع الاجتماع باشد لا محاله منتفخ خواهد بود و انتفاخ در براز تا تباعد در اجزا ایشان نیفتد
صورت پذیر نیست و از انکه تباعد بی تفارق امکان ندارد و خلا محال ست بالضرور باید که مابین اجزای منتفخ
او جسمی خفیف حاصل آید که غیر براز باشد و اینچنین جسم از سه بیرون نیست یا ریح ست یا بخار یا هوا و چون بخار و
هوا شایان اینکار نیستند لابد حدوث نفخ در براز مخصص بریح باشد نه بهر ریح بل بریحی که بغایت سرد شده باشد و
الا کشش بجانب فوق باطل گشته چه اگر ریح نه چنان بود وی نیز مانند بخار صالح باینکار نباشد و وجه عدم شایان
بودن بخار و هوا امر انتفاخ را آنست که شان هر واحد از ینها تصاعد و تفارق نیست از اجسام ارضیه در براز امری
مانع تصاعد و تفارق نه پس نفخ در وی از ینها ممکن نباشد و اگر گویند چنانچه ریح سرد مفرط شده موجب انتفاخ میشود

بیشواند که بخار نیز شود گوئیم ممکن نیست زیرا که بخار چون چنین سرد شود آب میگردد و از بخاریت می بر آید بخلاف ریح که بعد
تبرد مفرط بر ریحیت میماند زیرا که ریح دخانیست که برودت بران طاری شده و عند اصابت برودت شدید اگرچه از
تصاعد میماند لیکن بر نوعیت خود باقی ست پس متحقق شد که انتفاخ در براز بجز ریح مذکور حادث نمیشود و هرگاه ریح
غالب بود براز بر آب مطفو میگردد و در اسب نمی شود چنانچه در قولنج ریحی اکثر واقع میگردد و ازین تحریر معلوم شد
که براز مجتمع دلیل نضج باشد چنانچه در مقدمه گذشت چه علت انتفاخ ریح ست و حدوث ریح بی قصور نضج نمیشود
لما لا یخفی و فع مجہم اندر استدلال از وقت براز باید دانست غذا که خورده میشود ضرورست که تا حصول
کیلوس در معده بماند و چون از معده برود ده رود آنجا نیز تا که بقای اجزای کیلوسی بجگر منجذب گردد لبث کند
و آنکه عروق ماساریقا بغایت تنگ اند زمانی معتدبه باید که خلاصه از ان بتمامه بجگر رسد پس وقت طبیعی جهت براز
آنست که بعد انجذاب همه صفوت بود و در مقدمه گذشت از تقدیم وقت دران با فوائد دیگر و آنچه قبل ازان یا بعد
دیری ازان آید وقت نا طبیعی باشد مر براز را و چون وقت معتدلش که طبیعی ست در مقدمه گفته شد اینجا سریع البروز
و بطئ البروز را بدو قسم بیان میکنیم قسم اند رسریع البروز یعنی آنکه قبل از وقت طبیعی بر آید و این یا از
امور خارجی بود یا از امور داخلی امور خارجی استعمال مخرجات ست چون شرب مسهلات و استعمال فتائل و
حقنه جات و امور داخلی بر سه قسم ست یکی آنکه از سبب نفس براز بود دوم آنکه از سبب قوی بود سوم آنکه از
سبب وعا یعنی امعا بود چه معلوم ست که خروج براز حرکت مکانیست و جهت اتمام این حرکت سه چیز که متحرک
و محرک و محل حرکت باشد لازم اما درین مقام که ذکر میشود متحرک براز ست و محرک دافعه و محل حرکت جوف
امعا و هر واحد ازین سه علت سرعت خروج براز میتواند شد چنانچه گفته آید بسبه مثال مثال علیت نفس براز
تناول غذاے مزلقه است زیرا که ثقل غذای مزلق در اکثر ذی ازلاق میباشد و مثال علیت امعا بودن
قروح و بثور یا تیج ست در امعا چه درین صورت ثقل که وارد میشود بنابر اذیت مضطرب میگردد امعا
بر دفع او و مثال علیت قوت دافعه عجلت فعل دافعه است و موجب تعجیل فعلش از دو بیرون نیست
یکی کثرت انصباب صفرا و معلوم ست که اگرچه مخرج براز دافعه است لیکن منبه وے بر اخراج مراد ست که
از مراره می آید بر امعا و هرگاه این مرار بسیار آید دافعه را قبل از آنکه صفوت منجذب شود بسوی جگر تحریکت
می آرد دوم ضعف یا بطلان که در قوت ماسکه افتد چه عند وقوع فتور در ماسکه قوت دافعه که ضد ماسکه
است بعمل می آید بالضرور بهر آنکه هر قوت طبیعی بالطبع دایم الفعل ست و تعطیل در فعلش نمی باشد

مگر بمانعی و عایقی و هرگاه آن مانع زائل شد لامحاله عود میکند بفعل خود فائده اگر گویند چون قوی در قوت متساوات
و ازند و بالطبع دایم الفعل اند پس عمل دافعه منع بقای عمل ماسکه مستلزم ترجیح بلا مرجح باشد و هو محال جوابش آنکه
اگرچه قوت دافعه مثلا قوی تر از ماسکه نیست و هر واحد در عمل خود قایم لیکن بتقدیر حکیم مطلق تقاضای طبیعت
حسب حاجت مرجح دافعه میگردد و بعد اتمام فعل ماسکه و ایضا حالت صحت انصباب صفرا که بعد انجذاب صفوتست از
ثقل معین دافعه مقرر شده و کذا حالت مرض فتور در ماسکه مقوی دافعه مقدر گردیده لان ضعف الضد معین الفعل
الضد پس ترجیح بلا مرجح نباشد اصلا و هرگاه اعتدال انصباب مرار در صحت محرک دافعه بیشو و کثرت او در مرض بطریق
اولی خواهد بود و فرق اندرین اسباب آنست که آنچه از امر خارجی بود وجود آن دلالت کند بروی و آنچه از ذات براز بود
تناول غذای لزج شاهد ویست و ایضا براز لزوجت و مانند آن داشته باشد و آنچه از قروح امعا یا بثور وی بود قبل از تبرز
وجع میکند و قیح و قشور مستخرج میگردد و در براز و باشد که در وی بثور ظاهر شوند و هرگاه چیزی ازین آثار پیدا نباشد
لابد از کثرت مرار یا از ضعف ماسکه باشد پس اگر براز رنگین بود بهنگام خروج لذع کند و از مرار باشد و درین گاهی قبل
از تبرز مغص خفیف هم ظاهر گردد و اگر صبغ و لذع نبود و ثقل در بطن محسوس شود از ضعف ماسکه باشد قسم
اندر بطء البروز یعنی دیر برآمدن براز از وقت معتاد و این نیز دو گونه است یکی آنکه از امور خارجی بود چون
استعمال حوابس شربا و حصول وقت آن و می وجود سبب ست دوم آنکه از امور داخلی بود و عام ست که این امر
داخلی باعتبار نفس براز بود یا باعتبار قوی یا باعتبار امعا یا باعتبار اشتیاق اعضا کلها آنچه از براز بود تناول
غذای قابض بران گواهی دهد و آنچه از امعا بود وجود قرحه یا ورم دلالت کند بران چه هرگاه در اسافل امعا قرحه
یا ورم بود طبیعت از خوف الم و اذیت مانع می آید از نزول براز اما آنچه از قوی بود سه گونه است یکی آنکه دافعه ضعیف
باشد و نشان او مجاورت نفخ براز ست دوم آنکه اگرچه دافعه قوی بود لیکن صفرا اندر امعا کمتر آید و تنبیه دافعه کما
ینبغی نماید و نشان او بیاض براز ست و دیگر آثار برد امعا ظاهر آمدن سوم آنکه هاضمه ضعیف بود و بدان سبب
طبیعت محتاج شود باطالت لبث ماکول در معده و امعا و حسب تقاضای طبع ماسکه تا دیر یا مسک گرداند و دافعه
نیز در عمل خود تاخیر نماید و معلوم ست که اگرچه قوی همه بالطبع دایم الفعل اند لیکن مقهور امر طبیعت اند بامر قاهر
مطلق و نشان ضعف هضم جشای حامض ست و تولد نفخ و ریاح در شکم و آنچه از اشتیاق اعضا بود و نظیرش
دیر آمدن طبع ست بعد تنقیه مواد از مسهل بالتقلیل وی از افاقه و قلت تناول و **نوع ششم** اندر رائحه
براز هرگاه ماکول پاکیزه و خوشبوی بود و با وجود چنین تغیر بوی چون انگدان و سیر و مانند آن نبوده باشد و

ذلک ثفل سخت بدبو بود دلیل کثرت اخلاط عفن باشد ودرین وهرگاه بوی براز ترش بود دلیل سردی مزاج
وفزونی بلغم بود وبراز منکر الرائحه یعنی شدید النتن بغایت دلیل موت است ودر مریض ضعیف با
دفع ہفتم اندر زد براز وسببش با حرارتی عظیم بود که اخلاط را بشوراند چنانکه آتش دیگ را بجوشاند
وکف آرد یا باد ہا که اندر تن بود با اخلاط بیامیزد وچون باد سخت که بر دریا وزد وبا آب آمیزد وکف کند دفع ہشتم
اندر برآمدن براز با آواز وقراقر باید دانست که ظهور آواز وقت بروز براز از دو وجه بیرون نیست
یا بسبب باد است وہو الاکثر یا بسبب قوت دافعه است چه عند قوت این قوت اگرچه باد در امعا نباشد اما
بنا بر شدت دفع آواز میشود وہو الاقل بالجمله بودن باد در شکم بے افراط وفساد دلیل اعتدال حرارت
معده وامعاست بهر آنکه در معده وروده سرد اصلا باد متولد نمی شود ودر گرم بسیار نیز تولد نکند زیرا آنکه
از فرط تحلیل بخارها معدوم میگردند پس جهت تکون باد حرارت معتدل به یبوست وضخامت میل نماید وباد
ہمین است کذا قالوا الریح دخان بارد یتولد من تلطف الاخلاط ومراد ازین دخان درین مکان بخار
قلیل الرطوبة است که از اجتماع مستحیل بماء نتواند شد بالجمله خروج ثفل با آواز عظیم وتقدم نفخ دلیل باد
غلیظ ست وبا آواز باریک چون آواز در دلیل اختلاط رطوبت رقیق بود وچون با آواز قوی که دفعة آمده باشد
وثفل کیلوسی کثیر بود نشان قلت انجذاب عفونت بود وخروج براز با آواز بی تقدم نفخ وبدون کیلوسیت
نشان قوت دافعه باشد وآواز صاف عند بروز براز دلیل آن باشد که روده از رطوبت خالی است و
ثفل خشک است هرگاه آواز قراقر باریک باشد دلیل آنست که باد در روده ہاے باریک ست وغلیظ نیست و
هرگاه آواز قراقر غلیظ بود دلیل آنست که باد غلیظ بود وروده ہای غلیظ ست فائده بادی که در معده تولد کند
اگر بیالا رود واز مری برآید جشا نامند یعنی آروغ واگر با معا گراید باسم عام که ریح ست خوانند ونتن باد که از
تناول اشیاے محدث النتن بود ہمچون براز منتن دلیل عفونت اخلاط بود انتباه چون استدلال بعرق نیز
مقوی استدلالات دیگر ست جهت تنبیه احوال بدن ووی نیز فضله ہضم چہارم ست وذکر آن در ذیل فضلات
نموده میشود اگرچه ماتن بذکر آن نپرداخته باید دانست که غذا اندر عروق نمی تواند رفت مگر با اختلاط قدری
از صفرا وآب بهر آنکه آب مبدرق میشود در سیلان وصفرا بقوت تیزی وگرمی تنفیذ مینماید وبعد وصول غذای با عضا
آبی که در ان ممزوج بود اکثری از ان باز پس میگردد ودر مجاری بول میگراید چنانچه در مبحث بول گذشت
وبعضی دیگر که در آنجا ماند واز غذاے عضو فاضل شده بطرف جلد متوجه می شود پس اگر آب صرف است

بخار شده بتحلیل میرود و آن را نتوان دید و اگر آب با فضله که آنجا بود آمیخته باشد و غلیظ نشده عرق از آن بظهور می
آید لهذا گفته اند که عرق خبر میدهد از اخلاط تن و اگر از اختلاط آب با فضله غلظتی راه یابد در آب و بجانب
جلد آید وسخ یعنی چرک احداث میکند بالجمله نشانهای حال تن که از عرق میجویند جمله شش رشحه گفته شود
رشحه اول اندر کثرت و قلت عرق و این را بدو قسم ذکر کنم قسم اول اندر کثرت عرق پوشیده نماند
که اسباب کثرت علی الاطلاق شش ست بعضی ازین طبیعی ست و بعضے غیر طبیعی چنانچه اشاره کرده خواهد
شد یکی آنکه رطوبت در بدن افزون شود و بنا بر زیادتی همی برآید دوم آنکه رطوبت رقت پذیرد و سیلان
نماید سوم آنکه اعضا بگدازند و رقیق شده از راه مسام برآیند چهارم آنکه مسام از قدر خویش وسیع تر شود
و بدان سبب رطوبت بیشتر برآید پنجم آنکه قوت دافعه قوی شود و رطوبت زیاده دفع کند ششم آنکه
ماسکه ضعیف شود و بدان سبب رطوبت افزون تر برآید بالجمله آنچه از دفع دافعه بود یا از ریاضت
معتدل یا از حرارت هواے گرم که مفرط الحرارة نباشد یا از حمام معتدل این عرق طبیعی باشد یعنی مفید
بدن بود و اسباب آن را اسباب عرق طبیعی گویند و آن را که نه چنین بود اسباب عرق غیر طبیعی نامند و بدانند
که بسیار آمدن عرق مضعف قوت ست مگر آنکه از قوت دافعه بود که مواد زوائد را دفع همیکند که وی سود مند باشد
و بدترین عرق آنست که از ذوبان اعضا یا ضعف ماسکه بود و فرق میان آنچه از قوت دافعه و آنچه از ضعف
ماسکه باشد بچند وجه میکنند یکی آنکه آنچه از دافعه بود از پس امتلا باشد و از برآمدن وی فرحت پدید می آید چه در
صحت و چه در مرض و بیماران را این عرق بغیر از روز بحران نمی آید بخلاف آنکه از ضعف ماسکه بود که
بی امتلا می باشد و ضرر میرساند و از استعمال مقویات ماسکه انتفاع می پذیرد و کذلک هر چه از ذوبان بود ضرر
او افزون تر از ضعف ماسکه است و عدم انتفاع از مقویات ماسکه خاصه آن و این چنین عرق بی تب حاده
نمی باشد و هم آنکه ذوبان اعضا بدون حرارت قوی بود ماده او بدین رقت نیست که بعرق مندفع گردد زیرا که تا
ماده سخت رقیق نباشد بعرق نمی گراید فائده هرگاه در صحت عرق بسیار آید و سببے ظاهر نبود باید دانست که غذا
زیاده از آنچه بدن تحمل کند خورده می شود و اگر با وجود قلت تناول و بدون ظهور سبب موجب عرق همی آید بدانند
که در تن فضله بسیار ست و باستفراغ محتاج و کثرت عرق اندر همه ایام مرض دلیل کثرت خلط باشد
و کثرت عرق مع کثرت اسهال یا استفراغ دیگر سخت بد باشد و هرگاه از بعض اندامها عرق بیشتر گراید
و از بعضے کمتر نشان آن بود که ماده بیماری اندران عضو ست که عرق میکند یا دران عضو بیشتر است

و در بعضی کمتر و هرگاه ماده در همه تن باشد کثیر و مانعی از بروز در عضوی نباشد عرق از همه تن می بر آید و عرق سر که فقط
از سر و گردن و سینه آید نشان ضعف قوت حیوانی باشد یا نشان آنکه ضعف خواهد شد خاصه در تپ حاده و محرقه بهر آنکه دلیل
آن بود که ماده بسیار و خام ست و اندر سر و حوالی آن پریست و طبیعت عاجز قسم دوم اندر قلت عرق و اسباب وی
چهارست یکی قلت رطوبت دوم غلیظی یا خامی ماده سوم قبض مسام چهارم ضعیفی دافعه و کمی عرق مع علامات امتلا بد
باشد خاصه آنچه سبب آن ضعیفی دافعه یا غلیظی یا خامی ماده باشد رشحه دوم اندر لون عرق زردی وی نشان غلبه صفرا
و سپیدی او دلیل بلغم و چرکین غلیظ علامت سودا و عرق خونابه یا بسبب ضعف ماسکه عروق باشد یا بواسطه فساد خون
چه هرگاه خون بنابر فساد جوهر غذا را نشاید بالضرور بعرق مندفع می بر آید و فرق بینهما از دیگر علامات توان کرد و
تناول اشیای مفسده و غلط و فساد خون اول اشیاست بر آنکه از فساد خون بود رشحه سوم اندر رائحه عرق حموضت رائحه
نشان بلغم حامض ست و تلخی و تیزی رائحه نشان اخلاط صفراوی و نتن وی دلیل عفونت اخلاط رشحه چهارم اندر
طعم عرق و حکمش از آنچه در رائحه عرق گذشت معلوم ست رشحه پنجم اندر حرارت و برودت عرق عرق سرد اندر تپها نشان بسیاری
رطوبت خام بود پس اگر مرض حاد ست عرق مذکور ردی تر باشد نسبت بمرض مزمن زیرا که در مرض حاد که قلیل المدت ست نضج این قدر
رطوبت کثیر ممکن نباشد بخلاف مرض مزمن که در وی بنابر اطالت مدت ممکن النضج ست و عرق گرم اندر تپها و بیماریها امیدوار
تر و سلامت تر از عرق سرد باشد رشحه ششم اندر قوام عرق عرق رقیق نشان رقت ماده است و غلیظ و لزج نشان غلظت و لزوجت
ماده و دلیل بود بر اطالت مرض زیرا که مدت بسیار باید که اینچنین ماده غلیظ و لزج پخته شود انتباه چون آن لال
نفث نیز اول اشیاست به نضج و عدم نضج در امراض سینه و آنچه در وی است ذکر وی نیز لازم آمده باید دانست که نفث
در لغت نفخ بلا ریق را گویند اما در اصطلاح اطبا بعرف خاص رطوبت را که بسرفه بر آید بدین نام خوانند و برین تقدیر
لازم آید که این لفظ مخصوص باشد برای رطوبتی که از مجرای قصبه بر آید و بعرف عام رطوبت هر وجه که آید از دهن خواه
بتبزق خواه بتنفل خواه بسرفه خواه بتنخنخ خواه بقی باین اسم می نامند قطع نظر از آنکه آن رطوبت از قصبه آید البته
چه معلوم ست که بقی آنچه بر آید از مری و معده خواهد بود و هر بتنخنخ آید از سر خواهد بود و هر چه بتفل و بزق آید از اجزای
دهن خواهد بود و هر چه بسرفه آید از قصبه ریه آید یا از نفس قصبه خواهد بود یا از ریه یا از حجب و جز آنکه آنها را به ریه ملاقات است
چه معلوم ست که رطوبات باقی الصدر را مخرجی بجز از ریه نیست کما مر و از آنکه استدلال نفث بهفت چیز میتوان شد
این مبحث را بهفت نفخه ذکر کنیم نفخه اول اندر کثرت و قلت نفث کثرت وی دلیل نضج و بنهایت رسیدن مرض بود بشرط
که در قوام و لون و امثال آن محمود باشد و قلت وی نشان مجاجت ماده بود لیکن چون اندک اندک آمدن گیرد

دلیل شروع نضج باشد و اشعار کند بآنکه مرض از ابتدا تجاوز کرده در تزاید ست و اعتدال وی در قلت و کثرت نشان نضج
اکثری از مواد بود و پس کثرت وی اینجا چون دلیل بر نضج تمام مواد ست بهتر از معتدل بود و نابودن نفث در امراض ریه و ما یتعلق بها
نشان سوء مزاج ساذج ست یا دلیل خامی ماده و ونی قوی طبیعت و عام ست که خامی در ماده باعتبار افراط رقت بود یا
باعتبار زیادتی غلظت نفحه دوم اندر لون نفث بیاض وی یا نشان خامی ماده بود یا نشان آنکه ماده نزله بلغمی ست و فرق بینهما
آنکه اگر در ابتدای مرض آید و بدشواری برآید بدانند که از خامی ست و اگر آسان برآید و خروجش در زمان قریب بانتها بود
و مریض را از برآمدنش راحت شود در یابند که از نزله بلغمی ست و حمرت نفث نشان غلبه خون باشد یا نشان گافته شدن رگی اندر
حوالی حنجره و ریه و آلات تنفس و آلوده آمدن نفث سپید بسرخی دلیل سل باشد اگر علامات دیگر نیز گواهی دهند و صفرت
نفث دلالت کند بر صفراویت نزله و خضرت وی یا نشان احتراق باشد یا دلیل افراط برد و بطلان حرارت غریزی و سواد وی
نیز همچون خضرت نشان یکی از این دو باشد و فرق در آنکه خضرت و سواد از احتراق ست یا از برد مفرط از آثار متقدمه حالت که
مخصوص بهر واحد ست توان کرد نفحه سوم اندر رایحه نفث نتن وی نشان عفونت بود و بی نتنی دلیل بعد آن از عفونت باشد و
حموضت رایحه دلیل برودت بود نفحه چهارم اندر طعم نفث حلاوت وی نشان غلبه خون بود یا نشان بلغم معتدل طبیعی
و فرق بینهما بلون کنند چه اگر سرخ ست دموی بود و الا بلغمی و این لامحاله سپید باشد و بی طعمی او نشان بلغم معتدل باشد و شوری
وی دلیل آنست که حرارت در رطوبت اثر کرده است و هنوز غلبه رطوبت ست و شدت حرقت و تیزی که از شوری
متجاوز کرده باشد نشان غایت حرارت باشد و ترشی وی از برودت باشد و ناخوشی طعم از عفونت نفحه پنجم اندر قوام
نفث رقت وی نشان خامی ماده بود و گاهی دلیل نضج باشد و فرق بینهما از جنس ماده و وقت خروج توان کرد و
غلظت وی نشان خامی بود و اشعار کند بر تعسر نضج و اعتدال وی در غلظت و رقت دلیل نضج تمام بود نفحه
ششم اندر شکل نفث استدارت او نشان آن بود که ماده غلیظ ست و اندر قصبه ریه حرارت عظیم ست و بقراط گوید
نفث بصاقی از کسی که وی را تپ نبود نشان ذبول باشد و همچون گوید بسیار دیدم که از پس نفث مستدیر بیمار بسل
مستحیل شده و همچون گوید که هرگاه نفث با کرویت باشد و قدری از علامات اختلاط عقل با آن یار بود اختلاط عقل زود
پدید آید و نفث بصاقی عبارت ست از آنچه خام برآید نفحه هفتم اندر وقت برآمدن نفث و سهولت خروج و تعسر آن هرگاه اندر
نزله و ذات الجنب و ذات الریه نفث زود پدید آید و آسان برآید نشان سلامت و قوت طبع و زود گذشتن بیماری باشد و دیری و
دشواری آن نشان خامی و ضعیفی قوت و درازی مرض باشد فائده نفث محمود آنست که سپید و هموار و نضج یافته و معتدل القوام
باشد و هیچ بوی ندارد و بآسانی برآید بی سعال شدید و از ابتدای مرض بسیار بعید العهد نبود و نفث مذموم آنکه خام و رقیق و ناهموار باشد

و بسعال شدید برآید و رنگ او سیاه یا کبود یا زرد شود و بوی ناخوش دارد چون از ذکر لواحق ضروریه فارغ شدیم بذکرش می پردازیم

المقالة الخامسة فی تدبیر الاصحاء و علاج المرضی علی وجه کلی

مقاله پنجم ثابت ست در تدبیر تندرستان و معالجهٔ بیماران بر وجه کلی پوشیده نماند که اطبا کلهم جزو عملی را بدین دو قسم
توزیع کرده اند زیرا که علم تدبیر آوردن صحیحه را علم صحت میخوانند و علم تدبیر ابدان مریضه را علم علاج می نامند و شک نیست
که تقسیم این مبحث بدو قسم بطور شیخ وجه آن که میان صحت و مرض واسطه اثبات نمیکنند بلا تاویل است می آید اما
آنانکه قائل بحالت متوسط لاصحة و لامرض یا مرکب از صحت و مرض پس تدبیر و تمیز و تدبیر صحت و مرض داخل شش یا معتدل از صحت و در غایت
و مرض در غایت پس علم تدبیر او داخل ست در علم تدبیر ابدان ضعیفه بالجمله بهر وجه تقسیم این مبحث محصور بدو قسم بود و
برین تقدیر آنچه بعضی ایراد کرده اند که چون حالات بدن سه گونه است تدبیر آن نیز سه باید که تقسیم بسه شود مرتفع گردد و تنبیه
باید دانست که حفظ صحت حاصل نمیتواند شد مگر در کسی که پنج خصلت داشته باشد یکی آنکه عارف بقوانین طب بود یا سامع
و مطیع طبیب دانا دائم باشد دوم آنکه دولتمند بود و صاحب حکم تا از اغذیه لطیفه و ادویه نفیسه که حافظ قوی و ارواح اند چون
مروارید و یاقوت و امثال آن هرچه در کار شود زود مهیا گردد سوم آنکه فارغ البال بود و محکوم کسی نباشد تا هر چیز
وقت حاجتش بکار تواند بست چهارم آنکه بخیل و تنگدل نبود و محب نفس و صحت باشد تا هر چه زر و از مزخرفات دنیوی بر
خود صرف کند باک ندارد پنجم آنکه حریص شهوات نبود و ضابطه بر نفس و راسخ در عزم باشد تا هرچه واجب الترک است
قطعاً میل بدان نکند و آنچه ضروری الاستعمال ست هرگز ترک وی ننماید و شک نیست که اجتماع این خصال
در یک شخص کمتر یافته می شود لهذا حفظ صحت علی ما ینبغی صورت نمی بندد کما لا یخفی اکنون در یابند که علم حفظ
صحت منقسم می شود بسه چیز حسب احوال صحت بهر آنکه صحت از سه وجه بیرون نیست یکی آنکه در غایت
کمال بود دوم آنکه از غایت کمال تنزل نموده باشد سوم آنکه ناقص بود و از غایت کمال بعید باشد علم تدبیر قسم
اول را علم التقدم بالحفظ خوانند و علم تدبیر قسم ثانی را علم حفظ صحت نامند خاصه و علم تدبیر قسم ثالث را مسمی بعلم
تدابیر ابدان ضعیفه و الله نظیر وی تدبیر مشائخ و سائر ضعیف بدنان ست و بدانند که لفظ حفظ اگرچه فی الحقیقة
قسم ثانی ست چنانچه گفته شد لیکن بسبیل مجاز بر هر سه قسم اطلاق میکنند بهر آنکه مقصود از جمله حفظ صحت ست بهر وجه
که باشد لهذا در اصطلاح اطبا اطلاق او بر مجموع بنابر شیوع حکم حقیقت پیدا کرده و هی تشتمل علی فصول
و این مقاله متضمن میشود بر فصلها الفصل الاول فی تدبیر الماکول و المشروب فصل نخستین
از مقاله پنجم ثابت ست در تدبیر خوردنیها و نوشیدنیها و در ینجا بعض چیزها از ذکر آن درین محل ضروری ست

نموده می آید در باید که اطبا اتفاق دارند بر دو قاعده یکی آنکه حفظ صحت بمثل است دوم آنکه علاج مرض بضد و
اعتراض که بر این قاعده ها وارد میشود مع جواب آن مشروحاً گفته آید اما اعتراض قاعده اول آنست که حفظ
صحت لا نسلم که بمثل باشد بهر آنکه افراد انسانی در حالت صحت لا محاله مائل بکیفیتی شده باشند بنابر امتناع اعتدال حقیقی و بدیهی است
که محرور مزاج صحیح را مثلا اگر غذای مشاکل که گرم است داده شود لا محاله مزید آن کیفیت حار خواهد بود و احتراق پیدا خواهد
نمود و کذا مبرود را اگر غذای سرد داده شود برودت خواهد افزود و جمود احداث خواهد کرد و از اینجاست که حفظ صحت
محرورین بمثلی ردائیه و از خاصیه مقرر کرده اند بالاتفاق و حفظ صحت مبرودین با غذیه حاره کما لا یخفی پس حفظ صحت بضد بود
نه بمثل جواب این اعتراض ابن ابی صادق چنان گفته که ابدان صحیح از دو درجه بیرون نیست یکی آنکه در حاق وسط اعتدال
که لایق بنوع ویست باشد و حال این مردم حالت صحت بهیچ وجه مشکوک نیست و اطلاق محروریت و مبرودیت بران نتوان کرد
دوم آنکه از اعتدال مذکور انحراف قلیل یافته باشد لیکن این انحراف از حد صحت بر نیامده باشد و حال این مردم حالت صحت
خالی از دوم نباشد محروریت و مبرودیت متصف بود چون این متحقق شد بدانند که مراد از انکه گفته شد الصحة تحفظ بالمثل صحت معتدلین است لا
صحت منحرفان شک نیست که معتدل البدن اگر در حالت اعتدال غذای معتدل استعمال نماید آن غذا اصلا محدث
کیفیتی زائد نخواهد بود لان من شان الغذاء المعتدل ان لا یزید منه کیفیته زائدة علی ما فی البدن بخلاف منحرفان از حاق
وسط که حفظ صحت آنان بتعدیل و استعمال مخالف بود تا بقا بر ان حالت حاصل شده باشد بی زیادتی در انحراف پس تدبیر این مردم مرکب
بود و تدبیر بود یکی تدبیر حفظ صحت دوم تعدیل بتقدم حفظ و هذا خارج عن تلک القاعدة زیراکه قول اطبا در مجرد حفظ صحت است
و آن قاطبة بی مشاکلت نمی شود پس بحروری مزاج و مبرودی مزاج که ماده نقض آورده اند موصل بمدعا نباشد
زیراکه ایشان بعلت انحراف از درجه صحت مستکمله مطلوبه خارج اند و ما ورد لنقض اشتباه ملا شد بدنوشته که این
جواب از بن قائل سدید واقع نشده بهر آنکه مراد از صحت مذکور در قول مزبور صحت تامه فی غایة الکمال است پس لازم آید که
قسمی از قسم طب که حفظ صحت است ساقط الاعتبار و باطل الحکم بود بنابر آنکه وجود چنین شخص معتدل که و برا نه محروری گویند
و نه مبرودی نادر است و بعد از بن ایراد تاویل قول مسطور نموده و گفته که مراد از مشاکلت آنست که چون غذا وارد
بدن صحیح المزاج شود و از حرارت غریزی منفعل گردد و منهضم آید و استحاله بخون نماید خون مذکور صالح بود جهت بدل ما یتحلل
مشاکل بدن باشد پس ردائیه و حیوانات یعنی باطن مزاماتن بیرون که وارد بدن محروری میشود برودت زیاده از حرارت طانجه
بدن منفعل میشود و بخون مائل بحرارت که مشاکلت وارد و ببدن محرور از ان غذا اصل میگردد و بدل ما یتحلل شده حافظ
صحت و میگردد و شک نیست که اینچنین شخص اگر غذای معتدل خورد غالب است که از حرارت بدن محترق شود یا فاسد گردد و صالح التغذیه

نمانده وهمچنان حال مبرودان نیز بالضد آن توان دریافت پس مراد از مشابهت و مشاکلت در غذا و بدن باعتبار آن
وقت بود که غذا جزو عضو بالفعل میشود و نه قبل آن انتهی کلامه و نزد این درویش بیان ملا سدید عجیب سست بنا بر آنکه او از
کلام ابن ابی صادق که اکثر محققان مصدق و مؤید آن اند استدلال کرده بندرت وجود معتدل مزاجان و هذا غیر مسلم بنا بر آنکه
مراد ابن ابی صادق از معتدل مزاجان نه آنست که اصلا در بدنها کیفیتی از کیفیات زائد نباشد کما زعم السدید چه اینچنین
ابدان ممتنع الوجود اند تا بندرت چه رسد بلکه مراد از معتدل مزاجان آنست که زیادتی کیفیت در انها معتد به نبود و احوال
ایشان بهیچ وجه مقدوح و مذموم نباشد و مباشرت گرمی و سردی در حق آنان یکسان باشد در ظهور اثر و اینچنین مردم در
نیستند کما لا یخفی بخلاف محروریان و مبرودیان که تدبیر ایشان همچو تدبیر مرضی باشد باستعمال مخالف غایت آنکه در اینجا
تعدیل قلیل کفایت کند و در مریضان بتعدیل قوی حاجت بود لهذا علاج مرض بضد گفته اند زیرا که مریضان
از اعتدال دورتر می افتند معتدل قوی باید که تا مزاج ایشان را باعتدال آرد چه هرچه ضد ست در تعدیل
ضد قوی تر ست و بر تقدیر تسلیم که معتدل مزاجان نادر الوجود باشند ممکن الوجود خود هستند بل محقق الوجود اند
پس قول اطبا در حفظ صحت بیفائده محض نباشد کما زعم و مع ذلک آنچه ملا سدید تاویل کرده و گفته که مراد از
مشاکلت حصول مشاکلت ست حین صیرورت غذا جزو عضو اگر بتعمق نظر کنند بعید از حق بنماید چه در این صورت
لازم می آید که علاج مرض نیز باید که بمشاکلت باشد بنا بر آنکه غذای گرم که در بدن صاحب مرض بارده داده شود
وی هم لامحاله بعد انکسار حرارت از برودت بدن مشاکلت پیدا خواهد کرد و تدبیر صحت و مرض بیک وتیره
خواهد بود و قاعده ثانی که علاج المرض بالضد واقع ست منتقض خواهد یافت و هذا خلف پس حق همانست که از صحت
فی ذلک القول صحت معتدلان مراد باشد و اگر گویند که تدبیر صحت معتدلان مذکور شده تدبیر صحت غیر معتدلان صحیح چرا
ذکر نیافته در کلام اطبا گوئیم چون تدبیر شدید الانحراف از اعتدال که مریضان باشند بضد قرار یافته و تدبیر معتدلان
بمشاکلت و تدبیر منحرفان صحیح که نه بمشاکلت ست و نه بضد در ضمن این دو تدبیر معلوم میشود و قدما بیان آن لازم
ندانسته اند اما متاخرین تخصیص بیان نموده اند چنانچه قرشی در موجز گفته کل صحة اوردنا حفظها علی حالها اوردنا علیها
الشبیه ای الکیفیة وان اوردنا نقلها الی ما هو افضل منها اوردنا علیها الضد ای المخالف و پوشیده نماند اگرچه تدبیر غیر
معتدلان صحیح باعتبار استعمال مخالف مشارکت دارد و تدبیر مرضی لیکن نظر بشدت و قلت تفاوت فرق ست بینهما چه مخالفت عام
است و ضدیت خاص پس تا که مخالفت بشدت تام نبود ضد نخوانند فالحاصل ان تدبیر المعتدل الصحیح بالمشاکل و تدبیر غیر المعتدل
الصحیح بالمخالف الذی لیس فی الغایة و تدبیر المرضی بالمخالف الذی فی الغایة المعبر بالضد و تقدم فی الاطبا ...

الثالث المتوسط انما هو الموضوح فافهم واعلم ان اکثر الشکوک المرغوبة علی هذا القول یرتفع بما حررناه و اعتراض ثانی
که بر قاعده ثانی کرده اند آنست که معالجه بعض امراض بمثل قرار یافته است چون علاج اسهال باسهال و علاج قی
بقی و تدبیر حمای بلغمیه بغافث و دیگر مسخنات و تدبیر حمای صفراویه بسقمونیا شک نیست که حمی حارست اگرچه از بلغم
باشد پس علاج حمی بغافث که شدید الحرارتست چسان تجویز شده و دادن سقمونیا در تپ صفراوی چگونه مقرر شده و کذا
تدارک اسهال باسهال و قی بقی پس کلیه ایشان که علاج المرض بالضد واقع است را اینها بدین سبیل منهدم و در جواب
این گفته اند که ضدیت علاج مخصوص بنقیض مرض نیست عام است که ضد مرض بود یا ضد سبب مرض تا که وی نیز فی
التحقیق ضد مرض است پس تجویز غافث و محموده نظر باخراج مواد حمی است که علت مرض آمده و شک نیست که چون علت
زائل شد معلول بالضرور زوال خواهد یافت و کذا در اسهال امر باسهال و در قی امر بقی بنا بر تنقیه و خروج ماده مسببه است
از طریقی که مطلوب طبیعت است و دفع آن از وی و بدانکه لامحاله علاج بالضد قائم بهذا الاعتراض چون از بیان قاعده
من فارغ شدیم بمبحث راجع گشتیم باید دانست که چون کار طبیب جز این قدر نیست که در صحت حفظ او نماید و طالب [illegible]
حسب آنچه میسر و ابود و عمده ترین اشیا در محافظت صحت دو چیز است یکی منع عفونت دوم حفظ رطوبت از تحلیل از اندر بحرارت
طبیعی کمال این دو امر رکن الصحة موقوف بر تعدیل ستة ضروریه است پس طبیب را واجب است مراعات آن و از انکه از جمله اسباب ستة
احتیاط در مطعوم بغایت مشکل است و عدم رعایت وی باعث فساد میگوید اما الغذا فیجب تعدیل مقداره اما غذا پس
واجب است تعدیل مقدار او و چون حال ابدان درین اختلاف است تعدیل نسبت بهر شخص باشد یعنی تعدیل آنست نه زیاده
از مقدار خورد و نه کم از ان چنانکه زیادتی از مقدار باعث تخمه و عفونت و دیگر مفاسد است تقلیل در ان نیز موجب ضعف و
ذبول میگردد مخصوص در مردم قلیل اللحم و یابس مزاجان و بر تبه اعتدال که خیر الامور آمده آنست که بعد تناول ثقل نکند
و سر اشتهاء را نکشد و قراقر نیارد و در حشا بعد استفراغ غذا اطعم باز ندهد و صفرا و [illegible] و کذلک دیگر امور را
طبیعی هیچ ننماید و قوت و فرحت پیدا آید و بدانند که در تناول غذا متابعت اشتها نباید کرد بلکه چون ثلث اشتها
بماند دست از ان باید کشید که بعد ساعتی آن اشتها زائل می شود و حکم درین آنست که معده تا [illegible]
پر نمی شد شبع [illegible] از زیاد تخم و تحلل لازمه طبیع است و غذای ماکول بنا بر تحلل معده راه [illegible]
بقیه [illegible] زود زوال میگیرد و هضم بی آفت می پذیرد و اگر معده را حسب تقاضای ماکول بنا بر حرص پر کنند ظاهر
که غذا هضم [illegible] گنجایش نخواهد کرد که تحلل غذا او باید و بدان سبب قیء و تخمه و امثال آن خواهد
آورد و آنچه تعلق بمقدار غذا او است همین قدر است و در رعایت ترتیب جز آن که نیز واجب المراعات است گفته [illegible]

شود و باید دانست که هر چند بعد اطالت مدت طعم طعام یافته همی شود و روی تر باشد و السکون بعده و واجب است
سکون بعد غذا از برای آنکه هضم تام نمی شود مگر بواسطۀ اجتماع حرارت در بدن اهند گفته اند که بعد تناول غذا چون
زمانی بگذرد و باید که دراز کشد بهر آنکه استراحت آورست و سکون تام در ویست اما دراز کشیدن باید که اول بر شق
ایمن باشد بنا بر آنکه قعر معده مائل باین طرفست چون بر این پهلو خواید جفت غذا زود تر در قعر معده قرار خواهد گرفت
و بعد از زمانی از ینجانب بر پهلوی ایسر گردند در زمانی ممتد بران خسپیده باشند که بنا بر مشتمل شدن جگر بر معده اعانت
نبید بر هضم او باید ترتیب حصول هضم باز بر پهلوی ایمن شوند تا صفوت کیلوس بر جگر بطریق اسهل منجذب گردد و بدانند که
مضر ترین اشیا در تشویش هضم حرکت خفیفه است اما حرکت خفیفه بنا بر اعانت او بر انحدار یارمید بر هضم را خصوص
کسی را که عادت دارد بر خواب کردن بعد طعام از ینجاست که در تقدیر تناول غذا الشب مشی عقب طعام مستحسن دانسته اند هم
آنکه خواب بالا طعام قبل از استقرار غذا او در قعر معده خوب نیست و معلوم شده که اینهمه جزئیات که اطبا تحریر کرده اند نظر
بکسیست که تمام اوقات و مخصوص بحفظ خویش مشغول و معتاد برین بوده والا ظاهر است که عوام مباشر اکثر اعمال که نزد اطبا مذموم
اند میشوند و هیچ آسیبی نمی یابند در بیشتر حال لیکن مع ذلک احوط آنست که اعتنا و بیان نموده آید که مضر اشیا بهر آنکه
باعتبار سن و فصل و قوت و ضعف حکم عادت همیشه یکسان نمی باشد و تغیر میگیرد و پس اعتبار بان اشیا باید کرد و لهذا محققان
گفته اند که هر که عادت مضر کرده واجبست که بتدریج خود را ازان باز دارد تا در زمان حال مصون از اختلال بود و لا
یجوز الجمع ما بین الاطعمة المختلفة فی اکلة واحدة جائز نیست جمع کردن میان طعامها مختلفة الهضم در یک جهت یعنی
در یک بهضم الا اذا کان الماکول مما یتحلل سریعا او حریفا وعلی العکس مگر آنکه باشد غذا چرب پس بخورند یا او شود
یا و بر عکس بالجملۀ اختلاف دو گونه است یکی آنکه در طعم بود یا در کیفیات و دیگر مع اتحاد و یا فی الهضم و اجتماع این
چنین مختلفین جائز است بل مطلوب بهر آنکه هر چه شور است یا تیز مصلح چرب میشود و بعکس و کذا هر چه ترش است
مصلح شیرین میگردد و بالعکس دوم آنکه اختلاف در هضم باشد چنانچه یکی اسرع فی الهضم بود و دیگر ابطا چون گوشت گاو
شتر که بگوشت مرغ و دیگر طیور رقیق تغذیه نمایند و یا اکل مانند آن هر چه شدید الغلظ که با لطیف خورده شود و اجتماع
این چنین مختلفین غیر مجوز است در یک اکله چنانچه مشروحا بیاید اما اگر مخالفت قلیل باشد غلیظ را اول خورند و لطیف
را بعد او متصلا باک نیست بهر آنکه چون هضم در قعر قوی تر است غلیظ که غیر شدید الغلظ است زود خواهد پخت و
لطیف و غلیظ هر دو معا منهضم خواهند شد و هو المطلوب بخلاف آنکه شدید الغلظ نخست خورند و عقب آن متصلا
غذای لطیف که لطیف زود گوارد و غلیظ مذکور هنوز نگوارید باشد پس کیلوس لطیف بنا بر حیلولت غلیظ منبعد و

بین ماساریقا نافذ نمیتوانند شد بجگر غلیظ آن نیز بسوی امعا نتوانند ریخت وجمله تباه گردد و بواسطه دیر استادن
در معده ثانی را نیز تباه بسازد و همچنان اگر نخست لطیف خورند و بعد آن غلیظ یا هر دو بهم خورند و تا هضم فاسد می شود
بنا بر تقدم انهضام بعض اجزای ماکول و تاخر بعض اجزای دیگر لانه تشویش للطبیعه چه امر مستحسن طبع آنست
که اتمام هضم در سائر اجزای ماکول بسبیل تشابه و تساوی شود تا بعد هضم همگی توجه مبذول بدفع صفوت بود
جانب جگر و فیه ما فیه اما اگر غذای غلیظ تر اول خورند و ما بعد زمانی که نیم پخت شده باشد غذای لطیف خورند
چنانچه در تمامی هضم هر دو متحد باشد ضرر کثیر ندارد کذا قال شارح الاسباب و اگر گویند تداخل منهی ست و هذا هو
التداخل فکیف لا یکون فیه ضرر کثیر جوابش آنست که تداخل مذموم تر آنست که هضم طعام بعض تقدم کند بر
بعض دیگر این نمیشود مگر در صورتیکه اول غذا بخورند و پس از زمانی که وی نیم پخت شده باشد دیگر خورند از
همان جنس یا غلیظ تر از انکه هضم اول تقدم میکند از هضم ما بعد تقدما معتدا به و همین موجب فساد میشود بنا بر تحیر طبیعت
بخلاف تداخل مذکور که بعد نیم پخت شدن غلیظ لطیف خورند که چون غلیظ پخته شود این لطیف نیز همراه پخته میگردد
و تحیر آور طبع نمیباشد مگر آنکه غذا نخست شکم سیر خورده باشند و عقب آن باز غذای لطیف زیاده از حاجت
خورند که این خارج مبحث ست و ایضاً دریابند که بعض چیزها ست که اهل تجربه جمع دران مضر یافته اند و در بیجا با هر چه
متفق علیه اکثر اطبا ست ذکر می کنم و حجت قوی درین محل تجارب داشته اند اگرچه بعضی مقوی بدلیل عقلی نیز می
تواند شد بدانکه فجل یعنی ترب همراه ماست یعنی جغرات یا همراه جبن یعنی پنیر نباید خورد و کذا حصرمیه با اسفیداج
وکذا لبن با حموضات بهر آنکه ترشی شیر را متجبن می سازد و کما هو المشهود فی الخارج و تجبن لبن در معده
محدث قی و سمی ست و قرشی نوشته سزاوار انیست که منع اجتماع حموضات محض بلبن حلیب باشد
زیرا که لبن معقود بسا اوقات دیده ام که جمع کرده اند با محللات و غیر آن و ضرری معتد به ازان ظهور نیافته
وکذا لبن بسمک بهر آنکه محدث امراض مزمنه میشود چون جذام و برص و قولنج وکذا ماست با گوشت طیور و قرشی
گفته اگر ماست را بگوشت مذکور بپزند قلیل المضرة میباشد و ازین مستفاد میشود که از هر چه ممنوع الاجتماع است
ظهور ضرر بین از و منوط بدانست که هر واحد علی الانفراد باشد و بعد ورود معده مجتمع شوند اما اگر در
خارج آنها را با هم بپزند یا نهجی مختلط سازند که از شدت اختلاط یکذات شوند اغلب آنکه کم ضرر باشد
و مع ذلک اجتناب لازم وکذا سویق یعنی پست با الارز یعنی برنج نخورند بهر آنکه نفخ می آرد و قولنج وکذا
با سرکه از بهر آنکه قولنج می آرد و لابسیج که با گوشت و روغن بپزند ازین حکم خارج است لان الدسومة تصلح

المجوضة از نیجاست کہ سرکہ با پلاو اکثر معتدل مزاجان و پاک طبعان میخورند و ضرری نمی بینند و مع ذلک
احتراز اولی است و ہرچہ از سرکہ سازند جمع او با برنج نشاید وکذا عنب یعنی انگور بالای رؤس یعنی
کلہ بہر آنکہ در معدہ و دیگر آفات می آرد وکذا رمان یعنی انار بالای ہریسہ اما اگر اول پست خوردہ شود و عقب آن
ازیں یا اول انار خورند و بعد آن ہریسہ یا اول انگور خورند و پس از ان کلہ باک نیست کما نص علیہ محمد سدید فی شرح الموجز
وکذا کبوتر بچہ با پیاز و سیر و خردل یکجا نشاید خورد و گوشت نمکسود بسرکہ نباید پخت و نہ بشیر و عسل و خربزہ یک نوبت
نباید خورد و شیر و پیاز یکجا نباید خورد و فندق و بادام یکجا باید ستور و آب کامہا و پنیر تر و شیر با ہیچ نباید خورد و جمع شیر
و شراب نقرس می آرد و بسیار خوردن پیاز کلفت و دوار **انتباہ** ترکیب چیزی با چیزی از دو بیرون نیست یکی آنکہ ہر دو
متماثل بوند چون تالیف اغذیہ غلیظ بغلیظ و لزجہ بلزجہ و لطیفہ بلطیفہ و جز آن دوم آنکہ ہر دو مختلف باشند
خواہ اختلاف من حیث التضاد بود چون تالیف اغذیہ لطیفہ بغلیظ خواہ من غیر التضاد بود چون تالیف اغذیہ
غلیظ بلزجہ لان بینہما مخالفۃ غیر مضادۃ بالجملہ از تحریر سابق معلوم شدہ کہ تالیف مختلفات و متضادات منہی
عنہ است لاختلاف ہضمہا کما مر و فساد وے کثیر ست لہذا البعض قدماء متطببین از غایت احتیاط جمع
در نان و گوشت ہم نمیکردند تا بدیگر اشیا چہ رسد یک وقت نان میخوردند و وقت دیگر گوشت اما تالیف متماثلات
باید دید کہ از دو لطیف ست یا از دو غلیظ اگر از دو لطیف ست مضائقہ ندارد اصلا چنانچہ گوشت طیور خفیفہ یکجا
خوردہ شود و مانند آن اما اگر از دو غلیظ یا از دو لزج باشد نشاید بہر آنکہ غذای غلیظ و لزج فی حد ذاتہ در
صاف طبعان خلل می آرد فکیف کہ دو غلیظ یا دو لزج باہم جمع آیند چہ اجتماع اینہا بدتر از تکثیر یک غلیظ است
بہر آنکہ غلیظ واحد مثلا اگر بقدر معین خوردہ شود لا محالہ ہاضمہ در زمانی معتد بہ تصرف دران خواہد کرد و چون آن
غلیظ واحد فی الہضم ست حیرت افزای طبیعت نخواہد گشت بخلاف آنکہ دو غلیظ ہم مقدار یک غلیظ نخواہند کہ
بنا بر اختلاف ہضوم این دو چیز تحیر در طبیعت خواہد افتاد و در ہضم وی نسبت باآنکہ یک غلیظ بخورند تغیر و توقف
البتہ روی خواہد داد مگر آنکہ از تجربہ اختلاط ہر دو حکم طعام واحد پیدا کنند کہ در صورت بیتوانند کہ ضرر این
دو چیز مخلط غلیظ زیادہ از ضرر یک غلیظ نباشد و ایضا از جملہ ممتنع الاجتماع اند بعضی متماثلین فی الحرارۃ چون
حمام یعنی کبوتر مع ثوم یعنی سیر و بعضے متماثلین فی البرودۃ چون خیار مع مضیرہ یعنی دوغبا و بعضے متماثلین
فی اللزوجۃ و چون جبن طری یعنی پنیر تازہ مع سمک یعنی ماہی و بعضی متماثلین فی سرعۃ الفساد چون لبن مع
بطیخ یعنی شیر با خربزہ و بالجملہ ہرچہ در حالت صرافت فاسد الجوہر ست اجتماع وی با مثلش لا محالہ مزید فساد ا

وکذا اجتماع غلیظ با غلیظ و اجتماع لزج با لزج اما آنچه متماثل در کیفیت بود اجتماع آن علی الاطلاق مضر
نتوان گفت و درینجا بغیر از استماع و تجربه و مجربان تحریر و تقریر نتوان کرد و گوشت دم پخت که بنگارش بر بناید
محدث حمیات و دیگر آفات است لهذا نزد اطبا پلاو و زیربریان که درین زمان مروج ست بهتر است فذموم است
نعم اگر گوشت را بریان کنند بی آنکه روغن و دیگ بند نمایند باک ندارد و کباب که بالای زغال چوب فاسد الجوهر
چون خروع و زقوم و امثال آن ساخته باشد بغایت نامحمود ست بلکه احتیاط آنست که طعام نیز ازین چوبها
پخت و نان بدستور و دیگر چیزهای مضره متعلقه باین مبحث در آخر فصل بگوییم والاولی ان لا یدمن الانسان
علی طعام واحد بل تخالف الاطعمة واولی لازم این ست که مداومت نکند آدمی بریک طعام بلکه مختلف
می خورده باشد یعنی در اکلات اگر مختلف الهضم باشند کما ذکرنا و اگر متفق در هضم بود بر یک اکله نیز
بتوان خورد و پوشیده نماند که مراد از مداومت بریک طعام آنست که متصف بطعم واحد باشد چه اگر یک طعام
مختلف الطعوم ساخته شود داخل درین حکم نبود و مداومت وی ضرر نکند اما ضرر دوام استعمال متصف
بطعم واحد دوگونه است یکی عقلی دوم نقلی عقلی آنست که نفس انسانی مجبول ست بر رغبت تفنن مذوقات
و سائر محسوسات پس وی را از ان باز داشتن و بر یک چیز گذاشتن موجب نفرت طبیعت شود و مقرر ست که چون طبیعت
بقبول و توجه میل بطعام نکند نقصان فساد در وی پدید می آید و فساد طعام باعث فساد بدن میگردد و کما لا یخفی
اما ضرر نقلی که از مجربین منقول ست و عقل نیز مقوی وی ست آنست که گفته اند مداومت لحم مسقط شهوت و زاید
کسل ست بهر آنکه ازین چنین غذا رطوبت مرخیه بیشتر تولد میکند و فم معده را مسترخی میسازد و استرخای
وی بنابر زوال تکاثف که علت شهوتست موجب فقدان شهوت میگردد و ایضا چون از شان رطوبات
بل اعصابست کسل نیز احداث مینماید و مداومت حامض پیری و ضعف می آرد و اعضا را خشک
میسازد و وجه حدوث پیری از وی آنست که ماده حامض جوهر لطیف ست و فاعل وی برد و یبس وی هم
باعتبار ماده و هم باعتبار فاعل مضاد خون باشد و هرچه مضاد خون ست کشنده وی است ضعف حرارت غریزی
و مضعف قوی است و هویداست که اسباب پیری بغیر از ضعف حرارت نیست و وجه خشکی اعضا از وی آنست
که وی بالذات خشک ست یعنی در مزاج حامض یبوست است اگرچه باعتبار چیز دیگر مستور باشد و ایضا
عصب را ضرر دارد و این جمله سبب جفاف اعضا ست و مداومت حریف در قلت تولید خون و احداث
پیری و جفاف حکم ملازمت حامض دارد و مداومت بارد کسل و فتور می آرد بواسطه اجماد حرارت که علت

نشاط و تقویت است و مداومت حلو مرخی معده و مضعف شهوت و مسخن بدنست زیرا که از شان حلاوت
که از حرارت معتدله خویش رطوبت را سیال میسازد و تحلیل میکند و جمود را دور می نماید و این معنی لا محاله
باعث ارخا و ضعف ست و چون حلو خون و صفرا بیشتر تولید میکند بدن را نیز گرم میسازد و مداومت و
ملازمت مالح چشم را ضرر دارد و معده را نیز و بدن را خشک میکند بهر آنکه مجلی و محلل و قاطع رطوباتست و خون
نیک خصب در از بی و تتول نمیشود و مداومت و استکثار اغذیه یابسه مسقط قوت و مفسد لون و مجفف طبع است
و وجه سقوط قوت از و آنست که ارضیت در یابس غالب میباشد و بدان سبب روح از وی متکون نمیگردد
و ایضا استحاله او برطوبات طبیعت را در تعب می افگند و بدل ما یتحلل بزمانی مطلوب مستحصل نمی شود و
این اشیا لا محاله مضعف و مسقط قوت اند اما وجه فساد لون از وی آنست که خون مستحصله از ان غلیظ
میباشد و بدان سبب بر ظاهر بدن نافذ نمیشود علی ما ینبغی و وجه خشکی طبع از غذای خشک ظاهر
و عام است که مراد از طبع درینجا مزاج باشد یا براز و مداومت دسم در احداث کسل و از تاب شهوت طعام
حکم تفعو ادو بنا بر تولید رطوبات مرخیه و ایضا از دسومت عفونت زود تر پدید می آید در خلط مستحصله از وی
لهذا شیخ میگوید که الغذاء الدسم الموافق اذا تنوول بعده غذاء ردی افسده و شارح گفته سبب این
سهولت قبول و سمیت مر تغیرا ابا بر و فور رطوبت است لان الرطب اقبل فی التاثر عن کلما یرد علیه و
هرگاه حال دسم موافق این باشد غیر موافق بطریق اولی از تعقب طعام ردی افسد خواهد شد و ظاهر کلام
شیخ موهم برآنست که اگر نخست غذای ردی خورند و بعد آن طعام دسم موافق اغلب که منجر بفساد نشود

و یجب ان لا یماطل الشهوة فانها توجب انصباب المواد الردیئة الی المعدة و واجب است این که تا
دیر بر گرسنگی نگذرد یعنی هرگاه جوع غالب صادق پدید آید آنرا مدافعت نکنند و زود طعام بخورد بهر آنکه تا دیر
گرسنه ماندن با وجود اشتهای صادق و بدون حاجت گرسنه ماندن باعث انصباب مواد فاسده است
بسوی معده و با کثر ریزش ماده بر معده موجب آفت کثیرست و باید دانست که معده هرگاه خالی میشود
جذب می کند رطوبات را از بدن و اکثر آنچه منجذب میشود بسویش صفراست و رطوبات مائیه که بسبب
لطافت بسهولت قبول میکنند انجذاب را چون مواد مذکوره معده خالی که ذی اشتعال است می افتد
محسد میگردند چون صدید میشوند و ایجاب مفاسد می نمایند ازینجاست که وقت صبح وقع ناشتا لازم و انسب
اند اگرچه باندک چیز باشد و کذا در روز و وقت شب خوردن طعام مقرر کرده اند طعام صبح را عرب فطور

گویند و طعام روز را غدا و طعام شب را عشا اما تقدیر این اوقات در صورتی ست که اشتها باشد نه که خواه نخواه بر سبیل رسم باید خورد که این چنین خوردن بی رغبت مضرت دارد و گرسنگی سکاری را کاذب است متابعت آنچه غیر معتاد بود از وی نشاید کرد و ینبغی ان یکون الاکل فی اعدل اوقات النهار و سرّ او این ست که واقع شود تناول غدا در بهترین اوقات روز و ازین مستفاد میشود که وقت تناول طعام معتد به نزد اطبا روز ست و مقید بمعتد به ازان کردیم تا تناول قلیل که بشب اکثر میکنند خصوص اهل عرب قدح درین نکند پس آنچه در تعیین این زمانه بر سبیل عموم رواج یافته که طعام شکم سیر شب میخورند محمود نباشد و ترک آن اولی است و چون بهترین اوقات یومیه حسب فصول متفاوت میباشد میگوید فان کان شتاء ففی انصاف النهار پس اگر باشد زمانه سرما پس باید که تناول غدا در میانهای روز کنند و ان کان صیفا ففی طرفی النهار و اگر باشد زمانه گرما پس باید که غدا اول روز یا آخر روز خورند و دستور باید که در صیف غذای بارد یا بالفعل باشد و در شتا حار بالفعل **فائده** در مسائل شتی که باین مبحث تعلق دارد و این فائده بچند قاعده گفته آید **قاعده** اندر مدح غذای لذیذ و مراعات عادت بدانند که غذای لذیذ اگر جید الجوهر و محمود الصناعة باشد بهترین تدابیرست جهت تقویت و مغتنم باید دانست بشرطیکه مودی باکثار نشود بهر آنکه قوی ترین آفت در فتور صحت استکثار طعام است که منجر بتخمه و دیگر امراض میشود و اگر جید الجوهر نباشد وی نیز نسبت بجید الجوهر غیر لذیذ بهترست لهذا شیخ میگوید قریب غذاء مالوف فیه مضرة ما هو اوفق من الفاضل الغیر المالوف زیرا که طبیعت چون بنا بر لذت والف برغبت تمام بران متوجه میشود و معده نیز بشوق محتوی میگردد و هضم نیک میباید مضرت قلیل که داشت مستحیل بصلاح میشود و اعضا از نصیبه وافر ازین چنین غذا میرسد بلا مضرت و این سخن بقول سابق که در حد اعتدال بعدم اضرار مضرات گذشته منافات ندارد بهر آنکه مقصود در انجا شدید الضرر است چه هیچ مضرت قوی دارد از ضرر وی ایمن نتوان بود بخلاف قلیل الضرر که بنا بر لذت حکم صالح میگیرد و مقصود آنکه هیچ آدمی طعامی که ذی لذت نباشد نخورند اگرچه جید الجوهر باشد که ازین چنین غذا اعضا را بهره کمتر میرسد و معلوم ست که مزاج صحیح را و مزاج را غذای موافق و مشاکل مقررست و مراعات وران لازم و کسی را که از بعض اطعمه جیده محموده ضرر همیرسد ترک آن واجبست و با طعمه جیده دیگر پرداختن زیرا که احوال طبیعت مختلف است و متابعت وی در امور غیر منافی ضرور و از آنکه عادت را دخل بسیارست مراعات او اهم ترین اشیا است شخصیکه در شبانه روز دو بار خوردن عادت کرده وی را یکبار قانع شدن باعث ضعف قوت است و این چنین کس را اگر هاضمه ضعیف شود باید که تقلیل در مقدار غذا کند ولیکن از معتاد خود که دو بار خوردن ست بر نگردد و همچنان کسی را که

اعتیاد بیک وقت کرده اگر بدو وقت تغذی کند ایضا ضعف و کسل و سستی می آرد و آفات کثیرہ احداث
نماید مگر آن زمان که باز عادت بہمین قرار گیرد قاعدہ اندر مدح غذای مطلق و جواز اخلاط توابل در وی و بیان
اغذیہ فاضلہ ہر کہ طالب حفظ صحت است باید کہ بجز غذای مطلق نمی خوردہ باشد و قطعًا میل بر غذای دوائی
ننماید مگر بر سبیل تعالج و تقدم حفظ اما امتزاج توابل در غذا جہت اصلاحش باک ندارد و اگر قلیل المقدار
باشند و غرض از آمیختن مصالح چنین نیست کہ غذا لذیذ تر شود پس اگر فی اخلاط او بالذات ہمی شود
ہرگز نشاید آمیخت و چون التذاذ نیز حسب ہر یکی متفاوت الدرجات است حکم غذای ہر واحد موقوف
بر اکل اوست و بہترین اغذیہ مطلقہ گوشت است و نان در حق کسیکہ معتدل مزاج و مالوف بآن باشد
والا شک نیست کہ معتاد و بادر را استعمال ارز بہتر است و فاضل ترین گوشت گوشت برہ و بزغالہ و گوسالہ و
ماکیان ست اما باید کہ برہ یکسالہ باشد بہر آنکہ آنچہ بسیار خرد بود بلغم پیدا میکند و بزغالہ و گوسالہ افضل تر
از برۂ یکسالہ اند بہر آنکہ معتدل اند و وجہ اعتدال آنکہ سن ایشان مقتضی حرارت و رطوبت است و نوع
ایشان مقتضی برد و یبوست لان المعز و البقر کلاہما یابسان باردان لیکن بزغالہ الطف است و قلیل
الفضول لہذا اصحاب سکون و ضعف یعنی ناقہین و امثال آن را موافق تر است و گوسالہ چون قوی الغذا
است اصحاب معدہ حار و اصحاب کد و تعب را موافق تر است ماکیان کہ بعربی دجاج گویند اسخن و الطف
و قلیل الرطوبہ ست و بہترین دجاج آنست کہ بیضہ نیاوردہ باشد و بہترین دیک یعنی خروس آنکہ بانگ
نمادہ اما بچۂ مرغ چون بغایت لطیف است و بغایت قلیل المعونت بہ تقویت بغیر از اصحاب سکون کثیر را
موافق نیست و وی معتدل تر از دجاج ست و شیخ نوشتہ کہ تیہوج یابس و حابس و فروج رطب مطلق
و بہترین دجاج مشوی آنست کہ وی را در شکم جدی یا حمل بریان کردہ باشند کہ درین صورت رطوبت
وی محفوظ می ماند و شوربا نیکو ترین غذاست و وی اگر با بصل پختہ شود شوربا را دور کند و باہ را برانگیزد
و اینجاست کہ انداختن پیاز در پختن گوشت لازم شدہ و شوربا عبارتست از گوشت کہ در آب کثیر
پزند نمک انداختہ و بعد طبخ چون آب معتدل المقدار بماند استعمال نمایند تنہا یا نان در وی تر کردہ و شوربا
معرب بپارسی شوربا و بتازی مرق گویند و بدانند کہ مضرتہا کہ در بعض لحوم مرقوم شد مختص بلحم و نیست
شوربا و آن قدر مضر نہ و اہل ہر بلاد و در صنعت لحوم طرق مختلفہ دارند و مخترعات بسیار نمودہ و حکم رجال
او نظر بہ مختلطات و نظر بر صناعات پوشیدہ نیست بر طبیب و اما اگرچہ در کتب قدما ذکری از آن نباشد

وخواص هر لحم در اختیارات مذکور ست درینجا بهمین قدر کفایت نمودیم که بیشتر مستعمل همین اند در غذای متنعمین
و بدانند که فاضل ترین نانها نان گندم است که از گندم خوب که منقی از شیلم و غیره بود ساخته باشند و غیر سبوسی
دار سبوس منخول یعنی آنکه سبوس دور کرده باشند اسرع الانحدار ست و اختیار چه باعتبار ذوات که با نانخواه است یا بی
نانخواه و مانند آن و چه باعتبار دیگر وجوه که خمیری باشد یا فطیری تنوری بود یا غیر تنوری بر چندین اقسام است
و شرح آن درین محل لایق نه لهذا کتاب الاغذیه علیحده بتفصیلهم ان شاء الله تعالی و در آنجا جمله اقسام خبز و اطعمه
چه قدیم و چه جدید همه مرقوم می نمایم مشروحا با فوائد کثیره و فاضلترین ارز آنست که خوشبو و سپید و باریک بود و
بعد پختن دراز تر شود و ثابت ماند و انانکه وجود ارز چه در یونان و عرب نبود حکمای قدیم ذکر آن کما حقه نکرده
اند و بعضی از متاخرین نوشته اند که خاصهٔ وی است که در محروری حرارت می افزاید و در مبرودی برودت
پس استعمال او در غیر اعتدال حال نشاید کرد مگر اهل هند و جز آن را که معتاد و بدان باشند و از غیر آن
مستغنی بوند آنها را در مرض هم دادن تجویز ست اصلاح داده و اصلاحش آنست که در تقلیل رطوبت
وی بکوشند و نیکوترین حیل درین باب وی را در آب جوشانیدنست و چون نیم پخت شود آب از ان
دور کردن پس پختن چنانچه درین بلاد مروج ست و نزد اطبای هند هیچ غذا مریضان را بهتر از برنج
نیست والحق ما قلنا و گویند که مضرت نان که منهضم نشود فزونتر است و مضرت گوشت که منهضم نشود
از هر دو اکثر و مضرت ارز که منهضم نرسد همین ست تنبیه معلوم ست که بعض جا اقوال اطبا مخالف باهم
واقع میشود چنانچه یک چیز را بعضی گرم نوشته اند و بعضی سرد و این اختلاف از دو چیز بیرون نیست
یا ممتحن یکی معتدل مزاج بود و ممتحن دیگر منحرف از اعتدال یا هر دو معتدل بوند یا هر دو منحرف اما نه
بیک طرف یا هر دو منحرف از اعتدال بیک طرف وجه مخالفت در صورت مخالفت ظاهرست اما
در توجه توافق ممتحنین فی المزاج منشای تخالف نخواهد بود مگر از اثر ارضی یا فصلی یا زمانی زیرا که مقرر
شده که بعض چیزها در زمانی اثری داشته و بعضی زمانی ممتد آن اثر از وی زائل گشته و همچنان یک
چیز که در دو زمین مختلف بکارند ممکن است که بینهما تخالف در بعض امور اتفاق شود و از اثر الارضی مختلفه و کذلک بعضی
چیزهاست که تا انسان مملکت او را بیرون نبرند اثر دران ظاهر نشود و بدستور نزد دانایان مشهور ست که حال ممتحن
نیز دایم بیک تیره نیست و میتواند که بسببی عارضی که قبل تناول یا بعد تناول واقع شده آنرا از درک ماهیت اثر باز
داشته باشد بالجمله طریقه معقول همین ست که در امر مختلف فیه تجربه حالیه را چنانچه حق تجربه است نموده مقوی یکی از ان دو قول

باید ساخت زیرا که غرض از چیز ظهور اثر وی است بالفعل چیزی که ما نزد معتدل مزاجان این زمانه گرم خواهیم یافت
لامحاله حکم بحرارت وی میکنیم و قول مخالف را اعتبار نخواهیم بشرط تجربه کثیر که محکوم علیه بودن سزاوار باشد قاعده
اندر اغذیه و ادویه و اجتناب از آن صحیح را و جواب ایرادی که بر فضیلت وی بر غذای مطلق کرده اند و
بیان جواز تداخل ضرورة پوشیده نماند که هرچه از جنس بقولست یا از قسم فواکه وی غذای دوائی ست استعمال
او صحیح معتدل را در تغذیه مستحسن نیست مگر بر سبیل تقدم حفظ کما مر اما منحرفان از اعتدال و استعمال غذائے
دوائی که مخالف مزاج ایشان باشد مناسبت از نجاست که تناول اینچنین اشیا مروج گشته لوفور وجود المنحرفین و
عدم ضرر هم بها بشرط استعمال المتضاد و داشته فواکه با غذیه حقیقیه انجیر پخته است و انگور پخته و از ینهابا کثرت تغذیه حصول
ضرر کمتر متوقع ست وکذا خرمای ترکه بتازی رطب گویند در شهرے که مروج ست اکل او قریب بغذای
حقیقے ست وسوای این سه چیز هیچکدام باین مقام نیست و اکثری از فواکه اند که معفن دم و ردی الاستحالة اند
و از آنجمله است مشمش یعنی زردآلو و خوخ یعنی شفتالو سوال شک نیست که لحوم جمله حار اند و مسخن بدن اند
پس آنچه در اغذیه و ادویه ذی حرارت مضر تست درین نیز باشد و ایضا معلوم شده که اغذیه و ادویه معتدل
مزاج اند و مصلح حال وی و مع ذلک بعضی از آن الذ و اسهی است وگذشت هرچه الذ بود نافع تر باشد و این چیز
مستدعی بر آنند که وی بهتر از غذای مطلق باشد و اصلا ضرر نکند جواب بشنو آنست که گوشت اگرچه گرم ست
لیکن گرمی او بغایت کم است پس در بدن معتدل اثر نخواهد کرد و اثر که خارج از اعتدال بود و سبب آنکه گوشت ماکول
بهضم رو چیز و بدن گردد چیزی از گوشت بدن نیز تحلیل خواهد رفت و چون نقصان در لحم تن افتد بمقدار حرارت
و رطوبت نیز کم میشود و حرارت و رطوبت متحصله از لحم ماکول جبر نقصان و میکند و احداث حرارت زائده نمی نماید بالفرض
اگر کیفیت زائد احداث کند چون باعتبار قلت کیفیت مذکوره معتد به نیست محسوس نمیشود و ساقط الاعتبارست و
از آنکه کلام در معتدلان میرود تمسک بر افضلیت غذای دوائی نظر بغلبه مستحسن نباشد تا آنکه حصول تعدیل مزاج
حقیقیه از امتزاج بعضے مصلحات نیز میشود چنانچه مشهود کردانیده محروریان و مترهلین و وبا با وجود تغذیه تام تعدیل
نیز میدهد وکذا استغنا و بالتذاذ در افضلیت غذای دوائی موصل بمدعا نیست بهر آنکه بغذای حقیقی نیز لذیذ میشوند
شد پس فضیلت مخصوص بهمین باشد و فرضا اگر غذای دوائی الذ باشد آنهان هم بهتر از غذای حقیقے نیست
بهر آنکه ترجیح بلذت در آن صورت ثابت ست که میان دو غذا تفاوت در فضیلت کمتر باشد و غذا ناقص الفضیلة
الذ بود پس میتوانند که الذیت وی تدارک آن نقصان قلیله فضیلت نماید بخلاف غذای حقیقی و غذای دوائی

که بینهما تفاوت و تفضیلت بسیارست و هرچند دوائی غذای الذ باشد اما بدان فضیلت نرسد و فضیلت که از غذا
مطلوبست آنست که اکثر اجزای او صرف بدل ما یتحلل شود و این معنی لامحاله در غیر غذای حقیقی نباشد و پوشیده نیست
که ذی لذت بودن شئی مخرج آن شئی از جمیع مضار که در دولت نمیتواند شد غایت آنکه بنا بر استلذاذ طبع و اقبال
او بدان قلت در ان مضار واقع میشود و امر آخر و مضار غذای دوائی معلوم شده که قلیل التغذیه است و
مع ذلک محدث کیفیتی زائد است در معتدل مزاج صحیح لهذا گفته اند اجتناب از ان در صحت واجب است
مر معتدلان را و اگر در مباشرت آن خطائی افتاده زود تدارک آن باید کرد باستخراج او بقی و اسهال یا
باصلاح او باستعمال مضادات اگرچه بر سبیل تداخل باشد چه هرچند تداخل مذموم ست اما هرگاه در مباشرت او
امن از ضرریکه نقش زیاده از مذمت تداخل باشد ملحوظ بود و تجویز بل لازم دانسته اند قاعده اندر ترتیب
غذا آنکه بر حافظ صحت واجب ست که ترتیب در غذا نیز مرعی دارد و گذشت که ترتیب محمود آنست که اگر تناول
اغذیه مختلفه اتفاق افتد چیزیکه نسبت بچیزی میل بغلظ داشته باشد باید که اول بخورد چنانچه وجه آن مشروحا
عنقریب ذکر یافته با فوائد کثیره در شرح لا یجوز الجمع بین الاطعمة المختلفة و در ینجا منازعت موهومه که در قول
اطبا واقع ست ذکر کنیم با فوائد دیگر که رعایت ترتیب در آنها نیز واجبست پوشیده نماند که بعضی تقدیم لطیف
بر غلیظ واجب دانند و بعضی بر عکس حجت اولین همانست که گفته شد که اگر غلیظ را اول خورند لطیف بنا بر
عدم نفوذ فاسد شود و افساد کند و حجت آخرین نیز ذکر یافته که هضم در قعر بیشتر است و در اعلای معده
کمتر هرگاه که غلیظ اول خواهند خورد فعل هضم قوی در غلیظ خواهد بود و فعل هضم ضعیف در لطیف و هر دو
در انهضام متشابه خواهند شد و هذا هو المقصود و قرشی در رفع خلاف واقع بین القولین میگوید که
اگر تفاوت در غلیظ و لطیف همین درجه است که وقوع غلیظ در قعر معده تدارک میکند غلظ آن را و هضم
او با هضم لطیف مساوی شود پس لامحاله تقدیم این چنین غلیظ واجبست و اگر بینهما تفاوت کثیر باشد تقدیم
لطیف لازم یا تاخیر لطیف تا زمانی که غلیظ نیم پخت شود کما ذکرناه مفصلا و انما کررناه للتنبیه و وجه دیگر در
توفیق القولین آنست که حکم بر تقدیم هر واحد موقوف بر حال گرسنگی است چه اگر گرسنگی بدرجه اعتدال است
و مفرط نیست واجبست که لطیف را مقدم دارند مگر آنکه تفاوت بینهما در لطافت و غلظت بقدر تفاوت هضم
اعلی و اسفل معده باشد که در ینصورت احسن تقدیم غلیظ است و اگر گرسنگی مفرط است و معده خالی از غذا و ایضا
بسبب جوع انصباب مرار بر فم معده شده واجبست که غلیظ را مقدم دارند و قید عدم انصباب مرار از ان

نموده شد که اگر معده ممتلی از غذا بود یا از شدت جوع صفرا بمعده ریخته باشد لازم ست که در ہنوقت غذا ہیچ
نشاید خورد و بتخلیه معده از غذا در امتلا و تنقیه صفرا در انصباب مرار باید کوشید و بعد معاودت شہوت طعام باید
داد و آغاز انصباب مرار از سوء مزاج معده توان یافت اما فائده تقدیم لطیف در صورت اعتدال جوع آن ست
که چون حرارت در قعر معده بیشتر است لطیف را زود خواهد پخت و قبل از انکه ہضم غلیظ و خلل کند صفوت اجزا
منذفع خواهد ساخت بجانب جگر و معلوم شد که تناول غلیظ بر لطیف بعد ہضم لطیف باک ندارد و این نیز در
ہمان حکم است بخلاف آنکه در لطیف و غلیظ تفاوت کمتر باشد در لطافت و غلظ که درین تقدیر تقدیم غلیظ
مستحسن ست کما ذکرنا ه مرارا اما فائده تقدیم غلیظ در صورتیکه اشتهای مفرط باشد و معده خالی آن ست که
چون معده شدید الافتقار بغذا است بمجرد ورود بران مشتعل خواهد شد و بنا بر اشتداد حرارت جوع زودتر خواهد
پخت و ورود غذای لطیف بعد از حیرت افزا نخواهد گشت بواسطه عدم بقای مخالفت بین الغذائین چه ظاہر
است که غذای اول از حرارت مشتده چون بسرعت و فوراً قبول نضج میکند و بعد آن غذای ثانی در حالتی
معده وارد میگردد ہر دو غذا جهت تحقق مشاکلت فیما بین در حکم متحدین میباشند و در اتمام ہضم شریک بخلاف
آنکه درچنین صورت لطیف را مقدم کنند که اگر وی از جمله اغذیه سریع الفساد است بنا بر فرط حرارت جوع
مستحیل بفساد خواهد شد لانه باللطافة لا تفی الهضم فی المعدة المشتعلة بالجوع یعنی استیفای ہضم نمی
تواند کرد و در شکم که شعلہ از حرارت بر آورده باشد از سبب گرسنگی پس غلیظ که عقب او وارد خواهد شد
وی نیز فاسد میشود و اگر غیر سریع الفساد ست لامحاله معده بروی بشدت و رغبت مشتمل خواهد شد جهت
افتقار او بغذا و سهولت حصول تغذیه از وی پس غلیظ که بعد وی خورده شود چونکه ہضم او دیر میشود لا
جرم موجب تحیر طبع و تنفر معده از استیفای ہضم لطیف خواهد شد و درو که فساد خواهد افتاد و بدان سبب غلیظ
نیز فاسد خواهد شد و ایضا بدانند که تناول نان فقط معده را خراب میکند و آنچه منقول شده که قدما یک
وقت نان میخوردند مراد آنست که بدون گوشت یا شیرینی مناسب میخوردند نه آنکه نان صرف میخوردند کما
نص علیه القرشی فی شرح القانون و ایضاً معلوم نمایند که استعمال غذای رقیق لغزنده سریع الهضم همراه غذای
صلب غیر الهضم اصلا روا نیست و تقدیم و تاخیر سود ندارد و ہم آنکه طعام لغزنده چون زود از معده با معا
میرود غذای ثانی را نیز مزلق میسازد قبل بود یا بعد در صورت تقدیم ظاہر ست که چون غذای مذکور منحدر
خواهد شد بعض اجزای غلیظ نیز بتبع او منحدر خواهد شد ہضم نایافته و در حالتیکه عقب غلیظ خورند نمیتواند که

بنا بر رقت و زلق در طعام ما تقدم نفوذ کند و میل بانحدار نماید و همراه خود آن غذای غلیظ متقدمه را نیز مندفع
سازد و نیز میتواند که بنا بر غلظت غذا راه در ان نیابد و مزلق سازد لیکن فاسد شود و فاسد کند بعلتی که در تقدیم
غلیظ گفته شد بر لطیف و بدانند که آنچه منع جمع بینهما ذکر یافته منوط بهانست که بعد زمانه بینهما کثیر نباشد چه اگر
فصل کثیر بود ضرر ندارد و کما مر آنفا و ایضاً بدانند که اگر در غذای متفق در هضم که یکی از ان شیرین باشد یکجا خوردن اتفاق
افتد حلوا را مقدم باید داشت بهر آنکه اعضا بنا بر آنکه خود شیرین اند غذای شیرین را زود جذب میکنند پس اگر تقدیم
وران نشود و قبل او غذای دیگر خورده شود لابد همراه حلو بعض اجزای غیر حلو نیز غیر منهضم خواهند رفت و این معنی
باعث فساد عظیم است و اگر گویند شک نیست که اجزای حلو نیز چون غیر منهضم بجگر میرود موجب فساد میشود کما
قال الشیخ الغذاء الحلو تنتشره الطبیعة قبل النضج فیفسد الدم پس در تقدیم حلو هیچ نفع نباشد و نفوذ اجزای غیر
منهضم غذاے غیر حلو بمشابه نفوذ اجزای غیر منهضم غذاے حلو بود در افساد جوابش آنست که استکثار
حلویات شک نیست که سده می آرد و خون را فاسد میسازد و لهذا گفته اند که مستکثران حلویات زود زود محتاج
باخراج خون میشوند لیکن از آنکه چیز شیرین مرغوب و محبوب طبیعت است ضرری در غایت شر نمی باشد
بخلاف غیر او که اگر چه بطفیل جذب حلو منجذب میشود اما چون نا منهضم و غیر مرغوب اعضا است شر کثیر
می آرد پس تاخیر او ضروری باشد و تقدیم حلو که مانع نفوذ غیر مرغوب میشود قبل از هضم بیفایده نباشد

قاعده در بیان آنچه احداث سده میکند باید دانست که محدثات سده بسیار اند چنانچه در مبحث اسباب ذکر
شده است ولیکن در ینجا آنچه از ارتکاب او اکثر نسبت نموده می آید بدانند که اگر چه استکثار حلویات بالذات سده
می آرد اما تعقیب او مسدد نیست لما مر و قید استکثار از ان شده که تناول قلیلی از حلو بعد طعام باعث جودت
انهضام او ست بسبب اشتمال معده بروی برغبت تمام و لهذا شرب شربت قندی بعد طعام مجوز بل بهتر داشته
اند همچنان شرب شراب بالای طعام سده آور است بهر آنکه چون سریع النفوذ است بالطبع قبل از آنکه طعام
بهضم رسد نافذ میگردد بجگر و از آنکه در معده چیزے از اجزاے غذا با وی مختلط شده آن نیز همراه او میرود
بنا بر تقاضی احداث سده میکند پس مسدد فی الحقیقة غذای غیر منهضم است نه شراب اما چون مبدرق مسدد
شده و برا نیز بالعرض مسدد توان گفت بالجمله سرعت و نفوذ شراب بالذات و سرعت نفوذ حلو بالقسر و هو
جذب الاعضاء انتباه اطبا در مرغوبیت حلویات دلیل آورده اند بآنکه اگر کسی طعامی بخورد و عقب آن غذای
شیرین خورد و بعد اندک زمان قی کند لا محالة این شیرین پیش از غذای سابق خواهد بر آمد و این نیست مگر بنا بر شوق طبیعت بسوی او

کما تفعل فی خروج الدم عند افراط المسهل قاعده در بیان آنکه بعض چیزها ست که تناول آن بعد بعض حالات
منهی ست بدانکه هرگاه ریاضت متعبه کرده آید یا غضب مفرط نموده یا هرچه مسخن معده باشد چون عجل آورده وی را
از اغذیه هرچه سریع القبول ست فساد را چون ماهی و مانند آن نشاید داد که فساد یافته اخلاط را فاسد خواهد
ساخت ازینجاست که گفته اند در اکل بطیخ که تناول او باید که بین الطعامین باشد بهر آنکه اگر خربزه در جوع شدید
مستعمل گردد چون سریع الاستحاله است بفساد از قوت حرارت معده زود فاسد میشود و بیشتر اگر معده بالطبع مفرط
الحرارة بود آنجا هم تناول اینچنین اغذیه نشاید همین سبب است که در بعض امزجه حاره اغذیه غلیظ زود گوارا میشود و اغذیه
لطیفه بعکس چنانچه عنقریب مفصل گفته آید انتباه بر طبیب واجب است که پیوسته متامل حال و مزاج معده باشد و هر شخصے را
حسب عادت وے تدبیر نماید و اینجا تجربه را بر قیاس مقدم دارد چه بعض ابدان و بعض امزجه را خواص مقرر شده که قیاس عقل را
دران دخل نیست کما لایخفی علی المجربین قاعده در بیان اختلافات امزجه و حال و حسب آن تدبیر نمودن بدانکه بعضے
کسان باشند که ایشان را تناول قابضات قبل از طعام ضروری باشد و این مردمی باشند که معدهٔ ایشان مسترخی بود و غذا
درو لبث نکند تا وقت هضم زود برآید و کذلک بعضی کسان باشند که ایشان را تناول قابضات بعد طعام لازم باشد و این مردم
سه گونه اند یکی آنکه بعد تناول طعام در اکثر قی میکنند که ایشان را تناول قابض بالای غذا منع قی میکند دوم آنکه غذا در
معده ایشان دیر بماند که ایشان را خوردن قابض بر غذا تحریک بانحدار میکند بعصر معده سوم آنکه طعام در معدهٔ
آنها قبض میشود که تناول قابض بعد غذا منع تصاعد بخار مینماید ازینجاست که در دوار و سدر و صرع خورانیدن
کشنیز خشک و امثال آن عقب غذا لازم داشته اند لهذا قرشی هم نوشته که هر که را فم معده ضعیف باشد
و خواهند که وی را تقویت دهند با شربهٔ مقویه باید که او را نخست غذا دهند و عقب آن اشربهٔ مقویه نوشانند تا
ملاقات اشربه بفم معده تا زمانی طویل باشد اما آنجا که تقویت تمام معده مطلوب باشد اشربهٔ مقویه هم قبل از غذا
خورند و هم بعد از غذا و کذا هرگاه بتعدیل معده حاجت آید اگرچه درینجا واجب آنست که اشربه معدله قبل از
طعام دهند اما افضل آنکه بعد وی نیز دهند جهت اطالت لبث چه قبل از طعام که اشربه خورده میشود از معده زود
بگذرد و درنگ نمیکند کما لایخفی و ایضا بدانند که بعض مردم باشند که غذای لطیف سریع الهضم در معدهٔ ایشان
فاسد شود و غلیظ زود گوارد و این کسانی باشند که معده ایشان ذی ناریت بود و اشیای لطیف را فاسد کند و بعضی
بعکس این باشند قاعده در ذکر اطعمه مناسبه هر مزاج باید دانست که سوداوی مزاج را از اغذیه هرچه کثیر الرطوبة و قلیل
الحرارة بود مناسب است بشرطیکه سودای طبیعی بود اما اگر احتراقی باشد محتاج بود به تدبیر کثیر و در خصوصیت اغذیه و ادویه

کفایت نکند چنانچه گفته شود وصفراوی را هرچه سرد ومرطب بود از اغذیه موافق ست وکسی که در وی خون گرم
متولد شود از اغذیه هرچه بارد وقلیل الغذا است باید داد وکسی را که در وی خون بلغمی متولد شود از اغذیه هرچه قلیل الغذا
ودر وی سخونت وتلطیف بود باید داد انتباه باید دانست که آنچه گفته شد از تدابیر حسب المزاج باغذیه وادویه
فقط مخصوص بدان مزاج ست که سببش غلبهٔ خلط بود اما خلط مذکور فاسد نباشد پس آنجا که سوء مزاج ساذج بود
بی غلبه یا با غلبهٔ خلط بود وآن خلط فاسد باشد درین دو صورت تدابیر او بادویهٔ صرف وجز آن باید کرد ودرینجا اغذیه
وادویه تنها کفایت نکند لقوة السبب قاعده اندر تدارک مضرت اغذیه وادویه پوشیده نماند که هرگاه اغذیه وادویه
بر سبیل خطا خورده شود احسن تدابیر آنست که وی را بقی یا باسهال دفع نمایند واگر ازینها هیچکدام میسر نیاید واجبست که در
اصلاح او کوشند واصلاح وی سه گونه است یکی آنکه در هضم غذای ماکول متوجه شوند تا زودتر منهضم گردد وبر طبیعت تعب نیارد
ومعلومست که اغذیه وادویه عسر الهضم اند واحالهٔ آن بر طبع دشوار دوم آنکه در نضج فضلهٔ غذای مذکور اعانت نمایند چه معلومست که
ازین اغذیه فضول بیشتر میماند وطبیعت بر نضج وی اگر اقتدار نیابد احداث امراض کند وچون کثیر المقدار ست اغلب که
طبیعت در پختن وی عاجز آید پس اعانت واجب باشد سوم آنکه در منع تولد سوء مزاج که از وی حادث شود کوشش کنند
واین چنان باشد که قبل از هضم ماکول چیزیکه مضاد وی باشد بخورند تا بسبب اختلاط او کیفیتی زائده پدید آید
وتداخل اگرچه منهی ست اما درینجا جائز داشته اند نظر بغرض عمده پس هرگاه ماکول مثلا بارد بود چون قثا وقرع تعدیل
آن بثوم وکراث ومانند آن کنند واگر ماکول حار بود تعدیل ببقلة الحمقاء وقثا وامثال آن کنند واگر ماکول مسدد
بود مفتحات بکار برند بالجمله تدارک اغذیه وادویه باید که باغذیه وادویه مضاد باشد نه بادویهٔ صرف انتباه قبح
تناول اغذیه بخطا جهت آن نموده شد که استعمال آن بر سبیل مداومت خارج از بحث وی باشد ومعنای
استعمال بخطا آنست که بمقتضای شهوت ونفسانیت چیزیکه لایق حال نباشد خورده شود وچون غیر لایق ست تدارک
وی ضروری باشد وبقیهٔ تدابیر در قاعدهٔ آینده که مخصوص بتدارک اغذیهٔ ملطفه است گفته شود از اجاعت طویل
ونادادن غذا بدون شهوت صادق خلیق اگر از استعمال اغذیهٔ مذکور خوف ضعف باشد بعد تدارک وی باغذیه
دوائیه ادویه واشربهٔ مقویه نیز دهند حسب مزاج مثلا اگر اغذیهٔ حاره خورده باشد سکنجبین دهند پس اگر
سکنجبین عسلی بود ساده بهترست واگر قندی بود بزوری اولی بود ودر اغذیهٔ بارده ماء العسل وشراب عسل
وکمونی نافع است ودر اغذیهٔ غلیظ حار مزاج را سکنجبین قوی البزور وبارد مزاج را فلافلی وفودنجی بهترین
اشیاست قاعده اندر تدارک فساد غذا بر سبیل عموم باید دانست هرگاه در اکل افراط شود

وخوف امتلا افتد یا غذاے ماکول از حرکت ضعیفہ کہ بعد تناول وی واقع شود منبسط و متخضخض شود یا از شرب آب کثیر و مانند آن مشوش گردد در معدہ واجبست کہ فوراً قی فرمایند و ہیچ تدبیری در سرعت اخراج غذای فاسد بہ از قی نیست اما ہرگاہ وقت قی گذشتہ باشد یعنی غذا با معا رفتہ باشد یا قی متعذر بود بسبب مانعی قوی باید کہ اخراج باسہال نمایند و جہت اسہال اگر شرب آب گرم اندک اندک کفایت کند فہو المراد استعمال وی ہمی کنند کہ محدر امتلا و جالب نعاس ست و تن بخواب اندر دہند و اگر خواب آید مغتنم دانند تا کہ دل خواہد خفتہ باشند بہتر آنکہ اطالت زمانہ خواب درینجا لازم است تا جگر و عروق ہمہ ازان غذا پاک شود و اگر آب گرم کفایت نکند یا میسر نباید نظر کنند کہ طبیعت خود بخود دفع میکند یا نہ اگر میکند و موافق مدعا میکند فہو المراد کاربران واگذارند و الامدد کنند بچیزی نرم کہ لایق حال مریض باشد مثلاً در محروری اطریفل و جلنجبین مسہل و مانند آن کافی ست و اگر در جلنجبین قدری صعتر کہ مربی بسرکہ باشد آمیزند بہتر ست و در مبرودی جوارش کمونی و نمری و شہر یاران و مانند آن مناسبت و نیکوترین چیزہا برای چنین طعام تناول صبر سقوطری است تنہا بقدر نخود و اگر صبر نصف درم و ہمچنین آن علک الانباط و یکدانگ بورق باہم آمیزند و حب ساختہ دہند بہتر عمل کند و خفیف ترین چیزہا این ست کہ بقدر دو نخود یا سہ نخود علک البطم دہند تنہا یا بورق آمیختہ و بورق باید کہ ہمچند وے بود یا کمتر اما زیادہ نشاید و ستودہ ترین چیزہا درین باب آن ست کہ قدرے افیون مع شراب دہند **انتباہ** ہرگاہ چیزی ازین تدابیر دست ندہد لابدست کہ نوم طویل فرمایند و یک شبانروز از غذا باز دارند پس بعد ظہور تخفیف باستحکام امر فرمایند و تکمید و تلطیف غذا لازم دارند و اگر با وجود این ہمہ ثقل و تمدد و کسل باقی بود بدانند کہ عروق از فضول غذا ممتلی شدہ اند چہ غذاے کثیر مفرط بالفرض اگر در معدہ ہضم یابد اما در عروق ہمچنان خام میماند ہضم نایافتہ و عروق را متمدد میسازد و احداث کسل و تمطی و تثاوب می نماید و گاہ بود کہ عروق را از غایت تمدد بشگافند و معلوم است کہ ہضم عروق نسبت ہضم معدہ ضعیف تر است و تا کہ در معدہ کما حقہ غذا ہضم نیابد در عروق ہضم نپذیرد چنانچہ باید بالجملہ ہرگاہ آثار امتلاء عروق از فضول غذای ماکول پیدا آیند بمسہلات قویہ کہ بخروج مادہ عروق بود دفع آن باید کرد و آنجا کہ حصول فضول در عروق بحز اعیا امری دیگر احداث نکند چندگاہ وی را تحریک بدہند بہ مسہل اما دست از نضج باز ندارند و بعد حصول نضج نظر کنند کہ اعیا از کدام نوع ست حسب وی تدارک نمایند **انتباہ** ہرگاہ سن شباب درگذرد و قوی میل بضعف کند واجب ست کہ غذا را از عادت کمتر نمایند تا فضول وی افزون نشود چہ اگر غذا موافق

عادت خورند و قوی بدان کفایت نمایند لامحاله فضول کثیر از ان جمع آید و احداث آفت نماید و این حکم
بنابر اکثریه است و گرنه شک نیست که بعضی کسان در جوانی ضعیف الہضم و خراب حال باشند و بعد تجاوز
ازان سن قوی الہضم و تندرست گردند و اینها خارج ازین کلام اند قاعده اندر بیان آنکه طبخ طعام در کدام
ظروف بہتر ست و در کدام ظروف منہی ست و ہرچہ بدان متعلق است باید دانست کہ ہر ظرفی کہ جید الجوہر است
طبخ طعام دران مستحسن ہست و آن انای ذہبی ست و فضی و بعد آن انای حدیدی خاصہ کہ در غسل وی
مبالغہ ہمی کنند و زنگ بستن ندہند و آن را بقلعی اندودن مانع از زنگ بستن است و بدانند کہ دوام اکل
اغذیہ مطبوخہ فی قدر الذہب مقوی قلب و رافع توحش و مزیل ضعف است و کذا مطبوخ فی قدر الحدید
مقوی مثانہ و اعضاے تناسل ہست و موجب لغوظ بخلاف انای نحاس کہ طبخ طعام در وی خوب نیست خاصہ
کہ تا دیر بخته باشند و طعام کثیر الدہنیۃ و اقل المائیۃ بود یا ذی حموضت باشد و کذلک روغن و طعام چرب کہ زمانی
طویل در وی ماندہ باشد نشاید خورد و بدانند کہ اندودن وی بقلعی اگرچہ مانع تمام نمی شود مر ظہور اثر نحاس را
اما نسبت بآنکہ بی قلعی بود بمراتب قلیل المضرت ہست لہذا تاکید کردہ اند در تجدید قلعی کردن و نہی شدید نمودہ اند
در استعمال انای نحاسی قلعی ناکردہ و قلعی رفتہ حتی کہ اکثر اطبا زعم کردہ اند کہ مداومت اکل آنچہ مطبوخ در نحاس
بود جذام می آرد و اغلب کہ این حکم مخصوص بغیر قلعی دار باشد و انای صفر در حکم انای نحاسی است اما انای
فخار یعنی ظروف گلین طبخ طعام در وی مجوز ست بشرطیکہ زیادہ از یکبار نپزند و کذا در انای سنگین و چیزی آن
کہ دخو بود زیادہ از ہیچ بار نشاید طعام پخت بہر آنکہ اجرام این اوانی ذی تخلخل است و قدری از اجزای مطبوخ
در مسام ایشان محتبس میشود و متعفن میگردد و پس چون کرت ثانیہ طعام دران بپزند اجزاے عفنہ غذای
سابقہ طعام ثانی را نیز فاسد می سازد و گفتہ اند لیس شئ و یحدث الحمیات العفنیۃ کما یحدث ہذا و کما یحدث
الجرب القبیح و انواعا من الامراض بکل انسان بحسب غلظ الاخلاط و بحسب رقتہا و بحسب ما یلزمہ من الدعۃ
و من التصرف و الریاضۃ بالجملہ اجتناب از طبخ مکرر در سفال واجب ست لما مر انتباہ طعام چون
پختہ شود و در صحاف بر آرند باید کہ آنرا نپوشند مگر بسر پوش مشبک غربال مانند تا بخار وی باز نماند چہ استقرار داده
ابخرۂ مذکورہ در اطعمہ موجب احداث سمیت ست خاصہ اگر ماہی بود یا مشویات و بگرد و در اثنای طبخ نیز
سر پوش باید کہ مشبک بود تا بخار ہمی بر آید اما اوانی دران طعام باید خورد چینی و آبگینہ از ہمہ بہتر است
بہر آنکہ در شرع نیز مرخص ست بخلاف ذہبی و فضی کہ شرعا اکل دران حرام ست چون از ذکر طعام فارغ شدیم

بذکر آب می پردازیم اما الماء فوقته العطش سواء کان علی الطعام او بعده اما آب پس وقت شراب او وجود
عطش صادق ست خواه بر طعام بود یا بعد او متصلاً و متعلقات این مبحث بچند مشرب ذکر کنیم **مشرب** اندر وقت
تشرب آب باید دانست که وقت نوشیدن آب معتدل المزاج را آنست که در غذا ہضم شروع شده باشد کما
ینبغی یعنی یک ساعت گذشته باشد و افتقار بشرب آب بعد غذا جهت آنست که در اکثر اغذیه ارضیت غالب است
و بواسطہ ہضم اعتدال قوام لازم پس شراب آب ضرور باشد یا مهیا کند و یا جهت قبول فعل ہاضمه چه اگر در نیجا
ہمراه طعام مائیت نباشد در معده اغلب که غذا محترق شود چنانچه اجسام ارضیه یابسه که بدون آب در دیگ کنند
بسوزد و اما اگر غذا اسے ذی مائیت بود معتدل المزاج را اضطراب آب نباشد و پوشیده نماند که اگرچه شرب
آب در اثنای طعام و بعد وی فوراً منہی ست و وجهش در مشرب آینده بیاید لیکن این منع در حق غیر محرور ست
چه اگر کسی را معده گرم بود وی را جائز بل واجب ست که در حال تناول و بعد او متصلاً آب ہمی خورد بهر آنکه اگر
مصابرت کند بر عطش غذا محترق گردد و اگرچه غذا قوی رطوبت بود زیرا که مائیت طعام در اطفای حرارت معده
اثر ندارد و کذا آب غیر معتدل البرودة باشد حسب بعد او از درجهٔ اعتدال اثر در تسکین کمتر دارد کما لا
یخفی و ایضاً بدانند که بعض مردم محروری المعده را شهوت طعام ضعیف میباشد و چون آب سرد مینوشند
اشتها قوی میشود بالجمله توقیت آب مفوض بر حال مزاج است و چون پدید آمدن عطش صادق دلیل
احتیاج طبیعت است و منع از ان باعث مضرت صاحب کتاب بر سبیل اطلاق گفته که فوقته العطش سواء
کان علی طعام او بعده غایت آنکه مراد ازین نه آنست که متابعت بر اولی خواهش ضروری باشد بلکه مقصود
آنکه چون عطش کامل باشد در ہیچ حال وی را رد نباید کرد بشرطیکه صادق بود و مع ذلک عند شرب آن
در اوقات منہیه غیر محروری مزاج را باید که کمتر نوشد و بر سبیل امتصاص تشرب نماید و اگر عوض آب
صرف شربت خام نبات یا قند خورد بهتر باشد و فرق در عطش صادق و کاذب بمشرب علیحده گفته شود
مشرب اندر اوقات منہیه تشرب آب باید دانست که از جملهٔ اوقات مذکوره یکی آنست که در اثنای طعام
یا بعد او فوراً تشرب واقع شود و گذشت که منہیت وی مخصوص البعض است و مختص مردم بارد المعده
و کثیر البلغم دوم آنکه بر نہار و ناشتا بود و منع تشرب آب درین وقت جهت آنست که چون معده خالی است
آب بلا تمہل با قیا علی برده باعضای رئیس میرسد پس اگر بدل رسد خوف دارد که حرارت غریزی را منغمر ا
و بمیراند بغتةً بکشد و اگر بجگر رسد خوف دارد که استسقا آرد و ایضاً شراب آب در نہار اعصاب و احشا و

آلات نفس را ضرر رساند و دیگر چون سرد و تر بود مضرتر باشد اما در هوای بسیار گرم و در ایام طاعون و مر صاحبان حمیات
شدیدة الحرارة را مجوز است بنا بر دفع شر کثیر با آنکه درین احوال ضرر هم کمتر میکند بلکه نمیکند لمقاومة الحرارة به
ازینجاست که شرب مبردات بمریضان محرور در ریق ضرری نمیکند کما لایخفی سوم آنکه عقب حرکت عنیفه
و ریاضت متعبه بود و منع شرب آب درین اوقات جهت آنست که چون اعضا گرم میشوند آب را از معده فورا
جذب میکنند و گذشت که وصول آب سرد باعضا قبل از آنکه برودت او منکسر شود موجب سردی و اماتت حرارت غریزی
میگردد و از آنکه جماع متعبه با وجود تسخین اعضا تخفیف نیز می آرد بنا بر استفراغ منی تشرب آب سرد بعد او بغایت مضر باشد دیگر
آنکه چون اعضا گرم میشوند بسرعت جذب میکنند پس هرگاه خشکی هم با حرارت یار شود و افتقار بترطیب افتد جذب قوی تر
میگردد لامحاله و مع ذلک بواسطه ظهور ضعف در اعضا تاثیر آب در تضعیف آنها و اماتت حرارت فزون تر میباشد
و باین سبب از جمله حرکت جماعی قوی ترین مانعات باشد جهت استعقاب تشرب چهارم آنکه عقب استحمام بود و توجه
منع تشرب آب بعد حمام همانست که در حرکت گفته شد پس آنچه درین دیار رواج یافته که در حمام آب سرد بلا محابا
مینوشند سخت مذموم باشد خصوص که حمام بر خلو بود پنجم آنکه عقب مسهل بود و وجه منع شراب آب سرد درینجا بیگاه
همان سرعت جذب اعضاست مر آب را بنا بر وقوع جفاف که مستدعی بر جذب رطوبت میباشد و چون
حرارت غریزی از تحلیل ضعیف میشود اثر آب سرد در وی قوی تر می بود انتباه تشرب آب سرد درین اوقات
رعشه و خدر و ضعف و امثال آن احداث میکند بهر چه ازان ملزم اماتت حرارت است پس اجتناب ازان
ضروری میباشد و احیاناً اگر انسانی مضطر شود بشرب آب در اوقات منهیه باید که تمضمض کند بدان و امتصاص
نماید تا شاید که بهمین قدر رفع شود عطش و اگر کفایت نکند لابد است که قدری از نان و امثال آن از جنس
اغذیه نخست بخورد و بعد او آب نوشد بقدر ما تا بسبب اختلاط اجزای غذا بسرعت نافذ نتواند شد آب و ازین
معلوم گردد که هرگاه چیزی با آب آمیزند که از جنس غذا باشد آب را تغلیظ میدهد و از سرعت نفوذ باز
میدارد بهر آنکه آب بر صرافت نمی ماند و استعمال این چنین آب نسبت با آب صرف قلیل المضرت باشد لما ذکر
ششم آنکه عقب خوردن فواکه رطب بود و منع شرب آب سرد بود یا جز آن عقب میوه های تر از آن کرده اند که اجتماع ماهیت
فواکه و آب بنا بر اختلاف جنسیت و تعدد خاصیت مستلزم فساد است و محدث اکله و امثال آن اورام و قروح
جبشیه و از آنکه رجوع طبیخ کثیر الرطوبة و سهل العفونة است جمع آب با وی ردی تر باشد و عام است که بطیخ
هندی بود یا غیر آن یعنی تربز خواه خربزه آب بالای وی نشاید خورد تا که وی در معده نشسته باشد اما شرب آب قبل از فواکه

وتناول وی بعد آن اگر بعد نفوذ آب بسوی جگرست باک ندارد والا در حکم تعقیب آبست لان النهی ہو اجتماعہما
بای وجہ کان وقد حصل ہفتم آنکہ وقت خواب یا بعد برخاستن از خواب بود عام است کہ عقب تشرب خواب
کند یا نہ و بدستور وقت شب احتراز از شرب آب سرد لازم ست وجہ منع آب درین اوقات آنست کہ اکثر امراض
دماغی احداث میکند اما این منع کلی نیست بہر آنکہ اگر کسی محرور ی بود یا ایام گرما باشد یا طعام آخر روز یا بشب
خوردہ باشد و بیرا لتشرب آب بشب قبل خواب بود یا بعد ش ضرر نمیکند و مع ذلک احوط آنکہ چون بشب
آب نوشد ہمان لحظ نخسپد بلکہ قدری بنشیند و سخن گوید یا مشی کند پس بخواب رود چہ بعضے جا دیدہ باشند
کہ چون آب سرد نوشیدہ فوراً خواب کردند فساد در دماغ آوردہ و ہمچنان ہرگاہ از خواب برخیزد تا کہ حواس
جمع نشوند و طبع بحال نیاید آب نباید خورد اگرچہ معدہ خالی نبود از طعام و بدستور مطاوعت عطش
کاذب نشاید نمود و نشان وے مع آنکہ عطش سکاری چیست عنقریب بیاید آنچہ اطبا در باب
استعمال آب منہیات بیان کردہ و ضرر آن عیان نمودہ لازم نیست کہ آن ضرر ہمہ جا فوراً پدید آید چہ بسا
باشد کہ بعد طول زمان ظہور نماید لہذا الشیخ درین مبحث گفتہ ومن لم یضرہ فی الحال یضرہ علی طول ایام
والامعان فی اسس پس آنچہ بعض جیلہ بعید از عقل و حکمت نقض می آرند کہ ... اکثر منہیات اطبا
را میکنیم و ضرر نمی یابیم مردود باشد بہر آنکہ نظر آن جاہل بضرر عاجل محصور گشتہ و بصر اہل حکمت تا آجل نیز
تعدی نمودہ بسا چیزہاست کہ در جوانی بسبب قوت طبیعت ضرر او ظاہر نمیشود و در بعضی اما در پیری و
ضعف ثمرۂ آن می یابند در اکثر پس اجتناب از ہرچہ محققان منع از ارتکاب وی نمودہ اند واجب باشد
با آنکہ از کتب فقہیہ نیز بہ ثبوت رسیدہ کہ ہرچہ بطور طب مضرست و ترک آن مخالفت بشرع ندارد ارتکاب
وی در شرع شریف نیز منہی است ہشتم شرب اندر منع جمع در مابین مختلفین پوشیدہ نماند کہ اہل تجربہ
منع کردہ اند و تخصیص نمودہ اند کہ در معدہ آب چاہ و آب نہر جمع نشاید کرد اما چون یکی از معدہ بگذرد
تشرب دیگر باک ندارد و قرشی در شرح نوشتہ کہ ما تجربہ یافتہ ایم بارہا کہ جمع مابین مذکورین محدث نفخ و
قراقر ست و ہمانجا گفتہ شاید کہ این عمل بنا بر اختلاف آنہا باشد در غلظ و لطافت و شک نیست
کہ آب چاہ غلیظ است و آب نہر لطیف و چون علت فساد معلوم شد حکم بر اجتماع و عدم اجتماع
آبہای دیگر نیز بعد اطلاع بر ماہیت ہر واحد توان نمود حاصل آنکہ گمان نشود کہ منع اجتماع محصور در آب
چاہ و نہرست لا غیر بلکہ در آب چاہ و آب مطر و کذا در آب نہر و آب مطر نیز اجتماع ممنوع ست غایت آنکہ چون

ودر آب نهر و آب مطر فرق کمترست ضرر اجتماع آنها نیز کمتر خواهد بود وگرنه عند التحقیق چون آب چاه با
یکدیگر بسیار باشد که مختلف میباشد اجتماع دران نیز در تجربه باعث نفخ وقراقر معلوم شده وحکم آنها وطریق
اصلاح آنهای گذرد وآنچه بدان متعلق ست در بحث ماکول و مشروب مفصل گفته شد لهذا درین مبحث که بتدبیر
ماکول و مشروب مخصوص ست تکرار آن ننموده **مشرب** اندر بیان احکام ماء بارده وفاتره وحاره وذکر آنکه بهر
مزاج کدام آب اصلح ست باید دانست که صالح ترین آب هر امزجه معتدله را آنست که معتدل بود در شدت برد
خواه برد او طبیعی بود یا ببرف سرد کرده باشند وتبرید آب برف باید که از خارج بود یعنی نهادن ظرف آب بر
برف بهر آنکه انداختن برف در آب خوب نیست اما آنجا که برف ردی بود بعضی از انجماد میاه آسنه فاسده حاصل
شده باشد ظاهرست که امتزاج وی با آب باعث فساد او میگردد ولیکن آنجا که برف جید بود اختلاط او با آب
نیز خوب نیست وکذا شرب گداخته او وتناول وی منع کرده اند از جهت آنکه برد برف اعصاب و اعضای تنفس
و احشا را مضرست واگر گویند علت ضرر اعضای مزبور لامحاله برودت پس برد برف را از برد آب که بالطبع
بارد بود بچه سبب امتیاز شده جوابش آنست که برف چون میگدازد غلظت در وی میماند وبدان سبب لبث
او در اعضا زیاده از لبث آب صرف میباشد و معلوم شده که فعل فاعل حسب زمانه ملاقات او بمنفعل اثر می
کند اگرچه فاعل ضعیف بود و ملاقاتش بمنفعل طویل شود فعل او نسبت بفعل فاعل قوی که ملاقاتش چندان
البته قوی میباشد پس سردی برف بالعرض اگر کمتر از سردی آب صرف بود ضرر او بیشتر از وی خواهد
بود کما مر **فائده** قید صلاحیت ماء معتدل البرد بمردم معتدل المزاج از ان نموده شد تا حکم محروریان و
مبرودیان ازین خارج باشد بهر آنکه محروری گاه باشد که از قوی البرد انتفاع یابد لیکن مع ذلک افراط
کثیر دران بهیچ حال نشاید وتحمل قوی البرد مختص بکسی ست که دموی مزاج قوی بود واگر گویند تحمل دموی
مر برد آب را ومتضرر ناگشتن او از وی ظاهرست که بسبب غلبه حرارت ورطوبت وبرین تقدیر لازم آید
که صفراوی متحمل تر از دموی بود درین کار بهر آنکه حرارت صفراوی لامحاله غالب ترست جوابش آنکه صفراوی
اگرچه حرارت کثیر دارد اما از انکه وی در اغلب نحیف وقلیل اللحم میباشد متحمل برد وی کما ینبغی نمی تواند شد
بخلاف دموی که اعضای باطنه وی مستور بلحم کثیر میباشد وبدان سبب از ضرر نفوذ برد متضرر نمیگردد وچون
معلوم شده که معتدل البرد مناسب معتدل المزاجست وافراط برد در محروری نیز ممنوع پس مبرودی را
قلیل البرد موافق باشد و مافوق آن مقرر مگر در هوای گرم یا بحار فتنه که وی ساقط الاعتبار ست ومراد از قلیل البرد

آنست که برودت او متوسط بود و طبیعی باشد یعنی از برف سرد کرده نباشد و مراد از متوسط فروتر از معتدل ست چه برد
تیز درجات دارد و وسط حقیقی مفروضه او را معتدل گویند و کمتر از ان را متوسط فی البرد و قلیل البرد خوانند و ازین
معلوم شده که احتیاج بآب سرد هر فرد صحیح را متحقق ست اگرچه مبرودی باشد غایت آنکه قلت و کثرت بر حسب مزاج
مفوض شده و احتیاج بآب سرد جهت آنست که حصول تسکین عطش صادق بغیر وی نمیشود و ایضا بنا بر جمع
اجزای اعضا که لازمه برودت ست معده را قوت میدهد و دل را راحت میرساند و ابخره دفع مینماید و ترطیب و افزی بخشد
لهذا در حدیث شریف تحریض بآب سرد نوشیدن واقع شده که وعلیکم بالماء البائت یعنی لازم گیرید نوشیدن آب
شبینه چه وی البته سردتر از غیر شبینه باشد و این حکم اگرچه مطلق ست لیکن نزد تحقیق مخصوص باهل مکه و مدینه است
و بهر شهری که هوای او چون هوای آن اماکن شریف باشد و غرض ازین قول آنست که در بعض شهرها که سرما در انجا
بافراط میباشد آب شبینه آنجا مفرط البرد می بود نتوان استعمال نمود در ایام شتا پس این حکم استحسانی در حق آن مردم
مطلق نباشد بل مقید بود بزمانی دون زمانی و گذشت که شرب ماء بارد شدید البرد و سهره رادی ست و اگر ضرورت
افتد کسی را به شرب او باید که بالای طعام در وقت مجوز الشرب بنوشد بقدر اما قبل آن هرگز نشاید نوشید چون
حقیقت ماء بارد و منافع و مضار او معلوم شده کیفیت اثر ماء فاتر و حار نیز گفته آید بدانند که استعمال این آبها
جائز نیست مگر بر سبیل علاج چه هرگاه اراده قی آوردن باشد باید که ادویه مقیه اندر آب فاتر یعنی نیم گرم
و هند بهر آنکه آب نیمگرم مغثی ست ممد مقی خواهد شد و هرگاه غسل معده و اطلاق طبیعت مقصود شود آب گرم
و هند ازینجاست که بعد حبوب و سفوف مسهله تشرب بدان لازم دانسته اند و کذا در تسکین عطش نافع می
آید لغسله الاعضاء عن المادة اللزجة اما تکثیر وی نشاید کرد بهر آنکه کثرت شرب آب گرم موهن معده است
و آبی که بعد طبخ سرد کرده باشند لامحاله قلیل النضج ست و محروری غیر ملایم و دیگر احکام او در بحث ماکول و
مشروب گفته شد مشرب اندر عطش صادق و کاذب و طریق شرب آب و ما یتعلق به باید دانست که عطش
صادق که صدق او متفق علیه اطباست آنست که بنا بر احتیاج بدن و افتقار اعضا بود بسوی رطوبت جهت
استخلاف آنچه بتحلیل رفته از رطوبات یا بواسطه ازاله یبوست و حرارت و یا برای ترقیق طعام ماکول و آنچه
نه چنین بود جمهور اطبا وی را کاذب گویند و قید جمهور از ان نموده شد که بعضی ازین قسم نزد بعض اطبا داخل در
صادق است چنانچه بیان کنم بدانند که عطش کاذب که کذب او متفق علیه اطباست و مطاعت آن
منهی و آن آنست که خلط مالح نمد بنا چون بلغم شور یا خلط لزج شدید الیبس چون بلغم جصی یا خلط عفن

شدید الیبس چون سوداے احتراقی در معدہ جمع آید پس طبیعت جہت غسیل این مواد طلب آب نماید و خاصۂ وسیست کہ
از شرب آب سرفہ بیفزاید و چون مصابرت نمایند بر عطش یا بخواہند تسکین ردی نماید بنا بر تحلیل مادۂ معطشہ
و از این قبیل ست عطشی کہ بعد طعام با وجود شرب آب وافی عند اشتغال طبیعت بہضم پدید می آید و شرب آب
در عطش کاذب سخت مضرست و دفع آن باستنشاق ہوای سرد و مضمضۂ آب سرد اولی واگر باز نہ ایستد
قدری از کوزۂ ضیق الراس توان داد و قید با وجود شرب آب وافی ازان نمودہ شد تا عطشی کہ بعد طعام قبل
از شرب آب کافی بروز میکند خارج ازین باشد بہر آنکہ آن صادق ست و مطاوعت وے مفید اما آنچہ مختلف فیہ است
یعنی نزد بعضے کاذب ست و نزد بعضی صادق عطش سکاری و مخموریست کہ بیشتر در شب می افتد و عقب
نوم بسبب اجتماع حرارت در باطن شیخ بر اول ست لہذا گفتہ مطاوعۃ العطش الکاذب فی اللیل کما یعرض
السکاری و المخمورین ضار جدًا و قرشی بر ثانی ست لہذا درین محل نوشتہ کہ ینبغی ان یکون عطش السکران
و المخمورین لیس بکاذب لانہ حادث عن تسخین الشراب للمعدۃ و انما ینبغی ان یسمی کاذبا اذا کان عن بلغم لزج او
غلیظ او مالح و اذا کان شرب السکران و المخمور لاجل حرارۃ المعدۃ بسبب تسخین الشراب لہا فلیس ذلک
الشرب عندی بمذموم لانہ یسکن تلک الحرارۃ و یطفیہا فائدہ عطش کہ از تناول برف پدید آید نیز
مختلف فیہ است در اطلاق کذب و صدق بران ہر کہ سبب تعطیش او این گفتہ کہ وی اگرچہ بالفعل سرد ست
اما بالقوہ گرم ست بہر آنکہ مرکب ست از اجزاے دخانیہ و بعد وصول بہ بدن برودت وی از حرارت
تن زائل میشود و سخونت او اثر می نماید نزد وی این عطش کاذب ست اما آنکہ سبب تعطش او این گفتہ
کہ وی مکثف بلغم و رطوبات معدہ است نزد وی این عطش کاذب ست و کذا عطشی کہ از تناول
اغذیۂ غلیظۂ لزجہ چون ماہی تازہ و ہریسہ و کلہ پاچہ و مانند آن حادث میشود اگر سبب حدوث عطش
از وی لجوج آن در ماساریقا و منع نفوذ آن آب راست از جگر لامحالہ صادق است لافتقار الاعضاء
الی الماء و اگر علت حدوث عطش احتیاج طبیعت ست بسوی آب بنا بر آنکہ غذای لزجہ را از معدہ
بر واپد تلطیف و ترقیق دادہ وے در حکم عطش کاذب ست عند البعض و بعضے این را ہم در عطش
صادق می شمرند و میگویند کہ چون طبیعت جہت تقطیع مادۂ لزجہ حرارت را بسوی معدہ متوجہ میسازد
بالضرور عطش پدید می آید و عطش کہ از سخونت معدہ بود شک نیست کہ صادق باشد نہ کاذب باجملہ
تدبیر عطش کہ از تناول اغذیۂ مغلظہ افتد ہمچون تدبیر عطش کاذب ست در تقطیع و تلطیف لیکن شرب

آب بسیار باشد که تنکی از استعمال مزیل وی عطش شود بخلاف آنچه از بلغم شور و لزج بود که شرب آب مزید عطش
نگردد و میگردد و بنا بر تقویت سبب انتباه شارب را باید که آب بتدریج نوشد و بیکدم در نکشد و وقفات در
اثنای شرب همیکند و عند وقفه و دم زدن ظرف را کنار کند تا بخار نفس دران نرسد که ضرر دارد و ایضا از شربی که در عوام
مروج است که دهن بر داشته آب از دور میریزند احتراز کنند گاهی سعال مفرط می آرد و بنا بر وقوع قدری از آب در
قصبه ریه و باشد که آفات دیگر نیز آرد و احسن آنکه ظرف آبخوری مکشوف بود تا همه چیز دران نماید و سپید باشد تا از
وقوع هر ادنی چیز خبر شود و شکل آن چنان بود که آب دران کمتر گنجد و بدین بیشتر نماید تا نفس را بالحاظ وی شبع
حاصل آید و در خوردن کم باشد و ظرف هر چند لطیف تر بود بهتر باشد و بدانند که شرب در انای رصاص و قلعی مسکن
عطش است بعجلت و دوام شرب در انای نحاس محدث جذام گفته اند اغلب که این حکم بر تقدیر صدق مخصوص
باشد بانای نحاس که قلعی نداشته باشد و شرب در ظرف ذهبی و فضی اگرچه مقوی دل است و مفید ضعف و
خفقان لیکن مهما امکن نشاید استعمال نمود که در حدیث شریف منع بتهدید دران آمده و احکام انای ذهبی و فضی و
امثال آن چون در مبحث ماکول و مشروب مفصل گفته ایم درینجا مکرر ننیاوردیم تنبیه اگر کسی را مصابرت بر عطش
ممکن نبود چه در صحت و چه در مرض باید که بعد شرب کثیر و امتلای معده از ان قی همیکند تا از آفت کثرت شرب
محفوظ ماند فائده طریقهٔ اطباست که با تدبیر آب تدبیر شرب شراب یعنی خمر نیز بیان میکنند کما لا یخفی و این درویش
نظر بآنکه وی قطعی الحرمة و نجس العین است و شارب او مورد لعنت بلا شک در صدد ذکر آن نشده و بجای او احکام
مثلث بیان نموده بهر آنکه منافع وی قریب بمنافع خمر است چنانچه بیاید و مع ذلک نزد امام ابو حنیفه کوفی رح
و امام یوسف رح حلال و بیک روایت امام محمد رح نیز چنانچه در هدایهٔ فقه و غیر آن مبین شده و چون حلیت مثلث
مشروط بشرائط است ذکر شرائط آن لازم دانسته تا شارب وی غافل از ان نباشد پوشیده نماند که شرب مثلث
باید که بنیت تقویت و تداوی و قیام عبادت بود و آنقدر نخورد که بسکر محرم انجامد و سکر محرم آنکه هذیان آرد و پس اگر
بقصد لهو خورد و بهذیان آوردن رساند متفق علیه حرام باشد لهذا چون عوام را اجتناب ازین امور متعسر بود امام
محمد رح بتحریم سائر مسکرات حکم کرده اند و علمای زمانه فتوی نیز بهمین داده بالجمله چون نزد شیخین رح حلال است اگر بر
سبیل تداوی تشرب کند بمراعات شرائط اغلب که ماخوذ نباشد لان العمل بروایة الثقات لیس مما یواخذ علیه
عاملها و از آنکه در ماهیت مثلث اطبا را اختلاف است کشف آن نیز لازم دانسته تا روشن گردد که منشا اختلاف
علما در حل و حرمت یک امر مثلث است بدانند که نزد سائر فقها و اکثر اطبا مثلث آنست که شیرهٔ انگور رسیده را آنقدر

ودران ریزند بجوشانند تا دو حصه بسوزد و یکحصه بماند پس مختار اند که این را همچنان فرود آورده بدارند یا قدری آب
دران اضافه ساخته یکان جوش داده بدارند و درین شیره تا سکر راه نیافته باشد متفق علیه حلال ست و بعد تولد
سکر مختلف فیه چنانچه گفته شد و در بحر الجواهر نوشته که محمد بن محمود آملی در شرح کلیات ایلاقی ترقیم نموده که مثلث
طبی آنست که سه حصه شیره انگور و یک حصه آب بهم آمیخته جوش دهند تا یک حصه بر و دو حصه بماند و طعن بر اطبا
کرده که ایشان بغلط افتاده اند که مثلث طبی را از مثلث فقهی امتیاز نموده اند و منشای غلطی ایشان اشتراک
لفظی شده و گرنه مثلثی که در فقه معروف ست نزد محققان اطبا آنرا دبس گویند و رب عنب خوانند نه مثلث انتهی کلامه
بالجمله آنچه گفته شد از اختلاف حل و حرمت مخصوص مثلثی ست که مطابق فقه باشد و آنچه محمد بن محمود گفته خارج ازین
حکم ست و اهل شیخ آنرا جمهوری گویند چنانچه در فتاوی عالمگیری تنصیص بدان کرده و حکم این مثلث مسمی به
جمهوری که شیخ در قانون بشراب مغسول آنرا ذکر کرده بدون اطلاق لفظ مثلث اگرچه در حرمت مادون خمر و
طلا و نقیعین ست لیکن بهرحال ما فوق مثلث فقهی ست و چون بیان تفصیلی منصب این کتاب نبود لهذا آنچه
ضروری الذکر بود بران اقتصار کرده اکنون در یابند که منافع مثلث فقهی قریب بمنافع خمر ست و در تولید خون
صالح و تقویت باه مفید و بصاحب جدری و حصبه بالخاصیة نافع و ذات الجنب و ذات الصدر را سودمند
اما اکثار او محروریان را ضرر دارد و اصلاح او درین امر ممزوج کردن و بیست بآب یا بگلاب یا عرق بید مشک
قبل از شرب بدو ساعت و بباید دانست که اینهمه منافع مثلث که گفته شد اگرچه مخصوص بدان نیست که وی جوش
زند و سکر دران پیدا شود لیکن شک نیست که بعد حصول سکر در ذات او قوی الاثر میگردد و گذشت که شرب
مسکرات آنقدر که سکر آرد با آنکه منهی عنه شرعی ست نزد اطبا نیز شدید المنع ست لان السکر یکدر الروح والحواس
ویظلم العقل و یخرب البدن اذا افرط فیه بل یهلک اما مثلث ثانی که جمهوری باشد حکم او در منافع مرقومه برابر خمر است
مع شیٔ زائد که عدم اضرار باشد پوشیده نماند که چنانچه شرب آب بر ریق و عقب حرکت و جماع و مسهل و استحمام و
عقب تناول فواکه خصوصا بر بطیخ منهی ست شرب شراب یعنی خمر نیز درین اوقات ممنوع ست نزد اطبا و شراب
مغسول بدستور بخلاف مثلث فقهی که شرب او بنا بر غلظ قوام که مانع سرعت نفوذ و تنفید و تبخیر ست شدید المنع
نیست و بر ریق اصلا مضر نه و کذا بر فواکه انتباه چون منصب طبیب پرداختن ست با تعلاج هر مرض و تدارک
عارضه بنا علیه بر تنی از تدابیر عارضه ها که بسبب شرب شراب پدید می آید مرقوم میگردد و تدبیر لذع که بعد شرب پدید
آید معلوم نمایند که هرگاه کسی را بعد شرب شراب لذع در مری و فم معده افتد باید که انار مر یعنی ترش و شیرین مصاص

کنند تا لذع صفرا فرو نشانند و انار مز از ان اختیار نموده اند که شیرین احتمال مستحیل شدن بصفرا دارد و حامض بعلت
قوت حموضت موجب لذع میگردد و معده را نیز ضرر دارد و لکونها عصبیة و فائده مصاص آنکه مرور او از فم معده
بتدریج شود و اگر قدری گلاب بهم آمیزند بهتر باشد تا معده را اندک قوت دهد و سزاوار آنکه قدری از تخمهای او نیز کما
ینبغی مضغ کرده بلع نمایند که معین تقویت معده است اما اکثار ابتلاع وی نشاید تا ریح و نفخ تولد نماید و ایضا باید که
صبح آن روز شراب افسنتین با آب سرد بنوشند متصاصا و قدری اغذیه مناسبه بخورد و بعده استحمام نماید نفع شراب
افسنتین تقویت معده و انبعاث شهوت طعام است چه عند استحاله شراب بصفرا اکثر است که شهوت ساقط میشود
و فائده امتزاج آب سرد تعدیل حرارت شربت افسنتین و اطفای لهب و تقویت فم معده است و سود تشرب بعض در تناول انار
گذشت و غرض از تغذیه کسر سورت صفراست و تقلیل در ان لازم خاصه که بعدا و اراده استحمام بود و بهترین اغذیه در این
امر مزوره رمان است که مطیب بود بنعناع و مقصود از استحمام تلیین و تسکین و مانع است و تحلیل آنچه از شراب مستحیل
شده و تقدم اغتذای قلیل از ان لازم گشته که حمام در خلو معده موجب انصباب صفراست بروی و حمام بر سیری باعث
سده فائده حمام در مخصوصه بر تقدیری تجویز است که از تعفن صفرای مستحیله شرابی خوف تب نبود و الا مضر است و آثار
خوف تب از کسل و امثال آن که لازمه تقدم حمی است پوشیده نیست و قرشی نوشته که شراب ورد لیمونی نافع
تر از شراب افسنتین است در تقویت و اشتها و شراب لیمونی شکری و سفرجلی و سکنجبین سفرجلی بهتر و کذا شراب آس
مع شراب لیمون یا سکنجبین لیکن باید که این اشربه قوی الحموضة نباشند لما مر و وجه فضیلت این اشربه بر شربت افسنتین این
آنست که شربت مذکور حار یابس است و بدان سبب میتواند که معین طبیعت شراب مستحیله بصفرا گردد و ایضا چون
حلو است و عند ورود بر معده کثیر الصفرا اغلب که مستحیل بصفرا گردد و بخلاف این اشربه حامضه که معرا از ضرر
اند و نافع مطلق و ماء ورد بهر از آنست که بنابر قبض و عطریت معده را قوت تمام میدهد تدبیر امتلای شراب
هرگاه شراب کثیر المقدار کسی خورده باشد صواب آنست که قی کند اگر آید فهو المراد و گرنه آب بسیار بنوشد تنها یا مع عسل
و قی کند و بعده استحمام نماید تا بقیه فضول شراب تحلیل یابد و پس از ان بدن را تمریخ باید کرد به دهن کثیر تا بدن را نرم
کند و اذیت لذع و دفع نماید و به تنویم کوشد تا طبیعت استراحت یافته ازاله کلال فرماید فائده بدانند که آب
نیمگرم در اکثر امزجه تسهیل بر قی میکند بهر آنکه مغثی است لیکن بدانند که در بعض مردم آب سرد هم موجب سهولت قی
میشود و این کسانی باشند که معده ایشان را خو بود و اخلاط ایشان رقیق پس آب سرد بنا بر احداث تکاثف در
معده مستعد کند آنرا بر دفع بواسطه سهولت اجتماع اجزا و بنا بر تغلیظ اخلاط مهیا کند آنها را بر اندفاع تدبیر

اصحاب سکران هرگاه بیهوشی سکر غالب آید زود بتدبیر هوشیاری کوشند و آنچنان باشد که آب سرد و سرکه چندکرت متواتر
بنوشانند یا ماء العسل در آب حامض بنوشانند و صندل و کافور بویانیدن و مبردات و مبردات رادعه چون روغن گل بخل خمر
بر سر مالیدن سودمند است فائده اگر شراب در معده باقی بود باید که نخست قی کنانند تا سبب سکر زائل شود و بعده بعلاج
سکر پردازند و درین حالت باید که بعد قی آب سرد نوشانند تا با وجود اخراج ردع بخار و منع تصاعد او نیز کند و اگر معده
خالی باشد از شراب زنهار قی نفرمایند که تحریک معدهٔ خالی از شراب بجز تصعید ابخره سوی نمیدهد پس درین صورت
بر عادت فقط قناعت ورزند و نشان بودن شراب در معده از قرب زمان شرب و امتلای معده و جز آن پوشیده نیست
انتباه هرگاه شخصی محتاج بعلاج سموم باشد و تحمل آن ندارد و ناگزیر وی را با سکار شدید مست نموده معالجت باید کرد و آنچه
باینکار آید آنست که آب شیلم در شراب انداخته بدهند یا ساذج که بلفلج مسحق و افیون و بنج هر واحد نیم درم و جوزبوا
و مشک و عود خام هر واحد قیراطی جمله کوفته و بهم آمیخته بقدر حاجت ازین در شراب آمیخته بخورانند یا بیخ اسود و
قشور بیروح در آب بجوشانند تا سرخ شود و با شراب آمیزند و بدهند تنبیه خمار باید دانست عبارتست از آنکه
شراب منهضم نشود و فضلهٔ او در معده بماند و بخار او سوی دماغ برآید پس اگر با این فضله رطوبت مختلط شده باشد
احداث میکند صداع و ثقل در سر و اگر صفرا با فضلهٔ مذکور مختلط گشته پیدا میسازد تهوع و قی و ازالهٔ خمار بقی و
اسهال توان کرد و بهر قی سکنجبین در طبیخ شبت انداخته دهند و مکرر قی فرمایند تا معده پاک شود و بهر اسهال
هرچه جامع بود در تنقیه بلغم و صفرا باید داد مع رعایت مزاج مثلا محروری را آب انار مع قلیلی سقمونیا دهند
و مبرودی را ایارج فیقرا با سقمونیا تقویت داده و اگر قی و اسهال سود ندهد و فضله را از معده بر نیارد و بلکه بسبب
تحریک مزید تهوع و قی گردد باید که قدری طعام ملایم خورانند و چون ساعتی بگذرد قی فرمایند تا فضلهٔ شراب بطعام
مخلوط شده مندفع گردد و بعده معده را قوت دهند با شربهٔ مقویه که مطفی حرارت و قاطع بخار اند چون شربت انار
و سیب و بهی و غوره و امثال آن و باید که این شربتها با آب سرد آمیخته بکار برند تا سریع النفع باشد و بهترین چیزها درین
باب نقاعیست که از کشک شعیر و قدری سنبل الطیب سازند و اگر قلیلی از آب غوره یا آب لیمون و قدری کف
درین نقاع ممزوج نمایند بغایت نیک باشد. و تدارک بپاشویه و دلک قدمین و تقویت سر بتمریخ ادهان مناسبه
توان کرد کما هو مذکور فی الصداع البخاری

الفصل الثانی فی الریاضة و الدلک

فصل دوم از مقاله
پنجم ثابت ست در بیان ریاضت و دلک اما الریاضة فهی حرکة ارادیة تضطر الی التنفس العظیم اما ریاضت پس
او نزد اطبا حرکت ارادیست که مضطر کند انسان را بسوی تنفس عظیم و شیخ در قانون درین تعریف تواتر نفس

زیاده کرده می بایست بهر آنکه عظم نفس بدون تواتر تجدد ریاضت نمیرساند **انتباه** آنچه تعریف ریاضت
کرده مخصوص بریاضتی ست که عام بود و اثر وی بجمله بدن سرایت کند و گرنه در کتب این قوم هر حرکتی که مفید بود
ارادی باشد یا عرضی بدنی بود یا نفسی اثر از ریاضت گفته اند قطع نظر از آنکه به تنفس عظیم انجامد یا نه و تمام
حرکات در بحث نبض چون ذکر شده دریجا اطالت در ان نمودیم **نکته** اکثریه اطبا آنست که در تعریف اشیا
متعرض بذکر حد حقیقی نمیشوند تا جامع و مانع باشد بل بر سبیل بیان ما التعریف میکنند و حد ریاضت از ین قبیل ست و غرض
از ین سخن آنست که چون رویه اعم مفهوم شد ایراد شکوک را برین حد و مجال نماند و منع و جمع را درین تعاریف
و خوبی متحقق نگشت **فائده** در بیان ضروری بودن ریاضت و لزوم حاجت بدان پوشیده نماند که آنچه خورده میشود شک
نیست که آن ماکول بتمامه جزو بدن نمیگردد بلکه در هضم قدری ازان باقی میماند و ظاهر ست که این بقیه که از هر هضم حاصل
میشود اگر مستفرغ نشود و تحلیل نرود و همچنان ثابت بماند زمانی طویل فسا د کثیر آرد و مجتمع شده چه اگر عفن شود امراض
عفونیه پیدا کند و اگر کثیر الکمیة گردد علل امتلائی آرد و اگر قوی الکیفیة شود سوء مزاج و اگر بعضوی ریزد ورم آرد و بخار
او جوهر روح را فاسد سازد پس احتیاج بامری که مانع اجتماع آن فضول بود واجب باشد و آن ریاضت است چه
اگرچه طبیعت باذن خالقها دایم در صدد دفع فضلات است لیکن بی اعانت حرکت کفایت نمیکند اما تنقیه بمسهلات
و مقیات خاصه بهر اندک مدت لا محاله موهن قوی و مضعف اعضاء رئیسه ست بهر آنکه ادویه قویه که مواد را از نهایات
اعضا جذب کنند و مستفرغ نمایند اغلب آنست که بی سمیت نمیباشد و مع ذلک خلط صالح را نیز به تبع فاسد بر
می آرند لهذا ابقراط گفته الدواء یبقی و یبلی ایضا بسیار باشد که ماده بغیر مقصود بر آید و یا در دادن دوا خطا می
رود و بدان سبب شر بیفزاید از ینجاست که افلاطون نوشته شرب الدواء کسهم یرمی فی الظلمة فربما یخطی و ربما یصیب
و چون حقیقت عمل طبیعت و عمل دوا معلوم شد متیقن گشت که در منع جمع فضله بقیه مذکوره به از ریاضت نیست
بهر آنکه محلل فضول است بلا ایذا و معین طبیعت حسب المدعی لهذا شیخ میگوید الموافق لاستعمالها علی جهة اعتدالها فی
وقتها به غنا عن کل علاج و همون گفته که تارک ریاضت بسیار باشد که بدق افتد و قرشی نوشته که مراد از دق
نحافت ست و وجه وقوع نحافت از ترک ریاضت ضعف قوی ست بنا بر احتقان اعضا برطوبات که مانع جذب
غذا میشوند کما ذکر فی المشائخ و آنچه بعضے گفته که شراب قایم مقام ریاضت میتواند شد و کذا حمام لانهما محللان
معقول نیست بهر آنکه شراب بنا بر ترطیب اعضا را مسترخی میسازد و حمام باطن را سرد میکند و ظاهر را
گرم پس هیچ کدام از ینها قاطبة برابری نمیکنند بریاضت کما لا یخفی و منافع آن بسیار ست برخی از ان مولف

گفت والریاضۃ تدفع الامراض المادیۃ وتنعش الحرارۃ الغریزیۃ وتصلب المفاصل وتحلل الفضلات وتوسع المسام
یعنی ریاضت دفع میکند امراض مادی را ومی افروزد حرارت غریزی را وسخت میکند مفاصل را وتحلیل مینماید
فضلہ ہا را وفراخ میسازد مسام را بالجملہ منافع ریاضت کہ مذکور میشوند حصول آن مشروط بدان ست کہ دیگر تدابیر
نیز تمامہ موافق وباصواب باشند وگرنہ ظاہرست کہ چون از یکجہت اصلاح کردہ شود واز جہت ثانی افساد منفعت
آن ظاہر نمیتوان گشت کما لا یخفی نکتہ بیلی کہ در قول بقراط واقع شدہ اگرچہ در نسخہ ہای صحیح قانون بیا ولام
است بمعنی در بلا انداز ندہ اما در بعض نسخہ با بنون وکاف نیز بنظر آمدہ بمعنی جرح کنندہ واذیت رسانندہ
وچون ریاضت دو گونہ بود میگوید وتنقسم الریاضۃ الی مایعم الجسد والی مایخص بعض الاعضاء دون البعض
منقسم میشود ریاضت بسوی چیزیکہ عام ست ہمہ بدن را وبسوی چیزیکہ خاص بود را دون بعض اما العامۃ
اما ریاضت عامہ کہ اثر او در تمام بدن یکسان باشد فہی المصارعۃ پس آن کشتی گرفتن ست والعدو ودویدن
والرکض واسپ دوانیدن والمشی بالرفق وپیادہ پا رفتن باہستگی چہ درین چنین مشی اثر حرکت در تمام
بدن یکسان میباشد بی آنکہ در بعض اعضا اثر تحلیل زیادہ کند بخلاف مشی سریع کہ وی از خاصہ است وریاضت
عامہ را ریاضت کلی نیز گویند واما الخاصۃ اما ریاضت مخصوصہ کہ اثر او مختص بعضوی بود اما اگرچہ نفس اثر عام
بود ولیکن شدت ظہور او خاص ببعض باشد فمنہا القراءۃ بصوت عال پس بعضی از ریاضت خاصہ قراءت ست
باواز بلند فانہا توجب تنقیۃ الرأس من الفضول واعتداد القبول الغذاء پس بدرستیکہ قراءۃ جہر واجب میکند
تنقیہ سر را از فضلہ ہا وواجب میکند آمادہ بودن او را جہت قبول کردن غذا اما قراءت خفی داخل ریاضت
معتد بہ نیست منحیث القراءۃ ومنہا رفع الحجر وبعضے از ان برداشتن سنگ گرانست بر سبیل ریاضت ونزع
القسی الصلبۃ وکشیدن کمان سخت واللعب بالکرۃ والصولجان وبازی کردن بگرد وچوگان فانہا تنقی الیدین
والعنق والصدر والکتفین والظہر پس بدرستیکہ این عملہا پاک میکند ہر دو دست را وگردن را وسینہ را وہر دو
کتف را وپشت را ومنہا المشی السریع وبعضے از ان مشی سریعست فانہ ینقی الالیتین والفخذین والساقین و
القدمین پس بدرستیکہ مشی سریع پاک میکند ہر دو سرین وہر دو ران وہر دو ساق وہر دو قدم را وگذشت کہ اگرچہ
اثر مشی مذکور بتمام بدن میرسد لامحالہ لیکن تاثیر تام وی مخصوص باعضای مذکورہ است لہذا اوی در ریاضت
خاصہ معدود شدہ وریاضت خاصہ را ریاضت جزئیہ نیز نامند فائدہ انواع ریاضت بسیار بعضے از ان عام ست
وبعضے از ان خاص وبعضی ریاضت بدنست فقط وبعضی ریاضت نفس فقط وبعضے ہم ریاضت بدن وہم ریاضت

نفس چه هرچه دران غیر حرکت بدن نباشد بدنیست و هرچه دران جز حرکت نفس بود نفسانیست و هرچه دران هم بدن را حرکت بود و هم نفس را از فرح و حزن و امثال آن مرکب از هر دوست چنانچه در بیان بعض ریاضات که مؤلف ذکر می کرده معلوم ست و باید دانست که استماع نغمهای لذیذ ریاضت سامعه ست و قرات خط دقیق گاه گاه ریاضت بصر و قید گاه گاه ازانست که دوام آن بنا بر کثرت تحلیل مضرست و ایضا از جمله ریاضات نافعهٔ بصارت نظر باشیاء جمیله است و کذا معتدل و سواری اسپ و مانند آن که با عتدال باشد نافعترین ریاضاتست مر ناقهان را خاصه که معتاد بسواری باشند و ترجح برفق ریاضت سبکست مر ناقهین را ترجح ماخوذ است از ارجوحه و آن عبارتست ازانکه ریسمان دو تو در هوا آویزند بچیزی و دران نشینند و آنرا بجنبانند و در حکم اینست هرچه از چوب سازند چون چرخ فلک و گهواره و امثال آن و بباید دانست که ترجح برفق همچنانکه ناقهان را مفیدست کسی را که در حجاب مرض دارد نیز مفیدست و منوم ست و محلل ریاح و نافع بقایای امراض راس چون غفلت و نسیان و محرک شهوت او منبه حرارت غریزی و ترجح بسر بر موافق ترین ست هر کسی را که شطر الغب و حمیات مرکبه و بلغمیه داشته باشد و ایضاً صاحب تفرس و صاحب استسقا را سود دارد فان الترجح یهیی المواد الی الاقلاع پس اگر برفق ست مواد لین را منقلع میسازد و اگر بقوتست مواد قوی را و از جملهٔ ریاضات ضعیفه قوی الاثر رکوب سفینه است بهر آنکه محرک و مشوّر اخلاط ست و قالع امراض مزمنه چون جذام و استسقا و مقوی معده و هضم و پوشیده نماند که سواری کشتی را در قلع مواد غلیظهٔ مستحکمه متشبثه با عضای اثری تمام ست بهر آنکه در وی ریاضت نفس ست بنا بر خوف و فزع و هوا که از لوازم سیر دریا و شک نیست که آثار حرکت نفسانی در بدن نسبت باثار حرکت بدنی قوی ترست و حصول قی و غثیان در کشتی دلیل انقلاع ماده است لهذا گفته اند که بجنس قی مبادرت نشاید کرد که منع خروج مادهٔ فاسده بی ضرورت قوی الضررست و بدانند که اگر سواری کشتی بطریقی باشد که خوف دران نبود یا زمان سیر معتد به نباشد یا فرحی منظور نبود یا همچنین رکوب در قلع مواد اثری ندارد کما لا یخفی و نفع رکوب کشتی مر مستسقی را بملاحظه در صورتیست که سیر دریای شور بود بهر آنکه بخار او مجفف رطوبات نیز ست انتباه هر عضوی که ریاضت او فزونتر شود و بشرط اعتدال قوی تر میگردد و خصوص بر نوع همان ریاضت معتاده و کذا از شان هر قوتست که بکثرت ریاضت قوی میگردد و ازینجاست که مستکثر الحفظ را حافظه قوی میگردد و مستکثر الفکر را مفکره و مستکثر الخیال را متخیله و مستکثر الجماع را مولدهٔ منی و مرضعه را مولدهٔ لبن و سبب درین آنست که قوای باطنه را از تکرار انفعال و افعال ملکهٔ قویه حاصل میشود و ایضا طبیعت بواسطهٔ اهتمام شدید توجه بدانجهت میگردد و روح

وجه الانتفاع غیر طبی باعتبار المعنی الظاهر ۱۲

حرارت غریزی به تبع آن نیز بدانسو میگراید پس بالضرور دران سود در قوت وی پدید می آید حسب حال
باذن الله القوی المتعال و معلوم نمایند هر ریاضتی که مآل بعنف و شدت بود باید که نخست شروع دران از تدریج نمایند
تا بی آسیب باشد و ریاضت محموده آنست که معتدل القدر و بر وقت خویش باشد لهذا میگوید اما وقت الریاضة فعند نقاء
البدن من الفضول الخلطیة والبراز و بعد انهضام الطعام اما وقت ریاضت متعبه که به نفس عظیم انجامد نزد پاک بودن
بدن است از فضله های خلطیه و از براز و پس از منهضم شدن غذا بهر آنکه از ریاضت مذکور اعضا گرم میشوند و جذب
بیشتر بنمایند غذا را و بدانسبب غذا اگرچه غیر منهضم باشد منجذب میگردد و نفوذ غذای نامنهضم احداث سده میکند و
معلوم است که طبیعت عند فقدان غذا تحلیل اعضا میگراید تا که بدل غذا ورود نماید بنا علیه جهت حمایت تحلیل
اجزای ضروریه اعضا نشود و جاذبه جگر هرگونه غذا را که در معده است منهضم جذب همی نماید و ایضا باید دانست اگرچه
ریاضت در امتلای معده یا امعا منهیست اما در حالت جوع شدید و خوای مطلق منهی تر است لهذا شیخ گفته ان
ارتاض ممتلیا خیر من ان یرتاض خاویا و بقراط گفته متی کان بالانسان جوع فلا ینبغی ان یتعب پس بهترین وقت
بهر ریاضت آنست که متصل بتمامی هضم معدی بود بلکه اگر ریاضت شدید باشد انسب آنکه هنوز غذای قلیل در
معده باشد که شروع بر ریاضت کنند تا در آخر ریاضت خلو قوی و جوع مفرط واقع نشود و منهک قوت نگردد فائده
همچنانکه در ریاضت تناسب حال مرتاض شرط است اعتدال حال وقت بحیثیت الفصل نیز شرط است اما تناسب حال
مرتاض آنست که آن شخص ذی رطوبت بود و مع ذلک حار بود یا بارد و اما اگر یابس البدن باشد خاصه که محرور می بود وی
را اجتناب از ریاضت متعبه ضروریست لهذا شیخ میگوید و ربما وقعت الریاضة حار المزاج یابسه فی امراض فاذا
نزد کها صح و کذالک در هر فصل بوقتی معتدل شروع بر ریاضت باید کرد مثلا در زمان ربیع قریب بنصف نهار بهتر است
و در صیف اول روز اولی تر و در شتا اگر مانعی نباشد آخر روز ستوده تر است و اگر عدم فرصت وجه آن مانع باشد
اول روز یا شب مکان را گرم کنند باعتدال و ریاضت کنند و اگرچه نصف نهار در سرما مناسب تر بر ریاضت است لیکن چون
آن در اکثر مخصوص جهت اغذاست امر بدان نموده اند و ایضا از جمله شرائط ستودگی ریاضت مراعات مقدار اوست
و در ینجا سه چیز بنظر دارند یکی لون بدن چه مادام که جودت و ازدیاد باشد وقت ریاضت است دوم حرکات چه مادام
که حرکات به نشاط و خفت باشند وقت ریاضت است سوم حال اعضا در انتفاخ چه مادام که انتفاخ در زیادتی باشد
وقت ریاضت است اما هرگاه اینحالات در انتقاص فتد و عرق افراط کند بعد ریاضت کثیر واجبست که قطع کنند و قید
افراط عرق بعد ریاضت کثیر از ان نموده شد که عرق غیر مفرط که در شروع ریاضت میشود از تحلیل خارج باشد لانه مفید لا یوجب

قطع الریاضۃ لہذا قرشی می نویسد کہ حدوث عرق از ریاضت دو گونہ است یکی آنکہ رطوبات اصلی کہ قریب بجلد اند
از حرارت مستفادہ بگداازند و سیلان کنند و گذشت کہ این عرق در ابتداے ریاضت میشود و بسبب آن قطع ریاضت
نتوانکرد و دوم آنکہ باطن بدن بواسطۂ حرارت حرکت قویہ گرم شود و رطوبات ضروریہ عضو متبخر شوند و چون بجلد رسند
مستحیل بعرق گردند و سیلان نمایند و علت استحالۂ بخارات برطوبات بعد رسیدن بجلد تکاثف جلدیست از برد
خارجی چہ معلوم ست کہ از ریاضت مفرطہ باطن گرم میشود و ظاہر سرد و نشان این عرق کہ بمجرد ظہور وی قطع ریاضت واجب
میگردد آنست کہ بعد سیلان عرق و پس از تعب کثیر آید و ظہور اعیا و کلال لازم آنست و در اینچنین وقت اجتناب از
تعب ضرور تا رطوبات ضروریہ تحلیل نروند و جفاف عارض نشود و بدبول نہ انجامد و بنا بر ہمین احتیاط اطبا
امر کردہ اند بتدہین بعد ریاضت تا اعضا را نرم کند و بترطیب تدارک جفاف حاصلہ نماید و ایضا اگر مادہ قلیل در قرب
جلد ماندہ باشد بسبب دلک متحلل گردد انتہا ہرگاہ در عضوے آفتی بود و ضعفی باشد و مع ذلک ریاضت لازم آید باید
کہ بنہجی ریاضت نماید کہ اذیتی بران عضو نرسد و بتبع حرکت اعضاے دیگر نفع ریاضت باین محل نیز واصل گردد مثلاً
کسیکہ در پا وجع دارد باید کہ ریاضت بنہجی کند کہ پای را جنبش کثیر نیفتد و کذلک مراعات ہر عضو ضعیف الیم کہ حرکت
وی ایذا رساند در ریاضت واجبست و بدانند کہ ریاضت ابدان ضعیف باید کہ ضعیف باشد و ریاضت ابدان
قوی بہر آنکہ حصول منفعت ریاضت والبتہ بر ہمین ست و چون عادت در ہر امر دخل تمام دارد افراط عرق
و شدت ریاضت نیز حسب آن مختلف الاحوال میشود ریاضتی کہ مصارعان میکنند و با وجود کثرت عرق ایذائی
نمی یابند بل قوی تر و فربہ تر میگردند این ریاضت در حق آنان مفرط نیست و ضرر ندارد کما لا یخفی و افراط عرق
پیوستہ موجب انقطاع ریاضت نمیتواند شد زیرا کہ در فربہان رطوبت فضلیہ قریب بجلد بیشتر میباشد و بنا بر
اعتیاد سخونت در باطن آنہا آنقدر اثر نمیکند کہ رطوبات ضروریہ متبخر شدہ بعرق مندفع گردند مگر آنگاہ کہ از آن
عادت یکبارگی افراطی نمایند کہ وی خالی از ضرر نیست و از آنکہ قبل ریاضت و بعد آن دلک لازم ست احکام
دلک علیحدہ ذکر میکنند و اما الدلک فینقسم الی صلب فیشد اما مالیدن اعضا منقسم میشود بسوے مالیدن سخت
شدید الغمز و اینچنین دلک استوار میکند عضو را بنا بر تحلیل مفرط رطوبات مرخیہ و الی لین فیرخی و بسوے مالیدن
نرم و اینچنین دلک سست میکند عضو را بنا بر انجذاب و انحصار رطوبات عضو بدلوک چہ دلک مذکور تخلخل می
سازد سطح ظاہر را ضعیف میکند مسامات آنرا و رطوبات سائل میگرداند بی احداث تحلیل و الی کثیر فیہزل و بسوے
مالیدن بسیار یعنی مدت دلک طویل باشد و این مالیدن لاغر میکند بدن را بنا بکثرت تحلیل کہ واجب میکند طول

دلک و الی معتدل فیسمن و بسوی مالید فی متوسط و این دلک فربہ میکند بدن را بنا بر جذب خون معتدل المقدار
وعدم وقوع تحلیل و الی خشن و منقسم میشود دلک بسوی مالیدن درشت و ہو انیکون بخرقة خشنة فیجذب الدم
و وی آنست کہ باشد بخرقۂ درشت و این دلک جذب میکند خون را پس اگر معتدل المقدار باشد خون منجذب در عضو
محتبس میماند و اگر زمان دلک اطالت کشد خون مذکور بتحلیل میرود لہذا در دلک قضیب عند استعمال معظمات این
امر لازم دانستہ اند تا جذب بلا تحلیل متحصل شود و الی املس و بسوی دلک صاف و ہو الذی یکون ملمسا بالکف
اللینة و الخرقة اللینة فیحبس الدم و وی آنست کہ باشد دلک بکف نرم و خرقۂ نرم و این دلک حبس میکند خون را
انتباہ دلک فی الحقیقت قسمی از ریاضت است بہر آنکہ تحلیل فضول و ترقیق رطوبات و تنشیر حرارت لطیفہ و تصلیب
اوتار و عضلات از دلک نیز حاصل میشود و مع ذلک بعض منافع مخصوصہ دارد کہ در غیر وی نیست و منافع مذکور اقسام است
یکی آنکہ مادہ کہ در عضو خاص محتبس بود و متشبث بنا بر غلظت یا لزوجت خروج مادہ مزبور کما ینبغی نمیتواند شد
مگر از دلک دوم آنکہ ہرگاہ عضوی در اصل خلقت صغیر از مقدار طبیعی بودہ باشد یا بعارضہ ہزال و ذبول در عضوی
افتادہ و خواہند کہ عضو صغیر را بمقدارش آرند و لاغر را فربہ گردانند ہیچ علاجی در ینباب از دلک بہتر نیست زیراکہ
تعظیم و سمن حاصل نمی گردد مگر بنفوذ غذا بسوی عضو و نفوذ غذا در عضو صورت نمی بندد مگر بتشویہ حرارت در وی
زیراکہ افعال تغذیہ تمام نمیشود مگر بحرارت و توسیع مجاری عضو و اینکار بنا یابد الا از دلک چہ حرکت بلا دلک
عام بود یا خاص محصل این غرض مخصوص نمیتواند شد زیراکہ در حرکت اعضای مجاورہ را نیز مشارکت میباشد
بخلاف دلک کہ اثر ذاتی او از عضو مدلوک تجاوز نمیکند و اطبا متفق اند بر آنکہ ہر عضو یراکہ از اصل خلقت
صغیر باشد و خواہند کہ آنرا بزرگ کنند یا عضو یراکہ لاغر باشد و خواہند کہ فربہ سازند باید کہ نخست آنرا بمالند مالیدن
درشت و آب گرم بر آن ریزند و بتدریج ہمیر سند لیکن فقط بر آن طلا نمایند و بعد ظہور انتفاخ دست از ین تدبیر
باز دارند تا آنچہ منجذب شدہ بتحلیل نرود و قال جالینوس علیج نخاسی غلاما ناقص الالیة بہذا العلاج یوما و یوما
لا قسمت الیتہ و سمنت فی زمان یسیر سوم آنکہ گاہ باشد کہ در بعض اعضا برد و تجمد یا مادۂ ریحی مستولی شود و نیاید از انجا
مگر بدلک کثیر چہارم آنکہ گاہ باشد کہ محتاج گردند بجذب مادہ از موضع اعلی باسفل و در محل منجذب الیہ و ضع محاجم
بر بدا مشتہر باشد پس در چنین وقت غیر از دلک تدبیری ہیچ نیست و باید دانست کہ غمز و کبس کہ عبارت از
بخش کردن اعضاست اگرچہ غیر دلک است اما در اکثر قریب بمنافع اوست چہ در دلک چو کبس چہ در ربط باید کہ ابتدا
از اصل عضو کنند و بسوی اطراف و بجہت خارج فرو ہمی آیند تا بخار بدن بریزد و فائدہ در ریاضت گذشت کہ ابتدا

وانتهای او باید بدلک باشد و چون دلک متقدمه و متاخره وی مختلف الاسم و الحکم بود بیان آن لازم آمده بدانکه آنچه
قبل از ریاضت کنند مسمی ست بدلک الاستعداد زیراکه وی اعضا را مستعد و مهیا میکند بهر حرکت و ریاضت و درین
دلک باید که ابتدا بلین کنند و نزدیک بقیام بریاضت تند شود و دران نمایند پس بر ریاضت گرایند و آنچه بعد ریاضت کنند مسمی ست
بدلک الاسترداد و بدلک المسکن و این دلک مفید راحت ست و مانع تحلل رطوبات و جاذب خون و روح باعضا و محلل مواد
که در عضلات و قرب جلد باقیمانده باشد و از ریاضت تحلیل نا شده باشد و غرض ازین دلک دو چیز ست یکی حبس رطوبات از
تحلل دوم تحلل فضول باقیه در عضل پس آنجا که حبس رطوبات مقصود باشد باید که دلک با دهان مرطبه مسدوده مسام
کنند و آنجا که تحلیل مطلوب بود دلک فقط کافی ست و اگر تدهین نیز کنند با دهان مفتحه محلله باید کرد و درین دلک خواه
مطلوب حبس باشد خواه تحلیل اعتدال و رفق ضرور ست زیراکه بدن بعد ریاضت بضعف میگراید و دلک در حالت
ضعف معتدل باید و ایضا لازم ست که دلک استرداد بایدی کثیره باشد و مراد از ایدی کثیره کثرت عدد نیست بلکه آنست که
مرور ید واحد بر بدن باوضاع مختلفه و جهات متنوعه بود تا بنا بر اختلاف مواقع آن بر عضل اثر دلک بجمیع اجزا اش برسد

الفصل الثالث فی تدبیر الاستحمام فصل سوم از مقاله پنجم ثابت ست در تدبیر استحمام **خیر الحمام ما قدم بناؤه**
بهترین حمام آنست که قدیم البنا بود و محکم باشد **و اتسع فضاؤه** و وسیع باشد فضای آن **وطاب**
هواؤه و خوش هوا بود **و عذب ماؤه** و آب شیرین باشد **و قدر الاتان وقوده بقدر مزاج من اراد وروده** و
گرمی آتشدان حسب مزاج هر که دران درآید باشد اما نفع قدم بنا بر آنست که تا بوی آهک شکسته باشد و انفصال ابخره
ردیه از وی منقطع گشته چه بخار آهک مضر قلب و روح ست و مزید حدت و تجفیف در هوای حمام و نفع اتساع فضا آنست که تا
هوای کثیر در آنجا باشد و بنا بر کثرت از انفاس مستردده مختلط بفضلات قلوب و از ابخره منفصله از مسام ابدان متغیر نشود
چه اگر هوا اندک باشد زود تر متغیر گردد و فاسد شود و بواسطه استنشاق و وصول بقلب دل را ضرر رساند و نفع طیب
هوا نیز مخفی نیست و مراد از طیب هوا آنست که حمام کثیر الضوء بود و خالی از دخان و روائح کریهه باشد تا مزاج دل را
فاسد ننماید چه پیداست که دخان و روائح کریهه موذی قلب ست و هوا را فاسد میسازد و همچنان ظلمت نیز بنا بر تکدر هوا را فاسد
میسازد و نفس را میگیرد و دل را ضرر میرساند و نفع عذوبت آب آنست که تا ترطیب حسب المدعا حاصل آید و چون
درینجا ذکر استحمام حفظ صحت میرود و مناسب مزاج صحیح آب شیرین ست اقتصار برین رفته و گرنه معلوم که در امراض ذی
رطوبت چون استسقا و امثال آن اغتسال بآب شور و اجتناب از غسل آب شیرین واجب ست و اتان بفتح همزه و
تخفیف تای فوقانی بمعنی سنگ بزرگ ست و اتون بتشدید فوقانی آتشدان حمام را گویند و تقدیر حرارت او

حسب مزاج ہر شخص مختلف باشد کما لا یخفے و مراعات وی ضروریست چہ بلغمی مزاج را آب کثیر الحرارۃ باید و صفراوی را
قلیل الحرارۃ و چون افراط حرارت ہر حال بد و مذموم است و آب فاتر نیز قابل حمام نہ میگوید و ینبغی ان لا یکون الحمام حارا بافراط
و سزاوار آنست کہ نباشد حمام گرم بسیار فانہ یحلل و یرخی بدرستیکہ گرم بسیار محلل و مرخی است و لا فاترا و باید کہ فاتر ہم
نباشد فانہ لا یجذب العرق بدرستیکہ نیم گرم جذب عرق نمیکند و ملا امر از حمام تفتیح مسام و استفراغ عرق است بل یجب
ان یکون معتدلا بلکہ واجب است آنکہ حمام معتدل بود در حرارت و فتور بحیثیت تنشیح الجسد فیہ فی زمان معتدل و یستفاد منہ حرارۃ
لطیفۃ بحیثیتی کہ ترشح کند بدن در وی در زمان شایستہ و کسب کند از وی حرارت لطیفہ و چون مقصود ذاتی از
استحمام تسخین و ترطیب است میگوید و الحمام مسخن بہوائہ مرطب بمائہ حمام مسخن است بہوای خود و مرطب است بمای خود غرض این
آنکہ حمام مرکب از این دو فائدہ است پس ہر کدام کہ بیشتر مطلوب باشد باشتغال بدان فزونتر باید کرد اگر کسی را تسخین مطلوب باشد
زیادہ از ترطیب در ہوای حمام بنشیند زیادہ از ان مقدار کہ با نصباب آب صرف نماید و اگر ترطیب بیشتر مراد باشد استعمال
آب بیشتر کند و مع ذلک در بیت ثالث مکث کمتر کند کہ چون وی مجفف است محتمل کہ استعمال آب تلافی تجفیف نتواند
کرد و چون حمام در اکثر مشتمل باشد بسہ خانہ و مزاج ہر خانہ او مختلف است اشعار بدینہا باید و البیت الاول منہ مرطب مبرد
و خانہ اول از حمام مرطب و مبرد است و الثانی مسخن و مرطب و خانہ دوم مسخن و مرطب است و الثالث مسخن و مجفف و خانہ
سوم مسخن و مجفف است و پوشیدہ نماند کہ این سہ بیت سوای مسلخ باید کہ باشد و بعضی از ینہا بارد محض باشد بخلاف
مسلخ کہ مکان جامہ از بدن دور کردنست کہ وی معرا از اثر حرارت حمام باشد و بیت اول کہ متصل بمسلخ است
چون حرارت در وی قلیل میشود بنا بر بعد او از مستوقد آنرا ابرد گفتہ اند نسبت بہ بیوت دیگر و گرنہ شک نیست کہ قیاس
بمسلخ وی نیز گرم است کما لا یخفی و از آنکہ احکام بیوت ثلثہ حمام مختلف بود و در ہر خانہ آب نیز باید کہ مشاکل آنجا
باشد ایما میکند و ینبغی ان یستعمل فی کل بیت من بیوت الحمام الماء المشاکل ہوائہ و سزاوار آنست کہ استعمال
کردہ شود در ہر خانہ از خانہای حمام آبی را کہ مناسب ہوای آنخانہ باشد فلا یستعمل فی البیت الحار الماء البارد پس
استعمال کردہ نشود غسل در خانہ گرم آب سرد و لا فی البیت البارد الماء الحار شدید الحرارۃ و نہ در خانہ سرد آب گرم
را کہ بسیار گرم بود و قید شدید الحرارۃ جہت آن نمودہ شد کہ قلیل الحرارۃ خارج از منع باشد بہر آنکہ خانہ مذکور نیز
قلیل الحرارۃ باشد چنانچہ گذشت فان ذلک یحدث الاقشعرار پس بدرستیکہ استعمال آبیکہ ضد مزاج خانہ بود محدث
اقشعرار است بنا بر ادراک منافی از ینجاست کہ اشد تاکید نمایند اطبا در آنکہ دخول در حمام باید کہ بتدریج باشد
از مسلخ چون بخانہ اول رود باید کہ زمانی شایستہ در آنجا لبث کند تا بدن او متحمل ما کسب پیشتر در خانہ دوم در آید

ودرینجا نیز بدستور یا بیستد زمانی معتد به پس تر در خانهٔ سوم در آید و هر گاه حین دخول مراعات تدریج لازم دانسته اند در
وقت خروج زیاده بران تاکید نموده اند بهر آنکه وقت خروج مسام مفتح میباشد و بدن نرم و قوای ضعیف پس درینجا
اگر رعایت تدریج خروج نکند و دفعةً برآید آفت عظیم احداث کند و درینجا احوال و لا کان حمام بر خود قیاس توان کرد
بهر آنکه آنها را دخول و خروج حمام بلا توقف عادت شده است و آن ساقط الاعتبار ست و معلوم نمایند که آنچه از
مزاج بیوت ثلثه گفته شد نظر بهوای آنجاست بی آنکه استعمال آب نمایند چه هرگاه اغتسال بمیان آید حدوث ترطیب از روی
ضروریست قلیل باشد خواه کثیر و در هر خانه که بود و گذشت که سخونت خانهٔ سوم از بسکه اند ست رطوبت استعمال آب آنجا تلافی
وی نمیتواند کرد و کما لاینبغی خاصه اگر لبث کثیر باشد و توقف قریب بتوقد بود چه در بیت سوم نیز حسب قرب توقد و بعد از آن
مزاج اماکن مختلف میشود کما لایخفی والاستحمام علی الریق یجفف البدن و استعمال حمام بر نهار یعنی حالت خلو خشک میکند
بدن را وعلی الشبع یسمن البدن و استحمام بر سیری فربه میکند تن را بهر آنکه اعضا بنابر سخونت غذا را بیشتر جذب مینماید لهذا
مؤلف میگوید و یجذب الغذاء الی ظاهر البدن الا انه یحدث السدد و استحمام بر شبع جذب مینماید غذا را بسوی ظاهر تن
مگر آنکه حادث مینماید سدد و بواسطهٔ جذب غذای نا منهضم والاولی ان لایکون علی الریق ولا علی الشبع المفرط و سزاوار است
که استحمام نیز بر نهار باشد و نه بر سیری مفرط و یجب الاحتراز عن الاکل والشرب فی الحمام و واجبست اجتناب از اکل و شرب
در حمام فان ذلک یوجب سرعة النفوذ الی اقاصی الاعضاء قبل الانهضام لسعة المجاری پس بدرستیکه تناول غذا
و آب در حمام یعنی خانهٔ گرم او بعد انفعال بدن از حرارت و واجب میکند سرعت نفوذ بسوی نهایت اعضا قبل از آنکه
غذا منهضم رسد بر او سعت مجاری چه در حمام عروق متسع میشوند بنا علیه غذا اگرچه نا منهضم باشد نافذ میگردد و از جذب
اعضا بلا تمهل و کثرة الجلوس فی الحمام توجب انصباب الفضول الی الاعضاء الضعیفة و ارخاء الجسد و الاضرار بالعصب و تحلیل
الحرارة الغریزیة و اسقاط شهوة الطعام والباه و دیر نشستن در حمام واجب میکند انصباب فضول را بسوی اعضاء ضعیفه و
سستی جثه را و مضرت عصب را و تحلیل حرارت غریزی را و اسقاط شهوت طعام و باه را مگر در صورت اعتیاد و بل الحمام
بنفسه یوجب ذلک کله بلکه حمام بالذات یعنی قطع نظر از کثرت جلوس واجب میکند اینهمه آفات را از ینجاست که بعضی
گفته اند لا خیر فی الحمام اما حق آنست که شیخ در قانون گفته و ما حصلش آنکه حمام مرکب با ثار اضداد است اگر بر سبیل مناسب
و مطابق حاجت واقع شود لا محاله مفید است لهذا از جملهٔ محافظات صحت و مزیلات مرض وی را شمرده اند و اگر اینچنان نباشد
باید که بلاشک ضرر وارد و چون حق مراعات مکتر نموده میشود بعض اطبا علی الاطلاق او را مذمت کرده اند و نهی
از مباشرت نموده والاصل ما قلناه بالجمله شیخ نوشته که حمام هم مسخن است و هم مبرد و هم مرطب است و هم مبیس

وهم نافع وهم ضار واما منافع او تنویم ست وتفتیح وجلا وتحلیل وانضاج وجذب غذا بظاهر تن وحبس اسهال
وازاله اعیا وامثال آن ومضار او تضعیف قلب ست بشرط افراط وایراث غشی وغثیان وتحریک مواد ساکنه و
مهیا ساختن او جهت عفونت ومائل کردن مواد بسوی قضیب وبسوی اعضای ضعیفه **فائده** دربیان بعض چیزهائیکه
تعلق باستحمام دارد ومستحمین را عمل بر آن لازم واین فائده بچند قاعده گفته میشود **قاعده** هرکه مرید حفظ صحت باشد فقط
واجب ست او را که در آید بحمام بعد انهضام آنچه در معده وکبد ست مگر آنکه محروری بود در استحمام بر ریق از غلبه صفرا بترسد که
او را پیش از حمام قدری لطیف خوردن لازم ست ومنع مولف از استحمام بر ریق مبنی بر همین سبب ست که چون محرور را حمام و
نهار منع ست وغیر محروری را اگر قدری خورده هم باشد بخیر مضر احوط آنست که امر کرده شود مطلقا بترک استحمام در حالت
خلو تام وکذا نشاید که محروری در بیت ثالث در آید مگر وقتیکه گرمی او ملایم مزاج این باشد به بهترین چیزها که محروری آنرا
قبل از استحمام خورد خبز ست که در آب فواکه یا در گلاب تر کرده باشد **انتباه** تناول غذا وآب همچنانکه در حمام منع ست
بعد بیرون آمدن قبل از انکه حرارت مکتسبه حمام زوال پذیرد نیز منع ست واگرچه درین اوقات علی الاطلاق امتناع
از طعام وآب نموده اند اما تحقیق آنست که اشد امتناع مخصوص بدانست که شدید البرودة باشد یا شدید الحرارت
خصوص که آن وارد در معده آب بود که هرچند سرد تر یا گرم تر بود مضر تر باشد واما ضرر شرب شدید البرد در حالت
گرمی اعضا بنابر سرعت وصول او بی انکسار برودت بدیهی ست وایضا باشد که بدل رسد وهلاک سازد فجاءة یا بجگر رسد
واستسقا آرد وکذا آفات دیگر هم احداث میکند وضرر شدید الحرارة آنست که ذبول ودق می آرد بنابر ایهان قوت
اعضا **نکته** معلوم شد که در حمام وبعد آن فورا تناول هر چه بسیار سرد یا بسیار گرم بود خصوص که آب باشد منهی عنه است
نهایت شدید لیکن آب که شدید البرد نباشد وبر سبیل امتصاص قدری از ان بنابر عطش مفرط نوشیده شود باک نیست بلکه
بعض محروریان را باعث امن از احتراق میگردد ولهذا گفته اند که در حمام وبیرون نشینند تا بعطش مفرط مبتلا نشود که مضرت
بر عطش شدید محروریان را سخت مضرت ست **قاعده** در استعمال آبزن باید دانند که آبزن در ترطیب ابلغ التدابیر است
اما باید که تا دیر دران نمانند وآبزن وسیع بود وعمیق او چندان باشد که حین جلوس سوای سر تمام بدن غرق در آب
بوده وقطعا در آبزن مستعمل نشاید در آمد چه اگر قبل ازین شخص مبتلا بمرض متعدی غسل در انکرده باشد ایمن نتوان بود ازانکه
همان مرض باین کس حادث شود وکذا در حمام تا آب جدید بسیار بر جائی نریزد وآنرا خوب نشوید آنجا نخسپد وبر تور کیسه و لا کان
بر بدن نمالد چه آن کیسه باشد که از اثر بدنی ذوی فساد متکیف باشد **قاعده** دربیان چیزهای مزیل وسخ که استعمال آن
مینمایند حسب مزاج مستحم سدر است وخطمی وصابون وامثال آن که در هر شهری رواج یافته اما سدر که عبارت

از درخت کنارست برگ او در آب غسل انداختن یا خشک آن کوفته با آب آمیختن و بدن را بدان مالیدن در قلع
وسخ قوی‌تر از خطمی ست برای فرط جلا و ایضا مانع تساقط شعر ست و مطول و مقوی و ملین آن و مزیل حرارت خصوص که
با آب عصاره چقندر ممزوج سازند که در جمیع صفات اقوی می‌باشد اغتسال بخطمی صداع را سود دارد و صابون موافق
ترست مر کسی را که دماغ او مبرود و مرطوب بود و راسب او فق ست مر محرور را یا نزا واز و نخود و آرد جو نیز نافع اند و در ازاله
وسخ اسرع قاعده در دلک جهت استحمام هر که یابس مزاج بود و جلد او درشت باشد و را قبل از غسل و دلک باید فرمود جهت
تفتیح مسام و اتساع منافذ تا نفوذ آب بعد او در باطن کما ینبغی شود و همچنان هر که او را در بدن وسخ افزون‌تر بود تقدم دلک
ضروریست و اگر مستحم یابس المزاج قشف الجلد نباشد و وسخ کثیر ندارد دیرا دلک بعد غسل بهترست قاعده در حک رجل
بحجر باید دانست که بسنگ می شوئیدن کف پای را مالیدن که امر معروفست چند فائده دارد یکی آنکه چرک پای را دفع میکند
بدانسبب احیانا از زایل می باز و … نظر و روشنایی دید دوم آنکه صداع و همه امراض سر را سود میدهد بنابر آنکه در حک رجل ماده
از اعلی باسفل منجذب میشود و لهذا گفته اند که اگر شدت جذب مقصود باشد سنگ شدید الخشونت برگیرند که جذب در حکش قوی‌ترست
مگر آنکه شخصی … البدن بغایت بود که وی چون … اطالت حک … ندارد آنرا حک رجل بسنگ ناعم بهترست تا که موجب ایذای
پا نشود و هر که رقیق المواد باشد و رقیق الجلد بود افضل دفعات حک رجل مر او را وقت دخول در حمام ست و غلیظ الاخلاط و کثیف
الجلد تا آخر حالات قریب بخروج اولی فائده در بیان حلق راس و ابط و عانه در حمام چون بحمام در آیند نخست باید که سر را حلق
کرایند چه بعد استحمام باین امور پرداختن باعث ملال و ضعف طبیعت ست و حلق ابط در حالت قیام نشاید کرد که بعض
اوقات غشی می آرد خاصه اگر حلق نشسته باشد و حلق عانه بپای بالخاصیه مهیج شهوت باه و مورث تصلب غضب فائده در
بیان قی کردن و حجامت نمودن در حمام پوشیده نماند که بعض بلغمی مزاجان بخصوص هنگام شتا احتیاج قی افتد در قی
بمقدم استحمام چون … احسن آنست که بعد برآمدن از حمام کنند و اگر وقوع آن در حمام لابد بود متصل برآمدن باید کرد
چه اگر نخست قی کنند بنابر خلو معده و اطالت جلوس در حمام اغلب آنکه صفرا بمعده ریزد و حجامت در حمام روا نیست
و اگر ضرور افتد بواسطه غلظت خون مجموم بعد حمام باید کرد تا مقصود بلا اذیت حاصل آید اعتبار بعد برآمدن از حمام
شستن رجلین لازم ست پس اگر بارد المزاج بود و هنگام شتا باشد بآب گرم باید شست و دیگر با آب سرد تا مزاج را تعدیل
کنند و بخور و دماغ را بعد خروج مسح سر و غسل وجه با آب سرد مناسبت خاصه در صیف و بدستور شرب شراب تفاح و شراب
تفاح با آب … الشور و ماء الورد لایق تر و آنرو تغذیه بخوامض چون رمانیه و حصرمیه افضلتر فائده چون تحقیق شد که
استعمال آب گرم در خانه سرد حمام جائز نیست با وجود آنکه هیچ خانه او خالی از حرارت نمیباشد کما مر پس در غیر حمام در جای سرد … خاصه

که مهب باد و باران بهار غسل بآب گرم نباید کرد که مضرت و در چنین موضع آب فاتر بهتر است تا تفتیح مسام نماید و هوا تصرف نه
فرماید و لیکن مهما امکن غسل در محل محصور که از باد مستور باشد باید کرد خصوص ضعیف مزاجان و نازک طبعان را انتباه
در غسل بآب سرد بدانکه اغتسال بآب سرد مشروط بچند شرائطست اگر یافته شوند توانکرد و الا فلا و از جمله شرائط مذکوره
یکی آنست که این کس جوان و معتدل اللحم بود و محرور المزاج با هنگام صیف بود و بدن از فضول پاک باشد چه حرارت در جوانی
قوی میباشد و مقاومت میکند با برودت و بدن معتدل اللحم کمتر منفعل میشود از برودت بخلاف لاغر مفرط که چون معرا از گوشت
است برودت تا باطن او نفوذ میکند و ضرر میرساند و کذا فربه مفرط که بارد المزاج و قلیل الدم ست مقاومت با سردی تواند کرد
و همچنان در مزاج گرم و هنگام گرم ضرر آب سرد کمتر متصور است اما در مزاج گرم بنابر قوت حرارت و در هوای گرم بهر آنکه آب
شدید البرودة باقی نماند و مناسب به بدن میشود اما پاک بودن از فضول بهر آن شرط شده که اگر در بدن فضله بود
از استعمال آب سرد محتبس بود و از تحلیل باز ماند و مودی بآفت گردد شرط ثانی آنکه مغتسل از تخمه و قی و اسهال و سهر و
نوازل هیچ نداشته باشد چه در تخمه خوف است که ماده فاسد از برد ماء تحلیل نرود و محتبس ماند در باطن و در قی و اسهال
اعانت میدهد اغتسال بماء بارد بنا بر آنکه از آب سرد هوا در باطن منعصر میگردد و ایضا چون قی و اسهال مضعف
قوت اند اصابت آب سرد به بدن ضعیف بنا بر غشی آفات کثیر میگردد و در سهر مفرط بدن متخلخل میشود و بدن نیز ضعیف
میگردد و [illegible] آب [illegible] شده و در نوازل بهر آنکه استعمال آب سرد بنا بر حصر مواد مزید نزله میگردد
و حاجت شرط ثالث آنکه معده ضعیف نبود چه اغتسال بآب سرد مواد را بباطن متوجه میکند پس اگر معده ضعف داشته باشد
آنرا قبول کند و فساد آرد و شرط رابع آنکه طعام هضم شده باشد چه اگر طعام غیر منهضم بود و بآب سرد غسل کنند ضرر دهد
بسبب یکی آنکه درین هنگام بسبب توجه حرارت غریزی بسوی باطن برودت در ظاهر بدن غلبه آرد و ملاقات آب سرد لامحاله
مضر باشد دوم آنکه استعمال آب سرد بنا بر حبس مسام باطن را گرم میکند و معده را مقتر میسازد و بتنفس عظیم و معده چون ممتلی
بود لامحاله مانع از آن بخرات است پس عارض شود از آن کرب و اگر گویند سزاوار آنست که غسل بآب سرد بعد تناول طعام
منع نبود بهر آنکه معین هضم باشد بنا بر توجه حرارت بباطن گوییم اعانت او بر هضم در بعضی صورت متحقق است اما علتی دیگر که
گفته شد ترک آن واجب آمده چه یک وجه نافع بود و من وجه مضر عدم مباشرت وی بهتر است مگر آنکه جهت نفع غالب
تر و اهم تر بود و همانا لیس کذلک شرط خامس آنکه وقوع غسل عقب جماع نیفتد بهر آنکه جماع مخلخل بدنست و مبرد بدن
نیز بنا بر استفراغ منی و ملاقات برد بچنین بدن لامحاله ضرر دارد و صبیان و شیخان را بدستور استعمال آب سرد و اغتسال
نشاید بنا بر ضعف ابدان ایشان و بعد ریاضت نیز منع است مگر بعضی را چنانچه طریق استعمال آب سرد عقب

اغتسال بآب گرم بعد ریاضت جائز کرده‌اند **فائده** در اغتسال بآب سرد عقب استعمال آب گرم باید دانست که
این عمل تقویت میدهد بشره را و محصور میدارد و از تحلیل منع میکند حرارت را که از آب گرم روی بجلد آورده
و در صدد تحلیل ست و چون این عمل لامحاله مقوی بشره است صاحب جرب را سود میدهد و ایضا بنابر تقویت
جلد جلد را سرخ و بارونق میدارد و سائر آفات از آمدن بر جلد باز میدارد و لهذا احوط آنست که مرتکب وی از تنقیه باز
نشاید داشت چه بسا باشد که مواد زائد در باطن جمع آید و طبع آنرا بسوی جلد میفرستد که اخس اعضاست و این معنی
موجب سلامتی اعضای باطنی گردد پس هرگاه جلد را قوت دهد و مواد مصبوبه را قبول نکند لامحاله در باطن جمع خواهد شد و
چون بتنقیه اخراج کرده نشود شک نیست که با عضای شریف ضرر رساند لیکن باید دانست که آب مذکور باید که شدید البرد نباشد
بلکه معتدل بود تا از مخالفت بمخالفت تام انتقال کرده نشود و منفعت بلا اذیت حاصل شود **فائده** در اغتسال بآب بارد عقب
ریاضت و این عمل نیز بنابر تقویت بشره و منع تحلیل حرارت اگر مع الشرائط بود قوت میدهد حرارت غریزی را و بدن را نیز
و شرائط که درین عمل ضروریست چند گونه است یکی آنکه مباشر او بغایت قوی باشد و محرور المزاج بود چه اگر آنچنان نبود ضرر
باید دوم آنکه ریاضت معتدل فی الکیف کرده باشد چه اگر مفرط بود لامحاله مبرد بدن خواهد شد از شدت تحلیل و استعمال آب
سرد بعده وجهت شدت نفوذ و برد البته ضرر خواهد کرد و اگر کمتر از اعتدال بود و بدن را گرم نکند نفعی که متوقعست ازین
عمل بحصول نخواهد پیوست لهذا گفته‌اند که ریاضت که عقب از اغتسال بآب بارد نمایند باید که اسرع از معتاد بود تا تسخین او قوی
تر از تحلیلش باشد لان المقصود ههنا من الریاضة هو التسخین فقط سوم آنکه چون غسل خواهند کرد نخست بدن را بمالند و دلک
شدید نمایند اگر گرم کنند و استوار نماید و برد آب بباطن نافذ نتواند شد چهارم آنکه بعد غسل باز دلک کنند تا بنابر تسخین از کثرت
برد آب برانگیخته گرم شود و تحلیل نماید ماده را که از ریاضت بظاهر حرکت کرده و از برد آب محتبس گشته مانده باشد تحت جلد انتهی و بهترین
اغتسال چه بآب گرم و چه بآب سرد آنست که تمام بدن در آب باشد خاصه غسل بآب سرد که عقب استحمام گرم یا ریاضت
کنند البته باید که نزول در آب بود نه بسبیل انصباب تا غرض مطلوب مستوفی حاصل آید بلا تفاوت و مباشرت این
عمل را توسع در غذا لازم ست بهر آنکه هضم قوی میشود ازین عمل بنابر قوت حرارت در باطن که برد ظاهر واجب میکند
تنقیص در شراب ضروریست تا افراط در سخونت نشود و کذا دیگر ادویه گرم و اغذیه گرم غیر مجوز لما ذکر **الفصل الرابع فی**
تدبیر النوم و الیقظه فصل چهارم از مقاله پنجم بابیست در تدبیر خواب و بیداری پوشیده نماند که چون نوم و
یقظه در سته ضروریه مع علت ضروریه و منافع مستحصله دیگر مشروحا گفته ایم درینجا هرچه متعلق بتدبیر اینهاست
ذکر میشود خیر النوم ما کان بعد انحدار الطعام عن فم المعدة بهترین خواب آنست که باشد پس از فرود آمدن غذا از

سر معده و یجب ان یکون معتدلا و واجبست اینکه باشد معتدل المقدار فانه یمکن القوة من افعالها و یکثر جواهر الروح پس
بدرستیکه خواب معتدل المقدار اقتدار میدهد قوت را از افعالش و زیاده میکند روح را والنوم علی الجوع ردی مسقط
القوة مهزل البدن و خواب بر گرسنگی ردیست و مسقط قوت و لاغر کننده تن و فی النهار یورث الامراض
الرطوبة والنوازل و یفسد اللون و خواب روز که نه بنا بر ضرورت بود و کثیر المقدار باشد محدث امراض رطوبی و نزلها
مفسد لون است و دیگر مضار او مشروحا مع فائده لفظ ضرورت بیاید والنوم علی الاستلقاء یجلب الفضول الی
مجاریها فیحدث الامراض الردیة مثل الکابوس والسکتة و خواب بر پشت میکشد فضول دماغ را بسوی مجاری غیر معینه
وی پس حادث میکند امراض ردیه را چون کابوس و سکته و وجه آنکه پیشتر گفته شود و معلوم نمایند که نوم بر استلقاء از جمله
مخصوصات انبیا و اولیاء کرام است سبب آنکه چون ابدان ایشان از کثرت رطوبات پاکست شائبه ضرر در آنجا مدخل
ندارد بخلاف ما مردم حریص بر اکل که بعلت توفیر مواد نوم مذکور در حق ما مضر آمده بسببی که گفته شد انتباه بهترین
نوم آنست که غرق متصل بود و معتدل مقدار باشد یعنی کم از شش ساعت و زیاده از ده ساعت نباشد و ستوده ترین اوقات
جهت خواب آنگاه است که غذا از سر معده فرود آمده باشد و بقعر افتاده و این از سبکی اعلای بطن معلوم توان کرد
اما اگر غذا مستقر نباشد خواب کنند اغلب آنکه نفخ و قراقر تولد کند و مانع اشتمال معده بر غذا گردد پس فتور در هضم
افتد و ابخره کثیفه از وی برآید و معده را متمدد سازد و در خواب نیز تشویش افکند و شک نیست که چون سبب آن نفخ پدید آید
بجشا و دیگر حیلها دفع ضرر و کسر او میتوان کرد و در نوم این نباشد **فائده** طریق محمود مر آنکسانرا که بنوم اعانت
نمایند در هضم طعام آنست که چون غذا از سر معده هنوز نگذشته باشد بر پهلوی راست بغلطد تا غذا زودتر مستقر
شود و درین اضطجاع خواب نشاید کرد و برای دو سبب یکی آنکه اگر قبل از انحدار غذا خواب آید انحدار اضطراری نماید
کما ذکر دوم آنکه اضطجاع برین پهلو زیاده از آن درکار نیست که غذا مستقر گردد و آن در اندک زمان که تخمینا
یک ساعت تواند بود حاصل میگردد و درین هیئت اگر بخواب رود در زمان اضطجاع بایمن اطالت کشد لا محاله ضرر
رساند برای دو چیز یکی آنکه بعد مستقر شدن غذا احتیاج بهضم می افتد و قویترین اشیا در هضم اضطجاع بایسر است
چنانچه بیاید پس اضطجاع بایمن منقص وی باشد دوم آنکه در حالت اضطجاع بایمن ایمن نتواند بود از آنکه غذا قبل
از انهضام بجگر رود و بنابر مشرف بودن معده بر جگر و منحدر شدن بعض اجزای غذا بالطبع و چون غذا مستقر
شود باید که بر پهلوی چپ غلطد و اعانت این اضطجاع بر هضم بنا بر آنست که جگر تمامه مشتمل میگردد بر معده و احداث
سخونت در وی مستکمل میسازد هضم را لان حرارة الکبد تعین فیه و درین اضطجاع نوم محمود است و حصول او تا

استیفای هضم مطلوب است اگرچه حال همگنان درین امر مضبوط نتوان کرد و توقیت نظر بعادت هر واحد است لیکن در
تجربه اکثر معتدل مزاجان را اوسط مدت استکمال هضم معدی هشت ساعت و نیم که سه پاس باشد مقرر شده یا بالجمله بعد تیقن
بهضم بازو بطرف راست تکیه گردد تا انجذاب صفوت بسهولت باشد لاستعلاء المعدة علی الکبد و پوشیده نماند که میل
قعر معده بطرف یمین است تا جذب صفوت مرکبد را بسهولت شود و نکته مراعات ترطیب در اضطجاع چون از
ابتدای تناول اتفاق بیفتد باید که حالت نوم زمانه تناول دریافته هر کدام که مناسب بحال دانند عمل آرد
وایضاً باید که وقوع خواب بعد دفع فضلات طبیعیه شود تا بی مضرت باشد و ایضاً اجتناب کنند تا خواب بجز
خلو واقع نشود بهر آنکه بدن را سرد میکند بتحلیل روح چه حالت نوم لامحاله حرارت بسوی باطن میگراید پس اگر
بدن خالی بود از غذا حرارت بروح می آویزد و آنرا افنی میگرداند به تحلیل و تحلل روح کثیر سرد بدن است
البته اما هرگاه در تن غذا مستعد بهضم باشد و نوم بآن ملاقات کند اعانت میدهد در هضم وی بنابر تولید خون
و انتشار کردن او در بدن پیدا میکند سخونت معتدل و قوت می بخشد روح را و معنی غذای مستعد بهضم آنست
که غذا مهیا بود جهت مستحیل شدن بخون و نزد بعضی آنکه ماکول مناسب حال اکل بود باعتبار کمیت و کیفیت و
هرگاه در تن غذا عاصی در هضم بود یا خلطی بارد باشد و نوم بآن مصادقت کند منتشر بسیار زود و آثار او در بدن
هضم ناکرده و احداث برودت مینماید و حدوث برد از خلط بارد ظاهر است اما از غذای عاصی بنا بر آنست که چون
غذا از روی فجاجت و خامی یا از روی کثرت مقدار بهضم نرسد لامحاله هاضمه و حرارت را مقهور و ضعیف
میگرداند و بدان سبب برودت می افزاید و خفتن بر شکم معین هاضمه است اما انکباب دران خوب نیست که مخوف است
با امراض چشم و لهذا خواب که بدین شکل منکبه بود در شرع منع نموده اند اما خواب بر شکم که وجه دران بطرف زمین
نبود بل مائل بود بیمین یا بیسار مجوز است و مفید شرعاً و طباً و اینچنان باشد که بر شکم بخسپند و سر را بر بالین
چنان نهند که وجه و هر دو چشم نمایان باشد یمنةً و یسرةً اما خواب بر پشت سخت زیان دارد و موجب آفتهاست
چون نزله و سل و وجع الظهر و کابوس و صرع و سکته و امثال آن گذشت با فوائد دیگر و در روز اطالت خواب
شدید المنع است زیرا که رنگ فاسد میکند و سپرز را بزرگ میسازد و بخر الفم پیدا مینماید و قوتهای نفسانی را مسترخی
میگرداند و احداث حمیات و اورام میکند بلادت ذهن می آرد و امراض رطوبی میفزاید خصوصاً نزله خاصه
در زمستان و اسقاط شهوت طعام لازمه اوست و کسی که معتاد بدان شده باشد واجب است که خود را از آن
باز دارد و اما بتدریج زیرا که اعتیاد بامر مضر اگرچه فوراً ضرر بغیر رساند لیکن ایمن نتوان بود که بمرور زمان

آفت قوی وفتنه احداث کند و امر بتدریج جهت آنست که ترک عادت البته فوراً ضرر میکند اما اگر کسی شب
بیدار بوده باشد وبمقتضای طبع خواب کند شدید الضرر نیست بلکه مفیدست واگر نه بر سبیل دوام باشد و
لیکن در ایام گرما که بنابر طول نهار ماندگی وارد شود از تیقظ وجهت تلافی آن در وسط نهار یکان ساعت
خواب کند البته باعث راحت شود وخواب وسط النهار را قیلوله گویند و وی سنت عادی آنحضرت است
صلی الله علیه وسلم واگر بنیت سنت کند ثواب یابد واگر ترک نماید عتاب هم نه اما نوم بامداد که مسمی ست به غیلوله سخت زیان
دارد خاصه اگر معده خالی بود وکذا نوم در وقت ضحی که مسمی ست به غیلوله تکدر وفتور حواس پیدا میکند وکذا
نوم بعد زوال که مسمی ست به حیلوله لکونه حائلا بین النائم والصلوة محدث نسیان ست وکذا نوم آخر روز
که مسمی ست بغیلوله باعث آفات کثیرست بهلاکت میکشد واول بقاف ست وثانی بعین وثالث بفا ورابع
بجای مهمله وخامس بغین معجمه ودر کتب فقه اسامی دیگر برای نوم نهار نبشته لهذا اما آنچه بطور طب مضرت
دران ثبت شده واکثر جهال بر آن رغبت دارند درینجا بهمان قدر اکتفا رفته واما الیقظة بافراط فتبلی الجسد
وتفنی رطوباته وتمنع الاستمراء ویفسد مزاج الدماغ وان افرط فی الغایة تورث الجنون اما بیداری مفرط و بشب
ناخفتن بتکلف خشک میکند بدن را وفانی میسازد رطوبات آنرا ومنع مینماید استمرا را وفاسد میسازد مزاج
دماغ را واگر افراط کند درغایت پیدا میکند جنون را بواسطهٔ احداث یبوست در دماغ واحتراق خلط **فائده**
انسان را احتیاج بیقظه بالذات است بهر آنکه اسباب کمال او مرتبط باو شده وافتقار بنوم بالعرض تا ملالی که حاصل
شده باشد تدارک آن حاصل آید اما از آنکه اعتدال در هر امر محمودست افراط هر کدام که واقع شود باعث آفات
دیگر شود چنانچه گذشت وباید دانست که نوم معتدل اگرچه جمیع افراد انسانی نفع دارد ولیکن مشایخ را نافع تر
است بهر آنکه حفظ رطوبت غریزی ایشان مینماید ورطوبت متقدمه را عائد میسازد وازینجاست که جالینوس هر شب
بقلهٔ خس مطیب تناول میکرد ومیگفت انی الآن علی النوم حریص ای الی النوم شیخ فینبغی ترطیب النوم
وشیخ مینویسد که این تدبیر نیکوترین اشیاست مر کسی را که قاصر النوم بود واگر بعد تناول خس مطیب وپس از استکمال
بهضم غذای متناول استحمام نماید وآب گرم بسیار بر سر ریزد اعانت تمام دهد نوم وتطیب خس آنست که با فاویه حاره
چون دارچینی ومانند آن خوشبو ساخته باشند وغرض از امتزاج افاویه با بقلهٔ خس تقلیل تبرید ویبوست وکسر
نفخ ست تا تنویم بی مضرت کند وچون کاهو شدید التنویم ست اختلاط افاویه وبا یبسه مانع خاصیت او نمیتواند
شد با آنکه مقدار افاویه مصلحه نیز ظاهرست که نسبت بغذا در غایت قلت میباشد پس باعتبار کیفیت نیز وده

ترطیب او تنقیص معتدبه واقع نمیگردد و دیگر تدابیر منومه در سهر و تدابیر دافع نوم مفرط در سبات چون مفصل
ذکر یافته درینجا تطویل نکردیم انتباه چون تدبیر نوم ذکر شد بعض چیزها که متعلق بآن نسبت بر سبیل شتی گفته میشود
باید دانست که نوم در شمس ثقیل میسازد دماغ را بواسطه کثرت ابخره که متصاعد میکند آفتاب آنرا بسوی
دماغ لهذا صداع می آرد اگرچه سر را گرم نکرده باشد بسخونت مصدعه اما نوم در قمر حرکت میدهد خون را و واجب می
کند رعاف را بیشتر و می جنباند شهوت باه را و این آثار از خواص نور وی ست لهذا جمیع رطوبات متحرک
میگردند در ایام غلبه نور قمر بحرکات بینه و فواکه رطبه چون قثا و خیار درین ایام مضاعف ایام دیگر میبالند
و در بهر فواکه ازدیاد واقع میشود حتی که انار منشق میگردد بنا بر غلبه رطوبت باطنه و عدم امکان اتساع
قشر او و بدستور خون در تن می افزاید و درهم میگردد و ازینجاست که درین ایام منع نموده اند از اخراج
خون و کذا آب چاه ها و نهرها که ذوات المد و الجزر اند افزون میگردد و ذلک کله من امر خالق الشمس و
القمر و لا مدخل فیه لعقل البشر اما نوم بطریقی که بعض اعضا در آفتاب باشد و بعضی در سایه آنکه در شرع
منع کرده اند بطور طب نیز منهی ست لعدم تشابه حال بدن النائم و معلوم نمایند که محل خواب باید که حسب
مزاج هر شخص باشد در حرارت و برودت و رقته و پاک بود و از رائحه کریهه منزه باشد و خوش هوا بود و از
هوام و دیگر حیوانات بهر وجه که ممکن باشد صیانت نمایند و احتمال که بابیکار مخصوص اند از ارتفاع سریر و
دور داشتن چراغ و مانند آن معروفست و جامه خواب بدستور حسب هر شخص و هر فصل باید گزید چنانچه در گرما
بگرم مزاج از کتان و مانند آن و در سرما بسرد مزاج از قطن و حریر سازند و هرچند که بود کثیر الحشو باید ساخت
تا اصلا صلابت مستقر محسوس نشود که خفتن بر چیزی صلب عصب را زیان دارد و باشد که تمدد و تشنج و فالج
آرد خاصه که نوم بر زمین سرد واقع شود اما خواب بر فرش نرم مسمن بدنست و خواب بر اوراق گل مضعف
باه بشرط ملاقات پشت زمانی طویل آن انتباه اگرچه در نوم بنا بر برد ظاهر که از شان نومست احتیاج
بدثار میشود اما در باطن حرارت مستولی میگردد و لتوجه الحرارة الیه ازینجاست که عرق در خواب نسبت بیقظه
بیشتر می آید بنا بر استیلای طبیعت بر ماده چه اجتماع قوی و حرارت در باطن چون موجب نضاج و
دفع است عرق مذکور لا محاله از چیرگی طبیعت باشد و هرکه در نوم عرق بسیار کند و سببی ظاهر که موجب وی
توان گفت چون حر هوا و کثرت دثار نباشد دلیل آن بود که بدن او مملوست از غذای قریب العهد یا از خلط
و ایضا دریابند که اگرچه در یقظه نیز عرق وافر می آید اما سبب آن استیلای طبیعت و نضج ماده نیست

بلکه بهتر آنست که چون روح در تیقظ بظاهر تن متحرک میباشد بمصاحبت وی مواد رقیقه نیز بخارج میگرایند و
از آنکه ظاهر بشره بتوجه حرارت گرم شده حبس آن مواد نمی نماید بالضرور سائل شده برمی آید بعرق پس
تعریق نوم احمد و اوفق باشد لانه صادر عن فعل الطبیعة و قوة قواها **فائده** در بیان استدلال نمودن از حال خواب
و بیداری بر مزاج بدانند که کثرت بیداری نشان حرارت و یبوست مزاج ست و کثرت خواب نشان برودت
و رطوبت و اعتدال بینهما نشان اعتدالست در کیفیات اربعه و معلوم نمایند که گاه از صورت واقعه که در خواب
دیده شود استدلال میکنند بر احوال مزاج بشرطیکه قرائن دیگر نیز بران گواهی دهد و سبب آن تغیر مزاج روح
باشد از سوء مزاج ساذج یا مادی و تحقیق کلام درینمقام آنست که دیدن خواب که بتازی رویا گویند سه
گونه است چنانچه بمشاهده گفته میشود پس آنچه از تغیر مزاج روح باشد استدلال بدان بر حال نتوان کرد
و فرق بینهم از دیگر وجوه توان کرد **مشاهده** اندر رویا که بسیر عالم مجردات روی نماید نفس ناطقه را پوشیده نماند
که نفس انسان را علاقه بمبادی خویش هست اما بنابر تعلقات جسمانی از ان محجوب مانده و از وصل دوام
مهجور گشته لیکن گاه باشد که از عنایت جامع المتفرقین بواسطه ریاضت یا بدون آن ویرا تجردی ازین
عالم دست دهد و بمبادی خود که عالم ارواح و مثال و عالم مجرداتست متصل میگردد و از کلیات امور جزئیه که در عالم
ارواح در لوح محفوظ ثابت ست و بدین تناسب وارد بوجهی از وجوه مطلع شود و قوت متخیله فی الحال آنرا متصور
بصوری سازد که مناسب آن چیز باشد پس آن صورت بحس مشترک رسیده و مشاهده گردد و بعد حس مشترک آنرا بخزانه خود که
خیال است بسپارد و خیال محافظت آن نماید و در حال بیداری یاد آورد پس اگر میان آن صورت و ذی صورت
شدت مناسبت ملایمت باشد آن خواب را حاجت بتعبیر نیست و هرگونه که مشهود شده بعینه ظهور کند و این سیر
عالم ارواح بیشتر افتد و اگر مناسبت و ملائمت درمیان آن صورت و ذی صورت نه بوجه اتم و اکمل باشد آن هنگام
محتاج تعبیر باشد چنانچه مار را در خواب بتعبیر بحال کرده اند بمناسبت آنکه هر دو دشمن آدمی زاد اند و لبن را تعبیر
بعلم نمایند بمشابهت آنکه هر دو مفید اند و این قسم رویا مسمی ست برویای صادقه و از خواص این رویاست که چون نزد کسی
بیان کنند اول بار آنکس تعبیر کند بهمان نهج که تعبیر کرده باشد واقع شود و اکثر ازینجاست که در حدیث شریف بتاکید
عنیف وارد شده که رویا را نزد نادان که واقف بر تعبیر نباشد نشاید گفت و اصحاب کرام رض دایم خوابهای خود را بحضور
پرنور حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ظاهر میکردند و تعبیر آن از انجناب عرفان مآب مستفاد میگشتند بالجمله رویای
صادقه کالوحی است خاصه رویای صلحا و اتقیا **مشاهده** اندر رویای تخییلی باید دانست بسیار باشد که در بیداری

صورتی در خیال آید پس همان صورت را در عالم خواب حس مشترک مشاهده کند با آنکه معنی از معانی بحافظه در آید پس
متخیله آنرا مصور بصورتی سازد و بر حس مشترک عرض دهد و این را رویای کاذبه و اضغاث احلام گویند و هیچ اعتبار
ندارد و اثری بر وی مترتب نگردد و مشاهده در رویائیکه بنا بر تغیر مزاج روح واقع شود و این یا از سوء مزاج ساذج شود
یا از سوء مزاج مادی اما تغیر یکه از سوء مزاج ساده بود و اگر بواسطهٔ حرارت باشد وجه در ان آنست که چون روح مشتعل
گردد و قوت متخیله آنرا مصور سازد و بصورت چیزهای گرم که در بیداری آنرا مشاهده کند بنا بر رعایت مناسبت پس در
خواب آتش و آفتاب و برق و صاعقه و امثال اینها بیند و اگر بواسطهٔ برودت باشد وجه در ان آنست که چون
روح سرد شود و جمود در ان پدید آید فی الحال قوت متخیله او را بصورت چیزهای سرد که در بیداری ملاحظه نموده مصور سازد
بنا بر رعایت مناسبت پس در عالم خواب برف و یخ و باد و باران و امثال آن بیند اما تغیر یکه از سوء مزاج مادی بود اگر
ماده صفرا باشد هر آینه روح بحرارت آن مشتعل گردد و بخارات زرد از وی منفصل شود و قوت متخیله آنرا بصوریکه مناسب
آنها باشد متصور سازد و بر حس مشترک جلوه گر گرداند پس در خواب زردی و گرمی و پیچ از نمودن و امثال آن بیند
و اگر ماده خون باشد به همین طریق سرخی و گرمی و خون ریزی در خواب بیند و اگر ماده بلغمی باشد آب سرد و سرما و برف
و باران و سپیدی و امثال آن بیند و اگر ماده سوداوی بود سیاهی و تیرگی و ترس و وحشت و هولناکیها و از بلندی به
پستی افتادن و جز آن در نوم بیند تذکیر پوشیده نماند که چون صاحب کتاب تحت جماع را ذکر نکرده ما نیز در اینجا اطالت
نکردیم و لیکن از انکه در قسم رابع سته ضروریه که متضمن بیان حرکت و سکونت و حرکت جماع را نیز ماتن در انجا ذکر کرده
تدبیر وی مجملاً همانجا گفته شد بعلاقهٔ مذکور من یطلبه فلیرجع الیه

الفصل الخامس فی التدبیر بحسب الفصول

فصل پنجم ثابت است در تدبیر انسان مطابق فصلهای سال و چون در فصل دوم از مقالهٔ سوم که متضمن بیان اسباب
سته ضروریه است ذکر فصول اربعه و تحدید آن چه بطور حکما و چه بطور اطبا مع تاثیرات فصلها و دیگر فوائد گفته‌ایم
در اینجا هرچه تعلق بتدبیر دارد گفته میشود و مراد از فصول درین محل همانست که بطور اطبا قرار یافته اما الربیع
فانه یبادر فی اوله الی الفصد والاسهال و یحترز فیه عن کل ما یسخن و یرطب اما ربیع پس باید که در ابتدای آن مبادرت
کنند بفصد و اسهال و پرهیز نمایند در ان از هر چه مسخن و مرطب باشد فائده پوشیده نماند که در ربیع بسبب حرارت
لطیفه که در طبع وی است مواد یکه در شتا بنا بر قوت برودت بسته بود میگدازد و سائل میگردد و بواسطهٔ گداختن حجم آن
زیاده شود و تا آنکه [illegible] لهذا پیدا کند امراض مناسب طبع [illegible]
بر عهدهٔ اطبا است تا از وقوع امراض متوقعه امن [illegible] نسبت باکثر امر چه سهولت دارد فصد و اسهال لهذا

ماتن بذکر این دو اقتصار کرده وگرنه بهترین منقیات درین فصل قی ست بشرط امکان و آسانی و وجه بهتری قی درین
فصل آنست که اندرین تا بلغم بیشتر در معده و نواحی آن منجمد میشود و در ربیع بلغم مذکور بحرکت می آید و ظاهرست که برای
اخراج ما فی المعده و نواحی آن هیچ چیز از قی بهتر نیست و اگر بقی مندفع نشانند خوف دارد که معده را و دیگر اعضا
را نیز ضرر رساند بالجمله چون مراعات عادت از اهم مهمات ست در امر تنقیه هرچه موافق حاجت و مطابق عادت بود باید گزید
وگاه باشد که هم خون غالب بود و هم خلط دیگر درینجا استفراغ هردو مطلوبست وگرنه حسب غلبه هردو خلط تنقیه واجب و
مع ذلک گاه باشد که شخصی معتاد بفصد باشد نه بمسهل و یا آنکه حاجت باسهال دارد و آثار خون پیدا بود و وی را
بر آن رعایت عادت فصد کنند مفید آید و بالعکس لکن الاول هو الاکثر و الالیق لان الفصد یخرج ای مادة کانت
ولذا یقال انه الاستفراغ الکلی ومراد از مراعات عادت نه آنست که امر غیر معتاد را با وجود احتیاج شدید بدان
اصلا ارتکاب نباید کرد بلکه مراد آنست که تا کار از ان کشاید و مقصود از همان بر آید بغیر معتاد نه پردازد وگرنه
عند الضرور بمقتضای الضرورات تبیح المحظورات هیچ چیز که لایق در آنوقت نماید منهی الارتکاب نیست و ایضا
از مسخنات و مرطبات اجتناب درین فصل لازم ست تا اعانت ندهد طبیعت فصل را لان هذا الفصل ایضا حار رطب
و شک نیست که هرچه مسخن ست محرک ست و هرچه مرطب ست مکثر مواد ست و درین فصل این هردو چیز غیر مناسب
از ینجاست که از کثرت تناول لحوم و خمر غیر ممزوج و کثرت استحمام و امثال آن احتراز واجب داشته اند و تلطیف
غذا درین فصل انفع اشیاست انتباه باید دانست که در اصطلاح اطبا تلطیف غذا بسه وجه اطلاق می یابد
چنانچه مفصل گفته شود و آنچه درینجا مقصود است اشعار بآن نموده آید معنی اول آنکه مراد از ان استعمال اغذیه
لطیفه باشد یعنی اغذیه که از وی خون رقیق حاصل شود و تلطیف غذا باین معنی درینجا مقصود نیست بهر آنکه اغذیه
رقیق الدم در غالب امر گرم میباشد و اینچنین غذا درینجا نشاید چه مناسب ترین اغذیه درین هنگام آنست که بارد
و غلیظ باشد زیرا که بارد تسکین میدهد حرکت اخلاط را و غلیظ تعدیل میدهد رقت اخلاط را که طبیعت فصل
واجب کرده معنی ثانی آنکه مراد از وی تقلیل مقدار غذا بود و این نیز درینجا راست نیاید بهر آنکه در ربیع تکثیر مقدار
در مقدار غذا لازم ست بهر آنکه اجواف دران گرم میباشد و بدان سبب هاضمه تیز دران قوی میگردد و با وجود قوت
هضم تقلیل در مقدار غذا لامحاله مضر باشد بنا بر آنکه قوت جوع باعث باحدت اخلاط و تحریک آنست وفقا
بقراط الاجواف فی الشتاء والربیع اسخن ما یکون بالطبع والنوم فیهما اطول فینبغی فی هذین الوقتین ان یکون
ما یتناول من الاغذیة اکثر وذلک لان الحار الغریزی فی الابدان فی هذین الوقتین قوی کثیر ولذلک

یحتاج الی غذا اکثیر معنی ثالث آنکه مراد قلیل التغذیة باشد یعنی اگرچه در مقدار کثیر بود اما در تغذیه قلیل باشد و مقصود از تلطیف غذا درین فصل همین معنی است و شک نیست که چون درین فصل کثرت در اخلاط نباشد احتیاج بورود بدل ما تحلل از خارج کمتر است پس قلیل التغذیه کافی باشد و از آنکه حرارت در باطن بسیار میشود و باضمهٔ معده قوی نمیباشد افتقار می افتد بآنکه چیزی کثیر در معده وارد میشود تا جهت اشتغال معده وافی بود و ظاهرست که حصول این دو غرض که با وجود کثرت تناول از دیاد در اخلاط صورت نه بندد بغیر ازین غذا که ذکر شده حاصل نیاید و نظیر آن بقول غیر حاره و تره است و بدانند که درین فصل ریاضت معتدله محبوبست بهر آنکه غرض ازین ریاضت تحلیل مواد متکره لاغیر و ظاهرست که اگر ریاضت مفرط بود تحلیل بیشتر کند و سخونت آرد و معین طبع فصل شود تسبیب و تحریک اخلاط و کذا اگر ریاضت بغایت قلیل بود و تحلیل معتدبه از وی حاصل نشود پس سزاوار آنست که ریاضت مذکوره زائد فی الکثرة و ناقص فی الشدة بود تا تحلیل آن بیشتر از تسخین آن باشد و ذلک هو المطلوب و نیکوترین لباس در اوائل بهار سنجاب ست لان سخانه یسیر و بدستور تو بهاکه محشو بود به قطن بندوف قلیل المقدار دوخته باشند نزدیک نزد یک جهت تصغیر حجم آن که اینچنین قبا هم قلیل سخانست واما الصیف فینقص فیه الغذاء و الشراب و الریاضة و یلزم الظل و الکن و الهدو المطفیات و یبادر الی القئی اما گرما پس باید که کرده شود دران غذا و شراب و ریاضت و لازم گیرد ظل را و کن و هدو و مطفئات را و مبادرت کنند بقی اگر ممکن باشد و سهل بود ظل سایه و کن بکسر کاف و تشدید نون سقوف و گوشها که ساتر بود از آفتاب کما ینبغی هدو آرام و سکون و معلوم نمایند که در گرما هضم ضعیف شود و اخلاط گرم میگردد و احتیاج بتغذیه کمتر باشد با وجود کثرت تحلیل و این بنا بر غلیان و ازدیاد حجم اخلاط ست پس تنقیص در غذا لازم باشد و همچنین در شراب و ریاضت لما ذکر و فائدهٔ التزام سایه و جهت آنکه مسکنات غلیان مواد اند ظاهرست و اشربه مطفئه که تکثیر آنها درین فصل ضروریست شراب حماض ست و شراب تمر هندی و مانند آن و نفع ازان جهت ست که اخلاط درین هنگام طافی و مائل بفوق میباشد و ایضاً غالب صفرا است و وی لامحاله سهل الاجابه است بقی اما سهولت قی و عدم مانع دیگر و تقاضای عادت البته مرعی باید داشت و ایضا استکثار فواکه رطبه چون اجاص و بطیخ زقی و خیار مختار آمده جهت تسکین حرارت و بهترین مبردات آب شیرین سردست و موافق ترین لباس درین فصل کتانست انتباه اگر تنقیه بقی میسر نیاید بملینات مبرده چون ماء الفواکه طبع ایشان شود و عند مس حاجت سفوف فلوس خیار شنبر و ملینات چون ماء الفواکه نیز ضم شاید نمود و لیکن مسهل تا قوی نشود

تر بد وامثال آن حتی المقدور نباید پرداخت که مؤدی میگردد بآفت عظیم واز فصد نیز مهما امکن اجتناب باید فرمود و
اگر ضرور افتد در وقت متوسط باید گرفت اما قلیل المقدار وپس از شرب معدلات وبهمه مراعات که حسب الفصول گفته میشود
بر تقدیریست که فصل بر طبع خود بود ودر بلادیست که فصول اربعه در آنجا متمیز الآثار بوند واگر چنین بود این قاعده ساقط
الاعتبار است ومراعات حرارت وبرودت وقت مستحضره باید کرد وحسب آن تصرف باید نمود وفصل هرچه باشد واما الخریف فیجب الاحتراز
فیه عن المجففات والجماع والماء البارد والنوم فی المکان وحر الظهیرة وبرد الغدوات واللیالی واکل الفواکه ویستعمل
فی اوائله الاستفراغ ویؤکل فیه ما یرطب ویسخن قلیلا اما خریف واجبست احتراز در وی از هرچه خشک کننده است واز جماع
وآب سرد واز خوابیدن در جای سرد واز گرمی میانه روز وسردی بامدادها وشبها واز خوردن فواکه واستعمال نمایند در
شروع آن استفراغ وتناول کنند درین فصل مذکور هرچه مرطب بود وسخونت قلیل داشته باشد فائده امر بترک مجففات جهت
آنست که چون طبیعت این فصل یابس است استعمال آن مزید یبوست میشود واگر گویند شک نیست که هوای صیف خشک
تر از هوای خریفست بنا بر غلبه حرارت که موجب یبس است پس هجر مجففات در صیف باید که اولی تر باشد وواجب تر بود والجواب
خلاف جوابش آنست که اگرچه یبوست هوای صیف بیشتر است لیکن بواسطه حرارت غالبه که واجب میکند سیلان و
تذویب در رطوبت تدارک مینماید آن یبوست را لهذا ضرر نمیباشد ابدان را در صیف یبوستی که در خریف میباشد وامر بترک
جماع ظاهر است که وی با آنکه مجفف است بشرط افراط مضعف بدن ومحلل قوی نیز است اما جماع معتدل المقدار که
حسب خواهش طبع بود وفرح آرد آن جماع هیچگاه مضر نیست کما لا یخفی علی المجربین واما ترک ماء بارد که شدید
البرودة باشد بنا بر آنست که درین فصل آلات صدر وحلق ضعیف میگردند بواسطه اختلاف هوای آن ومعلوم است
که آب بسیار سرد سینه وحلق ضعیف را مضر و بدانند که همچنانکه شرب آب سرد مضر است ریختن وی بر سر نیز مضر تر است
بهر آنکه حادث میکند نزلات را واین عمل در همه فصول اگرچه غیر مجوز است اما در خریف ناجوز تر است لما قلنا وامر
بترک نوم در مکان بارد واجتناب از حر ظهائر وبرد غدوات ولیالی برای ایمن بودن از حدوث زکام است و در
خفتن احتیاط تمام کند که سر مکشوف نشود شبها وملاقی هوا نگردد که در احداث زکام اسرع است وبدستور نوم بر امتلا
اگرچه دائم منهی است اما درین فصل منهی تر است تا سر را ممتلی تر از بخار نسازد وامر باحتراز از فواکه وارد شده ومراد
از آن فواکه وقتیه است یعنی فواکهی که در زمان خریف پخته باشند ومنع از آنها جهت آنست که فواکه مذکور رطب
میباشند وشک نیست که استکثار فواکه رطبه حادث میسازد حمیات را بنا بر غلیان اخلاط وعفونت درین فصل کثیر
الوقوع است بسبب اختلاف هوا وفساد خصوص بخلاف فواکه غیر وقتیه که معرا از رطوبت زائده اند که استعمال آنها گاه

باشد کہ نفع دہد بنا بر تعدیل مزاج فصل و بعید بودن از ایجاب غلیان در اخلاط چہ از آنکہ اکثر فواکہ بالقوہ
رطب اند و مزاج این فصل یابس ست انتفاع پدید آید و بواسطۂ آنکہ رطوبت زائد از اینہا خشک شدہ غلیان
اخلاط نیز بہم نیاید و امر با ستفراغ در اوائل آنجہت تقلیل مواد ست و چیرہ شدن طبیعت اما تنقیہ قوی درین فصل
ممنوعست بہر آنکہ حمی می آرد بسبب آنکہ قی از قوت حرکت ہیجان می آرد اخلاط را کہ در عروق ست و اخلاط
مذکور از اینجا مندفع نمیتوانند شد بہر آنکہ قوت قی کفایت نمیکند در اخراج آنہا و ظاہر ست کہ ہرگاہ مواد بحرکت
آید و برنیاید و حرارت و رعاونت فصل بمعاونت او باشد لامحالہ تپ پدید آید پس اولی تنقیہ درین فصل فصد ست
یا اسہال بمسہلات غیر قویہ و ایضا بدانند بسیار کسان باشند کہ او شانرا درین فصل حرکت بہ تنقیہ ندادن و لیکن
داشتن اولی تر باشد و اینہا کسانی اند کہ اخلاط فاسدہ در ابدان اینہا غالب تر بود و مائل بغلظ باشد و ہوای
فصل در تحریک آن اقتدار ندارد پس ہرگاہ بہ تنقیہ حرکت یابند و اخراج ہمہ آن خود متعذر بالضرور باخلاط
صالحہ مختلف شدہ آنرا نیز فاسد بسازند و رداءت ہوا و ضعف قوی چون معین در انست امراض مناسبہ
فصل مذکور پیدا می آیند بالجملہ اگر در چنین ابدان نظر باینکہ مبادا مادۂ فاسد ہستکنہ بمجاضدت فصل ردیہ فساد قویہ
دفعۃً احداث کند تنقیہ واجب آید فصد اولی از اسہال باشد بہر آنکہ ادویہ مسہلہ شدید التحریک اند مر اخلاط را
و مع ذلک گاہ باشد کہ مسہل مادہ بجنباند و برنیارد و بدان سبب مزید شر گردد بخلاف فصد کہ چنین نباشد اما
قی بغایت منہی ست لما ذکر فائدہ امر بہ تناول مرطبات درین فصل ظاہر ست کہ برای تعدیل یبوست ولیست اما باید
کہ این مرطب مائل بسخونت بود تا بمزاج انسان موافق باشد و احداث حدت نکند و مع ذلک لازم ست کہ
رطوبت وی مستعد بعفونت و باعث ہیجان اخلاط نباشد لما ذکر فی الفواکہ و اغتسال درین فصل بحزبا فائز نشاید بہر
آنکہ آب بسیار گرم مخفف و مہیج مواد ست و آب سرد مکثف مسام و کثافت مسام واجب میکند جفاف را درین
فصول و منع مینماید تحلل آنرا و اجملہ بنا بر رداءت فصل محدث امراض میگردد و شرب شراب درین موسم باید کہ
بافراط نباشد چہ افراط آن اگرچہ ہمہ وقت ممنوعست لیکن درینجا ممنوع تر ست بنا بر ضعف قوای طبیعیہ باید کہ
ممزوج بود تا ترطیب بخشد و اصلاح یبس فصل و کسر حدت اخلاط نماید انتباہ خریف کہ دران باران بسیار یابد
باعث امن شود و بیماری باشد بہر آنکہ از باران یبوست ہوا التعدیل میگردد و حدت اخلاط شکستہ میگردد اما الشتاء
فیجب الاحتراز فیہ عن الفصد و القی و یرخص الاسہال عند مساس الحاجۃ و یکثر فیہ الغذا اما سرما پس واجب ست
احتراز دران از فصد و قی و رخصت دادہ میشود اسہال را وقت بودن مادۂ شدیدہ و درین اسہال نزد مساس

حاجت باید که دروی غذا بیشتر خورند فائده امر باجتناب از فصد و قی درین فصل بنا بر آنست که ماده در شتا غلیظ و راسب میباشد و اخراج اینچنین مواد بفصد و قی ممکن نه لهذا شیخ مینویسد قال بقراط یستصلح فیه لا سهال دون الفصد و یکره القی پس درین هنگام از مقیات اقتصار بر مسهلات لازم باشد و وجه صلاحیتش ظاهرست که چون مواد دران مترسب و مائل بأسفل میباشد ازان سبب باسهال خروج آنها اسهل میبود چنانچه در صیف تقی اسهل میباشد بنا بر طفو و غلیان مواد و اما فصد اگرچه اخراج مواد غلیظ نیز میکند لیکن از انکه درین فصل مطلوب توفیر غریزیست جهت مقاومت کردن برد احتراز کردن ازان نیز ضروری آمد تا که مواد ساکن ست اما هرگاه مواد بحرکت آید از تغیر فصل یا تناول مغیرات و امثال آن و احتیاج بفصد افتد باک نیست بلا تمهل فصد باید کرد و تا حاجت قوی ملحوظ نشود باسهال هم نباید پرداخت لهذا اماتن در رخصت باسهال عند مساس حاجت ضبط نموده حاصل آنکه درین فصل جهت تقدم حفظ تنقیه نشاید کرد بخلاف فصول دیگر که درانجا برای دفع شر مترقبه ازان فصول مبادرت بتنقیه مناسبه بدان واجب دانسته اند چنانچه گذشت انتباه توفیر و تکثیر غذا در شتا بهر آن مستحسن شده که درین فصل بواسطه برد و سو التکاثف در اخلاط می افتد بدان سبب در حجم آن انتقاص پدید می آید و بجلاء عروق ایما مینمایند و از انکه خلو عروق از قدر معتاد باعث اضطرار و تشویش طبیعت ست اقتصار بکثرت اغتذا واقع میگردد و جهت استخلاص عوض آنچه ناقص شده بتکثیف وجه موجه که در تنقیص مواد و زیادتی اشتها در شتا گفته اند همین ست و آنچه بعضے گفته اند که درین فصل بنا بر اجتماع حرارت در باطن تحلیل بیشتر می افتد و تنقیص در مواد و اضطرار باستخلاف که داعی به اشتهاست بدان سبب پدید می آید غایت آنکه تحلیل مذکور مخفی ست نزد محققان مقرون بصواب نیست بدلیل آنکه اگر چنین بودے در فصل ربیع که معتدل ترین فصول ست امتلاے مفرط چرا روی نموده چه ثابت شده که ربیع اعدل فصول ست و مقوی طبیعت و امتلا که دران ظاهر میشود بنا بر غلبه طبیعت ست که ماده افسرده شتوی را میگدازد و آماده بر دفع میکند پس اگر در شتا اعتراف تحلیل مواد کنیم لازم آید که ربیع را موجد مواد فاسده و مضاد طبع مقرر نمائیم و لیس فلیس نکته در فصل شتا همچنانکه استکثار غذا مطلوبست استکثار تعب و در ریاضت نیز لازم آمده جهت تسییل و تلطیف اخلاط متکثفه اما معلوم نمایند که امر باستکثار غذا در صورتیست که شتای جنوبی نبود چه اگر جنوبی بود یعنی ریح جنوب در وے بیشتر وزد لازم ست که در غذا تقلیل نمایند و لیکن در ریاضت بیفزایند و این بهر آنست که در شتای جنوبی برد و تکثیف قوی نمی باشد و بدان سبب در حجم اخلاط نقصان بین که محوج بتکثیر غذا شود پدید نمی آید پس تقلیل غذا ضروره باشد و از انکه دروی رطوبات کثیر غالب مے آیند جهت تحلیل او احتیاج بریاضت زائد بیشتر

می افتند و ایضاً در شتای جنوبی بسبب فساد ریح جنوب و غلبهٔ رطوبات اخلاط مهیا بعفونت میباشد و در بعضی صورت
هویداست که قلت غذا مقصود بود جهت تقلیل فضول و مستبعد بودن از قبول عفونت و کذا توفیر ریاضت غیر مفرط
مطلوب میباشد جهت انتعاش حرارت غریزی و تحلیل فضول چه اینها اقوی ترین اسباب منع عفونت اند
بالجمله هرچه از تدبیر و منع تنقیه در فصل شتا گفته شد نظر بآن ست که شتا بر طبع خود بود و باد جنوب دران بسیار نوزد
وگرنه در بعضی بلاد چنان مشهور شده که فصل زمستان اکثر محدث امراض حاره میگردد و بتجربه فصد نفع عاجل ظاهر میشود
و کذا هرگاه شتای جنوبی بود ترک تسخین لازم باشد و تبرید و تنقیه بفصد ضرور پس طبیعت را مراعات این امور لاحقه
و معرفت بودن و نابودن فصول بر طبع خود و امثال آنکه بلحاظ وی در امر استعلاج از واجبات مهمست لازمترین است تا
باشند تا در تدبیر غلط نکنند. والهادی هو الله والملهم بالصواب **فائده** هر شتا که بر طبع خود بود تغلیظ غذا در وی ضرور است
لهذا گفته اند که نان گندم که در شتا خورند باید که متلزز و سخت تر از نان گندم ماکول فی الصیف باشد و کذا از لحوم
و مشویات هرچه غلیظ بود در شتا اوفق است بهر آنکه هضم درین فصل قویست و حاجت بتغذیه کثیر و اگر کسی گوید که عمده
تدبیر نزد اطبا تعدیل ست و برین تقدیر لازم می آید که غذا در شتا لطیف باشد تا غلظ اخلاط را تعدیل دهد و در صیف
باید که غلیظ باشد تا وی نیز تعدیل مواد لطیف نماید و حالانکه قضیه بالعکس قرار یافته جوابش آنست که اگرچه اصل تدبیر
همین ست لیکن بسبب مانعی منعکس شده و مانع آنست که چون غذای لطیف لامحاله اقبل بانفعال ست از برد شتا
زود تر منجمد میگردد و اینمعنی موجب فساد ها ست بخلاف خون متحصله از غذای غلیظ که بعید از انفعال ست برد در وی
زود تر اثر نمیکند و بدان سبب از فساد انجماد مصئون میباشد پس در شتا از غذا هرچه غلیظ باشد ستوده اند اما در صیف چون
قوی و هاضمه ضعیف میباشد هضم غذای غلیظ متعسر ست بدین سبب غذای لطیف در صیف اختیار نموده اند فافهم و
بقول موافقه در شتا مثل کرنب ست و سلق و کرفس پس اگر کرنب و سلق غلیظ ست و حار و کرفس مفتح ست و ملطف اخلاط
و حق اینست که این بقول هم بنا بر ضرورت استعمال کردن مجوز ست وگرنه دست ازان باز داشتن و باغذیه مطلقه قناعت
و اکتفا کردن اولی تر ست و شاربان را شرب شراب نیز مفید و موافق ترین لباس درین فصل پوستین عیب و
سنجاب و حواصل و دلق ست و مانند آن و پشم و ادر اقالیم مقام اینها ست عیب بعین مهمله پوستین معروف
افنک ست و سنجاب پوستین ثعلب و حواصل طائریست که در مصر بسیار باشد و آن دو گونه است سپید و سیاه سپید
آن خوبست و خوش بود و سیاه را کریه الرائحه است غیر قابل مر استعمال را و دلق نیز نوعی ست از حیوان و پوست
او نسبت بسمور قابل الحرارة و بخوشنما او باعتدال **فائده** در تدبیر فساد هوا و تدبیر وباعیاذاً بالله منها با وانست

که وبا بالفتح والقصر والمد عبارتست از فساد مهلکه که عارض شود مر جواهر این هوای مرکبه را که مماس ابدان ماست
و عام ست که حدوث این فساد از اسباب سماوی بود یا از اسباب ارضی و در فصل ثانی گفته شد که تغیر هوا سه گونه است
یکی از ان وباست و قید تعلق فساد بجوهر او از ان کرده شد تا فساد مهلکه که بنا بر تعلق او بکیفیت هوا باشد از حد
وبا خارج شود کما ذکر فی ذلک الفصل و تعفن هوای مذکور مشابه بتعفن آبست و از انکه مباشرت هوا دم بدم ست
استنشاق هوای مزبور اخلاط و ارواح را زود تر متعفن میگرداند خاصه اخلاط نواحی قلب را و اسباب ارضی که
موجب وبا گردد ظاهرست چون حصول قتال عظیم و ماندن قتلی بی دفن را و امثال آن سائر متعفنات و قاذورات
و بخارات که مودی بفساد شود اما اسباب سماوی اگرچه حکما در صدد ذکر وی شده اند اما حق آنست که معترف باید شد
بعدم اطلاع کیفیت آن از ینجاست که شیخ در قانون در اسباب تولد وبا گفته اولا امر سماوی خفی علی الناس کیفیة
بالجمله فساد هوا بیشتر کسانی افتد و اثر کند که کثیر الجماع و ضعیف القوی و مفتوح المسام بود و بدن وی از اخلاط ردیه
ممتلی باشد و بد ترین وبا آنست که از اجتماع اسباب سماوی و اسباب ارضی افتد و قوی ترین دلائل بر بودن
وبا از اسباب سماوی آنست که فصول سال متغیر الحال گردد و مع ذلک ستاره های دنبال دار بسیار نماید و هوا
گاهی غبار دار بود و گاهی بی غبار و باران کمتر آید و ابر دایم همیشه و از اسباب ارضی مبرا بود و واضح ترین
دلائل بر وجود وبا از اسباب ارضی آنست که در نواحی بلد معرکه عظیم فتاده باشد و عفونت کثیر در عالم پدید آمده و
جانوران که در زمین میباشند بمیرند و بگریزند و غلا آن فصل زیان دهد بخلاف غله فصل سابق اکنون در یابند که
هرگاه آثار حدوث وبا ظاهر شود باید که مبادرت کنند به تخفیف بدن و تعدیل مسکن و فائده تخفیف ظاهرست
که چون رطوبات قلت می پذیرد استعداد آنها که جهت قبول تعفن ست وی نیز کم میشود و هو المطلوب و بهترین
مخففات تنقیه بدن ست از اخلاط غالب زائد و آنجا که تنقیه باسهال کرده شود مسهلی که قوی باشد چون تربد و
امثال آن یا مضعف قلب باشد چون سقمونیا و مانند آن نشاید و اد بملینات مناسبه چون هلیله و مغز فلوس
قناعت باید کرد و تقلیل غذا نعم المخففات است اما خلو خوب نیست غذا کمتر خورند لیکن بتفاریق و از اغذیه
هرچه مرطب و سریع العفونة است ترک نمایند چون لحوم و البان و فواکه رطبه اما آنجا که بتناول لحوم اضطرار
باشد بمخالطت حموضات اصلاح باید کرد و از گوشتها هرچه بعید از عفونت باشد چون گوشت طیور خفیفه معتدله
اختیار باید نمود و از جماع و ریاضت متعبه و هرچه بتنفس عظیم و متواتر انجامد دوری باید گزید اینها وصیت وراثت
درین هنگام حسن دانسته اند و نزد این درویش الیق آن مینماید که وصیت اگر بوجهی باشد که تخفیف نیز کند بهتراست

پس نشستن درار جوجه افضل ست که با وجود راحت تحلیل رطوبات نیز میکند و نظر کنند که وبا از کدام اسباب است اگر از اسباب سماوی باشد واجبست که درخانه‌های غائر مسقف که مجوف بجدران طوال باشد ساکن شوند و هوای انجا را اصلاح دهند بنوعیکه قریب گفته شود و هوای خارج را آمدن ندهند و اگر از اسباب ارضی باشد لازمست که بجاهای بلند ساکن شوند و بصحرا نگذانند تا از هبوب ریاح فساد متصاعده از ان ارض متمکن نتوانند ماند در آنجا اما اگر از هر دو سبب افتد خانه از صحرا بهترست بهر آنکه هوای محصور را اصلاح کردن آسانست و هر چند که باشد عمده تدابیر درین مهلکه آنست که وسواس نکنند و توکلا علی الله مسرور و بیغم باشند و مع ذلک از تدابیر مذکوره هیچ چیز فرو نگذارند که امر از شارع چنین صادر شده و اصلاح مسکن درین هنگام چنان کنند که خانه اختیار نمایند که در آنجا آب و فواره باشد و مانند آن هیچ نباشد بهر آنکه بیشتر فساد هوا از کثرت رطوبات ست و سرکه که انگره دران آمیخته باشند در سطح خانه و بر جدران اکثر بپاشند چیزهای که تبخیر وی مصلح عفونات اهویه است چون سعد و کندر و آس و ورد و صندل پیوسته بسوزند بنوعیکه دخان آن ایذا ندهد دماغ را و کذا استشمام روایح مطیبه نافعترین اشیاست و ورد با خاصه که مراعات مضاده مزاج نیز کرده شود یعنی حار مزاج را طیوبات بارده چون کافور و صندل بویانند و مبرود را یعنی بارد مزاج را طیوبات حاره چون عود و عنبر و مانند آن و بدانند که استعمال سرکه اکلا و شما و رشحا فی البیت نفع کلی دارد و در عدم تضرر بهوای فاسد و اصلاح هوای متعفن و شربت گاوزبان و مفرحات یاقوتی که دل را قوت دهد اکثر باید خورد و گرد غم هم نباید گشت و آب سرد چه عمده چیز هی نوشند بشرط احتیاج و اگر فساد از اسباب ارضی باشد آب را نیز بامتزاج گل ارمنی با طبخ خفیف اصلاح داده باید نوشید و اگر سرکه قلیلی آمیزند چنانچه تغیر فاحش در مزه نیارد و نوشیده شود نیکوتر باشد لهذا شیخ گفته است استعمال الخل فی الوباء امان من آفاته و نافعترین اشیا در وبا استعمال روغن گاو ست بوفور چه در طعام و چه در تدهین بدن چون تدبیر مذکور در مبحث جزئیه بالتفصیل گفته میشود درینجا که کلیاتست بهمین بسند نمودم و تلاوت سوره تغابن در ایام وبا خاصیت عظیم دارد در رفع وسواس و دفع ضرر آن

الفصل السادس فی تدبیر الحبلی والمرضعة والاطفال فصل ششم از مقاله پنجم

ثانیست در تدبیر حامله و شیرده و کودکان خرد اما الحبلی فیجب ان یحترز عن الفصد والحجامة والاسهال والقی الا عند مساس الحاجة اما حامله را واجبست که احتراز کنند از فصد و حجامت و اسهال و قی مگر نزد حصول حاجت که بمقتضای الضرورات تبیح المحظورات استعمال امور منهیه در وقت رخصت ست و وجه منع ازین اشیا در حمل

و آنکه فصد در کدام وقت از اوقات حمل منهی تر ست مفصل گفته شود در آخر همین فصل وعن الفزع الشدید والاصوات
الهائلة وشم روائح الاطعمة بغتةً و واجبست حامله را احتراز از ترس قوی و آوازهای مهیب و بوئیدن بوهای
طعامها یکبارگی وینبغی ان یتعهد الجلنجبین والسکنجبین لتنقیة المعدة واسقاط شهوة الطین و باید که همیشگی کند و اکثر
استعمال همیکند حامله گلقند و سکنجبین را برای تنقیهٔ معده و اسقاط شهوة گل با آنکه تقویت معده نیز همیکند فائده
منع از فصد و اسهال و حجامت و قی هرچند حوامل را در همه ایام حمل ست لیکن قبل از شروع چار ماه و بعد از هفت
ماه شدید المنع نوشته اند خصوص در شهر اول تا مضی بست روز خصوص در هفته اول تا سه روز از علوق هرچه
مزعج و تحریک آور جنین باشد حوامل را ارتکاب آن حرام ست بنابر آنکه اسقاط بسرعت کند و در اکثر اما نهی از
فصد حامله را بنابر آنست که وی اعضای جنین را ضعیف میکند و موهن قوت و مزاج ست و ایمعنی لامحاله باعث حرکت
جنین میشود و در اکثر خصوص در ایامیکه تعلق او برحم قوی تر نباشد و ایام مذکور از اول تکون تا ماه سوم است و بعد هفتم
تا وقت وضع چه معلوم شده که تعلق جنین برحم بمشابه تعلق میوه بشاخ ست و همچنانکه میوه را از ابتدا تا وسط
زمان استکمال تعلق کمتر میباشد حمل را نیز همین دستور ست و همچنانکه میوه چون مستکمل میشود تعلق او بشاخ نیز کمتر میگردد و لهذا
باندک حرارت در یوقت ساقط میگردد و کماهو مشهود حمل نیز بدینگونه بعد هفتم ماه که زمان استکمال ست تعلقی که در
میان گرفته بود میگذارد پس درین دو وقت احتیاط واجب تر باشد خاصه در ابتدای آن و در ماه هشتم چه در ابتدا
بغایت ضعیف التعلق میباشد و در هشتم بهر آنکه متولد درو بسلامت نمی ماند کما مر فی محله اما بعد هشتم اگرچه بنابر حرکت
قسریکه بر خلاف مقتضای طبع بود مستحسن ست و اسباب حرکت جنین استعمال کردن صواب نیست لیکن از آنکه جنین بمراد
رسیده است اگر بمباشرت محرکات مستخرج هم میشود مضرت کثیر ندارد کما لایخفی و پوشیده نماند که بسیار باشد که
حوامل را بفصد حاجت آید پس اگر غرض از فصد ضرورت حامله بود و ضرورت قوی باشد چون خناق و امثال آن
بلا تهمل فصد باید کرد که حفظ حامله نسبت بحفظ جنین بیشتر مطلوبست لیکن احسن آنست که خون اندک و بتفاریق گیرند
اگر مانعی نباشد تا نفع حامله مع حفظ جنین حاصل آید و اگر ضرورت قوی نباشد بتدابیر دیگر اصلاح خون نماید پس اگر
آنجاکه از توقف فصد ضروری موجل مدنظر باشد در ایام متوسط که از ماه چهارم تا ماه هفتم ست و جنین را با رحم درین
ایام تعلق مستحکم ست اجازت فصد باید داد اما هرچه بکمه باشد اخراج خون کثیر رخصت نیست اما هرگاه غرض از
فصد اصلاح حال جنین باشد و با وجود این نفع مترقب بود فصد نیز مجوز ست و این فصد در ماه چهارم و پنجم اگر اتفاق
افتد بهتر ست تا تکون او از خون صالح میشود و نفع مترصد بحصول انجامد حکایت عورتی بود که در ایام

حمل آثار فساد خون در روی بروز میکرد و بعد وضع فرزند نیز ماؤف و ذی بثور و احمر اللون میبود و در کمتر از یکسال فوت
میشد چهار فرزند همچنان هلاک شدند از ان بعد بحسب تقدیر ربانی چون قضیه مذکور نزد فقیر رسید و اتفاقاً آن عورت
حامله بود در ماه پنجم فصد وی کردم و خون معتدل المقدار برگرفتم و باصلاح غذا و تصفیه دم فرمودم باذن الله تعالیٰ
فرزند این بار صحیح و سالم شد و بقا یافت و بعده دو فرزند دیگر متولد شد و در حالت حمل بماه پنجم فصد میکرد آنها نیز
حیات یافتند و در دیگر نیز همچنان بظهور رسیده چون متضمن قاعده عمده بود تحریر این حکایت ضرور نمود اما نهی از
حجامت حامله را بنا بر آنست که وی خون را بطرف جلد میکشد و تقاضای طبیعت ارسال خونست بجانب جنین
جهت تغذیه و هر امر که نه بر وفق طبع بود امن دران نباشد و ایضاً بسا باشد که وضع محاجم از شدت الم شرط با
شدت امتصاص موجب غشی شود و غشی حامله را سخت بد باشد و در اکثر باسقاط کشد و کذالک احتمال وارد که در حجامت
خون کثیر بر آورده شود و در ضرر بمثابه فصد آید بالجمله بی مس حاجت ارتکاب آن نشاید خصوص در ایام منهیه التنقیه که
مفصل ذکر یافته و باید دانست که حجامت اگرچه حوامل را مضرست لیکن ضرر آن در بیشتر امر چه عقلاً و تجربةً نسبت بضرر فصد
حبلی کمترست لهذا مستحسن آنست که اگر تقلیل دم حوامل که اخراج خون آنها ضروریست بحجامت ممکن باشد بفصد نشاید
پرداخت و حکم خون زلو چون خون حجامت ست لیکن کسی را که مصابرت بر الم شرط نبود و الم امتصاص او ایذا
ندهد ارسال زلو مستحسن ست وگرنه حجامت افضل تر بهر آنکه خون زلو بسیار باشد که بعد قطع زلو روان میشود و افراط کند و همچنین
لانجاد رق حبلی ممنوعست بخلاف حجامت که خوف دران کمترست اما محجمه باری اگر در غیر مواضع مخوفه وضع باید و بی
ایذا باشد باک ندارد و در هیچ حال در مواضع مخوفه که وضع محاجم حوامل را در آنجا روا نیست اصلاً کمرگاه است و تحت
الثدیین و زیر ناف و بالای معده و باطن فخذین قریب باربه و ناف سر اما نهی از مسهل حامله را بنا بر آنست که رحم
را با معا مشارکت و مجاورتست و از کثرت اختلاف و شدت تزحیر که لازمه مسهلات قویه است ضعف در رحم بهم می
افتد و دران خوفست که امساک جنین نتواند کرد و ایضاً هیچ دوای قوی الاسهال بی سمیت نیست و هر چند قوی سمیت
حامله را مباشرت منع کلی ست ولیکن باید دانست که اگر طبع حامله قبض شده باشد استعمال ملین منهی عنه نیست بلکه مامور به و
کثیر النفع ست حکایت زنی بود که بعد تولد دو فرزند چنانش اتفاق افتاد که چون بماه ششم حمل او میرسید قبض در
طبع او راه مییافت و چون بماه هفتم میرسید اسقاط میشد همچنان سه حمل او همین وتیره افتاد و در حمل چهارم که
کار او باین درویش کشید و بحقیقت او وارسیدم بمجرد شروع ماه ششم و برا منضج سبک و ادویه مغز فلوس خیار شنبر
روغن بادام انداخته ملین نمودم یکروز سه چهار بار اجابت شد باز بعد یک هفته دو بار دیگر همچنین ملین دادم قبض

مرتفع شد و ماه هفتم بسلامت گذشت و در ماه نهم در وقت معتاد زائید و دیگر جاها نیز بسیار مشهور شده که دادن ملینات
حوامل را باعث امن از اکثر آفاتست اینها گفته اند که طبع حوامل را دایم مائل بلینت باید داشت پس اگر مثل
اسفیدباجات وسمه و دیگر اغذیه مناسب این امر حاصل آید فبها و اگر نه شیرخشت و امثال آن باید داد و مغز فلوس نیز
مجوزست روغن بادام آمیخته بشرطیکه بشاربه آن معتاد نیز چیز نباشد از شرب مغز فلوس چه بعض مردم را دیده شد
که تربد پیچش میکند و مغز فلوس پیچش می آرد اگرچه روغن بادام کثیر انداخته باشند بالجمله رعایت مزاج و عادت
ملاک امرست و لحاظ آن در هر امر واجب و دیگر ملینات که بانها توان داد تمرهندیست مع الجلنجبین و ترنجبین
مع گلاب و نیکوترین شیها که در اکثر امزجه عمل میکند و همه وقت یافته میشود و در خوردن نیز آسانست اینست که
برگ خشک گل سرخ از تخم پاک کرده موازنه سه درم یا زیاده حسب حاجت و طبیعت بگیرند و شب در قدری گلاب
آنرا تر نمایند و صبح آنرا باریک بسایند و آب انداخته و نیم باریک نمایند که حاجت پالائیدن نباشد پس بقند سپید
یا نبات شیرین سازند و بدهند که دو سه دست بفراغت می آرد و بلا اذیت و مع ذلک حافظ جنین و قوی و اعضای
باطنیست و اگر گل تازه بهم رسد و آنرا همچنان بسایند و بدهند قوی تر از گل خشک باشد در تلیین اما از ملینات هرچه
بحامله نتوان داد گل بنفشه است و خطمی و جز آن هرچه مضعف معده و مزلق جنین باشد اما بنفشه ازان منع کرده
شده که وی بدل خوب نیست و در بعض امزجه کرب بیشتر می آرد و بدین سبب تشرب آن خوف اسقاطست اما خطمی
ازان منع کرده اند که وی مدر حیض ست و هرچه مفتح افواه رحم و مدر حیض بود باعث اسقاط میشود در اکثر خصوص
بمستعدان و ضعیف مزاجان و دیگر امور که حبلی را ازان باز باید داشت یا امر بدان باید کرد عنقریب مشروحاً گفته
میشود اما نهی از قی حامله را بنا بر آنست که چون قی را زلزلة البدن گفته اند و همه تن را بحرکت می آرد در خصوصیت
خوفست که جنین را نیز بلغزاند لیکن قی که حوامل را خود بخود می آید اگر اندیشه با آسانی و بی ایذا باشد بند نشاید کرد
که مواد فاسده را طبیعت مندفع میکند و حبس آن روا نیست مگر آنجا که افراط کند یا خوف اسقاط باشد آنزود بند باید
کرد با شربت مناسبه و هرگاه نفس قی در حق حبالی منهی عنه باشد استعمال مقیات قویه ظاهرست که در غایت منع خواهد
بود اما عند الضرورة بمقیات ملایم توان پرداخت فائده در تدبیر کلی حوامل واجبست ایشانرا که طبع دایم ملائم
باشد باعتدال و جهت اینکار اسفیدباجات وسمه نیکوترین چیزهاست و باید که پیوسته ریاضت معتدله دمشی برفق
میکنند که بغایت سودمند دارد و افراط در ریاضت نکنند که موجب اسقاطست و ایضاً باید که استحمام بر خود حرام دانند مگر وقت
اقتراب یعنی قرب ولادت که درین اوقات بعض زنان را استحمام بغایت نفع میدهد در تسهیل ولادت و ایضاً باید که تن

نیز کم کنند بلکه نکنند بهر آنکه ادمان سرکاهی موجب نزله میشود و نزله منجر بسعال مفرط میگردد و شک نیست که افراط
مزعج جنین و مهیئی او برا سقاط است اما از آنکه زنان را که معتاد بتدهین راس اند ترک تدهین بغایت مشکل است
بل باعث صداع و اکثری از آفات است مختار این درویش آنست که روغنی که استعمال میکنند نخست با طبیخ ادویۂ لطفه
مقویۂ دماغ که ذی تفتیح باشد چون دارچینی و اسطوخودوس و مانند آن طبخ نمایند بطریق معروف پس گاه گاه
استعمال میکرده باشند که بنابر عدم تشدید مسام نزله و زکام احداث نمی نماید و ایضاً باید که از حرکت مفرط و وثبه و ضربه و سقطه
و خصوصاً از جماع مجتنب باشد خاصه از جماعی که متعب و طویل الزمان باشد اگر گفته شود عالمی مرتکب این امر گردد و
هیچ مضرتی بظهور نمیرسد پس منع بهر چیست جواب آنست که طبیبان عاقبت اندیش هر چه دران شائبه از ضرر دیده
اند نهی از ان کرده اند و عدم ظهور ضرر که بنابر اغنیا دیا اختلاف طبع بحصول می انجامد از اعتبار ساقط ست با
آنکه ضرر جماع عقلاً و تجربةً ثابت شد و لو فی البعض و ایضاً از امتلای غذا و از غضب و غم و حزن و مانند آن
هر چه باعث اسقاط ست احتراز فرمایند خصوص در ایام اوائل که از اول تکون تا یکماه باشد شدید المنع دانند و ایضاً
لازم ست که ماتحت الشراسیف را بصوف نرم پوشیده دارند که اصابت برد بشکم حامله را مستحسن نیست و ایضاً از اشیا
هر چه حریف و تلخ باشد چون کبر و ترمس و زیتون خام و هر چه مدر طمث ست چون لوبیا و حمص و سمسم مانند آن
پرهیز ند و از اغذیه بر خیر نقی و اسفید باجات و زیرباجات و مانند آن که میل بقبض نداشته باشد اقتصار و رزند
و دایم از بسیار خواری و تخمه ترسان باشند تا مبادا هیضه آورد که حامله را هیچ چیز بدتر از هیضه نباشد کما لا یخفی
و آنرا که معتاد بخمر بود شراب ریحانی رقیق عتیق مناسب ست و از فواکهات زبیب و سفرجل حلو و کمثری و تفاح و
و رمان مز بهتر ست و از ادویه جوارش لولو بغایت نیک ست حوامل را و بدستور جوارش دیگر که از ادویۂ لطیفه غیر
شدید الحرارة و شکر کثیر ساخته باشند و گلقند که با عود و مصطکے مقوی بود و جهت تقویت معده و تحلیل مواد مجتمعه
اینها اکثر میباید داد و گاه گاه ضمده قابضه مسخنه معطره بر شکم باید نهاد و صفت جوارش مروارید که حمالی را نافع
و کسی را که کثیر الاسقاط باشد و جنین او ضعیف همیشود و بعد ولادت نمیزید فائده کلی بدهد و مصلح حال رحم و معده
است مروارید ناسفته عاقرقرحا هر یک یکدرم زنجبیل مصطکے هر یک ۴ درم زرنباد درونج تخم کرفس شیطرج هندی
قاقله جوز بوا لسباسه قرفه هر یک ۲ درم بهمنین فلفل دارفلفل هر یک ۳ درم دارچینی ۵ درم شکر برابر جمله ادویه یا
زیاده جوارش سازند چنانچه رسم ست شربتی یک ملعقه و بدستور مفرحات یاقوتیه و دواء المسک و مثرودیطوس اشال
آن هر چه مقوی قلب باشد با حفظ جنین بنماید اگر در رحم سوء المزاج و ورم و مانند آن آفتی دیگر نباشد فائده

امراضی که بحبالی بنا بر حمل عارض میشود و دستور اطباست که در علل مخصوصهٔ نسوان ذکر میکنند و درینجا بتر قیم آن نمی پردازند
اما از آنکه در معالجات کتاب طب الاکبر به بسط تمام تالیف کرده ام و غرض از تحریر این شرح محض کلیات است و مقدمات
علاج قانونچه را نیز مستطیل نخواهم ساخت تدبیر چند که بعوارض حوامل تعلق دارد همین جا گفته میشود تدبیر غثیان و قی معلوم
است که حبالی را این بیشتر می افتد و قی ضرورت حبس باید کرد خاصه اگر هنوز چهار ماه نگذشته باشد زیرا که درین ایام
بیشتر مواد طمثی مندفع میگردد و مجتمع شده اما هرگاه خوف ضعف شود یا از کثرت تهوع هم از علاج جنین باشد یا چهارم
ماه گذشته باشد تسکین باید داد و بدانچه بهر قی و غثیان مقرر است و اگر غثیان رنج میدهد قی کردن بشبث و تخم ترب
مجوز است بشرطیکه قی آسان باشد و این هر دو تخم اگرچه مدر اند اما از آنکه قبل از نافذ شدن بجگر مستخرج بقی میشوند در
تشرب آنها باک ندارند و اگر قی بعد طعام بیشتر میشود باید که بعد طعام چیزیکه دران عطریت و قبض بود بدهند چون سفرجل
مشوی خصوص که حین تشویه آن شاخی از عود هندی دران خلانیده باشند و دوام غمز دستها و پایها و مشی برفق و
سواری خفیف بنا بر تقلیل و جذب اخلاط از مسکنات غثیان و قی است و بدستور ضمد مقویه بر معده نهادن و
حب الرمان مع ورق النعناع در دهن گرفتن و گل ارمنی مع بیه سرشته لیسیدن تدبیر اشتهای فاسد و این حامله را بیشتر
افتد خصوص اگر حامله بدختر بود و آرزوی بر گل اگرانه کی است و اگذارند که خود بخود دفع میشود بکبر جنین و اکثر
و اگر مفرط است تنقیهٔ معده لازم شناسند بسکنجبین و امثال آنکه مناسب حال حبالی بود و بعد تنقیه جهت اصلاح حموضت
دهند و بدانند که رب حصرم و شربت او کرده عسل یا شکر سازند درینباب بغایت نیک است و همچنین موافقت
دارد و آنرا که آرزوی گل خوردن و مانند آن هم نفع دارد بنا بر قطع اخلاط ردیه و این اشیا در دفع اشتهای فاسد
و ایجاد اشتهای صادق سریع الاثر اند تدبیر سقوط اشتها هرگاه که حامله را اشتها نشود باید که هرچه شدید الحموضه و
شدید الحلاوت است ترک کند و مشی برفق میکرده باشد و شرب شراب ریحانی رقیق بشرط تقلیل شرب مصلح شهوت است
و نافع غثیان و قی کثیر است و تناول قلیلی از زراوند قبل طعام و بعد آن مفیق شهوت است و تضمید معده بسفرجل
و قنب و قصب الذریره و سنبل بشراب ریحانی عتیق و امثال آن هرچه مقوی بود مفید است و بدستور از ادویهٔ معیدهٔ
شهوت هرچه دران قبض مع حرارت لطیفه باشد بخورانند تدبیر خفقان بدانند گاه باشد که خلطی در سر معده حامله بچسپد
و از مشارکت آن دل را اذیت رسد و بطپد و این خفقان از تجرع آب گرم زائل شود فوراً و اکثر و بر یا معتدل نیز
و اگر ازین قدر زائل نشود بمعالجهٔ قلب رجوع نمایند تدبیر باد که در معده و روده بگردد و آنرا دفع میکند و این را معجون کمونی
و سفوف مقوی و اشباه آن اندکی بالای طعام خوردن سود دارد و تقلیل غذا و حرکت معتدل بیت بغایت مفید است تدبیر

ورم کند بر پشت پای ظاهر شود و برگ کرنب ضماد نمایند و حضض باب کرنب و صبر و فوفل و صندل با آب عنب الثعلب طلا نمایند و
بدستور روغن گل و سرکه بهم آمیخته و نمک بسرکه سرشته و نبیند کبهر انداخته طلا کردن نافع ست تدبیر خارش و جوشش که اندرون
فرج یا بیرون آن پدید آید لعاب بیخ خطمی و گل سرشوی طلا کنند بر محل مخصوص و ایضا گل سرشوی در دوغ یا در شیره
عنب الثعلب یا در آب طبیخ هندی یا در آب کاسنی حل نمایند و مریضه را در آن بنشانند و ظاهر و باطن فرج بدین دوا آلایش
اغلبکه ازین علاج زوال پذیرد و اگر بماند و ضرورت دانند در باطن ران از محاجم یا علق قدری خون باید گرفت اما
تنقیه خون از فصد عضو یا ارسال علق در حق حبلی جائز نیست تدبیر درد شکم بدانند گاه باشد که بسبب بخار و ثقل
جنین عضلات پشت و شکم ممتلی و کشیده شود و اعیاء و ماندگی قوی در آن پدید آید در بنحالت باید که روغن گل
بمالند و از پشک بز و آرد جو نان پخته و در پارچه گرفته تکمید کنند عضلات را بتدریج و تلطیف غذا نمایند و عضلهای پشت
و گردن و کتف و بازو محکم بمالند که نفع تمام دارد تدبیر خونیکه از حبلی ظاهر شود بگیرند عدس و گلنار و پوست انار و
انجیر خشک و بلیله و در آب و سرکه بجوشانند و درین آب بنشانند و ثفل این مطبوخ را باریک ساخته بر عانه طلا کنند حاجت بحبس خون
قوی بود و آنجا که خون بافراط آید قرص کهربا و همه آنچه در افراط طمث مفید هست باید داد و احتیاطا هرگاه نهم ماه شروع شود
باید که حامله هر روز سه درم روغن بادام شیرین بر نهار بخورد و از چیزهای ترش و قابض و غلیظ بپرهیزد که بدین تدبیر فرزند بی گزند
در نهایت آسانی متولد شود و بدستور شیر گاو درین ماه هر روز حسب تحمل نوشیدن همین عمل دارد و ایضا چون ایام وضع قریب
تر رسد باید که استحمام کنند و بآبزن که در آن کرنب و حلبه و شبت و تخم کتان جوشانیده باشند در آید و شکم و پشت آن بروغن
شبت و بابونه و کنجد بمالند و اغذیه چرب و حلوا دهند و روغن بادام خوردن دهند که اینهمه مسهل ولادت اند و چون از مقدمه
تدبیر حامله فارغ شدم جهت بیان تدبیر مرضعه رجوع میکنم و اما المرضعة فتدبیرها ان لا یجامعها زوجها و لا یلزم الدعة و
السکون فان ذلک یفسد لبنها اما شیرده تدبیر او آنست که جماع نکند با شوهر او و نشسته نماند بآرام زیراکه جماع و سکون
شیر را فاسد میکند و اما الطفل فتدبیره تعدیل اخلاقه اما کودک پس تدبیر او آنست که تعدیل و اصلاح اخلاق وی نمایند و چنین
ان لا یعرض له غضب و خوف شدید او غم او سهر پس واجب است که در آن کوشند تا لاحق نشود طفل را غصه یا ترس شدید یا
اندوه یا بیداری فان ذلک یکسر نشاطه و یمنع نشوه زیراکه امور مذکوره میشکنند نشاط او را و منع میکنند نشو او را اکنون
آنچه متعلق بمرضعه و طفل است مشروحا ذکر کنیم با فوائد چند فائده در تدبیر مولود از وقت ولادت تا هنگام نهوض گاه
طفل متولد شود تن او را از خشکی هوا حفظ کنند پس دو نه ناف او را که بمشیمه اتصال دارد با انگشت نرم انگشت شهادت
گرفته از طرف شکم بطرف مشیمه آهسته آهسته می مالند تا آنچه در آن است از خلط یا ریح بیرون رود پس بیان نرم تافته که از روغن چرب

ساخته باشند روده را ببندند از دو جا یکی نزدیک بناف و دوم بفاصلهٔ یک شبر آنچه نزدیک ناف ببندند باید که بسیار
محکم بود تا الم بطفل نرسد و بعده روده را بآهن تیز قطع کنند از ماورای ربط ثانی بمقدار عرض دو انگشت از طرف
ربط گذاشته و بدانند که اینچنین ربط محلین اگرچه مستعمل عوام نیست لیکن فوائد کثیره دارد و در منع نتو ناف مجرب اما آنچه
مروج و معمول است یکجا بستن است بفاصلهٔ چهار انگشت مضموم از ناف و بعده بریدن کما هو مشهور اما از کتب بعض
مجربین چنان معلوم شده که چون از شبری زیاده قطع کنند آن طفل را قوت ماسکهٔ مثانه بیشتر بود و کمیز بر خود
کم کند و چون از شبری کمتر قطع کنند کمیز بر خود بسیار کند تا که نیک بزرگ شود و نیز بتجربه رسیده که روده ناف را اگر
از باد و اخلاط نیک پاک نکنند یا فشردن چنانچه گذشت و نیکو نه بندند در خصیه زبار طفل باد پیدا شود و در مثانه و یا رحم
یا معده علت پدید آید و اگرچه از قانون و جز آن مستفاد میشود که روده ناف را نخست قطع باید کرد و بعده باید بست لیکن احسن
همانست که گفته شد و بر تقدیر یکه اول قطع کنند زود باید بست تا هوای خارجی از ناف اندر شکم اندر نرود و ایذا نرساند و
بهترین خیوط جهت ربط روده ناف آنست که از صوف پشم باشد زیرا که وی معین بر تخفیف است و زود بند میکند و باید که
بپیچ در شستی و سختی در شدت نبود تا ایذا نرساند لهذا گفته‌اند که رشته سخت نشاید تافت و مع ذلک بروغن چرب باید ساخت تا شائبه
اذیت نباشد و بعده قطع خرقه بروغن زیت آلوده بر آن نهند تا ناف را گرم دارد و سخت کند و از اصابت برد خارجی
وقایت باشد و این خرقه اگر از کتان بود اعانت در تخفیف بیشتر کند و صواب آنست که از عروق صفر و دم الاخوین
و انزروت و ملون و اشنه هر برابر بگیرند و باریک بسایند و بر ناف مقطوع بپاشند گاه گاه تا تخفیف و الزاق
زود حاصل شود و پاشیدن این اشیا اگر قبل از ربط بود نیز رواست طریق صوب در غسل آنست که سخت نمک سوده
بر تمام بدن طفل نیک بپاشند و لحظه نیکو او را پیچیده دارند تا تن وی نمک خورده شود و عفونات کمتر قبول کند
بعده در ظرفی کشاده او را غسل دهند و وقت غسل احتیاط کنند که آب در گوش نرود و باید که اول بنمک آب بشویند
بعده بآب شیرین نیم گرم و چنین شستن بنمک آب احتیاط کنند که در دهن و بینی و چشم نیز نرسد و پس از غسل بپارچه ملایم
تن او را خشک کنند و در خرقه‌های نرم بپیچند و گرمی بر تن او قریب بگرمی رحم نگاه دارند و بتدریج بهوای بیرونی
معتاد گردانند و بعض حذاق گفته‌اند که نخست قدری نمک سوده بر همه تن او رقیق بپاشند و همچنان نا شسته
در خرقه بپیچند و یک شبانروز و یا بیشتر بدارند و بعده بشویند چه این بتجربه معلوم شده که اگر چنین کنند طفل را اعضا محکم
جوشش کند و کمتر عفونت پذیرد و بعید شستن بنمک آب بی آنکه نمک بر تن او پاشند بعده بآب فقط شستن کافی
میدانند و اصلح آنست که در نمک آب قدری شادنه و قسط و سماق و حلبه و صعتر نیز بجوشانند که خلط این چیزها

بانمک مزید تحلیل فضول و مجفف رطوبات فضلیه است و نیز موجب تقویت بشره و تصلب و یبست و اگر نخست بآب
نمک تنها بشویند بعده بآبیکه در وی این چیزها باشد بشویند نیز رواست بالجمله غرض عمده حصول صلابت
و قوت بشره است که بدن طفل نسبت بملاقات خارجیه در غایت مجانبت میباشد و بدین سبب براندک چیزی ایذا
می یابد پس لازم دیده اند که اول بتقویت بشره کوشند تا از آفت کثیره مصئون مانند لهذا گفته اند که اگر تن طفل کثیر
الوسخ و زائد الرطوبة بود و لیس ضعف بشره او باشد و درین صورت باید که مکرر بنمک آب تن او بمالند و بعد تملیح او
بآب شیرین شستن لازم دانند برای آنکه از استعمال نمک آب مسام بند میشود پس اگر بآب نیم گرم بشویند رطوبات
فضلیه تحلیل نرود و آمر باحتیاط از رسیدن نمک بدهن و بینی و چشم اذان کرده شد که اغشیهٔ این اعضا چون
در غایت نزاکت اند و رقت دارند احتمال قویست که از حدت نمک متضرر گردند و فائدهٔ اجتناب از وقوع
آب در گوش هرگونه که باشد ظاهرست و حین غسل باید که قابله طفل را بر ذراع ایسر خود نهد بدین حیثیت که سینهٔ
طفل بر ذراع قابله بود و شکم او جدا باشد و بدست راست تغسیل و دلک همیکند و دستها و پایهای طفل را بتدریج
همیکشد بجهات مختلفه مثلا دستها را یکبار بسوی پشت بر و چنانچه هر دو کف دست بنهایت کمر رسد و یکبار
دستها را بموخر سر رساند و کذا پایها را یکبار بافخاذ رساند بدین وجه که هر دو ساق را پیچ داده قدمها را
بسرین واصل سازد و یکبار هر دو پایها را راست کرده بکشد و انجذاب کشیدنها باید که در نهایت رفق و تانی باشد
تا اصلا آسیبی بآن طفل نرسد و باید دانست که استناد سینهٔ طفل بر ذراع قابله و شکمش جدا داشتن بهر آن
اختیار کرده اند که چون سینه سخت است از سختی ذراع متضرر نخواهد شد بخلاف شکم که اگر وی بر ذراع معتمد بود بنابر
لین محل خوف تضرر دارد و اگرچه پشت استوارتر از سینه است درینکار لیکن ظاهرست که اگر طفل را از طرف پشت
او بر ذراع نهند چون هر دو طرف که سرین و سرست ثقالت دارد اغلب که پشت منعطف شود و جا نسبت مفاصل
مهره های پشت سست گردند و موجب آفت باشد و معلوم هست که در صورت ماموره این خوف نبود تا که
صلابت در اعضای طفل پدید آید همین نهج حین غسل باید داشت و بعد غسل بخرقهٔ نرم نشف کنند و خشک
سازند و نخست بر شکم غلطانند پس بر پشت و مع ذلک پیوسته غمز مناسب که مصلح اشکال اعضا باشد همیکنند
و در خرقه پیچند و اندر چشم زیت چکانند تا تنقیهٔ چشم و طبقات او کنند و جهت اینکار زیت الانفاق بهتر
است زیرا که در جلا و غسل قوی ترست و هنگام اغتسال نخستین باید که قابله بانگشت خنصر دبر طفل را
منفتح سازد تا براز مستجمع گردد و معلوم نمایند که اندر شکم مادر چنین تبرز نمیکنند بنا علیه تحریج او سدة

همی باشند اما بول در شکم میکنند اندر مشیمه چنانچه در تشریح چنین گفته شد و باید که دایم در تنقیه منخرین باشند باصابع
مقلمة الاظفار فائده بینی پاک داشتن آنست که بسبب احتباس مخاط مجری تنگ نشود چه تنگی مجری بینی باعث
تنگی نفس میگردد و تنفس که باضطرار باشد حلق را نیز خشک میسازد و تخصیص پاک کردن بینی باصابع جهت نرمی
اصابع است و نفع اقلام اظفار ظاهر است چه اگر ناخن نگرفته باشند خوف است که بینی را بخراشد و ایضاً چشمهارا
بچیزیکه در غایت نرمی باشد همی مالند تا رمص ازان دور کند بلا اذیت و بدستور روزی دو سه بار تغمیز مثانه
باید کرد و فشار تا بول از مثانه اطفال بتمامه مستخرج هم شود بسهولت و امر تغمیز جهت آنست که قوت دافعه
در ینحالت ضعیف میباشد و مجاری در غایت نرمی و بدان سبب اعلای مثانه باسفل آن منطبق می بود و ازانکه بول
طفل قلیل الحدت است احساس بدان نیز کمتر است پس اگر اعانت او بتغمیز نشود گاه باشد که بول در مثانه محتبس مانده
و ضرر کند و ایضاً معلوم شده که خروج بول محتاج است بگشادن عضو مثانه و این بتقویت ارادی صورت میگیرد
و چونکه قوت مذکوره در اطفال ضعیف تر است بتغمیز تدارک او میکنند و قوت میدهند و این تغمیز نیز باید که در غایت
رفق بود و بی احساس احتباس نشاید و هرگاه بریدهٔ ناف خشک شده بیفتد و این اکثر در سه روز و یا چهار روز
میشود و باید که چیزهای مجفف بر ناف در ور رسانند و بهترین مجففات رماد صدف است و رماد عرقوب العجل و رصاص
محرق هر کدام ازینها که باشد بگیرند و همراه شراب سحق کنند و خشک سازند و بپاشند و بدانند که امتزاج شراب
با دویه مذکوره جهت ازدیاد جفافت است و نیز تقویت معده و امعا و شراب قابض درین کار بهتر است و عرقوب
بضم عین مهمله و سکون رای مهمله و ضم قاف و سکون واو و بای موحده در اصطلاح اطبا عصب غلیظ را گویند
که به پاشنهٔ آدمی واقع است و چون کردن عبارت از قطع اوست و این عصب در پای همه حیوانات هست و این لفظ را
بر ساق حیوان نیز اطلاق میکنند بالجمله خاکستر ساق گوساله گرچه در تجفیف ناف اثرمند است اما خاکستر عصب او
که در ساق است انفع ازو بتجربه مشهور گشته معلوم نمایند تا که نرمی در اعضا طفل غالب است طفل را بقماط بستن
لازم دانند و مدت بعد متوسط و سه و چهار ماه است و بعد مختار اند و فائده جلیله در تقمیط محافظت اشکال
اعضا است تا بر داشتن و جنبانیدن عضوی از اعضا لیش آسیبی نرسد و عند التقمیط باید که نخست اعضا
او را برفق همی گیرند اخذاً معیناً علی هیئة ذلک العضو یعنی عضو اگر مستعرض است چون پیشانی و گوش و سینه آنرا
همانسان باید گرفت و اگر مستدق است چون دستها و پایها و بینی آنرا همان وضع اخذ باید نمود تا هر عضو
بر احسن شکل خود آید و انتهای اصلاح بمراتب متوالیه کنند تا مقصود حاصل آید و بتدریج کنند تا ایذا او آزاد اد

باطفال نرسد پس هر دو دست او را بگسترانند و هر دو ذراع را بهر دو زانو ملتصق سازند و پایها را باهم برابر بدارند
و عمامه سبک بر سر پیچند یا قلنسوه نرم و گرم پوشند و بعده بقماط در گیرند بطریقی که معروفست و قماط را بسیار محکم
نه بندند که اعضا را رنج دهد و باید که بر شکم اناث نسبت به بطن ذکور سست تر بندند بهر آنکه کبر بطن در اناث مطلوب
است جهت تحبل و ظاهرست که اگر قماط بر شکم چست بندند مانع کبر او میگردد و باید که بفاصله یک نیم پاس یا دو پاس
آنرا بگشایند و ساعتی واگذارند تا دست و پای بزند بعد کشادن قماط نیز اعضا را بنرمی بگیرند و بعده باز
بقماط در گیرند و حین بستن و کشادن پیش از افتادن روده ناف احتیاط کنند تا آنرا کوفتی و ایذا نرسد
و اگر رکوی چرب هر بار بالای آن نهند یا آن محل را چرب کنند بمرهم سپیده و زرد چوبه نیکو بود و هرگاه قنداق از بول آلوده
شود زود بگشایند و رختها را خشک نمایند تا اعضای طفل از حدت بول نسوزد و امر تعمیم و لبس قلنسوه برای
صیانت سرست از برد و محافظت اصابت نزله و زکام و خانه که طفل را در آن دارند معتدل الضوء مائل بظلمت باید
چه شعاع قوی سلب روح باصره مینماید خاصه در وقتیکه ضعیف باشد و باید که دور دارند از اصوات قویه و امثال آنکه موجب التوا
و انزعاج اعضا و سوء خلق باشد باز دارند و تا مضی اربعین یوم هر روز یکبار غسل داده باشند که در مالیدن تن
و حفظ بدن اثر تمام دارد و باشد که بروزی دو بار یا سه بار غسل دادن لازم آید جهت ازاله وسخ و عرق اندر ایام گرما و
باشد که یک روز یا دو روز یا سه روز در میان بل زیاده بر آن غسل دادن مناسب باشد و در این دو صورت نیست که طفل
ضعیف المزاج باشد یا سرما شدید بود و بعد چهله روز پس هر هفت روز غسلی طفل را کافی ست و اگر در هفته دو بار
غسل واقع شود خصوص در صیف از همه بهتر باشد و اندر گرما آب باید که نیمگرم باشد و اندر سرما مائل بحرارت
غیر لاذعه که غسل در حمام معتدل یا در محل محفوظ حمام مانند دهند تا اصلا شائبه رسیدن باد نباشد و اندر حمام طفل
را زیاده از آن ندارند که سرخی در بشره پدید آید و برآمدگی روی نماید چه زیاده بر آن داشتن موجب تحلیل رطوبات
لان رطوباتهم تکون اسرع و اقبل للتحلیل و صالح ترین اوقات جهت غسل آنست که بعد نوم طویل و پس از کمال
هضم باشد و چون نوم اطول در غالب حال آنست که بشب میشود پس جهت غسل اول روز بهتر باشد و اگر اندر
آب غسل چیزهای نافع جوشانیده باشند چون حنا و حلبه و امثال آن اولی ترست تا بی خطر بود و بعد غسل و
تنشف بدن تدهین کنند و بعد سقوط روده ناف تا که ناف خشک نشده باشد روغن بناف نرسانند و بعد تدهین
بقماط در گیرند و این تدهین زود زود پسر را تا چهار ماه و دختر را تا دو ماه مناسب ست و پس از این ایام بعد چهار روز تا یک هفته
تدهین باید کرد و بهترین ادهان برای پسر روغن گاو ست و روغن دنبه و پیه تازه و دختر را به روغن بنفشه

یا بادام و امثال آن و هنگام ادهان اعصاب و عضلات را که هر دو طرف مهره‌های پشت تا گردن او چرب
کرده بانگشت نرم بمالند نرم نرم تا کوفت و ماندگی و گرفتگی که بسبب دیر افتاده ماندن در حماطیا در مهد حاصل آید
برطرف شود و بسیار دیده شد که اطفال از شدت بکا قریب بغشی رسیده بودند و شیر نمیخوردند و بهیچ حیله ساکت
نمی شدند و چون این تدبیر کردند فورا بخواب رفتند و آرام یافتند و عوام اینجا له ارگ پشت گویند تسمیة الشی
باسم المحل و تلیین شکم درین حال بشیاف مناسب و باید که طفل را چون سه روز از ولادت بگذرد در مهد
نهند بلحن خوش ترنم کنند که اطفال از صوت ملایم لذت و آرام تمام می یابند و از غیر ملایم نفرت تمام و چین جنبانیدن
مهد جهت تنویم حرکت عنیف نکنند تا کلال نیارد چه این حرکت ریاضتی تمام است مر ایشان را خاصه عقب رضاع
تحریک ارجوحه بعنف مخضخض لبن است و چه در مهد و چه در غیر آن طفل را چنان خوابانند که سر او بلند باشد تا از ورود
فضلات بدنی مصئون بود و سر وی و هرگاه در گردن و پس گوش و کش ران و بغل بسبب جمعها و شکنجها بدانند که
عفونت و زدودگی پدید می آید باید که برگ مورد سائیده و با گل سرشوی ضم کرده در تو جمعها بپاشند تا جراحت
نشود و اندر سرما گل تنها کافی ست فائده در تدبیر رضاع و کیفیت ارضاع و طریق صواب درین آنست که از وقت
ولادت تا بهان وقت که هشت پاس نشود شیر نباید داد تا طفل حرکت و گریه کند و خود طلب صادق نماید و معده و حلق او
بجنبد و وسعت گیرد و اگر تا این مدت باز داشتن از شیر ممکن نبود بسبب گریه و جز آن هر چند از وقت تولد بعید تر بود
بهتر باشد و چون خواهند که شیر دهند نخست قدری عسل بلیسانند تا تنقیه جلای معده نماید و مهیا هضم شیر سازد و
و باید که قبل از رضاع اول بار کام طفل بر دارند و آن چنان بود که انگشت شهادت بشیرینی آلوده بر کام طفل نیکو بمالند
انگاه شیر دهند و بتجربه رسیده که کام طفل را بهر چیزیکه بر دارند لله عز مضرت از ان نیاید یا کمتر آید و بعمل
پیوسته که بعض اطفال را بعقرب سوده و نبات آمیخته کام بر داشتند ایشان را که عقرب نیش میزد اثر
نمیکرد و باید که شیر آنرا ابتداءً اندک دهند و بتدریج زیاده کنند و وقت شیر دادن هر نوبت آن بود که خود
طلب کند و بگرید چه گریستن طفل قبل از رضاع سود دارد و تا یکهفته لازم آنکه در تمام روز زیاده از دو بار تا سه بار
شیر ندهند و معده را مملو نسازند و قطعاً که ارضاع تشنج دفعة باشد که تمدد و نفخ و دیگر آفات آرد و هرگاه چنین
اتفاق افتد از شیر باز دارند و بتنویم اعانت بر هضم کنند و چون سبکی در معده ظاهر شود و اثری از امتلا نماند و شیر
بخواهد آن زمان توان داد و وقت صبح چون مرضعه شیر دهد باید که اول دو سه بار شیر خود را بدوشد بعده پستان در
دهن طفل دهد خاصه اگر شیر عیبی بوده باشد و تدبیر اصلاح شیر غیر محمود بفائده جدا آید و بدانند که بهترین شیر در حق

فرزند شیر مادر ست حتی تجربه رسیده که اگر طفل پستان مادر بی آنکه شیر داشته باشد بنهد بمکد اکثر اذیت از وی
دفع میشود اما مادر اگر مائوف بود و مرضعه موصوف بصفات که ذکر خواهد شد باشد شیر مرضعه بهتر است و شیر
ده باید که معتاد بود بادویهٔ مقویه و حافظهٔ صحت تا مزاج طفل را از همین زمان قوت مطلوب شود که این اصل عظیم
است و شیر اگرچه از مادر باشد و از یوم ولادت تا یکهفته البته نشاید داد که درین ایام شیر فاسد میباشد و بعضی گویند که
این نهی در حق شیر غیر مادر ست و احسن آنست که نخست طفل را شیر مادر دهند تا اجزای اصلیهٔ اعضای آن بدان
شیر بندد و نیک فربه شود چه این شیر مادر در حق طفل بمثابهٔ مایه است مر شیر را در بستن و تقویت بالجمله اگرچه این قول
قریب بصواب است لیکن از آنکه خوف ضرر نیز دارد احوط آنست که این شیر از یکبار بیش ندهند و باز تا یک هفته شیر مرضعه
را باید داد و درین اثنا مادر را باید فرمود که شیر خود را بدوشد و بریزد و یا از شخصی دیگر بمکاند و مکانیدن که بی آسیب
باشد به از دوشیدن بدست ست زیرا که در دوشیدن اذیت ست و بعد یکهفته شیر مادر را نظر کنند که بر قوام و لون
معتدل ست یا نه اگر معتدل آمده شروع بدادن کنند و گرنه تا ظهور صلاح انتظار برند و تا که شیر مادر یا دایه
از معده گذشته نباشد شیر از ان دیگر نشاید داد که اجتماع لبنین مخالفین بمثابهٔ جمع آب مختلفین است و
هرگاه شیر از پستان بنا بر غلبه روان باشد باید که پستان از دست گرفته در دهن طفل دهند و باید که گاهی
جدا کنند و باز دهند تا شیر بسبب کثرت اجتماع در دهن بحلق در نیاید و بسوی منقذ بینی نجهد که از همین بسا
تعب عظیم میشود و باید که تا یکسال بلکه بیشتر طفل را چون شیر دهند مراعات اضطجاع طفل لازم دانند مثلاً گاهی
از جانب راست او دهند و گاهی از جانب چپ تا وضع جانبین متساوی باشد و هرگاه طفل از گریه بشیر
خوردن خاموش شود بدانند که سبب گریه گرسنگی بوده و اگر خاموش نشود یا شیر نگیرد بدانند که در تن وی
المی ست یا وحشتی بمزاجش راه یافته پس سبب دریافته زود تدارک کنند تا از زور گریه ازدیاد سبب
و مسبب نشود و بسا دیده شد که بعضی را از فرط بکا و عدم تدارک غشی افتاده یا صرع و بعضی را از فتق یا نتو
سره عارض گشته و بدانند که اطفال را درد گوش اکثر عارض میشود و موجب بکا گردد پس اگر سببی دیگر
ظاهر نباشد از فکر این بکا غافل نباشند و معالجات امراض اطفال عنقریب گفته میشود **فائده** اندر
شرائط مرضعه یکی آنست که مرضعه جوان باشد یعنی از بست و پنجسال کمتر نبود و از سی و پنج زیاده
نباشد بلکه مابین بست و پنج بود زیرا که درین سن قوت مستکمل ست پس شیر این وقت شیر محمود باشد
شرط دوم آنکه معتدل السحن باشد و در لحانیت و شحانیت متوسط بود که این همه دلیل جودت مزاج است

و باید کہ حسن اللون باشد چہ خوبی رنگ تابع اعتدال مزاج ست و ایضا قوی العنق و واسع الصدر باشد چہ
این امر دلیل قوت دماغ و دل ست و باید کہ عضلاتی بود یعنی عظیم العضلہ باشد زیرا کہ این دلیل وفور حرارت غریزی
است و ایضا صلب اللحم باشد زیرا کہ سختی گوشت نشان قلت رطوبت فضلیہ ست و ہمچنین ابدان صحیح باشد و
عفونت بکثرت قبول کنند شرط سوم آنکہ باخلاق محمودہ و حسن متخلق باشد مرضعہ و از انفعالات نفسانیہ ردیہ چون غضب
غم و جبن و امثال آن زود منفعل نشود کہ این دلیل اعتدال مزاج ست و چون سلامتی بدن نفس و صحت مزاج
در نیکی شیر دخل تمام دارد آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم نہی فرمودہ اند از استرضاع مجنونہ کذا قال الشیخ فی
القانون و ینادی ذلک باعلی الصوت علی ایمانہ رحمۃ اللہ علیہ و لیکن حسن خاتمہ امر مبہم و سوی المبشرین کلہم سواء
و ہذا الامر کما عرفت فی العقائد شرط چہارم آنکہ صالح الثدیین بود و صلاح دو پستان آنست کہ مجتمع بود و
متوسط العظم بود و مسترخی نبود و معتدل در صلابت و لین باشد زیرا کہ بودن پستان بدین ہیئت دلیل
اعتدال مزاج اوست شرط پنجم آنکہ شیر وی معتدل القوام و المقدار بود و سپید رنگ و شیرین مزہ و پاکیزہ
بوی و متشابہ الاجزاء و قلیل الرغوت باشد و باید دانست کہ رعایت این شرط در اختیار مرضعہ
اہم ترین مہام ست زیرا کہ غذای طفل شیر ست پس احتیاط در وی واجب باشد و ہرگاہ این شرط یافتہ
نشود اگرچہ دیگر شرائط باشند نتوان مرضعہ را اختیار کرد زیرا کہ عمدہ ترین شرائط ہمین ست و چون این
موجود شود دیگر شرائط نتوان اختیار نمود کما مر و معلوم نمایند بعض نساء مشابہ صحیح البدن اند کہ مزاج
ثدی آنہا ضعیف باشد یا ردی و بدان سبب شیر کہ دران متولد شود فاسد بود و بسا ضعیف غیر مشابہ اند
کہ مزاج ثدی آنہا بغایت قوی باشد و شیر صالح دران پیدا گردد و شیر صالح را ہفت نشان است
یکی آنکہ معتدل القوام بود و امتحان وی آنست کہ بر ناخن قطرہ نہند اگر سیلان گیرد رقیق ست و اگر ثابت
شدہ ماند غلیظ ست و اگر مائل بسیلان شدہ متوقف ماند معتدل ست و ظاہر ست کہ اعتدال قوام دلیل کمال
نضج و تعادل جبنیت و مائیت است دوم آنکہ معتدل المقدار بود زیرا کہ افراط قلت دلیل یبس مزاج و
ضعف قوت فاعلہ اوست و افراط کثرت دلیل زیادتی رطوبت ست و فرط رطوبت باعث سرعت
قبول عفونت و فساد پس متوسط بینہما مستحسن باشد سوم آنکہ سپید رنگ بود چہ سفیدی او دلیل کمال احالۂ
ثدی باشد لحصول المشابہۃ بین الغاذی و المغتذی و ہرچہ غیر بیاض ست نیکو نبود اما کمد دلیل بر دوسوداویت
ست و اخضر دلیل کثرت سودا با جمود و غیر قویہ چہ جمود قوی سوداویہ باشد و اصفر دلیل صفراویت ست و احمر دلیل

عجز قوت ثدی که قادر نیست بر آنکه خون را سپید کند کما ینبغی و مراد از احمر سپید بسرخی مائل ست و اگر قوت در غایت
عجز بود خون سرخ بجای شیر می آید چهارم آنکه طیب الرائحه بود چه حامض الرائحه و کریه الرائحه و عفص الرائحه دلیل
رداءت است پنجم آنکه حلو الطعم بود بهر آنکه وی دلیل جودت دم و عدم استیلای خلط دیگر باشد و شیر مائل
بتلخی از غلبه صفرا بود و مائل بملوحت از اختلاط صفرا ببلغم و مائل بحموضت از بلغم یا سودای حامضین ششم آنکه
متشابه الاجزا بود زیرا که وی دلیل تشابه فعل فاعل باشد در شیر و هو المحمود هفتم آنکه کثیر الرغوة نباشد زیرا که وی
دلیل کثرت ریاح باشد اما هرگاه مرضعه صالح اللبن دست ندهد تدبیر اصلاح وی کنند بانچه گفته شود عنقریب
شرط ششم آنکه وضع حمل مرضعه در مدت طبیعی بوده باشد یعنی نهم ماه زائده باشد یا در مدتی که وی بدان معتاد
بود و تولد فرزند او دران مدت بی گزند بوده باشد زیرا که این امر دلیل صحت خون حیض و صلاح حال رحم است
و در صلاح حال شیر اینها را اثر تمام ست چه خون طمث مادهٔ لبن ست و صلاح و فساد اصل مادهٔ تعدیه میکند
در ما یتولد عنه و کذا الرحم از انکه مشارکت وارد بثدی فساد او باعث فساد لبن میشود پس صحت حال آن نیز باشد
مطلوب باشد از انجاست که شیر یکه از اسقاط بود دادن آن بطفل ممنوع ست و بدستور مرضعه که معتاد باسقاط
بود شیر او نیز غیر مجوز ست اگرچه شیر یکه میدهد از استکمال لوضع بود لان اعتیاد الاسقاط یکون لفساد
فی دم الطمث او فی الرحم شرط هفتم آنکه مرضعه که شیر او میدهند پسر زائیده باشد یا اکثر عادت او
زائیدن پسر بود اگرچه بالفعل دختر زائیده باشد زیرا که اعتبار اکثر راست و باید دانست که اعتیاد به
ولادت ذکور دلیل صحت دم طمث است و فور حرارت غریزی ست بهر آنکه تکون ذکر نباشد مگر از دم نضیج صحیح
قوی و بعض اطبای حاذق بران اند که شیر پسر جهت دختر و شیر دختر جهت پسر بهتر ست لتعادل المزاج شرط
هشتم آنکه ما بین وضع مرضعه و بین رضاعت مدت متوسط گذشته باشد نه بعید العهد بود و نه بغایت قریب
العهد چه در بعید العهد بنا بر کبر ولد و استغنای وی از لبن بغایت و توجه طبیعت در تولید شیر قلت می پذیرد
و در اقرب عهد ظاهر ست که شیر متغیر میباشد و مزاج صاحب شیر ضعیف در این هر دو صورت لبن محمود نباشد
پس میان متوسط احسن باشد و آن در اکثر بعد چهلم روز است از وضع تا مضی هفت ماه شرط نهم آنکه هنگام
ارضاع از جماع و هرچه باعث فساد شیر باشد پرهیزند و مفسدات شیر همه مکروهات نفسانی و موذیات بدنی
است و از ماکولات آنچه غیر مناسب ست گفته خواهد شد در آخر این مبحث و معلوم نمایند که قوی ترین
مفسدات شیر جماع است بهر آنکه خون حیض از ان بحرکت می آید و افساد رائحه لبن و تقلیل مقدار او می نماید

وایضاً اگر حمل آرد ضرر عظیم احداث کند بهر دو ولد از جهت توزیع غذای هر واحد بدیگری لهذا در حدیث
شریف نهی از آن ورود یافته چنانچه در مشکوة المصابیح در ذیل باب المباشرة فی النکاح مسطور ست و تیمناً ما
نیز ذکری میکنیم وعن اسماء بنت یزید قالت سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول لا تقتلوا اولادکم سراً فان
الغیل یدرک الفارس فیدعثره عن فرسه رواه ابوداؤد و معنی غیل نزد اهل لغت آنست که مس کند مرد زن
را و حالانکه او شیر ده بود و بعضی معنی غیل ارضاع حامله و جماع فی حال الحمل گفته است و معنی یدعثره
یسقط است بالجمله ارضاع حامله و جماع مرضعه عقلاً و نقلاً منهی عنه است و اگرچه هم از حدیث دیگر که در همان
باب مشکوة مذکور است تجویز غیله نیز معلوم میشود لیکن چون حدیث نهی با حدیث رخصت تعارض کرده غلبه
نهی را باشد کما هو قانون اصول المحدثین مع آنکه حدیث نهی عقلاً نیز قوت دارد پس عمل برین اولی بخصوص
اغنیا را که قادر بر استرضاع و تعدد مواقع اند اما کسیکه بجز یک زن دیگر نداشته باشد و بداشتن مرضعه وسعت
ندارد احوط آنست که وی نیز هما امکن ازین کار محترز بود مگر عند شدت توقان که مستلزم فساد تن وجزو
آنست اگر مباشر این کار بود حرجی نشاید و مرجو آنکه ماخوذ نگردد از اینجاست که در فقه منع از آن نکرده اند و
شراح مشکوة در دفع تعارض ازین دو حدیث تاویلات بسیار کرده اند اما خلص کلام عند التحقیق همین
است که گفته شد **انتباه** در بیان اغذیه مرضعه و هر چه بدان مضر است هرگاه مرضعه موصوفه دست دهد
باید که یک هفته قبل از ارضاع و اقلا تا سه روز اغذیه مناسبه وی را دهند و ضماره بازدارند تا عند ارضاع
شیر او نیک باشد و بهترین اغذیه گندم است و خندروس و گوشت بره و بزغاله و ماهی که بی عفونت و
بی صلابت باشد و امثال آن هر چه حسن الکیموس بود و از بقول کاهو نیک است و از فواکه بادام و فندق
سفید و بدترین بقول و بیاجر جیرست و خردل و بادروج زیرا که اینها مفسد شیر اند و نعناع نیز خالی از فساد
نیست و باید که امر کنند مرضعه را بریاضت معتدل و استحمام معتدل ملایم و ذلک مناسب و قطعاً تعب و غم و هم باید
باو نرسد اما گاه گاه غضب سبک در حق وی خاصه که بارد مزاج بود مفید دانند **انتباه** در تدبیر شیر غیر صالح
هرگاه که شیر غلیظ و کریه الرائحه بود طریق دادن وی آنست که در ظرفی بدوشند و اندر هوا بگذارند زمانی
شایسته و بعده بنوشانند و مرضعه را سکنجبین بزوری که بملطفات چون فودنج و زوفا و حاشا و صعتر جبلی
پخته باشند بدهند و طریخ که قسمی از ماهی است بخورانند و از اطعمه هر چه ذی تلطیف بود اطعام فرمایند و
بودن قلیلی فجل اندر طعام وی لازم دانند و سه چهار روز در میان قی کردن امر نمایند به سکنجبین و آبگرم خورده

و بدانند که ریاضت معتدله و بدن بآب گرم اکثر شستن در اینجا سود دارد و شرب شراب ریحانی و تناول اغذیه
طیب الرائحه در فساد رائحه لبن نفع مند است و هرگاه شیر رقیق بود از ریاضت باز دارند و بتبرید امر نمایند و از اغذیه
طیب الرائحه آنچه مولد خون غلیظ بود خورانند و اگر مانعی نباشد شراب حلو یا عصیده عنب بنوشانند که نفع تمام دارد
و خواب بسیار کردن سودمند است و هرگاه شیر گرم بود و مزاج مرضعه حار باشد تعدیل مزاج کنند و باید که مرضعه قبل از تناول
غذا اشیای مبرده چه در بهار حرارت مشتعل میباشد و سکنجبین با شراب رقیق مجموعین و مفردین اثر کلی دارد و باید و اگر
باشد اغذیه و ادویه مسخنه بکار برند و تدابیر مبرده و مسخنه در قلت لبن مشهور و چنانکه گفته میشود با تنبیه جدا اغتیاد اندر
تدبیر قلت شیر آنجا که از حرارت بود تامل کنند که حرارت در تمام بدن است یا در ثدیین فقط اگر در تمام بدن است
تعدیل یا تنقیه باید کرد و اگر در ثدیی بود فقط و اول علامات آن ملمس گرم بودن است تضمید به مبردات کافیست و شرب
معتدلات خفیف الغذا فی و بهترین اغذیه آنجا که سوء مزاج گرم سبب قلت لبن باشد کشک شعیر است و اسفاناخ و امثال
آن و آنجا که از برودت بود یا از سده یا از ضعف قوت جاذبه ثدی زیاده کرده میشود و در غذا هر چه لطیف مائل بحرارت
بود و خوردن تخم گندنا مفید است و نفس گندنا بغایت مفید و تعلیق محاجم ناری بلا تشریط تحت الثدیین
و آنجا که سبب قلت لبن قلت تناول غذا باشد حسوها که از شعیر و نخاله و حبوب ساخته باشند بخورانند و توفیر در
غذا اشنا فرمایند و واجب است که در حسوها و غذا اصل رازیانج و تخم او و تخم شبت و شونیز داخل نمایند و پستان
شیر دار میش و پخته خوردن در تکثیر شیر بغایت مفید است و مجرب ترین ادویه در این باب اینست که بگیرند
از ارضه یا خراطین خشک در ماء الشعیر ایام متوالیه بنهند و سلاقه زوس سمک مالح در ماء الشبت همین عمل دارد
اکنون چند دوا که در غزارت و توفیر شیر نفع کثیر دارد ذکر میشود روغن گاو یک اوقیه بگیرند و بر یک کاسه شراب
صرف بریزند و بنوشند دیگر طین و سمسم بگیرند و بشراب آمیزند و صاف نموده بنوشند و بر ثدی ثفل آنرا
بازیت و لبن اتان ضماد کنند دیگر بادنجان در آب بجوشانند و بوزن آن یک اوقیه بگیرند و در شراب آمیزند
و بنوشند دیگر نخاله و فجل در شراب بجوشانند و بنوشانند دیگر بزر شبت سه اوقیه بزر حبه قوتی بزر کراث
از هر یک یک اوقیه بزر رطبه حلبه هر یک دو اوقیه جمله کوفته بیخته بعصاره رازیانج و عسل و سمن آمیزند و بقدر
حاجت بدهند و بدانند که بسیار مالیدن پستان در تکثیر لبن اثر تمام دارد و هرگاه سبب فساد شیر کثرت آن
بود که متراکم شده و کثیف گشته باشد تدبیرش تنقیص وی است بتقلیل غذا و بتناول اشیای قلیل الغذا
و تضمید بکمون و خل یا طین حر یا عدس مطبوخ بسرکه بر سینه و ثدی نفع دارد و شرب آب شور مفید فائده

در تدبیر فطام یعنی از شیر باز داشتن باید دانست که مدت طبیعی ارضاع دو سال است پس در شروع سال سوم
از شیر باز دارند اگر مانعی نبود و قبل از فطام هرگاه طفل را خواهش تناول غیر شیر پدید آید اندک اندک بدهند
از اغذیه مناسبه ملائمه و چون ثنایا یعنی دندان پیشین بر آمدن گیرد و در غذای قوی تر رخصت دهند بتدریج
و اصلا چیزی که در مضغ سخت بود ندهند که موجب بطوء بروز دندان میشود و بنابر تحلیل ماده آن مضغ صلب
نخستین چیزیکه درینوقت توان داد نان است که مرضعه بخاید و بدهد بعد از آن نان بآب و عسل یا شراب یا بشیر
توان و هرگاه غذا دادن گیرند آب نیز قدری بدهند خاصه که ایام گرما بود و طفل میل بآب همیکند گاه گاه آب
مانند کی شراب ممزوج کرده دهند و اصلا توفیر در طعام و آب نکنند که باعث امتلا نشود و اگر امتلا حادث شود نشان
آن بانتفاخ بطن است و بیاض لون و جز آن از آثار امتلا باید که درینحالت هیچ چیز ویرا ندهند و بتنویم کوشند
تا که گرانی دور شود و هرچند که زمانه فطام نزدیک تر رسد در شیر تقلیل کنند و در غذا تکثیر و شبها از خواب بیدار کنند
بتکلیف و شیر دهند تا باعث تنفر شود و در روزانه طعام وافر خورانند تا حاجت بشیر کمتر شود و مذمت پستان
نزد ایشان اکثر کنند تا که وقت طعام بلا تعب مدعا حاصل آید و بعد فطام احسا و لحوم خفیفه توان داد و نیکوترین
اشیا شیر و برنج است و هریسه گوشت نرم و نان میده و اشباه آن و بهر اشتغال او از نان و شکر بلوطها سازند
تر حلوا مانند و گاه گاه بیکان عدد بدست او بدهند و کذا از لعبها و شغلها هرچه موجب فراموشی پستان و شیر بود
بکار بهمین برند و اگر طفل بیاد پستان اضطراب کند دیگر باید که چیزی تلخ غیر مضر بر پستان طلا کنند و در دهن وی
دهند تا تلخی آن از آن تنفر کند و حیله های دیگر درین امر بسیار است و معروف و بهترین موسم برای فطام بهار و پائیز است الا
و عند الضرورة در آخر زمستان و آخر تابستان نیز مجوز اما در غایه صیف و شتا نشاید چه در صیف خوف است که اسهال
عظیم آرد و در زمستان سوء هضم و امثال آن و اگر بنا بضرورت در گرما اتفاق افتد واجب است که چیزهای مسکن
العطش که میل قبض داشته باشند خنک کرده هر ساعت قدری بدو دهند چون دوغ شیرین و شیره خرفه بود و اده و
امثال آن باید داد و از اغذیه پالوده و خشکه و ماست و نان و مانند آن مناسب است و از چرب بسیار پرهیز کنند و تارک
سر حنا بندند یکروز در میان و نشاسته در سرکه و گلاب حل کرده بران محل طلا کردن جهت تشنگی طفلان بغایت نفع
دارد اما از آنکه استعمال سرکه بر سر اطفال خالی از ضرر نیست تا ضرورت قوی نبود نتوان کرد و شبها حنا بر دست و پا
بستن و میانه روز روغن گاو سرد نشاندن و تن بدان شستن مفید است و اگر در سرما بالضرورة از شیر باز گیرند باید که
اغذیه حاره بالفعل خورانند و از آب سخت سرد منع نمایند و بدن را گرم دارند و دوا و فواکه هرچه دهند مناسب وقت

باید داد **فائده** در محافظت و پرورش اطفال و تدبیر تسهیل انبات دندان و هرچه بدان تعلق دارد و هرگاه
طفل قادر بر نشستن و جنبیدن شود باید که بر فرش صاف و بر انشانند تا از خشونت ارض ایذا نیابد و احتیاط
کنند تا از بلندی نلغزد و هرچه تیز و نوکدار باشد از وی دور دارند تا که خود بالطبع میل بقعود و مشی نکند بتکلف بدان
نگمارند باعانت و صنعت که مضرت و دوام در تهذیب اخلاق کوشند و بلطف و رفق و رضاجوئی باشند تا
پیوسته فرحت مند باشد که بدترین چیزها غم و غصه است خصوص اطفال را و نزد او باید که فحش نگویند و غیر از
کلمات نیک تلقین ننمایند زیرا که هرچه درین وقت عادت شود زوال او متعسر است و هرگاه انبات ثنایا یعنی
دندان پیش آغاز کند از مضغ اشیای صلب باز دارند بلکه مغز دماغ ارنب و پیه ماکیان بر عمور بمالند جهت تسهیل
انبات و زیت در آب گرم زده بر سر و گردن چرب نمایند و قدری در گوش چکانند و اگر روغن زیت نباشد روغن
شیرین دیگر عوض او کنند و هرگاه دندان نمودار شوند و طفل اقتدار یابد بر عض باید که قطعه از اصل السوس تازه
که بسیار خشک نشده باشد بدست او دهند و درین دو نفع است یکی آنکه انگشتان را نخاید دوم آنکه اصلاح حال
دهن نماید و از قروح و اوجاع لثه محفوظ دارد و ایضاً باید که گاه گاه نمک و عسل بر دهان او بمالند که موجب
امن است از قلاع و آنجا که اصل السوس تر بهم نرسد خشک آنرا با آب تر کرده بدهند و هرگاه طفل بسخن درآید بیخ زبان
او را با انگشت می مالیده باشند که معین بر فصاحت است و هرگاه اقتدار بر دویدن یابد بر زمین نرم اجازت
دهند که بدود و بر سبیل اعتدال و بلعبها که باعث ایذا نبود رخصت فرمایند که لعب مر اطفال را ریاضت
بدن و نفس است و هرگاه قابل تعلیم شود و آن در اکثر اوقات بعد چهارم سال است خصوص بعد ششم سال بخوشی
سپارند و دران نیز رفق و تدریج مرعی دارند تا موجب ملال نگردد و چون جلوس میمنت مانوس حضرت امامین
همامین حضرت ابو محمد الحسن و ابو عبد الله الحسین مولانا و مولی الخافقین باجازت نبی الثقلین صلی
الله علیه و آله و صحبه و سلم بعد مضی چهار سال و چهار ماه و چهار روز در مکتب شده و از ان بعد مسلمین و مومنین
همین نهج افتتاح بتعلیم قرار داده اند مراعات آن کثیر البرکت است **فائده** در تدبیر کلیه اطفال بدانند که
مزاج ایشان در غایت نزاکت میباشد پس در معالجه ایشان احتیاط تمام واجب شناسند و از هرچه قوی
الاثر بود و طبع ایشان تکلیف و عنف بسیار دهد احتراز فرمایند چندانکه ممکن و کافور قطعاً ندهند و بیتو رہ چیزی [illegible]
باشد [illegible] باشد و از گوشتها منع نمایند خاصه هنگام شرب لبن اما بعد فطام سکنجبین [illegible]
مجوز است و چون مزاج اطفال رطب قابل حرارت است و حفظ صحت مشاغل هرچه دهند باید که [illegible]

بحرارت داشته باشد و اصلا چیزی گرم و خشک ندهند مگر بعارضه و چون اعضای ایشان در رشته است اگر حسب مزاج بتقویت کوشند بغایت نیکست و آن باستعمال مفرحات یا قوتیه باشد و بدادن فواکه مناسبه که گاه گاه بمیدهند و معلوم نمایند که انار مقوی جگرست و بهی و امرود و شیرین مقوی معده و سیب مقوی دل و ایضا برای تنقیه گرده و مثانه تخم خربزه و تخم خیارین نافع شناسند و بدستور بادیان کوفته بیخته و شکر آمیخته گاه گاه خورانیدن مفید دانند و اندر علاج رضیع ملاحظهٔ حال مرضعه بیشتر کنند که الطفل یعالج بعلاج مرضعته مقرر شده و بتجربه رسیده که اکثر امراض ایشان بمعالجه مرضعه اصلاح شیر زوال میگیرد بهر آنکه بهر فساد یکه هست بیشتر از غذا عارض میشود و رضیع را که هنوز بغذای دیگر نرسیده باشد غذا همان شیرست پس در تغییر مزاج حادثه او اصلاح وی کافی باشد و آنرا که جمع بین الغذائین رضع میکنند نیز تدبیر مرضعه و اصلاح غذا اولی ست و احتیاج دادن دوا بطفل نیست و در نادادن دوا بطفل غرض عمده آنست که هرچه از جنس دوا ست الا محاله مباین ست مر امر طبیعی را کما قرر فی موضعه و طبیعت طفل بنابر ضعف و عدم اقتدار عاجز می آید از آنکه وی را تحلیل بسازد و قوت او مستخرج نموده بفعل آرد و هرگاه دوا بمرضعه دهند و شیر او منکیف باثر او شود فائده مطلوبه بی اذیت حاصل میگردد کما لا یخفی و تکیف لبن بکیفیات ادویه دوگونه باشد یکی آنکه بدن متکیف شود بکیفیت آن دوا و بدان سبب شیر نیز بهمان اثر منکیف گردد چه هرگاه بدن گرم شود مثلا ظاهرست آنکه خون و شیر که در بدن ست نیز گرم خواهد شد البته دوم آنکه دوای مذکور ذی غذائیت بود و خون حسب آن متکون شود حار یا بارد و از خون مذکور شیر نیز بهمان سان پیدا گردد و لیکن بدانند که اینچنین تکیف بعد مدید بحصول میرسد زیرا که از غذای دوا اول خون پیدا شدن و از خون شیر بوجود آمدن مهلتی میخواهد بخلاف صورت اولی که دران تکیف بسرعت باشد حتی که گاه بمجرد ورود چیزی در معده اثر آن در شیر سرایت میکند کما هو المشهود و چون مرضعه را اسهال یا قی مفرط اتفاق افتد بالطبع یا بالصنعت باید که آنروز شیر او نخورانند برای آنکه اخلاط بدان سبب حرکت میکنند و شیر که در انوقت متولد شود ناقص الاستحاله باشد و ایضا آنجا که به استعمال دوا بوده باشد قوت آن در شیر نیز واصل شده طفل را هم اسهال و قی می آرد و استفراغ بیحاجت ظاهر الضررست اما آنجا که تدبیر مرضعه کفایت نکند از آنچه در امراض بزرگان مذکورست هرچه ملایم تر و مناسب تر باینان ست اختیار فرمایند اکنون چند مرض که عروض آن باطفال بیشترست و اطبا تدابیر و ادویه مجربه اکثر آن ضبط کرده اند ذکر میکنیم اول ام الصبیان مرضیست که دفعة واقع میشود و طفل را بیهوشی افتد و دستها

و پاہا را می پیچد و کف بر دہان می آرد و این مرض نزد بعضے غیر صرع است لہذا مشابہ بصرع گفتہ اند و سبب آن
میگویند ریح غلیظ آنست کہ در شیر مجتمع شدہ تجویف را متمدد و سازد و بنوعیکہ شتیون و در وزوی کشادہ شوند
و بعضے بر آنند کہ قسمے از صرع است و ام الصبیان و فزع الصبیان و ام الشیاطین و برا نیز نامند بر سبیل ترادف
و بعضے ام الصبیان مخصوص داشتہ اند بصرعیکہ با تپ محرق باشد و بعضے حالت مذکور اگر بتواتر افتد ام الصبیان
خوانند و الا ریح الصبیان نامند و این اختلافات قدح بمقصود نمیکند اسباب و آثار موجودہ ملاحظ باید نمود و بحسب
آن تدارک باید فرمود علاج نمز و درود آنحالت دست و پای مریض بگیرند و کفہای او ہمی مانند بچہ بخشن
و نگذارند کہ اضطراب کند و بازوہا و رانہا محکم ببندند پس اگر بزودی افاقہ افتاد فبہا و ہو المراد و اگر طول
کشید یا متواتر گردید نظر کنند کہ آثار کدام خلط غالب ست مطابق آن تدبیر فرمایند مثلا اگر آثار صفرا پیدا
بود و تپ محرقہ باشد بتبرید و ترطیب کوشند شیر با سعوطا و ضمادا علی الراس و بہترین مرطبات و دوشیدن
شیر بر تارک سر ست و لتہ بدان آلودہ بران گذاشتن خاصۃ شیر ما در کہ بغایت مفید است و کذا تہ شتہ
کدو بر سر نہادن و در محل سرد داشتن و بشیاف نرم و بتشرب مغز فلوس و دیگر ملینات مناسبہ طبع
بکشایند اگر قبض بود و جہت ازالہ تشنج روغن گل یا مسکہ با آب نیم گرم مخلوط کنند و بر بدن مالند ہم وقت
مرض و ہم بعد آن و اگر علامات بلغم ظاہر شود بتسخین سعی نمایند و چون از بلغم بیشتر می افتد اکثر اطبا
دوائی کہ شدید المنفعۃ است بہر این مرض عموما ذکر کردہ اند و آن این ست صعتر جند بیدستر کمون
ہر سہ برابر بگیرند و باہم سحق کنند و مقدار سہ حبہ در شیر حل کردہ و جور رسانند یعنی در حلق ریزند کہ فورا
نفع مید ہد ریح الصبیان مترقب البرء است و ایضا بشیاف حاد و مشروبات کہ تحج بلغم رقیق است
طبع نرم نمایند و چیزہای کہ بالخاصہ این مرض را نفع دارد یا بتعلیق پیداست و کثیر الاثر آن را جدا ذکر
کنیم انشاء اللہ و در کتب بعضے محققان مرقوم است کہ ام الصبیان کودکان را نمی افتد مگر با تپ و حرارت مزاج
و زائل میشود باستعمال دوای مبردات و این مشعر بر اختلافی است کہ گذشت نہ آنکہ بعضے جہال ازین
عبارت زعم کردہ اند کہ حالت مذکور بکودکان می افتد علی الاطلاق مسمی بام الصبیان ست و تدبیر آنہا
بجز تبرید نشاید کرد و باین زعم فاسد عالمی مرعوم میکنند و عالمی را بہلاک میسازند و کذا بعضے دیگر نظر بآنکہ
در کتب بعضے محققین مسطور است کہ ریح الصبیان از مادہ بلغم میشود ملاحظہ اختلاف الفاظ نا کردہ اگرچہ
حرارت مفرط باشد با فراط در تسخین میکنند و مبادرت بقتل مینمایند و ہر دو رای فاسد ست و احتراز از آن

واجب و گفته شده که ریح الصبیان مرادف ام الصبیان بود یا مخالف آن در علاج مراعات علامات اخلاط لازم است و حسب سبب موجود تدارک واجب و آنچه بالخاصیت نفع دارد خواه با حرارت باشد و خواه بحرارت از انیست فاد زهر حیوانی که عبارت از حجر التیس ست در شیر یا دوغ بسایند و قدری خورانند و ربطا اطراف و وضع محاجم بر ساقین و مالیدن جند و روغن گوش و بر منفذ بینی و بر کفهای دست و پای مفید ست و بدستور مالیدن تیزاب نرم بر کف پای نفع تمام دارد و کذا اخرول سحق کرده بر کف پای مالیدن سود مید هد و پنیر مایه خرگوش نیم دانگ یا دانگی در آب حل کرده دادن بالخاصیت مفید ست و طریق آن در اسهال صبیان گفته شود و بتجربه رسیده که چند طفل را که ریح الصبیان از سه چهار نوبت تجاوز کرده بود قطعه از مرجان با آتش سرخ کرده میان دو ابروی او داغ دادند چنین مرض و بسوزش آن فوراً افاقه افتاد و باز عود نکرد و بعضی به پشک گوسپند و جز آن نیز داغ میکنند و سود مید هد لیکن هرگاه دو سه روز مریض بهمین مرض مبتلا مانده باشد و سرخی چشم کدر گشته و توقع منقطع باشد در چنین وقت تعذیب بداغ مناسب نیست فائده باید دانست که ریح الصبیان بیشتر بصبیان نابالغ عارض میشود بسبب توفر رطوبات دماغ در اول خلقت و قاعده این رطوبت است که گاه در حالت بودن جنین در رحم پاک شود و گاه باشد که بعد ولادت بقروح سر و اورام پاک گردد و اگر تنقیه وی نه در رحم اتفاق افتد و نه بعد ولادت بقروح سر و اورام آن ضرورست که این مرض پدید آید و بسیار باشد که مرض مذکور بی علاج عند بلوغ خود بخود زائل شود بشرطیکه سوء تدبیر دیگر نه رود و از ینجاست که بعضی گفته اند که صرع شیرخوار را علاج نکنند بشرطیکه زود هم گذرد و بهم نفتد چه بسیار باشد که عادی سبک باشد زود و در گذرد و بسبب سوء تدبیر عسر گردد لیکن معالجه مرضعه هرحال واجب دانند و طفل را از هرچه محرک این مرض است دور دارند چون سماع آواز قوی و دیدن چیز براق و روان و برآمدن به بلندی و داشتن بر صهوه باد و امثال آن و گوشت بز و گاو و اسپ و مانند آن و هرچه بخار انگیز بود خاصه کرفس و امثال آن دایه را نخورانند و از جماع البته باز دارند و پوشیده نماند که در ابتدای ماه این مرض را قوت و حرکت بیشتر است و بدین سبب طفلی را که این مرض مکرر واقع شده باشد و هنوز رفع آن متحقق نگشته احتیاط در تدبیر و میکرده باشند و اوائل ماه چند بیو باشند بلکه بر مهد و لباس وی نیز تعلیق نمایند و انفکی سنبل الطیب را نشق اسه اگر گریه بی سبب و تغیر وضع و سوء تنفس امثال آن که آثار تقدم مرض مذکور اند پدید آید تعاهد تمام نمایند و قلت او نمایند و قبض طبع روا ندارند عطسه متواتر اگر جهت ورم گرم بود که در نواحی دماغ افتد با ماده و رم از جهت حرارت

پیدا باشد علاج جش تبرید دماغ باشد بالطلیۂ بارده و بتمریخ عصاره ها و بروغنهای موافق بهترین عصاره
آب کدوی تر و آب برگ کشنیز تر و آب عنب الثعلب ست و بهترین ادهان روغن بنفشه و روغن کدو و مانند
آن هرکدام ازین عصاره ها که بهم رسد یا هرکدام ازین روغنها که دست دهد آمیزند و برسر مالند و اگر از جهت برد
بود که بسراِ ایشان رسد تقدم ملاقات برد و فقدان آثار ورم گواهی دهد علاج آنست که بادروج باریک
بسایند و پارچه پیز نمایند و در فی نهاده اندر بینی دمند رو نفع دهد و ایضا نزد آبی که از گرده گوسپند در حین
کباب کردن چکد چند قطره نیمگرم در بینی او چکانند که مفید ست و اگر زعفران و قند اندکی گرفته و باهم کوفته
بخور کنند و بینی بران دارند عطسۂ مفرط باز دارد **فائده** قرشی در شرح قانون بر قول شیخ که ورم نواحی دماغ
را سبب عطسه نوشته ایراد کرده و گفته هذا مما استبعده فان عروض العطاس للورم بعید و ایضا دلیل بیان نموده
که اگر ورم حاله دماغ موجب عطاس شود هر آئنه باید که سرسام عطسهٔ بسیار لازم باشد و لیس کذلک و نزد این فقیر
درین ایراد نظر ست بهر آنکه نزد محققان عطسه حرکتی ست دماغی که بدان دفع میکند طبیعت موذی را از وی
براه انف قطع نظر از انکه مندفع شود یا نه لهذا گفته اند که عطسه مر دماغ را بمنزلهٔ سعال ست مر شش را و
شک نیست که ورم موذی ست پس حدوث عطسه از ورم چرا مستبعد باشد و پیداست که عدم لزوم عطسه مر
سرسام را قادح بمقصود نمیکند برای امکان اختصاص بعض اماکن دماغ بآن نزد تورم خاصه در اطفال که قریب
بعهد اند و قوت و نشو دارند و بثبوت رسیده که عطسه بقوت نباشد ازینجاست که شیخ گفته من قرب
موته لایستطیع ان یعطش بالجملہ احوال اعضای اطفال بحال اعضای دیگران قیاس نتوان کرد عطاش
بضم عین مهمله و شین معجمه چون عطش مفرط لازم ویست بدین نام خوانند و از انکه تارک سر و روفوخی نشیند
نزول الیافوخ نیز نامند و در فارسی به تشنگی مشهور ست و بعضی لفظ غطاس بالغین معجمه و سین مهمله بیان کرده
اند و لا مشاحة فی الاسماء بالجمله عبارتست از ورم گرم که در غشای دماغ افتد علامتش آنست که تارک سر آنجا که
تورم معلوم میشود فرو نشسته شود و هر چند آب نوشند سیر نگردد و باشد که درد آن در اکثر امر تا چشم و حلق رسد
بمشارکت و رنگ روی و اکثر بدن زرد شود از قوت درد و غلبهٔ صفرا و بسیار باشد که قبل از حدوث آن شور در
سر ظهور کند علاج به تبرید و ترطیب دماغ کوشند و اینچنان باشد که تراشهٔ کدوی تر و خیار تر با آب کشنیز تر و آب برگ عنب الثعلب و
آب برگ خرفه و روغن گل اندکی سرکه بهم زده بر سر نهند خاصه بر تارک سر و سپیدهٔ بیضه با روغن گل یا نشاسته یا قلیلی
سرکه و روغن گل یا عنب الثعلب یا روغن گل یا بنفشه تر کوفته هرکدام ازین که باشد بر تارک دوشیدن سود مند است

وایضاً برگ خرفه کوفته تنها یا بروغن گل اثر تمام دارد و هرچه بر سر گذارند باید که خشک شدن ندهند و مبدل همی کنند ساعةً بعد ساعةٍ و شیرهٔ تخم خرفه تنها یا قدری طباشیر طفل را خورانیدن و تن او را بدوغ گاوی تازه یا باآب تربز یا بطبیخ اشتر خار شستن و حنا بر کف دست و پای لیتن و اطراف در آب سرد داشتن سودمند است و غذای طفل را و مرضعه را همه مبردات و مرطبات و ماغ باید ساخت و دیگر تدابیر مناسبه از آنچه در سام گرم بزرگان مقرر است توان بکار بست و ماء الشعیر بسیار نیک ست و باید دانست که اسهال درین مرض خوب نیست پس اگر اسهال بود طباشیر و خرفه را بریان کرده طفل دهند و مرضعه را آب سویق الشعیر و امثال آن هرچه قبض بود خورانند تا زود بند شود و ایضاً مرضعه را از تخمه باز دارند بلکه تقلیل غذا فرمایند که این معنی باعث حبس اسهال اطفال ست اجتماع الماء فی الراس واین علتی است که جمع شود رطوبات مائیه در سر و عام است که در خارج قحف مجتمع گردد تحت جلد یا داخل قحف بالای غشای صلب گرد آید و محل اجتماع رطوبات مذکوره همین دو موضع اند و بیش حدوث این مرض الصبیان بیشتر می باشد بنا بر رطوبت ادمغهٔ ایشان واین را حسب محل بدو قسم بیان کنیم قسم اول آنکه آب خارج قحف جمع آید و عروض آن در اکثر در اطفال بسبب خطای قابله می باشد که سر را غمز کند بشدت و بدان سبب افواه عروق موضعی بگشایند و خون مائی سیلان نموده تحت جلد جمع آید و باشد که خلط دیگر غیر رطوبت مائیه جمع آید و علامت این قسم آنست که لون جلد بحال خود باشد و جلد برآمده نماید و چون انگشت نهاده غمز کنند منغمز و مندفع گردد و درد نکند و ایضاً در صورتیکه انفتاح افواه عروق موجب چو بکاو سهر لازم میباشد خصوص در اوائل و فرق درین و در ورم که بر سر افتد آنست که تغیر لون آن محل و تخالف ملمس آن و احساس لذع و وجع خاصهٔ ورم است و فقدان این اعراض و وجدان آثار سابقه لازمهٔ اجتماع رطوبات علاج نظر کنند که آن رطوبت کثیر المقدار ست یا قلیل المقدار و محصور در آن محل ست و متمسک آنجا یا غیر محصور ست و عند الغمز مندفع میشود بداخل اگر کثیر المقدار بود و یا محصور باشد و بداخل مندفع میشود باید که معالجه او نپردازند که تدارک آن ضرر دارد و اگر قلیل المقدار و متمسک فی المحل باشد تدبیر توان کرد و این دوگونه است یکی آنکه محللات خفیفه ضماد کنند و بالای آن قطعهٔ اسرب بر بندند و دوم آنکه شق کنند تا رطوبت بیرون آید بعده بربندند و تا سه روز شراب و زیت بران اندک اندک همی پاشند بستر رباط بگشایند اگر فراهم آمده باشد بهتر و گرنه بمراهم مدمل و غسل علاج نمایند یا خیاطت را کار فرمایند حسب تقاضای حاجت و احتیاج اگر درین باب تمهل افتد و ضرورت دانند باید که گوشت آنجا را قدری بخراشند تا خون آلوده شود که بدین تدبیر

گوشت زود می برآید و بدانند که شق موافق حجم مجمع الرطوبة باید کرد چه اگر صغیر الحجم بود یک شق در عرض کنند که کافی است و اگر کثیر الحجم بود و کثیر باشد دو شق متقاطعه یا سه شق متقاطعه توان کرد تا آلایش بتمامه برآید **فائده** تا کار با ضمده کشاید شق را بعمل نیارند و لیمو را اگر ببرند و بر آتش گرم کنند و قدری نمک افشانده و از جانب مقطوع تکمید میکنند بران محل روزی دو سه بار در چند روز تحلیل میکند آنرا فرزند این درویش را که احمد اسد نام دارد همین نتو در سر بود و لیمو یک هفته تکمید کردم بالکل زائل شد بعون الله سبحانه اما از آنکه اصابت حموضت بر سر اطفال مستحسن نیست اگر با ضمده دیگر مطلب برآید این را بکار نفرمایند **قسم دوم** آنکه آب داخل قحف بالای غشای صلب مماس قحف است جمع آید و علامتش آنست که تغمیض عین متعسر بل غیر ممکن بود و چشمها دایم تر بود و مفتوح و اشک همیشه رود و اندرون سر در یابد مریض ذی تمیز ثقل را و محققان در تدبیر آن لا حیلة فی مثله گفته اند و اغلب که این حکم مخصوص باطفال باشد چه دماغ ایشان کثیر الرطوبة است و سهل القبول مر این علت را و استعمال منقیات قویه دماغ در ایشان غیر ممکن و تدبیر مرضعه غیر کافی و مراد از لا حیلة فی مثله آنست که دوا نکنند و بر طبع بگذارند که عند استکمال مزاج و تقلیل رطوبت که لازمهٔ قرب سن بلوغ است خود بخود زائل میشود و در اکثر **فائده** اجتماع رطوبت خارج قحف باشد یا داخل آن بزرگان را نیز واقع میشود اما بر سبیل ندرت لهذا در امراض کبار اکثر اطبا این را ذکر نکرده اند **الورم الخارج من القحف** باید دانست که گاه باشد که در غشای مجلل قحف یا در جلد سر ورم حار یا بارد پدید آید و فرق در بین و در اجتماع رطوبت گذشت و آنچه از لوازم حار و بارد هست به نوعیت ورم نیز استدلال توان کرد و احساس الم ضاغط القحف خاصه جمیع اقسام این ورم است علاجش حسب سبب با ضمده مناسبه توان کرد و تدبیرش هر حال خفیف تر از سرسام است در دیگر امور و در ورم حاره اگر مریض قابل حجامت بود اخراج دم بوضع محاجم نیک است و در بزرگان به از فصد **التشنج** یعنی کشیده شدن عضو و وی حسب سبب چند گونه است یکی آنکه از یبس افتد علامتش آنست که عقب حمیات و استفراغات پدید آید و خاصه او آنست که اندک اندک حادث شود و علاجش آنکه روغن بادام یا بنفشه و جز آن نیمگرم فقط یا مع شمع گداخته بر سر و فقار ظهر بموازه کالمنه من حیث التفریق و تمام بدن خصوصاً مفاصل ایدان چرب دارند و در محلیکه هوای وی بگرمی و تری مائل بود بدارند و مرضعه را چیزهای گرم و تر خورانند و طفل را نیز اگر خورنده باشد و آنجا که هنوز تپ یا استفراغ باقی باشند تدارک وی بهر چه مناسب وقت باشد واجب شناسند و بدانند که تشنج اگر از تپ افتد و تپ باقی باشد مهلک بود و در اکثر دوم آنکه از تنقیص طبع و بی خوابی و گریه مفرط افتد علاجش حل طبیعت ست بشیاف نرم

وجهت تنویم آنچه در سهر گفته آید بعمل آوردن و برای گریه حیله های اسکات عملاً و دواءً بکار بستن واگر ضرورت
باشد مرضعه را قدری مخدر دهند بلکه طفل را نیز تا از گریه باز ماند و تدبیر بکا علیحده گفته آید و بهر ازاله تشنج از
اعضا تدهین نمودن چنانچه در قسم اول گفته شد لازم دانند سوم آنکه از غلبه رطوبت افتد علامتش تقدم با وجود
اسباب مرطبه است و آثار رطوبت ظاهر بودن علاج وی به تجفیف مزاج طفل کوشیدنست و این چنان باشد که
شیاف گرم مکرر بعمل آرند و روغنهای گرم وخشک چون زیت و روغن قسط و بیدانجیر مرکب و مانند آن بمالند و
مرضعه را بجای آب ماء العسل نوشانند و نان بعسل و یا نخود آب پر مصالح و چوچه مرغ و مانند آن غذا مقرر فرمایند
چهارم آنکه از درد و ورم که هنگام برآمدن دندان در منبت آن میشود افتد بنابر مقاربت دماغ بدان و علامتش
وجود سبب علاجش بتسهیل انبات اسنان کوشیدن و تدارک ورم نمودنست بدانچه بیاید در ورم لثه و ازاله
تشنج بتدهین ادهان نمودن و تشنج که وقت روئیدن اسنان افتد بیشتر امتلائی میباشد دیده اند که بیشی بود
بیشتر طفلیکه اسهال مفرط یا حمیات محرقه عارض باشد پنجم آنکه از ضعف فساد هضم افتد و ظاهرست که درین صورت
بلغم زیاده میشود و اعصاب بنابر ضعف قبول میکند آنرا و این طفل را که تن آبادان بود بیشتر حادث میگردد و لکثرة
فضول و ضعف اعصابه علاجش تجوید غذای مرضعه و طفل است و جوارش مقویه دادن و روغن ایرسا یا روغن
سوسن یا روغن حنا یا روغن خیری مالیدن و دیگر تدابیر همانست که در قسم سوم گذشت و این نوع اگرچه
فی الحقیقت قسمی از همانست لیکن بنابر کثرت وقوع آن و بواسطه تفرد آن در بعضی تدابیر علیحده گفته شد ششم
آنکه بسبب اضطراب و حرکت عنیف یا بواسطه سقط کوفتی و التوائی در عصب افتد با سلامتی مبدء آن که دماغ و
نخاع علامتش حدوث تشنج ست متصل بسبب علاجش باصلاح حال عضو ماؤف کوشیدنست با ضمده مرطبه
مقویه و دلک و نطول کزاز و آن عبارتست از تشنجیکه ابتدا کند از عضلات ترقوه و متمدد سازد آن را بسوی
قدام یا خلف یا یمین یا یسار و بعضی اطلاق میکنند کزاز را بر هر تمدد و بالجمله تدبیرش از بحث تشنج بر گیرند سبب
کثرة البکاء والسهر پوشیده نماند که گریه بسیار و بیخوابی مفرط چند گونه است یکی آنکه بسبب درد گوش یا درد
اسنان یا درد چشم و جز آن باشد و تدبیرش بمعالجه عضو ماؤف باشد چنانچه بیاید دوم آنکه بسبب اورام دماغ باشد
و تدبیرش گذشت سوم آنکه بسبب فساد شیر در معده باشد و علامتش آنست که قی نفع دهد و جوع مفید آید و شیر
که در قی آید فاسد بود و سببی دیگر پیدا نباشد علاجش اصلاح شیر مرضعه است و بتقویت کوشیدن
بعد تنقیه و تدابیر اصلاح شیر بالا گذشت مشروحاً چهارم آنکه بسبب الم و کوفت و سختی فندق باشد

وتدبیرش تدهین بدن ست وبتدریج مالیدن وبآب گرم خاصه که زردچوبه دران جوشانیده باشند غسل دادن
پنجم آنکه بسبب سوء مزاج دماغ وفساد روح نفسانی باشد واین مقدمهٔ صرع بود ودر اوائل ماه بیشتر افتد علاجش
آنکه چند بیدستر بویانند واگر قدری بخورانند هم نیکو بود ودیگر تدابیر همان ست که در ریح الصبیان گفته شد حسب حاجت
اختیار نمایند اکنون تدابیر وادویهٔ منومه ومسکنه که جامع النفع باشد ذکر کنم باید دانست که در ارجوحه طفل را
جنبانیدن جلیل الاثر ست واشتغال بلعب ومانند آن بغایت مفید وآنجاکه طبع قبض بود شیاف ملائم نرم
کردن نافع وبسیار باشد که بهیبت وترسانیدن در ذوی تمیز فائده تمام دارد اما ترسانیدن بنوعی شدید وسخت نباشد
که موجب آفت دیگر شود واگر این چیزها کفایت نکنند تخم خشخاش وتخم کاهو وشاهدانه بریان کنند ودر کیسه دارند
وپیوسته طفل را ببویانند ونزد بالین او نهاده دارند وبه روغن خشخاش با روغن کاهو میان صدغین وبر تارک
سر وبر مهره های پشت بمالند واگر قوی تر خواهند قدری پوست خشخاش در آب تر کرده نقوع آن گرفته با قدری
نبات دایه را بدهند واگر طفل را هم خورانند مجوز ست وبدستور شیرهٔ تخم خشخاش در طعام خورانیدن خواب می
آرد واگر ازین تدابیر مقصود برنیاید این دوا بدهند که قوی العمل ست در تنویم وتسکین اطفال **صفت**
آن حب السمنه جوز جندم خشخاش سپید خشخاش اسود بزرکتان بزر الضرفج وبزر لسان الحمل بزر الخس انیسون
بزر الرازیانج کمون بزر قطونا جمله برابر بگیرند وهر واحد را جدا جدا اندکی بریان کنند وسوای بزر قطونا همه را
نرم بکوبند وبهم آمیزند وهم چند جمله شکر اندازند وطفل را بخورانند شربتش تا دو درم است واگر خواهند که این
دوا در غایت قوت تنویم باشد باید که افیون مقدار ثلث جزء یک دوا یا از آن هم کمتر بیفزایند ودرین ادویه
وبدانند که دوای مذکور بغایت موثر ست وبزرگان را هم سودمند وخواب می آرد اما از آنجا که سبب بیخوابی
فساد روح نفسانی باشد ومنذر به ریح الصبیان نشاید داد **الفزع فی النوم** یعنی ترسیدن در خواب باید
دانست گاه باشد که طفل در خواب خوابهای هولناک بیند وبدان سبب ترسیده بیدار شود واین چند قسم
است یکی آنکه در بیداری از چیزی ترسیده باشد وآن صورت در خیال قرار گرفته پس هرگاه بخواب رود وعقل
مستور شود بدان صورت خیالی جلوه کند وموجب فزع گردد علاجش آنست که بهر حیله که مناسب باشد خوف
از وی دور نمایند وبران شی مخوف طفل را دلیر سازند ومستانس گردانند وبلعب وحیله آن خیال را از وی
فراموش نمایند ودر ابتدای حال ارز پاکیزه بگیرند وبآب بشویند وآن آب را بدهند نفع دهد وخاکستر استخوان
سرطان مع نبات خورانیدن مفید ست وخرفه بریان با نبات بدستور وتخم کشنیز خشک بریان با نبات

و اون کذلک دوم آنکه بسبب امتلاء و بسیار خوردن غذا در معده فاسد شود و باعث این مرض گردد و حدوث فزع
از فساد طعام بدو نوع میتواند شد یکی آنکه بخارات غلیظ مرتفع شود و روح نفسانی را مشوش سازد و دوم آنکه
هرگاه طعام در معده فاسد شود معده ازان اذیت یابد اذیت وی از قوت حساسه متادی گردد بسوی قوت
مصوره و متخیله پس احلام هایله می نماید نوبیه اول از جالینوس است و ثانی از شیخ بالجمله علاجش آنست که غذا کمتر
دهند و بعد طعام نگذارند که زود بخواب رود و اگر منع ممکن نباشد و یا خواب او مطلوب بود مهد او محکم بجنبانند
تا هضم و تحلیل شود و عسل قدری بلیسانند تا اعانت و بدرقه هضم داند و مصطکی باریک سائیده با نبات
اندکی بخورانند فقط یا همراه نان سوم آنکه مقدمه جدری و حصبه باشد و تدبیرش در محل آن آید انتباه گاه باشد
که طفل را حالتی قریب بکابوس پدید آید در خواب و علاجش آنست که جندبیدستر بویانند و آنچه در ربیع الصبیان
ذکر یافته حب حاجت قدری ازان بگیرند و قبل از خواب بشیافه صابون طبع نرم کنند که مفید است **الفزع
فی الیقظه** یعنی ترسیدن در بیداری پوشیده نماند گاه باشد که طفل در بیداری از چیزی بترسد و بسبب ضعف نفوس و
قلت درک هم اندر بیداری بتصور آن منفزع شود و حالانکه معده از امتلا و فساد سالم باشد و تدبیرش همان است
که در قسم اول بفزع فی النوم گذشت **الزکام و النزله** پوشیده نماند که در ایام طفولیت بنابر توفیر رطوبت و
ضعف دماغ این مرض بیشتر افتد خاصه عند ملاقات برد خارجی بسر ازینجاست که پوشیده داشتن سر اطفال
اشد تاکید کرده اند و چون سعال و را اکثر با نزله یار باشد در بحث سعال تدبیر زکام و نزله گفته شود و ملاک امر
در ینها مرضعه را از گوشت و شیر و شیرینی پرهیز فرمودنست و سر اطفال را گرم داشتن **وجع الاذن** باید
دانست که اطفال را بیشتر درد گوش از باد و رطوبت پدید آید **علامت** درد گوش آنست که طفل گریه
کند بی سبب دیگر و اضطراب نماید و اگر درد شدید بود و هر زمان دست بگوش برد و چون بران جانب خوابانند
و یا دست بران گذارند تسکین یابد و حضرت برانزد و پیچیدن سر و گردن نیز از نشان ویست **علاج** حضض
مکی و صعتر و ملح طبرزد و عدس و مر مکی و حب حنظل و ابهل هرچه ازینها میسر آید در روغن گل یا روغن کنجد یا روغن
بادام بجوشانند و چند قطره ازان در گوش چکانند و بدانند که در گوش هرچه چکانند باید که نیمگرم باشد و دوای
قوی هیچ وقت بگوش ایشان نباید نهاد که خوف ورم و کری وارد و یا بادیان خائیده و بپارچه رقیق بسته
در سوراخ نهادن نفع دارد و یا بابونه در آب جوشانیده و ظرفی لوله دار انداختن و آن لوله را بر سوراخ گوش نهادن
تا بخار آن بگوش رسد سودمند است **فائده** اگر سبب وجع ورم گرم باشد تپ لازم بود و تدبیرش آنکه زلو در

بیخ گوش چسپانند و تلیین نمایند و شیر بچکانند که نفع دارد و اگر رفتن آب در گوش موجب درد شده باشد با چوب دیان
و امثال آن بمقدار یک وجب بگیرند و بر یک طرف او قدری پنبه بپیچند و بروغن آلایند و بیفروزند و طرف ثانی در
گوش گذارند تا آب نزله تمام منجذب شود حکة الاذن باید دانست که خارش گوش اگر با درد بود علامت
و علاج آن گذشت و اگر بی درد بود از خاریدن گوش و گریه طفل توان دانست و خاصه ویست که چون انگشت
در گوش نهند یا شیر نیمگرم بچکانند راحت یابد علاجش آنکه قدری حلبه بگیرند و در شیر زنان پزند تا قوت
آن در شیر بیاید بعده صاف نمایند و نیمگرم بچکانند و فتیله بعسل آلوده نهادن سودمندست سیلان الرطوبة
من الاذن یعنی پالودن صدید و زرد آب و آن دو قسم ست یکی آنکه بسبب قرحه بود و نشان آن تقدم آثار
ورم و بثور ست در وجود و بیخ درد باشد علاجش آنکه تا چند روز پالائیدن دهند و بعده عسل در شیر زنان بجوشانند
در گوش چکانند فتیله بدان آلوده در گوش وی نهند هر شبانه روز چند نوبت و اگر قدری انزروت نرم سوده
و فتیله عسل بدان آلوده بعجل آرند و زود تر تنقیه کند و ریش را اصلاح آرد پس اگر بهمین قدر نفع رسد
فبها و الا فتیله عسل در شب یمانی سوده بگردانند و در گوش گذارند و اگر مرکی در آب حل کنند و بروغن گل بجوشانند
جوش دهند تا آب بسوزد پس روغن مذکور شبانه روزی چند نوبت نیمگرم در گوش چکانند قرحه بکند و درد
قلیل که باقی باشد نیز دور کند دوم آنکه رطوبت در دماغ افزون باشد و بسبب کثرت بپالاید بی آنکه قرحه یا جراحت
در گوش بود علاج وی آنست که بتقلیل رطوبات متوجه باشند و قطعه از صوف بگیرند و در عسل و خمر که قدری
از شب یا زعفران یا شمه از قنطرون دران آمیخته باشند بیالایند و در گوش نهند و باشد که قدری از
زعفران در آب عفص حل کنند و قطعه صوف بآن آغشته در گوش نهند کفایت کند و اگر رطوبت کمتر باشد
احسن آنکه متعرض نشوند که اکثر آفات بدان از دماغ باز میمانند و بعد بلوغ خود بخود زوال میگیرد بی علاج
اما اگر رطوبت بیشتر آید یا خوف احداث قرحه بود تدارک توان کرد انتفاخ العین یعنی بر آمدن چشم و
این غیر ورم است علاجش آنکه حضض بشیر حل کرده طلا کنند پس بطبیخ بابونه بخ و آب با دروج بشویند
رمد که عبارت است از ورم ملتحمه علاجش آنست که تا سه روز هیچ دوا بچشم نرسانند و غذای مرضعه و طفل
اگر خورنده باشد از ثرید کله پاچه و آنچه چرب باشد سازند و اگر چشم بسیار بهم چسپیده باشد با شیر مرضعه و غیر آن
بر پنبه پاکیزه دوشیده بر سر نهند و شیر دختر بهتر از شیر پسر بود و پنبه کهنه دوده گرم داده گرم گرم بر پشت چشم
بستن در صعب ورم پلکها را الغایت مفید بود و کذا بول گرم شستن عظیم الاثر ست و بعد سه

روز زیره و مغز جوز برابر باهم نیکو مسحوق کرده بآب دهن بر کف دست نهاده بسیار بهم بمالند تا بچو مرهمی شود
پس بر روی پنبه نهند و شیر بر آن دوشیده بر پشت چشم بندند شبها و روزها در دو ورم و برهم چسپیدگی را
فائده کثیر دهد خاصه در سرما و در مدت رمد حمی و اگر بدین تدبیر زائل نشود و حسب غلبه خلط تنقیه توان کرد و در رمدی
و درد و هیچ بر قفا و بر بناگوش زلو چسپانیدن و قدری خون گرفتن جلیل الاثر است و حضض در شیر
سوده درون و بیرون چشم طلا کردن در شبانه روزی دو سه بار بغایت نافع و بی ضررست و تا ممکن باشد
هیچ دوای قوی بچشم کودکان نرسانند که چشم ایشان در غایت نزاکت ست و از استعمال دوای قوی خوف
آفتها باشد و بدستور هرچه در وی ترشی بود بچشم اطفال نتوان نهاد و ذرور چشنجام اثر تمام دارد و اگر رمد مزمن
شود توان استعمال کرد و چشنجام که بهندی چاکسو گویند در سرگین خر بپزند قدری آب انداخته بعده برآورده
مقشر کنند و مغز وی بگیرند دو حصه و از نبات و مامیران چینی یک یک حصه و جمله مانند سرمه بسایند و در چشم
پاشند و اگر از دوت بشیر خر پروره عوض مامیران کنند میشاید و بعضے زنان بعد پاشیدن این ذرور در
چشم پنبه بروغن آلوده که بر سفال پرآب نهاده باشند و سرد شده باشد بر چشم میگذارند و بالای وی قرصی از
گل پاک که بآب سرشته پاشیده می نهند و بعصابه می بندند زود اثر میکند بیاض الاحداق یعنے سپید شدن
سیاهی چشم باید دانست بسیار باشد که بسبب کثرت بکا رطوبت طبقهٔ عنبیه تحلیل پذیرد و لون آن بسپیدی
گراید و نظیر آن شهود حال زرع که چون خشک میشود سفید میگردد علاجش آنست که آب عنب الثعلب در
چشم میکشند شبانه روزی چند نوبت و حتی الامکن از گریه نگاه دارند و هر روز اندک صمغ سماق با چهار چند
او نبات باهم سوده در چشم بکشند بیاض بر واید خاصه اگر سببش کثرت بکا نبود بلکه امری دیگر که در بیاض
بزرگان مذکور ست باشد السلاق یعنے سطبر شدن پلک و این نیز بیشتر از گریستن بسیار عارض شود پس
علاجش هم در چشم آب عنب الثعلب کشیدنست و پنبه بدان آلوده بر پلک گذاشتن و آنچه نه از سبب گریه بود
و بعلاج قوی تر محتاج باشد باید که هر صباح ببول گرم چشم را بشویند و بعده آب عنب الثعلب بکشند الحول و
آن عبارتست از میلان چشم بجانبی و خاصهٔ اوست که یک چیز دو نماید و حدوث آن در اطفال یا بعد صرع
بود یا از اضطجاع او در حالت تشرب لبن بر یک پهلو زمانی طویل و نگریستن او بیک جانب تا دیر یا از آواز
بلند و مانند آن که دفعة طفل را بحرکت آرد و بهمان سمت تا دیر ناظر اند علاج بزودی تدارک کنند تا محکم نشود
و سختی در عضلات چشم و این چنان باشد که چیزی سرخ بر گوشه چشم که مخالف گوشه مائل ست آویزند تا

کودک بالطبع برای دیدن سرخ که مطلوب ایشان است چشم را بدانسو مائل دارد و طریق دیگر آنست که برقع
بر روی او در پوشند و در مقابل حدقه برقع را اشگاف کنند و محاذات آن چراغ افروزند تا بنابر نگریستن بتکلف
چشم باصلاح آید چنانچه روی ملقو بواسطه نظر کردن در آئینه چینی صلاح میگردد و باید که دایه را اغذیه لطیفه دهند
و در مرض حول اغذیه منجره و جماع زیان کار شناسد **التصاق الجفن** یعنی چسپیدن پلک چشم و آن چون
زیاده شود از معهود خواب که مفید اطفال است مقدمه رمد باشد علاجش آنست که هر صباح ببول گرم چشم را
بشویند و کحل صفاهانی کشند در حوالی چشم از خارج توتیای شسته مسحوق خشک بمالند و از گرد و غبار و بوی بصل
و بوی جوز تر و بوی خربزه و شمامه نگاه دارند و اگر دوده چوب گز در چشم کشند تا آب از چشم و بینی بیالاید مفید آید
زرقه یعنی کبودی چشم و آن اگر موروثی بود علاج توان کرد علاج آنست که در مدت چله طفل را هر هفته چند نوبت
مشک و زعفران مساوی با هم نیکو سحق کرده بمیل در چشم کشند و اگر بشیر مادر سرشته بکشند بهتر باشد و از موم شیاف
کوچک سازند و در سحیق مشک و زعفران گردانیده در هر هفته دو مرتبه استعمال میکرده باشند این علاج مفید آید
و بعد چله اگر زائل نشده باشد بگذارند که بتدریج خود بخود زائل میشود و بسیار بود که کبودی کم باشد و چون بزرگ شود
زوال گیرد و باشد که اگر علاج نکنند همچنان بماند و هرگاه بعلاج قوی تر حاجت افتد و یا در چله علاج نیافته باشد باید که
صدف بسوزند و بروغن زیت سحق کنند و بر تارک سر آنجا که نرم است بمالند و مکرر همیکنند نافع بود و عصاره
پوست انار شیرین کشند سود دهد بشرط مداومت مع الملیحة و بدستور مداومت سرمه و گلاب و زعفران و مشک
سحق کرده سود دارد و گویند که اگر میل بحنظل تر فرو برند و چند نوبت در چشم کشند نفع عظیم دهد اما میل چون در
حنظل فرو برند و بیرون آرند باید که دست بران بگردانند تا تخم و درشتی که بران مانده باشد دفع شود پس در چشم
کشند و این کحل اثر تمام دارد سرمه اصفهانی سه درم زعفران مروارید ناسفته از هر یک یکدرم مشک کافور
هر یک دانگی دوده چراغ زیت دو درم جمله را باریک سحق کرده هر هفته چند نوبت بکشند **احتباس الشیء
فی مجری الانف** باید دانست بسیار باشد که بوقت غذا خوردن سرفه یا عطسه آید یا حرکتی دیگر اتفاق افتد
بدان سبب چیزی که در دهن باشد براه بینی در جهد و همانجا بماند و طفل آنرا نتواند دفع کرد و اگر قادر بر تکلم
نیست از بیان آن نیز قاصر بود پس آن چیز در آنجا دغدغه کند و متعفن گردد و بخار آن دماغ را رنج دهد بدین
سبب همواره متوحش باشد و بدخوئی و بی ادبی کند و بغذا و غیره نیکو میل نکند و زردی رنگ و ضعف و بی
خوابی و نحافت پدید آید و باشد که از وحشت آن تپ نرم لازم گیرد و بنیاد من تنفس از آن طرف بی نزله و

وست هر زمان بران جانب بودن و مالیدن گواهی دهد علاج آنست که بینی او را از درون و بیرون تمام چرب کنند و در روغن قدری موم نیز داخل کنند تا زود خشک نشود و وقت خفتن طفل را بر پشت خوابانیده چند قطره روغن در بینی چکانند و بعده در وقت بیداری چیزی معطس ببویانند تا عطسه آید و آن چیز برون افتد و اگر بدین تدبیر دفع نشود او را بر پشت خوابانند و دهن او را بدست محکم گیرند و دهن خود را به منفذ مسدود نهاده سخت بدمند و متعاقب آن بهم در منفذ مخالف سخت تر بدمند تا بزور نفس طفل و باد دمنده آنچه باشد بیرون آید و باشد که بعد دهن الف و تلیین منفذ منفذ دیگر را که مفتوح ست بگیرند تا دهن بکشاید پس در منفذ مسدود نیکو بدمند تا آن چیز براه گلو باز گردد و بسیار دیده شد که اطفال بهمین علت تپ پیدا کرده بودند و علاجی نفع به تپ نمیکرد و بعد تحقیق سبب چون بتدبیر مذکور رید و اختند از بینی ایشان برنج یا نخود یا دانه انار بیرون آمد متعفن شده و تپ نیز عنقریب زائل گشت پس در امراض اطفال که فهمی اکمل اندازین امر غافل نباید بود و هرگاه طفل چیزی از خارج به بینی در کرده باشد اگر آن چیز مرئی بود برآوردنش بدستکاری ممکن باشد بلا تعجیل باید برآورد و اگر نه از تدبیر مسطور هر کدام که مناسب باشد بکار توان بست و هرگاه سبب بستن بینی خشک شدن خلط بود شیر تسعیط کنند و پیوسته بینی را پاک نمایند نهجی مناسب القلاع باید دانست که قروح صغار که در غشای فم و زبان واقع شود آنچه بی عفونت بود قلاع گویند و با عفونت را آکله خوانند و پوشیده نماند که غشای افواه اطفال والبته ایشان در غایت نرمی میباشد و بدان سبب متحمل لمس و مس ثدی نمی تواند شد و مع ذلک جلای مائیت لبن که موجب تضعیف غشاست و ایم در اعانت می بود بدین سبب بیشتر اوقات دهن آنها جوش میکند خاصه که شیر بیشتر غیر صالح الکیفیة باشد و اردأ قروح مذکوره فحمی ست یعنی سیاه و وی در اکثر قاتل میباشد و اسلم قروح سپیدست و سرخ و قلاع زرد بینهما بالجمله از لون وی استدلال توان کرد بر نوعیت خلط علاج حسب الخلط بتعدیل مزاج مرضعه و طفل کوشند و هر چه در قلاع بزرگان گفته اند از ان آنچه سبک و ملایم باشد درینجا بکار برند و این اشیا قلاع اطفال را نفع دارد بنفشه تنها یا یک ساخته میباشد و اگر قلیلے گل سرخ نیز داخل سازند بهتر باشد و در بلغمی اندکی زعفران هم درین باب [illegible] و خرنوب فقط همین عمل دارد و عصاره خس و عنب الثعلب و فرفخ مالیدن بر دهان و ز چند بار قلاع دموی و صفراوی و سوداوی را نفع دارد و اگر قوی تر مطلوب باشد اصل السوس محکوک مسحوق و شهد سازند و این دوا بثور لثه و قلاع را که قوی باشد سوداوی و خاصه بلغمی را مر عفص قشور کنند و هم

بسیار باریک ساخته بعسل آمیزند و بمالند و بسیار باشد که رب توت حامض کفایت کند خصوص دموی و
صفراوی را و شستن دهان بشراب عسل یا بماء العسل و بعده مجففات مذکوره بکار بستن زود اثر میدهد و
هرگاه بتدبیر قوی تر حاجت افتد این دوا بعمل آرند عروق قشور رمان جلنار سماق هر واحد شش درم عفص
چهار درم شب یمانی سوخته دو درم جمله باریک ساخته بدارند و بپاشند و بسیار باشد که در قلاع خفیف آرد جو
بریان که عبارت از پست ست حین خواب کردن بپاشند و بگذارند و اگر آن را فرو برد باید که مکرر کنند
سود دهد و ترنجبین سوده بدستور جلیل الاثر ست و باشد که چون شب ترنجبین را بپاشند وقت صبح نفع ظاهر
شود و هرگاه از ادویه نفع پدید نیاید و قلاع دموی بود حجامت کنند و زلو چسپانند و خون حسب حاجت بگیرند
لذع اللثه بسیار باشد که وقت برون دندان بسبب توجه ماده گرم یا در وقت دیگر بسبب انصباب بلغم مالح از
دماغ بدندان لذعی پدید آید و درد کند علاجش آنست که بروغن و موم تکمید کنند اورام اللثه باید دانست
که در وقت روئیدن دندان مقرر ست که در بسیاری ازینها ورم پدید آید و درد کند بواسطه آنکه از نفوذ سن در ان
محل تفرق اتصال می افتد و بدان سبب حادث میشود وجع و ضعف که موجب اند مر قبول مواد را که اسباب
ورم ست خصوص که محل مذکور مجاورت دارد بدماغ و دماغ اطفال کثیر الرطوبة میباشد و از شان اوست
دفع فضول بناحیه این اعضا از ینجاست که درین هنگام در ناحیه لحیتین هم ورم بهم میرسد عند ازدیاد و در اکثر
تشنج نیز بالجمله هرگاه ورم ظاهر شود باید که انگشت میان نهاده غمز کنند برفق و تمریخ نمایند بدهنیات که
در انبات اسنان مذکور ست و بعسل که مضروب بود بروغن بابونه یا بعسل که ممزوج بود بدلک اللثه و فائده تمریخ
باین اشیا حصول تلیین و تحلیل ست و ایضا تنطیل نمایند بمیاه الطبیخ بابونه و شبت تا اعانت دهد بر تلیین و
تحلیل ماده اعضای مجاوره فائده غمز برفق تحلیل و تلطیف این مواد میکند بخلاف غمز عنیف و شدید
که بنا بر احداث وجع زیاده میکند ورم را و قطع ادویه یا دهنیات اورام منهیه بهر آنکه مواد اورام مذکور از فرق
دماغ میباشد و عند استعمال رادع خوف ست که ماده واجب الدفع در دماغ که عضو رئیس ست بماند یا باز
پس رود و ازین طریق بسوی آن و آفت قوی آرد و ایضا معلوم ست که مواضع مذکور عصبی اند و عصبات
متضرر میگردند بتبرید خصوص از بارد ثقیل و ایضا شک نیست که رادعات کثیف میسازد لثه را پس مانع
می آید از نفوذ سن در ان و طریقه ظاهر تدبیر تسهیل انبات در فوائد کلیه این مبحث گذشته است حسب
حاجت بعمل آرند ورم الحلق باید دانست که باین مرض در دهن بسیار باشد که ورم عارض شود و چیزی فرو بردن

بلع دشوار گردد و گاه باشد که این ورم ممتد شود بسوی عضلها و بسوی مهره های پشت و پس گردن و این ورم
بیشتر در سن ترعرع افتد بهر آنکه حرارت در سن مذکور قوی میگردد و رطوبات را در دماغ گداخته سائل میسازد
باسفل علاجش تلیین طبع است بشیاف مناسب پس رب توت و مانند آن استعمال کردن لعوقاً و غرغرة یا با
اورام اللوزتین بیشتر از بلغم بود که از دماغ بدانجا فرود آید و بسیار باشد که حرارت دماغی رطوبات آن را
بگدازد و بر سبیل نزله بر لوزتین که دو پاره گوشت است در جنبین اصل زبان ریزد و علامات آن ظهور ورم است
و دشواری مزیدن و فرو بردن شیر پس اگر از وفور بلغم است آثار آن هویدا بود و اگر از حرارت است نشان
آن پیدا باشد علاج اگر از بلغم بود آنچه در ورم بحلق گفته شد بکار برند و مرضعه را از چیزهای بلغم افزا پرهیز فرمایند
و باید که انگشت بعسل آلایند و در اندکی شب سوده بگردانند و بران بمالند تا لعاب بسیار بر آید که سخت
مفید است و آنجا که ماده قوی بود و بعد سه روز انگشت بران نهاده زور کردن و آن را طرقانیدن تا اخلاط
دفع شوند تدبیر کامل بود و اگر از حرارت بود چیزی سرد به تارک سر آنجا که نرم است طلا کنند تا حرارت که علت
سیلان رطوبت است زائل شود و تدبیر ورم حسب حاجت بانچه گفته شد بکار برند و بهترین چیزها که درینجا نیز
بر سر نهند جداوه کدو و خیار است خاصه اگر بقدری سرکه ممزوج بود و برگ حنا و برگ کاسنی نیز به ستور و کشنیز
سبز و عنب الثعلب کذلک استرخاء اللهاة یعنی سست شدن و آویختن ملازه و کوی بدیدن معلوم میشود و
باشد که موجب سرفه گردد و علاجش بر داشتن لهات است بچیزی سهل و آن چنان بود که شب یمانی باریک
بسایند و بعسل آمیزند یا بروغن و بر لهات بمالند و مازو بسرکه سوده بر تارک سر طلا نمایند یا نشاسته یا
بگل ملتانی بسرکه السعال باید دانست که سرفه چند گونه است یکی آنکه بسبب رفتن دخان بود در حلق
علاجش آنست که نبات و شکر و ترنجبین و عسل هر کدام که مناسب وقت دانند بدهند و بسیار بود که شیر
مرضعه فقط کفایت کند دوم آنکه از رفتن گرد و غبار بود بحلق علاجش آنست که حلق و سینه به روغنهای
مناسبه چرب و اغذیه چرب خورانند و بشیر تغرغر فرمایند سوم آنکه از یبس و خشونت قصبه بود علامتش
سرفه خشک است بی ملاقات دود و غبار علاجش نیز تدهین حلق و سینه است بموم روغن و لعاب
بهدانه به نبات شیرین کرده خورانیدن و بدستور هر چه مرطب است دوا و غذا بکار برند و اگر این یبوست
صفراوی باشد رب شاه توت یا رب آلو بالو بیش از غذا میدهند و مرضعه را اغذیه دافع صفرا خورانند و آنجا که
حاجت تنقیه شود تو انکرد چهارم آنکه از کثرت رطوبت بود و این اطفال را بیشتر افتد و اکثر باز کام

باشد لہذا جمہور اطبا در امراض صبیان ہمین نوع سرفہ را ذکر میکنند لیکن کام را با وی یکجا بیان می نمایند و علامت آن
نزول رطوبت از دماغ و بینی است اگر مع زکام بود و سائر آثار رطوبت ظاہر بودن علاج اگر سعال بی نزلہ و زکام است
جہت نضج مادہ طبیخ عناب و بنفشہ و اصل السوس و گاؤزبان و پرسیاؤشان و زوفای یابس و مویز منقی دہند و
سہ روز و بعدہ در ہمین طبیخ مغز فلوس خیارشنبر نیز داخل سازند اگر طبع قبض بود و آنجا کہ مغز فلوس عمل نکند
یا طفل آن را نخورد برگ سنا با دویہ مذکورہ توان طبخ داد و سینہ را بقیروطی کہ از موم و روغن بادام سوختہ باشند
چرب دارند و قدری پشم نرم گوسپند بگیرند و بر دو چوب گزینہ بدارند تا کما ینبغی از دود آن متاثر شود پس آن پشم را
بر سینہ بندند و پیوستہ بستہ دارند و در یک شبانہ روز دو بار پشم را دود چوب گز داده بندند و بر سینہ بندند و سحرگاہ بجانہ گرم
دارند تا ہوای خنک بقصبہ وی نرسد و از تکلم منع کنند و چند بیدستر بو پاشند و بر بناگوش و شقیقہ و کف دست و پای
بمالند یا آب سایندہ و آب سرد و اصلا ندہند بلکہ عسل در آب آمیزند و بنوشانند و اگر بدین کفایت نکند آب تازہ کہ
یار و بالفعل نبود توان و آن وقت گاہ گاہ انگشت بعسل و ایارج آلودہ برین زبان مالند تا قی کند و رطوبت سینہ مستخرج گردد
منفعت قی درین بسیار است بشرطیکہ مادہ پختہ باشد و قی آسان آید خاصہ آنجا کہ سبب سرفہ نزلہ باشد و این دوا سرفہ
صبیان را نفع دارد و صمغ عربی کتیرا مغز بہدانہ رب السوس قانیذ از ہر یک بقدر حاجت گرفتہ کوفتہ حبوب سازند و با شیر حلکردہ
دہند و لعاب تخم کتان با عسل یا قند بغایت نیکوست و شربت زوفا لبیتان بید ستور و بہترین غذا ماش برنج و شیرہ
بادام دادن و پلاو خشک مرغ کباب و نان و حلوای مغزی و امثال آن و شبیہ حب السعال در دہان داشتن
مفید و این دو اخیلی نافع حبہ سپید کہ در میان سیاہی چشم گوسپند ست بگیرند و خشک سازند و با نبات سحق کنند و در شیر
حلکردہ ناشتا بدہند یکی یا دو از حبہ مذکورہ یکی اگر بقدر باقلا وقت خواب دو سہ دفع بلع کنانند و سحرگاہ حلوای مغز
بادام و یا حلوای مغز جوز خورانند سرفہ مزمن را بزودی دفع کند و آب پیاز پختہ یک قاشق ہر صباح ناشتا دادن و سینہ را
چرب داشتن بپشم و دیگر داد و بستن اکثرا نفع میدہد و ہرگاہ سرفہ با نزلہ و زکام باشد باید کہ آب گرم بر سر او بسیار
ریزند و سحرگاہ کہ محل حرکت نزلہ است حلوای مغز بادام عسلی دہند و سر او را پوشیدہ دارند و دیگر تدابیر ہمانست کہ
ذکر شد **فائدہ** در سرفۂ اطفال اگر بلغمی باشد چیزی مفرط الحرارۃ و الیبوستہ دہند خاصہ کہ با آن حرارت و تپ بود
و درین صورت باید کہ ہمگی اعانت بر نضج مادہ و اطفای حرارت دارند و بسیار باشد کہ از حرارت تپ مادہ بلغم بتحلیل رود
و حاجت بتدبیر دیگر نیفتد و در سرفۂ بلغمی کہ مع الحرارۃ بود این دوا نیک ست بہدانہ اصل السوس مقشر عناب گل بنفشہ
گل گاؤزبان از ہر یک بقدر حاجت بگیرند و مطبوخ ساختہ بدہند و ہرگاہ تلیین مطلوب بود اگر شیرخشت یا ترنجبین

بدست رسد کافی ست وگرنه مغز فلوس توان آمیخت ولیکن دیگر مسهل گرم نتوان داد که مضرت وی بسیار دیده که
در سرفه بلغمی که بی حرارت بود ادویه شدید الحرارة وقوی تجفیف بعض جهال بکار بستند وبنابر تجفیف رقیق وتغلیظ
غلیظ تنگی نفس بعضی را عارض شد وبعضے را تپ محرقه حادث گشت وبعضی را ورم ریه که در اصطلاح اهل هند ډبه
مشهور ست پدید آمد پس احتیاط درین باب واجب واقوال زنان بی خرد که خود را بتجربه کاری ستوده اند ساقط
الاعتبار دانستن فرض ونگفته آنها اشیای ذی سمیه چون توتیای هندی وحب الملوک وامثال آن که دست
آویز عجائز ست دادن حرام ذات الریه یعنی ورم شش واین اطفال را بیشتر افتد اگر علاج باصواب نباید
اکثر بهلاک میکشد ونشان وی آنست که سرفه وتنگی نفس مفرط پیدا شود وهنگام تنفس زیر قبر مغاک
همی افتد واهل هند آنرا ډبه گویند بدال مهمله هندی وموحده مشدده ونامی موقوف ووی دو نوعست یکی آنکه از
ماده گرم افتد وتپ محرقه شدید لازم اوست دوم آنکه از ماده بلغم افتد وتپ نرم درین نیز بیا شد علاج آنچه از
ماده گرم بود بهترین تدابیر آن تلیین طبع ست بعناب وعنب الثعلب وگل بنفشه ومغز فلوس وشیرخشت
وامثال آن بی انتظار نضج بعده آنچه در سرفه گذشت حسب حاجت توان داد ورب توت نفع تمام دارد واز اغذیه
بریاش معتفر(?) ومانند آن اقتصار ورزند واصلاح شیر مرضعه لازم دانند بهر حال واشیای مطفی الدم وقامع الصفرا
حسب تقاضای مرض بکار برند وبشیاف لینه طبع را نرم دارند واگر از تپ ایمن باشد آبگرم برو تنطیل کنند تا ماده را از
انصباب باز دارد وآنچه از ماده بلغم بود تدبیرش بعینه همانست که در سعال رطوبی گذشت مگر آنکه هر چه یابس وذی
خشونت باشد درین محل نتوان داد رعایة للورم سوء التنفس یعنی بدی دم زدن وآن عبارتست از تنفسی که
بر مجرای طبیعی نباشد واسباب آن اکثر است لیکن آنچه در اطفال بیشتر احداث او میکند نزول بلغم ست از سر بسینه
واین مرض ضعیف الصدر را اکثر افتد وعلاجش همانست که در سعال رطوبی گذشت وایضا بنجهای گوش وبیخ
زبان را بزیت مالیدن وقی کنانیدن بکلیسان وآبگرم در دهن چکانیدن وقدری زرکتان مسحوق بعسل سرشته
لیسانیدن نفع تمام دارد فائده گاه باشد که ماده بلغم از حرارت تپ یا حرارت تدابیر مجفف خشک شود ودر سینه وشش
ودیان(?) سبب نفس از مجرای طبیعی سخت متغیر شود وباشد که در تنفس همیکشاید طفل دهن را از غایت عسر دخول هوا
در مجری وتدبیر کامل درینوقت آنکه از ضعف وبیتابی وگریه طفل نترسند وآنرا برهنه سازند ودر محل محفوظ از باد آب
گرم بر سینه او تنطیل همیکنند زمانی شایسته پس نشف نمایند بمنشفه وبپارچه ها بپوشند وقیروطی مناسب بمالند همچنان شبانه
روزی سه چهار بار باین تنطیل تکرار همیکنند نفع تمام میدهد واز اول بار فورا تخفیف در تنفس ظاهر میشود وباهر الله تعالی واگر

در آب نطول گل خطمی و امثال آن نیز جوشانیده باشند بهتر است و اگر نه آب فقط هم کافی است پسر این درویش را
که حبیب الله نام دارد در سن سه سالگی همین مرض پیدا شده بود و از شدت تعسر نفس بر جا منقطع گشته و از اشربه و لعوق
هیچ چیز سود نمیداد آخر الامر بالهام ایزدی در نیم شب عمل نطول نموده شد فجاءة بعنایت شافی مطلق نفع او
پدید آمد و دیگر جاهای نیز مرات فرموده شد و همچنان موثر آمد خرخره عظیمه فی النوم یعنی آواز بلند که از
سینه در خواب و شبها اطفال را پدید آید سبب آن کثرت رطوبات است در رباط ایشان خصوص حالت نوم چه وقت
خواب رطوبت در باطن جمع میشود و بدان سبب مزاحمت میرساند نفس را در خروج خاصه اطفال را که تن آبادان
باشند زیرا که مجاری نفس ایشان ضعیف باشد و علاجش آنست که ماء العسل گرم قطره قطره بنوشانند و تخم کتان
کوفته و بعسل سرشته اندک اندک بلیسانند و زیره اگر کوفته بیخته بعسل آمیخته اندکی بدهند همان عمل کند و باید که اصلاح
سینه نمایند و شکم سیر نبنوشانند و غذا بدستور بعد گرسنگی تمام میداده باشند و از هوای سرد و آب سرد احتراز فرمایند
و بن گوشها بزیت گرم کرده چرب دارند و حلق و دست و پا و سینه را نیز و اگر بحکمت قی آورند که گریه نکنند بسیار سود
دهد و بدانند که گریه در ابتدای این علت مضرت دارد و گرفتن نبات در دهن و گاهی حلوای مغز بادام عسلی دادن نفع
دارد و بسیار باشد که بلعوق تخم کتان و عسل و خوردن طعام نرم و چرب داشتن سینه و حلق این مرض زائل شود و
بتدبیر دیگر احتیاج نیفتد فائده گاه باشد که طفلان شبها مغز جوز و امثال آن چیزهای چرب بخورند و عقب آن فوراً آب
سرد هم نوشند و در محل گرم بخوابند و باین علت مبتلا گردند و بهترین تدبیر آن رب شاه توت خورانیدن است تا چند روز و
دیگر امور که مذکور شد محافظت نمودن و گاه باشد که این علت مقدمه صرع بود و چون چنین باشد جندبیدستر سوده
بر بینی و گوش و کف دست و پا و شقیقه او بمالند و اندکی بخورانند و در غذا احتیاط نمایند و هر چه بصرع مفید است
و مجرب و نافع استعمال فرمایند الفواق یعنی هکهک و زعم عورات اینست که اطفال را حصول فواق بهای
توسیع کردن معده و روده می افتد لهذا بعلاج آن نمی پردازند بالجمله اگر کمتر است واجب نمیشود محتاج بدوا
نیست و اگر ایذا امید بتدارک باید کرد و آنچنان باشد که جوز هندی با شکر سوده بدهند و جندبیدستر سوده و
حلکرده قدری خورانیدن نفع دارد و چند در سرکه و گلاب حلکرده فواق قوی دفع کند و آنرا که ذی ادراک
باشد ایقاع غفلت و تحیر و امور مخوفه و محزنه و مبهجه ملعبه کثیر النفع است و این عملی است مشهور و مجرب و ایضاً
اگر رشته تاری از لباس طفل مرضعه بگیرند و بآب دهن تر کرده بر سر و پیشانی او چسپانند فواق بایج فوراً
گفته اند که ساکن گردد و اگر آب پودینه با شکر دادن مجرب است و آنچه از نشاء ل چیزهای ترش یا خشک افتد آب

ولعابها فرو الیسند و فواق بیشی اطفال را اکثر افتد و اگر افتد مهلک باشد لقوة السبب القی الطرح یعنی قی که بافراط
آید و او سه گونه است یکی آنکه از تکثیر تشرب لبن بود کما هو عادة النسوان بالجمله علاجش منع از ان نمودنست
چه هرگاه شیر زیاده از حاجت در معده جمع آید فاسد میشود و بالضرور طبیعت بدفع آن میکوشد بقی که اقرب
طرق است جهت خروج ما فی المعده این نوع صبیان را بیشتر می افتد پس در قی صبیان لحاظ این امر واجب
باشد زیرا که تا نخست قطع سبب موجبه کرده نشود هیچ دوا و تدبیر سود ندهد دوم آنکه از ازدیاد رطوبت بلغمی
بود در معده و نشان آن خروج بلغم ست در قی علاجش نمید انگ و قرنفل سوده تنها یا در آب سیب شیرین یا در آب
بهی شیرین دادنست و از خواص قی آنچه ضعیف است بر معده ضماد کردن چون گل سرخ و قرنفل و عود و هلیله و امثال
آن باریک سوده با آب یا شراب بسرشته و این دوا نفع دارد و پوست بیرون پسته سایند با آب سیب یا بهی بدهند و اگر
پودینه و ستنی کوفته در شراب نعناع دهند زود بند کند و اگر عود و صندل در گلاب بسایند و بدهند نفع دهد سوم آنکه از انصباب
صفرا بود بر معده و نشان آن خروج صفرا است در قی و دیگر آثار حرارت ظاهر بودن علاجش تناول حموضات مقویه است چون رب
ترش و رب غوره و رب ریباس و شربت زرشک این دوا نفع تمام دارد و آب پودینه و آب انار ترش یکجا کرده در ظرف نقره
بجوشانند که نبات آمیخته چون بنصف بماند فرود آرند و نگاه دارند و قدری بدهند و قی از هر جنس که باشد نفع میدهد انگ گل ارمنی دو
دانگ در آب سیب یا به یا امرود یا دوغ مسکه گرفته یا شراب نعناع دادن قی و غثیان مفرط را نفع دارد و جوارش
فواکه و شراب مصطکی و سکنجبین اثر مندست فائده در کلیات گفته که اجتماع لبنیات با حموضات منهی عنه است پس هرگاه
اطفال شیرخواره را دادن حموضات اتفاق افتد باید که در انوقت دهند که معده از شیر پاک باشد و خوراندن حموضات
شیر نیز تا یکساعت بلکه زیاده نکنند و شیر نشاید داد و این ضابطه در خاطر دارند که واجب الحفظ است ضعف المعده
و نشان وی کی تباهی هضم ست و ثقل معده و سوء هضم بلا امتلاء و هیضه و قلت اشتها و آن اطفال را بیشتر از فساد شیر میشود
علاجش اصلاح شیر است بسبب و برای تقویت آب بهی مع قلیلی قرنفل و سک یا قیراطی از سک در قدری مییه سرشته
دادن و می سوسن بگلاب سرشته یا بآب آس تنها بر معده مالیدن و روغن مصطکی تدهین نمودن نفع دارد و نوش
دارو در شیر یا در گلاب حل کرده صبح و شام دادن اثر تمام دارد و سفوف از سطوبغایت موثر است خاصه با آب به و پوست
اندرونی سنگدان مرغ خشک ساخته و کوفته بیخته و بنبات آمیخته بقدر حاجت دادن مجربست و قرنفل در پست در گلاب
جوشانیدن و به نبات شیرین ساخته ناشتا خورانیدن عظیم النفع است و احتراز از مرخیات و مضعفات و مزلقات چون
آلو و زرد آلو و هندوانه و لعابها و امثال آن لازم است هم مرضعه را و هم طفل را و تجوید هضم باستعمال اغذیه لطیفه چون گوشت

طپور و امثال آن ضرور تجبن اللبن فی المعدة یعنی بستن شیر در معده بدانند که بسیار بود که جهال جهت دفع
اسهال انفحه یعنی پنیرمایه خورانند وعقب آن شیر دهند یا بعد شیر دادن فورا انفحه خورانند بدان سبب شیر در معده
بیفسرد و بسمیت و تعفن پیدا کند نشان آن نفخ شکم است و غشی و تنگی نفس و عرق سرد و اینهمه بنابر سمیت است
و باشد که بواسطهٔ عفونت تپ آید و باشد که لرزهٔ قوی عارض گردد بنوعیکه حرارت را از ظاهر بسوی دل باز گرداند و این
علامت ردیست علاج جهت تذویب شیر منجمد شبت و پودینه بجوشانند و در طبیخ آن سکنجبین آمیزند و گرم گرم بنوشانند
بقدر حاجت و سرکه تنها یا با آب گرم آمیخته نیز کافی است و پنیرمایه از هر حیوان که باشد خاصه از آن خرگوش بغایت نفع
دارد و پنیرمایه اگر با آب بالنگو یا با آب برنجاسف دهند بهتر باشد. و از خواص پنیرمایه است که خون و شیر سائل را ببندد
و بسته را بگدازد و قرطم که خسکدانه گویند همین عمل دارد و در تجبن تذویب پودینهٔ خشک سریع الاثر است و در تذویب
و آب خاکستر چوب انجیر بدستور و طریق آن آنست که خاکستر چوب انجیر در آب اندازند و زمانی ظرف را بدارند تا خاکستر
ته نشین گردد و آب صاف شود پس این آب صاف در ظرف دیگر بگیرند و خاکستر تازه دران آمیزند و همچنان پنج نوبت
بلکه هفت نوبت کنند بعده ازین آب قدری بنوشانند و هرگاه شیر بسته بتدابیر مذکوره مذاب شود احسن آنکه قی
نیاید تلیین نمایند چه بقای شیر مذکور در بدن محمود نیست و بعده تا دیر غذا ندهند و بهتر آنست که عوض شیر مادر
و دایه یا شیر شتر یا بز یا گاو بنوشانند تا چند روز و باید که علف این حیوانات سداب و قیصوم باشد و برگ حماض باشد
و اگر طفل از شیر مادر یا دایه باز نتواند ماند شیر ده را اغذیهٔ لطیفهٔ معتدله خورانند و از مغلظات باز دارند و گاه
گاه تریاق فاروق خورانند هم طفل را و هم دایه را و شیر بتفاریق نوشانند اندک اندک و شکم سیر هرگز ندهند و گاه
گاه بگریانند و شکم پوشیده دارند و مرضعه را از هرچه مفسد و مغلظ خون بود باز دارند و بدانند که خاصیت شیر نیز
در تذویب شیر و خون بسته موثر است حتی که خون افسرده مافی العروق را مذاب میسازد و پس درین باب و از سائر
الالبان بهتر باشد خصوص که مقرون بمراعات علف بود فائده همچنانکه شیر در معده می بندد و گاه باشد که خون نیز
از موضعی منشق شده بمعده ریزد و به بندد و تدبیرش همانست که در تجبن لبن گذشت و علامات بدستور الهیضة
و هی آنست که قی و اسهال مفرط دفعة پدید آید و این مرض اطفال را بیشتر از کثرت شرب شیر افتد و علت مذکوره
هرچند حاد است و ذی خطر لیکن افراط اسهال و شدت ضعف و سقوط نبض و ظهور تشنج درین چندان مخوف نیست
خصوصاً در صبیان پس معالج دلیر باید تا از شدائد اعراض هوش خود گم ننماید علاج تا که ماده در حرکت است راه
بند نکنند و قطعاً شیر و هرچه از قسم غذا است ندهند مگر وقت ضرورت و حتی الامکان در تنویم کوشند که درین علت بهیچ

تدبیری به از آسوده ماندن نیست خواب آید یا نه و اگر آید بهتر باشد و تریاق فاروق قدری به مرضعه دادن و بطفل
نیز بهتر است بشرطیکه حرارت نباشد و هرگاه که ماده کما ینبغی برآمده باشد حبس نتوان کرد بدانچه در قی و اسهال مضبوط است
الا اسهال پوشیده نماند که اطفال را در اکثر حال عند نبات اسنان اطلاق شکم عارض میشود وجه آن مع التدبیر
بتجربه بخواهد آمد لیکن لازم نیست که در همه وقت باشد و بگیرند زیرا که چون ایشان را بنابر حرص بر غذا و حرکات
مفسده که پس از غذا میکنند امتلا و فساد بیشتر واقع میشود و اسهال دایم کثیر الحدوث شیئا فشیئا غایت آنکه در وقت
نبات اسنان اکثر العروض است لهذا اسبابش را اقسام مشخص شده و جدا بیان کنم قسم اول آنکه بسبب بیرون آمدن دندان بود و
این سه گونه است یکی آنکه قیح و ریم که هنگام بروز دندان بسبب تفرق اتصال لثه متولد میگردد و عند امتصاص لبن بمعده
رود و بنابر جلا که لازمهٔ قیح است و بواسطهٔ افساد قیح مر شیر را اطلاق آرد دوم آنکه بواسطهٔ اشتغال طبیعت بتکوین
سن فتور در هضم افتد چه قاعدهٔ طبع است که چون بامری مشغول باشد از جادهٔ هضم باز میماند و شک نیست که هرگاه
قصور در هضم افتد و غذا بوفق عادت بخورد لامحاله باسهال منجر میشود در اکثر سوم آنکه بسبب وجع لثه که خاصهٔ انبوت
است قصور در قوای اعضا افتد و هاضمه ضعیف شود پس غذا گرانی آرد و باسهال مندفع گردد و معلوم شده که از لوازم
اوجاع است که منع میکند عصاره را از خواص فعالش علاج این قسم اسهال را باید که حبس نکنند مگر وقتی که از افراطش بیم
مضرت کلی باشد و بتدبیر زود برآمدن دندان کوشند که اصل علاج همین است **فائده** آنجا که سبب اسهال ریختن امتصاص
قیح لثه بود وجه منع از حبس او ظاهر است چه اگر بند کنند مادهٔ صدید لبن را فاسد سازد و فساد کلی در بدن می آرد
اما آنچه بسبب اشتغال طبع بود وجه حبس نیز هویداست چه ماده که بنابر عدم توجه طبع بهضم او مستفرغ میشود حبس وی باعث
ملال اوست غایت آنکه در ریختن آن قدر منع نیست که در امتصاص قیح است و ایضا در صورتیکه سبب اسهال اشتغال طبع
یا ضعف هضم از وجع بود تقویت هضم و اجتناب از استعمال ادویه که قابض بود و قوی الحده نباید و آنچنان بود که زیره
و انیسون و تخم کرفس تخم گل مفرده مجموعه در کیسه نهند و گرم کرده بر شکم و نشستگاه او تکمید نمایند و اگر قدری سرکه
هم با آنچیزها ممزوج سازند بهتر باشد و تکمید بجاورس فقط که بسرکه آلوده باشند نیز موثر است و تضمید بطن بزیره
و ورد که بسرکه تر کرده باشند نفع دارد و لیکن نیمگرم باید نهاد و احتیاط نمایند تا حدت سرکه پوست شکم را نسوزد و احتیاط
آنست که تا دیر نهاده ندارند و این دوا سریع الاثر است زیره کرمانی تخم فودنج و عود هندی هر یک باریک بسایند و در گلاب
و قدری سرکه بهم آمیزند و نیمگرم طلا سازند و اعلی ترین معالجات در حبس اسهال خاصه اگر دموی بود اینست که برگ لسان
الحمل بکوبند و شیرهٔ آن بگیرند و اندکی گرم کرده بآفتاب یا بآتش طفل را در آن نشانند همان ساعت که از تبرز فارغ

شود و این عمل بعد هر مجلس میکرده باشند و طفل را زمانی شایسته نشسته دارند دران و اگر نشاندن متعسر بود آب بدست بدان
کردن و لته بدان آلوده بر مبرز نهادن هم نفع دارد و از ادویه مشروبه آنچه بکار آید در حبس اسهال فائده در حبوب نیست
دوغ بقری یا در عصاره لسان الحمل یا در آب سیب ترش یا در آب بهی حل کرده و بذر قطونا لعاب تخم ریحان و بارتنگ و
اسبغول به بریان اما آنجا که در معده ضعف باشد البته نشاید داد و از ادویه مجربه اهل هند منوبیل است که آنرا در کتب تازی
بل گویند کوفته بیخته با هم چندان نبات آمیخته بقدر حاجت بمقدار یک درم یا کم و زیاده بدهند با آب زود اثر میکند و تپ اگر باشد آنرا
هم بالخاصیة نفع دارد و با وجود قبض باعتدال مقوی احشا و محلل ریاح است و آنجا که تشنگی مفرط بود شیره خرفه بریان باید داد
و آنجا که تپ بود شیره با ماست چکیده دادن زود سود دهد و کاملترین تدابیر در باب اسهال تقلیل غذا است و نافعترین اغذیه
که از صد دوا است پلاو است که بماست تازه گاوی خورانند بشرطیکه گرم گرم دهند و جرم گوشت به تناول نباید
و فاضلترین لحوم در بنگاله گوشت دراج و تیهوست و لاوه که جانوریست تیهو مانند او در ولایت هند بسیار بهم میرسد
گوشت آن در اسهال از سائر لحوم کم مضرت مشهود شده و هرگاه ازین تدابیر معالجه بر آید و طفل غیر از شیر غذای دیگر هم
میخورده باشد پنیر مایه خاصه که از خرگوش یا بزغاله بود کوفته بیخته یک دانگ از ان همراه آب سرد بدهند البته حبس کند باذن
الله تعالی لیکن واجبست که آنروز شیر ندهند و عوض آن زرده بیضه نیمبرشت یا لباب خبز در آب پخته یا سویق در آب پخته
یا ارز در آب پخته و امثال آن هرچه قائم مقام شیر باشد و شکم را خوب بود خورانند و هرگاه طفل از دوا متنفر باشد و
در خورانیدن حرج بود بتکمید و تضمید قناعت کنند و اگر خورانیدن دوا ضرور افتد در طعام ممزوج نموده و در بریان
پخته و نبات آمیخته و بهر تعبیه که احسن بود و طفل تواند خورد و توان داد و پنیر تازه بی نمک نافع است و گل ارمنی بعسل
خورانیدن مفید است و صمغ عربی بریان کرده با زرده بیضه مرغ نیمبرشت سودمند و نان که از آرد گندم و بلوط سازند
نیکست و اسهال که با تپ و سرفه باشد شربت مورد هر روز دو نوبت صباح و وقت خواب دو سه انگشت لیسانیدن بغایت
نافع است و از فواکه امرود خشک و سیب خشک و به و نجیر که آنرا سنجد گویند عظیم الاثر است قسم دوم آنکه بسبب شیر باز گرفتن
اسهال پدید آید علاجش آنست که اعاده شیر کنند و بعد یکان ماه باز گیرند و فصل موافق و این قسم اسهال بهمین تدبیر
زوال پذیرد و اگر با وجود اعاده شیر باقی هر شب یک درم خشخاش دهند و دیگر تدابیر سهل القبض غذا و دوا که بعمل آید
و اگر بیشتر تدبیر حاجت افتد آنچه در قسم اول مذکورست بکار برند قسم سوم آنکه بسبب سده جگر و یا سده ماساریقا افتد و
این قسم کودکانرا بجهت بسیار خواری و تداخل و عدم احتیاط بیشتر عارض گردد و نشان او آنست که در غیر وقت
استسقا و فطام پدید آید علاجش تفتیح کوشیدنست و از انقباضات با هم پرهیزیدن و تقویت جگر و معده کوشیدن و

مربای هلیله بعرق بادیان درینجا نفع دارد و نوشدارو گاه گاه دادن مفید و عند الضرورت آنچه در قسم اول گذشت بکار توان
بست **الاعتقال** باید دانست گاه باشد که اطفال را بسبب غلبهٔ رطوبات که مضعف قوی اند یا بسبب عدم انصباب مرار
بامعا شکم قبض شود علاج آنست که زهرهٔ گاو و بخور مریم برناف او طلا نمایند یا روغن زیت فقط یا مسکه یا بگرم آمیخته بر شکم
بمالند و دست آهسته آهسته بران کشند از طرف معده بسمت ناف و زهار و اگر این تمریخ کفایت نکند حمول بکار برند و
بهترین حمول ها بل الفار است همچنان بابت بردارند و صابون را تراشیده و شافه مانند ساخته بر داشتن زود اثر
کند و شافه شکر طبرزد و بیتور و صابون و شکر سرخ بهم سرشته و شافه ساخته کذالک و اگر عسل بقوام آرند تا سخت
شود و شافه سازند و برنهند زود عمل کند و اگر در عسل معقود فودنج آمیزند یا بیخ سوسن آسمانجونی کوفته بیخته
یا سوخته و خاکستر سیاه بیخته آمیزند قوی‌تر باشد **فائده** آنچه گفته شد از تمریخ و شیاف حاره مخصوص بآن قبض است
که باتپ نباشد چه اگر باتپ بود روغن بر معده نشاید مالید و حمولات گرم نباید برداشت و ادویه که قبض مع الحرارت
را سود دهد اینست بنفشه کوفته بیخته و باشکر سرشته شافه سازند و بر دارند و اگر کفایت نکند این شافه بکار برند
گل بنفشه سه درم گل خطمی دو درم برگ سنا پنجدرم نمک سنگ یکدرم شکر سرخ هفت درم مغز فلوس خیار شنبر هفت
درم شیافها سازند مختصر و بردارند سریع العمل است و ایضاً اگر مغز فلوس خیار شنبر بگلاب حل کرده نیمگرم بر شکم ضماد
نمایند مناسب است **انتباه** هرگاه از شافها و تمریخ قبض نکشاید و یا در استعمال آن مانعی بوده بمسهل و یا تلیین توان
کرد حسب حاجت **مزاج المغص** باید دانست که مغص درد روده را گویند خواه مع الاسهال باشد خواه
مع القبض ولیکن درینجا مراد مغص که بی اسهال بود ذکر میشود و نشان وی آنست که طفل بگرید و خود را به پیچد
و این بیشتر کودک شیرخوار را می افتد بسبب ضعف معده از شرب شیر خاصه اگر کثیر خورانند که درین صورت ریح
متولد میشود و درد میکند بتمدید فضای امعا علاج آب گرم و روغن زیت بسیار که گرم باشد با قدری نمک ممزوج
ساخته و در مثانه گاو انداخته بر شکم تکمید کنند و بدستور تکمید شیر گاو تازه نیمگرم نفع تمام دارد و کذالک پشک گوسپند
سائیده و گرم کرده و در لته بسته تکمید کردن و نانخواه سائیده و به سپیدهٔ بیضه سرشته بر شکم طلا کردن و بادیان کوفته
بیخته و وج مسحوق تنها تنها یا یکجا کرده و بشیر آمیخته دادن سودمند است و انیسون و مصطکی در شیر بدستور و انفع
تدابیر آنست که مرضعه شکم طفل را بزبان بلیسد سه نوبت از ناف تا سر معده و بعد هر لیسیدن آب دهن بیندازد و
ازین عمل اثر کلی مشهود شده و ایضاً طفل را بر شکم دایه یا بر ران او خوابیدن چنانچه شکم طفل ملاصق شکم یا ران دایه
بود و آهسته آهسته جنبانیدن و اعضا پشت او به روغن گل و امثال آن مالیدن مجرب است در تسکین درد شکم و کذالک عنبر

اشهب بگلاب یا بروغن گل یا زیت حل کرده بر شکم مالیدن و عنبر تنها قدری خورانیدن فوراً تسکین میدهد و اگر
مغص مع القبض بود دوا اسود ندهد بشیاف مناسب که در اعتقال گذشت طبع بکشایند و آنجا که درد قوی بود قدری
افیون در روغن گل حل کنند و مقعد بدان چرب سازند که مسکن مقرریست و این روغن در اخراج ریح اثر تمام دارد
خزف سپید چوزه بوا محرق برگ خشک سرو ناخواه محرق برگ سداب تخم بلیون ابهل انجدان محرق آذریون جمله اگر
باشد بهتر و گرنه هرچه دست دهد مساوی بگیرند و در آب کشنیز جوش دهند چون اندکی بماند صاف سازند و برابر او
روغن کنجد آمیزند و باز جوش دهند تا روغن بماند پس قدری ازین بر شکم و مقعد مالند یا و لبیاز هر می آرد جهتی که
ضبط مشکل میگردد و این روغن در بزرگان نیز اثر میکند فائده گاه باشد که سبب مغص سوء مزاج حار بود یا بادی که
از ماده گرم تولد کند و هرچند تکمید کنند و مسخنات دهند سود ندهد درین صورت لازم است که از تسخین باز مانند و لته بآب
سرد تر کرده بر شکم نهند یا یخ در لته گرفته بگذارند یا صندل سپید بگلاب سوده طلا نمایند و تبرید مرضعه و طفل از ازاله
سوء مزاج فرمایند نتوء السرة یعنی بلند شدن ناف و این بر دو نوعست نوع اول آنکه از یوم ولادت یا قریب این پدید
آید بسبب سوء تدبیر که بناف رسد این را در همان ایام اصلاح توانکرد بربط فائده و مانند آن چه اگر مستحکم شود دوا نپذیرد
نوع دوم آنکه بسبب انشقاق صفاق این محل از کثرت بکا و صیحه و جز آن بسبب اجتماع رطوبت بلغمی در اینجا یا بواسطه
اجتماع باد درین محل یا بنا بر روئیدن گوشت زائد از ناف زیر پوست یا برای انتفاخ یا شگافتن رگی و در اینجا جمع
آمدن خون درین موضع حادث گردد علاج آنچه از قبل فتق بود هرچه در فتق مراق البطن گفته شود بعمل آرند و از
اشیاء بادی احتراز واجب انگارند خاصه در بچی و قطعه ثقیل از اسرب یا غریطه که از اسرب سوهان زده یا سرمه
مسحوق مملو بود بر وی نهادن و بعصابه بسته داشتن نفع تمام دارد و آنچه از اجتماع باد بود باستعمال اشیاء بادشکن
اکلاً و طلاءً زائل شود و بستن کیسه پر از بادیان مسحوق نفع دارد و خاصه اوست که از جوع و چیزهای بادشکن قلت
می پذیرد و آنچه از رطوبت بلغمی بود با ضماده محلله زوال پذیرد و خاصه اوست که ملمس نرم بود و قلت نگیرد و بهترین
ادویه محلله اینست سعد آرد جو سرگین گاو یا پشک گوسفند بهم آمیخته ضماد نمایند و آنچه از نبات لحم زائد بود
متعرض آن نشوند لانه یحتاج الی القطع و فیه خطر و این نتو سخت بود و قلت نگیرد و آنچه از انفتاح دهن عرق
یا انشقاق آن بود بارسال علق خون برون آرند و بعده ادویه که قابض و مسدد فوهات عروق است
ضماد نمایند تا و بگیرد برآید و این نتو نرم باشد و لون او بنفسجی یا سیاه جهت اجتماع دم ورم السرة باید دانست
گاه گاه باشد که عند قطع ناف ورم دران پدید آید بنا بر ضعف عضو کما تورم الاعضاء التی لها جراحة علاج بگیرند زنگار

و علک البطم و بر روغن کنجد بگدازند و اندکی از ان طفل را بخورانند و بر ناف نیز طلا نمایند و شنگار بشین معجمه و نون و کاف و الف
و را مهمله نباتی ست مشهور که آنرا ابو خلسا و حشیش الحمار خوانند و فنجیوش نیز نامند بفا و یای تحتانی و جیم و نون و واو و شین
معجمه و در لفظ شنگار سه لغت دیگر هم مضبوط است یکی شنجار یعنی جیم بجای کاف کنند دوم شنقار یعنی قاف عوض کاف
کنند سوم شنکال یعنی لام موضع را کنند و ایضا مردار سنگ و اسفیداج با آب عنب الثعلب یا با آب کشنیز سوده نواحی
ناف متورم ضماد کردن نفع دارد **نفخ السره** پوشیده نماند گاه باشد که ناف پخته نشود و ورم کند و حوالی آن سرخ
گردد علاجش استعمال ذرور است مجفف است بر ناف و حوالی آن صندل سرخ جدوار حضض هندی با آب کشنیز ترجمه
ازالۂ حمرت طلا کردن و ادویه که ذرور سازند مردار سنگ ست دم سرخ و غبار الرحی و سنگ جراحت و امثال آن
باریک بسایند و بپاشند و اگر ازین تدبیر نفع نشود و طفل از دو ماه تجاوز کرده باشد حوالی ناف دو عدد زلو چسپانند و خون بر
آرند بعده ذرور بکار برند که البته مفید میشود لیکن تا که کار بدوا بر آید ارسال زلو تجویز کم که خالی از تضعیف معده نیست
نشاید و قطعۂ از سرب بر ناف بستن بکجید مستغنی نمیسازد و از نیز تدبیر و جراحت کهنه را به میکنند مجربست طفلی تا یکسال این
عارضه داشت و بار سال زلو تخفیف تامی یافت و باز تراوش میکرد و دو اسود نمیداد آخر الامر فرمودم که مردار سنگ و سرخ که
بهندی سنید ور گویند و سنگ جراحت هر سه باریک ساخته بر آن پاشند و قطعه مدور از سرب بر آن نهاده بعصابه بر بندند
در دو هفته صحت تام یافت و بعنایت الهی باز عود نکرد **الفتق و القیل** پوشیده نماند که فتق در اصطلاح اطبا بر
دو معنی اطلاق مییابد یکی آنکه دو مجری که بالای انثیین است در کش ران واقع اند منفسح شوند و از مافوق او چیزی در کیس انثیین
نازل شود و این نوع صبیان را بیشتر افتد لکثرة رطوبة مزاجهم و ضعف اعضائهم و اختشیتهم و کثرة حرکاتهم العنیفة و این
را قیل نیز نامند بالقاف و الیاء التحتانی و آنچه نازل میشود یا باد وست یا آب یا ثرب فقط یا مع امعا اما نزول امعا تنها
نمیتواند شد مگر وقتی که ثرب بشگافد و بحسب جسم نازل فتق را بآن منسوب میسازد چون فتق ریحی و ثربی و معائی لیکن
فتق مائی اطفال را کمتر می افتد کذا وجد بالاستقرا دوم آنکه صفاق مسمی به باریطارون بشگافد و فتق لغوی همین است
زیرا که معنی فتق در لغت پاره یدن است بالجمله اگر این صفاق در حوالی ناف بشگافد و پوست شکم سالم ماند پس ثرب رود و از انجا
ببالا گراید آنرا فتق مراق البطن گویند و اگر در بیغوله ران افتد و در خصیه نازل نشود آنرا فتق الاربیه گویند و این هر دو
نوع زنان را بیشتر افتد و اگر در خصیه نازل گردد قیل خوانند چه قیل عبارتست از نزول جسمی در کیس انثیین خواه بنا بر
انفساخ مجریین مذکورین باشد خواه بنا بر انشقاق صفاق ازین محل و باید دانست که پوشش شکم هفت است جرم و آ
پیه اکثر جلد شکم که آنرا مراق خوانند بتشدید قاف دوم صفاق که مسمی است بباریطون و این غشا زیر جلد است و بالا

ثرب و بر تمام شکم محیط است و در ابتدای مجتمع گشته فرو سو آمده است و باز منبسط شده بر خصیتین محتوی گشته است سوم ثرب
است و آن جسمی است غلیظ شحمی که ملاصق احشاست چون در بیان این مرض خواستن حقیقت پوشش بطن لازم
بود عیان نموده شد علاج در فتق نخست آن نازل را از خصیه بالا فرستند بدلک ملایم بعده ادویه قابضه مشدده
که بیان یابد طلا نمایند و بعده کیسه سه گوشه باندازه کشش ران بدوزند و در آن زیره کوفته یا بادیان کوفته پر کنند
بعنف تا مستحکم شود و بر سر هر گوشه آن بندی آویزند و کیسه در آنجا نهاده بهر وجه که الیق بود و چسپان شده با بر بندند
بندها را و حین بستن مریض را بر پشت باز خوابانند و آنجا که فتق ریحی بود از چیزهای بادی اجتناب کردن و شیبای
بادشکن بکار بستن مرضعه و طفل را واجب است و در فتق البطن والاربیه باید که نانخواه را بنیبا و سپیده بیضه آمیخته
بر نهند و اگر قوی تر خواهند ادویه مشدده بکار برند و کیسه که از بادیان مسحوق یا زیره مسحوق مملو بود بر بندند و بسیار باشد که این
کیسه تنها کفایت کند و ملاک امر در علاج این مرض از لکا شدید و حرکت قوی باز داشتن است خاصه در اثنای وضع
دوا و کیسه تا ممکن باشد از حرکت باز دارند و بدانند که این علت در اطفال زود به شود و اگر تسهیل راه نیابد ضماد دیگر
نافع است مصطکی انزروت کندر جوز السرو برگ سرو اقاقیا دم الاخوین گلنار مر مکی شب یمانی اهیل صبر حضض
جمله ادویه یا هرچه یابد کوفته بیخته ببیرش ماهی که در شیره عنب الثعلب گداخته باشند آمیخته بر لته نهاده بر محل مقصود گذارند
نوع دیگر که در جمیع اقسام فتق مفید است گلنار برگ مورد مازو صبر مر کندر جوز السرو زفت مقل اهیل کوفته بیخته
ببیرش ماهی چنانچه گفته شد سرشته استعمال سازند نوع دیگر سرگین موش در شیر سائیده بر زهار و خصیه طلا کنند [illegible]
دوام که نفع تمام وارد و الزحیر و انفجار است از حرکت روده مستقیم که ملاصق است بمقعد و خاصه او است که آدمی
بهر اندک مدت محتاج تبرز شود و بر نیاید از وی مگر رطوبتی لزج قلیل المقدار لهذا این را علة الدجاجه نیز گویند و اکثر
وقوع آن در صبیان از اصابت برودت باسافل ایشان و گاه بود که از صفرا افتد چنانچه در اسهال حار پدید آید
علاج در اصابت برد دیگر ند حرف و کمون متساوی بکوبند و به بیزند و بروغن کهنه گاو بسرشند و بقدر حاجت بخور نمایند
با آب سرو ایضا جاورس یا خاکستر گندم یا خاکستر پشک گوسفند بر تابه گرم کنند و در لته بسته تکمید کنند مقعد را یا طفل را
بران نشانند و نشستن بر آجر نو تافته که لته بران افگنده باشند همین عمل دارد و لیکن باید که گرمی باعتدال بود تا سستی
دل نیاورد و ایذا نرساند و حمول دانه سپید مفید است و در زحیر که از گرمی بود نیز در بار زده و بهند و اگر طبع فراغت یعنی
آمده باشد تلیین نمایند و مبادر در حبس قطعا نکنند تا که صدق و کذب زحیر متیقن نشود و بدانند که گلقند بالعابهای
موافقه آمیخته مرضعه و طفل را خورانید منحیث التقویت والازلاق والتغذیه نفع تمام دارد و ایضا زرده بیضه

مرغ بروغن گل زده و نیم گرم نموده طفل را بران نشانندن بنوعیکه اندر مقعد سرایت کند در ازالهٔ ورم و کوفت مقعد
عجیب الاثر ست بشرط تکرار و غذا هر چه در اسهال گذشت باید داد و عند ارادهٔ قبض حسب مراعات مزاج تولد الدیدان
باید دانست کرم که در شکم پیدا میشود بیشتر از مادهٔ بلغم تکون مییابد و آن چهار قسم است یکی دراز که مسمی ست بحیات و
این قسم در امعاء علیا حادث میگردد و باشد که تا یکذراع بود طول او دوم آنکه مشابه بود باتخم کدو و لهذا آن را
حب القرع گویند و تولد او اکثر در امعاء اعور و قولون میباشد و یکی عقب دیگری پیوسته بود و بسلسله مانند سوم آنکه گرد
بود و لهذا مسمی ست بمستدیره و این نیز در اعور و قولون حادث میگردد چهارم آنکه خرد بود و مشابه کرم که در سرکه افتد و این
قسم مسمی ست بدود بر سبیل تسمیة الشی باسم العام یعنی اگرچه من حیث العموم اطلاق دود بر سائر اقسام میشود لیکن این نوع
خاصه بدین اسم مسمی گشته و تولد آن در امعاء مستقیم ست و اکثر در نواحی مقعد میباشد و باشد که حوالی سفره را بخورد و متقرح سازد
و اگرچه تولد جمله اقسام اربعه در اطفال میشود لیکن آنچه اکثر می افتد همین قسم ست و بعد آن حیات و بعد آن قسمین اخیرین
و قلت تولد حب القرع و مستدیره در صبیان بنا بر آنست که تکون اینها از ماده مائل به یبس میباشد و حصول این چنین
ماده در صبیان بعید ست علاج در حیات شیح ارمنی در شیر آمیخته بدهند بقدر حاجت و اگر احتیاج باشد افسنتین و
بیخ کابلی و مرارة البقر و شحم الحنظل بر شکم ضماد نمایند و در دیدان بگیرند اصل عروق الصفر از هر یک جزوی شکر برابر
همه بقدر حاجت همراه آب بدهند و حنا و موم هم سرشته شیاف سازند و پس از لحظه مقعد او را مقابل چراغ بدارند
و کنارهایش همیکشند و بخارند با انگشت هر کرمی که ظاهر شود بگیرند و بدانند که ربیت الاتفاق در اخراج سائر اقسام
دود سود دارد و بخور زند یا به مقعد بمالند و از اغذیه بلغم افزا مرضعه او طفل را اجتناب فرمایند و موم در روغن گل یا
در روغن فقط گداخته بیرون و درون مقعد چرب دارند که منع خوردن کرم و خاریدن آن محل میکنند و نارجیل
با شکر خورانیدن بالخاصیة نفع دارد خروج المقعد باید دانست که چون اعضای اطفال بنا بر غلبهٔ رطوبات
ضعیف میباشد مرض مذکور بایشان بیشتر می افتد خصوص بعد اسهال و زحیر علاجش آنکه قشور رمان و آس رطب
و جفت بلوط و ورد یابس و قرن ایل محرق و قرطاس شب یمانی و ظلف معز و جلنار و عفص جمله برابر بگیرند و
در آب بسیار بپزند تا قوت ادویه در آب بر آید پس آبزن کنند یعنی طفل را دران نشانند و باید که طبیخ نیم گرم باشد
تا اثر بیشتر کند و اگر چرم غربال کهنه بسوزند و یا ریگ ساخته بران محل پاشند بدفعات نفع کلی دهد و اگر طفل ذی
هوش بود و او را چون بر نهند بفرمایند تا بر سبیل جذب عضو مخصوص را اندر کشد و گرنه باعانت دست اندر
کنند بعد استعمال دوا و آنجا که بسبب ورم و جز آن ادخال او متعسر باشد نخست موم روغن مساه آن را چرب نمایند

تا زود باز گردد و خروج با ورم را مغز فلوس خیار شنبر در آب عنب الثعلب حل کرده ضماد نمودن بغایت نافع
است و بسیار باشد که در صغر سن این علت پدید آید و بعد چندی خود بخود زائل گردد فی معالجة حرقة البول
یعنی سوزش مجرای بول حین برآمدن آن و اگر این در گرمی هوا و از اغذیه و ادویه گرم و نیز که مرضعه یا طفل
خورد و بیشتر افتد علاجش آنست که آب تربز بقند شیرین کرده یا شیرۀ خرفه شیرین کرده بنوشانند و در آب
تربز طفل را نشانند و از هرچه گرمی افزا بود پرهیز انند مرضعه را و طفل را و ایضا عنب الثعلب سبزه نرم کوفته
بر زهار و ذکر و خصیه طلا کردن و دوغ گاوی نوشانیدن نفع کثیر دارد و اگر حاجت قوی تر بود کشنیز خشک در
آب ترکنند و تخم کاهو را بدین آب شیره کشند و بدهند و آنجا که حرقت و رتیب بود اکثر از مادۀ صفرا باشد تدبیرش
تنقیه و تعدیل است و بمعالجۀ تب کوشید نست البول فی الفراش یعنی در جامۀ خواب شاشه کردن و سبب
آن سردی مزاج و سستی مثانه بود و علاج او آنست که کندر و سعد و خولنجان و جفت بلوط و حب الآس و گلنار
جمله برابر کوفته بیخته سفوف سازند و بدهند و مشک جند بیدستر بروغنهای گرم چون سوسن بآن یار کرده بر مثانه
بمالند و اگر از مصطکی و شاه بلوط و سعد و بلیلۀ سیاه و قند که برابر همه باشد سفوف سازند و بدهند اثر کلی دارد
و نیکوترین حیل آنست که در اثنای خواب چند نوبت بیدار کنند بتکلف و بول کنانند و شبانگاه آب و طعام بدهند
و از هرچه سرد و تر باشد و مدر بود منع نمایند و گلقند علی الدوام خورانند و قلیه خشک و مطجنه و کباب غذا سازند
و این دوا سود دارد و دو زیره کندر حب الآس از هر یک پنج مثقال عسل چهل مثقال معجون سازند و حسب حاجت
بدهند یکدرم یا کم و زیاده و جوز بوا قدری دادن بر سبیل دوام نفع تمام دارد و کذلک مربی ایج یکدرم هر صباح به
شراب دادن سود دارد و ایضا نانی که در خمیر آن اندکی زبل کبوتر مخفی کرده باشند فائدۀ کلی میدهد و جوز و
نارجیل با شکر دادن همین عمل دارد و شهدانه بدستور و بسیار باشد که هیچ علاج سود ندهد و چون ببلوغ رسند
خود بخود زوال گیرد و ضرب و تخویف نیز تخفیف دهد عسر البول یعنی دشوار برآمدن بول و این دو قسم است
قسم اول آنکه بسبب سنگ و ریگ مثانه یا گرده پدید آید پوشیده نماند که سنگ مثانه بکودکان بیشتر افتد
نسبت سنگ گرده اما تولد آن با ناشی نادرست بسعۀ عنق مثانه شان و قلت اعوجاج فرق در سنگ و ریگ
از شدت و خفت اعراض و ظهور ریگ در بول توان کرد و فرق میان کلوی و مثانی آنست که چون سنگ و ریگ
در کلیه بود ثقل و تمدد در قطن محسوس شود و نخست بول کدر و غلیظ آید بعده صاف و لون بول سرخ بود یا زرد
و ریگ مائل بسرخی آید و چون در مثانه بود بول سپید رقیق آید و پیچ ذکر بخارد و بعد بول باندک زمان تقاضا

آن پدید آید و درد زهار که محل مثانه است ظاهر شود لیکن بدانند که عسر بول و درد مثانه آنگاه پدید آید که سنگ
در عنق آن افتد و علت حصاة بیشتر موروثی بود علاج جهت تلیین مجاری و تسکین وجع حسک بابونه و خطمی و
کرفس شبت و کرنب و پرسیاوشان و قرطم نیم کوفته و حلبه و برگ اسپغول و خرفه و بنفشه و برگ کنجد و بیخ خبازی
و برگ آن و بیخ خطمی و برگ آن و بیخ و شاخ خار خسک هر چه از اینها دست دهد بجوشانند در آب بسیار و بیمار را
دران نشانند بنوعیکه آب تا کمر باشد و باید که آب نیمگرم بود و شبانه روز دو سه نوبت این عمل بکنند و تا که آب
سرد شود طفل را دران بدارند و بعده بیرون آرند و بدن بمنشفه خشک سازند و روغنهای مفتت الحصات
چون روغن عقرب و روغن خسک و روغن بابونه و مانند آن در کلوی بر کمر و در مثانی بر عانه بمالند و تقطیر این
روغنها در احلیل و حمول آن بمقعد شافی را انفع داده و شرب مدرات هر دو را مفید اما بعد تنقیه و باید دانست که
مدرات آنوقت دهند که مریض در آبزن باشد و آنجا که سبب عسر بول سنگ مثانه بود نیک ترین حیل آنست که
بیمار را بر پشت خوابانند و هر دو پا اندر ابر دارند و عانه را بمالند از اسفل باعلی تا سنگ که در عنق مثانه بند شده است
و حبس بول کرده در جوف مثانه آید و مجری بکشاید و بفراغت آید و هرگاه سنگ در قضیب بند شده باشد و آن از
خارج محسوس میشود باید که قضیب در آب گرم نهند و لعابهای مناسبه و روغنهای موافقه را در احلیل چکانند و آهسته
آهسته آلت را از دست مالند بطرف قدام تا که سنگ مستخرج شود و اگر درین هنگام درد غلبه کند و بیمار مضطر گردد
و تخدیر حاجت آید فلونیای مجرب مانند آن هر چه مخدر بود چون دواء الفاجی و برشعثا و تریاق کهنه که بقوت افیون
آمده باشد بدهند و اگر هیچ تدبیر سود ندهد و سنگ از مجرای قضیب بر نیاید و از شدت احتباس درد خوف هلاک
روی نماید بجراح واثق رجوع آرند تا قضیب را از محل مقصود از آنجا که معمول است بشگافد و سنگ بیرون آرد
و اگر ادویه مدره آنچه گرم بود تخم کرفس است و بادیان و انیسون و صعتر و شونیز و بلیون و آنچه سرد بود تخم خیارین و حسک
و هندوانه و تخم کدو و کاکنج و آنچه معتدل باشد پرسیاوشان و فوه و تخم خربزه از اینها هر چه مناسب مزاج دانند
بدهند لیکن مدرات را گاه گاه دهند که دوام آن ضرر دارد و بهتر آنست که بعد تلیین شکم دهند و بهترین ملینات که
حصاة را انفع داده و سپستان انجیر اصل السوس خطمی هر یک بقدر حاجت بگیرند و جوش دهند و صاف کرده مغز فلوس
و ترنجبین حسب احتیاج دران حل کنند و صاف نموده بدهند و بدانند که طبیخ خطاطیف جهة دفع حصاة و عسر بول العجائب
مجرب است بگیرند خطاطیف که آنرا ابابیل گویند و ذبح کنند و بال و پر آنرا دور سازند و بآب کرفس و روغن بادام
بپزند و کشنیز و دارچینی و خولنجان نیز افزایند و طبیخ آن بدهند و این دوا بعد تنقیه بدن فائده تمام دارد و ملاک

امر تلطیف غذاست وتجوید هضم وتقویت معده ومعلوم نمایند که رماد العقرب ورماد الارنب وآبگینه که همچون غبار سائیده
باشد وبدانند که معروفست که خون تیس میسازند در تفتت حصات اثر کلی دارد وبهر وجه که دانند بدهند وحجر الیهود واصل آب
سوده وفتیله کاغذ بدان آلوده در احلیل نهند که عسر البول حصوی را نفع دارد ومعجون حجر الیهود وخورانیدن شیره تخم
خیارین وتخم خربزه بغایت موثرست قسم دوم آنکه ورم کلیه یا مثانه یا جمود خون در معده یا مثانه یا ریح المثانه یا
سده که از اخلاط لزج در مجرای بول افتد یا اخلاط حاده که بر مثانه ریزد یا جز آن که در طب اکبر مفصل گفته ایم موجب عسر شود
علامت وعلاج آن حسب سبب باشد وبه تدبیر مرضعه الحمیات پوشیده نماند که اقسام تپ بسیارست چون حمای خلطی و
حمای یوم وحمای دقی وهر واحد ازین متضمن بر چندین اصناف بود ولیکن از انکه حمای یوم در صبیان کم افتد ودق بسیار کم
واقع میشود درینجا بذکر حمای خلطیه اقتصار نموده شد وحسب اخلاط اربعه بسیطا کان او مرکبا هرچه وقوع آن در صبیان
بیشتر است جدا جدا مرقوم گشته بعلاجات مخصوصه اول حمای دمویست وعامست که خون گرم شده یا بجوش زده
تپ آرد یا متعفن گشته احداث تپ نماید ونشان او آنست که تپ لازم باشد ورگها ممتلی ورنگ بدن وچشم سرخ
وعرق نیاید وایضا تقدم تناول اغذیه وفواکه خون افزا مرضعه وطفل را اتفاق افتاده باشد یا گرمی هوا محرک
شده علاجش آنست که طفل اگر صغیر بود ومرضعه تن آبادان ودموی مزاج باشد بلا تامل مرضعه را فصد کنند واز
هرچه گرم بود پرهیز فرمایند وباشربه وادویه که مطفی الدم وقامع الحرارة اند تعدیل شیر او فرمایند واصلاح غذا
واجب شمارند واگر طفل از ششماه متجاوز باشد وبرطوبت بود روز سوم یا چهارم سرهای گوش او را شرط زنند
وخون قدری بگیرند که بسیار نافع است واگر ارسال علق نمایند درینجا نیز مجوزست واگرچه برآوردن خون از دیگر
مواضع معروفه نیز سودمندست لیکن گرفتن خون از سر گوش نافع تر ودور از غشی وضعف اسرع تر تجربه رسیده
وگاه باشد که خون بعد شرط زود بر نیاید وچون گردن وگوشهای او بسیار بمالند خون آمدن گیرد وصاحب خلاصة
التجارب همی نویسد که صبیه را تپ حصبه از هشت روز گذشته بود وبا وحشی وسستی وضعف داشت سرهای گوش
او را شرط زدم مدتی خون بر نیامد آخر الامر او را نشاندم وگردن وگوشهای او را بسیار مالیدم خون آمدن گرفت
وزیادتی کرد حتی که بحیل باز داشتم وهمان وقت صبیه بهوش آمد وغذا طلب کرد ودر چند روز تپ فاتر شد وصحت یافت
وبدانند که آب عناب جوشانیده وصاف کرده وخنک نموده در شبانه روزی بکرات نوشانیدن دوای تپ
مطبقه وحصبه کثیر الاثرست وپوشیده نماند که خاصه تپ بسیط دمویست که عرق در وی نمی آید مگر آن روز که فرود آید ودر تپ
تپها بسیار باشد که تعریق سود وبدلهذا تدبیر معرقه بیان کرده میشود تا عند الحاجت ودر هر تپ که بود بعمل توان آورد با

تدبیر تعریق آنست که قصب الرطب یعنی نی تازه و تر را که بید و عصاره آنرا در میان سر و دو کف پا و طلا نما و دن و را بپارچها گرم دارند که عرق وافر خواهد آمد و اگر نی تر بهم نرسد آنگرم در ظرفی نهاده پس پشت شکم روانی بر تن پوشیده و نیز عرق می آرد و پاشویه به بستور در هر گاه عرق آید تا که مقصود بر آوردن باشد نشف نمیکنند و چون خواب بند شو و نشف نمایند و پارچها که بر تن جهت تسخین پوشیده باشند دور سازند که عرق باز ایستد و آنجا که درین صداع نیز باید باشد و از شرط ازدن گوش بر طرف نشود و یا در خون گرفتن مانعی بود باید که پاشویه کنند و طبع را بشیاف نرم بکشایند اگر قبض بود و شموم و طلای مناسب بکار برند **نوع دوم** در حمای صفراویه بسیط و علامت آن صفرت لون بدن و زبان و شقرت بول است و گرمی هوا و دیگر تدابیر حرارت افزا سبب پیدا بودن و آمدن تپ یک روز در میان اگر ماده خارج رگها عفن شده باشد و لزوم وی مع اشتداد کردن یکروز بعد اگر ماده داخل رگها عفن شده باشد خاصه انیست علاج بیمار الفواکه و دیگر ملینات مناسبه تنقیه مرضعه فرمایند و طفل را نیز دهند خاصه اگر غذا خوار بود و آنجا که در مزاج دایه غلبه خون باشد فصد فرمایند و جهت تطفیه صفرا سکنجبین ساده و دیگر چیزهای موافقه دهند و بارها گفته شد که ملاک امر تدبیر دایه است و ایضا تدبیر مرتضع را نیز باید کرد بشرطیکه طعام خوار بود و اگر طبع قبض باشد بشیاف نرم آن را منحل سازند و بدانند که حنا خاصه که تر بود با ریگ سائیده بر کف دست و پای و تارک سر ضماد نمودن حرارت قوی فرو نشانند و اگر بتعریق حاجت آید تدبیر ش در حمای دموی گذشت و صداع را پاشویه اگر کفایت نکند بشموم و اطلیه تدارک فرمایند **فائده** شیخ درین تپها امر کرده که مرتضع را آب انار مع سکنجبین عسلی و مثل عصارة الخیار مع قلیلی کافور و شکر باید داد و قرشی ایراد کرده که تناول حموضات شیرخوار تجویز نیست زیرا که اجتماع حامض مع لبن در معده باعث تجبن و فساد شیر ست حتی که مستحیل میگردد و نزد این درویش اعتراض شارح بر شیخ بجا نمی نماید زیرا که نظر بتعمیم قول ایراد کرده است و الا محال امر شیخ که بشرب سکنجبین شیرخوار کرده مخصوص بدان وقت است که معده از شیر خالی بود و گرنه ظاهرست که اجتماع ترشی با شیر علی الاطلاق منهی عنه است عند الاکل کما لا یخفی علی احد و معلوم نمایند که استعمال کافور در اطفال خاصه در انثی تا ضرورت قوی و حرارت مفرط نبود نشاید کرد که مضرت ضعفت پاشویه که در تپهای گرم جهت ازالهٔ صداع و جذب حرارت نفع دارد گل بنفشه گل خطمی برگ بید چقندر نیلوفر سبوس گندم هر واحد بقدر حاجت بگیرند و در بسیار آب نیک بجوشانند و اندرون دهند و انه نرم کرده دران آمیزند و در ظرف گنجو که پای تا زانو دران تواند ماند بیندازند و پای دران نهند و از بالا با سفل همی مالند و تا که در فتور آب قصور افتد پایها

نہادہ دارند **صفت** شافہ نرم کہ در تپ ہای گرم بکار برند وسریع الاثر ست گل بنفشہ سہ درم گل خطمی دو درم تخم
سنا پنج درم مغز فلوس خیار شنبر ہفت درم شکر سرخ ہفت درم نمک سنگ یکدرم بقدر حاجت شیافہا سازند وبکار
برند روغن بادام آلودہ **نوع سوم** اندر حمای بلغمیہ بسیط وعلامت او آنست کہ از آثار چنین مذکورین خالی باشد و
تشنگی درین تپ کمتر میبود مگر آنکہ از بلغم شور باشد وخاصۂ ویست کہ ہر روز می آید ومیگسارد بشرطیکہ مادہ خارج
رگہا عفن شدہ باشد اما اگر مادہ داخل رگہا عفن شدہ باشد تپ لازم میبود وشبا روز یکسان بار اشتداد وتاثیر میکند
وایضا زمان مدت وتہیج وجہ وضعف معدہ گواہی میدہد بران **علاج** ہر صباح مرضعہ را طبیخ کاسنی وبادیان
وبیخ مہک ہمراہ گلقند بدہند ومرضع را نیز قدری بخورانند واز ہرچہ مرخی وضعف معدہ است پرہیز فرمایند وآب سرد
کمتر دہند ودر تشنگی مبادرت کردن بہتر نباشد وبرنجاسف کہ بپارسی بوی مادران گویند طبیخ نمودہ یا نقوع ساختہ
دایہ وطفل را دادن بعد مرور دو سہ ہفتہ نفع تمام دارد وبعد نضج مادہ اگر مرضعہ را مسہل دہند از تربد وامثال
آن بشاید ودیگر تدابیر وادویۂ مجربہ کہ در تپ مرکب از صفرا وبلغم بیان خواہد یافت ودرین نیز ہرچہ از ان مناسب
دانند بکار برند **نوع چہارم** اندر حمای سوداویہ واین تپ اطفال را کمتر افتد با آنکہ مزاج ایشان مزاج السوداء بالجملہ
خاصۂ تپ سوداویست کہ دو روز درمیان می آید اگر مادہ خارج رگہا عفن شدہ باشد وذلک ہو الاکثر واگر باشد
کہ داخل رگہا عفن شود وتپ لازم باشد وبدو در ربع اشتداد کند وربع لازم مرضعہ را بغایت نادر الوقوع است
علاج جہت نضج مادہ دایہ را طبیخ مویز وبادیان واصل السوس وسپستان با گلقند دہند وغذا نخودآب دہند وبعد
مضی چہل روز وحصول نضج مسہل خورانند وتنقیہ بتفاریق نمایند وطفل اگر غذا خوار بود پرہیز قوی او را قطعا نہ
فرمایند لیکن تناول فواکہ رطبہ سریع الفساد چون خربزہ وشفتالو وبقول شدید البرد چون کاہو دہند یا ہرچہ بارد
یابس بود اجازت ندہند وچون این تپ دیرپاست ملاک امر دران مراعات نضج است مع رعایت قوۃ ودواء الحیہ بعد چہل
روز بمرضعہ دادن نفع دارد وبتسود ادویہ مجربہ دیگر کہ جہت ربع میدہند تا کہ از دادن بمرضعہ کار برآید باطفال نشاید داد
فائدہ تپ ربع دو گونہ است یکی آنکہ سوداء طبیعی عفن بود وتپ آورد وآنچہ درینجا از آثار وعلاج گفتہ شد مخصوص
ہمین قسم است دوم آنکہ سوداء احتراقی عفن شدہ تپ آرد وسوداء احتراقی آنست کہ از سوختن خلطے از اخلاط حاصل شود
چہ ہر خلطیکہ بسوزد آن سوداء غیر طبیعی ست کہ آنرا احتراقی گویند وعلاج این قسم مشترک بباشد بہ سوداء وتدبیر آن خلط
کہ از ان سوداء متحصل شدہ باشد **نوع پنجم** اندر حمای مرکبہ پوشیدہ نماند کہ اقسام این تپ بسیار وقاعدہ کلی در علاج آن
آنکہ علامت ہر کدام خلط کہ غالب یابند در ترکیب دوا رجحان نمایند ودوائی کہ مخصوص بغالب بود مرعی دارند وآنچہ از

مرکبات کثیر الوقوع است غب غیر خالصه و شطر الغب است و هر دو واحد اند باندک تفاوت چنانچه در طب اکبر و میزان الطب مشروحا
نوشته ام الکنون چند دوا که برای تپ صفرا و بلغم نافع است مرقوم میشود و حسب غلبه هر واحد هرچه مناسب دانند بعمل آرند
و دیگر اصول نضج و تنقیه و پرهیز همانست که بالا گذشت و در بسایط آن بدانند که سکنجبین اصول کثیر النفع است و قرص
گل بدستور و شربت دینار کذلک و بسیار باشد که قبل از نوبت از اندکی ماء العسل گلاب بنوشانند نفع تمام دهد و در ابتدای
لرزه باز داشتن از آب سرد ضروریست و ایضا قبل از نوبت بچند ساعت انگشتے چند عسل خورانیدن لرزه و تپ کهنه را در
اکثر سود میدهد و عسل با نانخواه مسحوق سرشته کذلک و اگر بگیرند مصطکے و باریک بکوبند و بچند آن سحیق نان خشک آمیزند و
مقدار نخود حبها سازند و بعد طعام یک حبه طفل را بخورانند مفید آید و بسیار باشد که در تپ نائبه بلغمی بعد مضی چهل روز قبل از
نوبت بچند ساعت بقدر نخودی چند بید ستر داده شود و نفع بخشد و جوز بوا قدری در عسل سرشته پیش از نوبت دادن و از
آب باز داشتن سریع الاثر است در منع لرزه لیکن مکرر باید داد و سه نوبت و ملاک امر در حمیات مزمنه تقویت معده است
انتباه طفل غذا خوار را که شیر نمیخورده باشد اگر باز داشتن از اغذیه لحمیه و دهنیه ممکن باشد فبها و الا هرچه اهونه و شدید
المضرة نباشد میتوان داد که تدبیر اطفال در امر تغذیه بر خلاف تدبیر بزرگانست در اکثر امور و بسیار دیده شد که تپ
مزمن بود و انقطاع ظهور نمییافت و پرهیز بنهایت مرتبه مرعی میشد و چون ترک پرهیز کردند و پلاو چرب خورانیدند
فورا برطرف شد بالجمله متابعت طبع بیمار خاصه که طفل بود واجبست و تلون اطعمه اما تکثیر غذا اصلا روا نیست
چه موجب امتلا و هزاران بلا میگردد حصبه و جدری و حمیقا هرچند اکثر اطبا این امراض را در معالجه صبیان
نوشته اند و بعد حمیات بزرگان ذکر میکنند لیکن این درویش ضبط وی در علل صبیان انسب دانسته تا مقاله
تدبیر اطفال مستکمل باشد الکنون بدانند که حصبه بالفتح بثور سرخ متفرقه است که بمقدار گاورس میبود و نزدیک ظهور او
تخمت و ورم گرد آن خفیف الحجم پدید آید بمشابه قرص براغیث و بعده همانجا بثور بر روی بنیاید و ماده او خون صفراوی است
و خاصه وی نیست که پخته نمیشود و ریم نمیکند بلکه عند البرء خشک ریشه از وی میخیزد و پس لازم اوست که تخمت تپ پدید
می آید پس از ان حصبه ظهور میباید و جدری بالضم و الفتح بثور بزرگست که بمقدار عدس بلکه کلان تر از ان باشد و پخته می
شود و ریم میکند و بپارسی آبله خوانند و تقدم تپ درین نیز لازم ست و علامت تپ حصبه و جدری درد پشت است
و خارش بینی و سیلان اشک و سرخی چشم و صداع و ثقل سر و بدن و در خواب ترسیدن و در جلد سوزش و خلش دائم
یافتن و باشد که بعضی را سرفه و درد گلو و تنگی نفس و گرفتگی آواز نیز عارض شود و بالجمله هرگاه تپ بدین علامت ظاهر شود
معلوم باید کرد که حصبه یا جدری پدید می آید خاصه در موسم ظهور وی و فرق در تپ حصبه و جدری آنست که تپ حصبه گرم تر و تیز تر

از تپ جدری بیش باشد و درد پشت دران کمتر بوده قلق بیشتر و ایضاً حصبه اکثر دفعةً بروز میکند و آبله اگر زود تر برآید در سه
روز و الا در یکهفته و حصبه بنسبت بجدری حرارت دارد خاصه اگر سیاه و صلب و کبود و بنفش باشد و دیر برآید و غشی و
اندوه مفرط آرد و قاتل باشد و کذلک آنچه دفعةً غایب شود و پس غشی افتد و بدستور آبله که پهلو دارد و بهم پیوسته بود
و کثیر المقدار باشد و رنگ او سیاه یا بنفسجی بود و بر سینه و شکم بسیار برآید و بطی البروز و بطی النضج بود با خطر باشد و کذلک
اگر خون از جدری ترشح کند یا نخست آبله برآید پس تپ گیرد و سخت شدید باشد و همچنان اگر بعد برآمدن آبله تپ فرو ننشیند نیک نبود
و بهترین و اسلمترین علامات در آبله حصبه آنست که نفس برجای بود و شعور بر حال و میل بغذا و آب برقرار انتباه
تولد این دو مرض در صبیان بنابر غلبهٔ خونست به سبیل تصرف طبع بواسطهٔ پختن خون خام چه خون اطفال خام و
تر باشد و تغیر دران لازم و ممکن نیست که چیزی گرم و تر پخته شود و از حالی بحالی بگردد بی آنکه جوش زند ازینجاست
که کودکان را عند نضج دم که بواسطهٔ جوش آن بثور مذکور ظهور میکند در اکثر و نادر است که خون بجوش شده و پخته شود و به
ظاهر چیزی از بثور پدید نیاید بعارض مانع البروز علاج هرگاه دریابند که حمای جدری و حصبه است و هنوز اثری از
بثور بر جلد ظهور نکرده بشتابند و خون بیرون آرند بوضع محاجم یا بارسال علق پس اگر حمای حصبه باشد خون کمتر
گیرند و اگر حمای جدری بود خون بیشتر گیرند لان الدم یکون فیه کثیرا و اولی تر در حصبه که سخت گرم بود و دهان تلخ و چشم
زرد و بول ناری باشد آنست که نخست قدری صفرا کم کند بملینات بشرطیکه طبع نرم نبود و بعده به تسکین مشغول گردند
و اخراج خون موقوف دارند که درینحالت ضرر دارد و بدانند که بعضی اطبا در حمای جدری و حصبه اگرچه اثری از
بثور پدید نیامده باشد استعمال مغلظات و مبردات و خون منع کرده اند و دستور لال نموده که غلیان دم درینوقت به سبیل تصرف
طبیعت است که مواد زائد را بدینوجه میخواهد از تن بیرون آرد و شک نیست که استعمال مغلظات آنرا از غلیان باز میدارد و
اینمعنی مقتضی میگردد و بر خلاف تقاضای طبع و ایضاً باعث اضطراب طبیعت میشود ولیکن حق آنست که اگر صفراویت
غالب بود از تسکین چاره نباشد غایت آنکه مبالغه در تبرید نشاید کرد و درین حمیات اگرچه غلبهٔ صفرا باشد اما آنقدر که اعضا را
تسلی دهد و حرارت غریبه را قدری بشکند میتوان کرد که بنابر تقویت طبیعت و حرارت غریزی ممد طبع باشد و در دفع فضلات و مع
ذلک بدنرا نیز از آفات او مصون دارد اما هرگاه اثری از بثور برتن ظهور کند احتراز از ملینات و مبردات و مغلظات
واجبست لما علمت و سزاوار آنکه درینحالت اخراج خون هم نشاید کرد مگر آنجا که جدری باشد و خون بغایت غالب بود
و ترسند که آفتی خواهد آورد میتوان که قدری بگیرند با وجود بروز بثور و بسیار بتجربه رسیده که چون درینوقت حسب
حاجت خون گرفته شد سبکی بطن پدید آید و مرض بعافیت بانجام رسد و ایضاً واجبست که نزد نمودار شدن بثور تن

بیمار بجامۀ نرم و گرم بپوشند و هوای خانه معتدل سازند تا مسام بگشاید عرق خفیف آید و بثور بسهولت بیرون آید و
آب سرد جرعه جرعه همیدهند صندل و کافور بویانند تا قوت دهد دل و دماغ را و یاری دهد طبع را با اخراج ماده و بسبب ظاهر و
هرگاه معلوم نماید که ماده غلیظ ست یا مسام مفسد است باید که تلطیف ماده و تفتیح مسام نمایند اما نشان غلیظی ماده
آنست که بثور بر سینه و نواحی آن بیشتر برآید و دیگر جا کمتر و چهارم روز گذشته باشد و هنوز بثور بتمامه ظهور نکرده باشد
و نشان بستگی مسام آنست که جلد خشن بود و عرق کمتر آید بالجمله تدبیر تلطیف و تفتیح چنان شاید که بر حال مریض نظر کنند
که حرارت او بکدام درجه است و حسب آن معالجه نمایند مثلاً اگر نبض و نفس بر حال بود و غشی و حرارت و اندوه در باطن بسیار
نباشد و زبان سیاه نگشته باید که هوای خانه مائل بحرارت سازند و آب سرد ندهند و چیزی سرد ندهند و چیز سرد نبویانند و تشنه
بآب تازه مقرر نمایند و گاه گاه آبگرم میداده باشند یا آب بادیان تر و این دوا سود دهد لک مغسول چهار درم عدس مقشر هفت
درم کثیرا سه درم جمله یا هر قدر که مناسب دانند در آب بجوشانند تا خوب جوشیده شود و چون بنیمه آید صاف سازند و بدهند
بچند دفع و اگر درین مطبوخ دو درم گل سرخ و هفت دانه انجیر و دو درم بادیان و ده دانه مویز مع تخم آن بیفزایند بهتر
باشد و بدستور اگر انجیر فقط بجوشانند در آب و قدری زعفران دران آمیزند و بنوشانند نفع تمام میدهد و ایضاً آبگرم نزد
بیمار داشتن روی سفت بالا گرفته تا بخار او ببدن رسد بجهت تیز شدن تفتیح مسام کثیر التاثیرست لیکن باید که سر او را از
ردا بیرون دارند تا بخار او بدماغ نرسد و قلق نیارد و اگر نبض و نفس متغیر بود و غشی و حرارت مفرط و سیاهی زبان پیدا شده باشد
زنهار چیزی حار نشاید داد و همان تدبیر که ذکر شد ملازم باید بود یعنی تن بجامه گرم داشتن و آب سرد دادن و اشیای سرد بویانیدن
و درین حالت جهة تفتیح مسام غیر از تبخیر آبگرم نتوان بکار بست آنهم بنوعی که ملواسه و ذکی بیمار و بلکه هرگاه درین حمیات حرارت
مفرط بود و پوشیدن بجامه ضعف و غشی و کرب آرد باید که هوای خانه خنک کنند و طیوب بارده بویانند و نیز برانف مروحه
بجنبانند تا ترویح دهد و لیکن تن پوشیده دارند باعتدال تا سردی هوا بظاهر تن نرسد مگر وقتیکه استشمام روائح بارده و جز آن
کفایت نکند در تسکین و قنقار شدید بود به تبرید قلب در بعضی صور رواست که گاه گاه جامه او اندر جایگاه سینه و دل سبکتر کنند تا
راحت یابد اما احتیاط نمایند تا خنکی هوا جز بدان موضع نرسد و کذالک هرگاه آبله برآمده باشد و با سر جبی حرارت اندرون تیزتر شود
و زبان سیاه شده باشد با اینهمه حال لحاف گرم داشتن خطای عظیم ست و هرگاه غشی و قیء محکی عنایت بتقویت دل نمایند و بدیگر عوارض
نظر نفرمایند و ایضاً بعد آنکه آبله و حصبه بتمامه برآمده باشد شربتهای سرد حسب حاجت بدهند لینت و قبض طبیعت ملحوظ داشته
و اصلا درین وقت طبع را جنبش ندهند باستعمال مسهلات و اگر طبع خود بخود مهیب شود زود حبس نکنند خاصه اگر اجابت در
پیدا بود و بدانند که اسهال در آخر حصبه خطر عظیم دارد و مبادرت در حبس و لازم بچیزهای قابض و مقوی چون قرص طباشیر

قابض و رب به و مانند آن و هرگاه رعاف افتد تا خون صاف نیاید منع آن نشاید کرد مگر وقتی که خوف ضعف شود که درین
صورت واجبست که رعاف بند کنند بدانچه در محلش مذکور است اگرچه خون سیاه باشد و بدستور هر عارضه که درین مرض طاری
شود و چون سهر و سرفه شدید و مانند آن تدارک هر یک بنوعیکه اصل علت را نیز موافق باشد توانکرد و هرگاه بثور بروز
کنند و باز مختفی گردند دلیل ردائی بود و درینوقت واجبست که طبع را یاری دهند برابر از چنانچه گذشت و شیرهٔ بادیان
تر یا خشک و شیرهٔ تخم کرفس تر یا خشک تنها یا هر دو یکجا کرده خورانیدن نفع تمام دارد فائده هنگام ظهور بثور محافظت
چشم و بینی و حلق و گوش و شش و روده و بندگاه لازمست تا این اعضا از برآمدن آبله محفوظ باشند و اگر برآید بغایت سبکتر
بود و حفظ هر واحد جدا جدا ذکر بباید اما محافظت چشم آنست که سماق در گلاب تر نمایند و صاف نموده قدری کافور
دران افزوده شبانه روزی چند کرت در چشم بچکانند و آب کشنیز تر و آب تخم انار ترش و مازو بگلاب سائیده تقطیر کردن
همین عمل دارد و اگر آبله در چشم پدید آمده باشد کافور در گلاب حل کنند و بچکانند و اگر سرمه صفهانی و کافور بآب کشنیز
بسایند و هر لحظه بچشم اندر چکانند سرخی چشم و بثور را که بر قرینه ظاهر شده باشد نفع دهد و هرگاه چشم از شدت امتلا
میل بجحوظ کند و برآمدن خواهد باید که بعد استعمال ادویه مذکوره دامان رفادهٔ بر آن نهند و تختهٔ اسرب بران گذارند
باندازهٔ چشم و بعصابه ببندند تا چشم را فرو نشانده وا دارد و اگر طفل خفگی کند باز نمایند گاه گاه و باز ببندند محافظت
اندرون بینی آنست که سرکه بگلاب یا تنها هر لحظه چند قطره در بینی چکانند یا روغن گل یا روغن مورد بقدری کافور آمیخته
بچکانند اکثر و درون بینی بدان چرب دارند محافظت حلق آنست که بمجرد ظهور آبله در بدن بلکه از وقت تحقق تپ
جدری حصبه بغرغره نمایند مریض را که انار یا دانه آن بخاید ساعة بعد ساعة و آب آن بلع کند و تغرغر بشربت خرنوب یا بطبیخ
سماق و گلسرخ و عدس مقشر که در گلاب مطبوخ کرده باشند نفع دارد و کذلک غرغره بآب شدید البرودة خاصه که گلاب با بنار
بود و رب انار و رب شاهتوت سود مندست محافظت شش آنست که چون آبله پدید آید سینه و آواز درشت باشد
نظر کنند که حرارت قویست یا نه و مع ذلک طبع نرم است یا نه اگر حرارت قوی بود و لینت نباشد در طبع لعاب اسبغول و بهدانه
و قند و روغن بادام جرعه جرعه بخورانند بلکه بلیسانند تا هر دو را بمکث باشد و بادام کوفته در دهن دارند و این لعوق لیسانیدن
فرمایند مغز تخم کدوی شیرین دو جزو مغز بادام سپید یکجزو کتیرا نیم جزو و قند سه جزو ادویه نرم کوفته بلعاب اسبغول یا بهدانه
بسرشند و اگر با وجود حرارت طبع نرم بود بگیرند صمغ عربی و مغز بادام و مغز تخم خیار و نشاسته هر یک برابر بریان سازند و نرم بکوبند و
بلعاب اسبغول بریان بسرشند و بلیسانند اما اگر حرارت قوی نبود و ایضا لینت در طبع نباشد باید که مسکه تازه و شکر اندک
اندک بلیسانند محافظت مفاصل آنست که صندل و شیاف مامیثا و گل ارمنی و گل سرخ خشک اندکی کافور بگلاب بسایند

و قدری سرکہ بر وی بچکانند و بر بند گاہ طلا نمایند و اگر بر مفاصل جراحی بزرگ بر آید زود و بشگافند تا ریم آن بر آید بعدہ تدبیر
ازمال جراحت نمایند **محافظت** امعا آنست کہ شراب مورد و قرص طباشیر و رب بہی میداده باشند و ہر وقت خاصہ در زمانیکہ
آبلہ در انحطاط افتد زیراکہ چون آبلہ از ظاہر تن روی بکمی نہد گاہ باشد کہ بقیہ مادہ با معا ریزد پس در بنصورت رعایت امعا
ضروری باشد **فائدہ** در اطعمہ و اشربہ محدورین و محصوبین بدانند کہ در جدری ہر چہ سرد بود و مائل بخشکی باشد مناسبست چون
پست جو و پست عدس باب انار ترش یا باب غورہ یا باب ریواج آمیختہ و اگر طبع خشک باشد و در سینہ و حلق درشتی باشد
اما حرارت سخت عظیم نبود پست جو بجلاب دہند و اشیای ترش منع نمایند و آنجا کہ طبع نرم باشد و حرارت عظیم بود و سینہ
و حلق درشت پست را مگر بریان کنند و با قرص طباشیر قابض آمیزند و بخورانند و اگر نرمی طبع مفرط بود کشک آب را از کشک
بریان و انار دانہ و تخم خشخاش کہ ہر سہ برابر باشد مرتب سازند و بدہند و اگر در حلق درشتی بود و بیخوابی باشد از کشک بریان و
تخم خشخاش کشکاب بپزند و انار دانہ موقوف سازند و دیگر صنائع حسب وقائع موقوف برای اطبیب اما مادہ حصبہ از انکہ وی
سیاہ تر میباشد و صفرای سوختہ خون را تباہ میکند ہر چہ باو دہند باید کہ سرد و تر باشد چون کشکاب و مانند آن و در کشکاب حموضات
نیز آمیزند اگر سرفہ نبود و باب تربز و آب خرفہ و آب کدو و امثال آن مفید است لیکن این اشیای ترشی نتوان داد و دیگر
اغذیہ مروجہ فی کل بلاد ہر چہ مناسب باشد تجویز باید کرد و بدانند کہ ترنجبین و بنفشہ و آب جلاب در حصبہ منہی عنہ است
انتباہ ہرگاہ در فصلی ظہور جدری و حصبہ شائع بود اطفال را کہ کم از دہ سالہ اند بوضع محاجم یا بارسال علق خون بکشند و ہر گاہ
در باب احتیاط از وبا لاگذشت بحمل آرند مرضعہ را فصد کنند و مسہل دہند و احتیاط در غذا مرعی دارند و شیر و شیرینی
و شراب و گوشت و بادنجان و امثال آن و خرما و خربزہ و عسل و انجیر و انگور و مانند آن و ہر چہ گرم و خون افزا و مہیج
صفرا باشد از مرضعہ و مرتضع باز دارند و باب فواکہ طبع اطفال ملایم دارند و از گشتن در آفتاب و دویدن و نزد آتش
نشستن و جز آن ہر عملیکہ مسخن بود منع شدید باید کرد و بہترین اغذیہ درین موسم بقول سرد و حموضات و تناول
گوشت گاہ گاہ اگر بقول و حموضات اصلاح دادہ باشند مجوز است و استعمال شربت عناب و شربت گذر و سکنجبین و سفوف طباشیر
و قرص کافور و امثال آن مفید است و غسل کردن باب سرد نافع و شیر اسپ قدری نوشانیدن مانع بر وز آبلہ در انسان است
و اگر بر آید زیادہ بر چند عدد نباشد و از مجربات مکررہ است **تنبیہ** بسیار باشد کہ چون آبلہ بر آید خود بخود منفجر شود و حاجت
نیرانیدن و خشک کردن و ریشہ جدا کردن نیفتد و گاہ باشد کہ بدین احتیاج شود لہذا این تمہید ثلثہ
مذکور میشود و **تدبیر نیرانیدن آبلہ** باید دانست ہرگاہ آبلہ بر آید و نشیع بیقراری و تلواسہ کمتر شود و
نبض و نفس بحال طبیعی آمدہ باشد و بدانند کہ آبلہ دیر خواہد پخت باید کہ بابونہ و اکلیل الملک و بنفشہ و خطمی و سبوس گندم

مفردةً و مجموعةً در آب بجوشانند و در دو ظرف نهاده زیر جامه نهند یکی پیش و یکی پس تا بخار لطیف او ببدن رسد و
آبله آبناک شود که نضج آن همین است و بعده تدبیر خشک کردن نمایند و هرگاه باوجود ظهور آبله حرارت و بی قراری
کمتر نشود و نبض و نفس بحال طبعی نیامده باشد علامت خیر نبود **تدبیر خشک کردن آبله** هرگاه آبله تمام برآید
و هفت روز بگذرد و تمام پخته باشد بنگرند آنچه بزرگ باشد بسوزن زرین شگافند با آهستگی و آب آن بخرقه
نرم بچینند و بعده گل سرخ خشک یا برگ مورد یا برگ سوسن کوفته یا صندل یا چوب گز سوده در زیر دامن وی
کنند اما در تابستان گلسرخ و مورد و صندل تبخیر کردن بهتر است و در زمستان برگ سوسن و چوب گز صوابتر و اگر موضعی
ریش گردد گلسرخ و کندر و صبر و انزروت و دم الاخوین بسایند و بر جراحت افشانند و اگر آبله بزرگ و پر آب
باشد برگ گل سوده یا آرد ارزن یا آرد جو در فرش اندازند و بیمار را بدان خوابانند و اگر پوست خراشیده شود برگ
سوسن که تر باشد از شاخ جدا کنند و زیر مریض بگسترند و برگ آل خشک و برگ مورد خشک باریک سائیده بر فرش ها
پاشند و کذلک بر ریگ نرم خوابانیدن سریع الاثر است و در یکروز نفع میکند و اگر آبله دیر تر خشک شود از نمک آب
چاره نباشد و صواب آنست که عدس سرخ و برگ گل سرخ و چوب گز تراشیده در آب بپزند بعد ازان در آن آب نمک افگنند و
پنبه پاکیزه نرم بدان تر کنند و بر آبله نهند تا آب نمک بدان رسد و زود تر خشک کند و اگر حرارت قوی بود قدری کافور
و صندل سوده نیز اندرین آب حل نمایند و برگ بید و برگ نیلوفر و اسفیداج ارزیز و مرداسنگ سوده بپاشند و آبله‌ها
که ریش گردد بمرهم کافوری تدارک کنند و همچنان اگر جراحت در بینی بود همین مرهم کافوری استعمال باید کرد چون
آبله خشک شود تدبیر ازاله خشک ریشه نمایند **حکایت** محمد شکر الله که فرزند این درویش است آبله قوی برآمده بود و
دانهای آبناک شده و از شدت حرقت آن آرام نداشت و چونکه درین دیار هند شگافتن دانها مروج کمتر است
و فقیر نیز تا آنوقت بکسی مرتکب نکرده بود بدان سبب توقف درینکار میکرد و آخر حسب ضرورت برغم انف مجانبه که منع شدید از
ارتکاب این می نمودند اقدام بران کرده بسوزنهای زرین شگافتن آغاز نمود و از هر محل که آب بر می آمد فوراً
تسکین بران می افتاد چنانچه بتدریج و مهلت در مدت سه پاس تمام آبله‌ها را شگافتم و فرحت کلی روی داد بعنایت
رب العباد و بعد ازین این عمل بارها بتجربه رسیده و نفع آن اسرع تر مشهود گردید **تدبیر خشک ریشه دور کردن**
بدانکه خشک ریشه آن پوست را گویند که بر ریشها پدید آید هرگاه آبله خشک شود و خشک ریشه بماند بنگرند که خشک
ریشه چگونه است اگر خشک باریک باشد و زیر او هیچ تری نبود باید که قطرهٔ روغن نیمگرم بران بچکانند تا زود بیفتد و
بهترین روغنها درینکار روغن کنجد است و لیکن بر آبله زدۂ عوض او روغن پسته بکار برند که از روغن کنجد دماغ

واگر سطبر بود یا اندر زیر او رطوبتی باشد آنرا باهستگی برآرند بی استعمال روغن و رطوبت از تحت آن بچینند پس نظر کنند
که عمق دارد یعنی بپوست فرو رفته است یا نه اگر عمقی دارد ذرور صبر و مرو زرد چوبه و مرداسنگ و اقلیمیای نقره و سپیده
ارزیز و اسرنج بپاشند واگر عمقی ندارد و با جلد برابر بود شب یمانی و نمک باریک ساخته بران پاشند و بگذارند تا جگر باز
خشک ریشه آرد و آنرا نیز باهستگی برآرند پس نظر کنند اگر زیر آن همچنان رطوبت باشد بهمان سان که گذشت بعمل آرند
واگر رطوبت نبود بعلاج حاجت نباشد واگر دیگر بار خشک ریشه آرد بروغن چرب کنند تا ساقط شود و هرگاه آبله بشود و نشان
آن بماند جهت ازاله آن بیخ نی خشک و آرد باقلا و مغز تخم خربزه و برنج و نبات و مغز بادام و آرد جو هر یک بمقدار نرم
کوفته بیخته به سپیده تخم مرغ سرشته طلا نمایند و آنجا که آثار آبله سپید و بد شد یا بسیط و مرهم داخلیون ضماد فرمایند حمیقا
بروزن عجیبا حبات بزرگ سفید متفرقه است که از قلت اعداد توان شمرد و خاصه و سببت که بی تپ باشند و عقل برقرار
و نفس قوی بود و آن اسلم ترین انواع است و آنرا باد آبله خوانند و گاه خود بخود زائل میشود و محتاج بتدبیر نیست واگر
حسب الاحتیاج درکار شود آنچه در جدری مضبوط است بیشتر از آن استعمال نمایند **البثور فی البدن** باید دانست بثرها
که بر تن طفل پدید آید آنچه سیاه و قرحی بود قتال بود و آنچه سپید و سرخ بود اسلم باشد و در اکثر خروج بثور سلیمه امن میدید
از آفات بسیار ازینجاست که مبادرت در علاج و خاصه که در سر باشد منع کرده اند اما هرگاه زمان کثیر گذرد و دفع
مواد باطنه کما حقه شده باشد تدارک لازم است بخلاف بثور مخوفه که قتال است مهلت در امر آن روا نشاید داشت
و از هر چه در تقویت اعضای رئیسه و اصلاح عفونت بثور باید کوشید حسب حاجت حال علاج نخست تنقیه مرضعه کنند و
تعدیل خلط نمایند غذا و دوا اگر بثور سلیمه را بگذارند تا پخته شود و بعده بمجففات لطیفه تدارک نمایند تدریجا تا مقصود بلا
ضرر برآید و بهترین تجفیف آنست که ورد و آس و برگ درخت مصطکی و برگ طرفاء و امثال آن در آب بجوشانند
و طفل را درین آب غسل دهند هر روز یکبار و بعد غسل بدن را بمنشفه حریر خشک سازند و روغن گل یا آس تدهین
نمایند واگر بثور متقرح بود مرهم اسفیداج بکار برند واگر قیح بیشتر بود و حاجت بجلا افتد بماء العسل که قدری نطرون در آن
آمیخته باشند توان شست واگر ازین هم قوی تر خواهند آب بوره فقط کافی ست لیکن بشیر آمیخته بقرحه رسانند
تا متحمل اثر بوره توانند با امتزاج لبن و احیانا اگر بثره ایشان منفجر شود با استعمال اشیای حاده یا خود بخود از
حدت ماده باید که در اغتسال با آبیکه در آن ورد و آس و عدس و برگ طرفا و برگ درخت مصطکی جوشانیده باشند
اقتصار نمایند و آنجا که غلبه پیدا باشد اخراج خون حجامت یا علق لازم شناسند و این دوا نفع دارد توتیا
مرداسنگ سفال آبخورده هر سه برابر باریک ساخته روغن گل یا روغن کنجد یا روغن مورد آمیخته برنهند.

دوائیکه چون بر جوشش مالند از تفرح باز دارد و دوام استعمال آن بر قروح نیز اصلاح بخشد عناب را در روغن گاو بسوزانند
و توتیای مغسول دران آمیزند و ضماد کنند تا بگداز شود پس بکار برند و دیگر که جوشش را فرو نشاند و قروح
را اصلاح بخشد روغن سرگین خر سه روز بمالند و بعده استحمام کنند و بدنرا بآب ادویه مذکوره بشویند و اگر بثور
دیگر ظهور همی کند باید که حنا بآب کاسنی و سرکه سرشته طلا نمایند و روغن زبل الحمار تکرار فرمایند و تا چند روز همین
سان کنند تا که اثری ازان نماند و طریق اخذ روغن زبل الحمار آنست که سرگین را نیم خشک درست بیارند
و در حفرهٔ کوچک انگشت بیفروزند و بالای آن سرگین را اندازند و بالای سرگین صحن کاسی واژگون در
پوشند بنوعیکه آبهای آن قدری از زمین بر داشته بود و دود و بخار ازان نتواند بر آید در اندک زمان عرق
سرگین زرد غلیظ ازان زبل متصاعد شده در صحن خواهد نشست آنرا برداشته عرق مذکور بر گیرند و در ظرفی بداز
بعمل آرند **سعفه** واین عبارتست از قروح که در سر و روی افتد و گاه باشد که در جمیع بدن پدید آید عند سد
مسامات شعور و دو اقسام است اما آنچه در اطفال کثیر الحدوث است سعفهٔ رطب بود و آن را شیرینج گویند
و زرداب ازین می تراود علاج تنقیهٔ مرضعه نمایند بفصد و اسهال و اصلاح غذا فرمایند و از طفل نیز خون
بگیرند بحجامت و ارسال علق و تعدیل دم فرمایند باشربهٔ مناسبه اگر پشت گوش طفل را چاک کنند یا رگ پس
گوش فصد نمایند و خون آن بر سعفه مالند زود نفع کند و مرضعه را سفوف هلیله و انیسون و شکر بخورانند تا چند
روز و این دوا جهت سعفهٔ مذکور مجربست هلیله خام مرداسنگ مازو پوست انار زرد چوبه جمله برابر سایند و موم
در روغن گل یا روغن کنجد بگدازند و ادویه بدان بسرشند و سرکه انگوری اضافه کنند و بهم بر زنند و بکار برند و هر گاه
دوا بر سر نهند باید که نخست موی را بتراشند یا بمقراض دور کنند بعده دوا بکار برند و کذلک اگر پوست بر قرحه باشد
آن پوست نیز باید قطع کرد تا قرحه ظاهر شود و دیگر که بسعفه نفع تمام دهد آرد نخود یکمشت توتیا بریان کرده و باریک
ساخته اندکی هر دو را در جغرات ترش آمیزند و کف مال کنند تا خمیر مانند شود پس بمالند و بعد یکپاس بشویند و در یک
هفته اثر تمام میکند و حلق شعر با قرص آن نیز در بعضا شرط است عند استعماله علی الراس سبج الخذ و نخود باید دانست که گاه
باشد که در کش ران و بغل و بن گوش و چین های گردن از گرمی و باد و چرک خراش پدید آید و در کش ران بیشتر
افتد بواسطهٔ حدت بول علاج آش و کلسنج و اصل السوس و سعد آرد جو آرد عدس تنها یا مرکب مع بعض بگیرند
و بغایت نرم بسایند و بپاشند و احسن آنست که نخست آن موضع را بآب بشویند بعده این اشیا پاشند بعد دور
بگل سرشوی فقط پاشیدن خراش ضعیف را کسد و اگر بهم احتیاج افتد مرهم مناسب بکار برند **ثؤلول** فی

معروفست بهندی مسه گویند علاجش آنکه سرگین خشک آدمی برانگشت افروزند وثولول را برو دود آن تا وی برسد
واین عمل مکرر کنند که در چند روز خشک شده میریزد وبتدریج واگر ثالیل را بناخن بربخانند وشیره برگ انجیر بران
نهند دفع کند **قوبا** خشونتی معروفست ومالیدن لعاب دهن آدمی که نهار باشد یا صایم بود وازو مضمضه نکرده
باشد نفع تمام دارد وبدوای قوی حاجت نمی شود وبعون الله تعالی از بیان امراض اطفال فارغ شدم بمتن
رجوع میکنم وتدبیریکه متضمن ذکر صبیان وشبان وکهول ومشائخ است مجملاً انسطیر میغایم **الفصل السابع
فی تدبیر الصبیان والشبان والکهول والمشایخ** فصل هفتم از مقاله پنجم تا ثابت ست در تدبیر
اجمالی اطفال وشبان وکهول ومشائخ اما الصبیان فمزاجهم حار رطب فیجب ان یکون غذاءهم وجمیع تدبیرهم
البرد والیبس اما اطفال پس مزاج اینها گرم وترست پس واجبست آنکه غذای ایشان وجمیع تدبیر ایشان
سرد وخشک بود لیکن فرض ست که افراط در تبرید وتجفیف نکنند زیراکه فرط برودت حرارت را که فاعل نمو است
ضرر دارد وفرط یبوست مفنی رطوبت که ماده نموست میگردد واما الشبان فمزاجهم حار یابس فینبغی ان یکون
غذاءهم وجمیع تدبیرهم البرودة والرطوبة واما جوانان مزاج ایشان گرم وخشک ست پس سزاوار آنست که باشد
غذای ایشان وهمه تدبیر ایشان سردی وتری واما الکهول فمزاجهم بارد یابس فیجب ان یکون غذاءهم وجمیع
تدبیرهم الحرارة والرطوبة اما کهول مزاج ایشان سرد وخشک ست پس واجب ست اینکه باشد غذای وهمه تدبیر
ایشان گرمی وتری واما المشائخ فمزاجهم مختلف اما پیران پس مزاج ایشان مختلف ست فان اعضاءهم الاصلیة
باردة یابسة پس بدرستی که اعضای اصلیه ایشان سرد وخشک ست والرطوبات البلغمیة الباقیة فی تجاویف
اعضاءهم مجتمعة ورطوبات بلغمیه که از ضعف حرارت باقی میماند در تجویف اعضای اینها جمع میباشد فینبغی ان ینظر
الی الاعراض الظاهرة پس سزاوار آنست که نظر کنند بسوی اعراض ظاهری فان کانت باردة یابسة پس اگر باشد
اعراض ظاهری سرد وخشک فیجب ان یکون غذاءهم وجمیع تدبیرهم الحرارة والرطوبة پس واجبست آنکه باشد
[illegible] ایشان وهمه تدبیر ایشان گرمی وتری وان کانت باردة رطبة واگر باشد اعراض ظاهری سرد وتر
[illegible]ن یکون غذاءهم وجمیع تدبیرهم الحرارة والیبوسة پس واجبست آنکه باشد غذای ایشان وهمه تدبیر ایشان
گرمی وخشکی وسوال که درین محل واقع میشود که حفظ صحت بمثل قرار داده اند وحال آنکه در تدبیر شبان که حارند
امر به تبرید میکنند ودر مشائخ مبرود به تسخین جوابهای آن مشروحاً در مقاله خامسه در تدبیر ماکول گذشت فلیطلب
منها وایضاً تحقیق امرض من حیث الاسنان وفرق در رطوبت اصلی ورطوبت مائی در بحث اسنان مذکور شده

است فائده پوشیده نماند که شبان که بنابر استکمال قوت محتاج بتدابیر کثیر نیستند و عمده تدابیر ایشان ریاضت است
و آن گفته شد لهذا به تفصیل تدابیر آنها نپرداختیم و چون تدبیر اطفال شروع کرده یافته بود و درینجا بنابر بیان تفصیل
تدبیر کهول و مشایخ اختصار میرود و جمله تدابیر متعلقه ایشان بسبب افاده گفته میشود افاده در قواعد کلیه بنابر
که استفراغ کهول و مشایخ واجب ست که مهما امکن تنقیه دم نکنند خاصه حجامت و علق که استعمال اینها بعد
شصت سال منع است چنانچه در محلش بیاید و جز آن و بهترین تنقیه درین و رحق ایشان اسهال است که بسبیل
اعتدال باشد و همگی اعانت باستعمال چیزی کنند که تسخین و ترطیب نماید معا و مع ذلک شدید السخونت نبود که مفرط
الحرارة بنابر تخفیف رطوبت که ماده قیام حرارتست احداث یبوست میکند و بهترین چیزها مر ایشان را اطالت نوم است
اگر بدان معتاد بوند چه در غیر معتادین احتمال ضرر دارد و حیله تنویم ایشان مع قول جالینوس در تدبیر نوم و یقظه
گذشت و باستحمام نمودن و اشربه موافقه نوشیدن و اغذیه مناسبه خوردن و طبع نرم داشتن و دایم اخراج بلغم
از امعا بشیافات و حقنجات و از مجرای بول بمدرات نمودن و دلک معتدل کردن مع التدهین و استعمال روائح
طیبه بیشتر فرمودن و اکثر در حرکت بودن پس اگر مشی ممکن باشد بهتر و گرنه به کوب توان متحرک شد و اگر اینهم
میسر نباشد ارجوحه افضلترین محرکاتست و اجتناب از کثرت جماع مر مشایخ را واجبست اگرچه قوت شهوت باقی
بود و حسب المقدور تقلیل درین امر ضرور افاده اندر غذای مشایخ پوشیده نماند که تکثیر غذا در ایشان مطلوبست
جهت توفیر قوت رطوبت لیکن چون معده های اینها ضعیف میباشد واجبست که غذا متفاریق خورند بکثرت
یا بسه کرت حسب هضم و قوت و ضعف او و از اغذیه چیزی اختیار نمایند که قلیل الکمیة و کثیر الکیفیة بود چون صفرة
البیض و ماء اللحم و شیر و مانند آن و ستوده ترین تدبیر آنست که در ساعت سوم فطور کنند بنان و عسل تا معده را
جلا دهد و پاک کند و مهیا سازد بهر هضم غذای کثیر و باید که نان جید الصنعة و معتدل الملح بود تا زود هضم شود و بیشتر در ساعت
هضم چیزیکه ملین طبع بود خورند و آن گفته میشود و غرض ازین آنست که چون درین مدت بلغم از عسل رقیق شده
باشد و نان تحلیل رفته ازاله فضلات کرده شود تا اعضا غذای عمده را که قریب بشب خواهند خورد کما ینبغی
قبول نمایند و ظاهرست که حاجت به تلیین دراینجاست که طبیعت قبض بود و گرنه بغذای ملین حاجت نباشد
کما لا یخفی و بدانند که وقت استحمام بقول شیخ قبل از استعمال ملیناتست لهذا گفته فیاکل فی السابعة بعد الاستحمام
ما یلین البطن و شارح درین محل میگوید و فیه اشکال فان تلیین الطبیعة ینبغی ان یکون مقدما علی الاستحمام و
نزد این درویش قول شیخ حق می نماید زیرا که استحمام جهت ترطیب فضول و تهیه او به سهولت خروج میکنند پس

لابدست از تقدم او بر تلیین پس تر وقت سوم نزدیک بشب غذای عمده که محمود باشد تناول نمایند یعنی غذای عمده باید که در همین وقت خورند زیرا که هضم در شب قوی تر میباشد بسبب طول نوم و برودت هوا و عدم حرکات و ایضاً در نیمه شب چیزیکه برای تلیین استعمال کرده باشند منحدر میگردد و معده مستعد بهضم میباشد و ظاهرست که غذای محمود و گوارا ترمیباشد و لایق تر و رسیدن امر حیاست خصوص مشائخ و بباید دانست که در ابدان مشائخ بلغم زائد میباشد بنابر ضعف هضم ایشان و سودا نیز افزون میبود بواسطهٔ غلبهٔ ارضیت بر بدنهای ایشان لهذا واجبست که ایشانرا اجتناب کردن از هرچه مولد بلغم و سودا بود و ایضاً لازم است که از هرچه حار و حریف و مجفف بود چون کوامیخ و توابل بپرهیزند تا یبوست را مدد ندهد و استعمال این اشیا غیر از سبیل دوا نشاید کرد پس اگر چیزهای سودا افزا چون بادنجان و مقدد و لحوم صید و مانند آن خوردن یا بلغم افزا چون سمک سلب لحوم و طبیخ زقی و قثا و مانند آن خوردن اتفاق افتد بلی اراده استعلاج هرچه ضد ماکول بود باید داد تا دفع مضرت آن کند و اگر حین طبخ آن اصلاح کنند بهتر باشد و بدستور اگر چیزی تیز و حریف خورده شود باستعمال ضد آن تدارک لازم است و بدانند که شرب شیر در حق پیریکه بعد تناول او در ناحیهٔ کبد و شکم تمدد و حکه و درد نیاید و استمرار لبن در اعضا ایشان نیک شود بغایت مفید است زیرا که مغذی و مرطب است و موافق ترین البان شیر بز و شیر ماده خراست و از خواص شیر خرست که زود منحدر میشود و اکثر منجبن میگردد خاصه اگر با نقدری ملح و عسل بود و باید که علف آن بز رعی نباتی که در عفوصت یا حرافت یا حموضت یا ملوحت شدید بود نباشد تا شیر صالح متولد شود و شیر مطبوخ در حق ایشان به از خام است و بهترین شیر مطبوخ آنست که یک حصه شیر و یک حصه آب ممزوج کرده بر آتش سبک در ظرف پاک بجوشانند تا که چهارم حصه برود پس نبات یا عسل آمیخته بنوشند بقدر هضم و اگر قطعه از زنجبیل هنگام طبیخ بیندازند بهتر باشد و افضل ترین بقول مر ایشانرا سلق است و کرفس و قلیلی از کرات و باید که این بقول بحری و زیت جوش داده تناول کنند خصوص قبل از طعام تا اعانت دهد بر تلیین طبیعت اما لازم است که جرم سلق نخورند که غلیظ سوداویست بخلاف آب مطبوخ حشیش و کذا بر گشنیز که از آن مضرت معلوم است و کسیکه تناول ثوم در وقتی معتاد بود و یاد از پخته خورد خوردن ثوم خیلی نافع باشد و از مربیات زنجبیل مربا موافق ترست و کذا اکثر مربیات حاره لیکن بقدریکه بسهولت آید و هضم را یاری دهد اما تخفیف بدن نماید و ستوده ترین تدابیر مسنونه خوردن کاهوست که با مصالح خوشبو کرده باشند و در بحث نوم و یقظه ذکر شده اکنون ادویه و فواکه تلیینه در ساعت هضم به تناول آن امر رفته مذکور میسازیم حسب الفصل و الطبیعة هرچه انسب دانند بعمل آرند مثلاً انجیر که جهت تلیین ایشان افضل ترین اشیاست اگر مزاج گرم بود یا فصل صیف باشد انجیر

رطب مع آلو باید خورد و اگر مزاج سرد یا فصل شتا باشد انجیر خشک در ماء العسل پخته تناول نمایند و بدستور هرچه خورند
موافق مزاج لازم ست و لبلاب با آب و نمک پخته و مری و زیت مطیب ساخته نیکو ملین ست و بدستور اصل اسفاناخ که
در شوربای مرغ یا در مرق سلق یا از مرق کرنب پخته باشند و کذا ماء الکرنب و لباب قرطم بکشک شعیر و بدانند که صمغ
البطم بالخاصیة مجلی احشا بغیر اذی و ملین طبع مشایخ ست و شربتش یک جلوزه تا شش جلوزه است و اگر لباب القرطم
بکنجد و تین یا بسبوسه چند و نرم کوفته بهم آمیزند و بقدر جلوزه بخورند طبع نرم کند و گذشت که هرچه جهت تلیین بکار برند
قبل از طعام عمده معتد به باید که باشد تا اثر او کما حقه ظاهر شود چه بعد غذا عمل ملین خفیف اصلا ظهور نمیکند و کذا
اگر غذا فورا عقب دوا خورده شود لاختلاطه به و انکسار قوة منه و ایضا حقنه بدهن ایشان را نفع دارد زیرا که با
وجود استفراغ احشا را نرم میکند و بهترین ادهان زیت غسلیست و اجتناب از حقنهای حاده لازم لئلا یجفف امعاهم
انتباه هرگاه طبع مشایخ یکروز فراغت اجابت کند و یکروز نه این را امر طبیعی ایشان باید دانست و در صدد تلیین
نباید شد و لیکن اگر زیاده از یکروز قبض همی ماند تا یکروز میان هم فراغت نمی آمده باشد از استعمال ملینات حاره
نباشد اما در هفته یکبار نهایت دو بار کافی ست هر روز نشاید بکار بست افاده در دلک و ریاضت و تفتیح سده اما دلک
مشایخ واجبست که معتدل بود در کم و کیف تا تحلیل و تسخین هر دو باعتدال حاصل آید اما اعتدال در کم آنست که زمانه
استدلاک متوسط بود و اعتدال در کیف آنکه مالیدن نه بقوت بسیار باشد و نه بسستی تمام بلکه حسب تحمل مدلوک
بود و هر عضو که ضعیف و متالم باشد آنرا مدلوک نسازند که ضرر دارد و اقسام دلک در مبحث وی مذکور ست و نافع ترین
دلک در حق مشایخ آنست که بخرقهٔ خشنه یا دستهای درشت باشد و در منع نوائب علل اعضاے ایشان دلک را اثر تمام ست
اما ریاضت مر مشایخ را حسب اختلاف حالات ابدان ایشان و حسب علل معتاده ابدان و حسب اعتیاد ایشان بریاضت
مختلف میباشد چه اگر ابدان ایشان در غایت اعتدال باشد ریاضت معتدل مناسب بود و بدستور در مرطوبی تکثیر
و در مهزول تقلیل باید کرد و کذا کسیکه معتاد بمرضی باشد مراعات آن در ریاضت الزام ست مثلا اگر در دماغ ضعف
بود و امراض دماغیه عارض میشده باشد ریاضت مشی و رکوب و جز آن که متناول نصف اسفل بود باید کرد نه بدانچه
سر را در حرکت آرد و اگر آفت بجانب پای بود ریاضت فوقانیه باید کرد چون رمی سهام و حجر و نزع قسی و رفع حجر و
پنجه کردن و اگر آفت در ناحیهٔ وسط بود چون در طحال و کبد و معده و امعا هر دو نوع ریاضت که فوقانی و تحتانی ست
نافع باشد بشرط اندفاع مانع اما اگر آفت در سینه باشد بجز ریاضت سفلے نشاید و اگر آفت در کلیه و مثانه بود بجز از
ریاضت فوقانی مناسب نیست و شروع بر ریاضت باید بتدریج باشد و این مبحث در محلی که ذکر دلک و ریاضت مستوفی بیان

گذشته مفصل مرقوم شده است اما تفتیح سده مشایخ عند حدوث آن ضرور نیست و پیوسته مراعات آن ملحوظ داشتن بهر آنکه
چون غلظ وارضیت در اخلاط مشایخ لازم ست و ایضاً تولد بلغم لزج در ایشان بسیار ست سده در اینها بیشتر می
افتد اسهل سده من حیث الحصول والدفع سده الیست که از شراب وا فتد شود و ذلک بسبب لطافته و بهترین مفتحات
فودنجی ست و فلافلی و تریاق و اثاناسیا و امروسیا و اینها منع میکنند حدوث سده را و دفع میکنند متحصل را
و چون سده بگشاید استحمام نمایند و تمریخ ادهان فرمایند و اغذیه مرطبه چون ماء اللحم نخود روس و شعیر تناول نمایند تا
جفافی که از استعمال مجففات پیدا شده باشد زائل شود و کسانیکه معتاد باستعمال ثوم و بصل باشند تناول اینها در
دفع سده عظیم الاثر ست و شراب خوار اگر قدری فلفل باریک ساخته در شراب انداخته بنوشند ایمن از سده باشد
و شراب عسل به پیران موافقت دارد و مومن از حدوث سده و وجع المفاصل ست خاصه اگر سده در عضوی مخصوص
بود ادویه که مختص بدان عضو اند مرکب سازند مثلاً اگر سده در اعضای بول بود تخم کرفس و بیخ او آمیزند و در سده
عضوی چیزی قوی تیز چون فطراسالیون و اگر در ریه بود زوفا و سلیخه و پرسیاوشان و مانند آن ممزوج نمایند

الفصل الثامن فی علاج المرضی فصل هشتم از مقاله پنجم تا بنست در علاج بیماران و هو اما باستعمال الادویة او
بعلاج الید و دومی یعنی علاج او یا باستعمال دواست یا بید بیرون ست چنانچه هر واحد ازین مشروحاً گفته شود اما استعمال
الادویة فقد یکون من داخل فیستفرغ او یحبس اما استعمال دوا گاهی می باشد از داخل پس استفراغ میکند یا
حبس مینماید او یغیر المزاج یا تغیر میدهد مزاج را یعنی تعدیل میکند فی تنقیه و حبس و در بعضی نسخها لفظ یغیر المزاج
مرقوم نگشته والاحسن مارقمناه و اما من خارج و اما استعمال دوا از خارج بدن فینقص من البدن پس یا هست
که تنقیص میکند از تن کالدواء الحاد مانند دوا تیز قاطع او یزید فیه یا زیاده میکند در تن کالمنبت چون رویاننده
گوشت او یمنع ما یخرج یا منع میکند چیزیرا که می برآید و آنرا رادع گویند او یغیر المزاج یا تغیر میدهد مزاج را و این را
معدل گویند و ذلک بالتنطیل والطلاء والتکمید و ما اشبه ذلک و آن یعنی تغیر مزاج از خارج حاصل میشود بنطول
و طلاء و تکمید و مانند آن هرچه تعلق بظاهر تن دارد و استعمال او و در بعضی متون تقطیر نیز مسطور شده و اوسقوط
و لیست نزیرا که او بباطن تعلق دارد فی الحقیقة اکنون همه آنچه بتعدیل و اصلاح خلط مخصوص است
داخلا کان او خارجا و بدون وارد شدن در معده اثر میکند مشروحاً گفته میشود مع فواید مختصه ضروریه هر واحد
و ظاهر ست که تاثیر بعض اینها در تمام بدن می باشد و تاثیر بعض مخصوص بعضوی میبود چنانچه معلوم شود دانکه قطور آن
است که چیزی مایع در تجاویف اعضا چون گوش و چشم و بینی و مانند آن بچکانند و سعوط قسمی ازین است و قطور که

در گوش استعمال کنند و واجب است که نیم گرم باشد نطول آنست که چیزی مائع بر ظاهر تن ریزند بتدریج از فاصلهٔ بی توقف و ادنی فاصله که از آنجا تنطیل کنند یک شبر است و نهایت آن یک قد آدم کما ینطل فی القولنج بما طبخ فیه الحنظل و چون ملاک غرض از استعمال نطول تحلیل مواد مستبطنه است یا تعدیل مزاج هر جا تحلیل مد نظر باشد نیم گرم بکار برند و هر جا تبرید و ترویح ملحوظ بود همچنان سرد استعمال نمایند ولیکن بیشتر این استعمالش فائز است و ایضاً نطول را گاهی بر تکمید رطب اطلاق میکنند و گاهی بر آبزن و گاهی بر انکباب چنانچه هر یک از قرینهٔ محلی معلوم میشود و سکوب آنکه چیزی مائع بر بدن ریزند بتوقف و همین فرق است در وی و نطول اما سکوب آنجا بکار برند که عضو معلول را تاب نطول نبود یا مریض طفل بود و متحمل فزودن تنطیل نباشد و کذا بر جگر و دل و معده عند الاحتیاج بجز انسکاب نشاید بکار بست لان التنطیل قوی فی التحلیل و هذا لا یناسب بتلک الاعضا تکماد آنکه چیزی گرم بر عضوی همی نهند و این یا یابس بود یا رطب تکماد یابس آنست که ادویه یابسه چون گاورس و نمک و سبوس و مانند آن در لته بسته و گرم کرده تسخین عضو کنند یا خشت گرم و سنگ گرم و پارچه گرم و دست گرم عضو را گرمی رسانند چنانچه معروفست اما تکماد رطب آنکه آب گرم یا گلاب یا شراب یا مطبوخ ادویه مناسبه که هر واحد گرم باشد مثانه گاو و امثال آن نهاده بر عضو گذارند تا بقای سخونت و باز مکرر کنند تا که مناسب دانند و باشد که اسفنج یا پارچه نمدہ در مائعات مذکوره تر کرده گرم گرم بر عضو نهند و این نوع تکمید نسبت بآنکه در مثانه انداخته قوی تر است لهذا بر جگر و معده اگر تکمید ضرور افتد احوط آنکه بجز تکمید رطب مثانی نتوان استعمال کرد و بهتر آنکه بگلاب فقط تکمید این اعضا کنند و اگر فقط نبود از اختلاط قدری از آن چاره نباشد لان العطریات یقویها و سرکا د خمر و گلاب بالمناصفه گرم کرده و اسفنج و مانند آن در آن آغشته تکمید عضو کنند تحلیل ریاح و تسکین وجع زود تر کنند مع التقویة با آنجمله در ابدان یابس و هوای یابس تکمید رطب افضل است و در ابدان رطب و هوای رطب تکمید یابس اولی تر و بعضی تکمید را باشیای یابسه مخصوص داشته اند و نقل ان یصطلح طلا د ضماد و ... دانست که از اشیای رطبه آنچه بر عضو گذارند اگر سیال باشد یعنی تنک بود آنرا طلا خوانند و عام است که آنرا بر پارچه نهاده بر عضو نهند یا بدون پارچه بر عضو بمالند و اگر سیال نبود یعنی سندار باشد و متماسک بود آنرا ضماد نامند خواه آنرا بعصابه بر بندند یا نه لیکن افضل در آن بستن است جهت محافظت دوا از زوال و تاثیر این هر دو قوی تر است باعتبار حصول اثر دوا بنفس عضو لاطالة لبثه علی العضو گاه بر اعضا بیض استطلا کنند اولی آنکه بخست تخم قدری بر ... خام و مانند آن بخور دهند بعده ادویه بر آن آلایند و بر عضو گذارند و قطعاً هیچ چیز قوی التحلیل و ... بر بین اعضا نه نهند طلا ذکر و هر گاه جهت ازالهٔ حرارت دل یا دماغ استطلا کنند باید که بر پارچه ... خشک ...

و هر دو تازه تازه همکنند چه اگر دوا بر بدن خشک شود بنابر تقبض مسام موجب تحجر آن عضو میگردد پس احتیاط درین امر واجب باشد و اکثر مردم ازین غافل اند شموم آنکه چیزی بوییده خشک باشد یا تر پس اگر چیزی رقیق خوشبو در شیشه کنند و نیک بجنبانند تا بهم ممزوج شود پس استشمام نمایند و وی مسمی میگردد به تحلخه و این در تعدیل مزاج دماغ سریع الاثر است و اگر استعمالش در سوء مزاج حار میکنند نفوخ آنکه ادویه باریک ساخته در بینی دمند بایرکام و اکثر استعمالش بوطه نی ست یعنی در نی انداخته میدمند تا بمحل مقصود برسد بلا انتشار عطوس ادویه عطسه آور را گویند و عام ست که استعمال اینها در انف عند حاجت باشتمام بود یا بتسعیط و درین شرط است که اگر ماده کثیر بود قبل از تنقیه عام نشاید کرد وجور آنکه چیزی سائل در حلق ریزند و این نیز قبیل از انکه و اندر معده شود اثر میکنند و استعمال وی بیشتر در امراض دماغی ست سعوط آنکه چیزی سائل در بینی چکانند سنون آنکه ادویه سائیده به دندان مالند کحل آنکه ادویه باریک سائیده بمیل در چشم کشند و بهترین میلها که دوا بدان آلوده استعمال کنند میل ذهبی ست یا فضی اما غیر مریض را استعمال این میلها در شرع شریف مجوز نیست پس از جست بهتر باشد یا از مس یا کب ذرور آنکه ادویه خشک باریک سائیده در چشم یا در جراحت پاشیده بود و ادویه سرد که آنرا بترتیب پاک کرده باشند بعضے در اعضا و بچشم استعمال نمایند ذرور را کحالا و بدانند که استعمال ذرور بیشتر در امراض اجفان باشد و نسبت بکحل قوی العمل ست لتکثیر الدواء فیه بخور آنکه ادویه مفرده یا مرکبه در مجمر بسوزند تا بوی آن بدماغ رسد و اگر تبخیر بعضوی مخصوص چون گوش و دندان بوساطت قیمع و دو در مقعده و رحم بوساطت طغار مثقوب الوسط که به بخور منکوب سازند و مریض را بفرمایند که بر آن طغار بنشیند بنحیکه ثقبه وی محاذی ثقبه او بود و دود هر نقعه بمحل مسطور برسد و این عمل اگرچه فی الحقیقت بخور است لیکن در اصطلاح اطبا بدین اسم مشتهر گشته و چون در اکثر ادویه مذکوره را بنا برانکه بتدریج بسوزد و در آب تر کرده میسوزند دودخانی از بخار رطب باشد میتواند که نظر برین بدین نام خوانده اند ولا یخفی علیک ان البخار مرکب من ثلثة اشیاء النار والهواء والماء والدخان ایضا مرکب من ثلثة اشیاء النار والهواء والارض والمخلوط فی ترکیبها تمریخ آنکه چیزی تر بر تن ما لند دهن بود یا جز آن تمریخ بادهان را دهن و تدهین نیز نامند شافه آنکه ادویه چند کوفته باهم آمیخته خشته طول سازند و بدان در آب سائیده در چشم کشند یا دوای مفرد چون صابون و مانند آن تراشیده یا از ادویه مرکبه مرتب کرده در دبر یا قبل بر دارند و شافه مسهل که جهت قولنج بکار برند باید که طولش شش انگشت مضموم متحمل باشد تا بقولون اثرا و برسد و زود تحمل کند فائده شیافات در امراض معای مستقیم کثیر الاثر اند بوصول اثر الدواء بلا تغییر و لیکن در زحیر تا ممکن باشد شیاف محدر بکار نبرند خصوص در ضعفا که خوف هلاکت دارد لهذا شیخ گفته قد شاهدنا من احتمل الافیون شافة فمات وایضاً

هرگاه حسب ضرورت شیافه مجدد بکار برند باید که رشته قوی بدان شیافه مربوط باشد عند الحاجت و برآن توان کشید هرگاه باشد
که بعد تحمل وی از شدت تحمد بآنقدر طبع قبض میشود که شیافه را هم دفع نمیکند تا روزها ایضا چون داشتن این شیافه
تا دیر غیر مناسبست باید که یگان هشت ساعت بدارند پس بکشند و ظاهرست که این امر بی ربط رشته امکان ندارد و دیگر شیافات که
در رحم مستعمل کنند جهت تقبض و حبس بی ربط رشته در وی بهتر مستحسن قتیله آنکه چیزی مستطیل ساخته در قبل یا دبر یا در
گوش یا در بینی یا در جراحت نهند آبزن بهتر حوضی ست مطول بقدر طول انسان که در حمامها بنا میکنند و
و آب خالص یا آب ادویه آنرا مملو میسازند حسب الحاجت پس مریض را در آن می نشانند یا مضطجع میسازند بهر وجه که
اسهل و مطلوب باشد و بهتر آنکه گاهی جهت نقل او از مکانی بمکانی آبزن میسازند از نقره یا نحاس و مانند آن و جهت محافظت
هوا سرپوشی بر آن میپوشند و بقدر برآوردن سر آنرا مقور مینمایند تا مریض در آن می نشیند و سر خود از آن سوراخ
بیرون آرد جهت حفظ نسیم و تا که مقصود باشد نشسته ماند و در آن باجمله آنچه از توصیف وی گفته شد اگر بدین صفت
میسر آید بهتر والا در هر ظرف که باشد حسب الضرورت و آنکه در تبحیه موضع معادل و در آشامیدن فایده آبزن که بهر قولنج
استعمال کنند باید که آب بدو آنقدر باشد که چون مریض بنشیند آب از محل وجع تجاوز نکند و این بهتر است که تا
اعضای فوقانی مسترخی نشوند و بدفع ماده که تحت و بسته نهچه بود و شک نیست که آبزن عضو مستغرق فیه را
مسترخی میسازد و لهذا تحلیل و تسکین میدهد پس در قولنج اعضا که فوق مقاما وقت باز استغراق کردن در آبزن
احتراز ضروری باشد و ایضا بدانند که هرگاه آبزن جهت امراض مثانی بکار برند بهتر باید که آب از ناف بالا نباشد لما
ذکر و آنجا که در این تدبیر لازم باشد اگر در بعض نسخ در آبزن آنرا بپوشانند زود تر عمل کند و قلت و کثرت و فتور
آب آبزن حسب احتمال طبیعت مریض احتیاج بیان ندارد و تنطیل القدمین فی الماء الحار این عمل را بپارسی
پاشویه گویند و جهت جذب بخار از اعلی باسفل نیکو تدبیر است لهذا در اکثر اقسام صداع سود میدهد عاجلا و ایضا جهت
جالب رقت حرارت حمی او اعانت کردن بر تعریق نفع تمام دارد و لهذا چون تپ فاز میشود و میدانند که تا دیر اثر او
خواهد ماند این عمل مینمایند زود تر اثر تپ میشکند و بیچاره نکه نهادن پایها در آب گرم سود دارد و نهادن دستها نیز در جذب
حرارت از تنوریدن انفع است اکنون چند چیز که بیان آن درین موضع ضروریست گفته آید و از آن چیزها یکی آن
که ظرف عمیق باید بنحویکه چون پا در آن نهند تا زانو مستغرق تواند شد دوم آنکه اثنای این عمل باید که بر سر بلند بنشیند
و پایها را در آب مترسل سازند و نشاید که بایستند چه عند قیام تنها زیر شد و عروق و ضیق مجاری انجذاب بخار کما ینبغی
نمی تواند شد سوم آنکه اگر تپ وی فتور باشد در وقت فتور بکار برند و در وقت شدت و غلبه حرارت که در بحالت بنا بر

آنکه میل ماده باعلی نیست و جا جلد بقوت میباشند میتواند که جذب او باسفل باعث اضطراب و قلق شود یا آنکه زده غلبه تپ
مباشرت آب گرم نیز مزید سخونت میگردد و بالفعل حاجت آب گرم آنکه چون در حمیات حار پاشویه کنند اگرچه در فتور تپ باشد لازم است
که ردای کثیف پیش روی مریض بگیرند بنوعیکه بخار آب بدماغ وی نرسد چه بعضی جا دیده شد که چون در عین شدت
حرارت پاشویه کردند باید در وقت فتور احتیاط از وصول بخار گرم بدماغ و دل نمودند خلل بدماغ و خفقان فوراً عارض
گشته و اکثر مردم ازین غافل اند و احتیاط درین واجب از اینجاست که بعضی جهال ازین عمل اجتناب میکنند بنا بر مضرتیکه
در بعضی جیان از نا وقت استعمال کردنش دیده اند و اگر نه پاشویه که بر وقت تپ باشد و بلا تعب کثیر بود سراسر نفع است و قطعاً
شائبه ضرر ندارد و حکم آنکه چون پای در آب نهند باید که ساقها را از اعلی باسفل بمالند و در آب بتدریج تا جذب ولک
معین جذب او باشد و اگر مانعی نباشد تا یکساعت پایها را نهاده دارند و چون چنین خواهند باید که قدری آتش انگشت
زیر ظرف بدارند تا آب سرد نشود و به همان گرمی که مطلوبست بماند و بعد بر آوردن پایها از آب باید که بدستشفره
خشک کنند و زمانی معتد به پیچیده دارند و سردی نرسانند و بدانند که اگرچه جهت جذب بخار و ماده پاشویه آب
گرم فقط کفایت دارد لیکن اگر در آب مذکور بعضی چیزها که مخصوص بجذب و تعدیل اند چون بابونه و بنفشه و برگ بید
و برگ حنا و سبوس گندم و گل نیلوفر و مانند آن بجوشانند بهتر باشد شد الاطراف باید دانست که بستن دستها و
پایها قوی ترین تدابیرست در جذب ماده که بجانب اعضای رئیس و شریف متوجه بود و لهذا در صرع و غشی و مانند آن فوراً
نفع میدهد و ایضاً ماده موذی و کیفیت سمی را که در اطراف بود و متصاعد میشود باز میدارد و چنانچه در امراض دماغی که
بسبب مشارکت اطراف پدید آید مشهورست و کذا در لسع و لدغ که به اطراف واقع شود و ربط آن بر ما فوق آن محل مانع
سریان سمیت میشود و بشرط ربط شدید فائده در کیفیت شدید جالینوس میگوید که دست را از بغل و پا را از بن ران
بستن آغاز نهند و تا کف دست و قدم فرود آیند و این سرافیون در کناش همین را اختیار کرده است و رازی بر آنست
که اطراف را فقط در اصل بند نهند یعنی بازو را متصل با بط و ران را نزدیک بکشاله و باقی تمامه غیر مربوط گذارند تا از خون
منجذبه ممتلی نشود و میگویند که ربط اطراف بجملتها خطای عظیم است بهر آنکه در محصور ماده منجذبه را امکان نمی ماند تا دران
بگنجد و بدان سبب نزد و مستجمع میگردد و ضرر میرسانند و نزد این درویش تخطئه رازی جالینوس را خالی از خطا نمی نماید زیراکه
بستن از دو حال بیرون نیست یکی آنکه بشدت تمام میباشد که اصلاً ماده را قوت نزول و صعود نماند کما یفعل
فی اللدغ و اللسع و اینچنین بستن ظاهرست که مضرست اگرچه فقط در اصل اطراف بود و در جذب مراد از مو او بکار نمی آید
اصلاً مگر آنکه در نهایت اطراف باشد یعنی قریب بکف و قدم و از شدت الم ماده را جذب کند و چون عضو همگی غیر

هر بوطست ماده را جای نیز بسیار بود ولیکن این گونه ربط بغیر از کسیکه لا العقل بود نشاید کرد که مفضی بغشی میشود و خاصه در ضعفا و نحفا دوم آنکه بسبیل اعتدال بود و آدمی را مصابرت بر الم خفیف و آسان باشد و انچنین ربط ظاهر ست که سد مجاری نمیشود و مانع تنفیذ ماده با لطبع میگردد و وجه این نیست که عروق را میکشد و تنجیده میسازد و چون متحقق گشته که جذب تمام این نشده نه بنا بر ایذا و ایلام ست بل بنا بر تمدد مجاری و عروق ست که اخلاط را مجال حرکت تصاعد نمی ماند و جا بجا می ایستد مائلا الی الاطراف پس ربط بر اطراف هر چند کثیر المقدار بود لا محاله اعون بر تمدید خواهد بود و ذلک هو المطلوب بالجمله شد که بر ای صداع و رعاف و امثال آن باشد واجبست که بغیر قوی بود بخلاف آنکه جهت صرع و سکته و امثال آن باشد که چون از شدت ربط الم در بیماری نمیشود هر چند قوی تر بود بهتر ست انتباه هر گاه حل ربط کنند مستحسن آنکه اول کف قدم در پاشوره نهند و بعده گشودن آغاز نمایند واجبست که ابتدای گشادن از جانب اسفل کنند یعنی چنانچه در بستن ابتدا از بغل و بن ران کرده بودند در گشادن شروع از کف دست و قدم نمایند تا بلا مضرت باشد و وجه ظاهر علیک و ایضاً بتدریج بگشایند نه یکبارگی و آنجا که علیل انا طالت زمان ربط ملول شود زود باید گشود بترتیب مسطور و باز باید بست و ایضاً معلوم نمایند که اگر حاجت اندک ست در اکثر ربط اصل الاطراف کفایت میکنند چنانچه بتجربه رسیده که بستن باز و عضیان را فوراً مانع می آید اما آنجا که حاجت کثیر باشد از ربط تمام که عبارت از بستن تمام دست و تمام پا است چاره نبود حمول آنکه چیزی در قبل یا دبر بر دارند از ادویه فرزجه بکسر فا و سکون را ی مهمله و فتح زای معجمه حمولی که مخصوص بفرج زن باشد و اکثر استعمالش چنان بود که لته با دویه آلوده بر دارند انکباب آنکه بر بخار آب گرم یا مطبوخ ادویه سر نگون دارند و ردائی بر سر گیرند تا بخار آن بسر و گوش و تمام بدن رسد و این عمل جهت تعریق میکنند و آنجا که جهت درد گوش بکار برند در ظرف تنگ دهن ادویه مطبوخه نهاده گوش به بخار آن نهند و در بخار احتیاج بتنزیل ردائیست حقنه آنکه بعلی مخصوص دوا را با معا رسانند از راه دبر یا به رحم رسانند از راه قبل و پوشیده نماند که عمل مذکور عمده ترین تدابیر است در معالجات خصوص آنجا که در تشربش اغمائی بود یا وصول آن با معا یا رحم بی انکسار قوت مطلوب باشد و ایضاً در تسکین اوجاع کلیه و مثانه و امراض دماغی و جذب مواد از اعلی باسفل و منع تصاعد بخار نفع بسیار داده و این عمل را بقراط از طائری طویل العنق معوج المنقار که بسیار خوار ست و دایم جهت ازاله ثقل آب بحر خود را احتقان میکند مشاهده کرده رواج داده و در ابتدای رواج بآب و نمک که حکم دریا شور دارد این عمل میکردند و بعده حسب حاجت ادویه مسهله افزودند و جهت قبض و تسخیج نیز با دویه مناسبه آن احتقان مقرر نمودند و قوانین بر ای تجربه فرمودند چنانچه هر یک بفائده علیحده گفته آید فائده اندر بیان

محقنه یعنی آلت حقنه و آن بشکل کیسه بود و یک طرف آن عریض بود و یکطرفش دقیق مانند گردن کدو و بدین طرف دقیق
انبوبه وصل میکنند و در عضو مقصود میدارند و آب حقنه را در کیسه کرده دهن آن را بهم آورده می فشارند تا آب حقنه
بعضو مقصود می درآید و هرچند بنابر ضرورت انبوبه نی و جز آن که ذی تجویف واحد بود بکار می برند و در عوام همین
معمول است لیکن سزاوار است که انبوبه چنان سازند که در آن دو جوف باشد یکی برای انصباب دوا و دوم برای خروج ریح
تا باد اگر در امعا بود بیرون آید و باعث بازپس نرود و احداث فساد ننماید و کیفیت این انبوبه مفصل گفته شود و باید که از
نقره یا مس و امثال آن انبوبه سازند بطول هشت انگشت بلکه بقدر یک شبر و عرض آن از فالنش تا که اگر اصابت
دوا با معای فوقانی مطلوب بود کثیر المقدار در معای مستقیم ایلاج کنند و ایضاً در احتقان رحم نیز بکار آید و سطبری آن بسطبری
خنصر کافی است و در جوف وی پرده مستطیل نصب کنند تا دو مجری حاصل آید یکی برای دخول دوا و دوم برای خروج
ریح و مجری یکه جهت دوا است باید که نسبت بثانی وسیع تر بود و پرده حاجز را نیک ملتحم سازند تا دوا از مجرای
خویش بمجرای دیگر اصلا مجال نفوذ نیابد و از یکطرف انبوبه دهن مجرای خود را مسدود گردانند و فائده ظاهر است
تا دوا از کیسه بدان مجری که جهت باد است در نیاید و همین سوراخ دو انگشت از سر انبوبه گذاشته ثقبه کنند در مجرای خرد
بموضعی که از احاطه کیسه بیرون مانده باد مستخرج تواند شد و ایضاً اولی تر آنکه در مجرای مذکور بطرف ثانی که داخل عضو
میشود قریب بسر او ثقبه نمایند تا دخول باد بر او دشوار نباشد و ایضاً بدین طرف انبوبه که داخل عضو میگردد در مجرای دوائی نیز ثقبه
کنند تا احیاناً اگر دهن مجری بند شود دوا ازین ثقبه منصب میگردد بامعا و جهت آسانی تفهیم انبوبه را منقش کردیم
مع الکیسه و کیسه چرمی بهتر از غیر خود است فائده و اندر استعمال محقنه باید که بتخت سر انبوبه را که در عضو خواهد در آورد
چرب کنند پس بتدریج در آورند آنقدر که مطلوب بود و احسن است که مجرای بزرگ حین استعمال آن بسوی اسفل باشد
تا چون دوا در امعا برسد مجرای باد و بنابر تفوق آن همچنان مکشوف بماند جهت دخول باد فائده اندر بیان مقدار
استعمال دوا و هرچه بدان تعلق دارد باید دانست که دوا از یازده و از دو ثلث رطل زیاده نباید و احسن آنکه نصف رطل باشد و در بعضی
که از دو یا دو ثلث رطل باتفاق قوم منهی عنه است اما در تنقیص از نصف اختلاف است بعضی این را نیز روا نمیدارند
و حق اینست که در حل قولنج و امثال آن که کثرت مقدار مطلوب بود از نصف رطل کم نکنند و در معتدل القیافه لیکن در
زحیر و دیگر امراض مضایقه ندارد و قدر معتد به که کافی بالهام بود وافی است اگرچه ربع رطل باشد و آنچه گفته شد در حق
کبار است اما در صغار آنچه لائق او بود بکار توان بست و ایضاً باید که قوام دوا معتدل بود در رقت و غلظت چه حقنه
مسهل که غلیظ باشد زحیر و قرحه امعا می آرد و شدید الرقه ایست انتشار باعضا فوقانی ضرر میرساند و بنابر [illegible]

نفع مطلوب نمی‌دهد اما در قولنج مائل برقت بهتر است و در ریح مائل بغلظت اولی تر و استعمال حقنه خواه برای اسهال بود
خواه برای ریح خواه برای امری دیگر لازم است که نیم گرم بکار برند چه بسیار گرم غشی و کرب می آرد و سرد تولید ریاح
کند و مانع نزول آن گردد بخلاف فاتر که معرا از این چیزها است و مناسب مزاج باطن اعضاست **انتباه** کثرت
استعمال حقنه و اعتیاد بدان مضعف جگر است پس تقلیل دران لازم بود و ایضا باید که قبل از احتقان چیزی مقوی
چون گلقند و مصطکی باندک شوربائیکه دران توابل باشد بخورانند تا حقنه در خلو معده واقع نشود که مضرت و اکثر
اطبا در استعمال حقنه اعضای رئیسه شرط کرده اند و شک نیست که این شروط در احتقان اختیاری است نه در احتقان اضطراری
و ایضا باید که حین حقنه کردن شکم را خمیده دارند تا دوا پراگنده نشود و در امراض احشا مریض را بنهجی بدارند که
بعضو ماؤف اقرب دوا اسهل بود مثلا در بیماریهای کلیه و وجع الورکین مستلقی دارند و سر و سرین بر بالش نهند تا میان
پشت بر زمین خمیده باشد و در قولنج و درد ناف و مانند آن بیمار را بزانوی دیگر خوابانیده شکم آویخته دارند و سر و سینه
بر بالش نهند و بطرف درد میل کنند و در زحیر تکیه بسوی پشت نهاده مستلقی بنشانند و سرین مرتفع دارند اما در امراض
دماغی مستلقی بخوابانند و زیر گردن و سر بالین گذارند **انتباه** بعد احتقان انبوبه را بتدریج برون آرند و
مقعد را بانگشتان مجتمع دارند تا دوا زود بر نگردد اما اگر از داشتن دوا تکلیف و کرب افتد زود مندفع شدن
دهند و هرگاه دوا بر نیاید اگر این دوا جهت ریح و زحیر است و ایذائی از وی بحصول نیامده باک ندارد اما آنجا که
حقنه حاد و مسهل باشد و لبث کند زیاده از نصف عشر باید که حقنه اعاده کنند تا دوای سابق را حرارت داده برون
آرد لیکن این بار مقدار دوا نصف اول گیرند و باشد که بشافه نیز تحریک نمایند و در حالت احتقان باید که
مریض خود را از سرفه کردن نگهدارد که از وقوع سرفه در آن حالت گاه باشد که فواق پدید آید و ایضا قبل از احتقان
بآب ادویه مسهله لازم است که بادهان مناسبه و آب گرم حقنه کنند تا ماده زود منفعل شود از دوا و حاصل گردد مراد
فی ابتدا **فائده** ترکیب حقنه مسهله قریب است بترکیب مطبوخات مسهله غایت آنکه بعضی مسهلها را در حقنه مدخل نیست
و آن صبر است و هلیلجات و حقنه اقسام است یکی آنکه لین و نرم بود و آن در حمیات و اورام احشا و یبوست ثفل
بکار آید و ترکیبش از ادویه بود که ذی تلیین و ازلاق و جلا باشند چون بنفشه و خطمی و شعیر و نخاله و عناب و سپستان
و سلق و ورق هندبا و خبازی و نیلوفر و خشک و بزرکتان و اصل السوس و مویز و فلوس خیار شنبر و شکر و
مانند آن دوم آنکه حاد بود و وی در قولنج بارد و مانند آن از امراض بارده بکار آید و ترکیبش از چیزها
بود که مسهل و مذوب و تحلیل باشد و این همه مسهلات قویه است که مشروب نمیشود و حاجت اختیار میکنند

بتقدیر اوزان و مراعات اصلاح چنانچه در قرابادینات و دیگر حقنها که جهت هر مرض مخصوص ست نیز مرقوم و معلوم ست لهذا بتطویل آن نرفتیم و به بیان متن پرداختیم و اما العلاج بالید فکالجبر والبط والکی اما معالجه بدست پس چون شکسته بستن و شگافتن و داغ دادنست و درین حکم است هرچه تعلق بید دارد از خیاطت و دلک و کبس و قدح و امثال آن و درینجا بسبیل اجمال بعضی احکام متعلقه بجبر و بط و کی گفته میشود بسه فائده **فائده** اندر احکام جبر و آن عبارتست ازانکه استخوان شکسته یا ازجای برآمده را به بندند بهیئتیکه معروف و معمولست و شکستن استخوان را کسر گویند و بیجا شدن او از مفصل اگر بنوعی بود که همه آن از حفره برآمده باشد خلع نامند و الا وثی خوانند اما وهن و وهی هر دو باهم ترادف دارند و معناش آنکه باستخوان و بانچه محیط آنست کوفت لاحق شود بی آنکه استخوان ازجای بلغزد و یا برآید و این فائده بدو قسم گفته میشود **قسم اندر کسر** و تدبیرش آنست که عضو را بنرمی همی کشند و بهیئت اصلی آرند پس عصابه به بندند بستنی معتدل و باید که عصابه بنفس عضو محکم به پیچند و برآمدن او نرم تر و باید که عصابه هموار بود و مطابق عضو مکسور باشد و بعد تعصیب هر جا که مغاک بینند رفاده بران نهند تا تمام عضو مستوی نماید پس تختهها که از چوب انار و بید و امثال آنکه نرم ست ساخته باشند و هموار کرده بران گذارند از هر چهار طرف و برشته بپیچند تا محکم ماند و این تختهها را بتازی جبائر گویند و جبیره مفرد اوست و بعد ربط جبائر اگر مانعی نبود فصد کنند و مسهل خفیف دهند و تلطیف تدبیر نمایند تا از حدوث ورم ایمن بود و بهترین غذا درین وقت مزوره خروس بچه است و خوردن یک مثقال گل ارمنی در جلاب جهت استحکام عظم مکسور نفع تمام و مومیای پارسی نیز سریع الاثر ست و جبائر را پیش از دو روز نشاید کشود مگر بضرورتی او درد ست یا خارش که درینحالت کشادن و قدری در هوا داشتن عضو را لازم است و تنطیل باب نیمگرم خارش را کثیر الاثر ست و چون یکهفته بگذرد و درد و ورم و حرارت هیچ نباشد باید که در تعصیب خفت کنند و چهار روز بلکه پنج روز یعنی یکشوده باشند و اضمده جبر بر نهند و تدبیر تغلیظ نمایند به تناول کله پاچه و هریسه و امثال آن و زرده بیضه مرغ نیز مفید ست و در اواخر که هنگام انعقاد و پشبیز ست عصابه روز بروز سست همی باید بست و نشان انعقاد و پشبیز آنست که بر عصابه خون ظاهر شود و تا که پشبیز سخت نشود عضو را حرکت قوی ندهند و ایضا عضو را بر یک وضع نهاده ندارند بلکه بعد ظهور استحکام اندک اندک حرکت همی دهند تا کرخت نماند و میعاد جبائر بستن بحسب حاجت است هرگاه استوا امری متحقق شود احتیاج بدان نباشد و هرچند که عضو مکسور بزرگ تر بود جبائر دیرتر باید بست و صاحب ذخیره گفته که بر عضو مکسور تا پنج روز نگذرد جبیره نباید بست و بر ربط عصابه

اکتفا باید کرد مگر آنجا که خوف اعوجاج یا آفتی دیگر بود که درینصورت توقف روا نباشد اگرچه روز اول بود و هرگاه
ورم با کسر یار بود باید که بیخ ورد را در آب عنب الثعلب یا خرفه حل کرده طلا نمایند و همچنان غیر مربوط بدارند و اگر ربط
ضرور افتد بغایت نرم ببندند و روزی دو بار بگشایند تا که ورم دور شود بعده بعلاج کسر رجوع نمایند و هرگاه با
کسر گوشت کوفته شده باشد بر گوشت مرضوض شرط زنند و خون برآرند تا از تعفن محفوظ ماند و هرگاه کسر
مع الجراحة بود جایگاه جراحت مکشوف دارند و حوالی او را رفاده و جبیره بنوعی که مناسب بود ببندند و هرگاه
از عضو مکسور مجروح خون سیلان کند صبر و کندر و دم الاخوین و مر باریک ساخته بر جراحت بپراکنند و اگر
تن ممتلی از خون بود از طرف مخالف رگ زنند و گرنه ربط سخت مخالف نیز کافیست و هرگاه عضو شکسته
شود لیکن صلابت در انجا باقی بود و مانع حرکات شود اگر آن صلابت قریب العهد بود و متحجر نشده باشد قطعه اسفنج
بران ببندند یا ادویه قابضه عاصره نهند و رباط محکم ببندند تا که منحنی و دور بود و اگر بعید العهد بود و متحجر شده باشد مرهم
و قیروطی ملینه مرخیه نرم نمایند و با گرم تنطیل همی کنند قسم اندر خلع و اخوات آن و تدبیر خلع آنست که اگر خوف
انصباب ماده بدانجا بود فصد کنند و طبع نرم دارند و یک مثقال گل ارمنی در جلاب بدهند و غذا مزوره بروغن
بادام فرمایند تا از تپ و ورم محفوظ ماند پس نظر کنند که خلع بسیط است یا مرکب بجراحت و ورم و قرحه اگر مرکب
بامری ازین امور باشد نخست تدارک آن کنند بعده بعلاج خلع بپردازند مگر آنکه خلع در عضوی بود که باستخوان
و بسیار دیر بجا همی نشیند که درینصورت التفات بدیگر امور نمیکنند و بمعالجه خلع متوجه میگردند و تدبیر بجای نشاندن
عضو آنست که آنرا بتدریج اندک اندک بجنبانند راستاً و چپاً پس بتانی بکشند تا که بجای خود نشیند بسیار
باشد که درینوقت آوازی آید از مفصل و این دلیل استقرار آن بود در محل آن و بعد رد عضو بموضع آن بربندند
تا باز برنیاید و اگر از بستن درد شدید شود بند بگشایند و عضو را همچنان باحتیاط بدارند تا که خاطر جمع شود و
عصابه که بر عضو پیچند نشاید که خرقه خشک شود چه از خرقه خشک که بر عضو پیچند خوف سخونت و تورم آنجا است
و اولی تر آنکه مغاث و گل ارمنی با آب برگ مورد و امثال آن بیامیزند و پارچه دران آلوده تعصیب نمایند بعد
ساخته و از سه چهار کرت زیاده نباید پیچید و آرد جو با آب مورد ضماد نیک است و تدبیر خلع هر عضو علیحده است
و در طب اکبر مستوفی گفته ام و تدبیر وثی آنست که اگر عضو از مفصل کمتر برآمده است روغن گل مالند و برگ مورد
نرم کوفته بران پاشند و باعتدال بربندند و مغاث و خطمی بزرده بیضه طلا نمایند و اگر خروج بیشتر بود ادویه
قوی تر ضماد سازند و اگر با ورم بود ماش و گلنار و اقاقیا و فوفل و مغاث بسپیده بیضه طلا نمایند و تدبیر رض همی

چون تدبیر وی خفیف ہست و تطلیہ بگرم درین اعراض جلیل الاثر ست خاصۃً اگر زرد چوب دران مطبوخ بود و گل ارمنی با سپیدہ بیضہ سرشتہ طلای سریع الاثر ست وی خفیف و دہن وہی را فائدہ در احکام ربط باید دانست کہ ورم تا بنیک پختہ نشود نشاید شگافت و شگاف در ورم بموضعی باید کرد کہ نرم تر و بلند تر و فرو تر بود و واجب ہست کہ ربط در طول بدن کنند تا لیفہا بریدہ نشود مگر ابط و اربیہ کہ ورم این دو جا بطول تن نشاید شگافت بلکہ بتبع شکنج وی باید کرد و در عرض بدن تا بی آفت باشد بخلاف جبہہ کہ وی نیز اگرچہ ذی شکنج است لیکن در ربط ورم آن بمراعاۃ تبعیت شکنج نمی توانکرد و بطول بدن میباید شگافت زیراکہ وضع لیفہای آن از طول آنست و شکنج تقاطع بران کردہ اگر متابعت شکنج کنند در شق لیفہا بریدہ شود و عضلہ جبہہ فرو افتد بحاجب و چشم چنانچہ اندر دماخس طبیب را در معالجہ امیرزادہ این خطا افتادہ بود و لہذا گفتہ اند کہ متصدی کار ربط باید کہ واقف تر بود از وضع الیاف و عروق و عضلات ہر عضو و پس از شق اگر مادہ بسیار بود بتفاریق بیرون آرند تا ضعف نیارد و بعد تنقیہ ریم تمامہ از پنبہ کہنہ پاک سازند تا ہیچ چرک نماند و بعدہ جہت اندمال از اسفیداج و توتیا و گلنار و مازو و دم الاخوین و انزروت مرہم سازند و بکار برند کہ سریع الاثر ست و ایضاً لازم ہست مربط را کہ ادویہ جالبہ ورم و مراہم مسکنہ وجع و آلات مخصوصہ اینکار مہیا دارد و بہترین پایہ تنسا و برازیب و نسج عنکبوت و سپیدی بیضہ سرشتہ ملتقم سازند و بہترین مسکنات مرہم سپیدہ ارزیز افیونی ست و جہت تشرب نقوع جلد خشخاس و فریادرس و امثال آن سودمند **فائدہ** اندر احکام کی آن دو گونہ است یکی آنکہ با آتش بود و آنچنان باشد کہ چیزے تند از سیال چون روغن گرم کنند در آتش و بر عضو نہند تا بسوزد و جہت اینکار مکوی ذہبی بہتر از ہمہ آلات ست مگر در خراج کہ از شوصہ تولد کنند کہ در انجا بزراوند طویل داغ باید کرد البتہ چنانچہ بیاید و کذا در ورام الصبیان کہ باہین ابرو داغ میدہند از لبسہ داغ کردن اولی تر ست چنانچہ در امراض صبیان گذشت دوم آنکہ بے آتش بود و آنچنان باشد کہ ادویہ حادۃ الکیفیۃ بران نہند تا عضو را بسوزد چنانچہ از تیزاب کہ اقسام ست و معروف و مشہور میشود و این دوا نیز سوزاننده است اما نہ بافراط و حدت کثیر ہم ندارد و لہذا بہ پلک جہت تشمیر بکار برند آنکہ آب نادیدہ صابون بورہ ارمنی ہر سہ برابر بسایند و بآب خاکستر چوب بلوط و خاکستر چوب انجیر و بول کودکان نابالغ بسرشند و ہر جا کہ داغ کنند بر نہند بالجملہ منفعت داغ ناری آنست کہ رطوبتہای فاسد کثیر کہ در عضوی گرد آید و مزاج و جوہر آن عضو را تباہ سازد و علتہا بر آمدن دہد و از انواع استفراغہا تنقیہ وی حاصل نشود بسبب داغ آن رطوبت فاسد نیست گردد و منافذ بزرگ مسلک مادہ و مدد را ببندد و سخت

شود و سوء مزاج سرد از عضو زوال پذیرد و سیلان خون بستند و منفعت داغ و دوائی قریب بداغ ناریست خصوص
در انسداد و مسالک نیکو تدبیریست بر اینکه تحمل کی ناری ندارد و دوا ایضا بنا سوز مخصوصیست اکنون امراضی که
داغ در ان اطبا تجویز کرده اند بیان کنیم یکی آن درد چشم است که کهنه بود و سبب آن نزله باشد دوم ضیق النفس
که از نزله کثیر باشد سوم جذام چهارم درد سر کهنه و نزول الماء که در شروع باشد پنجم شعر زائد ششم ناسور گوشه چشم
هفتم مزاج که از سوء صحت تولد کند هشتم خراج که در جگر باشد و ورم اندر غشای [illegible] افتد و ایضا و شربت [illegible] انقطاع
نیابد نهم امراض سپرز دهم ضعف معده که از نزله بود یازدهم استسقا دوازدهم خلع مفصل بازو از سر کتف بسبب
بسیاری رطوبت یا بسبب زخمی و آسیبی سیزدهم استرخای مفاصل سرین و وجع ورک چهاردهم عرق النسا و
پانزدهم قیلة الماء شانزدهم فتق بن ران هفدهم وجع دندان هیژدهم نزف دم از هر موضع ظاهری که باشد و
آلت کی را در آنجا وصول ممکن بود و آن عضو قابل داغ باشد و چون طریق داغ اکثر عضو مختلف است هر واحد
طریق جدا ذکر میشود و آنچه متحد الطریق است یکجا مذکور خواهد شد بالجمله طریق داغ درد چشم و ضیق النفس
نزلی آنست که موی از وسط سر تراشند و در همانجا داغ دهند بنحویکه پوست سر جمله بسوزد و چون پوست باز
افتد احسن آنکه استخوان آنجا را نیز قدری بخراشند تا بخار ماده نزله بیرون آید پس اگر نزله قوی است دو داغ
بلکه سه داغ باید داد و باهم نزدیک و جراحت را تا زمانی طویل مندمل شدن نباید داد تا رطوبتها کما حقه سیلان یابد
بعده مراهم منبته بباید ساخت طریق داغ جذام آنکه هر گاه خوف حدوث او متیقن شود باید که پنج داغ
دهند یکی بر رستنگاه موی پیشانی دوم بر اقصای یافوخ سوم پس سر بموضعیکه از فقره به تر نشست دو داغ پس
هر دو گوش بجائیکه در زیر ستبر است طریق داغ صداع و شقیقه مفرط و خیال منتشره و نزول الماء آنست که
شریان صدغین را که بزرگ است بسوزند و در ینجا باید که تا مرگ نکنند داغ را تا شریان سوخته شود و هم اگر دو سه
نسوزد سود نمیدهد لهذا بعضی بهر احتیاط پوست صدغ و بالای شریان مذکور شق میسازند و آن رگ را عیان
کرده داغ بر آن می نهند تا بالکل سوخته شود و بعضی رگ مذکور را عوض داغ بتر میکنند با آل و بیان تیر و سل
اختر بحث فصد شریان بباید طریق داغ شعر زائده آنکه نخست [illegible] از پلک بوجه بد کنند و بابت
باریک سوزن مانند بیخ هر موی داغ دهند و آنجا که موی باهم پیوسته بود و باشد که بین دو موی را یک داغ
کفایت کند و بعضی با [illegible] طریق داغ غرب یعنی ناسور گوشه چشم آنست
که نخست گوشت ناسور را بپاکی ببرند تا استخوان پدید آید پس بنگرند که استخوان درستست و پاکیزه است یا قدری

تباه شده اگر تباه شده باشد قدری ازان تراشند والا فلا بالجمله بعد ظهور استخوان تحقیق منافذ ناسور نمایند و با آلتی
باریک داغ دران منفذ کنند و درچنین داغ لازم ست که اسفنج یا پنبهٔ کهنه بآب سرد تر کرده بر چشم گذارند تا گرمی داغ
باو نرسد و این داغ بنوعی باید کرد که بجانب بینی کنند و اینکار اگر از یکبار حاصل نشود سه بار تکرار باید کرد و نشان کشاده
شدن منفذ بداخل بینی آنست که چون دهان و بینی مریض بگیرند نفس از منفذ چشم همی آید پس پنبه بمرهم زنگار
آلوده در و گذارند و یکروز پنبه کهنه تنها بگذارند تا گوشت فراهم آید طریق داغ خراج که از شوصه تولد کند آنست که هرگاه
و بیماری بزرگ شود و بعفت پاک نگردد و ریم کند باید که آنرا به بیخ زراوند طویل داغ کنند بدینطریق که روغن زیت بسیار
گرم کنند و زراوند را در وی گذارند تا سخت گرم شود پس بازبور گرفته داغ دهند هفت جایگی آنجاکه سر هر دو استخوان چنبر
گردن باهم پیوسته است و چون اینجا داغ دهند نخست باید که پوست آن محل بالا برکشند پس کی کنند دوم آنجاکه قریب
بود اصل ست و میل بسوی پیش دارد و داغ کوچک باید کرد یکی سوی راست و دیگری بطرف چپ گردن سوم
میان پهلو آنجاکه میل بسوی پیش دارد و دو داغ بزرگ کنند چهارم میان پهلو آنجاکه میل بپشت دارد و دو داغ
دهند و پنجم بالای فم معده یک داغ ششم مابین دو شانه یک داغ هفتم بر دو جانب پشت فروتر از محل
داغ میان دو شانه هر طرف یکداغ و این دو داغ پشت کوچک باید کرد و بعده بمرهم سپیده و مرهم ها
علاج نمایند و بدانند که درین مرض داغ با آهن و امثال آن نشاید کرد و ایضا تجویز شق نباید نمود که خطر
عظیم دارد طریق داغ جگر آنست که برآخر دمی آنجاکه نزدیک پیغوله ران ست اندکی برتر یکداغ بنهند
چنانچه پوست جگر بسوزد و بغشا رسد و ریم برآید و این را چند روز فراهم شدن ندهند تا خوب پاک شود و
درین اثنا شربتهای مناسب و غساله میده داده باشند و بعد تنقیه تام مندمل گردانند انتباه هرگاه خراج
جگر پدید آید اگر در گوشت وی است بعلاج ورم جگر توجه کنند و داغ درینجا دخل ندارد و نشان ورم گوشت جگر
تپ لازم ست و ثقل و درد بجانب راست پیدا بودن و بدوا و بتنقیه منتفع گشتن و لیکن آنجاکه درد و شدت
بود و هیچ تنقیه و دوا سود ندهد بدانند که ماده زیر غشاست و درینجا داغ نفع دارد وقتیکه ماده مستحیل بمده شده
باشد طریق داغ سپرز آنست که پوست شکم را که بالای اوست بصنّاره بالا بردارند پس داغ دهند با آلتی
آهنی دراز که سراو دوشاخ بود تا به یکدفع دو داغ حاصل شود و قریب یکدیگر دو دفع دیگر داغ کنند تا در سه
دفع شش داغ پدید آید طریق داغ معده آنست که بر فم معده سه جا داغ دهند بر شکل مثلث
چنانچه یکداغ اندکی فروتر از غضروف خنجری افتد و دو داغ دیگر از دو جانب آن قدری فروتر بشکل مثلث باشد

و داغ بقدر سطبری جلد باید و مندمل شدنش نشاید تا دایم رطوبت از آن بپالاید و حاجت بداغ معده در
صورتیست که نزله دماغی پیوسته بران ریزد و آنرا تباه سازد حتی که هیچ دوا و تدبیر سود ندهد **طریق داغ** در استسقا
آنست که پنج جا داغ دهند یکی بر فم معده دوم بر جگر سوم بر سپرز چهارم بر قعر معده پنجم بالای ناف و این مخصوص
بطبلی و زقی است و بعد از یاس تدبیر دیگر باید کرد **طریق داغ** سر کتف آنست که هرگاه مهره استخوان بازو از
سر کتف بیفتد باید که اول مهره را بجای برند پس داغ کنند بدینطریق که مریض را به پهلوی سالم بخسپانند و پوست
آن محل که مهره لغزنده بود بصناره یا بسر انگشتان بر دارند تا قوت داغ بعصبها و رباطها که آنجاست نرسد
پس حوالی آنجا داغ دهند متعدد و اقل آن چهارست بر شکل مربع و داغ چنان باید کرد که سطبری پوست تمام
بسوزد **طریق داغ** مفصل سرین که جهت وجع الورک و عرق النساء کهنه کنند آنست که حوالی آن داغ
دهند متعدد و بعضے اطبا آلتی میسازند بشکل قدحی و دو دائره دیگر دران نصب کنند چنانچه در یکدفع سه
داغ مدور حاصل آید و این قدح را دنبالی دراز میگذارند جهت گرفتن و قطر قدح قدر نیم بالشت باید و سطبری
لب آن مقدار سطبری دانه خرما و فصل فیمابین دائره منتصبه آن قدر سطبری یک انگشت فی الجمله بعد داغ
مدتی مندمل شدن ندهند تا نیک ترشح کند پس از آن مرهم سازند **طریق داغ دندان** که درد کند از
سوء مزاج بارد ساده بود یا از بلغم و بدوا منتفع نشود آنست که از زر یا از آهن میلی سازند و انبوبه بر دندان
نهاده آنجا محکم داشته و آن میل را سرخ کرده بانبوبه در آرند و بر دندان رسانند و زمانی نیک دارند و باز تکرار
کنند تا خوب داغ شود و اگر حوالی آن سن تخمیر و گرمی بود روغن زیت جوشان کرده بمغرفه صغیر گرفته بران سن
محاط بتخمیر اندازند نیز مجوز است و از این داغ درد فوراً ساکن شود **طریق داغ ناسور لثه** آنست که بر یک
طرف میل صوف پیچند و آنرا در روغن زیت یا گل یا کنجد که جوشان باشند در آرند پس بر گوشت فاسد گذارند
و تکرار همی کنند تا گوشت گندیده تمامه بسوزد و رطوبتی که مانع التحام است خشک شود **انتباه** هر محلی که ذی تجویف
بود چون داخل انف و فم و مقعد و کی دران شود معه محافظت حوالی وی طریق داغ آنجا همانست که بوساطت
انبوبه داغ دهند چنانچه در داغ دندان گذشت و اگر بدانند که انبوبه مانع حرارت میل نخواهد شد از تنگ جرمی
باید که طلق و مغره بسرکه مذاب ساخته بران انبوبه از طرف خارج بپالایند پس تر خرقه بدان بپیچند و نیک سرد
کنند بگلاب سرد یا بعض عصارات بعده بعمل آرند تا بی ضرر باشد و هرگاه داغ جهت اسقاط لحم فاسد کنند
احتراز از گوشت صحیح واجب دانند و نشان لحم صحیح آنست که از داغ الم کند و گاه باشد که احتیاج افتد بآنکه

مع اللحم عظم را که زیر اوست نیز داغ دهند تا فسادی که در وی متادی شده باشد زائل شود اما اگر این استخوان
قحف بود داغ غائر نشاید داد تا بدماغ ایذا نرساند و یجب آنرا از تفتیح نگردانند و در غیر وی کی بالاستقصا باید کرد
خاصةً اگر جهت نزف دم کنند تا خشک ریشه عمیق تند ار پدید آید و زود ساقط نشود چه سرعت سقوط خشک ریشه جلاب
آفت عظیم است و چون در استعلاج بدوا رعایت ده چیز ضرورست میگوید و یجب فی العلاج بالادویة مراعاة نوع
المرض وسببه وقوة المریض وضعفه والمزاج الحادث والمزاج الطبیعی والسن والعادة والبلد والوقت الحاضر
وحال الهواء و واجبست در علاج بادویه مراعات این ده امر که مذکور شده هر یک مشروحاً گوییم بدانکه مراعات
نوع مرض آنست که تحقیق نمایند که آن حارست یا بارد یا رطب ست یا یابس بسیط ست یا مرکب سادج است یا
مادی مطابق آن باستعمال اضدادات استعلاج کنند و مراعات سبب مرض آنست که تفتیح کنند که وی بدنی
است یا نفسانی و بادی است یا سابق یا واصل و حسب آن فکر ازاله سبب نمایند و مراعاة قوت و ضعف
مریض آنست که اگر قوی ست باستفراغ مبادرت کنند بشرط احتیاج و اگر ضعیف است با وجود حاجت به تنقیه
نباید پرداخت و کذا در استعمال ادویهٔ قویه و ضعیفه لحاظ قوت و ضعف مریض لازم ست و مراد از ضعف
ضعفِ حقیقی است که از اطالت مرض و کثرت فاقه ها وارد شود بخلاف ضعفِ عارضی که از شدت بیماری و غلبهٔ
اخلاط افتد که درینجا تنقیه موجب تقویت میشود بازاله سبب ضعف و مراعات مزاج حادث و مراعات مزاج طبیعی
آنست که مزاج حادث را بر مزاج طبیعی قیاس کنند که چه قدر بعید افتاده و این معنی ملحوظ نموده تصرف در کمیت
و کیفیت ادویه مستعمله نمایند چه اگر مزاج اصلی حار بود و مرض نیز حار عارض شود دلیل ضعف سببست و درینجا
احتیاج بدوای شدید البرد و کثیر الکمیت نباشد مگر آنکه مرض حادث در غایت درجهٔ افراط بود و اگر مزاج اصلی حار
بود و مرض بارد حادث شود لامحاله دلیل قوت سبب باشد یا سبب بنیت قوی و بنابران مقدار مفتقر بود مگر آنکه مرض
حادث مخوف نبود و بافراط تسخین ضرری دیگر بنظر مزاج اصلی متوهم گردد که درینحالت نیز درجهٔ وسطی باید دوا
و مراعات سن آنست که اگر مریض طفل یا شیخ است مسهلات قویه ندهند و اگر مبتلا بمرض حار شوند آنچه شدید
البرد بود و خاصةً کافور نخورانند که ضعیف مزاجان را تحمل آن نیست و اگرچه نظر بآنکه مرض گرم است شیخ را بغیر از قوت
سبب نمی باشد و دوائی مقابل حسب قوت سبب باید افراط در تبرید مطلوبست لیکن آنکه ضعف قوای ایشان
مانع آن گشته و ضرری دیگر در مآل کار محتمل است منع از افراط تبرید نموده اند مگر آنکه ضرورتی حالیه مستدعی گردد
و تأنی دران موجب آفت قویه باشد که درینوقت بجهت خوف اجل استرضا بضرر عاجل نتوان کرد و مراعات

عادت مریض آنست که بپرسند که معتاد بمسهل و مقی هست یا نه و تاثیر ملین و مسهل و مقی در طبعش چگونه است
تا موافق حاجت تدبیر کرده شود چه ملاک امر رعایت عادتست و این بدون تجربه حاصل نمیشود لهذا گفته اند
که بیمار را تا ممکن باشد بهمان چیزها معالجه کنند که سابق تناول آن کرده باشد و چون مسهل خواهد داد نخست
بملینات خفیفه امتحان طبع کنند بعده بمسهل پردازند و چون اطلاع ببعضی امور ضرور است و غریب‌تر از احکام عادت
طبائع که این درویش مشهود کرده ارقام می‌نماید شخصی بود که از یکدانه عناب و نه دانه سپستان و یک درم گل سرخ
بیست مجلس میرفت و شخصی دیگر از یکتوله اسبغول سی مجلس میرفت و اقسام مواد بدفع می‌شد و دیگری رهنها
و تربد اگرچه دو چند از شربت آنها میخورد اثر نمیکرد و مغز فلوس خیارشنبر مقدار پنج درم کافی الزام میشد و دیگری
محرور مزاج بود و اکثر تبرید میکرد و لیکن هرگاه شیره تخم خرفه میخورد در تمام اعضای او حکه می افتاد و بر زبان
دردی چنان در می یافت که گویا مورچه‌ها میروند و بعده سینه خفه میشد و نفس تنگی میکرد و تا که قی نمیکرد ازینجا
رهائی نمی یافت و من آنرا بزعم آنکه یکبار از جمله اتفاقات ایخالت بوده باشد و بعده بهمان خیال و وسوسه
سودا که صورت می‌بندد شیره تخم خرفه بی آنکه وی بدان واقف شود دادم فورا همان حالت افتاد آنزمان
دانستم که از خیال نیست بلکه از عادت مجبوله است که بامر الله سبحانه در هر یکی مودع شده و عقل در ادراک
آن اعتراف بقصور دارد و ازینجاست که گفته اند العادة طبیعة ثانیة و بقراط گفته العادة طبیعة خاصة و
مآل هر دو قول واحد است چه هیچ فردی از افراد نوع انسانی خارج از آن نیست که مزاج او مائل بیکی از
کیفیات اربعه نباشد و نظر بهمان میگویند که طبع فلانی حار است یا بارد و یا رطب یا یابس و آن طبع در
حق وی طبیعی است و مراعات وی ضروریست و عادت بدستور مشابه طبیعت آمده در وجوب رعایت پس اگر اقتضای
طبع واحد که هر هر فرد است نموده شود عادت طبع ثانی باشد و اگر لحاظ طبائع اربعه که نظر با فراد است کرده آید
طبع خامس بود فافهم و مراعات بلد آنست که بدانند که شهر گرم است یا سرد و من حیث الاقالیم طبعش چیست و
من حیث الوضع و نظر بمجاورت چگونه است و خاصیتش چسان افتاده پس موافق تقاضای آن رعایت
در علاج نمایند مثلا اگر بلاد از اقلیم معتدل بود و عارضی مانع اعتدال آن نگردد و یا از اقلیم ثانی یا ثالث بود
و لیکن در جنوب آن کوه باشد و در شمال آن دریا شیرین پس در چنین شهر که بالذات معتدلست یا بالعرض
که من حیث الاقالیم طبع آن گرمست و من حیث المجاورة سرد افراد در تسخین و تبرید نشاید کرد و درجه
اعتدال مرعی باید داشت که چون مزاج او معتدلست ادنی متغیری در تغیر مزاج سکانش اثر میکند

وگذشت که سبب ضعیف را تدارک بضعیف توانکرد وکذا اگر در شهر حار مرض حار افتد که درینجا حاجت به تبرید
کمتر از بلد معتدل بود کما ذکرناه وایضا در شهر بسیار گرم تنقیه بقصد کمتر باید کرد و از مسهل قوی و مقی قوی
احتراز باید نمود و جهت اخراج دم بحاجم اقتصار باید فرمود وکذا در بلد شدید البرودة اجتناب از مسهل و مقی قوی
ضروریست و درینجا مهما امکن مبادرت بر آوردن خون نکنند و اگر ضرورت آید فصد را بهتر از حجامت دانند
وایضا بدانند که از خواص بعضی بلادست که بعضے ادویه درانجا عمل میکند و در ما دون آن آنچنان عمل نمیکند
بلکه باطل الاثر میگردد چنانچه بثبوت رسیده که در بلد بی سمی است مشهور که از سموم قاتله است وهرگاه
آن را نقل کرده بشهر دیگر می برند سمیت وان اصلا نمی ماند اگرچه باحتیاط و بمحافظت از تصرف آب
وهوا برند و در غاریقون بدستور عملی که در روم میکند در جای دیگر نمیکند پس طبیب را ازین امر نیز ماهر باید بود
وبهر بلدیکه رسد از عقلای آن دیار حقیقت آثار اشیا بپرسد تا از زلت قدم محفوظ ماند ومراعات وقت حاضر
آنست که دریابند تا از فصول در وقت کدام فصل حاضرست پس آنچه مناسب بدان فصل است و در تدبیر فصول
گذشت بکار برند و معنی دیگر در مراعات وقت آنست که مؤلف خود نیز میگوید و مراعات حال هوا آنست که اگر هوا
مثلاً بسببے از اسباب سماوی یا ارضی گرم شود در فصل شتا پس احکامی که مخصوص شتاست ساقط میگردد و
رعایت حال هوا در معالجه لازم میشود و اینهم داخل در وقت حاضرست چون امور عشره ذکر کرده بود مؤلف
باجمال خواست که آن اجمال را بسط دهد مجملا لهذا گفت واما کیفیة الدواء فیستخرج اما من کیفیة المرض فان
المرض الکثیر الحرارة یداوی بالکثیر البرودة اما کیفیت دوا پس بر آورده میشود یعنی تجویز نموده می آید یا از کیفیت
مرض من حیث التقابل پس بدرستی بیماری بسیار گرم را دوا کرده میشود بدوای بسیار سرد واما من جهة مزاج البدن
کالمحرور یصیبه الحرارة فتبرید مزاجه ینبغی ان یکون یسیرا یا مستخرج کرده میشود از جهت مزاج بدن چنانچه
محرور که او را مرض گرم لاحق شود پس تبرید مزاج او باید که باندک چیز حاصل آید بنابر ضعف سبب و بالضد
وتقدیرش آنست که اگر قضیه برعکس این بود ضد آنچه گفته شد بعمل آرند و درینجا دو احتمال پیدا آید یکی آنکه
اگر مبرودی را برودت مستولی شود تسخین قلیل نیز باو کافی است دوم آنکه اگر محروری بمرض بارد یا مبرودی
بمرض حار مبتلا شود به تسخین قوی و تبرید قوی حاجت آید لما ذکر واما مما یلایم الوقت والهواء والبلد فان
الوقت الحار والهواء الحار یقتضے ان یکون التبرید فیه اکثر وبالضد و یا مستخرج کرده میشود کیفیت دوا
از آنچه مناسب وقت و هوا و بلد بود پس بدرستی که وقت گرم و هوای گرم تقاضای آن میکند که تبرید

دران بیشتر کرده میشود و بضد یعنی در وقت بارد تسخین بیشتر کرده میشود چه در هر وقت استعمال دوا مخالف طبع آن
وقت است لا محاله محتمل ست بر و بعید از مضرت و اما وقت استعماله فیستخرج اما من وقت المرض بحسب المبداء
والمنتهی اما وقت استعمال دوا پس بر آورده میشود یا از وقت مرض حسب ابتدا و انتها مثلا ورم حار اگر در ابتدا
است رادع فقط دران نهند و اگر در منتها ست محلل فقط و اگر در تزاید است رادع و محلل مخلوط ساخته بکار
برند و بر آورده میشود در مرض گرم اندر ابتدا تا لطیف تدبیر بسبیل اعتدال باید کرد و در انتها توفیر در تلطیف باید نمود
وکذلک اگر مرض کثیر الماده و ذی هیجان باشد هم در ابتدا استفراغ باید کرد و بی انتظار نضج و الا بنضج مشغول
باید بود بعده باستفراغ و اما من قوة المریض فانه ان کان قویا لم تؤخر الاستفراغ و ان کان ضعیفا اخر لیتراجع القوة
بالاغذیة و یا بر آورده میشود از قوت بیمار پس اگر باشد مریض قوی تاخیر نباید کرد استفراغ را چه تاخیر دران با وجود
حاجت و ایفای قوت موجب غلبه علت بر طبیعت و باعث ضعف قوتست و تدارک در صورت متعسر و اگر باشد
مریض ضعیف تاخیر کرده میشود تنقیه را تا مستر جع گردد قوت باغذیه مناسبه لیکن اگر با وجود ضعف حاجت باستفراغ
قوی تر واشد در جوع قوت باغذیه متعسر بنماید باحتیاط تمام تنقیه خفیف تو انکرد اما تفاریق باید نمود و در تولا تقویت
قوت باغذیه و اشربه که مناسب آن مرض باشد باید فرمود و این امور موقوف برای طبیب و اناست تا هر چه اصلح
داند بعمل آرد و اما مما یلایم الوقت کما یستفرغ فی الشتاء عند انتصاف النهار او فی الصیف بالاسحار و یا بر آورده
میشود از آنچه مناسب وقت بود از فصول چنانچه استفراغ کرده میشود در سرما وقت چاشت و نیمه روز دیگر یا در وقت
سحر پیش از صبح و وجه این ظاهر است و اما جهة استعماله فیوخذ من نفس عضو العلیل کالسحج فی الامعاء العلیا یداوی بالشرب و
فی الامعاء السفلی یداوی بالحقن اما جهت استعمال دوا پس گرفته میشود از نفس عضو علیل چون سحج که در امعای
علوی بود علاج کرده میشود با دویه مشروبه و سحج که در امعای سفلی باشد علاج کرده میشود بحقنه زیرا که وصول دوا
بعضو ماؤف در اول بشربه و در ثانی باحتقان اسرع است و اما اختیار الاوفق منه فیستخرج من قوة المریض و ضعفه
و اما اختیار کردن آنچه موافق ترست از دوا استخراج میشود از قوت مریض و ضعف او چه در هر حالتی از حالات
دوائی که مناسب آن بود موافق تر باشد آنرا و اما مداواة العضو خاصة فتتم بطریق اربعة و اما مداواة عضو خاص
تمام میشود بچهار طریق چنانچه هر یک ازان مؤلف ذکر میکند احدها الماخوذ من مزاجه یکی از چهار آنست که ماخوذ
بود از مزاج عضو فان الاعضاء مختلفة فی المزاج فیبر دکل واحد منها الی مزاجه الطبیعی پس بدرستیکه اعضا
مختلف اند در مزاج و هرگاه تغیر دران افتد باید که سرد کرده شود هر واحد ازین بسوی طبیعی وی در رحیث عضا

امزجه تنها گفته شد الثانی الماخوذ من خلقته دوم ازان ماخوذ ست از خلقت عضو فانه ان کان سخیفا کالریة لا
یستعمل الادویة القویة پس اگر باشد عضو سخیف یعنی نازک جرم و متخلخل چون ریه استعمال نکرده شود در معالجه
آن ادویه قویه و ان کان متلززا کالکلیة واگر باشد عضو سخت جرم چون گرده یستعمل فیه القویة استعمال کرده شود
درو ادویه قویه و ان کان وسطا کالکبد واگر باشد عضو متوسط الجرم چون جگر یستعمل فیه الوسط استعمال کرده شود
دروی ادویه که متوسط باشند در ضعف و قوت الثالث الماخوذ من قوة العضو طریق سوم از طرق اربعه ماخوذ
است از قوت عضو فان العضو متی کان رئیسا پس بدرستیکه عضو هرگاه باشد رئیس چون دل و جگر و دماغ
او بلیغ نفعه البدن یا عام باشد نفع آن عضو مر بدن را چون معده و ریه که اگرچه رئیس نیست لیکن همه تن محتاج
بدو است او کان لطیفا یا باشد آن عضو لطیف و شریف و ذکی الحس چون چشم و گوش و امثال آن لا یستعمل
فیه المحلل استعمال نشاید کرد در چنین اعضا چیزیکه محلل قوی باشد و استعمال عام است که از داخل بود یا از
خارج لهذا شیخ گفته که هرگاه تنقیه عضوی از اعضای رئیس مطلوب شود در بهار با دویه قویه و بیکدفعه نباید
کرد و کذا اگر تضمید نمایند بمحللات واجبست که ادویه قابضه طیب الرائحه بآن ممزوج سازند تا حفظ قوت آن عضو کند
و ایضا افراط تبرید بسوی تضمید بمرخیات صرف درین اعضا منهی عنه دانند و اولی ترین اعضا باین مراعات
قلب است پس دماغ و کبد و کذا در معالجه معده و ریه که عضو مشترک ست تمام بدن را افراط تبرید روا نیست خاصة
اگر ضعف درو پیدا بود ازینجاست که در حمیات حاده هرگاه در معده ضعف باشد آب شدید البرودت نه دهند و کذا
مبرد او دیگر نیز پس هرگاه ضعف ریه با تپ یا زبود فرط ایبوست نشاید و همچنانکه استعمال محللات صرف و مرخیات
صرف با اعضای رئیس ممنوع ست به معده و ریه نیز ممنوع ست و مراعات اعضای ذکی الحس آنست که ادویه
ردیة الکیفیة لذاعه مودیه بکار نبرند یران چون تیوعات و امثال آن الرابع الماخوذ من وضعه طریق چهارم
از طرق اربعه ماخوذ ست از وضع عضو و چون وضع تقاضا نمیکند وضع و مشارکت را مولف مثال این هر دو
میگوید فانه یتنوع اما فی تقدیر قوة الدواء بحسب قربه للعضو و بعده پس بدرستیکه بجا و وضع در علاج متنوع
میشود ملاحظ یا در تقدیر قوت دوا حسب نزدیکی عضو و دوری آن از وصول دوا چنانچه در تعلیم آرد فان المری
یسهل تغیر مزاجه بالدواء السریع [illegible] عضو مثل [illegible] چون [illegible] است تغیر مزاج [illegible] از دوای [illegible]
بسهولت میشود بنابر سرعت وصول دوا بسوی آن عضو و لا کذلک الرئة و نیست [illegible] چنین [illegible] در [illegible] که وصول
دوا بآن یا از راه جگر خواهد بود [illegible] یا من حیث الترشح از مری [illegible] خواهد بود [illegible]

تنقیص و تضعیف او خواهد شد واما فی مشارکة العضو بما یتصل به من الاعضاء و یا منتفع میشود لاختلاط یا مراعات
وضع و مشارکت عضو بچیزیکه اتصال دارد و عضو مذکور بآن چیز از اعضاء و در تفصیل و هی من حیث التفریغ
میگوید فیستفرغ المادة التی حصلت فیه من ذلک العضو پس استفراغ کرده میشود ماده که حاصل شود در آن
عضو از راه آن عضو که مشارک او ست کما اذا حصلت المادة فی الجانب المقعر من الکبد فیستفرغ بالاسهال
نحو الامعاء چنانچه هرگاه حاصل شود ماده در جانب مقعر از کبد پس باید که آورده شود از اسهال بجانب امعا
زیرا که مقعر جگر با امعا مشارکت دارد و جذب ماده او بدین طریق اسهل است و ان حصلت فی الجانب المحدب
فیستفرغ بالادرار نحو الکلیتین و اگر حاصل شود ماده در طرف محدب جگر پس استفراغ بادرار باید کرد بسوی گرده ها
زیرا که محدب جگر مشارکت دارد بکلیتین اکنون بیان میکند مولف طریق جذب مواد را و ابتدا باید دانست که هر جهت
موضع عضو دخلی دارد به نوع کیفیت جذب و استفراغ چنانچه گفته و اعلم ان المادة اذا کانت فی الانصباب
تجذب من موضع الی موضع و ان کان بعیدا و بدانکه ماده اگر باشد در زیر ریزش جذب کرده شود آن از مکانی
بمکانی و اگرچه مکان مجذوب الیه بعید باشد یعنی درینحالت که ماده هنوز منقطع از انصباب نشده باشد جذب ماده
عام است که بسوی مکان قریب بود یا بعید ولیکن جذب مذکور بعد مراعات سه شرط باید کرد یکی از آن مراعات
مخالفت جهت است یعنی در یک قطر چنانچه ماده دست راست مثلا بجانب دست چپ کشند و یا ماده سر بجانب دو
و یا پای اما جذب [illegible] و قطر روا نیست در هیچ وقت و این چنان باشد که ماده دست راست مثلا بجانب پای
چپ کشند و دوم از آن مراعات مشارکت است از اینجاست که موضع عام حجم به ثدیین جنس حجامت میکنند بوقوع
المشارکة بینهما ای بین الثدیین والرحم و سوم از آن شرائط ثلثه مراعات محاذات است و این چنان باشد
که جهت علل کبد باسلیق ایمن فصد کنند و برای امراض طحال باسلیق الایسر و هرگاه با وجود مراعات محاذات
تبعید ماده نیز مطلوب شود و اسلم این جهت کبد دائم الایسر [illegible] طحال بایکشود وایضا هرگاه جذب بغیر استفراغ کرده
لازم است که میان مجذوب عنه و مجذوب الیه بعد [illegible] باشد چه درین صورت بر تقدیر [illegible] خوف [illegible]
ماده مجذوبه است بسوی مجذوب عنه واما اذا حصلت فی العضو فان کان العهد قریبا تجذب من موضع
الی موضع قریب کما تجذب مادة الرحم بالحجامة علی الساقین واما هرگاه حاصل شود ماده در عضو یعنی از انصباب
باز مانده باشد و تمام و کمال در آن موضع جمع آمده پس اگر باشد عهد انقطاع انصباب قریب جذب کرده شود
ماده را از آن موضع بسوی موضع نزدیک چه درین صورت بنا بر انکسار صورت ماده خوف استرجاع او

بجانب مجذوب عنه نماند و جذب ماده بقریب لامحاله اسهل باشد چنانچه جذب کرده میشود ماده رحم محجمه که بر
ساقین نهند و ان کان العهد بعیدا فبسبیل من نفس العضو و اگر باشد عهد حصول ماده بعید پس سائل کرده شود
یعنی برآورده شود ماده از نفس عضو که ملاک امر تنقیه عضو مقصود است و اسهل ترین و اکمل ترین طرق در اخراج
همین است که از ذات آن عضو بود و مدت قریب عهد تا سه روز است نهایت پنج و ما بعد او بعید عهد باشد فائده
اندر طرق امالهٔ ماده از عضوی بعضوی و وی با صناف است یکی آنکه عضویکه برابر اوست محکم بر بندند چنانچه
متألم گردد تا بسبب الم ماده بدانسو باز گردد دوم آنکه بر عضویکه برابر اوست محجمه گذارند یا ادویه گرم جاذب
ضماد نمایند سوم آنکه اگر ماده در دست راست بود مثلا بدست چپ ریاضت کردن فرمایند و بار گران برداشتن
چنانچه شخصے نزد جالینوس چیزی گران از راه دور از یکدست گرفته آورده بود و بدان سبب همان دست ورم
کرده جالینوس او را گفت که هم وزن آن چیزی بدست دوم گرفته روانه شود چنان کرد صحت یافت بی
تدبیر دیگر چهارم آنکه اگر ماده در سر و چشم باشد باید که ادویه در دنشان بران اول نهند و پای را سخت
بمالند یا در آب گرم گذارند یا از ظنابها پایها را به بندند چنانچه در شد اطراف مشروحا گفته شد و همچنان هرگاه
ماده بباطن روی نهد و خواهد که بر معده و سینه افتد باید که شد اطراف کنند تا بر گردد و هرگاه اماله
مطلوب شود و تمهل نباید کرد که اماله اندر ابتدا آسان است و بدانند که اگر ماده اندک و قلیل الحرکت باشد
اماله او بغیر استفراغ کافی است و خوف ضرر ندارد اما اگر بدن ممتلے بود و ماده کثیر الحرکت اماله مع الاستفراغ
باید کرد تا با فتی دیگر نه انجامد و ایضا معلوم نمایند که ادرار بول بتفریق یا زجی مانند و عرق مفرط یا ادرار بول
و اسهال بقی و قی با سهال بالجمله در امالهٔ مراعات مخالفت لازم است چنانچه گذشت خواه محل قریب باشد
یا محل بعید مثلا کسی را که از کام و دهان خون آید و خواهند بجانب مخالف قریب بگردانند بطرف انف مائل
سازند و اگر خواهند دورتر برند از دست یا پای رگ زنند و کذا انفی که قی با سور بود و خواهند بعضو قریب
آنرا باز گردانند بجانب رحم مائل باید ساخت تا بحیض برآید و اگر خواهند دورتر برند رگی از نیمهٔ بالا بکشایند و تا
ممکن باشد بهیچ وجه بجانب اعضای رئیس و شریف و قوی الحس ماده را نبرند بلکه به عضوی خسیس که قریب
آن باشد و قوی بود منجذب سازند انتباه اندر قانونی چند که طبیب را محافظت آن واجب است و این تمام
است اول آنکه در فصول قوی الحرارت و قوی البرودة حتی الامکان از اسهال قوی و قی و بط و حقنهٔ قوی
اجتناب باید کرد دوم آنکه هرگاه طبیب حاذق حسب جنس صناعی خود تحقیق اسباب و نوع مرض نموده

شروع در علاج کرده باشد بعلت تاخیر ظهور نفع دست ازان تدبیر باز ندارد وکذا اگر تدبیری احیاناً غیر
مطابق قانون کرده شود ونفعی ازان بظهور آید احتراز بدان نکنند وترک آن لازم دانند که آخر آن ضرر
دارد سوم آنکه در اثنای تداوی استبدال ادویه میکرده باشند تا طبع الفت نگیرد که انفعال از مالوف
کمتر باشد چهارم آنکه هرگاه در تشخیص تردد باشد بلا امر تفویض کار بر طبیعت وانهند تا مقهوریت طبیعت یا
مقهوریت علت هویدا گردد که درینصورت مرض تشخیص خواهد یافت وتداوی را مدخل خواهد شد پنجم آنکه
هرگاه مرض با وجع جمع شود نخست بتسکین درد کوشند اگرچه بتخدیر باشد ولیکن حتی المقدور تجاوز از خشخاش و
امثال آن که با وجود تخدیر مالوف ومأکول باشد نکنند ششم آنکه هرگاه خواهد فصد کنند جهت وجع عضوی از
اعضای باطنه ودرد آن عضو بشدت باشد واجب است که نخستین تسکین درد کنند با ضمادهای مرخیه واطلیه مسکنه
یا بمشروبات مسکنه بعده فصد کنند زیرا که اگر چنین کنند احتمال است که برای اختلاف جذبین که وجع ماده را بجو
کشد لان الالم جذاب وفصد بجانب خود خلل در طبع پدید آید وماده مقصوده نبراید وضعف وغشی روی نماید هفتم
آنکه تقویت قوای نفسانیه وحیوانیه در سائر معالجات اقدام تر باشد وفرح وسرور واشتغال بطرائف محبوبان و
استماع غنای لطیف بدستور وکذا ملازمت محتشمین وکسانیکه مریض از اوشان استحیا میکند در اکثر امراض
نفع وارد وبدستور انتقال از هوائی بهوائی واز مکانی بمکانی جلیل الاثر است **الفصل التاسع فی الفصد
والحجامة** فصل نهم از مقاله پنجم ثابت ست در فصد وحجامت اما الفصد فهو علاج قوی للابدان الدمویة ولذو
الاکل والشرب اما فصد که عبارت است از شگافتن عرق بنشتر ومعروفست پس آن علاجی است قوی
مرکسانی را که دموی باشند وصاحب اکل وشرب باشند والعروق المعتادة فصدها هی عروق المرفق ورگها که در عادت
بنشتر میکشایند آن رگهای آرنج اند چنانچه بعد ترجمه عبارت متن مشروحاً گفته شود الا ان العلة ان کانت
فی الراس فصد القیفال اسرع فی النفع مگر آنکه علت اگر باشد در سر پس فصد قیفال سریع تر در اثر بود ومتی کانت
فی اسفل البدن فصد الباسلیق اسرع فی النفع وهرگاه باشد علت در اسفل تن پس فصد باسلیق سریع تر در نفع
بود فقط واما الاکحل فیجمع منافع العرقین جمیعا واما رگها اکحل پس مجمع فوائد هر دو رگ ست واما الحجامة فنفعها
ضعیف وهو یجذب الدم مما یجاوز العضو الذی یحجم علیه واقواها حجامة الساقین واما حجامت پس فعل آن
ضعیف است نسبت بفصد وآن جذب میکند خون را از جائیکه مجاور عضویست که حجامت کرده میشود بآن
وقوی‌ترین حجامت حجامت ساقین است پوشیده نماند که چون منصب شراح بسط کلام است این فصل ابسطهم

ذکر سکینم بفوائد کثیره قسم اول در فصد قسم دوم در حجامت قسم سوم در ارسال علق **قسم اول** در فصد و این متضمن است
بر چند فوائد **فائده** در حد فصد و فضیلت آن به دیگر استفراغات و منافع که بدان تعلق دارد پوشیده نماند که
فصد استفراغی است کلی ارادی که مستخرج میسازد اخلاط را از طریق تفرق اتصال عرقی و این تفرق
اگر بر سبیل اعتدال بود بیرون می آید اخلاط بهمان نسبت و وجه که در عروق باشد و اگر ضیق واقع شود آنچه
رقیق است بیرون می آید و غلیظ باقی ماند ازینجاست که از فصد ضیق نهی کرده اند مگر آنجا که مخصوص ماده مطلوب
باشد چنانچه در مرعوف قلیل الامتلا معمولست اکنون بدانند که استفراغ کلی در اصطلاح اطبا به دو وجه اطلاق
کرده اند یکی آنکه تنقیه تمام بدن کرده شود و بدین تقدیر استفراغ جزئی آنرا گویند که از عضوی مخصوص استفراغ
کنند چون سعوط و عطوس که به تنقیه سر مخصوص است فقط دوم آنکه تنقیه تمام اقسام اخلاط کرده شود اگرچه
از بعض اعضا بود و بدین صورت استفراغ جزئی آنرا نامند که مخرج خلط خاص باشد چون اسهال وقتی که تنقیه
خلط خاص ازان کرده شود و الا از استفراغ که در تعریف فصد ضبط یافته همین قسم ثانی است و اگر نه چنان باشد
فصد عرق از بند و عرقین مأقین و جز آنکه اخراج دم از عضو خاص میکند مستخرج از حد شود و شک نیست که خون
از هر عضو که آید مرکب الاخلاط است و استفراغ آن استفراغ جمیع اخلاط و از جمله فضائل فصد به دیگر
استفراغات عمده فضیلت آنست که تنقیه آن اختیاریست بعد فصد اگر عدم فساد معلوم شود بازبستن آن
و اشتن فوراً و هیچ خوف مضرت نباشد و کذا اخراج آن حسب حاجت مقدر به اختیار است بخلاف مسهل وقتی که
بعد عمل او اگر دانند ماده غیر مقصودی برآید و خواهند حبس کنند ضرر میرسد بنابر تعارض علتین مختلفین و باشد که
استعمال قابض بعد مسهل قوی مزید عمل وی میشود **فائده** اندر بیان آنکه سزاوار باخراج دم کدام مردم اند
بدانند که سزاوار باینکار کس اند یکی آنکه مهیا و مستعد باشد مر حدوث امراض را عند تکثیر دم یا تغیر آن یعنی
مستعد بود بآنکه هرگاه خون زیاده یا متغیر شود بدان امراض مبتلا گردد و نظیر او کسیست که مستعد عرق النساء
و نقرس و اوجاع مفاصل دموی بود و کسیکه مستعد باشد مر صرع و سکته و مالیخولیا را نزد توفر دم و تغیر دم و
کسیکه مهیا باشد مر خوانیق و اورام احشا و ریه حار را و کسیکه خون او سریع التعفن و یا حیض آن بسته باشد و کسی که
در اعضای باطن وی ضعف بود و مع ذلک مزاج گرم باشد که این مردم را صواب آنست که در ربیع البته فصد
کنند تا از وقوع درین امراض مصئون باشند لهذا قرشی گفته و قد یفصد لا لکون زیادة الدم و رداءة کیفیة
بالفعل بل بالقوة اذا کانت تلک القوة قریبة دوم آنکه از خوف مرضی و آفتی حکم بفصد وی کرده شود یعنی آنکه

کثرت خون و تغیر آن ملحوظ باشد و مثال وی کسی است که او را ضربه یا سقطه رسد و بنا بر احتیاط او را فصد کنند
تا از حدوث ورم ایمن مانند و کذا کسیکه ورم دارد و بترسند که قبل از نضج منفجر خواهد شد حکم بفصد او میکنند اگرچه کثرت
نباشد سوم آنکه مبتلا با مراض دموی بود که درینجا بطریق اولی اخراج خون واجب است چنانچه در فائده آینده در
رد قول واهیه مانعان فصد مشروحاً گفته شود و غیر ازین سه کس لاینبغی اخراج دم نمود فائده در بیان اختلافیکه
میان بعض قدما و غیرهم واقع شده در اخراج دم بدانند که بعضے علی الاطلاق منع کرده اند و برای اثبات مدعای خود سه
دلیل بیان نموده اند یکی آنکه دم ماده وصل اعضا و ارواح است و موجب قوت و صحت و این چنین چیز قابل
اخراج نباشد دوم آنکه اگر خون جایز الاخراج می بود هر آینه مفرغی جهت دفع فضله آن مقرر میشد چنانچه بهر
صفرا مراره و بهر سودا طحال است چه همیشه امر ضرور را لازمه طبیعه شده است در تن باذن الله تعالی سوم آنکه جواز تنقیه
دم یا برای کثرت آنست یا برای رداءة آن و در هر دو صورت فائده متصور نیست بل ضرر متحقق اما در صورت کثرت
ظاهر است که سخونت مزاج حاصل شود و خون مستعد تحلیل بصفرا میگردد پس بسبب تنقیه صفرا باشد نه خون و کذا در حالت
رداءة تغیر دم یا به برودت است یا بحر اگر به برودت است لامحاله تکاثف و قلت حجم در خون خواهد بود و باینحالت اجازت باخراج
روا نباشد و اگر تغیر بحر باشد شک نیست که لطیف آن بصفرا و کثیف آن بسودا استحاله میکند پس تنقیه آنها واجب است
نه تنقیه دم و این قول واهی را جمهور اطبای قدیم و جدید رد کرده اند و جواب هر دلیل مفصل مرقوم کرده چنانچه
در رد دلیل اول گفته اند که خون اگرچه ماده اعضا و ارواح و باعث قوت است لیکن بشرط اعتدال است و هرگاه
از اعتدال تجاوز کرده اخراج نخواهد لازم است چه از کثرت مقدار و تمدد اوعیه حرارت غریزی را منطفی و
مقهور میسازد چنانچه در آتش اندک هیمه بسیار مضر است و در رد دلیل دوم گفته اند لا نسلم که مراره و طحال
مفرغه باشد صفرا و سودا را بلکه آنها خزانه اند مرآن دو خلط را که طبیعت باذن خالقها هر قدر که از آنها بای مصالح
آمدن مطلوب است و در تشریح معلوم شده درینجا مهیا میدارد و بتدریج صرف میسازد و اطلاق لفظ مفرغه برین
دو عضو که خزانه است بر سبیل مجاز در کلام اطبا واقع شده و الا مفرغه که عبارتست از مجمع چیزیکه مفید نباشد
بدیهی است که درینجا صورت نمی بندد و بر تقدیر تسلیم اگر مفرغ نابودن برای دم دلیل منع تنقیه وی است باید که
بلغم نیز تنقیه نشود زیرا که اصلا مفرغ ندارد و لیس فلیس و در رد دلیل سوم آورده اند که کثرت
حرارت دم شک نیست که مقدار آن موجب استحاله آن بصفرا میشود و حدوث صفرا لامحاله باعث سوء مزاج حار است
پس تجویز فصد عند کثیر مقدار و فرط حرارت دم قبل از آنکه مستحیل شود و باعث تولید صفرا گردد لازم و واجب

باشد و بر تقدیر استحاله نیز باید که مجوز بود زیرا که خون زائد بتمامه دفعةً استحاله بصفرا نمیکند بلکه قدری از آن
وقتاً بعد وقتٍ مستحیل میگردد پس اخراج خون زائد موجب قطع ماده مدد صفرا باشد و معلوم است که بعد قطع
سبب و منع مدد تعدیل صفرای مستحصله آسان خواهد بود و ایضاً در یابند که کثرت مقدار دم را اگرچه مفرط بود استحاله
بصفرا لازم به دوام نیست بسیار باشد که حرارت غریزی چیره شود و جوش آن را فرو نشاند بی آنکه مستحیل
بصفرا گردد خاصه که قلت در مقدار دم باستخراج شده باشد که آن معنی باعث اعانت فعل حرارت غریزیست
و قرشی در تایید کلام جمهور که مجوزین فصد اند برهان آورده که هرگاه دم در مقدار بیفزاید بنوعیکه زوال آن و تقلیل
غذا بی غیر اضرار شدید بیان مرجو نبود یا مستحیل شود بکیفیتی ردیه بنهجیکه اصلاح او با دویه و دیگر تدابیر معدله متوقع
نباشد لامحاله امر غیر طبیعی حادث خواهد شد و دفع آن واجب و حصول دفعش بی اخراج ممتنع پس استفراغ
دم عند مس الحاجت لابد باشد و نهی از آن منهی عنه است عقلاً و استقراءً **انتباه** از آنچه تحریر یافت متحقق گشت
که اخراج دم عند الحاجة ضروریست آنهم در دو شکل یکی آنکه خون او از مقدار طبیعی در رو افزون بود بالفعل یا بالقوة
القریبة دوم آنکه خون او متغیر الکیفیة گردد بالفعل یا بالقوة القریبة و هرگاه کثرت خون یا تغیر کیفیت آن
مستلزم وجوب تنقیه آن شده اجتماع این هر دو بطریق اولی خواهد بود و در غیر این دو صورت اصلا روا
نیست زیرا که اخراج دم که کما و کیفا معتدل بود بالفعل یا بالقوة منهی عنه باشد بالاتفاق کما لا یخفی **فائده**
اندر بیان آنکه در فصد مراعات نضج در کدام حال واجبست و در کدام حال واجب نیست پوشیده نماند که مراد از
اخراج دم یا تنقیص ماده باشد یا استیصال آن اگر تنقیص مقصود باشد بلا تمهل فصد کنند و انتظار نضج در اینجا
واجب نبود و اگر استیصال مطلوبست نظر کنند که خون غلظت دارد و لزوجت دارد یا نه اگر غلظت و لزوجت
دارد انتظار نضج در فصد واجب باشد اما در غلظت بهر آنکه اخراج دم غلیظ ممکن نیست مگر بفصدیکه در غایت وسعت
بود و این چنین فصد لامحاله موجب سقوط قوت باشد الکثرة ما یخرج معه من الارواح اما در لزوجت بهر آنکه
خون لزج متشبث بعروق میباشد و انفصال این چنین دم متعسر است خاصه بفصد که از قوت جاذبه نیست
بخلاف مسهل و مقئی که ماده را جذب میکند از عروق پس هرگاه خون غلیظ یا لزج باشد و فصد کنند شک
نیست که خون جید خواهد برآمد و ارواح نیز و آن معنی لامحاله مضعف قوت و مبرد مزاج است و موجب قصور
هضم و نضج و باعث آفات و فساد اما اگر در خون واجب الاستفراغ غلظت و لزوجت نبود و نظر کنند
که قوام آن معتدل است یا رقیق اگر معتدل باشد نضج همین است بلا تمهل مستخرج نمایند و اگر رقیق است

ملاحظه نمایند که دم در عروق منتشر ست یا در عضوی مخصوص اگر منتشر در عروق بود ایضا محتاج نضج نباشد
در اخراج چه درینحالت بنا بر نسبت طبیعت بخون صالح و اقتدار آن بر دفع فاسد خون ردی بیشتر خواهد
برآمد و هو المطلوب و اگر محصور در عضوی مخصوص بود چنانچه در نقرس و اوجاع مفاصل در اخراج میباشد
انتظار نضج واجب بود تا بقوام معتدل آید و در فصد بتواند برآمد چه خون رقیق که محصور در عضو بود در خلل
عضو متشرب میباشد و انفصال وی متعسر میشود و ایقاع فصد باخراج ماده غیر مقصود مزید شر گردد تنبیه
از آنچه مرقوم شد مفهوم گشت که اعتبار نضج در فصد نتوان کرد مگر آنجا که استیصال خون که محتاج باستخراج است
مطلوب شود و مع ذلک خون غلیظ یا لزج بود یا رقیق متشبث بعضو مخصوص باشد و در غیر این صورت
اعتبار نضج ساقط دانند و بلا تأمل فصد کنند و هر چند اطبا را در اعتبار وجوب نضج در فصد و عدم آن اختلاف
واقع ست لیکن آنچه مختار اهل تحقیق بود نگاشته شد فائده اندر جواز مبادرت فصد قبل از نضج مر کسی را که
مستعد حدوث نقرس و عرق النسا و اوجاع مفاصل و صرع و سکته و مالیخولیا و خوانیق و اورام
احشا و مانند آن از امراض دمویه باشد باید دانست که این امراض تا حادث نشده اند شک نیست که
خون مستعد آن معرا از شدت رداءت خواهد بود و ایضا قوام او را مباعدت از اعتدال بافراط نخواهد شد
پس اخراج دم بنا بر عدم منع مانعی سود خواهد داد و اگر بقیه از آن بعد اخراج باقی خواهد ماند طبیعت در
اصلاح آن کفایت میکند بسهولت لان البدن غیر مریض بعد بخلاف آنکه این امراض حادث شده
باشد که درینصورت مبادرت نشاید کرد باخراج دم و انتظار نضج واجب است اما در مالیخولیا برای آنکه دم
دران غلیظ میباشد و در علل دیگر بنا بر آنکه دم محصور در عضو مخصوص میباشد و گذشت که در چنین حالت
بی نضج فصد نباید کرد فائده در بیان آنکه گاه باشد که با وجود تجاوز مریض از ابتدای و انتهای حکم
فصد کرده شود و تحقق امر بفصد بعد انتها که وقت انحطاط مرض ست بدو وجه صورت امکان دارد یکی آنکه
اگرچه ماده مرض دم نبود لیکن با وجود مرض مذکور خون غالب بود بنوعیکه خوف ضرری متصور بود پس درینصورت
فصد واجبست اگر مانعی نبود و مثالش آنکه شخصی حمای صفراویه دارد و خونش غالب بود و مع ذلک در ابتدا
و تزاید فصد اتفاق نیفتد و معالجه تپ بدیگر وجوه کرده شود حتی که از انتها درگذرد و بانحطاط رسد پس درینوقت
از غالب بودن خون چون استحاله دم صفرا اعاده مرض متوقع است روا باشد که حکم بفصد کنند دوم آنکه
ماده مرض دم بود و بسبب تطفیه دم در انحطاط افتد بی اخراج و درینصورت از خوف عود مرض اگر فصد کنند

روا باشد چه هرگاه مرض دموی بدون تنقیه در انحطاط افتد وهنوز خون غالب باشد و راکثر باندک محرکی بدنی یا
نفسی مرض غلبه کند مثال آن حمای سونوخس است وبتطفیه وتبرید منحط شده باشد جوش آن ومع ذلک
خون غالب بود که فصد درینجا جهت امن از عود حمی لازم میشود کما لایخفی **فائده** اند رقوانین عامه فصد
واین را مشهور و کافه کنم قانون اول آنکه روزی که مرض در حرکت باشد فصد واستفراغ دیگر بعمل نیارند بلکه
در روز نوبت مهما امکن طبع را ساکن باید داشت تا حرکت خلط را مدد نه دهد ثانی آنکه مرض ذی بحرانات
بود وطویل المدة باشد ومحتاج بفصد دانند حتی المقدور به تسکین کوشند واگر تسکین نیابد و فصد لازم
آید بکنند لیکن خون کمتر گیرند تا در قوت فتور نیافتد واحیانا اگر بفصدهای دیگر احتیاج شود توانکرد لبقاء
القوة فی البدن ثالث آنکه اگر در موسم شتا شخصی بعید العهد از فصد شکایت کند از تکسر که دلیل غلبه
خون است و فصد ضرورة بکنند باید که خون کمتر گیرند بهر آنکه درین فصل زیاده بودن خون بقدر معتدل
مطلوب است تا مقاومت کند ببرودت هوا وایضا چون تکاثف بوی عارض شود در غایت قلت مبتلا شد
بحمّا رابع آنکه عند حبس طبیعت ودر قولنج غیر ورمی احتراز از فصد واجب دانند زیرا که فصد بنا بر جذب او
ماده را بطرف غیر امعا اعانت میدهد بحبس او وایضا در قولنج مزید ضعف میشود که عارض گشته از قوت الم اما در حادثه
قولنج ورمی غیر از فصد علاجی نیست وکذلک بعضی جا مشهود شده که طبیعت قبض می آید و از فصد رفع قبض
شده و وجه آن آنچه بخاطر این درویش میرسد آنست که طبیعت بنا بر آنکه ماده در تن غالب بود و توجه
بدانسو داشت از ارسال صفرای مراری بسوی امعا زائل شده بود چون بفصد متلاکم شد وطبع بحال
آمد فعال او به مجرای طبیعی جاری گشت وشاید که ورم مجرای واقعه بین المرارة والامعاء موجب حبس طبع
باشد که درین صورت حل طبیعت از فصد نیز ظاهر است خامس آنکه حبلی وطامث را تا مقدور باشد اجازت
بفصد نه دهند اما اگر ضرورت قوی داعی شود توانکرد و منع فصد حبلی وطامث بنا بر خوف سقاطت و
اخراج دم باعث انتفای غذای جنین وموجب اضعاف او میشود بدانسبب طبیعت نمی تواند که جنین را
مستقل دارد وکذلک هر استفراغ قوی تقلیل غذا و تغذی باشیا قلیل التغذیه در حکم فصد است با یجاب
اسقاط لیکن وقوع اسقاط باستفراغ یا دویه بیشتر قبل ماه چهارم و بعد ماه هفتم است بخلاف فصد که ایجاب
او مر اسقاط را اکثر در آنوقت است که جنین بزرگ شده باشد چنانچه بقراط نیز میگوید المراة الحامل ان فصدت
اسقطت خاصة ان کان طفلها قد عظم و وجه کثرت خوف اسقاط از فصد عند عظم جنین و استفراغ و بکه قبل

رابع و بعد سابع آنست که فصد مخرج غذای جنین است که دم باشد پس علت اسقاط فصد در اکثر فقدان غذا میباشد
وظاهرست که جنین هرچند که بزرگتر باشد احتیاج او بغذا بیشتر بود و درینحالت مضرت غذا نایافتن افزونتر پس
ضرر فصد قبل از ماه چهارم کمتر باشد بشرط انحصار سبب سقاط بفقدان غذا بخلاف استفراغ دیگر که علت اسقاط
وی در اکثر حدوث اضطراب در بدن ست و قلت تشبث طبیعت برطوبات بنابر جذب دوای مستفرغ مر
رطوبات را و شک نیست که پیش از رابع و بعد سابع تعلق جنین برحم ضعیف باشد اما قبل از رابع بهر آنکه هنوز
تمکن نیافته جنین در رحم و بعد سابع برای آنکه جنین ثقیل گشته لهذا جالینوس گفته که حال جنین قبل چهارم بجو
حال ثمره است که نو پیدا بود و بعد سابع حال آن همچون حال ثمره پخته در رسیده وظاهرست که درین دو وقت
ثمره را با شاخ تعلق شدید نمیباشد لهذا باندک حرکت متساقط میگردد و پوشیده نماند که ایجاب قی مر اسقاط
را نسبت با سهال بیشترست از جهت انزعاج حرکت قی بتعلق جنین و ایجاب اسهال مر اسقاط را افزونتر
از قی است نظر بحرکت مواد بسفل که جانب رحم ست بالجمله بی ضرورت قوی حبلی را اجتناب از فصد و اسهال
و قی واجبست اما قی که بعض حوامل را خود بخود می آید حد ابتدا اگر بعنف نباشد تدارک نشاید کرد و این
باید دانست که موجب دفع مواد فاسده معده است و از جمله ضرورتها که حبلی را اجازت بفصد دهند دو چیز است یکی
زوال آفت بالفعل و این چنان باشد که مرض مخوف و موی پدید آید و تدارک آن بی فصد آسان نبود چه
عند احتمال شرین اختیار اهون حکمت ست اما نفث الدم اگر ضعیف باشد ابتدا بهر دیگر حبس سازند والا بفصد
پردازند که منع از افتصاد نظر بفقدان ماده جنین بود و چون نفث الدم قویترین اسباب فقدان غذا است
فصد درینجا بنابر حبس نفث الدم مانع سبب افتصاد ماده جنین خواهد بود ولیکن این فصد باید که بغایت
ضیق باشد تا جذب آن بیشتر از استفراغ بود و اضعافش کمتر دوم محافظت حامله یا ولد او بعد وضع از
حدوث آفات و اینچنان باشد که بامتحان و تجربه یافته باشند که اگر تنقیه دم در حالت حمل اتفاق می افتد
بعد وضع او و ولدش هر دو سالم و صحیح میباشند والا بآفات و بثور و قروح مبتلا میگردد و یا ولدش لیکن این
امریست که تا بتجربه کامل تحقیق نیابد مبادرت بران حسب الزعم نشاید اما نهی از فصد طامث برای دو سبب
یکی آنکه تا حیض قبل از وقت بند نشود بنابر توجه دم بسمت آخر دوم آنکه مبادا افراطی در خروج دم رود بدانسبب
ضعف شدید عارض گردد ولیکن هرگاه ازین دو شق خاطر جمع باشد و حاجت داعی گردد اگرچه تخیر قوی
باشد بلا تمهل فصد باید کرد سادس آنکه هرگاه بنابر ظهور امتلا خواهند که فصد کنند واجبست که تنقیت

تامل نمایند که امتلا از دم است یا از اخلاط بی خام بلغمی چه اگر از اخلاط خام باشد و فصد کنند ضرر تمام دہد
بلکه ہلاک سازد و دریں صورت تا ماده پخته نشود فصد نباید کرد و بخلاف امتلای صرف دموی که محتاج نضج
نیست و بمجرد ظہور آثارش فصد رواست و بدانند کسی که سوداوی یا غالب باشد و تمدد در بدن او دائم بود
او را فصد کردن بہتر از مسہل دادن نافع است سابع آنکه ہرگاه خون در تن روی و اندک باشد و فصد لازم
آید واجب است که خون کمتر گیرند پس بغذای محمود تقویت دہند و باز مہلت داده اعادهٔ فصد نمایند و ہمین طور
بترتیب مسطور تکرار کنند تا که خون فاسد مستخرج شود و خون جید محفوظ ماند چه از شان طبیعت ست که عند
اخراج دم تا مقدور خون صالح را نمیدہد و ہمگی توجه بر دفع ردی دارد دیگر آنکه فاسد شدید الغلظت واللزوجة
باشد که در یحالت اقتدار بر دفع او نمی یابد ثامن آنکه ہرگاه خون در بدن شخصی مائل بعضوی باشد و سیلان
او بدان عضو موجب آفت عظیم بود و بدان سبب فصد لازم آید واجب است که چون اینہم بدفعات گیرند و ہر بار
اندک و فیما بین بغذای صالح تدارک میکرده باشند چه ظاہر ست که چون خون بعضوی مایل خواہد شد عند فصد
خون غیر مائل که در بدن ایستاده ہست بیشتر خواہد بر آمد و خون مائل که مقصود اخراج وی است کمتر خواہد بر
آمد پس لازم ست که بتکرار گیرند و بغذا تقویت دہند تا خون غیر مائل که اخراج آن غیر مطلوب ست بسیار نه
بر آید و آنچه که می بر آید خلف آن بغذاوی حسن باز پدید آید و بدانند که ہرگاه خون محمود در تن قلیل بود و
اخلاط فاسد کثیر اجتناب از فصد واجب ست چه ظاہر ست که طبیعت ہر چند دفع آنکه فاسد است و حبس آن که
صالح ست توجه دارد لیکن این امکان ندارد که ہمگی تصرف او محصور بر دفع ردی بود و از صالح اصلا چیزی
بر آمدن ندہد و چون چنین بود بر آن صالح ہمراه فاسد ضرور بود و شک نیست که ہرگاه خون نیک در غایت
قلت بود بر آمدن قلیل آنہم مصلحت نباشد یا رب چه گونه حاجتی قوی ستدعی گردد که در یحالت اجازت بفصد
نموده آید بالحاظ شرائط مسطوره تاسع آنکه ہرگاه در اخلاط ردیه مرارتیت بود و فصد لازم دانند باید که نخست
نظر کنند که اذیت ماده حسب کمیت ست یا باعتبار کیفیت اگر بکمیت بود تنقیه صفرا نمایند باسہال لطیف
یا بقی و اگر بکیفیت بود به تسکین و تلطیف کوشند و مریض را از ہر چه موجب ثوران ست باز دارند و پس از حصول
تنقیه یا تلطیف فصد نمایند تا حصول مدعا بی اذیت شود و در صورت تنقیه ظاہر ست که احتیاج بقی آنوقت ست
که مرار بنواحی معده باشد چه اگر ماده صفرا در وست بود استفراغ بقی ضرر دہد لشده الحرکة و قلة الخروج عاشر آنکه اگر
ماده غلیظ باشد و حاجت بفصد آید نخست استحمام فرمایند و سکنجبین بلطف که مطبوخ بزوفا و حاشا بود نوشانند تا ماده لطیف

شود و بعده رگ بندد و درین تدبیر اطبای قدیم و جدید همه متفق اند اما مشی بطور قدما از جمله تدابیر لطیفه است و درین حالت امر بیان کرده اند بخلاف محدثین که بعضے ازینها منع ازان کرده اند و تخصیص نموده اند که تسکین درینجا اولی ترست لان السکون اهضم والنضج فیه اکثر حاوی عشر آنکه هرگاه مضطر الفصد شوند با وجود ضعف قوت که در تپ یا اخلاط ردیه حاصل شده باشد باید که خون بتفاریق گیرند چنانچه گذشت تا اخراج ماده مع مراعات قوت نموده آید و بدانند که فصد ضیق در حفظ قوت اثر تمام دارد ولیکن گاه باشد که ماده غلظت بود و آنچه رقیق است بر آید و کثیف و کدر باقیماند و ضرر فزاید پس بلحاظ این امر در تضییق و توسیع واجبست و پوشیده نماند که فصد وسیع اسرع بغشی است والمیل درتنقیه والبطاء باندمال بالجمله در فربهان و در سرما و آنجاکه ماده سوداوی یا غلیظ باشد و آنجاکه برای استظهار خون گیرند باید که فصد وسیع کنند و مراد از توسیع فصد معتدل الشق است که در زمان معتدل خون واجب الاخراج ازان برآید و نزد ماهران معلوم است و در لاغران و در گرما و آنجاکه خوف غشی باشد یا اماله محض ملحوظ بود کما فی الرعاف باید که فصد ضیق کنند و در آخر بحث اسهال گفته آید که عند احتیاج بفصد و اسهال تقدم بکدام باید کرد نکته در اسرعیت فصد وسیع بغشی ایراد کرده اند که ایجاب فصد مر غشی و ضعف را جزین نیست که روح را می بر آرد و روح لامحاله لطیف است و نظر بجثه لطیف فصد وسیع و ضیق متشاری پس وجه اسرعیت در وسیع متحقق نشود و جوابش آنست که مساوات وسعت و ضیق شق نسبت بخروج روح که بتبع خون می برآید اگرچه مسلم است بلا تردد لیکن کثرت تفرق اتصال که لازمه وسعت است مستدعی است شدت تحرک طبیعت بدان جانب چه ظاهرست که حفظ تن از شان طبیعت است هرگاه تفرق بیشتر میباشد توجه طبیعت نیز بدان سو افزون تر می بود معلوم است که چون طبیعت بجانبی میل میکند روح نیز بتبع او مائل میگردد و هرچند که توجه طبع فزونتر میل روح بیشتر پس بالضرور در فصد وسیع روح کثیر باندک مدت بر می آید و اسرع در غشی بدین اعتبار است فائده اندر احکام فصد بحسب حمیات و این نیز مشتمل است بر چند قانون اول آنکه در حمیات شدید الالتهاب و در ابتدای حمیات غیر حاده و در ایام دورا اجتناب واجب دانند اما اجتناب از فصد در حمیات شدید الالتهاب بر آنچند چیزست یکی آنکه در چنین حمیات صفرا غالب میباشد نه خون پس اسهال واجب آید نه فصد دوم آنکه خروج خون درچنین تپها مزید التهاب میگردد و بنابر چیره شدن صفرا بواسطه تنقیص مقاوم او که دم ست سوم آنکه درچنین تپها قوی بتحلیل میروند و باشدت تحلیل فصد روا نبود اما اجتناب از فصد در ابتدای جمیع حمیات غیر حاده بنابر آنست که در تپهای مذکور اگر بغیر غلبه خون اند وجه احتراز ظاهرست و اگر با غلبه خون اند چون که ماده این

تنها غلیظ شده باشد واضح است که اخراج دم با ایجاب بیشتر مزید غلظت خواهد شد خاصه که تکثیر در آن کنند اما اگر برای
تقلیل دم قدری بگیرند مضائقه ندارد بلکه میتواند که طبیعت سبکبار شود و استیلا بر مرض نماید و زود بحران بسازد و لیکن
هرگاه در حمیات غیر حاده ماده نضج نیابد و جهت استیصال فصد کنند نفع تمام دارد و لهذا استفراغ کلی خاصه که
خون غالب باشد اما اجتناب از فصد در ایام دور یعنی روز نوبت بنا بر آنست که درین روز طبع متوجه بمرض میباشد
تحریکش موجب ضعف و اضطراب مزاج میگردد دوم آنکه هرگاه در تب تشنج پیدا آید و حاجت بفصد افتد نخست
نظر کنند که تشنج یابس است یا رطب اگر یابس باشد فصد موقوف دارند زیرا که تشنج یابس عارض نمیشود مگر در
حمیات محرقه و بنا بر فرط تجفیف اورام اعصاب را و ایضا تشنج موجب سهر و تعریق کثیر و اسقاط قوتست و با اینها
اخراج دم روا نبود اما اگر رطب باشد و بلغم غالب بود نیز روا نبود زیرا که این تشنج بی ضعف عصب نمیباشد و با وجود
ضعف عصب و غلبهٔ بلغم اخراج دم جائز نباشد لیکن تشنج رطب که با غلبهٔ خون باشد فصد در آن مجوز است بشرط تقلیل
و قید تقلیل از آن کردیم که کثرت سهر و عرق و سقوط قوت لازمهٔ تشنج است پس در وی استکثار اخراج خون
اصلا جائز نباشد سوم آنکه اگر در حمای یوم بنا بر امتلای بدن از دم رگ زنند باید که خون کمتر گیرند وجه قلت آن است
که هنوز در خون اعتدال نیامده باشد که بسیار کنند و این بهر آنست که تا خون جهت تغذیه بکار آید و حاجت بتناول
غذای کثیر نیفتد که تکثیر تناول غذا در حمیات باعث ازدیاد کرب میشود و بنا بر حرارت طبع غذای کثیر بخار آن
ظاهر است که اگر خون آنقدر بگیرند که بدرجهٔ اعتدال آید پس درینصورت اگر تقلیل غذا هم فرمایند لامحاله طبیعت
بسوی خون متوجه خواهد شد و اثر غذا خواهد ساخت و بالضرور خون از درجهٔ اعتدال خواهد کاست و معلوم است
که اعتدال دم در هر حال مطلوبست و افراط و تفریط موجب فساد و اگر نظر بآنکه خون از درجهٔ اعتدال تنزل نکند
تکثیر در غذا خواهند کرد مزید کرب خواهد شد لهذا کم و در حمای سونوخس بسبب دو علتی که گفته شد تقلیل فصد لازم است
چون معنی تقلیل مقید بدان کردیم که بدرجهٔ اعتدال دم نرسد پس ترخیص اطبا در سونوخس باخراج دم کثیر قادح
آن نمیتواند شد چه ممکن است که خون من حیث المقدار زیاده بدان گیرند که معتاد بوده و با وجود آن هنوز زیادتی قلیل
در خون باقی باشد و بقوام معتدل نرسیده بود و بدین اعتبار خون مستخرجه قلیل باشد پس اجتماع قلت و کثرت
که باهم ضدیت دارند در شی واحد در وقت واحد ممتنع نبود لان الحیثیة مختلفة انتباه اگر قائلی گوید که هرگاه در سونوخس
که حمای دموی غیر عفنی است گرفتن خون آنقدر که باعتدال آید منع کرده اند پس در مطبقه که حمای دموی عفنی است
و بنا بر عفونت تحلیل در آن بیشتر میشود و افتقار بغذا فزونتر پیدا شد تقلیل اخراج خون بمعنی معلوم بطریق اولی

ضروری بود جواب آنست لا نسلم که در حمای عفنه اقتصار بغذا بیشتر باشد بلکه اصلا نیست زیرا که در وی طبیعت بنا بر
اصلاح ماده عفونت مشتغل می بود از تحلیل فضول و متوجه بجذب غذا نمیشود ازینجاست که در مطبقه مبالغه باخراج
خون بحدیکه اعتدال در مقدار آن پدید آید مجوز شده اند خاصه اگر بول غلیظ مائل بحمرت بود و نبض عظیم و سخنه منتفخ
باشد مگر آنکه تپ مذکور شدید الالتهاب باشد که درینصورت اینجا هم تقلیل اولی تر باشد لما بیناه اولا و بدانند که
هرگاه قاروره رقیق و یا ناری باشد و سخنه هم از ابتدای مرض در انخراط و کاهش بود فصد زنهار نشاید کرد و اگر چه
تپ مطبقه باشد زیرا که رقت بول دلیل قلت دم است در بدن اگر نه بسبب سده شده باشد و انخراط سخنه نشان تخلخل تن
و سهولت تحلل رطوبات و ضعف قوت است و ظاهر است که در چنین حال فصد روا نبود و اما آنجا که بسبب رقت بول شده
باشد و سخنه بحال بود و تپ مطبقه با غلبهٔ دم باشد فصد واجب بود و هر تپی که در آن لرزه قوی آید فصد نشاید کرد زیرا که لرزه
شدید دلیل آنست که عفونت در خلط بارد است چون بلغم و سودا چه در عفونت صفرا قشعریره میباشد نه لرزه شدید
و در عفونت خون قشعریره هم نمیشود الا بسبیل ندرت و با تعفن مادهٔ سرد فصد روا نباشد مگر آنکه با وجود وقوع
تعفن در خلط بارد خون غالب تر بود و سن و فصل و عادت مستدعی بود باخراج آنکه درینصورت فصد کردن و
قدری خون گرفتن روا باشد خاصه بقصد ظهور نضج در مادهٔ متعفنه و وجه دیگر در منع فصد در نافض آنست که کثرت
تحلیل لازم نافض است و با بسیاری تحلل فصد جائز نباشد و باید که توجه طبیب مصروف بر آن باشد که ایقاع فصد باعث
ثوران صفرا و تفجج بلغم نشود و اینچنان بود که هرگاه تپ حاد بود و بول سپید و رقیق باشد و صفرا در غایت شدت او
بود فصد نکنند که موجب استیلای صفرا خواهد شد و بدستور هرگاه تپ بلغمی باشد و بلغم خام بود فصد نکنند که باعث
ازدیاد خامی ماده خواهد شد انتباه هرگاه در تپ فصد واجب باشد و طبیب بر سر بیمار رسد و مانعی نبود بلا
تمهل فصد باید کرد و اگر چه چهل روز گذشته باشد و آنچه بعض اطبا گفته اند که لاسبیل الیه بعد الرابع قطعا الا تبعا
و انند نعم التقدیم و التعجیل اولی تر است و اگر اتفاق نیفتد هر وقت که باشد وقت است بشرط مراعات قوت و مراعات
اشیای که وجود یا عدم آن در اخراج دم لابد است و روایت گذشته است و این رای مختار جالینوس و شیخ الرئیس
و اکثر مجربین بر همین اند و هذا هو الحق عندی و بدانند بسیار باشد که در تپ حاجت بفصد نباشد و مانعی نیز نبود
از غلبه مرار و فجاجت ماده و جز آن و فصد کنند و خون بقدری گیرند و بدان سبب طبیعت قوت یابد بر ماده
بنا بر تقلیل و که لازمه فصد است و تپ دور شود اما این جسارت تا سخنه و سن و قوت و جز آن مساعدت نکنند نتوان کرد
و هرگاه تپ دموی بود و در افراط خون مانعی نباشد در روز دوم گذشته باشد خون وافر گرفتن بسیار باشد که در عین فصد

اقلاع تپ کند اما در روز اول و دوم اگر فصد کرده شود افراط نشاید کرد و بعدم توقع النضج فیه و آنچه گفته اند و ما نیز در
اوائل نوشته ایم که ماده خون در اخراج محتاج نضج نیست نقص باین قول ندارد زیرا که اخراج دیگر است و
تکثیر در اخراج دیگر بر آوردن خون هم اندر اول روز مجوز ست ولیکن بسیار بر آوردن تا ماده دم نضج نیابد غیر
مجوز ست و چونکه خون حار رطب ست در دو روز نضج او تمام میشود اگر از امتزاج اخلاط و موانعات خالی باشد فائده در بیان
احوالی که احتراز از فصد در ان واجب ست بدانند که در مزاج شدید البرد اجتناب از فصد لازم ست بهر آنکه در چنین
مزاج خون کم میباشد بغایت و بلغم غالب میبود و با چنین حالت فصد جائز نباشد و کذا در بلاد شدید البرد بهر آنکه در چنین شهرها
خون متکاثف میباشد و قلیل الحجم و ایضا اگر فصد کنند برد مستولی شود و در بدن عوض کند بنا بر نقصان حرارت
که لازمه تنقیص دم ست از اینجاست که در سرمای شدید تبری از ان کرده اند و کذا عند وجع شدید بهر آن که
اوجاع شدید قوی التحلیل اند روح را و شدید الاضعاف اند قوت را و در ینحالت فصد مزید ضعف روح
و قوت خواهد شد و ایضا در وجع شدید مواد و طبیعت متوجه بجانب عضو وجیع میباشد و فصد مواد را بجانب
خود میکشد و این معنی باعث اختلال طبیعت و انجذاب مواد میشود و مفضی بمفاسد میگردد اما هرگاه خوف آن
باشد که وجع محدث ورم میشود در عضوی شریف یا در عضوی رئیس یا در عضوی که مجاور اعضای شریف ست یا وجع
بسبب ورم اعضای باطنه باشد پس درینوقت حسب رخصت اطبای مشار الیها موصوفه فصد روا ست کما فی ذات الجنب و غیره و
کذا بعد استحمام محلل بهر آنکه افراط نقصان روح خواهد شد و کذا عقب جماع خاصه که با انزال بول بود بهر آنکه
بسبب حرکات بدنیه و نفسیه که لازمه جماع است و تحلیل کثیر در روح می افتد پس اگر مع الانزال شد با تحلیل
مفرط خواهد افتاد بنا بر کثرت خروج روح با منی و کذا در سن کمتر از چارده سال مهما امکن بهر آنکه درین هنگام
رطوبات سهل التحلل ست و خون هنوز متین و کثیر نشده است و غلبه بلغم راست مع ذلک افتقار نمو بیشتر است
و با ینحالتها فصد روا نبود ولیکن هرگاه حاجت قوی داعی شود و از فصد گزیر نباشد تو انگر و اگر سخت آباد ان
و عضلها سخت و رگها وسیع و ممتلی و لون بدن سرخ بود و فصد که باحداث کنند بتدریج باید کرد و بخشت خون کمتر باید
گرفت تا که طبیعت باخراج دم الف کند و بی ضرر باشد و کذا در سن شیخوخت مهما امکن بهر آنکه درین سن خون کمتر میشود
و ضعف قوی تیز میگردد مگر آنکه حاجتی قوی داعی بود و با شیخی باشد تن آباد ان دیر قوت و سخت گوشت و سرخ رنگ
که دروی فصد جائز باشد اما افراط نشاید کرد و قطعا زیرا که افراط در ان گذشت و در شبان جائز نیست کو فصد
چه جا شیخها و کذا در سخت لاغران و سخت فربهان و کاواک بدنان و سپید پوستان سست گوشت از رو

پوستان عدیم الدم مهما امکن فصد کنند و هر یکی ازین جدا گفته آید بدانند که قضافت یعنی لاغری دو گونه است
یکی آنکه بسبب قلت خون باشد و این لا محالة مانع الفصد است دوم آنکه بسبب حدت خون باشد و آنچنان بود که
طبیعت بنا بر اکراه از خون تصرف دران نکند و بدل ما یتحلل نسازد پس خون در بدن مخزون بود و کثیر المقدار
باشد و مع ذلک بدن لاغر بود با فراط و در چنین لاغری جهت تقلیل دم فصد کردن و جهت اطفای حدت او
مطفیات دادن روا باشد و فرق بین الهزالین المذکورین از خلو عروق و ضعف طبع که لازمه قلت دم است و جز
آن پوشیده نیست اما سمن نیز بر دو گونه است یکی آنکه شحمی بود و درین حالت غلبه بلغم و قلت دم ظاهر است و منع
هویدا دوم آنکه لحمی بود و پوشیده نیست که چون لحم افزون شود و خون در عرق کم میگردد لکثرة استحالته الی اللحم
و با وجود قلت دم در عروق اگر فصد کنند خوف آن دارد که رگها بنا بر خلو از ضغط لحم منضغط شوند و حار غریزی
مختنق گردد و خونیکه در مجاری عروق باقی ست بواسطه انضغاط بسوی بعض فضیه منزرق شود و ذلک قتال
و آن خوف در سمن شحمی بزمی ست لهذا امنع از فصد در سمن شحمی اشد باشد اما آنکه در کاواک ابدان فصد نباید
ظاهر ست که خون در ایشان کمتر میباشد و ضعف در قوای صاحبش بنا بر تحلل اعضا زود اثر میکند و همچنین کسان
قابل فصد نباشند اما آنکه سفید پوستان سست گوشت باشند یا زرد پوستان عدیم الدم بود هویداست که قابل فصد
نیستند لقلة الدم و مخفی نماند که زردی پوست دو قسم است یکی آنکه خون در بدن کم بود چه از ظاهر چه از باطن دوم آنکه خون
در تن وافر بود لیکن بنا بر غلظت یا بعلت دیگر بسوی جلد میل نتواند کرد و بدان سبب بدن زرد گردد و این صفرت مانع
نباشد لهذا در منع فصد صفرت عدیم الدم مضبوط شد و کذا در کسانیکه بیماریهای دراز کشیده باشند فصد نشاید کرد زیراکه
طول امراض [illegible] کثیر الخون هم آرد و بنا بر ضعف هضم که لازمه امراض طویله است مگر آنکه فساد دم داعی شود که درین صورت
فصد [illegible] اما در چنین فصد تامل حال خون واجب اگر خون سیاه و غلیظ بود باید گرفت و اگر سپید و رقیق بود فی الحال باید
بست که در گرفتن چنین خون خطر عظیم است و کذا در حالت امتلا از طعام فصد نکنند که درین وقت خوف انجذاب ماده غیر
نضیجه است بسوی عروق در عوض ما یتفرغ منها و کذا عند امتلاء امعا از ثقل رگ نزنند لما ذکر لیکن اگر معده از طعام یا
امعا از ثقل ممتلی باشد و فصد همان وقت واجب بود باید که نخست ثقل را پاک سازند بعد فصد کنند و ظاهر است که جهت
تنقیه معده قی و ملینها بهترین چیز باقی ست و جهت تنقیه امعا سفلی حقنه و مانند آن اما در تخمه تا که تخمه هضم نشود فصد نکنند
لما ذکر و کذا در شخصی که فم معده او ذکی الحس باشد یا ضعیف بود یا مرار بیشتر دران تولد کند یا سهل القبول باشد مر فضول را
ولیکن بفصد نباید کرد خصوص بر ریق که خطر عظیم دارد و باشد که در بعضی از ینها هلاکت موجود شود و نشان ذکاء حس فم معده [illegible]

شدن از بلع چیزهای ذی لذع است و علامت ضعفش ضعف اشتها و وجود وجع در فم معده است و آثار کثرت تولد صفرا در
فم معده و سهولت قبول وارده را و دوام غثیانست و حرارت فم و هروقت قی صفرا آمدن بالجمله هرگاه چنین
کسان لازم آید آنجا که ذکاء حس یا ضعف در فم معده باشد نخست لقمه از نان پاک که در رب ترش طیب الرائحه آغشته باشد
بخورانند پس رگ زنند و اگر ضعف بسبب مزاج بارد بود نان را در رب السکر که مقوی یا فادنیه باشد یا در شراب نعناع ممسک یا در
ببسه ترکرده خورانند و آنجا که صفرا متولد میشده باشد صاحبش را اول قی کنانند با آب گرم کثیر المقدار با سکنجبین پس چند لقمه
بخورانند و اندکی استراحت داده فصد نمایند و لازم است که حسب مزاج مرار را بعد فصد جهت استخلاف دم چند کباب بخورانند
اگر معده قویست در هضم جرم گوشت و الا بسبیل امتصاص و معلوم است که غذا بعد فصد بسیار نشاید داد که معده ضعیف
میشود و از فصد اشتهاء تشرب سکنجبین و آب گرم جهت قی در صورتیست که صفرا غلیظ بود و اگر چنین نباشد میتوانند که قی با آب
سرد اولی تر بود لانه یجمع للمرار و یکثف المعدة فیهیها علی القی فائده در کیفیت فصدیکه مراد بدان حبس خون باشد
و در بیان آنچه عارض میشود از فصد غیر واجب بدانکه همچنان که اسهال را باسهال و قی را بقی قطع میکنند کذلک خروج
خون را باخراج خون نیز منقطع میسازند چه نزف دم که از رعاف یا رحم یا مقعد یا صدر یا بعض جراحات باشد
ملاک امرش فصد است جهت جذب خون بسوی مخالف لیکن باید که این فصد بسیار تنگ کنند تا جذب وی بیشتر
از استفراغ او بود زیرا که مقصود اینجا اماله است نه تنقیه لهذا در فصد مذکور احسن آنست که بمرات کثیره باشد
یکروز در میان تا قوت محفوظ بود با وجود تکرار فصد و امر تکرار ظاهر است که بر تقدیر بقای نزف است چه اگر انقطاع
نزف بیک فصد شده باشد تکرار آن جهت حفظ از اعادت جائز نیست و در صورت تکرار هر بار که خون بگیرند باید
که نسبت بماسبق قلیل باشد لهذا الشیخ گفته تکثر اعداد الفصد و نقص من تکثر مقداره و در یابند که منع از اخراج دم
کثیر وقتی است که نزف قوی نبود چه آنجا که نزف بغایت قوی بود و خطر شدید باشد روا است که بیکدفعه آنقدر خون بگیرند
که غشی آرد چه غشی بنابر تبرید مزاج خون را غلیظ میسازد و بالضرور از نزف باز میماند چنانچه در مجروحان مصاف مشهود
است و ایضاً از خاصه غشی است که خون را بباطن متوجه میسازد و تبعیت طبیعت که بسوی قلب حرکت میکند بهر
محافظت وی بسبب نزف باز میماند بالجمله اجازت باخراج دم کثیر در صورت ضرورت است که بی این حبس
متعذر باشد و گرنه مضرت وی بنابر افراط اخراج دم بدیهی است اما فصد که نه بسبیل حاجت اتفاق افتد شدید
المضرت است و صفرا زیاده میکند بنابر آنکه رطوبت از بدن کم میشود و اخلاط بحرکت فصد گرم میگردند و سخونت
شدید مع قلت رطوبت لا محاله موجب هیجان صفرا است و ایضاً فصد کورزا بتر اخشک میسازد بهر آنکه در بدن خشکی

احداث میکند و چون رطوبات لسان در غایت لطافت اند زود تر از همه رطوبات بدن متحلل میشوند ازینجاست
که نخستین جفاف در زبان پدید آید بالجمله اگر چنین اتفاق واقع میشود تدارک او بماء الشعیر و شکر باید کرد که
با وجود تطفیه غذائیت نیز دارد و اگر تقویت افزون تر مطلوب شود امراق لحم و فراریج نیز دران بیفزایند
و گذشت که توفیر در غذا انشاید کرد که معده از کثرت خروج خون ضعیف میگردد فائده در احکام تثنیه فصد و
بیان کسانیکه فصد آنها در شب و در خواب باید کرد و فصد مجانین تنگ گردد و جز آن هرچه تعلق به تثنیه
دارد هرگاه تکرار فصد ملحوظ باشد و شق بجد از مفصل خواهند کرد باید که رگ را در طولانی بکشایند تا حرکت مفصل که
موجب انکشاف شق طولانی ست مانع التحام آن گردد و ایضاً فصد وسیع کنند تا زود فراهم نیاید و اگر با وجود این
همه خوفی از سرعت التحام باشد خرقه بزیت که قدری نمک دران آمیخته باشند بیالایند و بنهند و بالای آن عصابه
بندند چه زیت بلکه جمیع ادهان موجب عسر التحام جراحت است بنا بر منع التصاق لبهای آن و امتزاج
نمک جهت آنست که تدارک کند مضرت آنرا چه از خالازمهٔ ادهان ست و با رخاوت حصول فساد آن در شق
شق متوقع و نمک بنا بر تخفیف مزیل رخاوت و مانع حدوث عفونت میگردد و اکثر جاها که محل فصد ریم میکند
و پخته میشود و فساد میگیرد و همین سبب که فصادان جاهل روغن بران میگذارند بی اختلاط نمک فائده استعمال
زیت با خرقه آنست که تا دیر بماند و زود خشک نشود و این همه تدابیر مانع الالتحام که گفته شد در صورتی است که
تثنیه فصد بعد ایام مطلوب شود مگر آنکه مقصود قوی الجلا بود و جراحت آن سریع الالتحام باشد که درینحالت
اگرچه بعد شش ساعت تثنیه کنند مراعات مذکور لازم می افتد تا شق ملتحم نشود و بدانند که تدهین موضع عند فصد
باعث قلت وجع و اجب و مانع سرعت التحام است و طریق تدهین اگرچه زیت یا روغن دیگر بر موضع زخم بمالند
مالیدن نیک یا موضع زخم را در روغن غوطه دهند پس بخرقه بمالند و رگ زنند و آنجا که تثنیه در یکروز مطلوب
باشد مفصود را از خواب باز دارند که انفعال طبیعی در نوم قوی تر میباشد و بدان سبب موضع بسرعت ملتحم میگردد
و بهترین ایام جهت فصد در شتا روزیست که با دوران روز ساکن بود و اگر این یافته نشود و ضرورت داعی فصد
باشد هبوب جنوب مناسبت بفصد نسبت بشمال و در گرما ضد این چه مقصود یوم التثنیه اعتدال
هوا است تا طبیعت را هیچ تشویشی نباشد و ریاح اگرچه کلها بارد اند نسبت ببدن لیکن جنوبی نسبتاً بالی
گرم است با سببیکه در مبحث ریاح گذشت پس هبوب آن در شتا باعث تسخین خواهد بود و هبوب شمال در گرما
موجب تبرید آن و هذا هو المطلوب و بدانند که فصد موسیلین و مجانین باید که وقت شب کنند در حالت نوم غرق و

ایضا در محاجمین رگ ضیق کشایند تا زود ملتحم گردد چہ گاہ باشد کہ مسلوب العقل را خیال فاسد تدعی شود بر فتح بضع و از خروج خون کثیر ہلاک گردد و مراد از فصد ضیق آنست کہ شدید الوسعت نباشد و قربت باعتدال بود نہ آنکہ تنگ بدان درجہ باشد کہ خون غلیظ کہ مقصود دفع آنست بر نتواند آمد و امر بفصد موسوسین و مجانین در شب بنا بر آنست کہ خواب در شب غالب می بود و بدین سبب اشتباہ بفصد زود نمیشود و بی اذیت مقصود حاصل می آید و الامراد وقوع آنست در خواب کہ حالت غفلت است روزانہ بود یا شبانہ بود چہ بسیار مردم را از فصد آنقدر وسواس میباشد کہ عند حضور فصاد غشی میکنند پس اینچنین مردم را در بیدارے رگ نتوان زد و کذا در مجانین کہ اطاعت باین امر نداشتہ باشند و فائدہ دیگر در فصد مجانین بسبب سرعت التحام بضع است از خواب لانہ مطلوب فیہم صیانۃ عن الفتح و معلوم نمایند کہ آخر فصد مثنی نظر بچند چیز نیست یکی آنکہ ضعف ملحوظ بود و بدین سبب یکبارگی مقداریکہ مطلوبست نتوان گرفت و درینحالت آنقدر کہ حال مقتضی باشد مہلت دادہ میباید گرفت و لو کان بعد اسبوع و تاخیر تثنیہ بیشتر بسبب ضعف میباشد دوم آنکہ مادہ واجب الاخراج ہنوز نیک پختہ نباشد و جہت تخفیف امتلا قدری خون گرفتن لازم آید پس درینصورت تاخیر تثنیہ تا ظہور نضج واجب باشد سوم آنکہ مادہ لازم الدفع در عضو بعید محصور بود و درینوقت رگ زنند و خون قلیل بگیرند تا طبیعت بحرکت آید و توجہ باخراج مادہ مقصود نماید پس رگ بند کنند تا آنزمان کہ ورود مادہ بمحل مقصود مترقب باشد پس باز رگ کشایند تا مادہ فاسد دفع گردد و غایت تاخیر اینجا یکساعت است اگر مصئون از ضعف بود چہارم آنکہ خون فاسد کثیر بود و خون صالح قلیل پس درینجا تاخیر تثنیہ تا آنوقت کہ عوض خون جید کہ در فصد نخستین خرج شدہ حاصل آید لازم باشد و این از زوال ضعف کہ بعد فصد اول شدہ بود توان دانست و در اکثر تثنیہ ہرگاہ مراد از فصد جذب خون باشد کما یکون فی الفصد المقصود بحبس النزف فصل معتدل در فصد اولی و ثانی یکروز است و تقدم و تاخیر ہم مجوز چہ در چنین حالت بسیار باشد کہ دو پاس بلکہ یکپاس در میان تثنیہ میکنند اگر نزف قوی بود و کذا بسیار باشد کہ بعد دو روز یا زیادہ بران تثنی نمایند اگر نزف ضعیف باشد باجملہ این امور مفوض برای طبیب است ہرچہ اصلح داند بکند و فقیر حقیر قانون و شروح آنرا بتمامہ ملاحظہ کردہ تحریر مقاصد میکند اگر در بعض جاہا الفاظ قانون ظاہر قادری شیخ نیابند این کلام را تفسیر کلام شیخ دانند و واہی نہ انگارند و در یابند کہ اگر تثنیہ فصد یا دک مدتہ مہ و یود شق رگ در عرض موافق تر است و اگر بعد زمانی معتد بہ مراد باشد اما در یکروز موجب بہتر بود اگر تثنیہ بمراہ و بعد ایام خواہند کرد طول مناسبتہ زیرا کہ بضع عرق کہ متعرض باشد

اسرع الالتحام است و بضع مطول ابطاء الالتحام و مورب متوسط بینهما و ظاهر است که حاجت بزمان تشفیه هر
چونکه اطول باشد واجب است که بضع ابطاء الالتحام بود و هر چونکه اقصر بود اسرع الالتحام و در توسط توسط تنبیه
آنچه گفته شد از اسرعیت التحام شق عریض و ابطئیت التحام طویل و وسطیت مورب مخصوص بشرائین است مطلقا
و باورده بشرطیکه شق در ورید مقابل مفصل واقع شود کما هو المعتاد فی الاکثر بهر آنکه حرکت مفصل در بضع مطول
تفریق بیشتر می آرد و نسبت بشق مورب و کمی نسبت بمعرض اما شق که در اورده در محل غیر محاذی مفصل باشد
قضیه آن بر عکس است لزوال السبب بخلاف شرائین که شق معرض البته اسرع التحام میباشد نسبت بمورب و
مطول خواه محاذی مفصل بود یا نه و وجهش آنست که اکثر الیاف شرائین و معظم آنها در عرض شریان موضوع است
پس وقوع بضع در طول شریان مستلزم قطع الیاف کثیر میشود و این معنی لامحاله موجب عسر التحام آنست بخلاف
بضع مستعرض آنکه در ینصورت لیفهای قلیل که در طول ورید واقع اند منقطع میگردند و لیفهای عریض که
بیشتر و عمده الیاف اند مصئون از قطع میمانند لذهاب القطع علی مذهبها و حال بضع مورب او بین بین است
و وجه دیگر در اسرعیت التحام بضع معرض شریانی و ابطئیت طولانی آنست که شریان عند انبساط تتسع
التجویف میگردد و لامحاله و این معنی بالضرور اعانت میکند در انفتاح لبهای بضع طولانی آن بخلاف بضع عرضی
که با وجود انبساط و طبیعت جوف فضا در افتتاح لبهای شق عرق دخلی ندارد و کما لا یخفی و مشهور و ننمایند که
فصد هر چونکه در و بیشتر خواهد کرد و ابطاء الالتحام خواهد بود بهر آنکه قوت وجع موجب زیادتی ضعف قوت ملتحمه
میگردد اما اگر بضع یعنی نیشتر را بروغن چرب کرده باشند با وجود تقلیل آن وجع را موجب عسر التحام
و بطوء آن میگردد و استفراغ کثیر در تشفیه غشی می آرد و در اکثر و اگر در مره اولی نیز خون وافر گرفته باشند را اگر
استفراغ بعد استفراغ باندک مهلت لامحاله ضعف آورست مگر آنکه متخلل بین الاستفراغین چیزی خورده باشد و قوتی
بهم رسانیده و خواب در میان فصد و تشفیه منع میکند بر آن فضول را در خون بواسطه انجذاب اخلاط بباطن
پس هرگاه تشفیه در یکوقت باوفی مهلت یا در اثنای یک روز مقصود شود البته از نوم باز باید داشت و حجر
الفتیله آنست که بعد دو یا سه روز واقع شود زیرا که این امر مناسب بحفظ قوت است و ظاهر است که منافع تشفیه
حفظ قوت مقصود است مع استکمال استفراغ ما وجب استفراغه فائده در بیان آنچه بعد فصد رعی باید داشت
و قبل از فصد اجتناب از آن باید کرد و بعد فصد خواب نکنند متصلا که در اکثر انکسار اعضا می آرد و وجه آن
آنست که فصد لامحاله اخلاط را بحرکت می آرد و حرکت اخلاط موجب انبعاث ابخره میشود پس هرگاه متصل

بفصد خواب کنند ظاهرست که بسبب نوم ابخرهٔ مذکوره از تحلیل باز خواهند ماند و در عضلات محتبس شده کلال و درد
اعضا خواهند آورد و آن فصل در فصد و خواب دو پاس است اما اگر شخصی معتاد بخواب باشد هرچند از وقت
معتادش بیشتر فصد کنند بهترست و بالضرور فصل یکپاس در حقش کافیست و ایضا قبل از فصد استحمام
نشاید کرد که این معنی در اکثر موجب تعسر فصد میشود بنابر تلیین جلد و تهیهٔ او مزلق را اما اگر مفصود در خون
غلظت شدید داشته باشد بجهت تلطیف و تسییل دم استحمام پیش از فصد نیکو تدبیر آنست و ایضا بعد از فصد
اقدام بر امتلا روا نیست زیرا که امتلا بر ضعف اعضا که لازمهٔ تنقیه است وبال بر اعضاست پس احسن آنکه
بعد فصد تا دو سه روز تقلیل و تلطیف غذا نمایند و بتدریج بعادت رجوع فرمایند و ایضا بعد فصد اجتناب
از تعب و ریاضت واجب دانند برای چند سبب یکی آنکه فصد اخلاط را در ثوران می آرد و در ریاضت که بعد او
واقع شود مزید ثوران میگردد دوم آنکه اخلاط بعد فصد بحرکت می آیند و بدن را گرم میکنند و ریاضت
نیز مسخن است پس خوف حدوث حمی غالب باشد سوم آنکه تحلیل لازمهٔ حرکت است و هرگاه حرکت با استفراغ
جمع شود لا محاله اضعاف او شدید خواهد شد و ایضا بعد فصد استلقا مستحسن دانند زیرا که اسهل‌ترین و افضل‌ترین
اوضاع در حق ضعفا همین است بنابر آنکه درین شکل هیچ احتیاجی باعمال قوی نیست بخلاف دیگر اوضاع
و ایضا بعد فصد از استحمام محلل احتراز لازم دانند و وجهش همانست که در منع ریاضت گذشت و مراد
از استحمام محلل آنست که در وی تحلیل مفرط شود اما استحمام که برای ترطیب بدن و تحلیل معتدل کنند منع
وی بعد فصد تا بحدی توقف است که بضع ملتحم نشده باشد چه دران خوف انفتاح آنست اما بعد التحام استحمام
مرطب خفیف التحلیل نفع بسیار دارد بنابر تحلیل فضول که بسوی جلد مندفع شده باشد نسبت حرکت اخلاط
در فصد فائده در احکام کلیه که بعد فصد تعلق دارد و حفظ آن از مهمات است بدانکه هرگاه بعد فصد عضو مفصود
ورم کند و مادهٔ منصبه سلیم بود و هنوز در انصباب باشد باید که از طرف مقابل رگ زنند تا ماده متوجه بدان
سو منصرف شود و قید سلیمی ماده از ان نمودیم که در مادهٔ ردی واجب آنست که همان رگ سابق بکشایند
اگر ممکن باشد و الا رگ دیگر از همان عضو مفصود متورم بکشایند خواه ماده در انصباب باشد خواه از انصباب
ایستاده زیرا که انصراف اینچنین ماده موذی از عضو متورم بجانب دیگر گشتن موجب فساد و هلاکت است چنانچه
قرشی حکایت کرده که در دمشق در سنه خمسین و ستمائة و مابعدان چنان اتفاق افتاده که مردم را امتلای دم شدید
و بعد فصد دست مفصود دیگر ورم گرم سرخ متورم میگشت و اطبا فصد دست ورم ناکرده میکردند و هرکه از دست دیگر

فصد میکرد و ہلاک میشد و اکثرہم ما توافی یوم تتابع و قلیل منہم بقی الی بعد العشرین پس درین امر احتیاط
لازم دانند و عند توریم عضو مفصود بلا تحقیق مادہ بفصد مخالف اجازت ندہند اما آنجا کہ مادہ از ردائت سلیم بود و از
انصباب باز ماندہ در آنجا ہم تنقیہ از ہمان عضو مفصود متورم باید کرد کما ہو ضابطة کلیة فی تنقیة المادة المنقطعة
الانصباب و ایضا در استعمال مرہم اسفیداج و نطولہ مبردات قویہ بہ عضو متورم مفصود و تخلیہ مادہ از ردائت واجب
شناسند زیرا کہ استعمال اطلیہ قویة البرد مع ردائت مادہ خوف آن دارد کہ مواد را بسوی احشا و اعضای شریفہ عائد
سازد و بعضے ہلاک گردد و ہرکہ زیادتی اخلاط داشتہ باشد و فصد کنند و خون آنمقدار کہ باید نگیرد و فصد مذکور بنا بر
تحریک مواد موجب حمی و دیگر فسادہا میگردد و تدبیر جلیل القدر درینحالت تکرار فصد است و خون زائد بر آوردن پس
اگر کفایت کرد فبہا و الا حسب غلبہ خلط باقی باستفراغ آن خلط باید پرداخت و ہرگاہ در تشخیص خون سیاہ سوداوی ملتبس
تولد کند ظاہر است کہ اورا ہر اندک مدت حاجت بفصد خواہد شد بنا برآنکہ خون سوداوی باآنکہ بسبب یبوست نسبت
بطبیعت اعضا شدید الکراہت است ثقل در بدن نیز می آرد اگرچہ قلیل المقدار بود و اخراج آن فوراً تخفیف میدہد
لیکن در چنین کس واجب است کہ بتکثیر در اخراج نکنند و ہربار اندک گیرند و اگرچہ تغیر در رنگ خون پدید نیامدہ باشد بند
کنند و بعد فصد تنقیہ سودا بمسہل نیز لازم دانند چہ اگر چنین نکنند در سن شیخوخت برودت و بلغم مستولی شود و سکتہ و امثال
آن پدید آید زیرا کہ اخراج دم اگرچہ فی الحال مخرج سودا و حادث فرحت است لیکن افراط آن بنا بر ازالہ رطوبت
مزید سودا میگردد و مزاج را سرد و بیمار سازد و ہضم را ضعیف می نماید پس عند توافق سن بارد و یابس امراض باردہ
حادث شود پس احتراز از خون کثیر بر آوردن واجب باشد و بدانند کہ بسیار باشد کہ فصد مہیج حمیات شود و حمیات
باعث تحلیل عفونات گردد و این چنان بود کہ در بدن خلطی عفن باشد لیکن قلیل و ساکن بود و شر آن ظاہر
نباشد پس فصد اتفاق افتد و آن خلط سائل و متحرک شود و تب آرد و از آنکہ خلط مذکور در اصل اندک است و
بفصد اندک تر شدہ بحرارت حمی تحلیل پذیرد و ہمین معنی باعث امن از دیگر آفات متوقعہ گردد و ہر صحیح کہ فصد کنند
نزد اطبا در حق او احسن آنست کہ دو سہ قدح شراب بعد طعام بنوشد تا اعانت دہد معدہ را بر ہضم و سرعت نفوذ
و تدارک کند ضعف آنرا کہ از فصد حاصل شدہ و قید صحیح ازان نمودہ اند کہ در بعضی مرض تجویز شراب نتوان
کرد و الا فی الحقیقة مریض محتاج تر بقوت است پس اگر مریض را مانعی ازان نبود تشرب قلیل در حق آن احسن است
انتباہ کسی را کہ معتاد بغشی باشد از فصد واجب است کہ قبل از فصد قی فرمایند کہ ہمین معنی سبب منع غشی میشود و ہمچنان
فی حالت غشی از مغیقات سریعہ است **فائدہ** اندر احکام عروق مفصود اجمالاً بدانند کہ رگہای کہ میکشایند یا

آورده اند یا شرایین و فصد آورده مروج است و فصد شرایین رواج کثیر ندارد و اطبا مبادرت بگشادن آن کمتر میکنند برای چند سبب یکی آنکه دران خوف نزف الدم است دوم آنکه دران روح کثیر مستفرغ میشود پس ازآنکه در شرایین ارواح بسیار باشد نسبت با ورده سوم آنکه امراضیکه دران حاجت بافصاد شرایین افتد کمتر اند چهارم آنکه فصد شرایین محدث ضعف دل میشود بواسطهٔ شدت اتصال شرایین بدل خاصه که زیادتی دران رود پنجم آنکه فصد مذکور محدث ابورسما است در اکثر بهر آنکه جرم شریان عسر الالتحام میباشد و بسیار باشد که جراحت جلد قبل از التحام آن فراهم آید پس خون از شریان برآمده زیر پوست جمع شود و اجتماع خون عرق زیر پوست مسمی است بام الدم و بابورسما بالنون و قیل بالبا و بدانند که ابورسما حادث میشود مگر در صورتیکه شق ضیق بود چه اگر شق واسع شد یا خون کثیر از رگ می برآید و جلد را ملتحم شدن نمی دهد فائده در بیان ماهیت و منافع اورده مفصوده که در دست واقع اند و این شش رگ است قیفال اکحل باسلیق حبل الذراع ابطی اسیلم اما قیفال لغت یونانی است بمعنی کنارهٔ هر شیء و چون این رگ بر کنارهٔ ذراع است بدین نام خوانند و فصد آن با خراج خون سر و گردن مخصوص تر است لهذا بپارسی آنرا سرارو نامند و طریق فصدش آنست که بالاتر از مابض سر عضله گذاشته در مکانیکه نرم است بگشایند طولانی و بضع وسیع باید تا خون حسب المدعا برآید زیراکه جرم این رگ غلیظ است بضع غیر وسیع کافی نمیشود و اگر فصاد رگ خطا کند مرهٔ ثانیه نیش نزنند بدین رگ که ورم میکند و اگر رگ مذکور در مکان خود پیدا نشود شعبهٔ او در وحشی ساعد بجویند و آنچه گفته اند احسن که فصد او اسلم است بر تقدیریست که وقوع بضع در مکان مخصوص او که گفته شد باشد و الا آنچه در عوام مروج است که بر سر عضله میگشایند محاذی مابض یعنی بند ما تحت آن ظاهر است که غیر مامون از شر است لاحتمال اصابة الجرح علی العضلة انتباه و این قاعده که وقوع بضع ما فوق مابض باشد نه تحت او و نه محاذی او در فصد اکحل و باسلیق و ابطی نیز واجب المراعات است زیراکه موجب اخراج دم میشود کما ینبغی و ایمن میسازد از لحوق آفات عصب و شریان و قرشی در شرح قانون تنصیص کرده در حق عروق اربعهٔ مذکوره و گفته هذه الاربعة قد جرت العادة بان یفصد ما یکون تحت المابض و الواجب ان یکون فوقه و ذلک لان البضع اذا کان بحذاء المابض لم یسهل خروج الدم منه لان الید کلما تحرکت تکاثف الجلد هناک فمنع انزراقه و ان کان البضع تحت المابض لم یؤمن من آفات العصب و الشریان بسبب کثرة العضل هناک فیکون الحذر من اصابة المبضع و بعض شظایا العصب اکثر لا محالة اکحل رگی است ظاهر مادون قیفال و از وسط انسی ساعد مائل است باعلای او و وی مرکب است از قیفال و باسلیق لهذا بنام اکحل موسوم گشته چه اهل یونان شی مرکب را کحلاوس خوانند و اکحل مشتق از وست و بعضی برانند

که چون این رگ شدید البضع و کحل اللون باشد بوفور الدم فیه باین اسم مسمی گشته و فصد آن تنقیه دم از تمام بدن میکند
بی تخصیص بعضی از بعض و آنرا بتازی نهر البدن نیز گویند و در فارسی هفت اندام و رگ بدن خوانند و طریق فصد این
رگ آنست که نیشتر ربوده نشیمه غائر نهر آنکه تحت او عصبیست وطول کشایند بهر دو کار یکی آنکه گاهی در دو جانب این رگ عصب
پیدا شده و در توریب ایمن نباشد از اصابت مبضع بعصبه جنبیه دوم آنکه در رگهای مفصلی شق طولانی افضل بسهولت اخراج
الدم منه و باید که ما فوق مابض زنند لما ذکر فی القیفال و بدانند که گاهی عصبه دقیقه وتر مانند بالای اکحل ممدود باشد
پیش فصد این رگ تفحص این حال ضرور است پس اگر عصب یافته شود بالای آن احتیاط کنند تا نیشتر بآن نرسد
که محدث خدر مزمن میشود و هر که رگش غلیظ تر باشد این شعبه عصبه در رو نمایان تر می بود و آنجا که عصبه نمایان باشد
و جراحت ها بآن برسد ضررش فروتر میشود و بنا بر سهولت اصابت هوا بآن لان برد الهواء یضر بالعصبة المجروحة
و هرگاه بسبیل خطا جراحت بعصب مذکور شد تدبیرش آنست که جراحت را فراهم شدن ندهند و هر چه مانع التحام بود
بعمل آرند و بمعالجه جراحت عصب کوشند و نواحی جراحت و تمام دست را بروغن گرم چرب دارند و اجتناب از
استعمال مبردات خارجیه واجب دانند و معلوم نمایند که مقصود از منع التحام غیر ازین نیست که وصول ادویه
بسوی عصبه بواسطه شق بسهولت باشد تنبیه هر چند در زیر اکحل و قیفال شریان نمیباشد در اکثر مردم لیکن
بندرت میباشد چنانچه در ذخیره از ابو الحسن طبرخی حکایتی درین باب منقول است پس احوط آنست که در فصد هر
رگ نخست امتحان و تفحص شریان کنند پس نیشتر زنند چه اگرچه وقوع اورده و شرائین در اکثر بهمان نهج میباشد که
مضبوط شده لیکن گاهی تخلف نیز میکند پس تنقیح و تحقیق لازم است باسلیق رگیست واقع مادون اکحل و
از وسط انسی ساعد مائل تر باسفل و باسلیق در لغت یونان پادشاه عظیم را گویند و چون این رگ شعبه بزرگ است
از رگی که از ابط آمده بدین نام مسمی شده و درین رگ شعبه از رگی که از کتف آمده نیز مختلط است بدانند که در هر دست
یک ورید از جانب کتف آمده آنرا کتفی گویند و یک ورید از طرف ابط آنرا ابطی گویند و کتفی در عضد منشعب شده یک
شعبه او از راست بر کنار زند اعلی رسیده با اختلاط شعبه ابطی و آنرا قیفال گویند و باقی شعبهای کتفی فرو سوی
آمده با شعبه ابطی مختلط گشته و عروق دست غیر از قیفال بالاتفاق و غیر از حبل الذراع بالاختلاف کلهم مخلوق اند
از شعب مختلط کتفی و ابطی بالجمله باسلیق قریب بمرفق رسیده دو شعبه شده شعبه بزرگ علوی را باسلیق گویند
بلفظ مطلق و بسبب آنکه باسلیق ما دیان نامند و شعبه چپ و سفلی را باسلیق ابطی نیز خوانند بمحاذاته بالابط لا بمعنی انه غیر مرکب من الکتفی
چه معلوم شده که جمله رگهای دست که مفصود اند مرکب از شعبه کتفی و ابطی اند مگر قیفال که وی باتفاق کتفی صرف است بل

الذراع نیز عند البعض و بسیحی بباید فی محله و بعضی در وجه تسمیه این رگ بباسلیق میگویند که چون رگی و بنا بر اتصال بقلب و دماغ
وریه و حجاب و صدر شرافت دارد بر رگهای دیگر که از کبد رسته مشابهت دارد بسلطان عظیم الشان فصد آن بتقدیم
بیشتر از کبد و طحال و جنب وریه و صدر و ورکین و رکبه و ساق و قدم و هرچه ما تحت عنق است میکنند و طریق فصد او نشست
انجست تفحص کنند که شریان بکدام جهت از وست اندر تحت وست و هو الاکثر یا در جنب واحد یا در هر دو جنب چه شریان
همراه باسلیق لازم الرفاقتست و اگر نباشد نادرست پس اگر شریان تحت باسلیق بود فقط موضع ریوده زنند خاصه اگر شریان
قریب باشد و غائر نبود و مهما امکن رگ را از شریان یکسو برده بیشتر زنند چه اصابت جرح بشریان آفت عظیمست
و دو به نبض ورک شریان تحت او باشد فقط مختار اند در طولانیت بضع و توریب آن و اگر بهر دو جانب بود واجبست که بطول
زنند و اگر بیکجانب بود لازمست که بنوعی بکشایند موریب که سر مبضع طرف مخالف شریان بود یعنی در توریب سر مبضع
بدان طرف باشد که شریان نبود و انتباه بسیار باشد که عند الربط انتفاخ در رگ پدید آید و این انتفاخ گاهی از
شریان بود و گاهی از باسلیق و هر چگونه باشد واجبست که رباط بکشایند و نفخ را برفق بمالند و باز به بندند و اگر عود
کند باز بکشایند و بمالند و اگر تکرار کند همین سان میکنند و تا کمی نفخ فرو نشود و نشاید کشود و اگر از اعاده باز نماند
ابطی بکشایند و بدانند که بسیار باشد که بسبب نفخ غلیظ یا بواسطه ربط و انتفاخ شریان از جهیدن و بر آمدن باز
ایستد و فصاد آنرا ورید پنداشته بزنند لهذا واجبست که قبل از ربط تفحص شریان نمایند تا از خطا مصئون بود و منع از
فصد عند ظهور نفخ مخصوص بباسلیق نیست بلکه هر رگیکه باشد و عند الربط شبیه بعدس و نخود در آن پدید آید تا که
بحل ربط و مسح و تحلیل آن نشود نشاید کشود و ایضا بدانند که در تحت باسلیق عصبه و عضله نیز واقع است احتیاط اینها
نیز در فصد مرعی باید داشت و موضع فصد آن مختلف فیه است در ابتداء بیان عروق مفصوده شیخ نوشته که
ما فوق مابض کشایند و قرشی در شرح آن نیز تخصیص بهمین نموده چنانچه در بحث قیفال گفته شد و در ذکر باسلیق
شیخ تصریح کرده که کلما انحطت فی فصده الی الذراع فهو اسلم و صاحب ذخیره نیز همین گفته و میتواند که جهت رفع
اختلاف گفته شود که آنچه شیخ در ذیل باسلیق نوشته که فروتر از مابض باید زد مخصوص بحالتی است که شریان در
کنار آن نباشد چه رگ مذکور چون از مابض فروتر می آید شریان که در جنب آنست از وی دور تر میشود در اکثر چنانچه
سوق کلام و لفظ فهو اسلم نیز دال بر همین است پس تناقض نبود و الله اعلم تنبیه و اگر جراحت بشریان رسد زود رباط
بکشایند و خون بند کنند بدست پس قاق کنند دم الاخوین و صبر و مر حصه یا بر بگیرند و چهارم حصه یک نخ قلقطار
و زاج آمیزند و باریک ساخته پشم خرگوش بدان آلوده غلوله ساخته اندرون شگاف کنند و آب سرد بسیار بر آن ریزند و بالاتر از

بقبضۂ پیچیدہ بربندند وعصابہ بر قبضہ مربوط سازند بنوعیکہ موجب حبس خون شود بلا اذیت چہ بسیار مردم از کثرت وجع
کہ از شدت ربط پدید آمدہ ہلاک شدہ اند و بعد ربط تا سہ روز نکشایند و دست را بہ تکیہ نہادہ دارند و بعد سہ روز
نیز احتیاط ورزند و از ابتدا تا حصول شفا واجبست کہ ادویۂ قابضہ تضمید میکردہ باشند و نشان رسیدن نیش بشریان آنست
کہ خون رقیق اشقر بود وجہندہ برون آید و نبض ضعیف گراید و بدانند کہ اکثر فصادان در ینحالت شریان را مستتر
بیسازند تا منقلص شود و گوشت بر آن منطبق گردد و خون بالضرور حبس شود کما ہو یشاہد فی جراحات السیوف و تدبیر
بشتر شریان مشروحاً مذکور میشود در فصد شرائین راس کہ بعد فصد عروق اوردہ نوشتہ شدہ حبل الذراع رگی
است کہ از انسی ساعد ظاہر شدہ باعلای ساعد ممتد گشتہ است بسطح الطرف وحشی رفتہ بخردہ دست وجہت امتداد
او بدین حیثیت کہ تشابہ بریسمان دارد بحبل الذراع مسمی شدہ و در تحقیق این رگ و منافع فصد او اختلافست و وجہ اختلاف
آنکہ رگ مذکور در اکثر دستہا نایابست لہذا در ذخیرہ نوشتہ کہ حبل الذراع اندر اکثر مردم باسلیق است و اندر بعضی با اکحل
آمیختہ میگردد و در خلاصۃ التجارب گفتہ کہ او مرکبست از باسلیق و اکحل و گویند کہ در بعضی دنبال باسلیق است بالجملہ
اتفاق ست کہ رگ مذکور از انسی ساعد بالا ور رفتہ پس بجانب وحشی میل نمودہ بخردہ دست قریب گشتہ است پس ہرگاہ
رگیکہ غیر از اکحل و باسلیق بدین صفت یافتہ شود حکم باید کرد کہ او حبل الذراع ست خواہ مابین اکحل و باسلیق باشد خواہ مابین
باسلیق و ابطی و فصد او صواب آنست کہ مورب باشد مگر در صورتیکہ دو جانب و شریان بود کہ در ینوقت مطول بہتر است یا
بالخفی و حکم او بر قول قدما و شیخ حکم قیفال زیرا کہ ایشان اہم کتفی بحث میدانند و نزد صاحب ذخیرہ و بعض متاخرین در
حکم باسلیق است واللہ اعلم و چون نفع او از قیفال و یا باسلیق حاصل میشود علی اختلاف القولین وجود و عدم وی
متساویست و از انکہ در فائدہ او اطبا را اختلافست ظاہر است کہ با وجود رگیکہ نفع او باغراض مخصوصہ متفق علیہ باشد
ارتکاب بفصد او کردن چہ ضرور ست ابطی شعبۂ از باسلیق ست و آنرا باسلیق ابطی گویند و او موضع است بر جانب
وحشی از مرفق محاذی ابط و آنرا اسلم نامند زیرا کہ شریان زیرے و نمی باشد و طریق فصد او آنست کہ آنرا بسیار بمالند و
آنگہ مریان بسیار ریزند بعدہ بہ بند طویل آنرا ببندند و دست مقصور را بدارند چنانچہ زاویۂ بغل و قائمہ باشد و رگ را بابہام نیک فرو
باید گرفت پس باید کشود و مالیدن و انگرم ریختن برآن از جاوید و ذر رگ مذکور تر رقیق خونست زیرا کہ رگ مذکور ضیق ست و
خونش غلیظ و بستن برباط طویل و محکم گرفتن بر آستینی آنست تا از تحت مبضع یکسو نشود زیرا کہ آن شدید الزوال ست
و قیام زاویۂ بغل برای انزراق دم ست علی ماینبغی اسیلم رگیست معروف و موضع فصدش مابین بنصر و خنصر ست
و آن در تحت خود و پہلوی خود شریان ندارد و مجوز ست کہ آنرا مورب کشایند و مطول فصل و اسیلم تصغیر

اسلیم است و گذشت که اسلیم نام باسلیق ابطی است و بدنبال آن اسلیم واقع شده گویا از همان مشعوب است و فصد آن ساعد باید بست و را بگرم دست باید نهاد و اگر خون ضعیف الانحدار است تا خون چندانکه مطلوب است برآید و اگر دست در آب گرم نهند چندان بدارند که خون خود بخود بند شود چه درین صورت بنا بر آنکه این رگ باریک است و خون آن غلیظ احتیاج بحبس نمیشود بلکه قدری معتد به برآمده بنفسه بند میگردد و اسلیم راست اوجاع کبد را و چپ اوجاع طحال را بالذات مفید است و بالتبع هر واحد ازین هر دو ششش و آنچه مجاور است کبد و طحال را نافع است و اسلیم چپ با علال قلب نیز بسیار سود دارد بشرطیکه سبب آن در جگر نباشد چه اگر مبدء مرض دل بجگر باشد اسلیم راست نافع تر باشد و اگرچه باسلیق ایمن مر اعلال کبد را و باسلیق ایسر اعلال سپرز را بنا بر وسعت طریق و قرب خروج نفع تمام دارد لیکن فصد اسلیم نیز بنا بر اماله ماده بجانب بعید با وجود قلت خروج فائده کثیر دارد کما لا یخفی علی المجربین و شیخ در جمیع المفاصل نوشته ان الاسیلم انفع من عرق الباسلیق فی علل الکبد و الطحال و علامه در شرح قانون در بحث فصد اسلیم مرقوم کرده و الایسر ینفع البواسیر و اوجاع الظهر المزمن و الرقبة انتهی و در قاعده ضروریه بعد فصد بدانند که هرگاه فصد رگ مخصوص مقصود باشد و خطا شود و اگر حاجت ضروری داعی نبود و باید که تکرار جرح نکنند و بربط و شد مبالغه ننمایند و یکروز و دو روز و تنها فصل داده بگشایند و اگر حاجت ضروری بود و تکرار فصد رگ مخصوصه مجروحه مطلوب بود باید که بالاتر از بضع سابق بگشایند نه اسفل از آن و منع از تکرار بضع در یوم واحد بنا بر خوف تورم است خاصه که مقرون بشد قوی و ربط شدید باشد و نهی از اسفل بضع جهت آنست که درین صورت که مرور دم بضرورت از بضع نخستین میشود و همچنین بنا بر ضعف محل مجروح مخوف تر بتورم آن محل است و بهتر آن است که رفاده را بگلاب یا آب سرد تر کرده ببندند تا بنا بر ردع مواد امن دهنده از ورم باشد و در فوائد نقشها همین بحث گفته شده که رفاده بعد روغن نشاید آلوده نمود چنانچه تنقیه فصد ملحوظ بود و دوران جراحت هم تا که قدری نمک در روغن بیامیزند استعمال ننمایند لما مر و لازم است که رباط را نهجی بندند که شق جلد از محاذات شق عرق منحرف نشود و بعد ارخاء رباط چه محاذات شقین موجب انزراق خون است کما ینبغی و این چنان باشد که در بستن احتیاط کنند که موضع مخصوص جلد که قبل از ربط بالای شق رگ بود بر همان وضع باقی باشد بعد سست کردن رباط و پوشیده نیست که نخستین رباط بقوت می بندند جهت بروز عروق و بعده سست میکنند تا خون بلا اذیت برآید و بدانند که بعد از فراغ شد رباط بسبب خلای عروق و احتباس الدم میشود پس درین هم واجبست که رباط چست نه بندند تا بسبب خلا مانع ظهور عروق نشود و بعد فصد البته سست تر سازند تا

در خروج دم مزاحمت ننماید بخلاف فرهبان که شد رباط مظهر عروق آنها میشود و بعض فصادان برای اخفای
وجع تخدیر میکنند یا آنکه رباط بقوت می بندند و ساعتی همچنان میدارند و این امر اگر مفضی باذیت کثیر نباشد باک
ندارد و بعضی جهت تقلیل وجع مبضع را به روغن چرب میسازند و گفته شد که این عمل مخفف الوجع و مبطی الالتحام
است و هرگاه رگهای مقصوده ظاهر نشود و شعبهای آنها پیدا گردند باید که دست بر آن بمالند بسبیل مسح پس اگر دم
عند مفارقت مسح زود دوران شعبه منصب شود و آنرا منفتح گردانند نباید کشود والا فلا و بعد فصد چون اراده غسل
نمایند باید که جلد را بکشند تا ستر بضع شود و بعد غسل بگذارند تا بحال اصلی رود و رفاده مهندم کروی الشکل
نهاده بعصابه بربندند که اقاویل الشیخ و قرشی درینجا نوشته که رفاده کروی الشکل بر تقدیری نیست که تثنیه فصد مطلوب
باشد والا مثلث شکل یا مربع شکل بهتر است و وجه این تفرقه و تاویل بنا بر آنست که گفته است درین محل و هند
مت الرفاده و خیرها الکرویه و ظاهر النسخه قانون که نزد قرشی بود دوران و هندمت الرفاده مرقوم بود و از آنکه از سابق
مکرر معلوم شده است که تدهین بضع غیر مجوز است مگر عند اراده تثنیه شارح جمله عبارت مذکور را مخصوص گردانیده
بحالت تثنیه و بهترین خرقه یا جهت رفاده کتان است زیرا که او بنا بر تجفیف خود اعانت میدهد بسرعت التحام
و بنا بر تبرید خود یاری میدهد بدفع مواد مورمه و هرگاه به وجه بضع شحم میلان کند واجب است که آنرا برفق کناره
کنند تا مانع التحام نشود و قطع این شحم جائز نیست چه در قطع آن خوف تفتیح بضع است و هرگاه شحم در بضع مائل آید
تثنیه او بغیر بضع مرجو نباشد انتباه در بیان وقت حبس دم و قدر خروج آن بدانند که احوال مردم در اخراج
خون مختلف باشد بعضے تحمل آن دارند که پنج شش رطل برآورده شود اگرچه در تب باشد و بعضے در صحت متحمل یک رطل
نمیتوانند شد پس عمده درینجا مراعات عادت است و در معتادین و در غیر اینها رعایت احوال ثلثه لازم و یکی از آن حال
قوت و استرخای خروج دم است تا که دم بقوت آید و اثری از ضعف رو ننماید و کثرت امتلا مجوز باشد در بردن آن
باک نبود خاصه در شباب و دموی مزاج و مقدار معتدل در حق اینچنین کس دو رطل است در مجلس واحد و مع ذلک اگر حاجت
باقی باشد در روز دیگر میتوان تثنیه نمود اما اینکه بیکدفعه خون کثیر گرفته شود مناسب نیست مگر آنکه طبیب حاذق که واقف بر عادت
مریض است مصلحت در آن بیند اما در صورتیکه خون سستی برآید با وجود فصد معتدل و عدم مزاحمت شحم بر بضع و عدم
زوال بضع عرق از محاذی بضع جلد اگر با این حالت رنگ خون سرخ باشد و ورم در بدن نبود و علامات امتلا نیز
موجب بر اخراج نبود آنرا فورا ببندند تا ضرر نیفزاید چه مضرترین چیزها خروج خون صالح است و اگر با وجود سستی
خروج فاسد اللون باشد قدری بگیرند که مصلح کیفیت آن تواند شد چه هرگاه فساد دم باعتبار کیفیت اشتباه شد

وکمیتش بحال بود اخراج قلیلی ازان و بعده جهت اخراج خلطی که معتدل مزاجش شد تنقیهٔ آن خلط باسهال
نمودن کفایت میکند دوم ازان حالات واجب المراعات رنگ خونست چه اگر خون سیاه و غلیظ بود و بقوت
آید و خوف نباشد باید که برآمدن دهند که بقدر معتدل گرفته شود و اگر تغیر در لون و قوت خروج آن پدید آید
پیش از گرفتن قدر مطلوب اعتماد بر نبض باشد و بسیار باشد که فصد اندر بود و خروج خون رقیق و سفید آید و
طبیب را در مغالطه افگند پس درینوقت اگر طبیب بر حدس خود اعتماد دارد و بنابر وجود علامات امتلای
خون و وجوب اخراجش امر بدان کرده است باید که نظر بسد و برآمدن دهد که باندک زمان خون سیاه و غلیظ
مندفع خواهد شد و این نیز مشروط بفصد معتدل است چه در ضیق خروج دم غلیظ محال است اما آنجا که ورم باشد
و فصد کنند و خون سیاه ظاهر نشود باک نباید داشت و بقدر مطلوب باید گرفت چه در ورم توجه خون بجانب
عضو متورم میباشد سوم ازان حالات نبض است باید که طبیب دست بر نبض دست غیر مفصود نهاده دارد و هرگاه
احساس تغیر کند خاصه بسوی ضعف زود حبس نماید و کذلک اگر اعراض مخبر بضعف پدید آیند چون تثاوب و تمطی
و فواق و غثیان و هرگاه تغیر در رنگ خون بلکه در قوت برآمدن او زود تر پدید آید و حال آنکه خروج کثیر دم نشده
باشد پس درینوقت اعتماد بر نبض است اگر نبض میل بضعف نکرده باک نباید داشت و هر قدر که مطلوبست باید و الا
همانوقت باید بست و بدانند که مردم گرم مزاج متخلخل الابدان مستعدترین مردم اند بوقوع غشی و حال ابدان معتدله
مکثره برخلاف اینست **انتباه** در بیان اشیائیکه لازم است بودن آنها با فصاد و آن چند چیز اند یکی آنکه مباضع
بسیار باشد و بعضی ازانها ذی شفره باشند و بعضی غیر ذی شفره تا هر کدام که در هر محل که مناسبت باشد بکار توانند بست
و در فصد عروق نازک چون دواجین بضع ذی شفره اولی تر است و دیگر آنست که سر نشتر از هر دو جانب تیز شده باشد
دوم آنکه چوبیکه موضوع برای قی آوردنست یا ریشی از مرغ مهیا دارد تا اگر غشی افتد بعجلهٔ آن چوب یا ریش را در حلق
تا قی آید که اسرع ترین چیزها بهر افاقت قی است سوم آنکه دوا المسک و اقراص مسک تیار دارد تا اگر ضعفی و غشی افتد قدری
ازینها بدهند جهت انعاش حرارت و ایضا نافهٔ مشک مهیا باید جهت استشمام و پیشتر گذشت که از جمله مخوف ترین چیزها در
فصد حدوث غشی است چه هرگاه باشد که بعد غشی افاقت نشود پس لازم است که بمجرد احساس علامات غشی بتدارک آن مشغول
شوند تا از غشی مفرط باز دارد چهارم آنکه ابرالارنب و دوا الصبر الکندر که عنقریب گذشت تیار باشد تا اگر نزفی افتد زود
تدارک کنند و گفته شد که نزف الدم لازمهٔ جراحت شریانست و گاهی در اوردهٔ نیز افتد و اگر وفاق کنند تار بیک ستاخ
و پشم خرگوش بان آلوده اندر بضع ذی نزف کنند زود بند کند خاصه نزف الورید را **انتباه** بدانند که عروض غشی

و در اثنای خروج خون کم می افتد اکثر وقوع غشی بعد حبس است مگر آنکه با فراط گرفته شود یا بخار صفرا در بدن کثیر بود و بسبب
حرکت خون بجانب دل رود که درین صورت هم اندر اثنای خروج امکان کثرت حدوث غشی دارد و آنکه قبل از فصد از
راه خوف بیهوش شود بنا بر رقت روح و ضعف قلب است که مخنوق ساخته و آنکه از دیدن خون یا بیگانه بغشی افتد
با وجود عدم خوف از فصد بنا بر ضعف دماغ خواهد بود یا بنا بر خیال سوداوی و قد شاهدنا کثیرا من الناس کذلک و وجه
کثرت حدوث غشی بعد حبس و عدم آن حین خروج آنست که طبیعت و روح عند خروج خون متحرک بخارج میباشد
جهت التحام بضع و همچنین مانع غشی است مگر عند افراط خروج و هرگاه خون حبس شود طبیعت و روح بجانب قلب
متوجه میشود و روح خود بسبب انتشار و مصاحبت دم از قدر طبیعی کم شده است بتدبیر باطن و ظاهر مشتغل اند رسید بالضرورة
مجتمع میگردد و در قلب تعطل می افتد در حواس ظاهری تا که باستراحت روح دیگر متولد شود و کفایت مهمات نماید تنبیه
هرگاه در حمیات مطبقه و مبادی سکته و خوانیق و اورام عظیمه مهلکه و اوجاع شدیده فصد کنند و قبل از آنکه خون بقدر
حاجت بگیرند بغشی افتد باک نباید داشت و تدارک غشی باید کرد و باز باید گرفت تا که مقدار مطلوب برآورده شود لیکن احتیاج
بدین عمل در صورتیست که قوت قوی باشد و الا فلا **فائده** اندر بیان فصد شراینی که در دست واقع است بدانند که در دست
راست بر پشت کف مابین سبابه و ابهام شریانیست که او را جهت اوجاع مزمنه کبد و حجاب میکشایند و نفع عجیب
میدهد جالینوس درد جگر داشت در خواب مامور بدین علاج شده و بعمل آن منتفع گشته از آن بعد فائده کو
ناشی شده و تجارب مقرون آمده و معلوم است که التحام بضع شراینی که دور از قلب اند تعسر ندارد و فصد آن مخوف
نیست و ایضا شریانی دیگر است مائل تر از شریان مذکور بسوی باطن کف دست و منفعت فصد آن قریب بمنفعت است
فائده اندر بیان عروق مفصوده رجل و آنچه در وی اند یکی از آن صافن است و دیگر جانب انسی کعب آمده رگ بزرگ
ظاهر است و معنی صافن سلیم است و چون این رگ زیر خود و پهلوی خود شریانی و عصبی ندارد مسمی بدین اسم گشته نفع
فصد آن آنست که استفراغ دم کند از اعضائیکه تحت کبد اند و اماله و جذب نماید از نواحی اعضای عالیه بسوی سافله
ازینجاست که در امراض دمویه دماغیه تقدم فصد آن مستحسن دانسته اند چنانچه قرشی در بحث سبات که شیخ اشارت کرده
بفصد قیفال و صافن میگوید که فصد صافن و حجامت ساق در آن وقت بکار توان بست که ماده در اول تصعد باشد
و آخر تصعد قیفال باید شود و اما هرگاه ماده در سر مستقر شود و منقطع الصعود گردد اولی آنست که عروق جبهه کشایند
و بر نقره حجامت نمایند و ایضا در شرح اسباب و علامات در بحث مالیخولیا که سببش امتلای تمام بدن باشد می
نویسد بدون قید اول تصعد و فصد الصافن اولی من القیفال لیکون الانجذاب الی مکان البعد و خاصة فی

النساء و بدانند که فصد صافن ادرار طمث میکند بقوت و تفتیح افواه بواسیر مینماید و قایم مقام عرق النساست
در وجع عرق النساء و جهت خارش ران و خصیه و قضیب و قروح اینها اثر تمام دارد و طریق فصد او آنست که
پا را از بالای شتالنگ به بندند و گاهی چند بگردانند و گرد و بهه در زیر پا نهند و بفرمایند تا پای را بران افشارد
و مقصود ازین حیل ظهور عرق است و آنجا که ظاهر باشد مجرد ربط کافی ست و در یابند که این رگ در بعض مردم
راست راست آمده بلا شعب و در بعضی بعد رسیدن او قریب کعب دو شاخ از دو جانب منشعب میگردد پس عند فصد
احتیاط باید کرد و فضل فصد او آنست که موی پائل بعرض باشد و حین فصد او اگر ایستاده ماندن مقصود بلا تعب میسر
آید بهترست لسهولة خروج الدم و الا فلا دوم عرقوب است بی نام که خلف عرقوب واقع است و گویا شعبه از
صافن است و حکمش حکم صافن است و عرقوب بضم عین مهمله عصب غلیظ را گویند که بر عقب پای انسان کشیده
شده است سوم عرق النساست و این رگی ست که از جانب وحشی پای تا بکعب آمده است منشعب بر پشت
پای نیز رسیده و نشان این رگ آنست که بروی چند گره میباشد در اکثر و نفع فصد او در وجع عرق النساء که
فروتر از صافن است بمراتب و دیگر امور قریب بصافن است و طریق فصد او آنست که دستار دراز یا نوار گرفته
پای ازین محل مقصود که اسفل ساق است متصل بشتالنگ به بندند و باقی به تمام ساق بپیچند باستحکام و مریض را بفرمایند
تا چند بار بنشیند و برخیزد و اگر قبل از فصد بحمام برده باشند اعانت تمام بر ظهور عرق میکند چه این رگ در اکثر مردم
مخفی میباشد و چون ظاهر شود باید که فصاد پای مقصود وحشی نهد و از جانب وحشی از کعب آنرا بکشایند اما فوقه و
اما تحته و باید که بطول بکشایند بهر آنکه در جانب آن عصب است و اگر قریب شتالنگ یافته نشود شعبه آنکه میان خنصر و
بنصر است باید زد و صاحب ذخیره برآنست که اگر این شعبه یافته شود بین خنصر و بنصر بهتر فصد آنست زیرا که
مصئون از خطاست و اگر درین موضع پیدا نشود قریب شتالنگ باید زد و شیخ در قانون در وجع المفاصل گفت العرق الذی
بین الخنصر و البنصر من الرجل یفصد بعد عرق النساء و قیل انه انفع من عرق النساء و این مشعر است بر آنکه رگیکه
در خنصر و بنصر است غیر عرق النساست چهارم مابض است و آن در باطن رکبه است و چون درین محل دو عصب
واقع است مسمی بمابضان رگ مذکور که متصل بدین عصبین است نیز بهمین اسم موسوم گشته و بعضی برانند که باطن رکبه را
مابض گویند و عرقیکه درینجاست آنرا باضافت عرق مابض میخوانند و گاهی حذف مضاف میکنند و بلفظ
مابض که مضاف الیه است اقتصار مینمایند و فی الحقیقه رگ مذکور نامی ندارد و بالجمله حکم آن حکم صافن است لیکن در ادرار
طمث و اوجاع مقعد و بواسیر نافع تر از صافن است و جهت درد احشا و درد پشت و درد رحم سود دارد و طریق فصد

او آنست که ساق را ببندند و ران نیز و چند قدم بگردانند و فرمایند تا چند کرت بنشینند و برخیزند تا که رگ ظاهر
شود پس بکشایند و علامه نوشته که بالای زانو بچهار انگشت بر ببندند بستنی قوی و مفصود را بر پشت مستلقی
کنند و پاهای او را بردارند و تفتیش رگ کنند پس بکشایند **انتباه** شیخ الرئیس نوشته در همین محل که فصد
رگهای پای فی الجمله نافع است امراض را که حادث میشود از خون که مائل باشد بسوی رأس و ایضا نفع میدهد امراض
سوداویه را و بدانند که تضعیف فصد رگهای پا مر قوت را قویتر از تضعیف فصد رگهای دست است و قرشی نکته برین نوشته
و ذلک لانه یبعد فصد عروق الرجل الدم و الروح عن القلب و الاعضاء الرئیسة **فائده** اند عروق مفصوده
که بسر و دهن و گردن تعلق دارند و این رگها امور یب کشودن صواب است مگر دو اجبین را و چون بعضی ازین
عروق اورده هستند و بعضی شرائین این فائده را بدو فتح بیان کنیم **فتح اول** در اورده و آن چهارده اند یکی
از آن عروق الجبهه است و وی منتصب است ما بین حاجبین و فصد او ثقل سر را خصوص که مائل بموخر بود و ثقل عینین
و صداع دایم مزمن را سود دارد و این رگ را با احتیاط کشایند تا وتر که مثل پلک است بریده نشود کما وقع
لاندروماخس حین فصد بنت الملک قطع طرف الوتر فبقیت عینها منطبقة کذا قال صاحب شرح الاسباب
فی شرح غاء الجفن دوم رگی است ممتد در وسط سر و آنرا عرق الیافوخ گویند و فصد آن شقیقه و قروح سر را نفع
دارد سوم آن دو رگ اند که بر صدغین واقع اند و آنرا عرقا الصدغین گویند و صدغ بنا گوش است چهارم آن
دو رگ اند که در گوشه چشم واقع اند و آنرا عرقا الماقین گویند و این رگها در اکثر ظاهر نمیباشد و بخنق رقبه و فتح فم
مفصود پدید میگردند و واجب است که موضع در نیها غائر نباید زد که خوف آن دارد که ناصور شود و سیلان نمیکند ازین
رگها مگر خون اندک و احیانا اگر بسیار آید و حاجت حبس افتد صمغ عربی بسیار باریک سائیده بپاشند فانه کاف و
نفع فصد ایشان دفع صداع و شقیقه و رمد مزمن و دمعه و غشاوه و جرب الاجفان و بثور آن و غشا است
پنجم سه عروق صغار اند که پس گوش واقع اند و یکی ازین سه اظهر است و فصد آن ابتداء نزول الماء و قروح
مواخر الراس را سود دارد و منع میکند سر را از قبول کردن بخار معده و اکثر اطبا بر آنند که فصد این رگها ابطال
نسل میکند ولیکن جالینوس منکر این است ششم از اینها دو وداجین و آن دو رگ بزرگ اند که در جانب عنق
واقع و فصد اینها ابتداء جذام و خناق شدید و ضیق نفس و بحار و بحة الصوت و ذوات الریه و بهر کائن از
کثرت دم حار و علل طحال و الجنبین را سود دارد و طریق فصد او آنست که بفرمایند علیل را که سر را مائل سازد
بسوی مخالف جانب مفصود تا عرق متوتر و کشیده شود پس تامل کنند که بکدام جهت اشد الزوال هست و ان

ضد آن جهت رگ را بگیرند و نیشتر ذی شفرتین بگشایند و بالا گفته شد که رگ شدید الزوال را بمبضع تیز که هر دو
جانبش حاد بود باید کشود و فصد دواجین واجبست که بطول باشد هفتم رگی است که بر سر بینی واقع است و
آنرا عرق الارنبه گویند و موضع فصد آن وسط سر بینی ست که ملتقای غضروفست و تفرق در ان بلمس
اصبع محسوس میگردد و در بالغین و به یدل علی البلوغ و مبضع که بدینکار آید طویل الراس باید و طریق فصد وی
آنست که مبضع را در موضع معلوم مذکور فرو کنند بی ربط و شد عنق و خون قلیل از وی بر می آید و نفع آن جهت
کلف و کدورت لون و بواسیر انف و بثور و حکهٔ انف مخصوص ست لیکن گاه باشد که در لون وجه حمرت قرمزی
مشابه بسعفه احداث میکند و مضرت عظیم تر از منفعت پدید آید کثیرا و واحوط درین آنست که نخست فصد و
کنند بعده این فصد نمایند هشتم آن عروق ست که تحت الخششا واقع اند و فصد اینها جهت سدر کائن از دم لطیف
وجهت اوجاع متقادمهٔ سر مفیدست و خششا بضم خای معجمه و شین معجمه مشدده نام استخوان است که خلف الاذن است
و اصل آن خششا است که با دغام خششا شده و تثنیه آن خششاان است و این رگها را در محلی که متصل نقره است
میکشایند نهم آن عروق اربعه اند که بر دو لب واقع اند بر هر لب دو عرق و اینها مسمی هستند بچهار رگ و
فصد اینها جهت قروح فم و قلاع و اوجاع لثه و اورام و استرخاء و قروح آن و بواسیر و شقاق که به لب افتد
نفع دارد و اولی تر آنست که این عروق را بمبضع مدور الراس که معروفست بوره بگشایند دهم آن رگی است
تحت اللسان بر باطن ذقن و فصد او خوانیق و اورام لوزتین را سود دارد یازدهم آن رگی است تحت اللسان
بر نفس لسان و فصد آن ثقل زبان را که از دم بود نفع دارد و واجبست که این را بطول بگشایند چه اگر بعرض
گشوده شود ارخای دم بصعوبت شود دوازدهم آن رگی است که واقع ست بر عنفقه و فصد او بخر را سود میدهد
و عنفقه بالفتح شعرات را گویند که میان لب سفلی و ذقن واقع ست و این موی ها را بپارچه ریش خوانند لیب
مذکور درین موضع هست سیزدهم آن عروق اللبه و آنرا در معالجات فم معده میکشایند و لبه بالتحریک نام
موضعی ست که التقای دو استخوان چنبره گردن در انجاست و شتر را نحر در همان محل میکنند چهاردهم ازین اوردهٔ
مذکوره رگ باریک اند اندرون سوراخهای بینی که آنرا عرقا المنخرین گویند و این را جهت استخراج رطوبت و خون
از چشم میکشایند و طریق فصد او آنست که مریض را در آفتاب استاده کنند و هر دو سوراخ بینی او مقابل
آفتاب دارند و بفرمایند که حبس نفس کنند تا که روی سرخ شود و رگهای مذکور پدید آیند پس فصد او بقفای مبضع
یا با لتی که مخصوص باینکار بود نمایند شانزدهم بگشایند فتح و دهم در شرایین که اندر سر انامل و این دو گونه است

یکی آنکه بر صدغ یعنی بناگوش واقع است به هر صدغ یک شریان و اینهارا گاهی فصد کنند و گاهی بتر و گاهی سل وگاهی داغ و مقصود از جمله جنس نوازل حادهٔ لطیفه است که منصب میشود بسوی عین و فصد اسهل تر از داغ و داغ اسهل تر از بتر و بتر اسهل تر از سل ست اکثر مردم را که بخیالات منذره به نزول الماء مبتلا بودند داغ شریان نهادم سود داد و مانع نزول شد و هر کدام ازین اعمال اربعه در ابتدای نزول و انتشار نیز نفع میدهد دوم آنکه خلف الاذنین واقع اند هر طرف دو شریان است و برای انواع رمد و ابتداء ماء و غشاوه و عشا و صداع مزمن فصد اینها نافع است ولا یخلو فصدهما عن خطر و یبطی معه الالتحام و این دو رگ را سل نتوان کرد و بتر نتوان نمود لهذا شارح اسباب ننوشته و الا اللذان خلف الاذنین فما رأینا و سمعنا احدا سلهما و اما بترهما فهو یوجب العنة و انقطاع النسل کما قال بقراط بیان بتر و سل شرائین بدانکه بتر در لغت قطع عرض ست که در عصب و عرق افتد اما در اصطلاح آنست که پوست بالای شریان منسلخ سازند و شریان را بصناره از آن مکان آویزان گردانند و از دو جانب آن برشتهٔ ابریشم به بندند بنوعیکه فصل بین الربطین بقدر سه اصبع مضمومه باشد پس از وسط آنرا قطع کنند و ادویه قاطعهٔ دم بران اندازند و این بتر با کی جمع نشود و آنچه در بعض کتب مضبوط شده که بتر کنند پس کی نمایند مقصود از آن بتر لغویست یعنی قطع بلا شد و سل بالفتح آنست که شریان را بعد انکشاف نظر کنند که دقیق یا عظیم اگر دقیق ست بصناره نیز بردارند و از دو جانب ببرند و قطعه از آن بطول سه اصبع مضموم مستخرج سازند پس ادویهٔ قاطعة الدم چون پشم خرگوش و دواء الکندر ذرور کنند بعده مراهم ملحمه التحام دهند و اگر شریان بزرگ باشد نخست آنرا فصد کنند و خون از آن بقدر حاجت بگیرند بعده از دو جانب این بخیط ابریشم بفاصله سه اصبع بسته از وسط قطع کرده شده و هذا هو التبر و ذرور ادویه قاطعة الدم بهر حال لازم ست و بعضی سل را مخصص داشته اند بآنکه شریانرا بسلاله منقطع سازند و سلاله آلتی است که جهة سل موضوع کرده اند و آن آهنی ست صاف مدور الراس که در وسط او شبیه بدوائر ست شریانرا بعد انکشاف و تعلیق بصناره نیز بدائره از دو ائر اندا خته آله مذکوره را ملتوی میسازند و پیچ میدهند تا که شریان از هم منقطع گردد و بالجمله عمل سل خالی از آفت نیست زیرا که خوف آن دارد که بعد التحام از همانجا متفتق شود و نزف الدم آرد و یا انوریسما پدید آید و ایضا از شدت وجع حادث میکند غشی و تشنج را و طبری گفته انی رأیت خلقا سلت شرائینهم فدخل الضرر علی حرکات اعینهم و ضعف ابصارهم و ایضا گفته و قد رأیت رجلا بالبصرة سلت شرائینه فحدث به احول الشیء من یومه و ایضا نوشته قد رأیت من سل شریانه فحدث به سیلان اللعاب و شارح اسباب گفته اولی آنست که جمع کرده شود میان قطع

وگی بعد تنقیه تا بی مضرت باشد و گذشت که داغ با تبر مسطح و با آن جمع نمیشود **فائده** اندر فائده عروق مقصوده
که بر شکم واقع اند و این دو رگ اند یکی آنکه موضوع است بر کبد و فصد او امراض جگر را مفید است دوم آنکه موضوع است
بر طحال و فصد او علاج سپرز را سود دارد **انتباه** در بیان اوقات فصد بدانند که فصد را دو وقت است اختیاری
و اضطراری و وقت مختار وی در ضحوة النهار است بعد تمامی هضم و نفض و وقت مضطر الیه هر وقتی است که مس حاجت
بدان داعی شود و تاخیر دران جائز نبود و درین وقت هیچ چیز مانع نیست اگر قوت و سن مساعد بود و مانعی قوی
نیز ازان حاجت نباشد و در یابند که جهت فصد اول شهر و آخر و وسط او برابر است بخلاف حجامت که در اول و آخر
شهر نتوان کرد و در بحث حجامت دلیل منع او دلیل تجویز فصد منشر و حا بیاید و بعضی در وسط شهر بنابر اختلاف خون فاسد
باصالح ترک فصد مستحب دانسته اند و آنچه لوازمه فصد است از غسل موضع و طریق ربط و اختیار مواضع و مانند آن در
ما بین ذکر آورده و شرائط این بحث اسبیله گفته شد و آنکه موضع زنگ آلوده نباشد و چگونه باید گرفت چون معروف است
تعرض بذکر آن نکرده ام **تنبیه** کسیکه عرق بسیار کند بسبب امتلا علاجش فصد است و بسیار باشد که محموم مصدوع
را که واجب الفصد باشد اسهال طبیعی افتد و از فصد مستغنی سازد **قسم دوم در حجامت** و این دو گونه است یکی
آنکه بشرط بود و عام است که ناری باشد یا نه دوم آنکه بلا شرط بود و این نیز بلا نار باشد و با نار و هر دو را باید و بحث
ذکر کنم **بحث** اندر حجامت مع الشرط و شرط پاکی زدن را گویند و این بحث متضمن است به دو فائده **فائده** در احکام
کلیه که تعلق بسن و وقت وارد بدانند همچنان که قبل از دو سالگی حجامت روا نداشته اند بعد از شصت سالگی نیز
منع ازان نموده وجه منع اول ظاهر است که صبی رضیع را حجامت با خراج دم کم قدرت و عدم استقامت اعضا
بران مانع تر اما منع وجه ثانی آنست که بعد شصت سال که سن شیخوخت شروع میشود برودت در مزاج استیلا
میکند و غلظت در دم پدید آید و رقت قلت می پذیرد و معلوم است که حجامت بیرون نمی آرد مگر خون رقیق را پس
وقوع آن درین سن لا محاله مزید غلظت و تحیر طبیعت و محدث یبوست جلد میگردد و اخراج دم مقصود صورت
نمی بندد بخلاف فصد که تا آخر عمر بآن رخصت است بشرط قوت زیرا که تنقیه آن عام است مر خون رقیق و خون
غلیظ را لیکن قبل از دو و از ده سالگی و عند البعض پیش از چارده سالگی فصد جائز نیست بهر آنکه مقصود از فصد
اخراج دم کثیر است و درین سن خروج دم کثیر مانع نمو خواهد شد و ایضاً تنقیه فصد شامل است اعضای رئیسه را
نیز و نکابت لازمه تنقیه و محافظت این اعضا درین سن واجب تر لهذا بعد دو سال تا مضی چارده سال
اقتصار بر حجامت و علق مستحسن داشته اند بل و اجر بل حصول مدعا بی آفت باشد و بدانند که سن حجامت

بعد شصت سال و منع فصد قبل از چارده سال مقید بعدم ضرورت است والا عند حاجت قوی که مباشرت
آن لازم باشد توان بکار بست و دریابند که اول ماه و آخر ماه حجامت منع است بهر آنکه درین ایام اخلاط
ساکن میباشد و بباطن ارجح چه ثابت شده که ازدیاد و کثرت حرکت رطوبات عالم بتاثیر زیادتی نور قمر است پس جهت حجامت
وسط ماه محمود است خاصه در اول نصف ثانی که تاریخ شانزدهم و هفتدهم باشد چه متحقق گشته که رطوبات و اخلاط بدن نیز
حسب ازدیاد نور قمر افزون میگردند و بالضرور بظاهر تن میگرایند و در وسط حقیقی که چاردهم است بکمال غلبه میرسند پس متوجه
بباطن میشوند و ازانکه اخلاط صالحه بنابر لطافت بسهولت بحرکت اندر زود و تر میل بباطن مینمایند و اخلاط فاسده بنابر غلظت
بدان سرعت حرکت نمیکنند پس ظاهر است که اگر وضع محاجم در شانزدهم و هفتدهم اتفاق افتد خون فاسد صرف برون آید
و هو المطلوب **انتباه** منعی که درباب حجامت واقع شده که اول شهر و آخر آن نشاید که مختص بحجامت است و فصد را
بران قیاس نتوان کرد چه در اول شهر و آخر آن اخلاط در باطن مجتمع میباشند و فصد اخراج دم از باطن نیز میکند بخلاف
حجامت پس وی منع باشد نه فصد غایت آنکه در سابوع اول که اخلاط شدید التکاثف اند در ابتدای آن اگر توقف در
فصد اختیاری رود بهتر است و کذا در آخر ماه لما ذکر چه اخراج ماده غیر متکاثفه نسبت بمتکاثفه اسهل میباشد بر طبع
البته و بهترین اوقات بهر حجامت روز است در ساعت ثانی اگر گرما باشد و در ساعت ثالث بل رابع اگر سرما بود
چه درینوقت خون رقت و لطافت پذیرد و در خروج زود اطاعت میکند و اگرچه اینوقت در فصد نیز مختار است لیکن
مراعات آن در حجامت بیشتر از انست لما علمت و اگر گویند چون در نصف نهار رقت دم بدرجه اتم میباشد و اولویت
بحجامت این را باشد گوییم اولویت وقت مذکور نظر بغرض مزبور مسلم است لیکن بمانعی ترک یافته و مانع آنست که
اگر حجامت نیمه روز مقرر سازند غذا قبل ازان میدهند یا بعد آن اگر قبل دهند ظاهر است که هضم کبدی و عروقی
در مدت استکمال نمی تواند یافت پس وقوع حجامت درینحالت موجب جذب غذای غیر تام النضج خواهد شد بسوی
عضو محجوم و درین خوف آفتها است و یکی ازان آفات برص المحجامة است و اگر غذا ندهند هویدا است که بر فرط
خلو باعث ضعف و انصباب مرار بسوی معده خواهد شد و بدانند که حجامت بعد حمام منع است مگر کسی را که غلیظ الدم
بود چه اورا واجب است که نخست استحمام کند و ساعتی بیاساید پس بحجامت پردازد **فائده** اندر احکام جزئیه که تعلق باعضا
دارد و بدانند که حجامت در مقدم بدن بحس و ذهن ضرر دارد چه مبدء حس مقدم بدن است لهذا اکثر مردم حجامت درین
محل مکروه داشته اند و حجامت بر نقره خلیفه الکحل و نافع ثقل حاجبین و مجفف جفن و مفید جرب العین
و بخر فم لیکن نسیان می آرد البته لهذا در حدیث شریف نیز منع ازان وارد یافته و وجه آن ظاهر است که موخر

دماغ محل حفظ هست و ضعف موضع محجوم لازمهٔ حجامت مع الشرط است لهذا واجبست که در حجامت نقره اندکی
میل بتسفل کنند تا منفعت بلا مضرت حاصل آید و نقره مغاک پس سر را گویند و حجامت بر کاهل خلیفهٔ باسلیق است
و نافع وجع منکب و حلق لیکن فم معده را ضعیف میکند پس درین جا بهتر آنست که قدری میل بتصعد کنند تا بی
مضرت باشد اما اگر مقصود از حجامت این محال معالجهٔ نفث الدم و سعال بود تنزل واجب باشد و تصعد غیر مفید
و تقویت فم معده باشیای مقویه در صورت خوف ضعف آن لازم کاهل ما بین الکتفین را گویند و حجامت بر
اخدعین خلیفهٔ قیفال است و نافع ارتعاش الراس و مزیل علل وجه و اسنان و ضرس و اذنین و عینین
و حلق و انف و گاه باشد که پیدا میکند رعشه در سر در ضعیف و ماغان اخدعان دو رگ اند موضوع بر عنق و مفرد
آن اخدع است بخای معجمه بر وزن افعل و حجامت بر ساق قریبست بفصد صافن و در تنقیهٔ دم و ادرار طمث نفع دارد
خصوص زنی را که سپید و متخلخل البدن و رقیق الدم بود و حجامت ساقین نافع تر از فصد صافن است در امور مذکور
انتباه آنچه گفته شد که حجامت نقره خلیفهٔ اکحل است و حجامت کاهل خلیفهٔ باسلیق و حجامت اخدعین خلیفهٔ
قیفال مراد آنست که در ازالهٔ امراض اعضائی که قریب بدین موضع اند و فصد رگهای مذکور بدان مواضع
نفع دارد و حجامت اماکن مسطوره خلیفهٔ عروق مذکوره است نه آنکه خلافت علی الاطلاق دارند و قایم مقام
آنها هستند چه ظاهرست که تنقیهٔ فصد عام است و تنقیه حجامت خاص فلا یقوم بمقامه فی الاکثر لهذا قال القرشی
فی شرح القانون و حجامت بر قمحدوه و بر هامه امراض عین را سود دارد چون جرب و بثور و مورسرج و امثال
آن لیکن ذهن را ضرر دارد و بله و نسیان و رداءت فکر می آرد و کسانی را که مبتلا بنزول الماء اند مضرست مگر
بعض اوقات که تقاضای حال واجب کند بیشتر اند که مضرت ندهد و بعضی ادعا کرده اند که حجامت این محال اختلاط
عقل و دوار را نفع دارد و مبطی الشیب است لیکن شیخ رح میگوید که فیه نظر فانها قد یفعل ذلک فی ابدان دون
ابدان و فی الاکثر الابدان تسرع الشیب قمحدوه بفتح قاف و میم و سکون حای مهمله و ضم دال مهمله و فتح واو هم
الهاء بلندی پس سر را گویند که بالای نقره است و هامه بتخفیف وسط الراس است و حجامت تحت الذقن
اسنان و وجه و حلقوم را مفید است و تنقیه راس و فکین میکند و حجامت بر قطن و ما میل و جرب و بثور فخذ را
و نقرس و بواسیر و داء الفیل و ریاح مثانه و رحم و حکهٔ الظهر را سود دارد و قطن بالتحریک میان دو سرین
را گویند و حجامت بر فخذین از قدام نفع میدهد ورم خصیتین و خراجات فخذین و ساقین را و از خلف سود
میدهد اورام و خراجات الیتین را و حجامت بر اسفل رکبه نفع میکند ضربان رکبه را که حادث شده باشد از

اخلاط حاره وسوداویه بجراحات ردیه وقروح عتیقه که در ساق ورجل باشد و حجامت بر کعبین نافع است
احتباس الطمث وعرق النسا، ونقرس را تنبیه حجامت با شرط سه فائده دارد یکی آنکه استفراغ میکند از نفس
عضو دوم آنکه با وجود اخراج دم ودیگر اخلاط جوهر روح را بیرون نمی آرد واز غیر محل محجوم وبجای خود باقی میدارد
سوم آنکه استفراغ او با عضای رئیسه تعرض ندارد وبدانند که تعمق شرط واجبست تا جذب از غور کند وهرگاه موضع
التصاق محجمه ورم کند وجدا کردن محجمه متعسر گردد باید که خرقه یا اسفنجه بآب نیمگرم که مائل بحرارت بود تر کنند
وحوالی آن تکمید نمایند تا نرمی دران محل پدید آید محجمه بآسانی جدا گردد وهمچنین توهم حین استعمال محاجم بر
نواحی ثدی که جهت منع نزف حیض یا رعاف بکار می برند بتثبیر عارض میشود لهذا واجب است که وضع
محاجم بر نفس ثدی کنند وطریق وضع محاجم آنست که نخست در محل مقصود روغن مالند پس تر بزودی
تعلیق محجمه کنند بدون شرط زدن وزمانی قلیل این محجمه را داشته جدا گردانند پس شرط زنند وگذشت که شرط
عمیق باید زد وبعده باز محجمه بنهند وزمانی صالح داشته جدا سازند واندرون محجمه را پاک ساخته وعضو را نیز
از پارچه پاک کرده کرت ثانیه بنهند همین سان سه چهار کرت بکنند تا که خون بقدر مطلوب بر آید وآنجا که به
علت شرط غیر عمیق در کره ثانی وثالث بدانند که خون کما ینبغی بر نمی آید مکرر کنند شرط را وباید که وضع اولی
خفیفة المص سریع القلع باشد پس در هر وضع آینده بتدریج باید افزود در قوت امتصاص وابطای قلع
وامهال وپس از فراغ چون یکساعت بگذرد غذا دهند ومحتجم صفراوی باید که بعد حجامت حب الرمان و
ماء الرمان وماء الهندبا همراه شکر وکاهو بسرکه تناول نمایند بحث دوم اندر حجامت بلا شرط واین نیز یا بانار بود
یا بدون نار آنچه بلا نار است بامتصاص شاید وآنچه بنار است ایضاً معروفست وطریقش آخر همین بحث بیاید و
حجامت بلا شرط بهر کیف که باشد استعمال میکنند ورا برای چند اغراض واز اغراض مذکوره یکی آنکه جهت جذب ماده
بسوی مخالف کنند چنانچه برای حبس نزف دم الحیض وضع محاجم بر ثدیین نمایند دوم آنکه جهت ابراز ورم غائر
کنند تا وصول اثر دوا، وصعقیه بسهولت شود چه گاه باشد که ماده متورمه در غور عضو بود وبظاهر مائل نباشد ودوا
که بران نهند موثر نشود پس درینوقت وضع محاجم بنمایند تا ماده بخارج گراید سوم آنکه جهت نقل ورم از عضو
شریف بسوی عضو خسیس که در جوار اوست استعمال نمایند وانجذاب در اول بروز ورم صورت می بندد که ماده که
بدانجانب رو دارد بنا بر جذب محاجم بسوی او مائل میگردد اما هرگاه ورم پدید کرده باشد نقل او بسوی جار متعسر بل
متعذر است وممنوع زیرا که باعث ایلام میشود دران محل متورمه وتالم او متعدی میگردد با نصباب ماده کثیره بجای آلم

آنکه جهت تسخین عضو و جذب خون بسوی او و تحلیل ریاح بکار برند پنجم آنکه جهت رد عضو بسوی موضع طبیعی او بکار برند چنانچه برای رد فقرهٔ زائله وضع محجمه بر فقره میکنند و برآرد معا یا ثرب نازله در خصیه که مسمی ست به قیل بر عانه محجمه می نهند و برای رد خصیهٔ مرتفعه بجایگاه اینها محجمه میگذارند و می مکند ششم آنکه جهت تسکین وجع استعمال نمایند چنانچه در قولنج مبرح که نه بسبب ورم باشد و در وجع ریحی بطن و درد اوجاع رحم که زنان را عند حرکت حیض میشود خصوصاً جوانان را وضع محجمه میکنند بر سره و محجمه که برای تسکین وجع بکار برند باید که کلان باشد تا موضع کثیر از حوالی ناف منجذب سازد و پیدا آنند که محجمه بلا شرط در جذب ریح مؤثر ترست خاصه که ناری ناشد و حجامت بر ورک عرق النسا را نافع است و خوف خلع را مفید و حجامت مابین ورکین و کتفین و فخذین بواسیر و نقرس را مفید است و حجامت بر مقعد جذب میکند از جمیع بدن و از سر نفع میدهد معا را و حشا و حیض را و سبک میسازد بدن را اما کیفیت استعمال محجمهٔ ناری بحسب رواج در هر بلد مختلف الاوضاع معروف است و بهترین طریق آنست که بر عضو مقصود الحجامة فتیله را افروخته بنهند بنوعیکه عضو را ایذا اندهد پس محجمه بران منکب سازند و حوالی آنرا بمالند و بعجین درگیرند بنحیکه هوا را بسوی داخل منسلک نمایند چه هرگاه دخول هوا خارجی بداخلش منقطع خواهد شد آتش که در اشتعال بود بالضرور منطفی خواهد شد جهت انقطاع بدو اشتعال که هوای خارجی است و ظاهرست که هوای داخلی بسبب حرارت نار متخلخل میباشد و بنابر انتفاء وقعه باز هوای مذکور میل ببرد میاید و متکاثف میگردد و محتاج میشود بسوی مکان ضیق پس بعلت ضرورت خلا منجذب میگردد و جلد و لحم که متصل هوا اند کوره اند تا مملو سازند مکانی را که هوا ازانجا بواسطهٔ تکاثف خالی شده و اما محاجم که بلا نار است پس سبب جذبش امتصاص هوای داخلی است که لازم میکند جذب جلد و لحم را جهت ضرورت خلا قسم سوم در تعلیق علق و این قسم متضمن است بر سه بحث بحث اول در بیان انواع علق و آنچه متعلق است بدین از لوازمانش بدانند که اهل هند درین مقام بسط تمام کرده اند زیرا که در بلاد ایشان استعمال آن بسیار مروج است و اطبای یونان بعلت آنکه اکثر انواع او ذی سمیت است اطناب دران ننموده اند بلکه اکثر قدما امر بدان نفرموده اند لیکن از آنکه متاخرین در بعض اماکن که وضع محجمه متعسر ادو بعلق میتوان کار کرده منفعتی در وی یافته اند بیان احوال آنها لازم دانسته اند در بیان همه آنکه بزرگ سر باشد و لون او کحلی اسود باشد یا اخضر و آنکه ذوات الزغب بود یعنی پشم خز بران باشد و آنکه شبیه بمار ماهی بود و آنکه برو خطوط لاژوردی باشد و آنکه شبیه اللون بمنقلبون باشد استعمال را نشاید چه در همه اینها سمیت و ارسال و موجب اورام و غشی و نزف الدم و حمی و استرخاء و قروح ردیه میگردد و منقلبون لفظ مفردست بر صیغهٔ

جمع و آن نام طائریست که لونش طاوسیت دارد و متغیر بنماید لون او بحسب تغیر اوضاع ناظران در وی کذا قال
القرشی فی شرحه و ایضاً اجتناب کنند از علقی که در میاه حمامات ردیه بود و مختار آنست که از میاه طحلبیه ماوی الضفادع
صید کنند جهت ارسال و آنچه بعضی گفته اند که هر چه از میاه مضفدعه گیرند ردیست مقبول نیست و باید که علق مائی اللون
باشد و بالایش سبزی زند و دو خط زرنیخیه ممتد باشند کاین بی مضرتست و ایضاً هر چه اشقر مستدیر الجنوب بود یا کبدی
اللون یا مشابه جراد صغیر بود یا مشابه ذنب الفار بود یا صغیر الراس باشد بی آفت هست و آنچه شکم او سرخ بود
بهتر از انست که پشت او سبز باشد خاصه اگر ماوای او میاه جاریه بود و واجبست که یک روز قبل از استعمال صید کرده
واز گوشت دارند تا هر چه در جوف اوست بقی مندفع شود و بعده قدری از خون بره یا غیر آن نزد آن
ریزند تا قبل از ارسال اغتذا ابدان کنند بیشتر بگیرند و لزوجات و قدورات از و پاک نمایند بمثل سفنجه تا مستعد
گردد جهت ارسال بحث دوم در ارسال علق بدانند که هرگاه ارسال علق مطلوب شود و علق صالح مستعد
اینکار مهیا گردد باید که آنها را در آب شیرین که در ظرف کلان باشد بیندازند و قدری در آب گرد بدن دهند
و هر کدام از آنها که سریع الحرکة باشد بر گزینند و پاک سازند و موضع ارسال را با آب نمک بشویند و بمالند تا
سرخ شود پس علق بران گذارند بهیجه معلوم است و اگر علق زود متعلق نشود دران محل قدری طین سرشته
یا خون بمالند که بدین سبب بنشاط تمام متعلق میگردد و هرگاه از خون ممتلی گردند و سقاط آنها مطلوب شود قدری
از نمک یا خاکستر یا بورق یا حراقه خرقه کتان یا اسفنجه محرق یا صوف محرق بران پاشند که زود ساقط میگردد
در هند برگ تنبول جدا میگردانند و بعد سقوط صواب آنست که محجمه آن محل را ممتص سازند تا قدری خون
دیگر از انجا برآید و کیفیت ضاره لسعیه که در انجا باشد جدا گردد و عام است که محجمه ناری باشد یا غیر ناری و واجب
است که حین ارسال چیزهای حابس الدم مهیا باشند تا اگر بعد سقاط خون جاری شود زود تدارک توانند کرد و بهترین
حابسات درین محل عفص محرق است با نوره یا رماد یا خزف هر کدام که باشد بسیار باریک ساخته ذرور سازند بحث سوم
در منافع آن بدانند بسیار جاهاست که تنقیه نفس و به محجمه ممکن نباشد و شک نیست که در وقت علق کفایت میکند
لیکن احوط آنست که تعلیق علق بر همان محل کنند که وضع محجمه ممکن است با چه گفته شد که مص آن محل بعد اسقاط
علق و اخراج خون قلیل لازم است اگر مقدور باشد و ایضاً معلوم است که در اکثر طبائع خصوص در
نسوان و صبیان و ضعیفان که تحمل الم نشترط ندارند ارسال علق نیکو چیز است و بدانند که جذب خون
در علق از عمق عضو قریتر از جذب حجامت است از ینجاست که در اکثر بعد سقوط علق سیلان دم باقی باشد

محتاج به حبس میگردد و بخلاف شرط حجامت که نزف در وی ممکن نباشد مگر احیاناً و در صورتیکه نیش بزرگ رسیده باشد و ایضا
در امراض مزمنه جلدیه چون سعفه و قوبا و امثال آن ارسال علق کثیر الاثر است و بعضی از اطبای هند برآنند
که علق جذب نمیکند مگر خون فاسد را و میگویند از نجاست که خون از وی که برمی آید سیاه میباشد میگوییم من
و بخدا التوفیق که در خروج دم فاسد اندر جذب علق وجه عقلی مستقیم نیست چه جذب تدریجی است و غیر قسری
لیکن طبیعت باذن خالقها بنابر تدریج او آنچه خون فاسد است میدهد لان الطبیعة من شانها حفظ الجید و دفع
الردی ان لم یعاوقها القاسر بخلاف حجامت که در اینجا بنابر ضرورت خلا هر چه متصل بدوست منجذب میگردد و بلا
تمیز صالح کان او فاسدا انتباه شرائطی که در حجامت مذکور شده از عدم وقوع او در اول ماه و آخر او و وجوب
ایقاع وی بعد مضی نصف اول از شهر در سابوع ثالث و مانند آن از تعیین ساعات نهار و مراعات اختیار
و اضطرار در اینجا نیز مرعی است لاتحاد السبب فیهما و شک نیست که همچنانکه در حجامت یکساله و یکنیم ساله را رخصت
نداده اند و بعد شصت سال نیز از ان منع نموده در علق هم همان اعتبار است لیکن در تجربه اطفال شش ماهه
بلکه چهل روزه را اجازت بارسال دو سه علق کرده شده عند الحاجت و نفع بلا مضرت مشهور گشته و در هند
معمول است که صغائر را که از چله گذشته باشند و شائبه از فساد خون که مشهور به سرخباده است دران پدید آید
بر سر مقعد ارسال علق میکنند و کذلک اکثر اطفال دو سه ماهه را که ناف ایشان پخته بود و باستعمال اطلیه و ذرورات
تجفیف انتفاع نمییافت بارسال علق نواحی ناف اجازت داده دم در اندک مدت روی بخشکی آورده و تأثیر ادویه
موضعیه فوراً بظهور پیوست و احوط آنست که بضرورت قوی خون از فوق معده نشاید گرفت و اگر اتفاق افتد
تقویت معده بنوشدارو و امثال آن میکرده باشند تا یکهفته تا بی آفت باشد و آنچه عوام الناس در اخراج
خون علق احتیاط باودیه و امثال آن میکنند زیاده از آنچه باید محض لغو است اخراج دم بهر کیف که باشد
احتیاطش یکسان است و استعمال اشیای گرم بعد خروج دم ممنوع است و استعمال مبردات بضرورت نیز غیر
مجوز است و اعتدال او در هر امور محمود

الفصل العاشر فی القی و الاسهال و الحقنة

فصل دهم از مقاله پنجم ثابت است در بیان قی و اسهال و حقنه و این فصل سه قسم گفته میشود قسم اول در قی
اما القی فقد یکون بالادویة و استعماله مخاطرة فربما خنق المستعمل له اما قی گاهی میباشد بدوا که احداث چون خربق
و مانند آن و استعمال او خطره دارد و بسیار باشد که خناق افتد مستعمل آنرا و فقد یکون بالطعام فینقی
المعدة و یخفف ما یجاورها من الاعضاء و گاهی میباشد قی بتناول طعام و پاک میسازد معده را و سبک

میگردانند اعضای مجاوره آنرا آنچه در متن بود مذکور شد اکنون مطالب کثیر که لازمهٔ این بحث است ذکر کنیم بچند
فائده فائده در بیان آنکه قی دو گونه است یکی آنکه جهت حفظ صحت کنند دوم آنکه بهر ازالهٔ مرض آنچه در صحت کنند
مقصود از آن حفظ اوست زیرا که از تناول غذا هر روز از آن قدری که غلیظ تر است لامحاله در خمل معده
و نواح آنکه میماند خاصه اگر ریاضتی نیفتد یا معدهٔ بارد رطب باشد و ظاهر است که اجتماع آن اندک اندک مؤدی
بکثرت شده فساد بهم میرساند پس احوط آنکه قبل از تکثیر او اخراج کرده شود لهذا ابقراط در ماهی یکبار اقتیا
بقی لازم دانسته اما دو روز متصل تا خلطے که از روز اول از جای حرکت کرده باشد و بیرون نیامده روز دوم برآید و
ادعا کرده که اگر کسے این ترتیب نگاه دارد و در غذا و دیگر تدابیر اسراف نکند ضامن صحت او بر من است و
شرط است که تعیین یومین متصلین در ماه بهر قی بر سبیل انتظام نباشد تا دقوع آن در هر شهر نشود اما تاریخ
مختلفه که این معنی مستحسن جهت عدم الف طبیعت آما آنچه در مرض بکار برند نیز بر دو گونه است یکی آنکه جهت
تنقیه معده و حوالی آنها باشد دوم آنکه جهت قلع و جذب مواد از اماکن بعیده بود و آنچه از بهر پاکی معده باشد
واجبست که در آنجا بر ادویه سکنجبین و غذا ها که خلط غلیظ را لطیف کند چون ماهی شور و مانند آن اقتصار
کنند و اگر حاجت آید قدری آب شبت مع سکنجبین عسلی توان داد تا آسان تر آید ولیکن با دویه قویه
زنهار نپردازند و الحاح در قی نیز روا ندارند بهر آنکه دارو قویه و الحاح در قی جذب مواد بدن بسوی معده
میکند و ذلک لیس مطلوب ههنا و آنچه بهر جذب مواد از اعضای بعیده بود در آنجا از ادویه مقیه و الحاح
گزیر نباشد لیکن تا که کار از سهل برآید بصعب نشاید پرداخت فـ اگر احوال شخصے معلوم نباشد نخست او را
باید آزمود بمقیات خفیفه اگر مستعد یابند و ادویه غیر قویه کافی نشود بداون قویه چون خربق و مانند آن بکار
نباشد و اگر نه هیچ روا ندارند و عوض قی تدابیر دیگر پردازند و آنجا که از قی گزیر نباشد و مریض غیر مستعد قی
بود باید که او را نخست آماده بسازند بدینوجه که غذای نرم و چرب دهند و منع ریاضت نمایند و سپیده و سومات و
ادهان ملازم باشند و بتدریج معتاد بقی سازند و آنروز که قی تام خواهند فرمود قبل از قی طعام چند مختلفه
الالوان خورانند بی مضغ کثیر چند بهر آنکه احیاناً اگر قی نیاید بودن طعام در معده فساد نیارد و کثیر بهر آنکه
زود اجابت کند بنا بر امتلاء و مختلف الالوان جهت آنکه بدافعه معده مخالفت نکند و بطعام واحد مشتمال
معده مشتغل نباشد و بسبب ثقل دافعه در حرکت تر نمیشود و بخلاف مختلف الالوان که بنا بر عدم اشتمال معده مر آنرا
بدافعه میکند و در قی سالبت بنماید و بی مضغ بهر آنکه مضغ اغذیه و جزء آن قوت جاذبه معده را بحرکت می آرد

وحرکت جاذبه بدافعه مزاحمت دارد ازینجاست که قبل قی از مضغ علک و غیر آن باز داشتن نیز لازم دانسته اند
و اشیائیکه مهیج قی اند تناول چربیست و فجل و طریخ و فوذنج جبلی تازه و بصل و کراث و ماء الشعیر ثقل دار
مع العسل و حسو باقلی مع شکر و شراب جلو مع عسل و لوز مع عسل و بطیخ و قثا و بزور اینها یا اصول اینها
که کوفته در آب تر نمایند و شکر آمیخته بدهند و شوربای فجلی و نان فطیر که در روغن پزند و در عسل یا دوشاب
نهند و مانند آن و فقاع اگر با عسل نوشند عقب حمام قی آرد و اسهال نیز **فائده** اندر تدابیر اشیای قی هرگاه
تهیه آن کنند و امتلاء معده نباشد و مانع دیگر نیز نبود ریاضت و تعب فرمایند تا قی بیشتر و آسان برآید
چه تعب محرک و مسخن اخلاط است و بدین سبب صعود او بسهولت حاصل میشود و لهذا فاضل بقراط گفته که اگر کسی را
خربق بدهی پس باید که قصد تو در تحریک او بیشتر باشد و در تسکین و تنویم کمتر و اگر خواهی که استفراغ بقی فرو
شود حرکت ده بدن را و اگر خواهی که ساکن شود به تسکین و تنویم کوش و ایضا شکم را بقماط لین به بندند بستنی
معتدل تا امن و بدار وقوع فتق بی ممانعت چه ظاهرست که شد ضعیف مانع فتق نمیتواند شد و شد قوی
عسر قی می آرد و فرماید که اسفل این قوی تر از اعلا بود تا اعانت دهد در دفع مواد بفوق و ایضا هر دو چشم را رفاده
نهاده بعصابه مربوط سازند تا از جحوظ مانع آید و اگر بجای رفاده خریطه خردل بسیار پر کرده نهند و به بندند بهتر
باشد و بعد شرب دوا چون زمانی معتدبه بگذرد و حصول تاثیر او بود بگذارد و به قی متوجه شوند پس اگر طبع بحرکت
آید فبها و الا پر مرغ بمثل روغن حنا چرب ساخته بحلق در آرند و اگر اینهم کفایت نکند قدری حرکت دهند و
اگر اینهم کافی نشود بحمام برند چه حرکت و حمام اعانت میدهد به قی و کذا تسخین معده و اطراف و اما ایجاب
تسخین معده مرغثیان را لازم و ظاهرست و لیکن ایجاب تسخین اطراف مرغثیانرا لازم نیست چه گاهی
حبس قی هم میکند بنا بر جذب مواد از معده باطراف و هرگاه بعد شرب مقی تقطیع و کرب افتد آبگرم و زیت
دهند تا قی آرد یا اسهال و چون لبث دوا در معده ضروریست تا تاثیر نماید اگر قبل از تاثیر بسرعت در عمل قی
نماید واجبست که بمنع آن کوشند باستنشاق رائحه طیبه و غمز اطراف و سقی قدرے از خل و تناول تفاح و سفرجل
مع قلیلے مصطکی و در حال قی راست بنشینند و اگر استاده قی کنند بهتر باشد و بهیچ حال بپهلو تکیه نکنند **فائده**
اندر اوقات احوال قی بهترین اوقاتش باعتبار فصول صیف است و باعتبار ساعات بعد دو پاس روز از
بهر آنکه وقت گرم [illegible] در اخراج اما اختیار نیمه روز در حق کسیست که قی به نهار نکند چه اگر قی به نهار کنند
افضل اوقات در باب او قریب یکپاس روز برآمدن است چه اگر تا نصف روز گرسنه مانند جوع غلبه کند و غلبه

جوع مانع قی است و بدانند که قی بر نہار خوب نیست مگر مرطوبی را و دیگر کسی که بتجربه قی و مقی قویه قی کند چه در
تقیئه بمقی قویه شرط است که معده خالی از غذا باشد تا از کثرت خروج که دفعةً افتد ضرر نیارد و امعا نیز باید که از
ثقل پاک باشد تا ثقل بمعده بر نیاید و آنجا که قی بر نہار ممکن نبود طعامی لطیف قلیل المقدار توان داد و عدم
امکان دو وجه دارد یکی آنکه متقے معتاد بدان بود که وی را بر نہار قی نیاید دوم آنکه فم معده بغایت شدید الحس
باشد و در نہار تحمل لذع و خرق نتوان کرد و بسیار باشد که رقت خلط عسر قی آرد و درینصورت تغلیظ او
بتناول سویق حب الرمان لازم است **فائده** در تعداد کسانیکه صلاحیت قی ندارند ضیق الصدر ردی
النفس مہیا بنفث الدم دقیق الرقبہ مہیا بحدوث ورم در حلق ضعیف المعده فربہ مفرط غیر معتاد بقی
متعسر القی بدانکه درینجا خوف آفات از قی بسیار است خاصه که با دویه قویه بود و اما آنجا که حاجت ضروری داعی
شود و بتدابیر مسہل و با سانی قی توانکرد باک ندارد و کذلک ہر که را ضعف الدماغ بود یا در چشم و گوش مرضی
گرم مادی باشد یا در سینه وجع و ورم بود و قی روا نباشد و بدستور حامله را بهر آنکه خلطهای بد از تن ایشان بقی
پاک نمیشود و از قوت قی اضطرابی در ایشان پدید می آید اما قی که حبالی را خود بخود آید بند ہم نشاید کرد و مگر
بحسب ضرورة **فائده** در بیان تدبیر بعد القی چون از قی فارغ شود دہن و روی با آبگرم که ممزوج بسرکه
باشد بشویند و امتزاج بسرکه با آب جہت ردع مواد است تا ماده که تصاعد کرده از سر فرود آید و ثقل دور شود و
ایشان نیز از ضرر آن محفوظ مانند و باید که قدری مصطکی با آب سیب بخورانند تا معده را قوت دہد و غثیان منع
کند و اگر تشنگی رو بدہد آب و جلاب ندہند زیرا که اینہا مغثی اند بلکه بشربت سیب و امثال آنکه با سکنجبین
ممزوج باشد دفع آن نمایند نفع شربت سیب تقویت معده است و فائده سکنجبین تحلیل و تقطیع مواد که در معده
باقی مانده و اگر بدل سکنجبین شراب لیمو یا شربت حماض کنند بہتر باشد زیرا که سکنجبین خالی از تغثیه نیست
و ایضا قدری ماء ورد و اندکی مصطکی اگر آمیزند بہتر است و بدانند تشنگی که بعد قی واقع شود بی تاثیر ادویه
حاره دلیل کمال تاثیر بود و بعد قی تا گرسنگی غلبه تمام نکند غذا ندہند خاصه که قبل از قی غذا خورده باشد و بہترین
غذا درینوقت غذای لطیف سریع الہضم کثیر التغذیه است چون فروج و مانند آن و مرطوبی را عصافیر و نواہض
بہتر است و بعد غذا چیزهای ہاضم باید داد و شراب خوار را سه قدح شراب و ایضا بعد قی استراحت لازم است
و تدہین تمریخ و استحمام و ہمہ جہت دفع اعیا و کلال است ولیکن در حمام مکث نکنند بلکه غسل زود بر آیند
تا بنا بر خلو معده و ضعف او که از قی شده انصباب رطوبات بدان نشود و ہر که قی حامض کند و معتاد بدان

نبود و در نبض او قدری گرمی باشد او را تا قدر نصف روز غذا ندهند و قبل از غذا گلاب نوشانند گرم کرده و
اگر باقی سودا وی افتد و دوام کند سکنجبین بسرکه تیز گرم کرده بیالایند و به معده گذارند تا بلغم که بسبب ضعف اندر معده جمع آمده
باشد بگدازد و هرگاه بلغمی افتد و یا اعصا فیر و نواهض دهند لیکن عظام اطراف نشاید که خورد که بطئ الهضم است و
بحمام مجفف یعنی در هوای حمام بیشتر بنشانند و مکرر کنند فائده در تدبیر افراط قی آنجا که قی مؤدی بخروج دم شود و در
صورت افراط بتنویم کوشند بهر حیله که ممکن باشد و اطراف ببندند و ضمادهٔ مقویهٔ قابضه بر معده نهند و آنجا که قی
الدم افتد با وجود تدابیر حبس قی جهت دفع خون عصاره خرفه مع طین ارمنی تجرع فرمایند و قطع را نرم نمایند تا خونیکه
در معده باشد دفع شود و ماده را از صعود نیز باز دارد و آنجا که خوف انعقاد دم در نواحی سینه و معده باشد سکنجبین دهند
اندک اندک به برف سرد کرده تا خون را بنابر حموضت و جلا بگدازد و بنابر برودت بانفعال عصار را نیز محکم سازد و خون را از انصباب
باز دارد فائده اندر تدارک حالات که عارض شوند متقی را و این چند گونه است یکی آنکه تمدد و وجع تحت الشراسیف پیدا
آید و تدبیر وی تکمید با تکمید گرم است و استعمال ادهان ملینه و وضع محاجم ناری دوم آنکه لذع شدید در معده افتد با وجود قی
آمدن زائل نشود و تدبیر او شرب مرقه و سمیذ سریع الهضم است و تمریخ معده بروغن بنفشه که مخلوط باشد بروغن خیری
مع قلیل شمع سوم آنکه فواق افتد و اطالت کشد و تدبیر آن تعطیش است و آبگرم تجرع کردن و بدانند که تعطیش فواق
امتلائی را سود دارد و بس بخلاف آبگرم که هم فواق امتلائی را نافع است و هم فواق یبسی را که ممکن العلاج باشد بنابر
غسل در اول و بنابر ترطیب در ثانی و امر بتجرع جهت آن کرده اند تا مرور وی بر فم معده با طالت باشد و موثر نیز باشد
خاصه فواق امتلائی است که دفعة می افتد بخلاف یبسی که حدوث وی بتدریج می باشد چهارم آنکه کزاز و امراض بارده
و سبات و انقطاع صوت پدید آید و تدبیر وی شد و ربط اطراف است و تکمید معده بزیت که در وی سداب و قثاء الحمار جوشیده
باشند و سعتر و عسل و ماء حار و تصویت در گوش مسبوت از جمله منبهات است و بدانند که از کثرت قی می افتد سبب او در
اکثر حدت و یا حدت خلط است که فم معده را لذع میکند و نفع تدبیر مسطور در آن ظاهر است اما آنجا که تشنج پدید آید
از فرط استفراغ متعسر البرء است و علاجش اگر باشد مثل روغن بنفشه و قرع و ادهان قوی الترطیب لا غیر
فائده اندر منافع قی و بیان امراضی که از وی زائل میشود و بدانند که قی در صحت جهت محافظت آن تاثیر تام دارد
بشرط اعتدال و وجه نفع او و تعیین مدت او در فائده اول گفته شد و قی که در صحت کنند و بطور معهود بود و اکثار در آن
نرود و متضمن است بر چند نفع اول آنکه گرانی سر را مفید است بهر آنکه منع بخار از تقع ماده معده است و بسبب نقل تصاعد بخار
چون ماده از معده برآید بالضرور سبکی در سر پدید آید دوم آنکه بصر را جلا میدهد بنابر نقای روح باصره از ابخره چه هرگاه

ماده از معده بسر آید تصاعد بخار که علت ظلمت بصر است منقطع میگردد سوم آنکه تخمه را مفید است آجلا و عاجلا نفع قی عند
وجود تخمه ظاهر است اما قبل از حصول باین وجه است که بنا بر تنقیه معده منع استعداد آن میکند چهارم آنکه منع انصباب
صفرا مینماید چنانکه معتاد بانصباب صفرا بر معده بود و یا جوع یا غضب یا چیزی که موجب هیجان صفرا است افتد لازم است که
نخست قی کند بعده طعام خوردن او رود غذا در معده بقی شود و بی آفت باشد و اگر قی نکرده غذا خورد بنا بر اختلاط او
بصفرا فساد در غذا پیدا آید پنجم آنکه اشتهای طعام پدید می آرد بنا بر ازاله رطوبات و سمه و حلوه از معده و شک نیست
که اجتماع رطوبات در معده مسقط شهوت صالح و محدث شهوات ردیه است ششم آنکه بدن را محکم میکند و ترهل اول سیما
بنا بر اصلاح هضم و تنقیص رطوبات اما امراضی که قی بدان نفع دارد بسیار اند چون استسقا و صرع معدی و مالیخولیا
و جذام و نقرس و عرق النساء و رعشه و فالج و قروح کلیه و مثانه و رداءة لون و یرقان و انتصاب النفس و قوباء و
جمیع اعلال سفلی و ماده و اکثر امراض مادیه علوی و موافق ترین اشخاص بقی کسی است که مزاج طبیعی او مراری بود و
لاغر باشد و مراقب بود از موانع که یاد گذشته **فائده** اندر مضار قی بدانند که قی مفرط مضر و ضعف معده است
بنا بر کثرت حرکات متعبه و جذب مواد کثیره که لازمه اوست و ایضا صدر را ضرر دارد و بسبب افراط تحریک آلات سینه
و ایضا بصر را و گوش را بنا بر تحریک مواد با علی و ایضا اسنان را بواسطه تعلق ما یخرج با آن و ایضا اوجاع مزمنه
سر را که نه از مشارکت معده بود و ایضا صرع دماغی را که بمعده تعلق نداشته باشد و ایضا کبد و ریه را بنا بر انجذاب مواد
از عروق با آنها و حدوث ضعف در آنها و ایضا عروق را چه گاه باشد که در عروق امتلا بود و از قی مفرط انصداع
در آن آید و دریابند که بعض مردم خسیس الطبع از غایت حرص بر طعام در روز چند بار شکم سیر میخورند و هر بار بقی منفع
میسازند و این عمل بسیار بد است و امراض کثیره احداث میکند و زود پیر میسازد احتراز از آن واجب است و ایضا حبلی را قی مضر
است خصوص که مفرط بود قسم دوم در اسهال و اما الاسهال فیشترط فیه تقدیم الملینات اما اسهال پس شرط کرده
شده است در وی که نخست تلیین کنند بمنضجات و بعده مسهل دهند و السکون بعده و شم الروائح المانعة من الغثیان
کالسفرجل و النعناع و ایضا شرط است که سکون ورزند پس از شرب مسهل و بویانند بوهائیکه منع غثیان کند مانند
به و پودینه زیرا که غثیان موجب قی است و قی مبطل عمل مسهل است پس اجتناب از آن ضروری باید و ان افرط الاسهال
فیتناول ما یحبسه و اگر افراط کند اسهال پس داده شود چیزی که حبس کند آنرا و ان شرب الدواء و لم یسهل و اگر [illegible]
شود دوای مسهل و عمل نکند فالاولی ان لا یحرک الطبیعة ان لم یحدث عرضا مخوفا پس بهتر آنست که حرکت [illegible]
طبع را اگر احداث نکرد مرضی ترسناک را و ان احدث فالاولی ان یبادر الی الحقنة و اگر حادث کرد مرضی را پس

بهتر آنست که شتابد بسوی حقنه فانها تستفرغ ما فی البطن و الامعاء من الاخلاط پس بدرستیکه حقنه بر می آرد چیزیرا که
در شکم و رودها است از اخلاط آنچه نافی المتن بود تمام اما مشروحا این را بیان کنیم بچند فائده و نهر فائده منافع کثیر مسطور است
فائده اندر بیان تدابیر که پیش از مسهل بکار برند و فرق در تلیین و مسهل بدانند که ملین در عرف اطبا چیزیرا گویند که مواد را
از معده و حوالی وی و از امعا سهل سازد و مسهل آنست که مواد را از عروق و اعضای بعیده مستخرج نماید چون شحم حنظل و سقمونیا
و امثال آن هرچه قوی العمل است و استعمال این اشیا بیحاجت و بی اصلاح روا نباشد و بعض ادویه مسهله از جمله زهرهاست
چون شبرم و حب الملوک و ماذریون نامدبر و ریوند چینی و غیر آن بهر آنکه استفراغ این ادویه با فراط باشد و مضرت وی
قوتها و اعضا را قوی بود و استعمال همچنین چیزها بهیچ وجه روا نباشد و در باید که احوال مردمان از دو حال بیرون نیست یا آنست
که بدن ایشان مستعد است بهر اسهال یعنی لین الطبیعة اند یا بر خلاف آنست اگر از قبیل اولست تقدم استعمال منضجات و مرطبات
کافیست و بصنایع دیگر که در قسم ثانی تقدم آن مستحب داشته اند حاجت ندارد و اگر از قبیل ثانیست یعنی بدن غیر مستعد
باسهال است باید دید که وی محتاج بتلیین است یا باسهال اگر محتاج بتلیین بود مستحب است که اول پیش از دادن ملین
بفرمایند که طعام را یکوقت یا دو وقت خوردن که اعتیاد دارد همان قدر معین را سه چهار وقت بخورد و ایضا اطعمه
مختلفه ساختن غذا آنست که تا معده مهیا به دفع شود و باندک حرکت باخراج ما فیها گرود و اما اگر حاجت مسهل باشد
در اینجا تقدیم اموریکه گذشت روا نیست زیراکه توقت اطعمه و اشربه و ادخال البعض آن بر بعض موجب ضعف هضم معده و باعث
فساد و غلط غذاست و این امر لامحاله بحال اسهال مناسبت ندارد و مانع نفوذ قوت مسهل باعضا است خصوص در امراضیکه
در وی تنضیج ضروری باشد پس واجب نیز و شرب مسهل خاصه که نضج مواد مطلوب بود تقدم استعمال منضجات و مرطبات است
فائده انضاج ظاهر است و نفع ترطیب آنکه بدن از حصول رطوبات مستعد باسهال شود و ایضا از خروج اخلاط که
لازم مسهل و علت تجفیف است متضرر نگردد و لهذا قبل شرب مسهل ترک تعب و جماع و احداث نفسانیه قویه لازم داشته
اند زیراکه اینها همه مجفف اند و الترطیب مطلوب او فی مدت متقدمه و ترک این امور بعد مسهل بیشتر ضرور است و هرگاه ترک
مجففات قبل از شرب مسهل ضروری آمده روز مسهل و بعده و تا که بدن بحال اصلی باز آید بطریق اولی ضروری دانند و نیکوترین
مرطبات قبل از اسهال استعمال حمام مرطب است و اکثر ایام آنها در یابس مزاجان صعوبت آنکه هر روز یکبار یا دوبار حمام
باید فرمود و لیکن باید که پوست ایشان درای بران شود که امر شود که ابتدا با احتمال آبزن و در روز چند بار در آبزن روند که حمام
با وجود ترطیب فائده دیگر نیز میدهد و آن ترقیق مواد و تسهیل و تفتیح است و مواد مطلوب فی خروج و [illegible] منضج مختلف
پیدا شد اگر ماده صفراوی باشد شربت مع السکنجبین المنضج است و کذلک شربت مرطبه چون شراب حماض و نیلوفر که

تقویت معده باشد بتحمیض نبود زیرا که افراط در حموضت مجفف است و هم مانع نضج است صفرا اگر ماده سوداوی باشد ایضا ماء الشعیر مع السکر
نیکو منضج است لیکن اگر سوداوی احتراقی نبود لازم است که در ماء الشعیر چیزی که ملطف و قلیل التسخین بود و مع ذلک تفریحی نیز داشته
باشد و مقوی قلب بود و چون گاوزبان و ریحان که مع اصل السوس و تخم بادیان و امثال آن مرکب بود بپزند و اگر سوداوی احتراقی
باشد حسن آنکه در ماء الشعیر مثل قثاء و بزر بقله و زهر نیلوفر مطبوخ نمایند و درینوقت ماء الشعیر مبرد نافع تر است و اگر ماده بلغمی باشد
و آن بلغم شور بود و درینجا نیز ماء الشعیر مع شکر نافع است و الا جهت انضاج بلغم غیر مالح هرچه مسخن و ملطف و قاطع بود باید داد
و نعم المنضجات درینجا شراب اصول است مع سکنجبین عنصلی خصوصا که طبیخ اصل السوس ممزوج بود و کذلک این طبیخ بزر رازیانه و بزر
کرفس و بزر انیسون و تین و زبیب و اصل السوس و پرسیاوشان بجوشند و به جلنجبین و سکنجبین عنصلی مصفی ساخته بدهند و اگر
بجای سکنجبین عنصلی سکنجبین بزوری یا شربت لیمو آمیزند همان عمل کند بدانند که جهت انضاج بلغم تسخین شدید روا نیست
زیرا که حرارت مفرط بلغم را خشک میسازد و اجزای لطیف او را تحلیل مینماید پس غلظ در ان می فزاید و خروج او متعسر
میگردد و ایضا افراط سخونت تشنگی می آرد و بکثرت شرب آب می گمارد و این نیز موجب عدم نضج بلغم میگردد ازینجاست
که قرشی در شرح قانون درین محل گفته و مما یغلط فیه الاطباء کثیرا استعمالهم التسخین الشدید فی الامراض البلغمیة و
واجب است که منضجات گرم کرده استعمال نمایند مگر اشربه و نقوعات که برای نضج صفرا بکار برند که آنها را در صیف باید که سرد استعمال
نمایند و در شتا قدری گرم کرده تا برودت او مکسور شود و اغذیه که در ایام انضاج دهند باید که در حین مرض مناسب مرض و دما
در حالت صحت گوشت که از دجاج سمین یا از گوسپند یکساله سازند و سفیدباج باید داد و درینوقت اجتناب از مشویات و قلایا
و مطجنات و امثال آن هرچه مجفف بود لازم است و شکستن مرق واجب و آنجا که لحم خاص نبود ثرید مع شکر جید است
و زرده بیضه مرغ مفید و ایضا در وقت انضاج احتراز از حوامض و موالح و حریف و عفص از بقول و فواکه ضرور است
و قبل از شرب مسهل طبع را بحقنه لینه و امراق مزلقه و مانند او ملایم سازند و هر اسهالیکه مراد از ان اخراج مواد از
عروق و اعضای بعیده بود تقدیم انضاج و ترطیب آن لابد است خواه بدن مستعد اسهال باشد یا نه غایت آنکه غیر مستعد
محتاج تر بود بانضاج و ترطیب و تلیین نیز مگر وقتیکه صعوبت مرض مهلت ندهد و اخراج قدری از ماده ضرور افتد که درینوقت
برای سبکسار کردن طبع بی تقدیم نضج و ترطیب و تلیین استفراغ باید کرد و قدری از ماده باید برآورد فائده اندر قوانین ضروریه
که تعلق بمسهل دارد هرگاه منضج و مسهل نبود دوای قوی یا نو دهند که امتحانش نخست بود اگر ضعیف نمایند و از ادویه ضعیفه مثل
بنفشه و شکر سرخ و مسلح و آنها که ضعیف الاسهال بود مهما امکن مسهل قوی ندهند چه بسیار باشد که امتحانا اینها قوت مسهله
از دوا استفاده کنند و اسهال متمادی شود و بعلاج کثیر قبض گردد و هرگاه خلط لسبا بود و قوت ضعیف هیچ حال دوای قوی که

تن را بیکبار پاک کنند نه بلکه بدفعات و بکرات تنقیه کنند و میان هر استفراغی با غذیه ملائم و لطیف حفظ قوت و اصلاح خلط
مشغول میکنند اما آنجا که قوت قوی باشد و خلط فاسد قلیل بیکبار اخراج باید کرد بادویه موافقه و آنجا که قوة قوی و خلط بد بسیار
بود بادویه قویه و مرات کثیره تنقیه نمایند و آنجا که قوت ضعیف بود و خلط هم اندک باشد بشربتی و نقیعی لطیف کافی است تا اصلاً
قوت فتوری نرسد و بدانند که دو کس را دوای قوی نباید داد یکی ساکن شهر گرم را و شهر مذکور دوم خشک مزاج را از اینجاست که
در قولنج یابس انتفاع با شیاف نرم لین بیشتر میشود اما سه کس را لازم است که مسهل قوی دهند یکی ساکن شهر بارد و را و شهر و دوا
مسهلی که آب بیند تشرب کند سوم آنرا که معطول بود و در شهر بارد رود بنا بر رد که مضعف محمل است و با آخر این بنا بر غلظ اخلاط و دوا
که معده و قدم شارب المسهل را گرم دارند و نظر نمایند که بعد شرب ساکن بنشیند که دوا از سر معده فرو شود و تقلب نفس یابد آنرا
اندک اندک حرکت کند تا اعانت دهد بر نفوذ و حرکت کثیر که دفعة بود و قوی یا از نهار نشاید که مخرج دوا است بسرعت و هر که را بعد
شرب مسهل خوف حدوث کرب و غثیان هست باید که دو روز یا سه روز پیشتر از شرب دوا قی کند انتها کرب که بعد شرب
مسهل میشود دو گونه است یکی آنکه دوا مکرب بود چون بسفایج و بنفشه و سنا و افتیمون و مثل آن و در اینجا تقدم قی نفع ندارد و
دوم آنکه رطوبات غلیظ در معده ملتصق باشد و بدوا متحرک شوند و در وی بپایند و کرب آرند و فائده تقدم قی مخصوص بهمین قسم است
و باید که جهة قی نجل و هند یا مرق او تا تقطیع رطوبات لزجه کما حقه شود و هرگاه جهة اسهال حبوب بکار برند اگر مقصود تنقیه راس
بود محتاج اعانت نیست فقط همان باید داد و این حبوب باید که کبار سازند و بعد ساختن مانیکه سخت [illegible] و را هاید پیدا [illegible] خشک
تا تمام هم نشوند بگذارند و بعده تناول کنند تا بنا بر حجم و سختی اجزا از دو منحل نشوند و در معده و دیر بمانند و قوت بر سبیل تجر بسوی
دماغ میبرد و اگر مقصود تنقیه مفاصل بود اعانت حبوب بمطبوخات لازم است تا قوت دوا بسرعت بمحل مطلوب برد لان ذلک
مطلوب هنا و باید که مطبوخ مجانس حبوب بود چنانچه حب مسهل صفرا همراه طبیخ شاهتره دهند و حب مسهل سودا همراه
طبیخ افتیمون و بسفایج و مانند آن و حب مخرج بلغم همراه طبیخ قنطوریون و مانند آن حبها که با مطبوخ دهند باید که خرد و
قریب العهد بساختن بود تا زود منحل شود و قوت او بسرعت بمحل مقصود رسد و لازم است که روز مسهل استنجا بآب گرم کنند و اگر
از مرور مواد حاد حرقت در مقعده شود بطبیخ خطمی غسل اینجا باید کرد و ضعیف الشرج را احسن آنکه جهت تلیین و تقویت محل بعد
استنجا کردن بطبیخ خطمی پنبه بروغن گل گرم کرده بیالایند و بر آنجا بگذارند و اگر قدری مقل ازرق هم در روغن گل
بیامیزند قوی تر باشد در تقویت محل و جمیع آن از حضرت مرشدی [illegible] است که با دویه مسهله ادویه عطریه مخلوط کنند تا
قوای اعضا را حفظ کنند و [illegible] مزوج نمایند تا روح حیوانی را قوت دهد و [illegible] مقصود بدانند که بعض [illegible]
بعضا فرح مناسبت دارند و بعضی نی چنانچه [illegible] محل ضعیف [illegible] مقدار کثیر [illegible]

بسیار باشد که دوای قوی چون تربد و امثال آن در شخصی عمل نکند و چیزی خفیف چون مغز فلوس و ترنجبین عمل تام نماید
یا در وقتی از یک جزء انتفاع میشود و در وقت دیگر بخلاف آن شود پس بلحاظ رفق و احتیاط مزاج و فصل و رواج وقت و
خاصیت هوا درین امر واجب باشد و بسیار باشد که بعض بلاد و بعض ابدان احتیاج بدان افتد که اجرام ادویه استعمال نمایند
بلکه قوت از وی ستانند بتنقیع و طبخ و استلعاب بدهند و طریق ترکیب با فوائد کثیره در فائدهٔ علیحده که مخصوص بیان ترکیب
گفته شود **فائده** در بیان کیفیت تناول مسهلات و تشرب آبگرم و سرد بران واجبست که مطبوخ را نیمگرم بنوشند و حبوب
و معجون و مانند آنرا نیز با آب نیمگرم دهند خاصه اندر زمستان و سردسیر بخلاف شربت ورد و مکرر و امثال آنکه اسهال
بعصر بود که همچنین مسهلات را با آب شدید البرد باید داد تا به وقت معین عصر شود و قرشی در شرح نوشته که اطبا گفته اند که حبی
که از تربد و زنجبیل و نمک سازند خاصیت اوست که با آب سرد عملش قوی میشود و با آبگرم منقطع میگردد و انتهاء مسهل از
دو حال بیرون نیست یکی آنکه سیال و رقیق بود چون مطبوخ و نقوع و شرب آبگرم بالای او در اثنای و مگر عند ارادهٔ قطع
عمل یا عند ظهور مغص لیکن برای قطع عمل مقدار کثیر باید داد تا دوا را از معده زود منحدر سازد و برای تسکین مغص اندک
اندک بسبیل تجرع دهند تا در قلع ماده یاری دهد بی مبادرت و اخراج دوا دوم آنکه غیر سیال بود چون حبوب و سفوف
و لعوق و معجون و امثال آن و بالای آن تشرب آبگرم لازم است تا اذابت دوا نماید و طبیعت را اخراج
قوت او از قوه بفعل بسهولت حاصل آید لیکن اندک اندک دهند تا از کثرت مقدار دوا را منحدر نگرداند قبل
از عمل و در یابند که آنچه گفته شد از شرب آبگرم در صورتیست که مدعا از اخراج مادهٔ غلیظ غیر حاد باشد چه عند استفراغ
صفرا خاصه که حاد و رقیق بود واجبست که تشرب با سرد کنند تا اعانت دهد به اسهال بتعدیل قوام خلط و تبدیل مزاج
بدن و تقویت قوی و عصر مواد خاصه در انجا که عمل مسهل بعصر باشد و آب سرد نیز اندک باید داد تا از کثرت
مقدار اخراج دوا بسرعت نکند و آنجا که استفراغ خلط غلیظ و لزج مطلوب بود اجتناب از آب سرد واجب دانند
لانه یزید فی غلظ الخلط و لزوجته منجمله گرمی مطبوخ و گرمی آب که بالای حبوب و امثال آن باید داد لازم است که بسیار
بود یعنی نیمگرم باشد چه اگر شدید الحرارة بود زود منحدر شود و بسبب معاولیت نکند در معده و بدین سبب طبیعت تصرف تام
در و نتواند کرد و قصور در عمل آید و چون نیمگرم بود در معده بماند و ترقیق اخلاط و دوا همیکند بلا اخراج دیرپا
اند بر آنچه بعضی ایراد کرده اند که استعمال مسهلات شدید الحرارة باید تا اذابت فضول و جذب مواد کما حقه کند و ایضا
با خراج اعانت بیشتر نماید مسموع نباشد **فائده** در بیان تستر رائحه و طعم دوا و تدبیر آنکه بقی بر نیاید آنرا که از رائحه
تنفر کنند سد منخرین کافی است و آنرا که از طعم متنفر بود جهت تحذیر ذائقه ورق طرخون خائیدن فرمایند و ورق

عناب و درین باب قوی‌تر از طرخونست حتی که ماضغ او تا لحظه میان شکر و رنگ فرق نمیکند و حیلهٔ دیگر در ستر
طعم چوب آنکه بعسل آلایند و بلع نمایند یا بعسل مقوم یا شکر مقوم خلافی بران گیرند و فرو برند یا قیروطی بران
مالند و نیکوترین حیل آنکه دهن را با آب یا چیزی دیگر مملو کنند و بالای او حب انداخته بلع نمایند و جهت رفع خوف
قی اطراف بربندند و در دو لخ مانعهٔ الغثیان چون رائحهٔ نعناع و سداب و سفرجل و طین خراسانی که مرشوش بماء ورد
قدری سرکه بود ببویانند و فواکه قابضه خورانند بر سبیل امتصاص تا فم معده را قوت دهد و غثیان زائل سازد **فائده**
در بیان حالات که بآن مسهل نتوان داد هرگاه در امعا ثقل یابس بود تا که اخراج او بحقنه و شیاف ملینه و امراق
مزلقه نکنند مسهل نه دهند و کذلک هرگاه کسی را تخمه و بدهضمی بود یا اخلاط لزج یا شرسیف او متمدد یا باشد
یا در احشای او التهاب حد بود تا که با غذیه ملینه و حمام و استراحت و ترک محرکات و ملینات اصلاح حالات
مزبوره نشود مسهل نشاید داد و وجه منع اندر تخمه بنابر فجاجت و غلظت اخلاط صاحب اوست و اندر تمدد شرسیف
نیز بهمین سبب چه تمدد مذکور فی غلظ ماده نفخی باشد و اندر اخلاط لزجه بنابر تشبث اوست باعضا و ظاهر است که
خلط غلیظ و لزج از اثر دوا متاثر نمیشود و مواد صالحه بالضروره بر می آید و ضرر می آرد اما منع اسهال عند التهاب
احشا بنابر آنست که التهاب مذکور دلیل حدت اخلاط و ضعف احشا و توجه مواد بجانب احشاست و در بیحالت
اگر بی اصلاح حدت اخلاط مسهل دهند خوف آنست که مواد حاده حرکت نموده بتمامه روی باحشا آرد
و ورم پیدا کند **انتباه** از منع مسهل منع ملین خفیف لازم نیاید و آنست چه ملین خفیف التهاب احشا را
سود دهد و از تورم مصئون سازد اما منع اسهال عند سدد بنابر منع است مر نفوذ قوت دوا و انحدار مواد را
و بدانند که احشا اینکه عند اسهال مرور مواد بران میشود سده بهمان احشا مانع الاسهال است لا غیر و بدانند
که اغذیه ملینه جهت اصلاح التهاب احشا و کسر حدت اخلاط مخصوص است و ماء الشعیر درینکار بی بدل آمده
و استحمام منضج تخمه و مسیل اخلاط لزجه و ملطف اخلاط غلیظ است و جهت تحلیل ریاح و تمدد شرسیف و تفتیح سدد
مخصوص و راحت و ترک محرکات ملینات و محرکات منضج مواد است و التهاب احشا مفید **فائده** اندر بیان
احکام نوم در مسهل بدانند که قبل از شروع در عمل خواب کردن معین عمل بشرطیکه دوا قوی بود و الا مبطل یا مضعف آنست لان
الطبیعة تهضم الدواء الضعیف عند النوم و بعد شروع در عمل ترک نوم اولی است مسهل قوی بود یا ضعیف زیرا که عمل دوا
بحرکتست و النوم یلزمه السکون فیمنع عمله و اگر گویند در نوم روح بداخل حرکت میکند و بسبب او اخلاط تمامها بجانب باطن
می نهند پس باید که نوم بهر حال معین اسهال بود و یقظه بنابر آنکه حرکت روح و اخلاط دران بخارج میباشد باید که مانع

جذب مسهل بود و برین تقدیر لازم آید که نوم بر شرب مسهل بهتر باشد تا انفراغ عمل و جوابش آنست که در تیقظ حرکت
روح دائمی است و بدان سبب بتحریک و تمییل در اخلاط می افتد و اعانت میدهد به اسهال و از آنکه حرکت روح بظاهر
تدریجی و طبیعی است بعمل مسهل ممانعت تیز ندارد و بخلاف نوم که در وی روح را حرکت بسوی باطن در اول نوم
میشود و مرة واحدةً و بعد آن سکون دائمی است هم روح را و هم اخلاط را پس لابد تیقظ معین اسهال بود نه
نوم اما تجویز نوم بعد شرب مسهل قوی قبل از شروع در عمل بنا بر توجه طبیعت بدانجانب ثم لا حاجة الیه بعده
از اینجا است که بعد شرب مسهل تا زمان کثیر ساکن نشستن و حرکت ناکردن لازم دانسته اند تا طبع متوجه شده تصرف
در دوا کند چه مقرر شده که تا طبع بر دوا مشتمل نشود و عمل در آن نکند دوا در طبیعت عمل ننماید **فائده** در احکام
حمام و تدهین و دلک روز مسهل بدانند که بعد شرب مسهل حمام نشاید رفت زیرا که حمام جذب مواد بخارج می
کند بدان سبب منع اسهال می نماید و طبع را بنا بر جذبین مخالفین متحیر میسازد نعم اگر زمان سرما بود و در خانهٔ
اول که حرارت او معین بر جذب نشود و لیکن بشره را نرم میکند بنشیند باک نیست بلکه اولی است و تدهین بدن
و دلک او بایاوی لینه از معینات اسهال است بنا بر اذابت و تهییهٔ اخلاط اما دلک قوی و خشن گاه باشد که منع
اسهال کند و بدانند که غسل بآب سرد اگرچه باعتبار تبرید ظاهر معین طبیعت و اسهال است لیکن بسا باشد که از بعض
اعضای قریب بجلد مانع آید خروج مواد را در اسهال بناءً علیه ترک اغتسال اولی است یا آنکه مزاج چه قدر حار
بود و فصل صیف شد و مزاج قوی که غسل بآن ضرر نکند **فائده** در بیان وقت مسهل وقت مختار برای اینکار باعتبار
فصول چهارگانه ربیع است و خریف لتوسطهما بین الصیف والشتاء و اعتدال قوام الاخلاط فیهما لیکن آنجا
که مقصود از اسهال ازالهٔ امتلا بحسب اوعیه بود ربیع اولی تر است زیرا که اخلاط در وی بکثرت اند و آنجا که مقصود
از اسهال ازالهٔ امتلا بحسب قوت بود خریف اولی تر است زیرا که مواد در وی ردی و فاسد اند و باید که در ربیع مسهل
لطیف دهند نه قوی زیرا که صیف متصل باو میرسد و مسهل قوی مجفف و مضعف بدن است و در صیف چنین بدن
مخرب او ست اما در خریف هرچه دهند از مسهلات قویه حسب حاجت روا است و اجتناب از مسهل در صیف و شتا لازم
است اما در گرما بنا بر آنکه اجتماع حرارت هوا و دوا و حرکت اخلاط موجب فساد مزاج و حمی است و لهذا الحمی
فی الاکثر تکون یومیا و اگر گویند آنچه گفته شد از وجه منع اسهال اندر قی که در این فصل شود نیز موجود است منع
قوت حرکت لان القی زلزلة البدن و با وجود این بهترین وقت بهر قی گرما چرا مقرر شده جوابش آنکه اخلاط
در گرما طافی میباشد بناءً علیه در قی بسهولت می برآیند و طبع را حرج نمیباشد بخلاف اسهال که اخلاط

را باسفل که جانب مخالف میل آنها است میکشد و بموجب تعب طبیعت میگردد و فلا قیاس له علیه و منع اسهال
در سرما بنابر جمود اخلاط و کثافت اعضا است انتباه آنچه گفته شد از اختیار فصلین متوسطین بهر
اسهال منع آن در گرما و سرما مخصوص باسهالی است که جهت استظهار و تقدم حفظ کنند و گرنه عند مس حاجت
وحصول مرض هر وقت وقت اوست ولا یجوز التوقف فیه لان بقاء المرض مدة طویلة لا محالة ردی و خطر
نعم اگر در شتا روزیکه بی باد بود یا باد جنوب باشد مسهل دهند بهتر است زیراکه روز بی باد لامحاله گرم است وهو
المطلوب فی الشتاء و باد جنوب نیز نسبت بشمال گرم است اما در صیف اگر بلد قریب بحر باشد روزیکه باد شمال
بود بهتر است بنا بر تعدیل یبوست شمال رطوبت هوای بلد را و اگر بلد قریب بحر نبود و یبوست هوای او غالب
تر بر حرارت او باشد روزیکه باد جنوب بود بهتر است بنا بر تعدیل رطوبت جنوب یبوست هوای بلد را بالجمله
مدعا آنکه روزیکه معتدل الکیفیة باشد بهر اسهال اختیار باید کرد و وقت مختار جهت مسهل باعتبار لیل و نهار آنجا که
تنقیهٔ عام مقصود باشد و لبث دوا زمان طویل در بدن مطلوب نبود در روز است و آنجا که تنقیهٔ عضو خاص
بعید از معده چون سر مطلوب بود و بالضرور باطالت لبث دوا حاجت باشد تا بر سبیل تبخر قوت دوا بدماغ هم رسد
در نصوص شب بهتر است از انست که حبوب منقی الدماغ بشب خوردن مقرر شده و دوا که بشب خورند قوی
باید تا بسبب نوم فتور در عمل نیاید و از قسم حبوب باشد تا دیر بپاید و از ساعات روز هر چه مناسب فصل بود اختیار
نمایند چنانچه در گرما طرف صبح یا شام و در سرما میانه روز و کذا اصلاح هوا موافق هر فصل عند شرب مسهل واجب است
و بهترین هوای روز مسهل آنکه مائل بحرارت قلیل بود چنانچه هیچ عرق و کرب نیارد زیراکه هوای سرد و بسیار گرم
هر دو مانع اسهال اند کما لا یخفی و باید که مسهل نهار خورند عند خلو معده و ماساریقا و جگر از غذا چه اگر غذا در معده
بود منع میکند نفوذ قوت دوا را بسوی اعضا و اگر در ماساریقا و جگر بود منع مینماید انجذاب مواد مجذوبه را بسوی امعا
و نفوذ قوت دوا را نیز مگر آنکه دوا بغایت قوی بود در نفوذ و جذب یا غذا قلیل باشد اما اگر کسی گرم مزاج ضعیف الترکیب
ضعیف المعده بود و دیر نخست قدری غذا لطیف خفیف چون ماء الشعیر و آب انار و مانند آن باید داد و بعده دوا
تا معده او از انصباب صفرا محفوظ ماند کذا قال الشیخ و قرشی نوشته اولی تر آنکه شخص مذکور مسهل بر نهار خورد قبل حاجت
جوع و بعد زمانی بر وقت معتاد قدری از غذای مزبور تناول کند تا هم نفوذ قوت دوا و جذب فضول بلا ممانعت
شود و هم منع انصباب صفرا و نزد این درویش آنچه شیخ فرموده از تقدم تناول غذا در حق شخص مذکور قریب
بصواب می نماید چه در صورت تقدم دوا احتمال قویست که صفرا مستعد انصباب بنا بر جذب دوا و خلو معده از غذا بحرکت

آید و بر معده ریزد و تناول غذا بعد او مفید نباید بلکه ضعف ورد و او فسادی در مزاج آرد و نعم اگر بعد شرب دوا و شروع
در عمل بسبب خلو خوف انصباب صفرا باشد یا از قدری غذا توان داد و بدینجا آید که بعد شرب مسهل قبل از اتمام عمل تناول
غذا جائز نیست مگر کسی که ناتوان بود و گرسنگی کشیده باشد یا معتاد باشد با نصباب صفرا عند خلو **فائده** در بیان
آنکه چون مسهل عمل تمام کند چه باید کرد و بعد او تا چند احتیاط باید نمود تا متعلق به هرگاه مسهل عمل تمام کند جهت تغسیل
امعاء و تعدیل مزاج بزور مناسبه معه اشیای موافقی باید داد مثلاً محرور را بزر قطونا به روغن بنفشه چرب کرده و
یا آب سرد که بشکر یا جلاب و در آن حلکرده شیره یا آمیخته بنوشانند و مبرود را که بلغم در مزاجش غالب بود بزر مغسول یا بکرام
و زیت آمیخته دهند و معتدل المزاج را بزر ریحان به روغن بادام چرب ساخته و با شربت قند آمیخته باید داد و این
چیزها قبل از استکمال عمل دوا ندهند که حبس اسهال بکنند و آنجا که خوف سحج بود گل ارمنی با آب انار یا شکر شربتی است
و چون بعد شرب مقویات ساعتی بگذرد غذای ملایم باید داد و بهترین اغذیه یخنی کسیکه دوای قوی خورده باشد
ماء الشعیر است لانه یدفع غائلة المسهل و یغسل مادة الذرق بالماء و پس از شرب مسهل تا سه روز از غذای ثقیل و حرکت عنیفه
و از جماع و تعب اجتناب لازم است و آنرا که بعد مسهل تپ آید اوفق ترین چیزها ماء الشعیر بود غذاً و دواءً و ایضاً
تا که دو روز بلکه سه روز نگذرد سرکه و سکنجبین ندهند که سحج می آرد و کذا شرب نبیذ عقب مسهل نشاید که مورث حمیات و
اضطرابست **فائده** در بیان وقت قطع عمل و نشان کمال اسهال هرگاه اسهال مواد کماحقه شود و عطش پدید آید دلیل
کمال عمل باشد و کذلک هرگاه مسهل که مخصوص باخراج خلط واحد است شروع در اخراج خلط دیگر نماید دلیل کمال
عمل بود و کذا قال الشیخ فان المستعمل للصفراء اذا ادی الاسهال فقد انتهی الی البلغم علم انه قد افرط فکیف اذا
انتهی الی اسهال السوداء و اما الدم اعظم خطرا و اجل خطبا **انتباه** آنچه گفته شد از بودن عطش دلیل بر کمال
نقا و اعتدال عمل تحقق آن به تقدیریست که سبب عطش تنقیه رطوبات باشد لا غیر چه عند استفراغ رطوبات معتدل
المقدار برای اعاده رطوبت شوق طبیعت بالضرور به آب بیشود پس حصول تشنگی عند تنقیه مواد لازم آمده و هرچند
خروج اخلاط بیشتر غلبه عطش فزونتر الا ان یمنع مانع و قید لا غیر از ان نموده شد تا عطش اگر روز مسهل
بسبب حرارت یا یبوست معده یا حدت دوا یا حدت خلط مستفرغ پدید آید دلیل کمال عمل نباید و النست بل
انما یدل علی ذلک اذا علم ان حدوث ذلک العطش عن الاستفراغ لا عن سبب آخر و قید الا ان یمنع مانع از انکه گرده
شده نماید اند که بسیار باشد که بسبب یبوست و رطوبت معده یا بلت و رطوبت دوا یا خلط عطش پدید نیاید
با وجود استفراغ اخلاط علی ما وجب بالجمله هرگاه خلط مقصود لدفع برهمی آید و خروج او بسهولت باشد و بدن را فرحت

حاصل بود خوف افراط نباشد خاصه اگر تشنگی تیز ظهور نیابد اما هرگاه عطش مفرط شود و مواد کثیر برآمده باشد البته حبس
باید کرد خاصه آنجا که سبب عطش استفراغ بود نه امری دیگر که مذکور شده و بدانند که نزد طبیعت محبوب‌ترین
اخلاط خون است لهذا عند جذب مسهل تا مقدور است او را مستخرج شدن نمی‌دهند ازینجاست که چون دوا
افراط در عمل میکند آخر جمیع اخلاط خون برمی‌آید اما خونیکه از شرب مسهل بی افراط در عمل احیانا ظاهر شود
بنا بر انفتاح دهن رگی از رگها خواهد بود که حدت دوا موجب آن گشته نه آنکه بجذب دوا منجذب شده و بیان کیفیت
جذب دوا و خصوصیت دوا بخلط بفائده جدا گفته شود فائده در بیان اسباب افراط اسهال و ذکر تدارک افراط
بدانند که اسباب استکثار اسهال چهار است یکی آنکه عروق ضعیف باشد و بسبب ضعف عند جذب دوا نتوانند رطوبات
طبیعت را محفوظ داشت و چون مسهل جذب اخلاط ناطبیعیه کند بمصاحبت او رطوبات طبیعیه نیز منجذب گردند
بمشابه آنکه آهنی که بمقناطیس منجذب شود هر جسمی قابل الانجذاب که متصل آن آهن باشد نیز بتبعیت آن کشیده میگردد
اگر مانعی نبود دوم آنکه افواه عروق متسع بوده بدان سبب که متوسط القوة قادر نباشد بر کمال سد افواه تا منع
کند رطوبات طبیعت را از مستخرج شدن بمصاحبت اخلاط مستفرغه سوم آنکه مسهل ذی لذع بود بدان سبب
هرگاه کیفیت لاذعه وی بفوهات عروق رسد عروق متحرک شوند بارتعاد عنه الی جهة محیطها پس بالضرور
متسع گردند و از حیثیت لذع منضم نشوند چهارم آنکه اکتساب کند بدن از دوای مستفرغ سوء مزاج حار را یا
مایجری مجری سوء مزاج را که کیفیت مسهله باشد نظر اول مستخرج مزاج است با فراط و شک نیست که درین
صورت رطوبات متمدد میشوند و طبیعت بنا بر تضرر محتاج بدفع میگردد و نظر ثانی اکتساب معاست از دوا و قوت
مسهله او و ظاهر است که درین حالت اگرچه دوا برمی‌آید اما قوت او در امعا باقی است اسهال همی آید و پوشیده
نیست که قوت مسهله جاری مجرای سوء مزاج است باعتبار احداث ضرر زیرا که سوء مزاج محصور در کیفیات
اربعه و قوت مسهله غیر آنست و چون اسباب افراط اسهال معلوم شده تدارک هر چه مناسب بود باید کرد
مثلا در صورت ضعف عروق تقویت دهند با غذیه مقویه قابضه و شمومات عطریه قابضه در حالت اتساع
افواه عروق نیز تقویت لازم است با غذیه و شموم مذکوره و جهت تشدد مغریات نیز با مقویات ضم سازند و
از آنکه فرق بینهما من حیث الآثار مشکل است باید دو مشترک النفع علاج باید کرد و لان تدبیر کلیهما واحد و در وقت
حدت دوا ازاله اللذع بمغریات و مبردات باید نمود و بهترین اشیا درینجا ماست است و در تقدیر سوء مزاج و بقای
قوت مسهله تعدیل مزاج و اصلاح حال عضو نمایند اکنون تدابیر که مخصوص بقطع اسهال اند ذکر میکنیم حاجت بکار برند

ربط اطراف مفید است از ابط و اربیه شروع لبستن کنند و باسفل فرود آیند و ایضا تریاق فاروق و
فلونیا نافع و ایضا تعریق قابض است مجذب المادة الی الظاهر خواه تعریق باستحمام کنند خواه بتبخیر آب گرم
ردا بر تن پیچیده و سر از آن خارج نموده و اگر عرق مفرط شود شربت سیب و شربت انار و شربت بهی بنوشانند
و آب سیب و بهی و آب مورد تر بر بدن مالند خاصه اندر پشت و لخالخ طیبه از میاه ریاحین و عصارات
فواکه طیبه و صندل و کافور و گلاب ترتیب داده ببویانند و ایضا دلک اعضا و تسخین آن و وضع محاجم
ناری تحت الاضلاع ببطن الکتفین و تضمید معده و احشا با ضمادهٔ قابضه که از پست جو و آب سیب و به
و آب مورد و گلنار و طباشیر و خرنوب و مانند آن ساخته باشند سودمند است و کذا تدهین شکم بروغن به
و روغن مصطکی و کذا تقویت بمشمومات طیبه و کذا لقمهٔ چند از نان اندر آب انار ترش آغشته خوراندن
در عقب او کعک سوده اندر شراب ریحانی تر کرده قدری دادن و کذا پست جو با قدری خشخاش سوده
خورانیدن و کذا حب الرشاد سه درم بریان کرده و در دوغ جوشانیده چون غلیظ شود نوشانیدن و هو غایة
فی القبض و ینفع المرطوب و کذا اسبغول بریان و صمغ عربی بریان و گل ارمنی بروغن گل چرب کرده مع رب
و رب سیب و شراب غوره دادن کسی را که مزاج او بسیار گرم بود و کذا تهییج قی اگرچه تشرب آب گرم بود و وضع
اطراف در آب گرم مانع الاسهال است و واجب است که غذا نیز قابض دهند و آب غوره و امثال آن بثلج
سرد کرده مفید است و باید که هوای خانه معتدل باشد زیرا که هوای بارد مبادر عصر مواد اسهال را مدد میدهد و هوای
گرم نیز ممد اوست و اگر قوت مسترخی باشد و تبرید ظاهر تن معین اسهال است و شربت شراب بجهت تقویت و اجتناب
از این لازم دانند و بدانند که هرگاه تدابیر معدله و قابضه مفید نشوند و ضرور افتد آخر الامر مخدرات و حابسات
قویه باید داد و واجب است که اقراص و سفوفات قابضه نزد طبیب مهیا باشند تا عند حاجت بکار برد و چون این
اشیا در قرابادینات مملو اند در یجا بضبط آن نپرداختن مستحسن دیده فلینظر فیها **فائده** در تدبیر کسیکه او را اسهال
دهند و عمل نکند هرگاه بطوء در عمل معلوم شود و بدانند که عمل ناکردنش ایذای نخواهد بجز آنکه باعث بر حرکت
نگردد بدو انتظار ورزد و اگر مغص و تشویش و سدر و صداع و غثی و تثاؤب آرد و دوا هنوز در معده باشد ماء العسل گرم
یا آب گرم نمک اندر افگنده و جوش کرده بدهند تا دوا اخلاط را رقیق ساخته مدد دهد بر اجابت و باشد که مطبوخات فواکه
از بار بلینه مدد دهند و ایضا در بیخ قوت مصطکی سوده از یک درم تا دو مثقال آب گرم خوردن نعم المعین است و کذلک تناول
اشیای قابضه حامضه که عطریت نیز باشد مانند سفرجل و تفاح و امثال آن بتعدیل در مناسب اندر جا انجیر یا بنا بر قبض معده و با

تحت او را که قریب بانست معصر میسازد و غثیان دفع مینماید و دادن او خلط را از فوق باسفل مائل میگرداند
و بنا بر عطریت طبیعت را قوت میدهد و اشیاء مذکوره لامحاله اعانت میدهند بر اجابت و اگر بدین تدابیر اجابت بعمل
نیاید زود قی کنند تا دوا که در معده محتبس مانده است مندفع شود و امن از مضرت او باشد و هر گاه دوا از معده
با معارقته باشد و در انجا بند گشته ایضا ماء العسل و آب شور دهند و درین وقت بحقنه و شیاف ملینه مدد باید کرد و لون
خلو معده از دوا و انحدار او با معاء آنست که در معده هیچ ثقل و اضطراب و غثیان نماند و آروغ خالی از رائحهٔ
دوا آید و آنجا که حقنه و دیگر تدابیر سود ندهد و اعراض ردیه چون تمدد بدن و جحوظ عین و امثال آن پدید آید و
دوا بسوی بالا حرکت کند و چیزی نیاید واجبست که فصد کنند تا مواد متحرک مستفرغ شود و ایضا از انصباب محفوظ ماند و
احوط آنکه هرگاه مسهل دهند و عمل نکند اگرچه اعراض ردیه پدید نیایند فصد باید کرد و اگرچه بعد دو روز یا سه روز
بود تا مبادا ماده بعد چندی حرکت نماید و باعضای رئیسه میل نماید اما جمع کردن مسهل دیگر مورث خطر دارد و خارج
از صواب یعنی بعد تناول مسهل کامل الوزن بنا بر بطوء عمل او مسهلی دیگر نهادن بود یا غیر نتوان داد چه بتوانند که هر دو
بحرکت آیند و اسهال بافراط شود یا ازین هم عمل نشود و شر قوی آرد و بدانند که هرگاه شارب مسهل مریض بود و مسهل
خفیف باشد و از بودنش در بدن مضرتی متوقع نبود عند عمل ناکردن او حاجت بتحریک نیست و الا از تدابیر مذکوره هر کدام که
اسهل و اصلح بحال مرض بود و انسب بوقت بکار توان بست **فائده** اندر بیان اعراض و امراض که بعد اسهال
اتفاق افتد و بیان تدارک آن بسیار باشد که عقب اسهال و فصد وجعی در جگر پدید آید بسبب توقف ماده اندر وی
عند هبوطها کما فی الاسهال یا عند صعودها کما فی الفصد زیرا که جگر ممر مواد است و عند اسهال باشد که مواد منجذبه عروق
متوجه بخروج اند از طریق ماساریقا چون بجگر رسند بنا بر ضعف دوا یا امری آخر قدری از ان در جگر بمانند و درد آرد
بنا بر عسر تحلل او و کذا عند فصد بنا بر آنکه مواد از معده و حوالی وی رو بجگر می نهند یا از جهت عروق برون آیند
باشد که قدری از ان در ان بماند و درد آرد و علاج این درد تشرب آب گرم است و هو یقلبه بالغسل و التحلیل و چون
این ماده قلیل است و غیر متشبث بجگر و بنا بر قرب عهد محدث ضعیف در قوتهای جگر نشده احتیاج بمعالجهٔ قوی نیست
و ماء حار کافی میشود و ایضا بسیار باشد که بعد اسهال حمی پدید آید یا دیگر امراض دمویه و انچنان بود که خون در بدن
کثیر باشد و بسبب اسهال که حرارت لازمهٔ اوست باعتبار حرکت مواد و حرارت دوا هیجان در خون افتد و تپ آرد و علاج
این فصد است و در اکثر امر همین کافی آید و باشد که بعد فصد بسوی تبرید قوی مثل قرص کافور و مانند آن حاجت افتد عند قوت
غلیان و ایضا بسیار باشد که اگرچه دوا از معده مستفرغ شده باشد اما بکلی او باقی بود و زعم شود که دوا باقیست مثل قی تناول

سویق شعیر است و ایضاً بسیار باشد که از پس اسهال فواق پدید آید و تدبیر او آنکه اسبغول در روغن گل و آب سرد بپزند
و بدهند و اطراف ببندند و باشمام معطسات عطسه آورند و ایضاً باشد که بعد اسهال سوزش و گرمی در معده پدید آید و
تشرب لعاب اسبغول و لعاب بهدانه که بروغن گل یا روغن بادام یا روغن تخم کدو بهم زده باشند مزیل آنست بهر ساعت تلیین باید
داد و اگر بسبب حرقت و رود ماده حار بود و زوال حدت او بتدبیر یا نشود قی باید فرمود و باشد که تناول قوابض بعضی اجلاء
معده محذر ماده شود و مزیل کرب و غثیان گردد و ایضاً باشد که مغص و غشی و امثال آن از اعراض منکره که بجهت
عمل ناکردن دوا پیدا میشود و بعد عمل نیز اتفاق افتد بسبب انحدار ماده بسوی معده و حوالی قلب و عدم خروج وی
از انجا تدبیرش نیز تعدیل است و اخراج بقی یا تناول قوابض انتباه از ادویه مسهله بعضی کثیر الغائله است چون خربق
اسود و فرفیون و تربد که سپید جید نباشد بلکه سیاه و زرد بود و عفن و غاریقون سیاه و ماذریون و ریوند چینی که
بپارسی بیدانجیر ختائی گویند و مانند آن مهما امکن از ارتکاب اینها نشاید اگر اتفاق افتد صواب آنکه دوا مهما امکن
از بدن دفع نمایند بقی یا باحدار و جهت ازاله سمیت تریاق دهند و برای مضرت ماذریون لعابها و روغنها و مسکه
و روغن کنجد نفع تمام دارد و چیزهای مذکور مکرر باید داد و بعد آن قدری سرکه باب سرد و برای حدت فرفیون روغن
گاو و مسکه و العبه و ادهان و گلاب سرد کرده و ماء الشعیر با روغن بادام و آب انار و آب سیب و شوربای مرغ
مسمن مفید است و صندل و کافور و گلاب بویانیدن نافع و برای اذیت ریوند چینی قی بسبب و رب به دادن و بآب
سرد غسل کردن و بر سر آب سرد بسیار ریختن سود مند و برای آفت تربد صفر و عفن آب شدید البرد نوشانیدن و
اندرون نشاندن نافع است و بدانند که تناول ماست یعنی جغرات مضرت اکثر متوعات سمیه چون ماذریون و
امثال آن را دفع میکند و اسهال مفرط باز میدارد و شیر تازه جوشانیده مزیل حدت دوا است اگر تپ با حرارت
مفرط بود و شیر نتوان داد و هرگاه از پس قی ارو قی خون آید شراب انگوری با شیر تازه آمیزند چنانچه شیر فزون تر باشد
و بدهند مضرت ادویه باز دارد و پیاز بسرکه پرورده غثیان که بعد دوا تولد کند باز دارد و فائده اندر بیان ترکیب
ادویه مسهله و در ترکیب او نه چیز مرعی باید داشت یکی آنکه بدانند که ادویه مسهله کلهم مضر فم معده اند پس لازم است که ادویه عطریه
مقویه قلب با او آمیزند تا ضرر او از فم معده باز دارد و روح حیوانی را که امیر همه اعضاست قوت دهد و بدو به
اسهال نماید دوم آنکه باز دارد و بامسهل چیزهای مدر بسیار نیامیزند لان الادرار ینقض الاسهال لانصراف الفضول
الی المثانة سوم آنکه دوا سخت شیرین نسازند چه بسیار باشد که طبیعت بسبب حلاوت آن را عوض غذا صرف کند و از و
منفعل نشود چهارم دوای سریع العمل را با بطئ العمل مرکب نسازند چه ممکن است که بطئ العمل قوت سریع العمل را بشکند تا

سریع العمل زود فارغ شود بطئ العمل بعد او بحرکت آید و بنابر انفراد عمل در تاثیر هر واحد ضعف افتد و مقصود حاصل
نیاید و اگر ترکیب چنین دوائین اتفاق شود باید که بتقدیر وزن و تجوید اختلاط چنان سازند که از هر دو دوا
یک مزاج و یک طبیعت پدید آید پنجم آنکه بدانند که بسیار چیزها است که بی امتزاج چیزی تیز زود عمل نیاید و اخراج مادهٔ
غلیظ نماید لهذا اختلاط زنجبیل در تربد لازم دانسته اند ششم آنکه داروی قابض چون هلیله که استفراغ او
بعصر بود با دوای لزج که عمل او بلغزانیدن باشد ترکیب نکنند. و اگر کنند چنان بباید که نخست قابض عصر کند و بعد
او لزج خلط را بجنباند چه در صورت عکس خوف آنست که قابض بسبب عصر مجاری را تنگ ساخته باشد و لزج که خلط را
بعد او بلغزانده و راه خروج نیابد و باشد که در عضو بماند و ورم آرد یا سده بلکه چنان باید داد که نخست دوای
لزج خلط را بلغزانیدن گیرد پس قابض عصر کند تا خلط زود دفع شود بقوت تمام و همچنین بتنقیص مقدار قابض
و تکثیر مقدار لزج یا بتقدم شرب لزج حاصل آید هفتم آنکه بدانند که هر چه مصلح است منقص عمل است پس هر چند کمتر
بود بهتر لیکه صلاح بعید و تنقیص کثیر نکند بهتر است و تقدیر مقدار او عند عدم تیقن ضرر چهارم حصه است و عند تیقن وی
هم چند مصلح باید بلکه زیاده بر آن تا درجهٔ که بطلان در عمل مسهل نیاید و حصول تیقن مضرت در حق شخصی بدون تجربه
تا حد حس ثابت که یا عتبار مزاج حکم بدان کند نمیتواند صورت بست کما لایخفی هشتم آنکه اگر از اجزای مختلف مطبوخ
سازند یا نقوع آنچه از اجزای مذکور قابل گداختن بود چون نمک و صموغ و مانند آن وی را بمقدار شربتی از دوا
باید انداخت و آنچه ثقل وی میماند و قوت دوا در مطبوخ می آید او مضاعف باید کرد تا در عوض ثقل قوت
آن بمقدار شربت او برابر آید مثلاً شخصی را که جرم هلیله دو درم دهند اندر مطبوخ شش درم باید کرد و
ملکتین چهار درم و تربد که شربت جرم او مثلاً نیم درم است اندر مطبوخ دو درم باید کرد و قس علیه غیره نهم آنکه
چون ادویهٔ متعدده مرکب سازند وزن هر یک از وزن خاصهٔ او که تنها دهند کمتر باید کرد تا از مجموع شربتی
معتدل حاصل آید مثلاً آنجا که تربد تنها دو درم کفایت میکند و هلیله چهار درم و غاریقون یک مثقال و صبر دو درم
چون این چهار را مرکب سازند تربد چهار دانگ باید کرد و هلیله یک درم و غاریقون نیم درم و صبر چهار دانگ علی
هذا القیاس غیره لیکن بدانند که آنچه گفته شد در صورتیست که شخصی را دوای واحد شربت کامل میدهند و تحمل تمام
میکنند آنرا عند الترکیب تنقیص مقدار لازم است تا افراط در عمل نشود اما کسی را که شربت کامل یکی هم تاثر تام نکند و
محتاج تکثیر باشد در حق آنکس عند الترکیب نیز اگر ادویهٔ متعدده هر یک کامل الشربة کنند باک نیست بالجمله احتیاط
واجبست و تجاوز در کل حال لازم و اکثار شربات بی تحقیق مزاج غیر مناسب چون در قرابادینها مسهلهای مرکبه انواع

انواع مرقوم اند تحریر آنہا درینجا نکردہ **فائدہ** اندر بیان آنکہ عمل ادویہ مسہلہ چند گونہ است بدانکہ دوائے مسہل بعضی اسہال میکنند بتحلیل مع الخاصیۃ و نظیر او تربد است و امثال او و بعضے بعصر مع الخاصیۃ و مثال او هلیلہ است و بعضی بتلیین مع الخاصیۃ چون شیر خشت و بعضی اسہال می نمایند بازلاق چون اجاص و لعاب اسبغول و مانند آن و اکثر ادویہ قویہ سمیت دارند شبیہا و بسبیل قہر طبیعت اسہال می آرند و اصلاح اینچنین اشیا بچیزہا بکنکہ در وے فادزہریت باشد واجب و درباید کہ مرارت و حرافت و قبض و عفوصت و حموضت بسیار باشد کہ معین گردد بر عمل دوا بشرطیکہ خاصیت او موافق آید مر خاصیت آنرا زیرا کہ مرارت و حرافت اعانت میدہند بر تحلیل و عفوصت اعانت میکند بر عصر و حموضت بر تقطیع کہ معدست بر ازلاق و گذشت کہ برودت معین قویست مسہل بالعصر و حرارت مضعف ویست **فائدہ** در بیان کیفیت عمل ادویہ مسہلہ و مقیئہ و طریق نفوذ قوت دوا و انجذاب اخلاط و ذکر خصوصیت بعضی دوا ببعض مواد و علت جذب دوا و کمیت خروج مواد از بدن بعد منجذب شدن و رسیدن آنہا در جگر و تبیان فرق در عمل جاذبہ مسہل و قی و این فائدہ متضمن است بر سہ نکتہ نکتہ اندر عمل دوا و طریق نفوذ قوت او و انجذاب مواد و ذکر خصوصیت بعض ادویہ ببعض اخلاط بدانکہ در جذب مواد سہ مذہبست یکی از بعض محدثین دوم از بعض اقدمین سوم از بعض محققین مذہب بعض محدثین آنکہ جذب مواد بنابر ضطرار خلاست باینوجہ کہ چون دوا بمعدہ وار د میشود طبیعت را حرکت میدہد بر دفع فضول کہ در معدہ و حوالی اوست و عند خروج فضلات مذکور فضول دیگر از اعضای مجاورہ منجذب میگردند بنابر استحالہ خلا و این رائے نزد اہل تحقیق فاسد است بدلیل آنکہ اگر انجذاب مواد باستحالہ خلا باشد عند شرب دوای کہ مخصوص باخراج خلطے بود استفراغ ہمہ اخلاط صورت نہ بندد زیرا کہ خلا جاذب ہیچ یک نمیشود اولا آنکہ آنکہ الطبع در انجذاب است بسبب جذب می نماید آنرا کہ اعصے است و مشہود آن نہ ہمینا لیس کذالک و مذہب بعض اقدمین آنکہ انجذاب مواد از جاذبہ دواست نہ از خلا و از شان اوست کہ نخست مادہ را رقیق میکند و این قوم اگرچہ در اثبات جذب بدوا با اہل تحقیق موافقت دارند لیکن در تخصیص جذب او اولا مادۂ رقیق را خطا کردہ اند بحجت آنکہ اگر چنین بودی خروج خلط غلیظ اولا قطعا صورت نہ بستے حالانکہ مشہود است کہ بعض ادویہ ابتداءً مادۂ غلیظ را بیرون می آرد و فقط نہ آنکہ نخست مادۂ رقیق را برآرد و فقط اما مذہب حق محققان آنست کہ جذب مواد از جاذبۂ دواست بجاذبیتی کہ صانع حقیقے دران ودیعت کردہ بہمان قوتے جذب مواد میکند مشابہ مقناطیس آہن را و در جذب دوا تقدم انجذاب بعض رقیق و تاخر غلیظ مشروط نیست کما ذکر لیکن بعض دوا بجذب بعض اخلاط مخصوص است چنانچہ بیان

وبدانند که جرم دوا در تن نفوذ نمیکند و بموضع خلط نمیرسد بلکه قوت وی میرسد و نفس دوا در معده یا امعا میماند
و این مقدمه ببراهین ثابت شده و واجب التسلیم است و در یابند که چنانچه خروج خلط را بمجاری حاجت است رسیدن قوت
دوا بموضع خلط بدان حاجت نیست بهر آنکه قوت دوا را جسم نیست از ینجاست که بر گوشت و پوست و عصب و
استخوان و غشاها میگذرد و به محل مقصود میرسد و کار میکند و حیلولت اینچیزها مانع نفوذ او نمیشود و چنانچه در ضمیده که بر
ظاهر تن نهند محسوس است که چگونه اثر او بباطن سرایت میکند همین حکم در باطن است اگر نافذ جرم دوا میبود بنا بر کثافت جسمانی
از استخوان و دیگر اعضا نافذ نمیگشت فثبت النفوذ لقوته انتباه بعض ادویه بجذب یک خلط مخصوص اند و بعضی بجذب
زیاده از یک و بعضی یک خلط را بیشتر اخلاط دیگر جذب مینماید و آنچه بجذب یک خلط مخصوص است دران هم بعض به بعض
انواع همان خلط مخصوص شده چنانچه تربد و شحم حنظل که بتنقیه بلغم مخصوص اند لیکن هر یکی بلغمی دیگر را استفراغ کند بر
وجهی دیگر از عضوی دیگر و بمقداری دیگر و مقرر شده که سقمونیا مسهل صفرا است و تربد مسهل بلغم و حجر ارمنی مخرج
سودا و صبر مسهل صفرا و بلغم و غاریقون مسهل هر سه خلط لیکن بلغم را بیشتر از سودا بر آرد و سودا را بیشتر از
صفرا و مازریون مسهل مائیت است و بدانند که مراد ازین تقریر و تخصیص آنست که خاصیت بعض اشیا چنین است
که بعض اخلاط را نخست جذب میکنند و تا که جنس آن خلط در بدن باشد و طبع او در دادن او تخلی نمود خلط دیگر را
جذب نمی نمایند نه آنکه بجز خلط مخصوص به را اصلا جذب نمیسازند چه متحقق شده که هر دوائیکه باخراج خلطی مخصوص است
چون از تنقیه آن خلط فارغ شود و هنوز در بدن باشد باخراج انواع دیگر از اخلاط شروع میکند لهذا خروج بلغم عند
شرب مسهل صفرا دلیل کمال نقا آمده غایة آنکه هر خلطیکه عسرتر است و اندک تر چون سودا با مجذوب تر است بر طبع چون
خون انجذاب وی از جاذب صفرا یا بلغم آسان نیست خصوصا دم که هیچ دوا بجذب او مخصوص نیست و تنقیه وی
بدوای معمول و معقول تر نا ممکن است طبع و برا منجذب شدن نمیدهد لان خروجه بالاسهال موقع فی الآفات بلا
اسهال و در یابند که جذب دوا باخلاط فاسده اختصاص ندارد بلکه صالحه را نیز منجذب میسازد عند فقدان فاسده
لذا قیل المسهل ینقی و ینکی و یبلی بالکاف من النکایة او اللام من الابتلاء و ایضا معلوم نمایند که دوا باخراج هر خلطیکه مخصوص
بود از شان وی نیست که استفراغ رطوبات بدن بیشتر از ان کند که استفراغ آن خلط را که بدان مخصوص است و بهمین سبب برخی
مسهل انگشتری باصبع فراخ میگردد و لهذا مدقوق را شرب مسهل ممنوع آمده لانه یهلکه و باید دانست که همچنانکه نظر به بعض
خصوصیات بعض دوا را به بعض اخلاط تخصیص داده اند کذلک به بعض اعضا نیز مخصوص کرده اند باعتبار کثرت استفراغ وی ازان
عضو چون شحم حنظل بدماغ و عصبانست و سورنجان بمفاصل و علی هذا القیاس و گرنه دوا مستفرغ همچنانکه جذب ماده فاسده ازین عضو

میکند از اعضاء دیگر نیز می نماید لیکن بالکرہ و بقلت و بدستور ہمچنانکه دوا حقیقی جذب مواد فاسده میکند از عضو علیل جذب مع اوصحا
از اعضای سالم نیز مینماید اما به تفاوت تا ذکر و پوشیده نماند که انجذاب اخلاط بجذب ادویه در اکثر از مسالک عروق میباشد
ولیکن هرگاه ماده در اعضای مجاوره معده بود میتواند که بعض مواد از طریق منافذ بیوسطت عروق نیز منجذب گردد و در چنین
جذب شدت مجاورت و سخافت جرم عضو معلول شرط است تا نفوذ جسم ماده صورت بندد و همچنین در امراض رئیه مشهور است
لهذا شیخ گفته الاخلاط التی فی الرئة انها منجذب من طریق المجاورة الی المعدة والامعاء وان لم یکن بسلک العروق
نکته اندر علیت جذب دوا بدانند که علت جذب نزد جالینوس مشاکلت است در جوهر دوا و خلط بدلیل آنکه جنسیت علت
ضم است و گفته که مسهل غیر سمی هرگاه عمل نکند و بهضم میرود و پیدا میکند خلطی را که بدان مخصوص است در اخراج و استدل علی ذلک
بان ذلک الخلط یکثر فی البدن حینئذ و قید مسهل بغیر سمی از آن نموده که دوای سمی لامحاله از تولید خلط محروم است بالاتفاق
و شیخ رح میگوید که مشاکلت را علت جذب مقرر کردن صحیح نیست بنابر آنکه اگر چنین میبود هر آئینه آهن کثیر آهن قلیل را
و ذهب کثیر ذهب قلیل را منجذب نمیشد لان المشارکة بین اشخاص النوع الواحد لاشک انها تکون اکثر من المشاکلة
التی بین الحدید و حجر المقناطیس لیکن فاضل قرشی رح در دفع استدلال جالینوس گفته لانسلم که کثرت خلط عند عمل ناکردن مسهل
بموجب استحاله دوا بر آن خلط بود زیرا که احتمال دارد که سبب تکثر تخلخل خلط بود که حرکت دوا واجب کرده و در خصوص کثرت
زعمی است نه حقیقی و میتواند که اخلاط دیگر مستحیل بخلط معهود شوند و بموجب آن کثرت حقیقی در آن خلط پدید آید پس استحاله
دوا بخلط ثابت نشود با آنکه مقرر شده که دوای مطلق خلط نمیشود و ادویه مسهله لامحاله یا دوای مطلق اند یا دوای سمی فافهم
و اگر کسی از جانب جالینوس گوید که بر قول خود که مشاکلت را علت جذب گوید همین اعتراض که شیخ نموده خود هم
کرده است و جواب نیز داده که علت جذب مشاکلت تام نیست زیرا که اگر چنین شود با تماثل متشاکلین لازم آید و این انفعال
با مثال نمیشود و حالانکه انفعال شئ از مثل خود ممتنع شد بلکه حصول جذب بدین وجه است که میان جوهر جاذب و جوهر مجذوب مشاکلت
بود من وجه و مخالفت نیز بود من وجه بحیثیت مشاکلت هرچه غالب است جذب میکند مشاکلت مغلوب را و آن مغلوب بحیثیت
مناسبت مائیت که آن نیز بنهایت است منفعل میگردد از جذب وی پس از عدم جذب حدید مر حدید را نقض بودن
مشاکلت علت جذب وارد و جواب وی از جانب شیخ چنان گوئیم که از ینکلام نیز علیت جذب بمشاکلت مفوض است
غایة آنکه جهة انجذاب انفعال میت نیز مشروط شده و برین تقدیر لازم آید که هرچون جذب قوی تر و بیشتر باشد
مشاکلت فزونتر و تمام تر بود لیکن بوجه و حالانکه مقرر شده که ادویه قویة الاسهال اکثر آنها سمیه اند و اشیاء سمیه
لامحاله شدید المباینة اند مر طبیعت بدنیه را و اصلا در میان وی و رطوبات بدن مشاکلت نیست چنانچه جالینوس

خود اعتراف نموده که دوای مسہل تخیل بخلط نمیشود پس جذب را مخصوص بمشاکلت و مشاکلت داشتن با دق بنا باید نعم اگر جای جذب بمشاکلت باشد ممنوع هم نیست و حق آنست که عقل انسانی در ادراک کنه معانی که از جمله خواص الاشیا است بجز اعتراف بهیچ مدانی لیاقت ندارد لهذا قرشی میگوید که قول حکما که جنسیت علت ضم است و اینکه شی از مثل خود منفعل نمیشود از مقدمات مشهوره است ولیکن واجب الصدق نیست و الله اعلم بحقیقة الامور نکته در کیفیت خروج مواد از بدن بعد رسیدن بجگر و فرق در عمل مسہل و مقی باید دانند که بالا گفته شد که جرم دوای مسہل و مقی بجگر نمیرود بلکه در معده می ایستد و قوت او بجمیع اعضا میرسد از مسالک عروق و بخار آن و انحدار مواد از اعضای بعیده نمیشود مگر از راه عروق و جگر و چون بجگر میرسد اگر دوای مسہل است و بسوی امعا نازل میشود و ماده نیز از جگر بجانب امعا میریزد و از آنجا بدفع طبیعت مستخرج میشود و باسهال اگر دوا هنوز در معده بود ایضاً طبیعت ماده را از جگر بجانب امعا مندفع میسازد و بر جذب دوا غلبه کرده و وجه آن بیاید و باشد که دوای مسہل که در معده بود و ماده را از جگر بمعده کشد پس بقی بر آید بدفع طبیعت و هو الاکثر یا بامعا مندفع گردد اما اگر دوای مقی بود و ماده را بجگر رسیده بمحل خود که معده است منجذب میسازد و چون بمعده رسد طبیعت آنرا بقی دفع میکند و گاه باشد که ماده بجگر رسیده بسوی معده از جذب دوای مقی منجذب نشود بلکه بدفع طبیعت هم از جگر بسوی امعا رود و یا که در معده رسیده بطرف امعا منحدر شود و هو قلیل و در باب قی مشروحاً گذشت و همه آنکه مقی گاهی مسہل میشود و مسہل گاهی مقی بالجمله فرق در دوای مسہل و مقی آنست که ادویه که شدید الجذب اند از معده نمیروند و بنا بر لبث آنها در معده و قوت جذب ماده را که بجگر میرسد بسوی خود میکشند و دافعه جگر که بدفع وی بجانب امعا مایل است از شدت جذب دوا نمیتواند آنرا بسوی امعا مندفع ساخت و چون ماده بمعده میرسد دافعه معده مر موذی را از اقرب طریق که دهن است مستخرج میسازد و مگر که ماتحتی باشد فیصیر المقی مسهلاً بخلاف ادویه مسہله که شدید الجذب نیستند لهذا بسوی امعا زود منحدر میشوند و اگر در معده هم باشند ماده را از جگر بنا بر مقاومت دافعه او که میخواهد آنرا بامعا فرستد بسوی خود نمی توانند کشید پس متحقق شد که هر چه شدید الجذب است مقی شده و غیر شدید الجذب مسہل و فرق همین است و بس و چون دافعه اعضا مفوض باخراج مواد است و خروج ماده از هر عضو بطریق اقرب اسهل بطبع و طبیعت میز میان مقی و مسہل گشته و گرنه باعتبار نفس جذب و عدم تقاضای دوا مر خروج را میان مسہل و مقی هیچ فرق نیست زیرا اخراج مواد مجذوبه بتقاضای طبع مقرر شده کما مر و اگر گویند لانسلم که خروج اخلاط منجذبه بعد رسیدن در معده و امعا بدفع طبیعت باشد بلکه گویند که چون ماده نزد دوای جاذب میرسد با وی آمیزد و تشبث میگردد و از شان دوا است که بعد فراغ از بدن بر آید بطریقیکه اقرب باشد و چون دوا بر می آید مواد نیز که با وی تشبث دارند بر می آیند چنانچه در حدید مشهور است که با نتقال مغناطیس و نیز منتقل

میشود پس در استفراغ اقتصار بدفع طبیعت لازم نیاید جوابش آنست که این سخن صحیح نیست بدو وجه یکی آنکه چنین میشود هرگاه
خروج مواد در قی و اسهال فی الصحاب دوا منتهی شد والحال لیس کذلک زیرا که بارها بمشاهده رسیده خصوصا در اسهال
که دوای مسهل تا آخر اسهال حاضر نبود و زنکرده بعد خروج مواد در یک دو مجلس دوا تنها بر آمد بتمامه والبداهة تبطل القیاس
دوم آنکه اگر خروج مواد بتبع دوا باشد لازم آید که در هر مجلس قدری از دوا بر آید بنسبت در عمل و نقصان در هر مجلس بیفزاید
والمشاهد لیس کذلک و چون بطلان این قول ثابت شد اقتصار بدفع طبیعت در اخراج مواد مجذوبه متحقق گشت فافهم
فائده در بیان آنکه در تنقیه اقتصار باسهال کدام وقت لازم است و اکتفا به فصد کدام وقت واجب و جمع بینهما کدام
وقت تجویز و عند جواز جمع تقدم بایهما ضرور بدانند که امتلا محوج باستفراغ از سه حال بیرون نیست یکی آنکه بحسب اوعیه
یعنی فزونی مقدار از اخلاط بود دوم آنکه بحسب قوت یعنی ازدیاد کیفیت اخلاط باشد و اطلاق امتلا بر غلبه کیفیات
مجاز است سوم آنکه بحسب هر دو و این مبحث بسه نوع ذکر کنیم نوع اول اندر امتلا که بحسب اوعیه باشد و وی دو گونه است
یکی آنکه امتلا از همه اخلاط بود دوم آنکه از بعض اخلاط باشد و این نوع بدو صنف بیان شود صنف اول آنکه امتلا
از همه اخلاط باشد و این نیز دو گونه است یکی آنکه نسبت طبیعت که مابین اخلاط بدنیه قبل از امتلا و حالت صحت واقع
بعد از دیاد مقادیر هم همان نسبت باقی بود مثلا فرض کنیم که نسبت طبیعی اخلاط با یکدیگر آنست که خون سه چند بلغم
باشد و بلغم دو چند صفرا و صفرا دو چند سودا پس این نسبت مفروضه بعد امتلا هم همین وتیره محفوظ باشد مابین اخلاط
در این صورت واجب آنکه فصد کنند و بر همان اقتصار ورزند و باسهال نپردازند اقتصار بفصد از جهت آنکه اخلاط محفوظ
النسبة اند و در عروق سائل و وقوع فصد در اخراج همه آنها علی السویه کافی است مگر آنکه فصد ضیق بود و اخلاط
غلیظ نیز باشند که این از ما نحن فیه خارج است و ناپرداختن باسهال از آن جهت است که در اسهال اخراج دم نمی
شود پس اگر بهمان اکتفا نمایند اخلاط دیگر خواهند بر آمد و خون همچنان باقی خواهد ماند و اگر بعد اسهال جهت تنقیه
خون فصد کنند چون دم که الاخلاط است اخلاط دیگر نیز بالضرور خواهند بر آمد و لا محاله در نسبت طبیعت آنها
اختلاف خواهد افتاد و لا انتقاص مقادیرها بالنسبة الی الدم و ذلک لیس بمطلوب نعم اگر بعد فصد در خلطی غلبه پیدا آید
تنقیه وی باید کرد دوم آنکه نسبت طبیعیه مذکوره فتور افتاده باشد در این صورت نظر کنند که غالب تر تو نسبت با خلط
دیگر اگر غالب تر خون باشد ایضا فصد کنند و بر همان اکتفا نمایند وجهش گذشت و اگر غالب تر خلط دیگر باشد
بلیه که جمع کنند فصد و اسهال آن خلط و آنکه در صورت جمع تقدم بایهما باید کرد و تفصیل طلبست تفصیل آنکه اگر
احتیاج در اسهال بدوای قوی بود تقدیم فصد کنند بشرطیکه خلط مذکور شدید اللزوجة و کثیر البرودة نباشد و الا

تقدم باسهال نمایند و این اسهال نیز چنین باید که بهمان قدر خلط که زائد بر نسبت طبیعت اخلاط زائده است بر آید نه آنکه بدرجه
تعدیل رسد چه اسهال خلط مذکور بدان درجه که تعدیل ورد پدید آید مجوز نیست بهر آنکه موجب وثانیا در فصد که مستلزم
نقصان قدر معتدل و سست لامحاله ضرر می آرد چه حصول صحت مرتبط ببقای اعتدال است و اگر حاجت در اسهال
بدوای قوی نبود بلکه دوای نرم ضعیف کافی باشد تقدم باسهال کنند و درینجا هم همین قانون مرعی دارند که خلط غالب
تر از اغلبیت بر آید و بر نسبت طبیعت عود کند و پیش آنکه باعتدال رسد تا غت فصد وی ترجیح جمیع اخلاط است اعتدال
در کل پدید آید بلا انتقاص احد من الاخلاط و دریابند که حاجت بدوای قوی و ضعیف باعتبار غلظت و لطافت مواد است
اگرچه ماده کثیف تر احتیاج بدوای قوی تر و بالعکس و وجه تقدم فصد در صورت حاجت بدوای قوی آنست که هرگاه خون
در بدن مزید از قدر معتدل بود و برای خلط غالب تر دوای قوی دهند لامحاله خون بحرکت خواهد آمد از حرارت دوا و چون
خون بحرکت آید ایمن نتوان بود که بسوی بعض مخانق ریزد و نفع دیگر در تقدم فصد درینحالت آنکه ادویهٔ قویه خصوصا
مسهله اکثر آنها سمیه میباشند و عند کثرت غلبهٔ خلط استکثار مقدار لازم است و عند قلت غلبه قلیل کافی و ظاهر است
که چون تقدم بفصد شود هر خلط کم میگردد و بدین سبب استکثار دوا احتیاج نمیباشد و پیداست که دوای سمی [illegible] که
کثیر الاستعمال شود مضرت است و اشتراط معرا بودن خلط غالب تر از لزوجت و برودت و غیره در تقدم بفصد از ان
جهت است که اگر با وجود لزوجت و برودت خلط تقدم بفصد کنند بنابر خروج دم که حرارت است برودت در مزاج عارض شود و
بدانسبب غلظت و لزوجت خلط بیفزاید و ایضا چون از شان خلط تشبث باعضاست خروج وی در مقاوم جهت نسبت
بدیگر اخلاط بسیار کم خواهد شد و بعد فصد بالضرور نسبت او بجمیع اخلاط زیاده از انکه خواهد بود که اول بود و بنابر احالهٔ
مزاج و دیگر اخلاط بسوی طبیعت خود که لازمهٔ کثرت نسبت کثیر کثیر در ان خلط پدید خواهد آمد طبیعت کما ینبغی تصرف در ان
نخواهد نمود پس درینصورت تقدم باسهال لازم است لهذا شیخ فرموده اذا وجبت الضرورة فصدا و استفراغا بمثل المحرق
و بالادویة القویة فیجب ان یبدأ بالفصد و کذلک اذا کانت الاخلاط البلغمیة مختلطة بالدم ولکن اذا کانت
الاخلاط الکثیرة باردة فربما زاد بالفصد غلظا و لزوجة فالواجب ان یبدأ بالاسهال وجه تقدم اسهال در صورتیکه
بدوای قوی حاجت نباشد آنست که خلط محتاج بدوای نرم در غالب صفرا است و درینحالت اگر تقدم بفصد شود صفرا بحرکت
آید و در بدن منتشر گردد و آفات آرد و بنابر زوال مقاوم او که دم است لانه یکسر حدة الصفرا برطوبته از نجاست که اکثر
مردم را بعد فصد بثور و جرب و حکاک پدید آید بخلاف آنکه تقدم باسهال کنند که دوای آن تحریک جوشش در خون
نمی آرد و اخراج خلط غالب که نخست دفع او مطلوب است بی اذیت مینماید و ایضا چون اخراج صفرا بعد

قصد ممکن است با سهال پس تقدم فصد مضر باشد جهتش آنست که فصل بین التنقیتین لازم است و بعد حرکت صفرا خوف
بعض امراض مهلکه متوقع پس در نیشتر چه ضرور که با وجود این احتمالات انسانرا تا چند روز مبتلا با فات
داشته شود و در حق او خوف مهالک تجویز نموده آید **صنف دوم** از نوع اول آنکه امتلا در بعض اخلاط بود و
این هم دو گونه است یکی آنکه خوف خون فقط غالب بود و در ینحالت نیز فصد تنها کافی است و وجه ظاهر لیکن واجب است
که خون بقدری بگیرند که اعتدال در وی پدید آید و هنوز زیاده تا دوران باقی باشد که بند کنند و جهتش آنست که دم مرکب
الاخلاط است و در خروج او خروج همه اخلاط لازم پس هرگاه دیگر اخلاط بمقادیر معتدله خود باشند و دم تنها زائد شده
اگر خروج دم بدان حد شود که اعتدال در وی پدید آید پس البته در نقصان خواهش انداز درجه اعتدال و در اخلاط دیگر خواهد [illegible]
و ذلک لیس بمطلوب و اگر گویند چون تزئید اخلاط با فصد ممکن است گرفتن خون بنوعی که با اعتدال رسد ممنوع نبود
جوابش آنست که مزید اخلاط دیگر لامحاله منقص دم است و چون خون بدرجه اعتدال رسیده است با تنقیص و اخراج اشیا
است بخلاف آنکه هنوز زیادتی در دم باقی بود و جهت تزئید اخلاط که بدرجه اعتدال بوند و در خروج خون نقصانی در
آن مادّه توجه نموده شود همانقدر خون که مزید از قدر معتدل مانده بتکثیر اخلاط تنقیص خواهد یافت و بستو اور نسبت مطلوب
حاصل خواهد شد بی اذیت دوم آنکه خلط دیگر از اخلاط ثلثه غالب بود و این نیز دو گونه است اول آنکه با وجود غلبیت
آن خلط دم نیز غلبه داشته باشد و در ینحالت هم جمع در فصد و اسهال و هر آنها یا رسانیدن هیچکدام از ینها بدرجه
اعتدال واجب تا عند تنقیتین اعتدال بینهما بمضرت پدید آید کما ذکر و استحباب تقدم اینان که یابیها باشد از ضوابط
مسطوره مخفی نمانده ثانی آنکه خلطی از اخلاط ثلثه تنها یا مع آخر غالب شود و دم بر اعتدال باشد و در ینصورت تنقیه
خلط غالب کافی است و بفصد حاجت نه **نوع دوم** اندر امتلا که بحسب قوت یعنی کیفیت اخلاط بود و این نیز دو گونه است
یکی آنکه سوء مزاج محوج باستفراغ از باب حرارت بود و در ینجا نظر کنند که خون ناقص است یا نه اگر در خون نقصان باشد
با سهال کفایت نمایند و الا هم فصد جائز بود و هم اسهال دوم آنکه سوء مزاج محوج باستفراغ از باب برودت بود و در ینجا اسهال کافی است
و فصد غیر مجوز لان الفصد یزید فی البرد **نوع سوم** آنکه امتلا بحسب او عبور بقوت بود معا و حکم این از آنچه در نوعین سابقین
گذشت توان استنباط کرد مع لحاظ شرائط و مراتب که مشروحا بیان یافته و علت آنکه سوء مزاج ساذج که از هم وقت محتاج
باستفراغ میشود تنقیه در وی محض بهر کیفیت است پس بتکثیر استفراغ احتیاج نیست و در تحقیق خود مفصل [illegible]
فلینظر ثمه **قسم سوم از فصل دهم** تا بست در بیان حقنه بدانند که عمل حقنه [illegible] معالجاتست در نقص [illegible]
معاوجه تسکین اوجاع کلیه و مثانه و اورام آن و جهة قولنج و صداع و فضول از اعضا [illegible] مگر آنکه حقنه [illegible]

جگر و مورث حمی است هرگاه ممکن بحقنه حاده مبادرت نشاید و برای نقص فضولیکه از استفراغات دیگر باقیمانده باشد حقنه لینه تعیین
است وکذا شیاف قایم مقام حقنه است و چون در فصل ثامن از مقاله رابع کتاب ثانیست در علاج مرضی منافع حقنه و
دستور حقنه و طریق استعمال او و بیان مقدار و تراکیب و جز آنکه بدان تعلق دارد مشرح و مکرر ذکر شده بود درینجا تکرار نکرده
شد و ایضا بدانند که هم دران فصل معنی قطور و نطول و سکوب و کماد و طلا و ضماد و شموم و لخلخه و نفوخ و عطوس و وجور و
سعوط و سنون و کحل و ذرور و برود و بخور و تمریخ و دهن و تدهین و شافه و فتیله و آبزن و پاشویه و شاطراف و حمول
و زیره و امثالها مع فوائد کثیره و ضوابط استعمال و طریق جبر و بسط وی مشروحا گفته شده و درینجا بسبیل تنبیه و تذکیر اشاره نموده
تا طالب را آسانی باشد

خاتمة الکتاب من شارح القانون محمد اکبر المعروف شاه محمد ارزانی دهلوی

در معذرات اقتصار کردن بر شرح کلیات قانون و نا پرداختن بشرح معالجات آن مشهور ارباب کمال باد که این
درویش قبل ازین کتابی مبسوط که مسمی بطب الاکبر است و متضمن بر اکثر مطالب شرح اسباب و علامات و دیگر مباحث
معتبره در معالجات تالیف نموده بود و مهیا است که در کلیات نیز چیزی بنویسد حسب الاتفاق دوستی جانی که نزد فقیر قانون
میخواند باعث برین معنی شده که همین را شرح کرده شود چنانچه بعنایت سبحانی در آخر سلطنت عالمگیر غازی
غفر الله له شروع دران شده و از آنکه بواسطه نهضت این عاجز از دکن بجانب شاه جهان آباد و حدوث
حوادث زمانیکه هیچ احدی از افراد انسانی ازان خالی نیست خصوص از فتور و سرعت تغیرات سلاطین جهانی
توقف در اتمام شده بود و از هجوم اعزه نیز کم فرصت میبافت بهرحال در اول جلوس بادشاه دین پناه و حید
اوانی محمد فرخ سیر بادشاه عالمگیر ثانی ادام الله بقاه و اجری فی السنة العالمین و فی قلوب العارفین شعاره
و دعاه باتمام رسانیده و بحسب فهم قاصر خود در بسط کلام و تنقیح مرام تقصیر نکرده اغلب که منظور نظر علماء عظام
و حکماء کرام آید و ما توفیقی الا بالله و در اثنای تسوید این رساله اگرچه اکثر کتب حاضر میشد لیکن بیشتر از قانون
و شرح قرشی به مرقوم می گشت اگر در موضعی کسی را ترددی باشد در آنجا بنگرد و احیانا اگر خطائی در فهمیدن
این عاجز رفته باشد باصلاح آن توجه کردن بعد ظهور خطا ظهورا بینا بر واقف آن واجب است که
غرض ازین محنت و ایستادن انتفاع انام است والسلام